

سازش پادشاه
سیاه و سفید

DEZHKHIM

NILUFAR ROSTAMI

T.me/Nilufar_Roatami

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان دژخیم

به نویسندگی نیلوفر رستمی

(Nilufar.r)

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می‌درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می‌آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان‌ها می‌کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشک‌هایم می‌چشید

من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نام سجده کرد

آدم زمینی‌تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

من عاشق چشمت شدم شاید هم بیشتر

چیزی در آن سوی یقین شاید کمی هم کیش‌تر

آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من در مردمک‌های تو بود

«همه‌ی اتفاقاتِ این رمان، بر مبنای واقعیت نوشته شده اما اسامی و سرنوشت‌ها مستعار هستن و از ذهن نویسنده ثبت شده.»

Telegram:

Nilufar_Rostami@

Instagram:

_nilufar_rostami_@

nilufar.r_novel@

«برای خواندن رمان‌های بعدی عضو کانال تلگرام نویسنده باشید.»

بین ترافیک سنگین مانده بود و سرش را با ریتم آهنگ راک اند رولی که از سیستم پخش می‌شد تکان می‌داد که با احساس تکان شدید ماشین، کمی رو به جلو رفت و نگاهش را به آینه بغل دوخت. پرشیای قرمز صفحه دودی، از پشت‌سر به ماشینش زده بود و چراغ راهنمای فعالش هم به همین دلیل بود.

پوفی کشید و پخش را خاموش کرد. یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و آستین‌های بالازدهاش را بالاتر کشید و از ماشین پیاده شد.

هم‌زمان، دختر جوانی از پرشیا پیاده شد و قبل از اینکه به سیاوش مهلت حرف زدن بدهد گفت:

__ چه وضع رانندگی آقای محترم؟ نگاه کن نگاه کن! ببین چی به سر عروسکم آوردی... د وقتی بلد نیستی واسه چی می‌شینی پشت همچین ماشین که افتضاح به بار بیاری؟

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت:

__ شما احیانا دیشب و کنار کمد خوابیدی؟

دختر لحظه‌ای مات نگاهش کرد. سوال بی‌ربطش را بدون اینکه هضم کند یا بفهمد، بی‌فکر پاسخ داد:

__ چرا تختم بغل کمد...

سیاوش لبخند کمرنگی زد و به مسخره لپ‌هایش را پر و خالی کرد:

__ همین‌ه فاز کمدی بودن برداشتی دیگه عزیز من! وگرنه آدم عاقل که تو روز روشن شر و ور نمی‌بافه و پشت هم ردیف نمی‌کنه...

حالا اشکال نداره، بیا من یه پیشنهاد بهت بدم هلو! درمون دردت بشه و دیگه نیازت نیفته به دوا دکتر که از شما چه پنهون این دست به قیچیا یه روده‌ی راست تو شکمشون نیست...

جای این سانگلز مارک دار که چیوندی رو چشمت و شیشه‌هاتم کمپلکس فرستادی معدن زغال، یه عینک طبی شیک و مجلسی بزن رو چشمات که لااقل جلو دهن تو بیای صاف نری تو صندوق مردم... دختر که تازه متوجه حرف‌های او شده بود، اخمی به چهره نشاند و بلند گفت:

_ادب تو رعایت کن آقای محترم! اولاً که من هرکاری می‌کنم و شیشه‌هام هر مدلی که هست فقط و فقط به خودم مربوطه! دوماً، وقتی بد جا و امیستی منتظر اینم باش یه نفر از پشت سر بکوبه به ماشینت...

#پارت ۲

سیاوش کلافه نگاهش کرد:

_وایستادن کدومه خانوم محترم؟ چرا قیمه و ماستارو قاطی می‌کنی عزیز من؟ اینجا ترافیکه و محل توقف! کسی که پاشو رو گاز بزاره و چشم بسته بدوئه وسط اتوبان متخلفه که خب تا ظواهر امر حاکی از اصل قضیه‌ست، من چرا دهن مو خشک کنم، هان؟

دختر حرصی نگاهش کرد و خواست دوباره حرفی بزند که سیاوش عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت:

_بعدشم، شما زدی دخل گلگیرای من و آوردی، اونوقت دو قورت و نیمت هم باقیه؟

دختر هم عینکش را روی موهایش زد و سیاوش خیره شد به
عسلی‌های خشمگین او وقتی که با صدای بلندی گفت:

_ زدم که زدم! اصلاً خوب کردم زدم! آدم پررو رو باید زد تا حساب
کار دستش بیاد...

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت و هنوز حرفی نزده بود که
ماشین پشت سرشان بوق بلندی زد و آن‌ها که نگاهش کردند، سرش را
از شیشه بیرون آورد و خطاب به سیاوش گفت:

_ لاین خالیه داداش! یا برو یا بزن بغل ما بریم...

_ مگه نمی‌بینی ماشین زدگی پیدا کرده برادر من! کجا برم؟ افسر اگه
همون مکان حضور پیدا نکنه که کروکی نمی‌کشه...

_ ماشین تو زدگی داره، ماشین ماها که نداره... دلت می‌خواد خسارت
بگیری، یه کارت بیمه به ضمانت ازش بگیر بعدش برو تا وقتی
حسابت صاف بشه... مردم کار و زندگی دارن داداش...

سیاوش نگاهی به دختر انداخت و گفت:

_ چیکار کنیم خانم با عروسکت؟ خسارت و نقد می‌دی یا کارت
می‌کشی؟

دختر با صورتی که رنگ و بوی نگرانی داشت، نگاهش کرد و طره‌ی
موی طلایی که توی صورتش ریخته بود را کنار زد. سیاوش که
سکوت او را دید، دوباره گفت:

_ واسه چی روزه‌ی سکوت اختیار کردی عزیز من؟ تکلیف رو
سرمشق بزن ما هم بنویسیم بره پی کارش دیگه...

نگاه دخترک، از زدگی ماشین تا صورت سیاوش بالا آمد و همانطور
که انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند گفت:

_من... راستش الان پول نقد همراهم نیست، این ماشین هم امانته...
نمی‌تونم بزارم بمونه تا افسر بیاد...

#پارت ۳

خنده‌ی محو سیاوش روی لب‌هایش نشست و بقیه‌ی حرف دخترک را خودش ادامه داد:

_خیلی خب... بهونه تراشی نکن که خودم این قصه رو از برم! چون دفعه اولت بوده اشکال نداره، می‌زارم برم...

لبخند دخترک، روی لب‌هایش نشسته بود که با جمله‌ی بعدی سیاوش، رنگ باخت و از بین رفت.

_فقط قبل رفتن، شماره من و می‌زنی تو گوشیت و یه کارت شناسایی می‌دی دستم تا وقتی زنگ بزنم و حساب‌مون رو صاف کنیم... اوکیه؟
_ولی آخه...

سیاوش بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفش شود، دست به سینه به ماشین خودش تکیه زد و خیره به رو به رویش گفت:

_خیلی خب مشکلی نیست... پس صبر می‌کنیم افسر بیاد کروکی بکشه... جواب این همه ادم معطل رو هم خودت باید بدی...

دخترک هنوز دو دل بود. جز کارت دانشجویی، مدرک دیگری همراهش نبود. ولی خب همینطوری هم کلاش دیر شده بود و یحتمل بدون نشان دادن کارت، اجازه‌ی ورود نداشت. پس چطور می‌خواست آن را به دست این غریبه بسپارد؟

اگر هم کارت را نمی‌داد، مجبور بودند وسط خیابان خدا می‌داند تا چه وقتی منتظر افسر بمانند و این همه آدم را هم معطل کنند.

#پارت ۴

هنوز دو دل بود که با صدای بلند بوق ماشین پشت سرش، محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و جلو رفت و کنار سیاوش ایستاد:
_خیلی خب، قبوله. کارت دانشجویی مو می‌دم بهت... فقط بزار از این اتوبان بریم بیرون که راه مردم هم سد نشه...
سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

_اگه دبه در بیاری و بزاری بری چی؟ اونوقت خسارتو باید تو خواب ببینم دیگه؟

_دبه در نمی‌ارم... قول می‌دم...

سیاوش «نوچ» بلندی کشید و تکیه از ماشین گرفت و دستش را دراز کرد:

_قولت به درد من نمی‌خوره خانوم خانوما... سوئیچ!

چشم‌های عسلی و روشن دخترک گرد شد و همانطور که بهت‌زده نگاهش می‌کرد گفت:

_چی؟!

_سوئیچ تو رد کن بیاد... من عروسک اجاره‌ای تورو می‌ارم، تو هم بشین پشت ماشین من... اینطوری واسه خاطر امانتیت هم که شده کج‌راه نمی‌ری...

دختر با حرص نگاهش کرد:

_واقعا که بیشعوری! همینم مونده ماشین امانتی مردم رو بسپر دست تو آدم بی تربیت که بشینی پشت رل...

سیاوش بیخیال ابرو بالا انداخت و دوباره به ماشین تکیه زد:

_خود دانی! من حرفم همونه که گفتم...

#پارت ۵

دختر هنوز حرصی نگاهش می کرد که دوباره صدای داد و بیداد ماشین های عقب بلند شد. پوف بلندی کشید و سوئیچ را کف دست سیاوش گذاشت و گفت:

_بگیر... اول بزرگراه ترمز بگیر که همونجا همو ببینیم...

سیاوش دندان نما و جذاب خندید و سوئیچ خودش را به او داد و گفت:

_حواست باشه نکوبیش به در و دیوار... خسارت این هلوی ما هم کم از عروسک شما نیست... اگه می خوای خسارتت دو برابر نشه، توصیه می کنم اون دوتا چشم اضافه رو روی صورتت نزاری... عزت زیاد!

و سوئیچ را دور انگشتش پیچاند و بدون اینکه مهلت حرف زدن به دخترک بدهد، از او دور شد. دستی برای راننده ی پشت سر تکان داد و پشت پرشپای قرمز رنگ نشست.

دخترک نگاه حرص‌دارش را از او گرفت و همانطور که عصبی گوشه‌ی لبش را می‌جوید، پشت ماشین سیاوش نشست و استارت زد. با سرعت شروع به حرکت کرد و زیر لب گفت:

_نشونت می‌دم پسرهی در پیت عوضی! مادر نزاایده کسی شهرزاد رو مسخره دهندش کنه و واسه‌اش کری بخونه... هروقت جای هلو، ساندیس تحویل دادم و وسط بزرگراه با ماشین دزدی ولت کردم، اونوقت می‌فهمی یه من ماست چقدر کره می‌ده...

#پارت ۶

راننده که ماشین را جلوی دانشگاه نگه داشت، کرایه را حساب کرد و به محض پیاده شدن، دو تا از دخترها که جلوی در ایستاده بودند به سمتش آمدند و یکی از آنها با صدای جیغ مانندی گفت:

- کجا بودی سیاوش؟ یه هفته‌ی تموم غیبت کردن درسته آخه؟
نمی‌گی دلمون برات تنگ می‌شه؟

لبخند پرشیطننت و جذابی زد و گفت:

- الهی قربون اون دلت برم خب بده یه خیاط خوب واسه‌ات دو
سایز بزرگش کنه.

آن دختر که سایان نام داشت، چپ‌چپ نگاهش کرد و سیاوش دوباره گفت:

- خیلی‌خب بذار همینجوری به قد و قواره‌ات تنگ بمونه. دو ایکس کوچیک‌تر پوشیدن نق و نوق هم داره.

سایان با حرص جیغ زد و سیاوش خندید و گفت:

- نکن عزیز من! الان تقوی میاد تسبیح‌شو فرو می‌کنه تو آستینمون!!

سایان لبخند زد و دختر کنارش که نیایش نام داشت، با پشت چشمی نازک شده گفت:

- بله دیگه، کلا عادت داری قربون صدقه‌ی همه می‌ری و آخرش خیرت به هیچکس نمی‌رسه.

- ا! کی همچین حرفی زده؟ اتفاقا من تا دلت بخواد تو کار خیرم. خودم که هیچی، بابام هم تو کار خیره. اصلا من از بابام یاد گرفتم شب جمعه‌ها باید خیرات داد! وگرنه که مال این حرف‌ها نبودم...
هر دو خندیدند و نیایش دوباره گفت:

- منظور من اون خیر نبود سیاوش خان. خودتو به اون راه نزن.

- از اونجایی که من از انگشتم یه خیر می‌ریزه، هر راهی هم که خودمو تو سر و کله‌اش بکوبم، تهش می‌رسه به خیرات!

با هم وارد محوطه‌ی دانشگاه شدند که جلوی در، آقای تقوی، مسئول حراست را دیدند.

تقوی با دیدنش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به‌به آقای بزرگ‌نیا! چه عجب از این ورا؟ راه گم کردی یا گولت زدن که آخر مسیرت به دانشگاه رسیده؟

- سلام جناب تقوی! احوال شریف؟ راستش هیچکدام... گفتم حالا بعد عمری پاشم برم سر کلاس، شاید میون این همه این‌ها، یکی هم آن من باشد...

تقوی کوتاه خندید و سری تکان داد و بعد از «استغفرالله» آرامی که گفت، دوباره سیاوش را نگاه کرد.

- یه دستی هم به گوشه‌ی کتاب‌ها بکشی دیگه؟

- جناب تقوی شما که می‌دونی من دستم به کتاب جماعت نمی‌ره! اما از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، همین پیش پای شما داشتم به خانم‌ها هم توضیح می‌دادم، این دست من هرچند به درس و مکاتبه نمی‌ره، اما تا دلتون بخواد می‌ره به کارای خیر. شب‌های جمعه من و بابام خیرات می‌دیم، اونم چه خیراتی! باور کنین تو این مدت هم درگیر همین امور خیریه بودم؛ منتها نگفتم که ریا نشه. اما شما رو قبول دارم، می‌دونم اگه جلو روم رحمانی، پشت سرم حرف‌های شیطون رو دیکته نمی‌کنی. الانم اومدم که اگه خدا قبول کنه، گره از کار بقیه باز کنم.

سایان و نیایش محکم لب‌هایشان را به هم فشار می‌دادند که صدای خنده‌شان بلند نشود، اما تقوی که متوجه حرف‌های سیاوش نشده بود، سری تکان داد و گفت:

- خوشا به سعادتتون. مجلس هم می‌گیرید؟

- معلومه که می‌گیریم آقا. اونم نه یکی، که چندتا! اتفاقا شما هم بیاین! گروهی بیشتر خوش می‌گذره.

دخترها که از خنده کبود شده بودند، با این حرف سیاوش بلند خندیدند، اما خود او کاملاً جدی با تقوی صحبت می‌کرد.

- انشاءالله. اگر فرصت باشه چرا که نه؟ حتما میام. خوشحال می‌شم منم تو امور خیریه‌ی شما شرکت داشته باشم.

بعد سر شانه‌ی سیاوش زد و با لبخند کمرنگی گفت:

- پس اگه خدا بخواد داری سر به راه می‌شی.

- ای بابا جناب تقوی! من که همیشه سر به راه بودم. منتها این شیاطین رجیم میان از راه به درم می‌کنن.

و با چشم به سایان و نیایش که با فاصله از آنها ایستاده بودند اشاره کرد.

- خب پس انشاءالله که همیشه سر به راه باشی و از راه درست منحرف نشی. پسرم من دوست دارم و الان هم که می‌بینم تو امور خیریه هستی و شکر خدا داری عوض می‌شی، محبتم بهت بیشتر شده و دوست ندارم بین ما مسئله‌ای پیش بیاد. ولی خواهشا خودت رعایت کن. اینجا محیط تحصیله و خوب نیست انقدر با خانم‌ها گرم می‌گیری. برای من هم مسئولیت داره.

- بله متوجهم. از این به بعد می‌شم عین خود شما، آروم و سر به زیر! بعد دو دکنه‌ی اول پیراهن چهارخانه‌اش را بست و گفت:

- آن آن! خوب شد حاجی؟

تقوی خندید و سر تکان داد. می‌دانست حریف سیاوش نمی‌شود، اما چون دانشگاه او را بابت رفتار دانشجویان بازخواست می‌کرد، مجبور بود تذکر دهد.

همراه سایان و نیایش وارد دانشکده شد. هنوز تا شروع کلاس حدود یک ربع مانده بود و همین که داخل شد، صدای داد و فریاد دانشجوها بلند شد که سیاوش دلیل غیبتش را بگوید.

#پارت_۸

با چشم دنبال فرهاد گشت، اما نیامده بود. در حالی که با دانشجوها و علی‌الخصوص دخترها شوخی می‌کرد و سر به سرشان می‌گذاشت، به انتهای کلاس رفت و روی آخرین صندلی نشست و به عادت همیشه، پایش را روی صندلی جلو قرار داد. همراهش را از جیب شلوار بیرون کشید و صفحه‌ی تلگرامش را باز کرد. پیام‌های غزاله، دختری که تازه با او وارد رابطه شده بود، روی صفحه افتاد و سیاوش با نیشخند روی لبش در حال جواب دادن بود.

حدود بیست دقیقه از شروع کلاس گذشته بود که تقه‌ای به در خورد. سیاوش همانطور که بی‌هدف خودکار را گوشه‌ی لبش قرار داده بود، نگاه از صفحه چت باز شده‌ی تلفنش که لابه‌لای کتابش گذاشته بود، گرفت و سرش را بلند کرد.

دکتر مهرافروز، روی پاشنه چرخید و دماغ عملی و گونه‌های بوتاکس شده و ژل خورده‌اش، لحظه‌ای باعث خنده‌ی دانشجوها شد وقتی که با صدای ریز و تو دماغی گفت:

- بفرمایید!

در که باز شد، قامت بلند فرهاد در میانه‌ی آن ظاهر شد و نگاه دخترها برای لحظه‌ای هم که شده، سوی قد و بالای کشیده‌ی او رفت و برای همه سوال شده بود که چطور شده دانشجوی همیشه منضبط و معدل الف، سر کلاس فیزیوپاتولوژی که از قضا استادش هم بسیار بدعنع است، با تاخیر آمده است؟

چهره‌اش او را خسته نشان می‌داد و انگار از چیزی دلگیر بود، وقتی که دسته‌ی کیف قهوه‌ای سوخته‌اش را در دست فشرد و گفت:

- سلام دکتر. می‌تونم پیام داخل؟

مهرافروز از بالای عینک ظریفش نگاهی به او انداخت و گفت:

- بیست دقیقه تاخیر داشتی آقای کامرانی!

- معذرت می‌خوام. کار پیش اومده بود.

مهرافروز دوباره نگاهی به او انداخت. فرهاد، چه از لحاظ درس و چه در زمینه‌ی چهره و اخلاق، الحق که تاپ‌ترین فرد دانشگاه بود و چه چیزی سخت‌تر از نه گفتن به این دانشجوی درجه یک، برای استاد جوان وجود داشت؟

-طبق قوانین دانشگاه و اصول چندین و چند ساله‌ی تدریس، تاخیر از یک دقیقه تا چند ساعتش متفاوت نیست و بهر حال دانشجوی حق حضور در کلاس نداره. اما فکر می‌کنم سابقه‌ی درخشان و حضورهای دائم و فعال قبلی شما، اونقدری ارزنده باشه که بتونم این یه دفعه رو ندید بگیرم. اما تاکید می‌کنم، فقط همین یه دفعه!

فرهاد با تشکری زیرلب، موقر و سر به زیر سمت صندلی آخر کلاس راه افتاد و بی هیچ حرفی کنار سیاوش نشست.

سیاوش نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد آرام گفت:

- خدا قوت مرد! می‌بینم که شاخ مهرافروز رو هم شکستی! درود بر تو پهلوان.

فرهاد کلافه جزوه را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و همانطور که در خودکار را به انتهایش متصل می‌کرد، در پاسخ سیاوش گفت:

- آدم باید پیشونیش خوب نوشته بشه. قد و قیافه و این شاخ‌شکنی‌ها که می‌گی، پیشیزی تو تقدیر سیاه ارزش نداره!

سیاوش با لبخند یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- ا؟ باریک‌الله! می‌بینم که پیشرفت کردی دکتر کامرانی! از هوش‌بری داری به روانکاو و فال‌گیری می‌رسی...

ردیف دانشجویی که جلوی آن‌ها نشسته بودند، بی اینکه بخواهند صدای سیاوش را شنیدند و خنده‌شان مساوی شد با اخم کمرنگ مهرافروز وقتی رو به او برگشت و کنترل پروژکتور را توی دستش فشرد و گفت:

- باز داری آتیش می‌سوزونی آقای بزرگ‌نیا؟

سیاوش بی اینکه ذره‌ای به تذکر او اهمیت دهد، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- آتیش؟!!

بعد به عمد نگاهی به اطرافش انداخت و رو به مهرافروز شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نه اینجا بنزین خیرات می‌کنن، نه من فندک تو جیبم پیدا می‌شه!
یحتمل بوی سوختگی رو از جای دیگه شنیدی دکتر!

با این حرف سیاوش، کل کلاس زدند زیر خنده و مهرافروز با اخم
کنترل را روی میز کوبید:

- نظم رو رعایت کنید عزیزان. کلاس جای معرکه گرفتن نیست آقای
بزرگ‌نیا!

-معرکه داریم تا معرکه دکتر! دل و زبون یکی بودن، بد دردی که
باعث می‌شه هر جا می‌شینم معرکه ببینم، ولی سکوت اختیار کنم بلکه
پایه‌های دنیا لرزید از این همه تبعیض.

مهرافروز قدری چشم‌هایش را ریز کرد. دانشجوها همه از خنده
لب‌هایشان را به هم فشرده بودند که ناگاه نخندند و وضع را از آن بدتر
نکنند. سیاوش رسماً در هنگام گل‌گل شمشیر را از رو می‌بست و
حریف حرف‌های او شدن، اصلاً کار مهرافروز نبود!

- منظورت از این حرف چی بود؟

- منظوری نداشتم! اونکه باید می‌فهمید، فهمیده. شما خودت رو
ناراحتش نکن.

فرهاد آرنجش را به پهلوی او کوبید و سیاوش با خنده گفت:

_ دیدی گفتم فهمید استاد. نفر دوم هم فهمیده باشه، اوضاع ردیف ردیفه.

با این حرفش، شلیک خنده به هوا رفت و مهرافروز برای اینکه بیشتر
از آن وقت کلاس گرفته نشود و حرف‌های بی‌پرده‌ی دانشجوی سرتقش
خنده‌ی دانشجوها را بلند نکند، کنترل را روی میز کوبید و با عوض
کردن اسلاید، مشغول ادامه‌ی مبحث شد.

#پارت ۱۰

با اتمام کلاس، فرهاد وسایلش را جمع کرد و سیاوش جزوه‌ای که حتی یک خطش را نخوانده بود، زیر بغلش زد و باهم از آنجا خارج شدند.

- ماشین تو نیاوردی؟

- به تو چه؟ دنبال مال مفت می‌گردی که ازش سواری بگیری؟

فرهاد کلافه نگاهش کرد.

- انقدر ادا اصول نیا. یه امروزه رو، رو مود نیستم.

- این سر کیف نبودن تو که خودم هم از سگرمه‌هات فهمیدم؛ حالا بگو چرا؟ باز کی زده تو پیرت که اعصابت اینجوری اپیلاسیون شده؟

فرهاد بی‌توجه به لحن شوخ او، نفس عمیقی کشید و سنگ جلوی پایش را شوت کرد.

- نازنین...

- نازنین؟ تو هنوز دست نکشیدی از این دختره‌ی دوزاری مغز معیوب؟
فرهاد حرفی نزد و سیاوش دوباره گفت:

- باز کات کردین؟ فدای سرت، اون از تو ساده‌تر پیدا نمی‌کنه که ر به ر کلاه گشاد سرش بذاره، برمی‌گرده دوباره...

- دیشب رفتیم خواستگاری.

سیاوش با چشم‌هایی درشت شده سمتش برگشت و فرهاد همانطور خیره به مقابلش، ادامه داد:

- اولش همه‌چی خوب بود. ولی یهو پدرش برگشت گفت، من دختر به کسی که پدرش عملی و معتاد باشه و با 25 سال سن، هنوز نتونه یه چهاردیواری از خودش داشته باشه، نمی‌دم!

- حق داره دیگه!

فرهاد برگشت نگاهش کرد و او بیخیال شانه بالا انداخت:

- این روزا همه گیر یه مشت خاک و چندتا آهن پاره اند. تا نداری، کسی دور و برت آفتابی نمی شه. وقتی هم داری، حی و حاضر می شینن رو ثروتت و همه رو می کشن بالا، یه قلوپ آب هم روش!

فرهاد نفس عمیقی کشید و سیاوش دوباره گفت:

- بابات چی گفت؟ افتخار نکرد به تباه کردن زندگی تو و فرناز؟

- از اونجا که برگشتیم، تا دلت بخواد زدیم به تیپ و تاپ هم. زیر بار نمی ره، می گه این روزا همه می کشن، منم روش! شیره و تریاک که عار نیست، درمونه! وگرنه که تو این سن و سال چهار ستون بدنم سالم نبود.

سیاوش حرفی نزد و فرهاد ادامه داد:

- نتیجه اش هم شد اینکه از خونه بزنم بیرون و دیشب تا حالا رو تو خیابون سر کنم.

#پارت ۱۱

سیاوش برگشت حرص دار نگاهش کرد و او هم که سر چرخاند، سیاوش گفت:

- خدا یه عقل درست درمون بهت بده پسره‌ی ناقص‌العقل! هزار تومن شارژ تو اون وامونده که مدام انگشتت روش کار می‌کنه و به اون دختره پی‌ام می‌دی نبود که خبرت یه زنگ می‌زدی می‌فرستادمت یکی از ملک‌های خودم اونجا بکپی؟
- نخواستم اسباب مزاحمت بشم.
- مزاحمت و زهرمار! دِ آخه خنگ خدا، اگه مزاحم بودی من کلید آپارتمان رو مفت و مسلم می‌سپر دم دستت؟
- قرار شد آپارتمان شب امتحانی باشه که من و تو و آروین بریم اونجا و بی سر خر درس بخونیم. نمی‌تونم که سوءاستفاده کنم.
- اصلا می‌دونی چیه؟ زمانی که ما تو صف عقل و شعور بودیم، تو داشتی دنبال نازنین می‌دویدی تا بلکه یه نگاه حرومت کنه.
- فرهاد چپ چپ نگاهش کرد و او کلافه و حرص‌دار ادامه داد:
- آخه آدم بابا با اون سر و شکل رو برمی‌داره می‌بره مهمونی؟ والله بخدا منم جای دختره بودم فرار می‌کردم... میومدی یه شب بهنام رو بهت قرض می‌دادم. اصلا کرایه‌ای می‌بردیش.
- گمشو! خب من همینم دیگه... چیکار کنم؟ خودم رو عوض کنم و دروغ تحویلش بدم؟
- دروغ چیه خنگ خدا؟ دروغ نگو ولی راستش رو هم نگو... گاهی وقتا آدم باید یه سری چیزا رو پنهون کنه که هم خدا رو خوش بیاد هم کارش راه بیفته!
- مرده شور خودت و راه کارهات رو ببرن. همین کارا رو کردی که زندگیت شده عین فرودگاه امام! این نرفته اون یکی میاد...

- چیکار کنم پس؟ عین تو راست راست راه برم و هرچی تو دلمه رو بنذارم سر زبونم؟ نمی‌شه که عزیز من! گاهی وقتا باید ریاکار باشی تا دودرہات نکنن...

#پارت ۱۲

- زندگی که با دروغ و دغل شروع بشه آخرش معلومه ختم به کجاست. من دنبال رابطه‌ی پایدارم، نه عین تو که هرروزی سرت به یکی گرمه.

- دِ بیا! بشین تا پایدارت از راه برسه... تو با این عقایدت تا توی گور هم خودتی و خودت! از ما گفتن، باید ظاهر و باطنت رو از هم جدا کنی که کارت پیش بره... حالا خود دانی.

فرهاد حرفی نزد و وقتی به خودشان آمدند که مسیر دانشگاه تا خیابان اصلی را پیاده رفته بودند. سیاوش تلفنش را از جیب بیرون کشید و همانطور که دنبال نزدیکترین اسنپ می‌گشت گفت:

- امروز چیکاره‌ای؟

- هیچ‌کاره! بیمارستان نمی‌رم، دکتر سماوات گفت یه روز در میون کفایت می‌کنه.

سیاوش نگاهش را سمت ال ایکسی که گوشه‌ی خیابان بود انداخت و دستی برایش بلند کرد و همانطور که فرهاد را دنبال خودش می‌کشید، سمت آن روانه شد و گفت:

- من یه جا معامله‌ی املاک دارم. حالا که تو هم هستی، بیا شاید یه کم کار یاد گرفتی و از این آس و پاسی دراومدی.

قرارمون یه خونه‌ی ویلایی نزدیک لتیان؛ با هم می‌ریم می‌بینیمش و شب هم می‌مونیم اونجا تا بعدا یه فکری برات بکنم.

- ولی من...

- آه فرهاد حال آدم به هم می‌خوره از این یخ و ماست بازی‌هات! بگو چشم قال قضیه رو بکن دیگه...

فرهاد بی‌حرف فقط لب‌هایش را به هم فشرد و هردو سوار ماشین شدند و سمت مکانی که قرار بود سیاوش معامله‌ی املاک را آنجا انجام دهد، به راه افتادند

#پارت ۱۳

مقابل در ایستادند. هوای مهر ماه، سوز می‌زد و مه‌ای که دورتادور را فرا گرفته بود، کورسوی پنجره‌ی ویلا را محو کرده بود. صدای سگ‌هایی که پیدا بود در حیاط ویلا کشیک می‌کشند، با زوزه‌ی گرگ‌های بیابان درهم آمیخته بود و همه‌ی این‌ها باعث شد فرهاد دست‌هایش را به هم بمالد و نفسش را فوت کند و رو به سیاوش که با اخمی کمرنگ کلید را توی قفل زنگ‌زده می‌چرخاند بگوید:

- جا قحط بود تا وسط بیابون ملک نخری؟ اینجا پرنده هم پر نمی‌زنه! چه جای خونه ساخته؟

سیاوش همانطور که در حال کنکاش با در بود، در پاسخ فرهاد گفت:

- عزیز من یه طوری حرف می‌زنی انگار هنوز از کسب و کاسبی بهنام خبر نداری. کار ما خرید و فروشه، می‌خریم و می‌کنیم تو پاچه‌ی مردم، این وسط سودش رو هم پول می‌کنیم و می‌زنیم به جیب. خونه تو کوه و کمر ودشت و بیابون باشه، یا یه پنت هاوس وسط فرمانیه که توفیر نداره! حساب، حساب و کاکا برادر! مهم سودشه که آخر دست ما رو بگیره.

فرهاد هنوز چیزی نگفته بود که سیاوش کلافه کلید را بیرون کشید و گفت:

- لعنت به ذات خرابت سمیر. کلید اشتباهی داده دستمون.

- چیکار کنیم حالا؟ موندیم با ماشین عاریه‌ای آروین و خونه‌ای که کلیدش به قفلش نمی‌خوره.

سیاوش لپ‌هایش را پُر و خالی کرد و دست‌هایش را به کمرش زد. یک دور نگاهش را در آن تاریکی محرض و مات چرخاند و بعد رو به فرهاد گفت:

- اینجور که بوش میاد هیچ بنی بشری این تو نیست. اینجا هم حال و هواش طوریه بخوایم برگردیم یا جاده رو گم می‌کنیم، یا وسط راه بنزینمون ته می‌کشه.

- چاره چیه؟ نمی‌خوای که بگی تو بیابون بخوابیم!

- مگه عین تو جای مغز، کلمه‌ام پُر از کاه و خاشاکه؟ نخیر، تو بیابون نمی‌خوابیم، می‌ریم می‌مونیم تو همین خراب شده.

- حالت خوشه سیا؟ همین الان گفتم کلیدش قلابی.

- اولا که سیا خودتی دکتر، صدبار گفتم انقدر من و از وسط قیچی نکن. دوما؛ کلیدش قلابی، دیوارش که ست و سلامت و فابریک! فرهاد بهت زده نگاهش کرد و سیاوش گفت:

- جنمشو داری قلاب بگیری بپریم اون طرف؟
- چرا چرت می‌گی پسر؟ قلاب بگیرم که انگ دزدی هم بهمون بزنن؟
- دزدی کدومه بی عقل؟ فرهاد حس می‌کنم همه‌ی نمره‌ها رو عین رویه‌ی من با رشوه و پارتی پاس می‌کنی! وگرنه نمره الف که انقدر خنگ نمی‌شه...

فرهاد چپ‌چپ نگاهش کرد و او دوباره گفت:
- اگه یه نموره مغز تو اون فندق گرد شده‌ی کله‌ات بود، می‌فهمیدی هیچ خری از ملک خودش دزدی نمی‌کنه! اگه از دیوار میره طرف دیگه، یا کلیدش جا مونده یا زن دومشو فراری میده. من و تو که گزینه‌ی دوم نیستیم، خلاقی هم که زیر بالشمون خوابیده؛ پس می‌مونه چی؟ فقره‌ی اول که تو قلاب می‌گیری و من با اجازه‌ات میرم تو خونه‌ی خودم که اگه خودت و نرنی به کوچی علی‌چپ، یادت میاد همین یک ساعت پیش جلو چشم خودت معامله‌اش کردم.
- ولی سمیر گفت هنوز تخلیه نشده...

- سمیر غلط کرد با هفت جد و آبادش. اگه تخلیه نشده بود که یه اهنّی، اوهوئی از اون بی پدری که توش زندگی می‌کنه میومد. ولی جز صدای سگ و سوت مگه چیزی می‌شنوی که حرفای اون آدم مفت‌خور رو دیکته می‌کنی واسه من؟

- من نمی‌گم سمیر آدم درستیه یا حرف حق می‌زنه، ولی جانب احتیاط رو که همیشه رها کرد.

- میشه! گوش بده به رفیقت و هرچی میگه بگو چشم، احتیاط و این بند و بساطا به کل دکونش تخته میشه داداش من.

فرهاد هنوز دو دل بود وقتی یک دور نگاهش را چرخاند و درنهایت همانطور که دست هایش را توی هم قلاب می کرد، گفت:

- تو عمرم فقط قلاب گرفتن و از دیوار مردم بالا رفتن رو انجام نداده بودم، که صدقه سرت اینم اضافه شد به پرونده ام.

سیاوش خندید و همانطور که کفش هایش را از پا بیرون می کشید پاسخش را داد:

- بده؟ خدا شاهده این سه سال که با من رفاقت کردی، اونقدر چیز خوب یادت دادم که بابات تو مابقی عمرت بهت یاد نداده.

- آره واقعا! اگه پول پارو کردن و کلاه مردم رو برداشتن و با هزینه های شخصی درس خوندن چیز خوب و هنر محسوب می شه، من چاکرت هم هستم سیاوش خان. دمت گرم که ما رو هم بی نصیب نذاشتی.

سیاوش با لبخند و شیطنت همیشگی خودش نگاهش کرد.

- قابل نداشت دکتر! هنوز مونده بهره مند بشی از کمالات بنده.

فرهاد کوتاه خندید و سیاوش دستش را روی شانه ی او زد و ادامه داد:

- اگه همینجوری شاگرد خوبی باشی و ترم اول نمره ات بالای 10 بیاد، می ذارم ترم بعد 24 واحد برداری که زودتر بری سطح های بالاتر.

فرهاد بی‌حرف سرش را تکان داد و سیاوش گفت:

- بگیر دستات و دکتر کامرانی. این واحد عملی رو هم پاس کنی، به امید خدا میری تو ردیف ارشدها و می‌ذارم گه‌گاه و ایستی و دست خودم و کار یاد بگیری.

- چقدر حرف می‌زنی سیاوش! بیا برو تا نظرم عوض نشده...

سیاوش همانطور که پایش را روی دست‌های فرهاد می‌گذاشت و شانه‌اش را می‌گرفت، یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مگه دست خودته؟ دست به مهره خطاست فرهاد خان! آگه تا ایجاش اومدی، حق پا پس کشیدن نداری...

فرهاد حرفی نزد و سیاوش دست‌هایش را لبه‌ی دیوار گرفت. سرکی کشید و دوباره به فرهاد نگاه کرد:

- دیدی گفتم هیچ موجود زنده‌ای اینجا نیست؟ صدای سگ هم نمی‌دونم از کجا میومد، چون اینجا جنازه‌ی سگ هم نیست، چه برسه به خودِ سگ!

فرهاد که از سنگینی ناشی از هیکل سیاوش قدری اخمش جمع شده بود، با صدایی گرفته گفت:

- فعلاً بپر اون طرف، وگرنه دستم شل میشه با کله می‌خوری کف بیابون.

سیاوش روی لبه‌ی دیوار نشست و بعد طرف دیگرش پرید. فرهاد پیراهنش را می‌تکاند که سیاوش از داخل حیاط، قفل کتابی کهنه و پوسیده را گرفت و گفت:

- ای به خشکی شانس! گامون سه قلو دنیا آورده فرهاد.

- چی شده مگه؟

- فکر کنم طرف حسابمون هرکی که هست، گنجی چیزی قایم کرده...
وگرنه کدوم نفهمی به این خرابه قفل کتابی میزنه که این یارو چفت
کرده؟

فرهاد کلافه نفسش را فوت کرد.

- گل بگیرن ایده‌هات رو که هرچی بیشتر پیشنهاد می‌دی، بیشتر
اوضاع خراب می‌شه. حالا چطور می‌خوای بیای بیرون؟
سیاوش نگاهش را دورتادور حیاط چرخاند و بعد گفت:

- فعلا کفشامو بنداز این طرف، برم تو یه سر و گوشی آب بدم. بعد
ببینیم چی می‌شه... فوقش تو توی ماشین می‌خوابی، منم همینجا
می‌مونم. بالاخره باید یه جوری شب رو صبح کرد.
فرهاد کفش‌هایش را از روی زمین برداشت و طرف دیگر انداخت و
گفت:

- پس من میرم تو ماشین. خسته‌ام شاید زود خوابم ببره. فردا هم
میرم بیمارستان. اگه کلید یا هرچیزی پیدا کردی، سعی کن بیدارم
نکنی.

#پارت ۱۶

سیاوش بند کتونی‌های برند سالامون‌اش را بست و گفت:

- خیلی‌خب بابا. دنیا رو آب بباره، دکتر ما رو خواب نفله می‌کنه.

فرهاد بی هیچ حرف دیگری، سمت ماشین قدم برداشت و در را گشود. صندلی راننده را قدری عقب کشید و بخاری را روشن کرد و چشم‌هایش را بست. آنقدر اوضاعش خراب بود که این ماشین، در حال حاضر برایش غنیمت به حساب می‌آمد. شاید پدرش هم همین اوضاع و احوال و تنگ‌دستی‌اش را می‌دانست که یک زنگ به پسرش نمی‌زد و نمی‌گفت برگردد. می‌دانست خودش از تنهایی و درنهایت تمام شدن پول‌هایش، سمت خانه‌ی او برمی‌گردد.

ولی شاید پدرش هنوز سیاوش و آروین را نمی‌شناخت. تا این سه نفر با هم بودند، کوچکترین چیزی روی رفاقتشان خط نمی‌کشید و نمی‌گذاشتند فرهاد، شب را تک و تنها توی خیابان بماند.

از آن طرف دیوار، سیاوش که هنوز جلوی در ایستاده بود، نگاهش را دقیق‌تر به حیاط دوخت و به سمت جای جایش امتداد داد.

جز چند بشکه‌ی زنگ زده و زرشکی رنگ گوشه‌ی دیوار و بار یا وسایلی که چادر برزنتی روی آن‌ها کشیده شده بود، چیزی دیده نمی‌شد. کف حیاط بسیار کثیف بود و پر شده بود از زباله و برگ‌های خشک.

نگاهش را تا ساختمان خانه امتداد داد. در شکسته و شیشه خورده‌های افتاده در نزدیکش، توجهش را جلب کرد. سبکش، شبیه به در خانه‌های قدیمی بود. شاید شبیه به خانه‌ی قدیمی مادر بزرگش. آهن‌های وسطش همگی از فرط زنگ زدگی به سیاهی گرویده بودند و شیشه‌های اطرافش از یک طرف خرد شده بود. همانطور که زیر لب به سمیر بد و بیراه می‌گفت، چند قدم جلو رفت و نزدیکش که رسید، دستش را از قسمت شکستگی داخل برد.

از برخورد شیشه‌ها به دستش، اخمش جمع شد و زمزمه کرد:

- ای تو اون روحت سمیر. این خراب شده چی بود من و فرستادی؟
خبر مرگت قرار بود خونه معامله کنی، نه که یه دارالرحمه
ببندی به ریش ما.

در نهایت، کلیدی که از داخل روی در بود را توی قفل چرخاند و در
کهنه با صدای عیژ بدی باز شد.

می‌خواست داخل برود، اما از بس که تاریک بود، چشمش چیزی
نمی‌دید. فلش لایت تلفن همراهش را روشن کرد و با دیدن پله‌های
آجری که از مقابل پایش تا جایی که در سیاهی محو میشد امتداد یافته
بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت و به سمت پایین گام برداشت.

در انتها، به در بزرگی رسید که روکش چرمی روی آن کشیده شده
بود و علامتی مثل V انگلیسی، در داخل یک دایره، به رنگ سرخ و با
حالتی کج و بدترکیب روی آن حک شده بود.

دستش را که سمت دستگیره برد، متوجه خیس و لزج بودن آن شد و
پیش خودش حدس زد که یحتمل قدری از رنگ سرخی که طرح با آن
کشیده شده روی دستگیره ریخته و دستش را کثیف کرده است.

#پارت ۱۷

دستگیره را کشید و بوی تلخ و منزجرکننده‌ای که به مشامش خورد،
باعث شد اخمش را در هم بکشد و سریع در را پشت‌سرش ببندد.
فضای آنجا تاریک تاریک بود و جز دوده‌های ناشی از عود و بخور و
رقص نور نئونی آبی رنگ، چیزی به چشم نمی‌رسید. صدای موزیکی

که خواننده‌اش با صدای بلند، چنان که انگار قصد نابودی تارهای صوتی خود را دارد، با ادای کلمات ناواضح به گوش می‌رسید.

لحظه‌ای که برگشت پشت‌سرش را نگاه کرد، با دیدن طرح روی دیوار، ناخودآگاه قدمی عقب رفت و با مردمک‌هایی درشت‌شده نگاهش کرد. طرح، نقاشی سرخ رنگی بود از وجودی نه شبیه به انسان و نه مشابه حیوانات. روی سرش، دوتا شاخ شبیه شاخ‌های بز بود و اندامش، آدمی بود که چهار زانو روی زمین نشسته بود. دست چپش چشم درشت و به دو نیمه تقسیم شده‌ای را گرفته بود و در دست راستش، عصایی داشت. عصا خم خورده بود و در رأسش، طرح اسکلتی خراش خورده به چشم می‌خورد.

سیاوش چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و نگاهش را از دیوار، به سمت جماعتی که در میانه‌ی آن سالن عریض به ظاهر می‌رقصیدند و درواقع با حرکاتی نامتعارف تکان می‌خوردند و در هم می‌لولیدند نگاه کرد.

(White Lady_ Before I turn)

It was a dark, cold night when I saw her face
اونجا تاریک بود، هوا سرد بود وقتی برای اولین بار صورت‌شو دیدم

I swear to god, I thought she'd left this place

قسم می‌خورم، فکر می‌کردم خیلی وقته از اینجا رفته

She had a deathwish from the moment she was born

اون از لحظه‌ای که به دنیا اومد، یک نفرین کشنده همراهش داشت

But I see her right in front of me and now I'm torn

وقتی من دقیقا جلو روم دیدمش و الان من از هم پاشیدم و نابودم شدم

She's not like I remember at all

اون اصلا شبیه چیزی که یادم میاد نیست

The way she carries herself; I've never felt so small

طوری خودش رو به سمت می کشید که من هیچوقت احساس کوچیک بودن نکردم

I notice now, she starts to sway left to right

و الان متوجه می شم، اون از آغاز تا الان منو تحت سلطه‌ی خودش گرفته بود

Just like the way she left the fucking world that night

دقیقا مثل همون شب که برای همیشه از این دنیای لعنتی رفت

#پارت ۱۸

لباس‌هایشان، باز و برهنه بود و سطح پارچه‌شان، براق و درخشان بود. حالت ریش پسرها و آرایش دخترها، طور متفاوت و خاص و شاید زنده‌ای بود که با لباس‌های نصفه و از جنس چرم و فلزشان عجین شده بود.

رایحه‌ای منجر کننده، به همراه بوی نوشیدنی که در فضا پخش شده بود به مشامش می‌رسید.

سیاوش انگار که تازه فهمیده بود کجا آمده، محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد و لب زد:

- عجب خبطی کردم خدایا. بیا و بگذر. می‌دونی که اهل هرچی باشم، این یه فقره بهم نمی‌چسبه...

?What am I supposed to do

چیکار باید بکنم؟

?When I see a ghost in front of me

وقتی که یه روح مقابلم می‌بینم؟

I guess it's true

حس می‌کنم واقعی

That I'm just fucked up in the head

چیزی که من فقط تو ذهنم می‌سازم

Cause I see in front of me someone that's supposed to
be dead

چون من دارم کسی رو مقابلم می‌بینم که قرار بود مُرده باشه

I see in front of me

دارم روبه‌روم می‌بینمش

Somebody that's supposed to be dead

کسی رو که قرار بود مُرده باشه

- تازه واردی؟

نگاهش را سمت پسر لاغر اندام مقابلش کشید. بالاتنه‌اش لباس نداشت و طرح ستاره‌ای بزرگ که دو پَر بالایش شبیه به شاخ بود، روی قفسه‌ی سینه‌اش تاتو شده بود. مچ‌بند اسپایکی و چوکر ستش را به خود آویخته بود و گوشه‌ی ابروی سمت چپش پیرسینگ سیاهی کار شده بود.

روی لب‌هایش، رژ سیاه کشیده بود و چشم‌هایش از فرط مصرف نوشیدنی بود یا زیاده‌روی در اعتیاد، سرخ و خمار بود.

سینی روی دست داشت که چهارتا لیوان شیشه‌ای، حاوی مایعی به رنگ زرد کمرنگ روی آن به چشم می‌خورد.

سیاوش نگاهش را از لیوان‌ها تا چهره‌ی به لبخند باز شده‌اش بالا کشید و او دوباره گفت:

- الیاس خان گفت امشب نوورودها میان، لابد توئم اولین دفعه‌ست که میای محفل، نه؟

- اولین دفعه نیست. قبلا هم پاتوقم بود.

#پارت ۱۹

پسر یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- پس چطور من ندیدمت؟ لباس‌هاتم به خودیا نمی‌خوره...

- نمی‌خوره چون الیاس خان گفته بدون جلب توجه میری و و میای و آمار تخلفات رو گزارش می‌دی.

بعد یکی از لیوان‌ها را بدون اینکه بداند محتویاتش چیست، برداشت و ادامه داد:

- الانم برو دم‌پر من نباش. ساقی مجلس که نباید این همه سوال بپرسه.

پسر بهت‌زده نگاهش کرد و بعد بزاق دهانش را فرو برد و از او دور شد. شاید مزیت سیاوش، همین زبان درازش بود. با وجود استرس و

ترسِ نسبی‌اش، می‌توانست خودش را کنترل کند و طوری گلیمش را
از آب بیرون بکشد که کسی متوجه حقیقت ماجرا نشود.

Then I fell the cold in my head as it suffocates
بعد سرمایی رو در سرم احساس کردم که من و خفه می‌کرد

Peripherals are blurred and my pupils dilate
اطرافم پر از از لکه‌های تیره و نامشخص و مردمک‌هام از چشم‌ام
بیرون افتاده

My lungs constricted and my knees are weak
ریه‌هام منقبض شدن و زانو هام ضعیف بودن

I feel a morbid presence as it touches my cheek
من وقوع به بیماری رو حس کردم زمانی که گونه‌هام رو لمس کرد

خواست لیوان را با فرض نوشیدنی بودن، سمت لب‌هایش برد که با
استشمام بوی ناخوش‌آیند آن، ابرو در هم کشید و آن را از صورتش
فاصله داد. نگاهش را روی مایع زردکمرنگ و خطوط سفید درونش
حرکت داد و دوباره آن را مقابل بینی‌اش گرفت که بو کشیدن همان و
سرفه‌های پی در پی و افتادن لیوان از دستش همان.

صدای شکستنش، در ولوم وحشتناک موزیک گم شد و شاید هیچکس
ندید سیایش دستش را به دیوار گرفت که روی زمین نیفتد. لیوان

محتوی نوشیدنی نبود. آن مایع، بویی داشت مشابه ادرار در ترکیب با
الکل‌های صنعتی...

White Lady, please spare me

بانوی سفید، لطفاً از من چشم‌پوشی نکن

Let the light in my eyes leave swiftly

بذار سفیدی چشم‌هام به سرعت از بین بره

Oh spirit, I feel it

یه روح! من احساسش می‌کنم

For the love of fucking god, release it

بخاطر عشق معبود لعنتی، آزادش کن

Feel something, feel something

یه چیزی احساس کن، یه چیزی احساس کن

I try to scream but instead, there's nothing

تلاش می‌کنم فریاد بزنم، اما در نهایت به هیچ می‌رسم

I'm sorry, I'm sorry

منو ببخش، منو ببخش

I have to let you go

مجبورم بذارم بری

#پارت ۲۰

نگاهش با تعلل روی چند پسر و دختر جوانی که با فاصله‌ای نه چندان زیاد از او، کوکائین را با بینی استنشاق می‌کردند و بعد، از نوشیدن همان مایع زرد رنگ سرخوش می‌خندیدند کشاند و لب‌هایش را محکم به هم فشرد و رو از آن‌ها گرفت.

دوباره به دست خودش نگاه کرد، آن مایع سرخ روی دستگیره، هنوز روی انگشت‌هایش بود.

دستش را بالا آورد و مقابل بینی‌اش که گرفت، با استشمام بوی تند و تلخ خون، انگشت‌هایش را جمع کرد و اخمی میان ابروهایش نشانده. اینجا ماندن از آن بیشتر برایش عذاب بود، اما اگر هم برمیگشت، با در قفل شده مواجه می‌شد.

میان تصمیم درست گرفتن مانده بود و خودخوری می‌کرد که ناگاه، چشم‌هایش سمت پله‌های مقابلش کشیده شد و با دیدن شخصی که از روی آن‌ها پایین می‌آمد، اخمش رنگ باخت و ناخودآگاه مات چهره‌اش شد.

اینجا زیرزمین بود و این ویلا، طبقات دیگری هم داشت و خب طبیعی بود که چنین مراسمی را در زیرزمین برگزار کنند، نه محیط اصلی. قد و بالایش بلند بود و اندامش کشیده. موهای صاف و بلندش، حصار قامت ظریفش شده بود و رنگ تیره‌اش، در تضاد با آن چهره‌ی بلورین، چقدر به چشم سیاوش می‌آمد. در عین آرامش، محکم بود و حالت راه رفتنش انگار که حاکی از غرور بی حد و اندازه‌اش بود. طرح چشم‌های طوسی‌اش، وقتی مشخص شد که سر بلند کرد و همانطور که در میانه‌ی جمعیت، برخلاف آن‌ها نرم و آرام تکان می‌خورد، یک دور نگاهش را در سالن چرخاند. پیراهن کوتاه‌اش، برعکس تمام افراد حاضر در آن مهمانی، سیاه و تیره نبود؛ به رنگ رژ کالباسی‌اش بود و از جنس لاکرون. سرشانه‌اش پیدا بود و هیچ‌کدام از حرکاتش با آهنگ همخوانی نداشت. انگار کسی به اجبار او را وادار به رقص کرده بود و تمام حرکاتش را شخص دیگری کنترل می‌کرد.

با کم شدن صدای موزیک و روی زمین نشستن افراد حاضر، سیاوش دخترک را گم کرد و نگاهش به سمت پله‌ها کشیده شد.

مردی که حتی ذره‌ای لباس به تن نداشت و در عوض سرتاپایش را تاتوهای رنگی در بر گرفته بود، از پله‌ها پایین می‌آمد. اطرافش دوتا دختر با لباس‌های جذب لاتکس قدم برمی‌داشتند که هر دو صورتک‌هایی مشابه تقاب و کلاه، با طرح سگ‌های سیاه گذاشته بودند و صورتشان پیدا نبود. پشت سر مرد می‌آمدند و با هر قدم، شلاق‌هایشان را روی زمین می‌کوبیدند.

مرد در دست چپ قفسی داشت که کلاغ داخش، قار قار می‌کرد و یک دم آرام نمی‌گرفت و در دست راستش، افسار بز سیاهی که پشت سر خودش می‌کشاند و از پله‌ها پایش می‌آورد. اگر لنز گذاشته بود یا نه، یکی از چشم‌هایش سفید بود و دیگری رنگ سیاه داشت و پیرسنگ‌هایی از جنس‌های مختلف، که اکثراً حالت تک چشمی با سه مژه از بالا و پایین بودند به خودش آویخته بود و به پره‌های بینی‌اش حلقه‌های فلزی آویزان بود.

#پارت ۲۱

نور سیاهی اطراف را پُر کرد و یک باریک‌کمی سرخ، روی مرد و دخترها افتاد و همانطور که آن‌ها پایین می‌آمدند، افرادی که حاضر بودند، همگی روی زانو نشستند و سرهایشان را بالا گرفتند و زمزمه‌ای مثل «هم» از میان لب‌هایشان خارج شد.

مرد به مقابل آن‌ها که رسید، قفس را چند بار تکان داد و صدای تکان خوردن زنگوله‌ی آویزان به میله‌های فلزی‌اش، با صدای کلاغ یکی شد و همه را وادار به سکوت کرد. مرد لب گشود و دندان‌های زرد و بدترکیبش، اخم سیاوش را در هم کشید وقتی که صدای زمخت و واحش او در سالن پیچید.

- به نام طغیان. به نام قیام. به نام شورش و به نام جنگ، محدودیت‌ها را حذف می‌کنیم و آزادی را فریاد می‌کشیم. از نسل آتشیم و در مقابل خاک می‌ایستیم. ظلم معبودهایشان را به بند

می‌آوریم و از زندان استبداد می‌گریزیم. محدودیت و قانون چیست؟ من آزادم! من اولاد دنیا و نطفه‌ی حیاتم. حق لذت و اجازه‌ی چشیدنِ عشق دارم. خاکستر مرگ را می‌زدایم و بستره‌ی غلیظ جاودانگی را به آغوش می‌کشم.

به نام همدلی آغاز می‌کنم. ما اینجا هستیم، برای تبلیغ عشق. برای فراخوان آسودگی. برای یک‌دلی و کنار هم ماندن. برای لذت و لذت و لذت! به دور از ظلم‌ها و بردگی‌ها...

او که مکث کرد، همه‌ی جمعیت دست‌هایشان را بالا بردند و یک‌صدا فریاد بلندی کشیدند و او دوباره گفت:

- تا کی چون یک عروسک کوکی؟ تا کی در حصار محدودیت و قانون؟ تا کجا نخ‌های خیمه‌شب‌بازی را بر جسم خود می‌آویزید و در دستان معبود ظالم و خودساخته‌شان تغییر می‌کنید؟ ما از آتیشم. از آتشی سیاه! از قدرتی مطلق، به نام هدایت! هدایتی به سوی استقلال! هدایتی به سوی حیات! هدایتی برای ابدیت! هدایتی به نام ستاره‌ی شفق...

تمام افراد، انگشت‌های شست‌شان را در هم حلقه کردند و با مابقی انگشت‌ها طرحی مثل هرم ساختند و بالای سرشان بردند و صدای فریادشان شنیده شد.

مرد با سر به همان پسری که مایع زردرنگ را میان مردم پخش می‌کرد اشاره کرد که او به همراه سه نفر دیگر، با سینی‌های پُر از لیوان جلو آمدند و مقابل مرد، با سرهای زیر افتاده زانو زدند و سینی‌ها را بالای سرشان گرفتند.

- برای رسیدن به صبح، برای لمس شفق و برای بوسیدن آزادی، باید اصل خود را بیابید. شما نو و رودانِ باهوش، از عقل و قسمت خودآگاه ذهن، فرمانِ سنت و ادیان را کج می‌کنید و با نوشیدنِ مقدسات و اغوای قربانیان، عروج را به دست می‌گیرید.

اینجا، شاید آغازی برای فردا و پنجره‌ای برای بی‌نهایت است.
برای طغیان. برای شکستن چهارچوب‌ها و خورد کردن
حصارها.

مرد، افسار بز را به دست یکی از دخترهای کنارش داد و از دیگری
قیچی گرفت. قفس را روی زمین گذاشت و کلاغ را از داخلش بیرون
کشید.

پرنده‌ی بی‌نوا بال بال می‌زد و بلند بلند قار قار می‌کرد، اما اما با
قساوت تمام، قیچی را به تنش فرو کرد و همزمان با چکیدن اولین
قطره‌ی خورش، هیاهوی جمعیت بلند شد و دوباره با دست‌هایشان همان
هرم را ساختند.

سیاوش با غیظ چشم‌هایش را به هم فشرد و سرش را چرخاند تا نبیند
آن مرد، کلاغ را در دستش فشار می‌دهد و بدون اینکه از بینش ببرد،
سه قطره خون از جسمش توی هر کدام از لیوان‌ها می‌ریزد و
درنهایت، با همان قیچی، اول چشم‌هایش را بیرون می‌کشد و بعد،
پرنده‌ی بیچاره را زیر پا می‌اندازد و با سر کفشش خفه می‌کند.

همان دختر، چاقویی به دست مرد داد و او همانطور که زیر لب
حرف‌هایی مثل ورد یا ودا با خودش زمزمه می‌کرد، یکی از شاخ‌های
بز را گرفت و سرش را کج کرد. با چند ضربه‌ی وحشیانه، گلوی
حیوان بیچاره را پاره کرد و سرش که جدا شد، همه‌ی و فریاد جمعیت
حاضر هم در سالن پیچید.

از سر بریده‌ی بز، چند قطره خون دیگر به لیوان‌ها اضافه کرد و
همانطور که جمعیت «هو هو» می‌کردند و فریاد می‌زدند، با سر به
یکی از افراد روی پله اشاره کرد که او مطیعانه، ابتدا قدری سرش را
خم کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و دقیقه‌ای بعد، همزمان با کوبیده شدن
شلاق دخترها به روی زمین، دو دسته‌ی پنج نفره و یک دسته‌ی سه
نفره دختر، که همگی از ترس می‌لرزیدند و گریه می‌کردند، توسط

تعدادی از نفرات از پله‌ها پایین آورده شدند و جمعیت بلند جیغ زدند و این بار، دو تا انگشت وسط دست‌هایشان را جمع کردند و همانطور که انگشت‌های دیگرشان را نمایش می‌دادند و بالا می‌بردند، بلند فریاد زدند:

- قربانی ودای آتش شوید، چرا که خاک بر ما سر تعظیم فرود آورده است...

#پارت ۲۲

در میان سروصدای جمعیت، نگهبان‌ها دختران دست و پا بسته را مقابل مرد قرار دادند و او مقابلشان ایستاد. دست آغشته به خونش را روی سرشان قرار می‌داد و وردهای عجیبی می‌خواند که تا حدودی به زبان روسی شبیه بود، اما نمیشد یک زبان واحد به آن اطلاق کرد. گویی زبانی بود خودساخته که واژه‌هایش را فقط خودشان می‌توانستند معنی کنند.

خواندن وردها را که تمام کرد، دخترهایی که ابتدا همراهش آماده بودند، دو طرف دسته‌ی دختران قرار گرفتند و هم‌زمان با شروع سخنرانی مرد، شلاق‌هایشان را به بدن آنها کوبیدند.

- به نام حق و به نام آزادی، قربانی آتش می‌کنیم هرگونه ممنوعیت و قانونی را. دربند پاکی و باکرگی را به خون می‌کشیم و رهایی را بر جهان حاکم می‌کنیم.

حضار فریاد می‌زدند و صدای جیغ‌های گر کننده‌ی دخترها، درمیان شعار دادنشان گم شد.

همزمان با دستور رهایی، تمام آن افراد از پسر تا دختر، به گونه‌ای وحشیانه سمت آنها هجوم بردند و سیاوش محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و سرش را چرخاند تا نبیند چطور لباس‌هایشان در میان چنگ آنها پاره می‌شود و به گونه‌ای وحشیانه، مورد تعرض‌های چند نفره قرار می‌گیرند.

خون به صورتش هجوم آورده بود وقتی بزاق دهانش را با شدتی زیاد فرو برد و دستش را با عجز مشت کرد.

چند دقیقه بعد، زمانی که دختران نیمه‌جان کف زمین افتاده بودند، نگهبان‌ها از جا بلندشان کردند و همان مرد، درحالی‌که مشعلی به دست گرفته بود، مقابل افراد حاضر ایستاد و گفت:

- نو ورودان من، از مقدسات بیاشامید و آتش سیاه درونتان را روشن کنید. چرا که برای رهایی، باید به آتش رسید و از زبانه‌ی آن سفید شد. خودتان را بشناسید و وجودتان را درک کنید.

همه‌ی افراد بلند داد زدند و لیوان‌هایی که از خون کلاغ و بز تا نیمه پُر شده بود را نزدیک لب‌هایشان بُردند و مرد به زبان انگلیسی، بلند فریاد زد:

In the name of devil, we sacrifice the earth for the -
.fire

به نام شیطان، ما خاک را برای آتش قربانی می‌کنیم.

و یک ثانیه بعد، مشعل‌ها را سمت دختران انداخت و نقش شعله‌های آتش، در آینه‌ی تیله‌های سیاه چشم‌های سیاوش نقش بست وقتی با دندان‌هایی روی هم چفت شده، نگاهشان می‌کرد و ناخودآگاه سر جایش قفل شده بود. زیادی بود برایش. دیدن این همه اتفاق، خارج از توانش بود. نه درک می‌کرد و نه باورش میشد. مگر جرم آن دخترها چه بود؟ به جز اینکه پاک بودند و بی‌گناه؟

بوی دودهای ناشی از سوختگی، بینی‌اش را آزرده و محکم دستش را جلوی دماغ و دهانش گرفت. نگاهش به مرد افتاد که کتاب‌های آسمانی ادیان مسلمان، یهود و مسیحی را به دست گرفته بود و همانطور که آنها را تکان می‌داد و برگه‌هایشان را از وسط بیرون می‌کشید می‌گفت:

#پارت_۲۳

- سنت و دین و آئین را به تو بره می‌کشیم و نابود می‌کنیم هر آنکه برایمان تکلیف تعیین کند. ما آزادیم! رهاییم! بدون چهارچوب و قانون، برای رسیدن به لذتی مطلق زندگی می‌کنیم.

افراد حاضر، دوباره دو انگشت وسطشان را جمع کردند و همانطور که دست‌هایشان را تکان می‌دادند و بالا پایین می‌پریدند، واژه‌ی «swinger» به معنای «لذت‌طلبی» را با حالتی شعار گونه فریاد می‌زدند.

مرد دوباره وردی خواند و صفحات کتاب‌های مقدس را در میان آتش سوزاند که این بار، جمعیت به هیاهوی بیشتری افتاد و همگی به دور آتش، حرکات بی معنی و هویتی که نه پایکوبی بود و نه تمرین، از خود بروز دادند و بر گرد آتش چرخیدند.

نگاه سیاوش، به دنبال همان دختر که پیراهن کالباسی رنگ به تن داشت می‌گشت و وقتی میان جمعیت پیدایش نکرد، یک دور چرخاندن چشم‌هایش توی سالن کافی بود که چسبیده به یکی از دیوارها پیدایش

کند. جایی در میان تاریکی ایستاده بود و دست‌هایش را دو طرف صورتش قرار داده بود. شانه‌هایش می‌لرزید، انگار داشت گریه می‌کرد.

خواست قدم اول را به سمتش بردارد که همان لحظه، دخترک از دیوار جدا شد و سمت پله‌ها قدم برداشت و پشت سرش، مردی روانه شد. لباس‌های آن مرد تا حدودی با افراد دیگر متفاوت بود. کت اسپرت خاکستری رنگی پوشیده بود با یک تیشرت مشکی که طرحی به رنگ سفید روی آن پیدا بود، اما سیاوش معنا و مفهوم آن نماد را نمی‌دانست. موهای قهوه‌ای‌اش را از دو طرف، به صورت دو رج باریک بافته بود و پایین ریشش هم به همان صورت بود و مهره‌ای سیاه به انتهایش بند کرده بود.

آنها که از پله‌ها بالا رفتند، سیاوش کلافه دستش را به صورتش کشید و پشت سرشان روانه شد و با خودش زمزمه کرد:

- لعنت بهت که عین آهنربا میمونی لامصب. اینجا هم دست از سرم برنمی‌داری. کاش هیچوقت دوباره نمی‌دیدمت، این یه خط در میون دیدنات شده آتیش زیر خاکستر!

اصلاً تو اینجا چه غلطی می‌کنی بی پدر؟ نکنه تو دار و دسته‌ی این هیچی‌ن‌دارها باشی که دنبالشون ریسه شدی و افتادی وسط جهنم؟
نگاهش را یک دور روی سالن طویلی که آخرین پله به آن ختم شده بود چرخاند. پیدا کردن آن دو نفر خیلی برایش سخت نبود، چون همان لحظه صدای داد و فریاد مشاجره‌شان را از یکی از اتاق‌ها شنید و به همان سمت قدم برداشت.

در میان تمام اتاق‌ها که همگی در زرشکی رنگ داشتند، فقط یکی عریض‌تر بود و در نیمه بازش به رنگ سفید بود که آن دو نفر آنجا بودند.

سیاوش کنار بریدگی دیوار، طوری ایستاد که کسی به او دید نداشته باشد و چشم‌هایش را قدری ریز کرد که سر در بیاورد آن‌ها چه به هم می‌گویند.

#پارت ۲۴

دخترک محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و با تمام وجود، مانع از سر باز کردن بغض بیخ گلویش شد و گفت:

- اینجا کجاست ژوبین؟ دست من و گرفتی آوردی وسط بیابون که چهره‌ی سیاه دنیا رو نشونم بدی؟ به من؟ منی که تورات و تلمود رو از حفظم و اگه یه وقت کلام مقدس رو زبونم نیاد، روزم به شب نمی‌رسه؟!

ژوبین برعکس تشویش و بی‌قراری‌های او، آرام و بیخیال بود وقتی که دست‌هایش را از زیر کت به کمرش زد، لب پایش را زیر دندان گرفت و گفت:

- چرا شلوغش می‌کنی؟ اینجا هم یه محفله، مثل همه‌ی پاتوق و دورهمی‌های دیگه. تنها فرقی که اینه که قانون اینا آزادی مطلقه و بقیه خودشون و بند می‌کنن به چهارچوب‌های احمقانه‌ای که اگه کسی یه جو عقل داشته باشه، همه رو تف می‌کنه می‌اندازه دور!

ماریا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد که ژوبین دست‌هایش را از دور کمر برداشت. قدمی جلو رفت که دخترک خودش را عقب کشید و کمرش که به سرامیک‌های سرد دیوار خورد، هُرم داغِ نفس‌های ژوبین گونه‌اش را سوزاند وقتی که با ضرب، مشتش را جایی نزدیک به در سرویس بهداشتی، روی دیوار کوبید و هم‌زمان با لرزش تن ماریا، زمزمه کرد:

- من و تو، تا همین لحظه چندتا باید و نباید رو زیر پا گذاشتیم؟
چندتا قاعده رو به هم زدیم؟ چند دفعه پا گذاشتیم رو همون
تلمودی که سنگ‌شو به سینه‌ات می‌کوبی؟!

ماریا دست‌های سردش را در هم پیچاند و ژوبین با استفاده از سکوت او ادامه داد:

- می‌بینی؟ هرکسی توانایی قانون‌شکنی داره، منتها یه عده با دایره و تنبک جارش می‌زنن، یه عده هم نه؛ با پنهون‌کاری و ادعای دین‌داری زیر سر قایمش می‌کنن.

- من نمی‌خواستم. خودت هم می‌دونی که قصدم از اولش هم ازدواج بود، وگرنه چرا باید ازت تقاضای خریدن حلقه می‌کردم؟

- خودت بگو ماریا، هدفت از ازدواج چی بود؟ به غیر از آزادی؟
ماریا بهت‌زده و با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد.

- آزادی؟ معلومه که نه! ژوبین تو چت شده؟ مدام داری یاوه می‌بافی و بدون اینکه وجدان‌تو قاضی کنی حرف تو دهن من می‌ذاری. ازدواج یعنی یکی شدن، یعنی سوگند برای پاک شدن و رسیدن به رستگاری! نه صرفاً لذت بردن از روبرو و چه می‌دونم... به قول تو آزادی!

پوزخندی صدا دار روی لب‌های ژوبین نشست وقتی چشم‌هایش را پایین انداخت و سرش را با حالتی خاص تکان داد.

ریتم نفس‌های ماریا، از ترس و استرس شدت گرفته بود وقتی ژوبین دوباره به مردمک‌های طوسی رنگ او نگاه کرد و گفت:

- معنی رستگاری چیه غیر از آزادی مطلق؟

ماریا بی‌حرف نگاهش کرد که لبخند کج ژوبین گوشه‌ی لب‌هایش جمع شد و قدری از ماریا فاصله گرفت و با لحنی متفاوت و معنی‌دار گفت:

- تو پی استخون بودی، اما شانست گرفته و راسته گیرت اومده! این یعنی چی؟ یعنی با یه تیر دو هدف زدن. حالا هم من و داری، هم بدون خطکشی‌های مسخره‌ی محدودیت، می‌تونی آزادانه عشق رو فریاد بزنی...

#پارت ۲۵

- این عشق نیست! یه استخون اضافی که دیر یا زود گیر می‌کنه تو گلو و میشه قاتل روح آدم‌ها. تو من رو آوردی بین این آدم‌ها که چی و ببینم؟ آزادی افراطی و بی‌قید و بندی؟ پدرم بهم یاد نداده مخالفت با آیین‌های یهو...

قبل از اینکه ماریا اسم «یهوه» را کامل بیاورد، ژوبین با فریادی بلند سمتش هجوم آورد و چنان وحشیانه دستش را روی دهانش فشرد، که دختر بیچاره شوکه شد و سر جایش خشک ایستاد. مردمک‌های طوسی‌اش رنگ باخت و به لرزه افتاد و کمی گشاد گشت وقتی ژوبین توی صورتش داد زد:

- زبون به دهن بگیر و خفه شو دختر! عقلت کمه؟ تو مجلس آتیش
اسم از دریا میاری؟ نمی‌گی اگه کسی بشنوه سرمونو به باد
می‌دیم احمق؟!

ماریا از قسمت آخر جمله‌ی او که با حالتی مثل نعره بیان شده بود،
بیشتر توی خودش جمع شد و لرزید. دست و پایش یخ بسته بود و
قدرت کوچکترین حرکتی نداشت. انگار ژوبین کنترل تمام عصب‌هایش
را از او غصب کرده بود و افسارش را سپرده بود به دست اختیار
خودش.

ماریا را عقب‌تر برد و کمرش که دوباره به دیوار برخورد کرد،
دخترک از درد چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ژوبین با چشم‌هایی
سرخ و غضبناک، به مردمک‌های لرزان او خیره شد و غرید:

- یک بار! فقط یک بار دیگه به خودت جرعت بده و اراجیف به
هم بیاف؛ اونوقت عاقبت شو می‌بینی. نگاه نمی‌کنم ببینم عشقمی،
روزگاری همه‌ی گس و کارم بودی و قراره یه روزی زنم بشی،
چشم‌مو رو همه‌چی می‌بندم و گردن کسی رو به خودش جرعت
اهانت بده بیخ تا بیخ می‌بُرم و حروم سگ می‌کنم که بفهمی هر
سخن جایی و هر نکته مکانی معنی‌ش چیه! افتاد؟!

ماریا لحظه‌ای رگ بیرون‌زده‌ی گوشه‌ی پیشانی‌اش را نگاه کرد و بعد
به سختی عضلات خشک شده‌ی گردنش را تکان داد تا توانست یک
دور سرش را بالا پایین ببرد.

ژوبین که دستش را از روی صورت او برداشت، لب‌های سفید و
خشک و نیمه‌باز ماریا عیان گشت و ژوبین کلافه دستش را میان
موهایش کشید.

- از... از من بدت میاد؟ بخاطر این محفل؟

- انقدر حرف بی ربط زن ماریا! تو زمانی خدای من بودی! یادت نمیاد
بخاطر تو حاضر شدم دست از زندگی بشورم که بتونم باهات زندگی
کنم و کنارم داشته باشمت؟

- پس منظورت از این حرف ها چیه؟

- این رفتار و حرف هایی که شنیدی، همش بخاطر این بود که فرق بین
ممنوعیت و آزادی رو بفهمی.

- ولی تو گفتی این فرقه قصدش آزادی مطلقه! غیر از اینه؟

- آزادی مطلق، اما در قالب آتش سیاه درون! تو از آب حرف می زنی
ماریا... هرکی از دهنش بشنوه تو رو کافر خطاب می کنه و اونوقت
قربانی میشی... تو اینو می خواهی؟

ماریا حس کرد چند قطره عرق سرد پشت کمرش نشست وقتی لب
پایینش را با سر زبان تر کرد و زمزمه وار گفت:

- معلومه که نه.

- پس اطاعت کن.

- نمی تونم. ژوبین، من...

- مگه من و دوست نداری؟

- دارم! ولی نه قیمت گناه.

- عملی که تبصره ی عشق بهش بخوره، حکم گناه نمی گیره، پس کوتاه
بیا. من و تو، قراره بعدهای زمان رو بشکافیم و به رهایی برسیم. مگه
هدفمون از اول غیر از این بود؟

ماریا سکوت کرد. بغضی گنگ، میانه ی گلوش نشسته بود و چنگ به
دامان احساساتش می انداخت. می خواست سر باز کند، اما ماریا اهل
گریه نبود. حداقل نه در مقابل یک شخص ثانی. بلد نبود بشکند و زانو
بزند. او در تنهایی داد می زد، فریاد می کشید، اشک می ریخت و به

هق هق می افتاد، اما در جمع خم نمی خورد. حتی مقابل ژوبین خوددار بود و محتاط.

ژوبین چند قدم به سمتش رفت و پشت دوتا انگشتش را زیر چانه‌ی او قرار داد.

- تو که نمی‌خوای آزارم بدی؟ نمی‌خوای با ندونم‌کاری و بچه‌بازی موقعیت منو به خطر بندازی؟

ماریا از لمس گرمای انگشت‌های او، یک بار پلک زد و گفت:

- هیچوقت نمی‌خوام.

- پس کنارم بمون. تا آخرش پا به پام بیا.

#پارت ۲۶

ماریا نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه حرفی بزند، ژوبین فاصله‌ی کم میانشان را هم از بین برد و پلک‌های دخترک که روی هم افتاد، سیایش مشتش را جمع کرد و سرش را به طرف دیگر چرخاند که بوسه‌ی عاشقانه‌شان را نبیند.

با اخم براق دهانش را روی زمین انداخت و زمزمه کرد:

«تف به شرفت بیاد بی غیرت! تف به ذات کثیف که دست‌شو گرفتی آوردیش وسط آتیش و ازش سواستفاده می‌کنی. پدر سوخته‌ی آشغال حیف که الان هیچی از دستم بر نمیاد، ولی صبر کن وقتش برسه، حالیت می‌کنم با کی طرفی...»

ژوبین که از او فاصله گرفت، دخترک نفس بلندش را روی گردن او رها ساخت و ژوبین کنار گوشش گفت:

- برگردیم بالا؟ مراسم هنوز تموم نشده. نو ورودها باید تاییدیه بگیرن، می‌دونی که، تو هم یکی از همونایی...

طره‌ای از موهای سیاهش را پشت گوش راند و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

- تو برو؛ من چند لحظه دیگه میام.

ژوبین چند لحظه مشکوک نگاهش کرد و دست‌هایش را که روی کمرش گذاشت، ماریا لبخندی دلنشین روی لب‌هایش نشانده و با لحنی ملایم گفت:

- به چند لحظه سکوت و آرامش نیاز دارم که با خودم کنار بیام. سر و وضعم هم آشفته‌ست، دلم نمی‌خواد ژولیده به نظر برسم.

- ولی ژولیدگی سبک ماست!

- می‌دونم، اما به نظرم یه آب به صورتم بزنم بهتره. من می‌خوام به اندازه‌ی کسی که قراره همسرم باشه بدرخشم، این خواسته‌ی زیادیه؟

لبخند کج ژوبین، گوشه‌ی لب‌هایش نشست و پایین موهای ماریا را لمس کرد و گفت:

- خیلی‌خب هرچی تو بگی. اما سعی کن دیر نکنی! لیدر صبور نیست و خیلی منتظر نمی‌مونه، اگه امشب مقام‌نگیری و ودای آتش رو دریافت نکنی، معلوم نیست کی دوباره بدنت آماده باشه و پتانسیلش رو داشته باشی.

ماریا با همان لبخند سر تکان داد و ژوبین کم‌کم از او فاصله گرفت و از سرویس خارج شد و ماریا ندید که او پله‌ها را پایین نرفت و در عوض، رو به مردی که جلوی در منتظرش بود گفت:

- راه میاد، منتها چموش. اعتقادش زیاده و جذب کردنش ممکنه مشکل باشه.

- اگه نه بیاره و هیچوقت از ما نشه چی؟ هیچ می‌دونی یه موش مزاحم تو این دم و دستگاه چقدر می‌تونه خطرناک باشه؟ به گوش الیاس خان برسه هممون رو از دم از لبه‌ی تیغ رد می‌کنه و جسدمونم میندازه تو سردخونه‌ی حوا.

- راه حلت چیه؟ من زورم نمی‌رسه، اگه نشه هم مسئولیتش رو قبول نمی‌کنم... اصلا از اول هم نخواستم بیارمش تو گروه، تقصیر اون دختره شهرزاد بود! پاشو کرد تو یه کفش که یا ماریا هم باشه یا معامله فسخه! منم به عنوان نزدیک‌ترین آدم بهش، افتادم وسط منگنه. نمیشد نه تو کار بیارم!

#پارت ۲۷

- فعلا به اون عفریته احتیاج داریم، اما این یکی اگه در دسره، مجبوریم خلاصش کنیم.

- قیچی کردنش با تو، من می‌رم سراغ لیدر که دست تنها نمونه.

مرد یک دور سرش را تکان داد و ژوبین که از آنجا دور شد، کلتش را از غلاف بیرون کشید و مقابلش گرفت. صدا خفه کن را روی آن سوار کرد و جلوی در سفید رنگ ایستاد. پایش را بالا برد و قبل از اینکه لگدش به در بخورد و با یک حرکت، وارد خلوت دخترک شود، سیاهش از پشت سر نزدیکش شد و یک دور دستش را پیچاند.

در طرف دیگر دیوار، ماریا پشت در ایستاده بود و سیل اشک به روی صورتش جاری بود. آنقدر بدحال بود و چنان دلش به درد آمده بود، که رعشه تمام تنش را گرفته بود. صحنه‌هایی که تا چند دقیقه پیش شاهد آن بود، دوباره پیش چشمش ظاهر می‌گشت. از آن اعمال حرام گروهی تا آتشی که زنده زنده دختران بی‌گناه را بلعیده بود. هنوز هم صدای آن جیغ و فریادهای گر کننده توی گوشش بود و بوی گوشت‌های سوخته که دل و روانش را به هم می‌ریخت، در مشامش می‌پیچید.

هر دو دستش را به لبه‌ی سینک گرفت و قدری خم شد تا کف و محتویات معده‌اش، روی زمین نریزد و بتواند تمیزش کند. هرچند؛ برای افراد حاضر در این مجلس، اصلاً واژه‌ی کثیف و تمیز تعریف نشده بود. رفتارشان طوری بود که تعفن را گرامی می‌داشتند و پاکی را از بین می‌بردند. نجاست را مقدس اعلام می‌کردند و حلال را حرام تلقی می‌کردند. تصویر سوزاندن تورات، دوباره پیش چشمش نقش گرفت و هم‌زمان با بلند شدن هق‌هق‌اش، گردن‌بند یادگاری پدرش را که هنوز آن را در گردن داشت، میان مشتش گرفت و فشرد. زانوهایش که سست شد، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و از ته دل زجه زد. همانجا زانو زده بود و از فرط ترس، از ازدیاد عجز و از دیدن آن حجم از گناه به خود می‌لرزید و گریه می‌کرد.

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید:

- آدونای؛ معبود همیشگی، ارباب مطلق من. نمی‌خوام ببینم. نمی‌خوام ببینم انقدر راحت به اسمت اهانت می‌کنم و به خاطر رسیدن به هیچ، تو رو به زیر می‌کشن. می‌گن آزادی، اما آزادی به چه قیمتی؟ بهای رفتار ما باید جهنم باشه؟ انقدر یه فرد خودش رو از عرش به فرش بکشه که بخاطر لذت، از همه‌ی باید و نبایدها بگذره؟ باورم نمی‌شه! با جفت چشم‌های خودم دیدم، اما باورم نمی‌شه. نمی‌تونم قبولش کنم...

دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و دو طرف سرش گذاشت. حس سرگیجه، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است سلول‌های مغزش از هم جدا شوند.

نگاهش به رینگ نقره‌ی ساده‌ای که در انگشت سبابه‌اش بود افتاد و گریه‌اش تشدید شد. آن را از انگشتش بیرون آورد و کف دستش فشار داد. انگار الان فهمیده بود چرا ژوبین هیچگاه حاضر به ازدواج نشد و حلقه را بدون هیچ مراسم و خطبه‌ای به ماریا داده بود.

#پارت ۲۸

محکم دندان‌هایش را به هم فشار داد. می‌خواست حلقه را همین الان کف اتاق بیندازد و برای همیشه از خود دورش کند، اما نمی‌توانست! این حس وابستگی؛ حرف حساب نمی‌دانست، فقط افسار خودش را می‌تازاند و جلو می‌رفت. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، بعد از پدر و مادرش، آنقدر تنها بود که ژوبین تنها امین او به حساب می‌آمد.

حلقه را دوباره در انگشتش انداخت و از جا بلند شد. نگاهش را سوی وان بزرگ سفیدی که گوشه‌ی اتاق بود امتداد داد و با فکری که به آنی توی ذهنش جرقه خورد، به سمت آن قدم برداشت و اهرم را زیر دستش فشرد.

- آدونای، معبود همشگی من؛ می‌دونم اگه به سمتت برگردم، جام پیش تو امنه. لا اقل من و می‌فرستی پیش پدر و مادرم، نه؟ خودت گفتی کنار تو خبری از درد نیست و رنج معنی‌شو از دست میده.

می‌خوام زودتر از موعد بیام پیشت... بیام و برای همیشه آروم بگیرم. در آغوش خودت. می‌خوام همه‌ی این تنهایی و سختی‌ها رو تموم کنم که بهت برسم و یک بار هم که شده، چشمامو با خیال راحت ببندم. تو که می‌دونی چقدر خسته‌ام، نمی‌دونی؟

دیگه نفس نمونده برام! هرچقدر جلو بقیه تظاهر کنم و بخندم و بگم خوبم، تو که از ته دلم خبر داری. آدونای، تو که می‌دونی نا ندارم بیشتر از این ادامه بدم...

قطرات آب که از وان سرریز کرد، پشت دستش را به صورتش کشید و اشک‌هایش را زدود. داخل وان، در میانه‌ی آب سردی که لرز جانش را بیشتر می‌کرد نشست و دست‌هایش را دو طرفش گذاشت. سرما، به آنی وجودش را فرا گرفت و دندان‌هایش برای لحظه‌ای هم که شده، به هم خوردند.

- آدونای؛ به عنوان اعتراض، برای فریاد از دست تقدیر، برای جرعه‌ای آرامش، برای رهایی از غم و مصیبتی که لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داره، می‌خوام تمومش کنم. من رو ببخش. من رو ببخش که بنده‌ی خوبی نبودم و پام به جاهایی باز شد که نباید! من رو ببخش که انتخاب اجباری اشتباهم، کم کم احساس شد و زنجیرم کرد به دنیای پوچ و مادی...

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و نفسش را حبس کرد و سرش را آرام آرام زیر آب برد. فقط چند ثانیه طول کشید که نفسش رها شود و دقایقی بعد، حباب‌های روی آب و دست‌هایش که به سمت پایین افتاده بود، حاکی از بیهوشی و خواب عمیقی بود که به آن فرو رفته بود...
سیاوش اسلحه را از دست مرد گرفت و او هنوز به خودش نجیبیده بود که سیاوش زانویش را توی شکمش زد و «آخ» مرد که بلند شد، او با غیظ گفت:

- درد و آخ! زهرمار و آخ! وقتی انقدر نفله و بی‌خودی که گذاشتنت بپای یه دختر بی‌نوای بی‌دفاع باشی، بایدم عین سگ کتک بخوری مرتیکه‌ی نفهم.

مرد که دوباره قد راست کرد، یقه‌ی سیاوش را گرفت و از نو با هم گلاویز شدند.

شاید خیلی هم توانمند نبود و هیکل درشتی هم نداشت، اما کارش را بلد بود و ضرب شستش طوری بود که زورش به سیاوش می‌چربید. اسلحه را محکم‌تر میان انگشتانش فشار داد و هم‌زمان با گرفتن یقه‌ی او، از میان دندان‌هایش گفت:

- به خدا قسم که این گلوله حروم یه حیوون میشد ارزشش بیشتر بود تا اینکه بخوره به تو! اما چه کنم که مجبورم ماشه رو تو مغزت بچکونم و همینجا خونت رو حلال کنم... وصیت نامه که داری نه؟

#پارت ۲۹

مرد لحظه‌ای نگاهش کرد و سیاوش دوباره گفت:

- پس داری! خیلی‌خب کار ما هم ساده شد، بدرود رفیق. جهنم که رفتی، سلام ما رو هم به هم‌پیاله‌هات برسون...

و بی‌اینکه فرصت حرف زدن به او بدهد، چشم‌هایش را محکم به هم فشرد و انگشتش را روی ماشه فشار داد. صدای شلیک پخش نشد اما... زمانی که جسد بی‌جان مرد، با جمجمه‌ای بیرون افتاده پیش

پایش افتاد، لحظه‌ای از هجوم خون به صورتش، تمام تنش گُر گرفت و حس کرد رگ‌هایش از فرط انقباض، سفت شده‌اند.

اسلحه از میان انگشت‌هایش افتاد و چشم‌های درشت‌شده‌اش، با نگاهی بهت‌زده به جنازه‌ی مقابلش خیره شد. گوی‌های سیاه چشم‌هایش می‌لرزید وقتی بین دست‌های خودش و مرد بی‌جان نوسان یافت. گلو خشک بزاق دهانش را فرو برد و از او فاصله گرفت.

واژه‌ی قتل...؛

مثل ناقوس توی سرش به سروصدا افتاد و مدام کاری را که همین چند ثانیه قبل انجام داده بود، برایش تکرار می‌کرد.

دستش را به صورتش کشید و مقابل در سرویس بهداشتی ایستاد. توان اینکه حتی لحظه‌ای نگاه از آن مرد بگیرد را نداشت و همانطور که با چهره‌ای که از فرط بالا رفتن فشار خونس گنگون شده بود نگاهش می‌کرد، زیر لب گفت:

- کجا آوردی مارو اوس کریم؟ وسط این بیغوله، فقط خون و خونریزی و قتل‌مون کم بود که مهر اونم کوبیدی به پیشونی سیاهمون؟ چه غلطی بکنم با گندی که زدم! این افتضاح دیگه از اون تو بمیریا نیست... نه جمع می‌شه، نه می‌شه تاش کرد و گذاشتش تو جیب. نمی‌دونم قصدت از این بازی جدید چیه خدا، ولی اگه می‌خوای بچرخ، بذار بهت بگم که منم آدم معامله‌ام و موقع از این پا رو اون پا رفتن سرگیجه نمی‌گیرم! می‌چرخم پا به پات...

ولی اگه می‌خوای گناه رو با گناه یادم بیاری، این رسمش نیست اوس کریم! این رسمش نیست...

با هر سختی که بود، نگاه از جنازه‌ی آن مرد نگهبان گرفت و چندبار دستگیره را بالا پایین کرد، اما بی‌فایده بود. با حرص دستی میان

موهایش کشید و با فریادی بلند، چندبار به در تته زد و وقتی دید با این کارها باز نمی‌شود، نگاهش را یک دور در آن محوطه‌ی طویل چرخاند. نگاهش که به چکش ایمنی که برای فرار سریع و اضطراری روی دیوار تعبیه شده بود افتاد، بی‌معطلی از سر جا برش داشت و چند ضربه‌ی کاری بیشتر لازم نبود که قفل در را بشکند و داخل اتاق برود.

نگاهش که به دخترک معلق در آب افتاد، لحظه‌ای چهره‌اش وا رفت و بعد، دست‌هایش را جلو برد و او را از میان آب برداشت.

جسم ظریفش، از فرط بلعیدن آب قدری سنگین شده بود و حالت چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌های گود افتاده‌اش، باعث شد سیاوش زیرلب زمزمه کند:

- شانس آورده باشی دیر نرسیده باشم، وگرنه باید از اون دنیا بکشمت بیرون که این یکی از دست دانشجو که هیچ، از پروفیسورای ریش درازمون هم برنمیاد.

#پارت ۳۰

او را کف اتاق گذاشت و دست‌هایش را ضربدری چند بار کف سینه‌اش فشرد. مقداری آب از میان دهانش خارج شد، اما کافی نبود. بی شک یا بنیه‌ی ضعیفی داشته و یا واقعا آب زیادی بلعیده بود که چشم باز نکرد و هنوز همانطور بی‌حال افتاده بود.

سیاوش قدری سرش را جلو برد و گونه‌اش را جلوی بینی او گرفت. هم‌زمان با چک کردن نبض دخترک، با احساس نفس‌های ضعیف و آرامش، حداقل خیالش راحت شد که فعلا زنده است.

نگاهش، شاید فقط برای چند لحظه سرکش شد و نرم نرمک روی اندام باریک او حرکت کرد. پوست تنش، هرچند که الان به علت بلعیدن آب و خفگی نسبی، رنگ پریده و مات شده بود، اما پیدا بود رنگش مهتابی و شفاف است. پاهای بلند و کشیده‌اش، در حصار کفش‌های پاشنه بلندش بود و پیراهن کوتاهش، خیس و تیره شده بود و به تنش چسبیده بود.

سیاوش بزاق دهانش را محکم فرو برد و تیل‌های سیاه چشم‌هایش را سمت موهای او کشید. مشکی و تیره بود و صاف و بلند، دورش ریخته بود. لب‌های کالباسی و نیمه‌بازش، با طرح آن مژه‌های بلند و خوش‌حالت، چنان توجه سیاوش را جلب کرده بود که نفهمید چه مدت است بی‌توجه به وضعیت دخترک، او را تماشا می‌کند.

با شنیدن صدای پایی که از بیرون به گوشش رسید، به خودش آمد و یک دور پلک زد و بعد با اخمی کمرنگ به خودش تشر زد:

- چه مرگته پسرهی کله‌خر؟ دِ درویش کن چشمای کور شده‌ات رو بی پدر و مادر. دختره داره جون میدہ جلو چشمات، بعد توئه بی‌وجود نشستی به دید زدن تن و بدنش؟ خیلی مردی به مولا پسر بهنام خان بزرگ‌نیا.

او را بلند کرد و این بار محکم‌تر دخترک را به سینه فشرد که رایحه‌ی عطر یاسش، باعث شد بیشتر ابروهایش را در هم بکشد و زمزمه کند:

- چی داری تو دختر؟ انگار یه امشبه رو می‌خوای انقدر به جون این دل بیفتی که گنجیشکش پر و بال بگیره و عقاب بشه و چشم و چارم رو دربیاره! دِ بیخیال... امشب انقدر اتفاق جورواجور رفته تو پاچه‌ام که تو یکی باس پیشش لنگر بندازی.

ماریا را روی دوشش انداخت و بی‌توجه به هیچ چیز دیگر، با اخم و نگاهی جدی که از او بعید و محال بود، به سمت خروجی ویلا قدم تند کرد. اینبار می‌دانست از کدام طرف برود که با در بسته برخورد نکند.

#پارت_۳۱

بهنام پیپ آتش زده‌اش را روی لب گذاشت و اخم کمرنگش را کمی بیشتر غلظت بخشید. دودی خاکستری، از ریه‌هایش تا میانه‌ی گلو امتداد یافت و با طمأنینه و آرامش ذاتی‌اش آن را از میان لب‌هایش بیرون و بدون اینکه به سیایش که با اخم مقابلش ایستاده بود نگاه کند، پرونده‌ی مد نظرش را از زونکن بیرون کشید و روی میز گذاشت و همانطور که روی صندلی چرم‌دار بلوطی رنگ می‌نشست، گفت:

- طاغی شدی پسر! من یادت دادم قلدری و رو حرف بزرگتر حرف زدن رو؟

- نه تو یادم ندادی، ولی ای کاش می‌دادی! ای کاش یه بار هم که شده می‌گفتی رقبامون کی‌ان که اگه پاش افتاد، حالیم باشه چطور پامو از وسط گل بکشم بیرون.

- حالا چی شده مگه؟ واسه خاطر یه تیکه کاغذ و معامله‌ای که تا الان جوش زدنش آب خوردن شده واسه‌ات تو نبود من قشقرق به پا کردی و وسط شرکت کولی‌بازی راه انداختی؟

سیاوش کلافه دستش را میان موهایش کشید. عاصی بود و صبرش طغیان کرده بود. نمی‌دانست بهنام واقعا از اصل قضیه بی‌خبر است یا به عمد تظاهر به بی‌اطلاعی می‌کند.

چند قدم جلو رفت و کف هردو دستش را روی میز کوبید.

- د من و دور نزن بزرگ‌نیای بزرگ! هرچی که باشم، بد یا خوب،
کودن یا ضحاک، تهش تخم و ترکه‌ی خودتم. حالیمه داری دورم
می‌زنی که واقعیت رو گردن‌گیری.

نگاه به‌نام با همان اخم غلیظ، از دست‌های سیاوش تا چهره‌ی درهم و
موهای آشفته‌اش بالا آمد و گفت:

- غلاف کن زبون‌تو تا قیچیش نکردم بچه. حرافی تو این دم و
دستگاه، اونم دم چشم من عقوبت خوبی نداره. تخم و ترکه و هفت
پشت غریبه بودن هم بر نمی‌داره؛ مجازات، مجازاته و استثنا هم
سرش نمیشه.

پوزخند سیاوش روی لب‌هایش نشست.

- اگه بحث مجازاته که خطای خودت از منم سنگین‌تره! چرا بهم
نگفتی داری راهی کدوم جهنمی می‌کنیم؟ چرا نگفتی این سمیر،
آدم همون بی‌پدری که سه سال پیش نقشه‌ی مضایقه رو کشید تا با
کله بندازدمون ته چاه؟

به‌نام ابروهایش را بیشتر گره زد و پیش را روی میز گذاشت.

- چرا مزخرف می‌گی بچه؟!!

- آره من بچه‌ام، حرفام هم مزخرفه، تو که دانایی و عقل‌کل واسه‌چی
اعتماد کردی به این جماعت که از یه طرف قسم حضرت عباس
می‌خورن و از طرف دیگه دم خروس‌شون معلومه؟

به‌نام پرونده‌ی باز شده را روی هم کوبید و هم‌زمان با بستنش، از جا
بلند شد و مقابل سیاوش ایستاد. پسر جوان و برومندش، چند سانتی از
او کوتاه‌تر بود ولی از لحاظ چهره، شبیه و کپی برابر اصل پدرش بود
و حتی فرق میانه‌ی موهایش با او مو نمی‌زد.

- داری عین حرف‌های سیروان رو تکرار می‌کنی که چی بشه؟ هول و
واهمه‌ی رفتنت به دلم بیفته؟ فکر کردی من با این دم و دستگاه، لنگ

تو فسقل بچه می‌مونم که کارامو پیش ببری؟ می‌خوای بری؛ هری! در اینجا به روی کسی که حرمت سرش نشه و گلیم‌شو تو کفش بزرگتر از پاش بذاره بسته‌ست پسر! تو که باید درسارو از بر باشی...

- از بَرَم بهنام خان، از بَرَم! ولی یه بارم تو گوش بگیر، ببین پسرت بزرگ شده و لابد یه چیزایی می‌فهمه که نطق می‌کنه. این دفعه رو بی‌گدار به آب زدی پدر من! چاییدیم! اونم از نوع آلاسکاش. هیچ می‌دونی سمیر آدم کیه؟ خبر داری از کجا اجیر شده و کی فرستادتش جلو؟

بهنام بی حرف، صامت و منتظر نگاهش کرد و سیاوش کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

#پارت_۳۲

- سه سال پیش، سر زمین‌های مازندران، یادت میاد کی بود که چاه کند واسه‌مون؟ کی بود که با سر انداختمون ته چاه؟

بهنام قدری چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهش را پایین انداخت و چند ثانیه بعد، مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد، با اخم‌هایی و ا رفته به صورت سیاوش نگاه کرد و لب‌هایش هنوز نیمه باز بود که سیاوش دوباره گفت:

- دوباره برگشته! برگشته که این بار کلمه‌مون رو بکنه و یه جا مرگمون کنه.

- تو از کجا می‌دونی؟ آمارشو گرفتی؟

- آمار دقیق شو نه؛ ولی اگه یادت باشه یه دستیار یهودی داشت که واسه‌اش پادویی می‌کرد...

- خب؟!!

- خب به جمال و کمالت؛ اون مرتیکه رو دیشب تو خراب شده‌ای که با سمیر معامله کردم دیدم.

چهره‌ی بهنام، به وضوح وا رفت و چند بار چشم‌های سیاوش را از نظر گذراند.

- حرف زد باهات؟

- اگه حرف می‌زد، صد سال می‌داشت زنده از اونجا پیام بیرون؟
قایمکی دیدش زدم.

- نتیجه‌اش چی شد؟

- فهمیدم با یه دختره جیک تو جیکه. خوبیشم اینه شازده‌ات دختره رو الان تو مشتت داره و خاطرش بابتش جمعه.

- اسیرش کردی؟

- یارو اسیر خدادادی. داشت خودکشی می‌کرد، رفتم نجاتش دادم. رو تخت بیمارستانه و فرهاد حواسش بهش هست.

بهنام دوباره اخم کرد و گوشه‌ی سبیلش را تاب داد.

- همیشه دیمی پیش بریم. این قصه سرش درازه؛ بدون نقشه و حواس‌جمعی بریم جلو، همون وسطاش افتادیم ته دره و قافیه رو باختیم.

- چیکار باید کرد؟! -

- قبل از هر چیزی، یا آدم بذار دورادور مراقب دختره باشن، یا خودت کشیکش رو بکش. منتها بی سروصدا و چراغ خاموش. بعدشم باید بگردیم دنبال یه وکیل خوب.

- زرنگار که هست. می‌دیم کنار کارهای کارخونه....

بهنام کلافه وسط حرفش پرید.

- زرنگار نه! یکی که اونا شناسنش و بهش شک نکنن. یه آدم مطمئن و نزدیک، اما غریبه!

سیاوش چند لحظه فکر کرد و دوباره به پدرش نگاه کرد. نگاه خیره‌ی او را که دید، لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و گفت:

- سیروان؟! -

بهنام محکم چشم‌هایش را به هم فشرد.

- هرچی که نباشه، اونم هم‌خونِ خودمه. تیز هست، اما دسته‌ی خودشو نمی‌بره. میشه روش حساب کرد.

- اگه قبول نکرد چی؟

- راضیش می‌کنی! من تو رو بساز بفروش بار آوردم. می‌دونم زبونت چرب و نرمه و اگه بخوای، به سه سوت می‌تونی بی چک و چونه رای طرف رو بزنی و وادارش کنی به چیزی که می‌خوای. سیاوش کوتاه خندید و سرش را تکان داد و بهنام دوباره گفت:

- اگه دست پرورده‌ی منی؛ راضیش می‌کنی پرونده رو قبول کنه.

- من بوهای خوبی از این فرقه به مشام نمی‌خوره بهنام خان!

- مشام منم سوخته پسر! منتها باید از نو بسازمش. این فرقه واسه جامعه آفته و واسه بالایی‌های خودش نون تو روغن. تا دوباره آتیش

نشدن و نیفتادن به جونمون، باید مهارشون کنیم. این کار جز سیروان، از هیچکی برنمیاد، پس برو و قانعش کن.

- میرم؛ منتها قبلش باس برم بیمارستان. دختره هنوز بیهوشه. برم آمارشو از فرهاد بگیرم، بعدش میرم سر وقت شازده‌ی حلال‌زاده‌ات... بهنام حرفی نزد و از او فاصله گرفت. پپیش را از روی میز برداشت و مقابل پنجره ایستاد. خوب می‌دانست چه کسی در راس این فرقه ایستاده و می‌ترسید از عاقبت تصمیم‌هایش. اما بهر حال؛ بهنام بزرگ‌نیا، آدم عقب کشیدن نبود. سرسخت بود و می‌جنگید. حتی اگر در نهایت، قرعه به نام او نباشد.

#پارت ۳۳

- پسر تو یه جو عقل تو کله‌ات نیست؟ چرا خودتو وارد این ماجرا می‌کنی وقتی می‌دونی چوب دو سر سوزه؟ ماجرای سود و ضرر پدرته، خب بذار خودش حلش کنه؛ تو پاتو بکش بیرون. تو و این فرقه، الان جفت آب و آتیشین! اینطوری که تو میگی نه رحم و مروت دارن و نه خدا و پیامبر سرشون میشه! یه درصد بو بیرن کی هستی دخلت اومده!

- داری از رو لوزالمعده حرف می‌زنی آفرهاد! دِ آخه عقل کل، تو این همه مدت با من بودی، هنوز نفهمیدی سقوط بهنام، مُردن منه؟ اون از بین بره، انگار من باختم! باید کلامو نگه دارم که باد زرتی پَرش نده یا نه؟

فرهاد نفس عمیقی کشید و هنوز حرفی نزده بود که دکتر سماوات از اتاقی که ماریا در آن بستری بود، بیرون آمد و درحالی‌که به پرستار

توصیه‌های لازم را می‌گفت، نگاهش به سیاوش افتاد و با لبخند یک
تای ابرویش را بالا انداخت.

سیاوش متقابلاً لبخند زد و قبل از اینکه دکتر سمتش بیاید، او جلو رفت
و دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- به‌به! دکتر سماوات بزرگ و گل و گلاب! سایه‌تون سنگین شده
آقا. پارسال دوست امسال آشنا، بی‌خبر بودیم ازتون.

دکتر که از لحن او لبخندش غلظت گرفته بود، چیزی درون پوشه برای
پرستار نوشت و بعد از رفتن او، رو به سیاوش کرد و درحالی‌که با هم
دست می‌دادند گفت:

- من که همین حوالی‌ام، این دانشجوی سرتقمه که چشم‌ام تو آسمون
پیش می‌گرده و عین‌هوا اجنه بی‌هوا جلو روم ظاهر میشه.

- بپا بسم‌الله نگی که ماها روش حساسیم، غیب می‌شیم دیگه کو تا
دوباره با آدم جماعت چشم تو چشم بشیم.

دکتر تک‌خنده‌ای کرد و سیاوش گفت:

- حال مریض من چگونه دکتر؟ تونستی برش گردونی یا باس بریم
پیرهن سیاه تن کنیم واسه خاکسپاری؟

دکتر ابروهایش را بالا انداخت و همراه با ادای «مریض تو؟»، با
لحنی سوالی و متعجب، نگاه مشکوک و معنادارش را یک دور بین
سیاوش و فرهاد چرخاند و بعد رو به فرهاد ادامه داد:

- مگه دخترخاله‌ی تو نبود کامرانی؟!!

فرهاد لب پایینش را با سر زبان تر کرد و دست‌هایش را توی جیب
روپوشش فرو برد. همانطور که جلو می‌رفت گفت:

- دخترخاله‌ی مادرمه دکتر. بهتون که گفتم، بنده خدا اینجا غریبه،
از شهرستان اومده و سر تقسیم خوابگاه جای خالی واسه‌اش

نمونده. اینه که سپردم سیاوش یه جای خوب براش جفت و جور کنه که اقلاً ترم یک رو سر کنه، ولی چون نگفتم آشنا و فامیله، نمی‌شناسدش.

دکتر با تأمل سری تکان داد و بعد رو به سیاوش گفت:

- سعی کن من بعد واحدهای عملی رو حضور داشته باشی. دانشگاه تاکید کرده دانشجو موظفه سر کلاس باشه که یاد بگیره جای چی، کجاست و اگه یه وقت رفت بالا سر مریض، بی‌هوا بند رو آب نده.

#پارت ۳۴

بعد سرش را جلو برد و آرام‌تر ادامه داد:

- چهار ترمه داری بادی به هر جهت و دیمی میری بالا و آب هم از آب تکون نخورده. اما خودت هم خوب می‌دونی، اگه استادها هم زبون به کام بگیرن، بین خودتون پُر از دانشجوی حسوده که یه کلام گزارش اونا به ریاست، مساوی با توبیخ من و اخراج تو. کار اگه از کار بگذره، دست منم بسته‌ست. مجبورم سر خم کنم و واسه حفظ جایگاهم هم که شده، رو دانشجو خط بکشم، نه دانشگاه.

نفس عمیق سیاوش از میان ریه‌هایش خارج شد و گفت:

- شما پدری تو در حق من تموم کردی دکتر. فوقش اینه یکی دو ترم مرخصی می گیرم که نه سیخ بسوزه، نه کباب حیف و میل بمونه رو زمین. هان؟!

- من فقط اتمام حجت کردم، تصمیم با خودته جوون.

بعد دستی سر شانه اش زد و وقتی که از آن ها دور شد، سیاوش با لبخندی دندان نما سمت فرهاد برگشت و گفت:

- راه افتادی آ کامرانی! این دروغ دغلا چی بود سر هم کردی بلا؟
فرهاد با اخمی کمرنگ نگاهش کرد.

- میگی چیکار کنم؟ راست راست و ایستم جلوش بگم سیاوش خان دیشب تو محفل شیطان پرستی و هزار کوفت و زهرمار دیگه بوده و غنیمت جنگی هم واسه مون آورده؟

سیاوش کوتاه خندید و توی ذهنش آمد که کلمه ی «غنیمت»، انصافا چقدر هم برازنده ی ماریاست. ارزشش برای سیاوش، قبلا زیاد بود و الان زیادترب...

- تبریک میگم. همینطوری ادامه بدی، سال بعد همین موقع شدی یکی جفت خودم!

- ارواح پدر جدت دور ما رو خط بکش، انقدرم از آینده حرف نزن که از تصور مثل تو بودن هم لرز میره تو جونم.
سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- عه؟ حالا ما شدیم آخ آخ؟ اون موقع که کارت بهم می کرد و می گفتی برم منت اون دختره نازنین رو بکشم که رفیق فاب بودم و مرام و مردی سرم میشد! حالا شدم جیز؟ بابا باریک الله به عیار سنجت دکتر کامرانی...

فرهاد کلافه نگاهش کرد و گفت:

- جای حرف و درف بی‌خودی، برو سراغش ببین می‌تونی چیزی از زیر زبونش بکشی. ولی بهت بگم آ سیاوش؛ این دختر آفته! دیر یا زود اعضای فرقه میفتن دنبالش و یا دخل اون رو میارن، یا عزرائیل تو میشن. حالا ببین کی گفتم...

سیاوش با لبخندی دندان‌نما از او دور شد و همانطور که سمت اتاق ماریا می‌رفت گفت:

- تو نگران مرگ و زندگی من نباش که عمر دست خداست و واسه من چهار قواره زیادی‌شو نگه داشته که تا قیامت ور دل تو باشم. برو یه بیلی به باغچه‌ی خودت بزن اگه ادعا داری دکتر!

فرهاد بی‌حرف سرش را تکان داد و از او دور شد. می‌دانست سیاوش آدمی نیست که بی‌گدار به آب بزند و محتاطانه عمل نکند، اما باز هم این فرقه، آنقدر جدی و ترسناک بود که حرف شوخی و بی‌خیالی برنمی‌داشت. نگران رفیقش بود و از پایان این بازی می‌ترسید...

#پارت ۳۵

با رفتن فرهاد، نفس عمیقی کشید و دستش را روی دستگیره گذاشت. فکر می‌کرد همین که بداند حالش خوب است، برای او کافی‌ست، اما الان... دل دل می‌زد برای دیدن او. دستش روی دستگیره مشت شد و محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و در دل با خودش گفت:

- گل بگیرن در این شانس رو که واسه همه گل و بلبل و واسه من باتلاق! دِ آخه کله‌خر، آبت نبود؟ نونت نبود؟ این همه دختر دورت ریخته که هر شبی رو تا صبح با یه نفرشون سر می‌کنی؛ اونوقت لرزیدن دست و دلت واسه این یه نفر چی بود؟ چرا باس

طوری کند بزنی تو بخت و اقبال که الان نتونی تو تخم
چشم‌هاش نگاه کنی...؟

لحظه‌ای همانجا باتردید ایستاد و بعد، دلش را به دریا زد و بعد از دو
تقه‌ای که به گوش دخترک رسید، در روی پاشنه چرخید و قامت
سیاوش در میانه‌ی آن ظاهر شد.

- صحبت بخیر خانوم خانوما. خوش گذشت خواب و بیهوشی؟

ماریا چند لحظه نگاهش کرد. شلوار جین و پیراهن چهارخانه‌ی
سرمه‌ای رنگش، بدجوری کپ هیکل ورزیده‌اش شده بود. موهای
لختش را با کمک ژل و روغن بالا زده بود و همانجا فیکس کرده بود.
چشم‌هایش، مشکی و درشت بود و هاله‌ای شیطنت‌وار، در آن
مردمک‌های شب رنگ پیدا بود که به خوبی با لبخند کج و خاص روی
لب‌هایش عجین شده بود. تهریش روی صورتش، مرتب و تاحدودی
کمپشت بود و چقدر به جذابیت آن چهره‌ی مردانه می‌افزود.

ماریا با چشم‌هایی ریز شده و حالتی متفکر نگاهش می‌کرد که یادش
بیاید او را کجا دیده و همین که نورون‌های مغزش شروع به ریکآوری
کردند، قدری چشم‌هایش درشت شد و لب‌هایش نیمه‌باز مانده بود که
سیاوش با تک‌خنده‌ای گفت:

- تموم شد دید زدنت؟ والله غیرتا بذار یه نموره ازم باقی بمونه یه
ساعت دیگه رفتم تو خیابون گم نشم میون مردم.

دخترک با اخمی کمرنگ رو از او گرفت و همانطور که دست‌هایش را
میان هم فشار می‌داد، گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ کی بهت گفت سرت رو بندازی پایین و
بدون اجازه بیای تو؟

لبخند سیاوش روی لب‌هایش جان گرفت و چند قدم جلوتر رفت.

- اولاً اینکه؛ هرکی ندونه تو یکی خوب می‌دونی من واسه جایی رفتن کسب تکلیف نمی‌کنم و اجازه‌ی مردم هم دست خودمه، ثانیاً؛ حواسِت به حرف زدنت باشه دختر خوب، چون من اگه سر جای تو نشسته بودم، با ناجی‌ام همچین حرف نمی‌زدم.

از این حرفش، سر ماریا نرم‌نرمک چرخید و نگاهش، بهت‌زده روی صورت سیاوش توقف کرد.

- ناجی؟ منظورت اینه که...

سیاوش بیخیال روی صندلی همراه نشست و همانطور که سر انگشتش را روی جعبه‌ی دستمال کاغذی که همانجا، روی میز فلزی قرار داشت می‌کشید، حرفش را از نیمه قیچی کرد و گفت:

#پارت ۳۶

- اونکه وقتی کمر به کشتن خودت بسته بودی اومد از وسط برزخ نجاتت داد...

و رد چشم‌هایش را از موزاییک‌های سفید تا چشم‌های طوسی او هدایت کرد و ادامه داد:

- من بودم!

مردمک‌های خوش‌رنگ ماریا لحظه‌ای لرزید و بعد یک بار پلک زد، محکم لب‌هایش را به هم فشرد و قدری خودش را عقب کشید.

- پس تو هم یکی از اونایی. یکی از همون تابوشکن‌های احمق که فکر می‌کنن تو مسیر بهشتن و نمی‌دونن راهشون فقط ختم میشه به جهنم!

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت و ماریا با اخم ادامه داد:

- از همون اولش هم باید حدس می‌زدم پسری که همه‌ی زندگیش رو به عیاشی و خوش‌گذرونی سر می‌کنه، بایدم عضو گروهی باشه که هرچی گناهت بیشتر باشه، جایگاهت بینشون بالاتره.

سیاوش اخمی کمرنگ، میان ابروهای کشیده‌اش نشانده و گفت:

-همین‌جا وایستا منم سوار شم بعد تخته گاز واسه خودت بتازون و برو جلو.

پوزخندی روی لب‌های ماریا نشست.

- حقیقت اونقدر روشنه که اگه منم بخوام دست پیش بگیرم، اعمال و کارهایی که انجام دادی و جاهایی که رفتی معلوم می‌کنه هویت و شخصیتت رو.

اخم سیاوش، در میانه‌ی پیشانی رنگ گرفت و کمی خودش را جلوتر کشید و توی صورت دخترک گفت:

- دو دقیقه زبون به کام بگیر بذار منم حرف بزنم دختر! من هر گندی که باشم و هر غلطی که کرده باشم، تهش ختم میشد به چهارتا پارتی و برنامه‌ی شب نشینی، نه فرقه‌ی فسق و سواستفاده از پاکی و بی‌گناهی جوون‌های مردم.

ماریا با پوزخند نگاهش کرد:

- آدم از پارتی رفتن و با هرکسی گشتن تهش می‌رسه به این گند و کثافت‌ها.

- آره می‌رسه، منتها اگه آدم بی‌جربزه و بی‌عرضه‌ای باشه! نه من که هفتاد تای اونا رو درس میدم و تشنه می‌برم بغل چشمه و هلاک برمی‌گردونم، افتاد؟

سیاوش هردو دستش را روی تخت، دو طرف کمر او گذاشته بود و چنان نزدیکش شده بود که دخترک به راحتی صدای ضربان‌های آشفته‌ی قلبش را می‌شنید و داغی نفس‌هایش را حس می‌کرد. کمی بیشتر توی خودش جمع شد و با اخم، سرش را کج کرد که طره‌ای از موهای صافش، سرکشانه توی صورتش ریخت و چشم‌های سیاوش همان حوالی پرسیه می‌زد که صدای ماریا را شنید.

- آره؛ تو کاربلدی و شارلاتان بودنت حرفی نیست. یادم نمی‌ره چطور سر همه‌ی وکلا رو شیر می‌مالیدی و پولشون رو بالا می‌کشیدی.

بعد به چشم‌های سیاه و نافذ او نگاه کرد و ادامه داد:

- یادت باشه جناب بزرگ‌نیا، سگ زرد برادر شغاله! هرچقدر هم بخوای رو کارهات سرپوش بذاری و توجیه کنی، باز تو همون آدم قبلانی که سر و کارش با دزد و کلاش‌ها بود و الانم پاش به یه محفل فاسق باز شده.

احم سیاوش جمع شد و ناخودآگاه دست‌هایش را روی شانه‌های ماریا گذاشت که دخترک برای رهایی به تقلا افتاد و همان لحظه صدای سیاوش را شنید:

- اگه من سه سال پیش رو یادته، پس باید اینم بدونی سیاوش همونی بود که کلاه بقیه رو برمی داشت، ولی کلاه خودش و سفت رو سرش بند کرده بود که حتی باد هم نتونه ببردش. من شاید تو زندگیم زهرماری زیاد خورده باشم و تعداد خط‌هایی که از دستم افتاده قابل شمارش نباشه، ولی این یه فقره بهم نمی‌چسبه!

ماریا با اخمی غلیظ گفت:

- بردار دستاتو! چطوری می‌تونی انقدر گستاخ باشی؟ آزادی بیش از حد، از بند اخلاق رهاش کرده! شایدم بخاطر همین که خودت رو بی‌گناه می‌دونی و دنبال یه راه فرار واسه تبرعه می‌گردی.

سیاوش، نگاهش را چند دور میان مردمک‌های خوش‌رنگ او چرخاند و بعد گفت:

- تو خودت هم مگه اونجا نبودی؟ کسی که خودش سرتاپاش رو ذغالی کرده باشه، به بقیه نمی‌گه مشکي پرکلاغی!

نگاه دخترک، لحظه‌ای رنگ باخت و سیاوش حس کرد بغضی گنگ، در نی نی آن تیل‌های طوسی رنگ نشست وقتی که با صدایی آرام زمزمه کرد:

- آره منم اونجا بودم. منتها نه به خواست خودم.

- مغلطه می‌کنی دختر؟ بهونه میاری که تبرعات کنم؟

- من به بخشش و تبرعه‌ی تو یکی که پرونده‌ی خودت از عالم و آدم سنگین‌تره احتیاج ندارم! می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن؛ ولی من به اجبار مجبور بودم اون شب به اون محفل لعنتی برم.

- چه اجباری؟ سرتقی و غرورت هنوزم یادمه، چطور ممکنه کسی زورش بهت چربیده باشه؟

ماریا، کلافه دستش را تخت سینه‌ی او گذاشت تا بلکه از خود دورش کند، ولی بی‌فایده بود. سیاوش دور که نشد هیچ، خودش را نزدیک‌تر برد و مچ‌های او را میان انگشتان خودش فشرد.

- به تو ربطی نداره ولم کن. اصلا خودتو چی فرض کردی که نشستنی داری من و بازخواست می‌کنی؟

- خودمو هیچی فرض نکردم ولی اون آدمای و غلطایی که انجام دادن و خودت هم مو به مو شاهدشون بودی، خیلی شاق‌تر از من و توان. پس وا کن دهن‌تو، عین آدم اصل قضیه رو بگو که دوهزاریم بیفته و بتونم یه راه درست از پیش بگیرم.

حواس ماریا، شاید برای چند لحظه، پرت رایحه‌ی سرد و خنکی که از پیراهن سیاوش ساطع می‌گشت، شد و نفس عمیق ناخودآگاهش، هم‌زمان شد با ادامه‌ی جمله‌ی او:

- قضیه بیخ و بن داره. نمی‌خوام پای پلیس بیاد وسط که اگه بیاد، نگاه نمی‌کنن ببینن تو مجبور شدی بری و من ناخواسته پام به اونجا وا شده، خشک و تر رو باهم آتیش می‌زنن و ابد و یک روز رو شاخ همه‌مونه.

ماریا چند لحظه با نگرانی نگاهش کرد و بعد لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و زمزمه کرد:

- منظورت از این حرف‌ها چیه؟

- منظورم اینه که تو ظاهر قضیه رو دیدی و باطنش رو نه!

ماریا همانطور نگاهش می‌کرد که سیاوش ادامه داد:

- خبط و ربطت با اون مرتیکه‌ی یهودی چیه؟

- اخم ماریا روی پیشانی اش رنگ گرفت و دوباره به تقلا افتاد.
- ولی بلد نیستی مودب باشی و عین یه آدم عادی ادبت رو رعایت کنی، اصلا بی خود می کنی سوال می پرسی.
- سیاوش با حرص دست هایش را رها کرد و این بار، از دو طرف بازویش را گرفت و توی صورتش گفت:
- کور نبودم، چشم داشتم دیدم با هم لاو تو لاو بودین، دوست پسرته؟ یا همینجوری...

#پارت ۳۸

دست ماریا، کنار پایش مشت شد و همزمان با باز کردنش، آن را بالا آورد و کلام سیاوش، زمانی قطع شد که کف دست ماریا روی گونه اش نشست و سرش را قدری سمت چپ کج کرد.

سیلی اش به سیاوش، از روی تمام حرف هایی بود که او بدون اینکه بداند چقدر برای ماریا سنگین و درشت است، روی زبانش می آورد.

سیاوش با چشم های به هم فشرده، هنوز سرش کج بود که ماریا هردو دستش را کنار پایش مشت کرد و بغضی گنگ، بیخ گلایش نشسته بود وقتی که گفت:

- یک؛ دفعه ی آخرت باشه به دین و مذهب من توهین می کنی و کسی که هم خون من رو با لفظ های رکیکی که فقط و فقط به خودت می چسبه صدا می زنی. دو؛ نجاتم دادی که دادی، دستت

در دنگنه، ولی دلیل نمی‌شه من بعد به خودت جرعت بدی نزدیک
بیای و هرچی که دلت می‌خواد رو زبونت بیاری. خودت
می‌دونی که من از اوناش نیستم و به وقتش بدم از پس خودم
بربیام. سه؛ بین من و نامزد هرچی که می‌گذره، فقط و فقط به
خودمون مربوطه. نه تو و نه هیچکس دیگه، حق نداره تو
کارمون دخالت کنه. دوهزاریت افتاد جناب بزرگ‌نیا؟ یا لازمه از
نو بندازمش؟

سیاوش چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش همانقدر طاغی و ناباور،
سمت چهره‌ی ماریا چرخید و دست‌هایش از روی بازوهای او سُر
خورد و روی تخت افتاد.

- نامزد؟! -

همان یک کلمه را، بی جان و خش‌دار و به سختی ادا کرده بود و ماریا
با تکان دادن سر، گویی یک سطل آب سرد روی سر پسر جوان خالی
کرد.

- آره، نامزد. ژوبین قبلا همراه پدرم بود و الان هم همسر منه.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با پوزخند ادامه داد:

- می‌دونستی این مرتیکه چه جوئوری و باهانش وصلت کردی؟
می‌دونستی مسکری و فجوری نمونده که بهش دامن نزده باشه و
دستت رو گذاشتی تو دستش؟

ماریا بی‌حرف، سر به زیر نشسته بود و دست‌های سردش، ملحفه را
مشت کرده بود که سیاوش از کنارش بلند شد و گفت:

- جرمت زیادی سنگینه خانوم لوسادا! من نمی‌ذارم پلیس بو ببره و
خودش رو بندازه وسط که نقشه‌هامون دود شه بره هوا، ولی اگه
یه درصد پاشون به این قائله باز بشه، شک نکن گناه نامزدِ یه

شیطان پرستِ هیچی ندار هم کم از جرم خود اون عوضی نیست
که بخوان ساده ازش بگذرن...

بعد انگشت شست دست راستش را توی جیبش گذاشت و کارتی را
روی میز فلزی قرار داد و ادامه داد:

- توصیه می‌کنم حواست رو جمع کنی و دورش نیلکی. شاید زیادی
بدقلق باشی و نشه دوکلوم عین تخم بشر باهات هم صحبت شد،
ولی می‌دونم بی‌گناهی. دلم نمی‌خواد به گناه نکرده، جرم‌های اون
احمق پای تو هم نوشته بشه و وسط آتیش بسوزی. هروقت به
حرف‌هام رسیدی و فهمیدی تنها آدم قابل اعتماد دورت واسه حل
کردن قضیه منم، می‌تونی باهام تماس بگیری.
ماریا با اخم رو از او گرفت.

#پارت_۳۹

- حاضرم کنار نامزدم باشم و تو آتیش تنه‌اش نذارم، تا اینکه دست
به دامنِ سیاوش کلاهبرداری بشم که سه سال پیش وکیل رو خرید
و نداشت دستم به املاکی که ارث پدریم بود و شرعا و قانونا
مال خودم می‌شد برسه.

سیاوش نفسش را کلافه فوت کرد و از او دور شد و لحظه‌ای بعد، در
اتاق را به هم می‌کوبید که پرستاری که آنجا نزدیکش ایستاده بود،
«هعی» آرامی کشید و با اخم گفت:

- یواش‌تر آقا چه خبرته؟ اینجا بیمارستانه، چاله میدون که نیست.

سیاوش بی‌توجه به او، کلافه دستش را توی هوا تکان داد و از کنارش گذشت.

مقابل پذیرش ایستاد و گفت:

- همیشه لطفا دکتر کامرانی رو پیج کنید؟

دختر جوان سرش را تکان داد و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، با دیدن فرهاد که به سمتشان می‌آمد گفت:

- فکر نکنم نیازی به پیج کردن باشه، خودشون اومدن.

سیاوش سرش را سمت چپ چرخاند و لبخند فرهاد، از دیدن چهره‌ی پکر او قدری رنگ باخت و گفت:

- چی شد؟ تونستی حرف‌کشی کنی ازش؟

سیاوش سرش را به طرفین تکان داد و بعد بالا انداخت.

سوئیچ ماشین و کلید اتاق هتلی که برای فرهاد رزرو کرده بود، از جیب شلوارش بیرون کشید و کف دست او گذاشت. فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اینا چیه؟!

- سوئیچ ماشین و کلید هتل. اتاق 136. اگه یه وقت بهت گیر دادن، کارت ملی‌تو بهشون نشون بده چون مشخصات خودت رو تو سیستم ثبت کردم. ماشین رو هم تازه از تعمیر گرفتم. بعد اون تصادف، یه نمه ریپ می‌زنه ولی هنوز سرپاست. می‌شه پشتش نشست.

- پس خودت چی؟

- من لنگِ چی موندم که این دومیش باشه عزیز من؟ میرم یه بهترش رو معامله می‌کنم.

فرهاد هنوز حرفی نزده بود که سیاوش دوباره گفت:

- راستی؛ حواست به این دختره باشه. شاید ساکت و زیادی تو خودش باشه، ولی در حال حاضر واسه من و بهنام حکمش طلاست. نذار تا دو سه روز دیگه ترخیصش کنن. اگه کاری داشتی یا چیزی کم و کسر بود، یه زنگ بزن ردیفش می‌کنم. و دستش را گوشه‌ی پیشانی زد:

- عزت زیاد!

- سیاوش؟!!

داشت سمت خروجی می‌رفت که فرهاد از پشت سر صدایش کرد و او مجبور شد سرش را برای دیدنش کج کند. فرهاد لبخند زد و خطاب به رفیقش گفت:

- خیلی مردی پسر. دمت گرم.

سیاوش لبخند تلخ و کم‌رنگی روی لب‌نشاند و از بیمارستان خارج شد.

#پارت ۴۰

(آهنگ دنیامی_ گرشا رضایی)

”دنیامی تو مته نفس می‌مونی هر جا همراهی

می‌دونی تموم زندگیمی دنیامی

دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد

شاید موندی و دوباره هرچی باید شد
نگو هیچی رو به راه نمی‌شه شاید شد
دیگه چی بگم بمونی و نری

قدم‌های بی‌هدفش روی پیاده رو حرکت می‌کرد و آدم‌های رنگارنگ،
سایه‌وار از کنارش می‌گذشتند. حالِ بدش، ناشی از حسی بود که جز از
سوی ماریا برایش ساطع نمی‌شد. شاید حق با سیروان بود. مال و
دارایی او و پدرش واقعا شبهه‌دار بود و به قول برادرش، «آه مردم»
را در پی داشت. بخاطر همین هم سیاوش الان چنین سنگ سنگینی را
روی قلبش احساس می‌کرد.

”نگاهم کن

یه نگاه تو می‌تونه زندگیم باشه
تو که بودنت می‌تونه دل‌خوشیم باشه
بذار حس کنم همیشه دارمت
نگاهم کن

بذار زندگی دوباره با تو برگرده
ببین عشقمون روزای سخت رو طی کرده
بذار حس کنم همیشه دارمت

ذهنش آنقدر عقب عقب کشیده شد تا جایی حوالی سه سال پیش توقف
کرد. در دفتر زرنگار، وکیل پدرش که کارهای کارخانه را هم پیش
می‌برد، نشسته بود و انتظار ملاقاتش را می‌کشید که دخترکی لاغر، با

اندام کشیده و قهقروار شد. نگاه سیاوش، شاید فقط چند دقیقه فرصت می‌خواست تا هم‌زمان با پایین آمدن فنجان قهوه‌اش، لجام گسیخته شود و روی تپله‌های طوسی چشم‌های او بلغزد.

به منشی گفته بود صبر می‌کند تا زرنگار حرف‌هایش را با موکل قبلی تمام کند و در نتیجه دخترک با فاصله، روی صندلی نزدیک سیاوش نشسته بود.

عطر یاسش، که آن لحظه همراه با نسیم بهاری در مشام سیاوش پیچیده بود، هنوز هم در میان ریه‌های او باقی مانده بود و با هر نفس عمیق، خودش که نه، خاطره‌اش را به جان می‌کشید.

”دیگه داره بد میشه

ولی من نمی‌خوام از تو یک قدم دور شم

بخوام نمی‌شه جز تو با کسی جور شم

توی دلم آتیشه

نمی‌خوام بدونی حال‌مو تو این روزا

کسی چی می‌دونه از یه آدم تنها

دیگه چی بگم بمونی و نری“

کوچک‌ترین کلامی میانشان رد و بدل نشد و تمام حواس سیاوش، معطوف نیم‌رخ زیبای او بود که از همان لحظه، از درخشش و لطافت چهره و اندامش، فقط یک کلمه توی ذهنش آمده بود، «کریستال»!
و الان، می‌فهمید که چقدر آن واژه براننده‌ی ماریاست.

#پارت ۴۱

وقتی وارد اتاق شده بود، از دختری که قبل از او وارد شده بود پرسید و زرنegar هم تمام و کمال به او توضیح داده بود که پدر دخترک فوت شده و او به دنبال زنده کردن اموال و کارهای انحصار وراثت، به وکالت یک وکیل کارکشته نیاز داشت و اطرافیان زرنegar را به او معرفی کرده بودند. از همه چیز مهم تر، قطعه زمینی در مازندران بود که ماریا می خواست آن را به نام خودش بزند.

”نگاهم کن

یه نگاه تو می تونه زندگیم باشه

تو که بودنت می تونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن

بذار زندگی دوباره با تو برگرده

ببین عشقمون روزای سخت رو طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت“

از بخت بد، زمین مد نظر ماریا، دقیقا زمینی بود که اگر برای سیاوش و پدرش معامله میشد، آنقدر به نفعشان بود که می توانستند مضایغه را برنده شوند و سودی کلان به جیب بزنند.

چند باری با ماریا راجبش صحبت کرده بود، اما وقتی دید دخترک قانع نمی‌شود، رای زرنگار را زده بود و با رشوه و پرداخت کارمزد بیشتر به او، به بهانه‌ی غصب زمین به عنوان جنگل و ممنوعیت معامله‌ی آن، یک زمین دیگر را برای دخترک معامله کرده بود.

سیاوش کارش را چنان تمیز و مرتب با سند و مدرک جعلی انجام داده بود و زرنگار را پخته بود، که شک نداشت مو لا درز نقشه‌اش نمی‌رود. ولی الان فهمیده بود ماریا از همان موقع از اصل قضیه خبر داشته و چقدر این کنار رفتن ابرها از مقابل خورشید حقیقت، اعصاب پسر جوان را به هم می‌ریخت...

کلافه سنگ مقابل پایش را شوت کرد و وقتی به خودش آمد که بی‌هدف نزدیک میدان ونک ایستاده بود و مسافت زیادی را از دفتر برادرش فاصله داشت. ظاهراً باید گفتگو با او را به روزی دیگر موکول می‌کرد. چون نه حوصله‌ی برگشتن داشت و نه دل و دماغ درست حسابی برای مذاکره.

#پارت_۴۲

از دیدن اسم شهره که مدام هایلایت و کمرنگ میشد، اخم کلافه‌اش در هم رفت و سر انگشتش را روی آیکون قرمز رنگ کشید. هنوز تلفن را توی جیب شلوار جینش نگذاشته بود که دوباره صدایش بلند شد. نفس بلندی کشید و آنقدر پاسخ نداد تا تماس خاتمه یابد. فکر و ذهنش، درگیر بود و در بیخوله‌ای گیر افتاده بود که نمی‌توانست حتی لحظه‌ای خودش را آرام کند. از یک طرف ملکی که نه از سادگی، که بر اثر زرنگی‌های زیادش به نامش خورده بود و وقتی سروقتش رفته بود،

فهمیده بود پاتوق محفل‌های ضد دین است و از طرف دیگر، تنش‌های دیدار فردایش با سیروان و پیش‌بینی حرف‌ها و رفتارش. هرچند، مشکل اصلی سیروان با بهنام بود و با وجود جدا شدن از آن‌ها و رفتن از خانه، ارتباطش با برادرش پا بر جا بود، اما باز هم سیاوش می‌دانست که باید حرف و کنایه‌های برادر بزرگش را در حال غلتاندن دانه‌های تسبیح سندروسش در میان انگشت، بشنود و تحمل کند. از همه‌ی این‌ها بدتر... حرف‌های ماریا و رفتارش که تیرهای تیز بود و جسمش نه، انگار روحش را نشانه می‌گرفت.

صدای هشدار تماس، برای بار پنجم بلند شد که سیاوش به اجبار، با اخم تلفن را کنار گوشش گرفت و گفت:

- دست بردار نیستی، نه؟

صدای شهره، همانقدر اغواگر و طناز، از دروازه‌ی گوشش گذشت و در مغزش اکو شد.

- تا صدای سیاوشم رو نشنوم، نه! می‌دونی که... تو با کلمات و حرف زدنت هم من رو به هم می‌ریزی...

سیاوش سنگ جلوی پایش را شوت کرد و با پوزخندی حرص‌دار گفت:

- دِ عشوه نیا واسه من بی‌پدر! نزن حرف‌های صد من یه غارت رو به منی که خودم هفت خط عالمم.

- اگه هفت خط بودی، کی جامت رو تا آخر پُر می‌کرد که از نوشیدنش مست شی و...

لحنش حرص‌دار و تاحدودی بلند بود وقتی دستش را مشت کرد و با عتابی آشکار، حرف شهره را قیچی کرد.

- بسه شهره! نبش قبر می‌کنی؟ من یه غلطی کردم و نکردم، تو باید ر به ر بکوبیش تو سرم؟

- همین دیگه! آب از سرت گذشته سیاوش خان. اونم نه یه وجب، که چند صد کاسه...

سیاوش دستش را به صورتش کشید و روی نیمکت بلوطی رنگی که در پیاده‌رو قرار داشت، نشست.

- حرف حسابت چیه؟ می‌خوای از خونه گریزونم کنی؟ خب صد الله و اکبر تو پیشبرد نقشه‌ات موفق بودی. اون خراب شده مونده بیخ ریش خودت، منم وِت و ویلون می‌گردم تو خیابونا.

- دِ نشد بزرگ‌نیای کوچیک! تو که مغزت خوب کار می‌کرد، حالا واسه من لنگ می‌زنی چرا؟

- انقدر من رو سر دست نچرخون عفریته. حرف آخرتو بزن! لُپ کلوم؟!

- لُپ کلوم اینه که... می‌خوام برگردی! دلم تنگه واسه سیاوشم.

- من سیاوش هیچ خری نیستم. سیاوش خودِ بی پدرم هم نیستم.

- می‌تونی زیرش بزنی؛ ولی من هنوز همه‌چی یادمه... مو به مو... جزء به جزء...!

- ای سگ بره تو روح تو که هرچی می‌کشم، دودش از گورِ تو بلند شده و رفته تو چشمم.

#پارت_۴۳

سر کفشش را عصبی و تند تند روی زمین می‌کوبید که صدای خنده‌ی شهره، بلند و طناز در گوشش پیچید و گفت:

- امشب بیا اینجا... بزم داریم، از نوع مخصوصش! رفیقت رو هم دعوت کردم. همون تاتو آرتیسته... چی بود اسمش؟

سیاوش با تردید لب زد:

- آروین؟!

- آهان، آره... آروین.

- دخل تو با آروین چیه که کشوندیش تو گند و کثافتت؟ دِ آخه نفله، چرا انقدر بی‌وجودی تو؟ من و آروین سن بچه‌های نداشته‌ات رو داریم... اونوقت تو باهامون جلو مهمون‌های افاده‌ایت قُمیز در می‌کنی؟ ایول‌الله به بهنام خان واسه عهد و عیالش!

لحن شهره، بی‌خیال بود وقتی همانطور که سر ناخن انگشت کوچکش را گوشه‌ی پیشانی می‌کشید و موهای کوتاه شرابی رنگش را پشت گوش می‌انداخت، در پاسخ سیاوش گفت:

- تو کارت به سن و سال من نباشه. خودت هم می‌دونی که از اون دخترهای دگوری دورت قبراقت‌تر و دلرباترم.

- دِ آخه قربونت برم، منم اگه شب و روز این دکترو اون کلینیک بودم و یه جای سالم واسه خودم نمی‌داشتم بس که زیر آمپول و دستگاه ولو می‌شدم، معلومه که سیاوش 18 ساله از تهران بودم.

اخم ملایمی، نرم نرمک روی پیشانی شهره نشست.

- انقدر زبون نریز بزرگ‌نیای کوچیک. امشب منتظر اومدنتم... در ضمن، آخر شب هم یه برنامه‌ی دیگه داریم...

- خدا به خیر کنه! باز چه خوابی دیدی واسه‌ام؟

از آن طرف خط، شهره که در اتاق سیاوش، روی تختش نشسته بود، سر انگشتش را روی بالش او کشید و همانطور که به عکسش به روی دیوار نگاه می‌کرد، گوشه‌ی لبش را زیر دندان گرفت.

عکس را در آتلیه گرفته بود. بالاتنه‌اش برهنه بود و رنگ سرمه‌ای شلوار جین زاپ‌دارش، در ترکیب با ادیت تیره‌ای که عکاس در اطراف عکس کار کرده بود، حسابی خودش را نشان می‌داد.

صورتش را با اخمی کمرنگ جلو برده بود و لب‌هایش را قدری رو به جلو متمایل کرده بود.

روی مبل چرم سیاهی نشسته بود و دست چپش را روی پای چپش، که کمی از پای راستش جلوتر بود گذاشته بود و آرنج دست راستش روی دسته‌ی مبل بود و انگشت اشاره‌اش را طوری که انگار اولتیماتوم سکوت می‌دهد، روی لب‌های برجسته‌اش قرار داده بود.

همان چند تار مو که در آن عکس کذایی در پیشانی پسر جوان ریخته بود، باعث شد لبخند شهره، کج و شرروار، روی لب‌هایش بنشیند و همانطور که از روی تخت بلند میشد و نزدیک عکس او می‌رفت، با لحنی که خودش خوب می‌دانست چه تاثیری روی احساسات سرکش سیاوش می‌گذارد، توی تلفن زمزمه کرد:

- خواب چرا؟ برنامه‌مون واقعی... یه واقعی خصوصی، دونفره و بدون سر خر... فقط من و تو!

سیاوش نفس کلافه‌اش را فوت کرد و دستش را پشت گردنش کشید. خاطره‌ی آن شب، دوباره در مخیلاتش جان گرفت و برای بار چندم از خودش بدش آمد.

#پارت_۴۴

- خیلی‌خب، میام. اما نه واسه خاطر برنامه‌های مسخره و دام و تله پهن کردنت؛ فقط بخاطر مهمونی! چون مطمئنم کیس‌های بهتر از تو رو هم می‌تونم از میون مهمونات پیدا کنم و باهاشون بُر بخورم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب شهره شود، آیکون قرمز را کشید و تماس را خاتمه داد و همانطور که تلفنش را توی جیب شلوارش می‌گذاشت، از جا بلند شد و با خودش زمزمه کرد:

- دارم برات زن بابای دو دره باز. طوری سرت رو می‌کوبم به طاق که صدای «آخ» گفتنت از گوش خدا هم بالاتر بره.

شهره، تلفن همراهش را توی دستش فشرد و محکم ناخن‌های بلند و مانیکور شده‌ی دست دیگرش را در گوشت کف دستش فشار داد و لب‌هایی که با رُژ تیره، باریک‌تر از حد معمول نشان می‌دادند را روی هم فشار داد. خیره به عکس بزرگ روی دیوار، زمزمه کرد:

- هرچقدر می‌خوای تلاش کن، اما هیچکس تا به حال با دست و پا زدن از باتلاق فرار نکرده. درنهایت، خواهیم دید شاه این بازی منم، یا تو...

سرش را سمت عقب چرخاند و به دختری که کف‌پوش آلبالویی رنگ و تیره‌ی اتاق را کنار زده بود و آنجا نشسته بود نگاه کرد. سیاوش عاشق رنگ‌های تیره بود، ولی سرخ و آلبالویی، همیشه برایش طور دیگری جلب توجه می‌کرد و شهره که بعد از چهارده سال ازدواج با بهنام، خصایص پسرک ته‌تغاری او را از بر بود، همیشه عمداً با رنگ‌های تیره خود را می‌آرایید و برای پیشبرد اهدافش، سیاوش را نشانه گرفته بود.

دخترک، روی پارکت‌های کف اتاق طرح‌های مد نظرش را کشیده بود و وردهای خاصی که همه را از حفظ بود زمزمه می‌کرد. آرنج

باندپیچی شده‌اش، از زیر شومیز کالباسی و نازکی که پوشیده بود، پیدا بود.

لیوانی را که پُر بود از خون سگی که شهره همان روز کشته بود، از کنارش برداشت و روی دایره‌ای که کف اتاق کشیده بود ریخت، هردو دستش را بلند کرد و انگشت‌هایش قدری رو به جلو خم و کج شد وقتی که بلند فریاد زد:

- نیروهای سیاه، آتش درونم را فعال کنید و شیطانم را به احضار درآورید. نیروهای سیاه، آتش درونم را فعال کنید و شیطانم را به احضار درآورید. نیروهای سیاه...

هنوز حرفش تمام نشده بود، که هم‌زمان با سیاه شدن رنگ خون‌های ریخته شده، جیغ بلندش به آسمان رفت و سرش را سمت عقب برد و لحظه‌ای بعد، روی کمر به زمین افتاد.

شهره بهت‌زده به جیغ‌های عصبی و حرکات نامفهوم او نگاه می‌کرد که لحظه‌ای، با احساس زنگ زدن گوش‌هایش، صورتش جمع شد و کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد و همانجا روی زمین نشست.

شاید شنیدن آن صدای بلند، چند ثانیه بیشتر نبود اما دست‌هایش را که برداشت، فهمید از فرط سهمگینی آن، گوشش خونریزی کرده و قطرات خون را کف دستش دید.

نگاه از حدقه بیرون زده‌اش، به دختری که نفس نفس زنان، به پشت روی زمین افتاده بود و از حفره‌های گوش و بینی‌اش قطرات خون سرازیر بود، افتاد. موهای بلند و طلایی‌اش، دورش پخش شده بود و رنگ صورتش از گندمی همیشگی، به سفید تغییر کرده بود. ناخن‌هایش کبود شده بود و دست‌هایش انگار می‌لرزید. شهره اخم کرد و کمی جلو رفت و کنارش روی زانو نشست.

- چه غلطی می‌کنی تو بی دست و پا؟ مگه خودت نگفتی باید باهاش ارتباط برقرار کنم که بتونی ریش رو بزنی؟ ببینم؛ تونستی طلسم رو اجرا کنی یا نه؟

مردمک‌های عسلی دخترک، تاریک و رنگ باخته شده بود وقتی که یک بار پلک زد و بعد به سختی، توانست با صدایی خفه که انگار از ته چاه درمی‌آمد، زمزمه کند:

- یه چیزی... یه چیزی هست که مانع میشه. اینجا قرآن، دعا، یا هر کوفتی که جلوی من رو بگیره وجود داره؟

پوزخند شهره روی لب‌هایش نشست و مردمک‌های میشی‌اش را در کاسه‌ی چشم چرخاند.

- کدوم قرآن؟ این پسر تو حروم‌زادگی و خبط و خطایا دست گروه ما رو هم از پشت بسته. هرروزی دست تو دست یه نفره و هر شبی یه نفرو عنتر و منتر خودش می‌کنه. اونوقت همراهش قرآن داشته باشه؟ - منم می‌دونم چه موجودی، می‌دونم یه روده‌ی راست تو شکمش پیدا نمیشه، ولی در حال حاضر اینجا یه نیروی سفید هست که نمی‌تونم بهش غلبه کنم.

نفس شهره، از روی کلافگی از میان ریه‌هایش خارج شد و دست سالم دخترک را گرفت و همانطور که از جا بلندش می‌کرد، گفت:

- واسه بی عرضگیِ خودت بهونه تراشی نکن. بگو نمی‌تونم و خلاص!

چشم‌های عسلی دخترک از خشم درخشید و اخمی کمرنگ، در میان ابروهای کمپشت و قهوه‌ای‌اش نشست.

- اگه تو کارم حرف اول و آخر نبودم، ارباب من رو دست راستش نمی‌کرد و سرم اون همه شلوغ نبود. بهت می‌گم یه چیزی مانع کار منه، چرا نمی‌فهمی؟

- چون می‌دونم داری زر می‌زنی. بهنام تو کل عمرش یه خط قرآن نخونده، اونوقت سیاوش که تو پدرسوختگی دست باباش رو هم از پشت بسته، با خودش از این اراجیف داشته باشه؟ بعدشم... کور که نیستی، دم چشم خودت ریز به ریز وسایلت رو چک کردم و هرچی که احتمالش بود نذاره کارمون رو انجام بدیم انداختم دور، دیگه بهونه‌ی چی رو میاری؟

دخترک بی هیچ حرفی، سرش را بین دست‌هایش گرفت و موهای طلایی‌اش از دو طرف توی صورتش ریخت.

شهره از جا بلند شد و لیوانی که هنوز قدری سرخ بود را از روی زمین برداشت.

- خب حالا، نمی‌خواد واسه من ادا اصول بیای. فعلا اینجا رو تمیز کن تا بعد یه فکری براش بکنم. نگران پول هم نباش، حق‌الزحمه‌ات رو میدم بهت. منتها... بعد از عملی شدن نقشه‌ی امشب. قرارمون که یادت نرفته؟

دخترک سرش را بلند کرد. مردمک‌های عسلی‌اش، بیشتر از هر زمانی درخشید و نیشخندی مرموز و پُر از شرارت به لب‌نشاند و زمزمه کرد:

- معلومه که یادم نرفته. من درسام رو از حفظم. طوری اغواش می‌کنم که چشماش جز من، احدالناسی رو نبینه...

#پارت_۴۶

لیوان پایه بلند را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد که همان لحظه صدای فرهاد را کنار گوشش شنید:

- خدا بگم چیکارت نکنه پسره‌ی ناعقل. دِ آخه من کی تا حالا پام به همچین جاهایی وا شده بود که این نوبه‌ی دومم باشه؟ خدا به سر شاهده گاهی وقتا می‌گم گند بزنم به تیپ و تاپ رفاقت و واسه همیشه تموم کنم این قصه رو بس که مجبورم می‌کنی به چیزی که نمی‌خوام...

سیاوش لیوان را پایین آورد و لب‌های خیس از نوشیدنی‌اش، به لبخندی کج و دندان‌نما باز شد و رو به فرهاد که سعی می‌کرد به مهمانانی که در میان سن، مشغول پایکوبی بودند نگاه نکند، گفت:

- تند نرو دکتر کامرانی. بده میارم اینجا چهارتا پلنگ و هلو ببینی اون دختره‌ی دوزاری ريقو يادت بره؟

فرهاد با اخم نگاهش کرد که سیاوش تکه‌ای یخ توی لیوانش انداخت و آن را سمت فرهاد گرفت.

- حالا چرا حرص می‌خوری عزیز من؟ بیا یه چیکه آب یخ بخور بلکه رگ گردنت بخوابه... این همه داغ می‌کنی یهو دیدی زبونم لال سخته کردی افتادی رو دستمون! اونوقت کی جواب

خاطر خواهات رو می ده؟ یه دانشگاهه و یه فرهاد کامرانی! خدا
شاهده یه روز نباشی نعش دختره که باس از کف حیاط جمع
کنیم...

فرهاد با غیظ دست سیاوش را پس زد و همانطور که از روی صندلی
بلند می شد گفت:

- مرده شورتو ببرن سیاوش. بس که دم گوش آدم زر زر می کنی
دلم می خواد فقط فرار کنم از دستت که حرفاتو نشونم...

سیاوش بی خیال پا روی پا انداخت و دست هایش را از پشت سر، روی
میز اوپن تکیه زد. رقص نور هالوژن ها، بیشتر روی صورتش سایه ی
آبی انداخت و او با لحنی آرام گفت:

- حرف حق تلخه! عین همین مایعاتی که تو بهشون می گی
زهرماری و واسه ما از آب خالی هم گواراتره.

اخم فرهاد بیشتر رنگ گرفت و خواست از آنجا فاصله بگیرد که
بازویش میان دست درشت و مردانه ای قفل شد و صدای آروین را
شنید:

- بیخیال داداش! این پسره شیرین عقله، رو هوا یه چیزی می گه،
تو چرا جوش می زنی؟ بشین چند لحظه دیگه سه تامون می ریم
باهم.

فرهاد هنوز حرفی نزده بود که سیاوش همانطور که با خنده به آروین
نگاه می کرد، چند تار موی سرکش جلوی پیشانی اش را عقب راند و
گفت:

- جرعت داری رو حرف آرنولدمون نه بیار و مته به خشخاشش
بذار، ببین مشتشو رو زمین می‌کوبه و زار و زندگی بهنام رو
به آتیش می‌کشه یا نه... بگیر بشین عزیز من! ناز و نوز کردنت
اینجا خریدار نداره...

فرهاد با اینکه از دست او کفری بود، نتوانست به لحن شوخ و پر از
شیطنتش نخندد و با لبخندی کمرنگ که مدام برای پاک کردنش
لب‌هایش را به هم می‌فشرد، دوباره روی صندلی فلزی و پایه بلند
نشست و آروین خطاب به سیاوش گفت:

- حالا انقدر سوسه بیا تا باز هواپیش کنی و فکر رفتن به سرش
بندازی.

سیاوش با چشم و ابرو، مهمان‌ها و افرادی که در آن مجلس حاضر
بودند را نشان داد و گفت:

- مغز خر خوردی یا الاغ به مُخت جفتک زده که شر و ور
می‌گی؟ د آخه کدوم ناعقلی اینا رو ول می‌کنه بره تنها تنها تو
خیابونا گز کنه؟

آروین با خنده سرش را تکان داد و دستی میان موهایش کشید. سیاوش
انگار ذاتش همین بود. تنوع‌طلب و بیخیال. اینکه انتخابش چه کسی
باشد و چطور شروع کند و کجا با او وارد رابطه شود، حتی ذره‌ای
برایش مهم نبود. انگار به همه‌چیز به چشم تفریح نگاه می‌کرد و حتی
معنی درست و اثره‌ی «تعهد»، «وابستگی» یا «دوست داشتن» را
نمی‌دانست. شاید خود او هم خیلی در قید این چهارچوب‌ها نبود، اما
دوست نداشت آزادی‌اش به اندازه‌ی سیاوش باشد. قانون‌هایی برای خود

تراشیده بود که همان‌ها تا حدودی زندگی‌اش را نظم می‌دادند و اجازه‌ی پیشروی‌های بیش از اندازه را سلب می‌کردند.

- تو که انقدر به فکر فرهادی، چرا خودت یه دستی به سر و روشن نمی‌کشی و لبی تر نمی‌کنی؟

نگاه سیاوش، قدری رنگ باخت و چشم‌هایش در ظاهر خیره به سن و در باطن نابینا بر همه‌چیز بود وقتی که زمزمه کرد:

- حوصله و حال شو ندارم. به مذاقم خوش نمیاد هیچی.

آروین با خنده لیوانش را میان دست‌های عضلانی‌اش گرفت و گفت:

- ای کلکِ سالوسی‌گر! پیش قاضی و معلق‌بازی؟ من که می‌دونم اگه به تو باشه، از آب خالی هم کره می‌گیری... دیگه بهونه‌تراشیت واسه چیه؟

سیاوش سرش را زیر انداخت و انگار فکرش در جای دیگری بود وقتی لب زد:

- گیرنده آروین. مودم خرابه، توئم انقدر به پر و پام نییچ که بدترش کنی.

آروین یک تای ابرویش را بالا انداخت و رو به فرهاد چشم‌هایش را ریز کرد و سرش را قدری تکان داد که یعنی «سیاوش امشب چرا دماغ است؟» و او شانه‌ای به معنای ندانستن بالا انداخت و طوری که سیاوش نشنود، کنار گوش آروین گفت:

- از صبح همینه. می‌گه، می‌خنده، ولی معلومه حواسش جای دیگه‌ست.

- نپرسیدی چشمه؟

- پرسیدم، ولی لب و نمی‌کنه. یا می‌گه هیچی، یا بحث و می‌پیچونه که ادامه ندم...

لبخند آروین، بی اراده روی لب‌هایش نشست و گفت:

- شکلش نیست این ادا اصولاً... نمیداد بهش بدحالی و حال خرابی.

- آره نیست. ولی سر کوک هم نیست. نمی‌بینی داره زیاده روی می‌کنه؟

آروین از بغل چشم به سیاوش نگاه کرد. دو تا دکمه‌ی بالای پیراهن چهارخانه‌ی سرمه‌ای مشکی‌اش باز بود و آستین‌های بالازده‌اش، تا آرنج دست‌های برنزه‌اش را نمایش می‌داد. دست راستش را از پشت به اوپن تکیه داده بود و با دست چپ، لیوانی که تعداد پیک‌هایش از بیست تا هم گذشته بود به لب‌هایش نزدیک می‌کرد و با چشم‌هایی بی‌خیال و سرد، به مقابلش زل زده بود و سرش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. آروین سرش را سمت فرهاد چرخاند که او ابروهایش را بالا انداخت و لب زد:

- نگفتم...

آروین دیگر راجب او حرفی نزد و حرف‌هایشان را به سمت و سویی دیگر هدایت کردند. آروین از نازنین می‌پرسید و فرهاد کلافه از دختری که بعد از شش سال سرش دبه درآورده بود و بهانه‌گیری می‌کرد، می‌گفت.

با فاصله‌ای کم، آن طرفشان سیاوش بی‌خیال و حرص دار، محتویات لیوانش را می‌نوشتید و فکرش آنقدر درگیر بود که حواس همیشه جمعش، اکنون غافل از شلوغی جمع بود و حرف‌های آروین و فرهاد را هم نمی‌شنید.

نگاهش ناخودآگاه، سمت دختری کشیده شد که موهای لخت شلاقی شده‌اش، مشکی و بلند تا جایی میانه‌ی کمرش راه یافته بود. چقدر این موها در نظرش آشنا بود. انگار تازه فهمیده بود، گیسوی کمد و رنگ شب، در دلش جایگاهی مخصوص پیدا کرده که اینطور بی‌مهابا به آن غریبه زل زده و بی‌توجه به هویتش، مشغول تماشای حرکات طره‌های مشکین و بلند موهای او شده است. دخترک، پیراهنی پشت گردنی به رنگ سبز یشمی پوشیده بود و سیاوش بی‌دقت‌تر از آن بود که جنس پارچه‌ی لباسش را حدس بزند. وقتی حواسش جمع شد، که دخترک متوجه نگاه خیره‌ی کسی شده بود و هم‌زمان با برگشتش، چشم‌های کشیده و مشکی رنگش، میان آسمان گرفته‌ی تپله‌های مات و کدر شده‌ی سیاوش گره خورد و او کلافه دستش را پشت گردنش کشید و هم‌زمان با رو گرفتن از چهره‌ی نمکین دخترک و لبخند کمرنگش، زیر لب زمزمه کرد:

- ای بر پدر هرچی چشم دریده و غازچرون لعنت که جز رسوایی چیزی واسه‌ام به بار نمیاره.

دخترک معلوم نبود پیش خودش نگاه خیره‌ی سیاوش را چطور تعبیر کرده بود که از جمع دوستانش فاصله گرفت و به سمت سه پسر جوانی که دور از ازدحام، کنار میز اوپن نشسته بودند و گپ می‌زدند قدم برداشت.

سیاوش به عمد، کامل سر چرخانده بود و بلند بلند با آروین حرف می‌زد. انگار می‌خواست دست به مهره‌ای را تلافی کند که برای جبران‌ش دیر بود و دخترک مثل دآوری پرتجربه، همان اول کار خطایش را دریافته بود و ظاهراً قصد داشت تا آخر این بازی جلو برود.

قدم‌هایش که مقابل سیاوش رسید، پسر جوان به اجبار سرش را سمت او کج کرد و نگاهی که به چهره‌ی گرد و زیبایش افتاد، لبخند دخترک روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

- شما باید سیاوش باشید. تعریف‌تون رو از شهره جون شنیده بودم...
سیاوش بالاچار و بی‌میل، لبخندی روی لب نشانده که با وجود کمرنگ بودنش، سرگونی سمت راستش قدری چال رفت و نگاه افسارگسیخته‌ی دخترکی که برای اولین بار ته‌تغاری خانوادگی بزرگ‌نیا را می‌دید، لحظه‌ای محو چهره‌ی شیطن‌دار و جذاب او شد. از جا برخاست و لیوان شیشه‌ای را روی اوین قرار داد و هنوز حرفی نزده بود که صدای آروین از پشت سرش شنیده شد:

- حق هم دارید ندیده بشناسیدش. این رفیق ما شناس خدادادی.
هرجا که باشی، سیاهه‌ی تجارب و آوازه‌ی کسب و کارش از هفت فرسخی هم به گوش می‌رسه.
دخترک ریز و نمکین خندید و سیاوش نگاهی به آروین و لبخند سوک لبش انداخت.

- تو آگه فکتو واکنی و هیچی نگی، هیچکس نمی‌گه یارو بی‌زبونه و کر و لال مادرزاد که حرف زدن سرش نمی‌شه.
آروین بیخیال پا روی پا انداخت و شانه‌ای بالا داد و نگاهی را از چهره‌ی رفیقش، تا جمعیت وسط سن امتداد داد و گفت:

- همین حالا خودت گفتی حرف حق تلخه، یادت رفته؟ مزه‌اش به حق بودنشه که آگه واسه ما زهرماره، لااقل یه نمه‌اش به تو هم بماسه.

- کام من همینجوریش هم هلاهل. تو دیگه نفت رو آتیش نشو که این سگ مصب خودش جرقه‌اس و منتظر انفجار!

- ببخشید... فکر می‌کنم بدموقع مزاحمتون شدم!

پوزخند صدا دار آروین، گوشه‌ی لبش نقش بست و نگاه سیاوش هنوز روی او بود که با صدای دو به شک و تردیددار دخترک، سمتش سر چرخاند و با لبخندی مصلحتی پاسخش را داد.

- اختیار دارین. ما عادت داریم به یه خط در میون سرد و گرم بودن. شما به دل نگیر.

دخترک خجالتی، لبخندی محو روی لب‌هایش نشاند و گونه‌اش بی‌دلیل گل انداخت. این پسر از دور یک جور جذاب بود و از نزدیک جور دیگر دلبری می‌کرد.

#پارت_۵۰

نگاه‌هایش شیطننت داشت و حرف‌هایش پر بود از شهد و شکر. صدای مردانه‌اش، شیرین و پرجذبه بود. درست مثل تیر نگاه سیاه رنگش که در عین سرما، رنگ شیطننت و عطر به خصوصی داشت و ناخودآگاه آدم را به خودش جذب می‌کرد. هرچند، او از این تیپ آدم‌ها خیلی هم خوشش نمی‌آمد ولی الان که جلو آمده بود، نه در حد شخصیت خودش بود و نه عرف و ادب حکم می‌کرد صحبت را نصفه نیمه رها کند و عقب برود.

- خب، خودتون رو معرفی نکردین؟

دخترک انگار که تازه حواسش جمع شده بود، دستی میان موهای بلندش کشید و ندانست که با همان حرکت، خاطر سیاوش را به کجا می‌کشاند و نقش یک جفت چشم طوسی و محصور در چنین موهایی را در مخیلاتش نقش می‌نهد.

- اوه ببخشید. حواسم پرت حرف‌های شما و دوستتون شد، به کل فراموش کردم خودمو معرفی کنم.

بعد دستش را جلو برد و با همان لبخند کمرنگ گفت:

- من ژرفا هستم. دختر مهندس آذر مهر. از همکارهای پدرتون که خب... فکر می‌کنم خودتون هم پدرم رو بشناسید.

سیاوش با اینکه همان لحظه فرشید آذر مهر، مردی که هفته‌ی پیش در جلسه‌ی هیئت مدیره‌ی جدید کارخانه حضور داشت را به یاد آورده بود، لحظه‌ای چهره‌ی متفکر به خودش گرفت و بعد دستش را جلو برد و با لبخند، دست دخترک را میان آن فشرد.

- بله معرف حضور هستن. ماشاالله هزار ماشاالله اصلا به فرشید خان نمیومد دختری به کمالات شما داشته باشه!

ژرفا لحظه‌ای گنگ نگاهش کرد و بعد لب زد:

- چطور؟!

سیاوش بیخیال شانه‌ای بالا انداخت.

- تو تیر و طایفه‌ی امثال ما، معمولاً ظاهر حفظ و باطن از دستمون خارج. اما واسه شما برعکس، هم ظاهر همونه که باید و هم باطن به‌جاست.

ژرفا با اینکه منظور او را درست نفهمیده بود، دستش را عقب کشید و با اینکه نمی‌دانست حرفش درست یا نه، تشکر زیرلبی کرد و سیاوش گفت:

- از آشناییتون خوشبختم. خوشحال می‌شم بیشتر با هم در ارتباط...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که از پشت‌سر، احساس دردی میان پهلوش پیچید و با اخمی کمرنگ برگشت به آروین تشر بزند، ولی او بی‌توجه به مشتی که نثار پهلوی سیاوش کرده بود، محتویات لیوانش را می‌نوشید و با فرهاد حرف می‌زد. سیاوش زیرلب، طوری که ژرفا نشوند و صدایش فقط به گوش آروین برسد، زمزمه کرد:

- سگ تو روح هرچی گاوریش وحشی.

خنده‌ی آروین، می‌رفت روی لب‌هایش بنشیند که به سختی کنترلش کرد و سیاوش دوباره سمت ژرفا که متعجب و قدری معذب نگاهش می‌کرد برگشت و بعد از یک عذرخواهی کوتاه، کارتش را از جیب بیرون کشید و سمت دخترک گرفت.

- این کارت منه، البته علاوه بر شماره‌ی کارخونه، شماره‌ی شخصیم هم پشتش نوشته شده که خب دست هرکسی نمی‌دمش. اما شما فرق دارید. هر زمان که تماس گرفتید، قطعاً وقت من برای صحبت کردن آزاده.

#پارت_۵۱

لبخند ژرفا روی لب‌هایش رنگ باخت و دستش را جلو برد و هنوز کارت را از او نگرفته بود که نگاهش سمت پسر جوان و سر به زیری که کنار پسر عضلانی و درشت هیکل نشسته بود افتاد. موهای خوش حالتش را بالا زده بود و حالت کشیده و خوش فرم چهره‌اش، از آن فاصله هم پیدا بود.

فرهاد با احساس سنگینی نگاه او، سرش را بلند کرد و نگاه موقر و آرامش، در چشم‌های مشکی رنگ دخترک ریزنقشی که مقابل سیاوش ایستاده بود گره خورد. صورتی گرد و سفید، بینی متناسب و لب‌های کوچک و ظریف. از چهره‌ی ساده و آرایش کمش، می‌شد حدس زد یا هم‌سن آن‌هاست و یا یکی دو سال کوچکتر. چهره‌اش نمکین و دلنشین بود. ناخودآگاه، لبخند کمرنگی به لب نشاند و ژرفا هم متقابلاً، با خجالت لبخند محوی زد و چشم از آن جوان متین و پرجذبه که شاید برای دخترک از سیاوش دلرباتر بود، برداشت و تند کارت را گرفت و بعد از حرف‌ها و تشکرات معمول، خداحافظی کرد و از آن‌ها دور شد. سیاوش دوباره روی صندلی پایه بلند نشست و صدای فرهاد را شنید:

- پسر تو خجالت نمی‌کشی؟ خیر سرت گفتیم یه امشبه رو سر کوک نیستی، عین آدم یه گوشه می‌شین و دست از پا خطا نمی‌کنی...

و آروین ادامه‌ی حرفش را به دست گرفت:

- اینم محض رضای خدا بود؟ یا تنوع کم اومده تو کالکشن رنگارنگ دور و برت؟

سیاوش با نیشخندی شیطنت‌دار، فرهاد را نگاه کرد و گفت:

- تو که از منم بیشتر تو کف بودی پدرصلواتی!

فرهاد با چشم غره نگاهش کرد که سیاوش کوتاه خندید و بدون اینکه بخواهد، دوباره به موهای بلند و سیاه ژرفا نگاه کرد و لب زد:

- عطر بنتلی!

فرهاد قدری چشم‌هایش را ریز کرد:

- چی؟!!

سیاوش پلک زد و به سختی نگاه از آن گیسوی آبشار مانند گرفت، لیوان را از پشت سرش برداشت و سمت آن‌ها چرخید.

- شاخک‌ها ت سوخته‌آ دکترا! عطرش و می‌گم، طرف سلیقه‌ش کلا
چی‌س که مردونه زده بود.

فرهاد یک تای ابرویش را بالا انداخت و آروین گفت:

- عطر فقط با پای‌هی مشک و عود. مثل اود لدر! با اون جای شیک
و طلایش.

سیاوش نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند و قدری بالا گرفت.

- ولی من می‌گم، عطر فقط بوی گل یاس، ترکیبش با موهای سیاه
بد سمی. البته نه انقدر بلند. جارو نیست که! تا بالای کمر هم باشه
محمدی و باید واسه‌اش صلوات فرستاد.

آروین گیج نگاهش می‌کرد. سر در نمی‌آورد سیاوش چه می‌گوید و او
توی دلش، همانطور که به لوستر نقره‌ای و گرد و براق نگاه می‌کرد،
با صدایی که اگر بلند بود، زار می‌زد و دردناک بود زمزمه کرد:

- «ای بر پدرا صلوات کریستال خانوم که اینجوری از خود بی
خودمون کردی. بعد این همه وقت، دیدنت چه دردی رو دوا
می‌کرد که اوس کریم انداختت سر راهمون؟ چیکار می‌کنی با این
دل بی پدر که حتی به فکر ت هم قانع می‌شه و نمی‌ذاره یه ذره هم
که شده، هوای خودمو داشته باشم...؟!»

آرنجش را بلند کرد و لیوان شیشه‌ای را کف دست دیگرش کوبید و با
خودش ادامه داد:

- «به قول یارو گفتنی؛ من در میان جمع و دلم جای دیگر است...
ای بر پدر دل صلوات که گیر توی بی‌پدر است...»

هنوز واگویه‌هایش با خود تمام نشده بود، که نگاه مشکی و بی‌رمقش،
به مقابل خیره شد و رنگ تعجب، نرم نرمک خود را به آسمان شب
رنگش کشاند و ابروی چپش را بالا انداخت.

#پارت_۵۲

دختری که مقابلش بود و با قدم‌های بلند و کشیده به سمتش می‌آمد، باعث بهتش شده بود و مدام از خودش می‌پرسید، او اینجا چه می‌کند؟! مقابلش که رسید، نگاه سیاوش از زانوهای او تا پیراهن جذب و سرخ آتشین رنگش بالا آمد، شانه‌های آزاد و رهایش را از نظر گذراند و توی چشم‌های عسلی و درخشانش خیره شد.

آروین سرش را کنار گوش سیاوش برد و لب زد:

- امشب چه وردی دود کردی رو سر و کله‌ات بچه پولدار که هر دم از این باغ بری می‌رسه واسه‌ات؟

سیاوش حرفی نزد و اخم محوی میان ابروانش نشانده.

لبخندی غلیظ و دلنشین، روی لب‌های سرخ و رژ خورده‌ی دختر نشسته بود و موهای بلند و کراتین شده‌اش را میان انگشت می‌پیچاند وقتی که گفت:

- فکر نکردی اینجا من و ببینی، نه؟!!

سیاوش لب‌هایش را کمی سمت جلو کشاند و چشم‌هایش را ریز کرد:

- طوری یادم رفته بودی که قیافه‌ات هم فراموشم شده بود... فکر که دیگه جای خود دارد!

لبخند شهرزاد، می‌رفت که از روی لب‌هایش رنگ ببازد و اخم کمرنگش جایگزینش شود، اما به سختی حفظش کرد و با ناز سر

انگشتش را روی آرنج باندپیچی شده‌اش کشید و یک دور نگاهش را زیر انداخت که مژده‌های کاشت شده‌اش، به روی گونه‌های برجسته‌اش سایه انداخت و دوباره سیاوش را نگاه کرد.

- شنیده بودم حافظه‌ات خوب نیست، ولی فکر نمی‌کردم در این حد ماهی گلی باشی... مخصوصا که کاردستی اون روزت هنوز رو آرنجم هست و تصادفمون یادگاری واسه‌ام جا گذاشته...

آروین، نگاهش را میان شهرزاد و سیاوش چرخاند و خطاب به سیاوش گفت:

- این خانوم رو معرفی نمی‌کنی سیاوش؟

نگاه عسلی و درخشان شهرزاد، سمت چهره‌ی آروین رفت. چشم‌های کشیده و میشی رنگ، با پیشانی کوتاه و فکی زاویه دار، خیلی خوب با هیکل درشت و عضلانی‌اش عجین شده بود. کنار گردنش، یک خط نوشته، به زبان لاتین تاتو شده بود که شهرزاد نتوانست آن را بخواند و روی بازوی درشتش که از زیر آستین کوتاه‌تی‌شرت مشکی رنگش پیدا بود، تا پشت دستش که رگ‌های بیرون زده‌اش مشخص بود، پُر بود از تاتوهای رنگی که شهرزاد معنی و مفهوم هرکدام از آن نمادها را از خود آروین بهتر می‌دانست.

چشم‌های کهربایی‌اش، لحظه‌ای روی اعداد رومی تاتو شده به روی انگشتانش تأمل کرد و بعد به چشم‌هایش خیره شد و بدون اینکه به سیاوش مهلت حرف زدن بدهد، با لبخندی زیبا و پُر شیطنت، دستش را جلو برد و روی شانه‌ی سیاوش گذاشت و گفت:

- من شهرزادم. یکی از دوست‌های قدیمی سیاوش...

آروین متعجب او را نگاه کرد که سیاوش اخمی کمرنگ به چهره نشاند و فرهاد رو به شهرزاد گفت:

- سیاوش نگفته بود باهاتون از قبل آشنایی داره!

شهرزاد دهان باز کرد و هنوز حرفی نزده بود که سیاوش نگاهش را سمت چهره‌ی دو به شک فرهاد سوق داد و با پیش‌دستی، دست مشت شده‌اش را بیشتر فشرد و گفت:

- حالا چه خبره قفلی ز دین رو رابطه‌ی ما؟ یه شناختنِ از دور و آشنایی بی‌ثبات که این همه اصول دین پرسیدن نداره...

آروین نفسش را فوت کرد و لیوانش را روی اوپن گذاشت و همانطور که چشم‌هایش را از آکواریوم گوشه‌ی سالن، تا لیوان شیشه‌ای و از آنجا تا صورت سیاوش بالا می‌کشید، زمزمه کرد:

- نه نداره! ولی مشکل اینجاست تو آدمی نیستی که آشنایی‌ها بی‌ثبات باشه یا صرفاً کسی رو از دور بشناسی...

بعد خیره به چشم‌های سیاوش، با نگاهی که حرف‌ها داشت و از کلامش واضح‌تر بود، ادامه داد:

- رابطه با تو و آوردن سمت کنار هر بنده خدایی، یعنی یه معامله‌ی تهاتری و یه داستانِ بیخ‌دار...

سیاوش پوزخندی محو به لب نشاند و درحالی‌که از جا بلند می‌شد، پاسخ او را داد:

- این دفعه رو زدی به کاهدون! نه خبری و نه غرض سوئی دارم...

هنوز قدمی دور نشده بود که آروین تند از جا بلند شد و از پشت سر آستینش را گرفت و کنار گوشش، با اخمی غلیظ و صدایی که سعی داشت بلند نشود و آرام باشد، گفت:

- به والله که خریّت هم حدی داره! یارو شناس باهات می‌پری، غریبه‌ست دست رد به سینه‌اش نمی‌زنی، دوره و نزدیکه، یه به درک می‌گی و کمر می‌بندی به بدبخت کردن خودت.

سیاوش با اخمی پررنگ، سمتش چرخید و با غیظ دستش را عقب کشید.

- واسه من نپر بالای منبر و ادای واعظ جماعت رو درنیار! رفیق هستی، باش! ولی خودت خوب می‌دونی خوش ندارم کسی واسه‌ام تعیین تکلیف کنه و زر اضافی بزنه.

- تعیین تکلیف نمی‌کنم چون خودم نه بی عیب و ایرادم، نه تو صراط مستقیم. یه نفر به جهنم، ولی دوتاش نکن که این یکی چهره‌اش داد می‌زنه شر از بغلش بلند می‌شه.

- تو کارت به چهره‌ی مردم نباشه. اونقدری سرم گرم می‌شه که ظاهر واسه‌ام ذره‌ای توفیر نداره.

- دِ منم حرفم همینه. الان حالت خوش نیست! جلو چشم خودم صدتا پیک دادی بالا. کسی که تو هپروته، سراغ دختر مردم نمی‌ره، که از خود بی خودش کنه و...

سیاوش بی اینکه روی رفتارش کنترل داشته باشد، کف دستش را به سینه‌ی پهن و واسع آروین کوبید که او با اخم، محکم و غیظدار چشم‌هایش را روی هم گذاشت و مشت‌هایش جمع شد.

- نه خمارم، نه مستی و مستوری زده به سرم که نفهمم چه غلطی می‌کنم، پا کج بذارم و خماری و دوار دم صبح یادم بره. حالیمه کی‌ام، حالیمه کجام، حالیمه چه زری می‌زنم و دستم تو دستای کی چفت می‌شه. پس نخون روضه واسه قبری که مُرده جماعت توش نخواایده... افتاد؟!!

آروین در سکوت به چشم‌های سرخ شده‌ی او نگاه کرد که حالت مدهوش و هاله‌ی سرخشان حاصل همان مایعاتی بود که یک نفس سر کشیده بود. حرفی نزد و فقط لب‌هایش را روی هم فشرد. نمی‌دانست چرا، اما چهره‌ی شهرزاد آنقدر برایش غلط‌انداز بود که دلش نمی‌خواست رفیقش با او تنها شود. شاید هم بخاطر همین بود که آنقدر پاپیج سیاوش شده بود و برعکس همیشه، روی خوشگذرانی‌هایش چشم نمی‌بست و بیخیال نبود.

سیاوش سکوت او را که دید، پوزخند روی لبش را رنگ بخشید و پشت انگشتان دستش را، طوری که انگار گرد و خاکی فرضی را گردگیری می‌کند، سر شانه‌ی آروین زد و گفت:

- پس افتاد! عزت زیاد رفیق...

و بدون اینکه به آروین فرصت حرف زدن دهد، دستش را مقابل شهرزاد که با بهت و شاید ذره‌ای ترس نگاهشان می‌کرد گرفت. دخترک نگاهش را به لبخند کج و پرشیطننت و جذاب سیاوش دوخت و چشم‌های روشنش را تا دست مردانه‌ی او پایین کشید. دلش آنقدرها هم به انجام نقشه رضا نبود، اما حالا که سیاوش خودش چراغ سبز نشان داده بود و حتم داشت شهره از فاصله‌ای نه چندان زیاد رفتار آن‌ها را

رصد می‌کند و حواسش را شش‌دوگونگ به کارهای شهرزاد دوخته است، به ناچار لبخندی شیداکننده روی لب‌های سرخ از رُژ مایعش نشانده و محکم دست پسر جوان را گرفت. سیاوش انگشتان او را میان انگشت‌های خودش قفل کرد و دخترک را به سمت جمعیت و باقی مهمانان کشاند.

نگاه شهرزاد، گذرا روی جمعیت لغزید و لحظه‌ای با دیدن یک جفت چشم آبی که تیز و بُراق نگاهش می‌کردند، عرقی سرد پشت کمرش نشست. برای دوباره دیدن او و اطمینان از حضورش سر چرخاند، اما وقتی کسی را پشت سرش ندید، نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و دوباره به سیاوش نگاه کرد. انگار از بس سلاخی‌گر و ترسناک بود و بلد بود چطور افرادش را پاترسه دهد، شهرزاد حتی در این بزم هم حضور او و نگاه رعب‌آورش را حس می‌کرد و از خیالش هم حساب می‌برد.

#پارت ۵۵

وسط سن ایستادند. سیاوش دست چپش را دور کمر او انداخت و دست‌های شهرزاد، روی شانه‌های او بود وقتی سیاوش از روی سینی یکی از خدمتکارها لیوان پایه بلندی که محتوی نوشیدنی بی‌رنگی بود، برداشت و یک قلوپ نوشید. مردمک‌های شب‌رنگش را که مات و گرفته در میان صفحه‌ی سفیدی که هاله‌ی سرخ اطرافش، بیشتر و بیشتر سمت آن گوی‌های مشکی رفته بود، گم شده بودند، به عسلی‌های شهرزاد دوخت و گفت:

-خب، نگفتی اینجا چیکار می‌کنی؟ اومدی واسه صاف کردن طلبت؟ یا دعوتی ویژه‌ای که من نامه واسه‌اش نفرستادم و شهره گفته پیری وسط مجلسش؟

شهرزاد چند لحظه نگاهش کرد و همانطور که نرم نرمک میان دست‌هایش تکان می‌خورد، قدری خودش را جلو کشید و سرش را نزدیک صورت او قرار داد. لب‌هایش را به گوشش نزدیک کرد و طوری که فقط خود سیاوش بشنود گفت:

- باید باهات حرف بزنم سیاوش. مفصل!

سیاوش منظور دخترک را چیز دیگری تلقی کرد که باعث شد خنده‌ای سرخوش و بی‌هوا، به کوتاهی میان چهره‌اش نقش بزند و بگوید:

- بی پدر و مادر، من نزده هم مطربم. حالا می‌خوای عباسی بزنی واسه‌ام که مترسک رقاصی بشم و همونی بشه که آروین می‌گفت؟

شهرزاد با حرص اخم کرد و قدری شانه‌ی او را فشرد. همانجا کنار گوشش لب زد:

- لعنتی چرا واسه یه بار هم که شده نمی‌تونی جدی باشی؟ دارم می‌گم این قضیه شوخی بردار نیست، چرا نمی‌فهمی؟

سیاوش لیوان دستش را روی زمین انداخت و قدری او را از خودش فاصله داد. هرچند چهره‌اش وا رفته و خمار شده بود، اما پیدا بود هنوز به هوش است و همانطور که گفته بود، هم می‌فهمد چه می‌گوید و هم می‌داند کجاست و چه می‌کند.

اخمی کمرنگ بین ابروهای بلند و کشیده‌اش نشست و پیشانی‌اش را به پیشانی دخترک چسباند و گفت:

- سر دست دووندن سیاوش کار تو یه الف بچه نیست که لفظ گنده‌تر از دهنتم می‌ای واسه‌ام. بدهی مو نداده بخوای بزنی به

چاک، فرداش با یه حکم و یه فقره مأمور در خونه‌تم. پس ادا
اصول بی‌خودی نیا که من خودم ختم هرچی قر و غمزه و
اطوارم.

شهرزاد متقابلا اخم کرد. سیاوش او را در حالتی نگه داشته بود که
نمی‌توانست اطراف را ببیند و از شهره غافل بود.

#پارت_۵۶

- من بازیگر خوبی نیستم که اگه بودم، با چهارتا شکلک درست
درمون از خجالتت درمیومدم نه که بخوام حق و حقیقت بهت بگم
چه خوابی واسه‌ات دیدن. اهل دایره گرفتن و واسونک خوندن هم
نیستم، چون حالیمه نه اینجا جاشه و نه تو اونی هستی که بشه
بهت اعتماد کرد. بدهی مو هم به وقتش صاف می‌کنم. ولی قبلش
باید حرفامو گوش بدی، چون یه سر این بدهی ختم می‌شه به نقشه
و اگه من و تو با هم پا توش نداریم، هم تو نفله می‌شی و هم من
بدبخت و بیچاره.

سیاوش سرش را عقب کشید. گنگ و سوالی نگاهش کرد و لب زد:

- واسه چی چرت و پرت قطار می‌کنی دختر؟ شات زیادی دادی
بالا که حال و روزت بدتر از منه؟ یا واقعا دست و بالت تنگه که
بهونه‌تراشی می‌کنی؟

اخم شهرزاد رنگ گرفت و با حرص پاشنه‌ی کفشش را روی پای
سیاوش کوبید. کفری شده بود از اینکه این پسر حتی برای یک دقیقه

نمی‌تواند جدی باشد و نمی‌تواند با همکاری او، این نقشه را طوری
بچرخاند که هم دست شهره توی پوست گردو بماند، هم سیاوش آسیب
نبیند و هم خودش پاداش مد نظرش را دریافت کند.

اخم سیاوش غلیظ شده بود و فرصت اعتراض به حرکت شهرزاد را
نداشت و فتی او در همان فاصله‌ی کم، عاصی و عصبی زمزمه کرد:
- نه دست و بالم تنگه که نتونم از پس خودم بر پیام و نه عینهو تو مدام
جنس قر و قاطی می‌دم بالا که عقل از سرم بی‌ره.

- پس دردت چیه؟ چرا عین آدم حرفتو نمی‌زنی و به جاش وحشی
بازی درمیاری؟

- چون به حرفم گوش نمی‌دی. یه ساعته یه کلوم رو توک زبونم
می‌چرخونم، ولی مگه امون می‌دی بگمش و خودمو خلاص کنم؟
سیاوش هم‌زمان با نفس بلندش، لپ‌هایش را پر و خالی کرد و دخترک
را یک دور چرخاند. از پشت سر او را در بر گرفت و کنار گوشش
گفت:

- بیا! اینم امون. از این آزادتر که دیگه راه نداره؛ داره!!

رد انگشت‌های سیاوش، جایی کنار کمرش و دور جسم بی‌حواسش، از
فرط داغی به گزگز افتاد و ناخواسته سرش را عقب برد و روی
شانه‌ی او خم کرد.

عطر سرد و خنک سیاوش، از یقه‌ی پیراهنش تا پره‌های بینی شهرزاد
پیشروی کرد و میان آن همه رایحه‌ی گوناگون، مثل یک تافته‌ی جدا
بافته در عمق سینه‌اش نشست وقتی که در همان حالت پلک زد و بدون
نگاه کردن به زاویه‌ی فک چهره‌ی مردانه‌ی او گفت:

- بهم یه قولی می‌دی؟!!

- به ارواح خاک یکی یکی عزیزام که به عمرم پرروتر از تو به چشم ندیدم دختر. با گواهی نامه‌ی نداشته که پشت ماشین می‌شینی، بدون کروکی و جریمه که می‌زنی به چاک، وسط مهمونی و شلوغی که سر و کله‌ات پیدا می‌شه و جای حساب صاف کردن، حرف بی‌خود می‌خونی تو گوشم. اونوقت ازم قول هم می‌خوای؟! دِ باریک‌اله به این رو و آفرین به این جریزه.

شهرزاد شاید حتی یک کلام از حرف‌های او را نفهمیده بود. تمام حواسش، معطوف به آن صدای مردانه و طرز بیان کلماتش، با آن لحن فراخ و بی‌پروا بود وقتی که سمت سیاوش چرخید و بدون کوچک‌ترین فاصله‌ای، در نزدیکی‌اش ایستاد.

- انقدر طولش نده که وقتمون همینجوریش هم کمه. بگو قول می‌دی یا نه؟!

سیاوش قدری لب‌هایش را کج کرد. برعکس حال و روز دخترک، او کلا سر بود و هیچ حسی نسبت به شهرزاد نداشت وقتی که گفت:

- گیریم قول هم دادم، بعدش چی؟!

- بعدش اینکه باید مطمئن شم می‌شه بهت اعتماد کرد.

- اینکه محرض و مشخص‌تره. تموم این کره‌ی خاکی رو هم بگردی، امین‌تر از من پیدا نمی‌کنی.

شهرزاد قدری از او فاصله گرفت و به چشم‌هایش خیره شد.

- پس منو ببوس!

حالت چهره‌ی سیاوش، مات و بهت‌زده شد و قبل از اینکه حرفی بزند، همان لحظه ریتم آهنگ عوض شد و حرکات موزونشان شدت گرفت. با چشم‌هایی گرد شده، آن صورت گرد و چشم‌های عسلی را رصد کرد و لب زد:

- تو رو چی چی؟! -

شهرزاد اخمی کمرنگ روی صورتش نشانده.

- شنفتی چی گفتم، پس بی‌خود ادای چشم و گوش بسته‌ها رو واسه من درنیار.

- آره شنفتم. ولی شرمنده‌تم خانوم خانوما، این یه مورد از دست من برنمیاد. عادت ندارم بدون قاعده قانون کارت بکشم و حکم بدم که دست مقابل کوتم کنه و دود بیاشه به چشمام و...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، شهرزاد کلافه از پرچانگی‌های پسر جوان، دست‌هایش را دو طرف صورت او گذاشت و روی پنجه‌ی پا بلند شد. فاصله‌ی صورتشان را به صفر رساند و سیاوش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. پلک‌های شهرزاد که روی هم افتاد و بوسه‌ی عمیقش که روی لب‌های سیاوش نشست، جایی اطراف سالن، شهره لبخندی مرموز روی لب‌هایش نشانده و رو به مرد چشم‌آبی مقابلش، به نشانه‌ی پیروزی لیوانش را بالا برد.

#پارت_۵۸

خیلی طول نکشید که سیاوش از شوک حرکت یکباره‌ی دخترک درآمد، دو طرف کمرش را گرفت و او را از خودش دور کرد. پشت دستش را با اخم روی لب‌هایش کشید و غیظ کرد:

- چه غلطی کردی دختری نفهم؟ خیلی خوشم میاد از چشم و ابروت که خودتو آویزونم می‌کنی؟ تف بره به این زندگی که از هرکی بدم اومد، آد افتاد وسط زندگیم و خودشو بند کرد به ریشم.

و خواست از او فاصله بگیرد که شهرزاد محکم بازویش را گرفت:

- کجا؟ هنوز کارمون تموم نشده. این تازه اول نقشه‌ست.

سیاوش با حرص دستش را کشید و بلندتر گفت:

- کدوم نقشه؟ سگ تو این نقشه‌ی پیزوری که نه سرش معلومه نه تهش و الان که من می‌خوام آدم باشم، تو سیب حوا شدی و عین بختک افتادی به جونم.

شهرزاد لبخندی روی لب‌هایش نشانده. ظاهرا می‌خندید، اما لحنش چندان هم دوستانه نبود وقتی که گفت:

- منم همچین از این آدم خاطی خوشم نمیاد که بخوام سیب دستش بدم. ولی اون حکمی که ازش حرف می‌زدی، خیلی وقت پیش دل تعیین شده واسه کشتن دل من و تو و خیلی‌های دیگه. پس راه بیا...

- راه بیا و زهرمار. تو فکر کردی کی هستی دختری الاغ که واسه من زر زر می‌کنی و تعیین تکلیف می‌کنی؟ شانس آوردی با پشت دست خوابوندم دهنت که عینهو چسب پهن شی رو همین ستون و با کاردک هم نشه جمعت کرد. گمشو از سر راهم برو کنار.

شهرزاد که دید سیاوش به هیچ صراطی مستقیم نیست و عزمش را برای دور شدن از او جزم کرده است، به ناچار تیر آخر را در آن

تیرکمان زهرآلود گذاشت و با ادای جمله‌اش، به طرف سیاوش شلیک کرد.

- مگه نمی‌خوای از دست اون محفل و آدماش خلاص شی؟

خب پسرهی کودن، من اگه تو گفتم بودم و می‌خواستم مخ‌تو بزنم که همون موقع وسط خیابون این کارو می‌کردم. دیگه واسه چی پیام تو مهمونی زن بابات و اینجا گیرت بیارم و واسه‌ات چشم و ابرو پیام؟

#پارت_۵۹

با شنیدن اسم محفل، سیاوش سر جایش ایستاد و با تعلل به او نگاه کرد. عمق چشم‌های شهرزاد شرارت داشت، ولی پیدا بود از روی دروغ و ریا حرف نمی‌زند. با اینحال، نمی‌توانست مشت باز شده‌ی او را گُل بخواند و سریع به شرح ماقع اعتراف کند.

- محفل چه زهرماری؟

پوزخندی محو، سوک لب‌های شهرزاد نشست و یک دور چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- من و خر فرض نکن. محفل همون جهنمی که خورده به اسمت و تا زمانی که خوب تلک‌هات نکنن و تقاص از جونت درنیارن رهاش نمی‌کنن. محفل همونجاست که خوبی و بدی معنی نداره و همه با هم آزادی رو فریاد می‌کشن که به ابدیت برس. محفل همونه که آب مقدسمون از خونِ آدمِ کثیف و نادرست و حیوانی خاصی که فقط خودمون تعیین می‌کنیم از کجا اومده باشن. محفل یعنی آتیش سیاه... بازم بگم؟ یا همینا راضیت می‌کنه؟

سیاوش حرفی نزد و فقط نگاهش کرد. جریان آن مناقصه ظاهرا تمام شده بود، اما خوب می‌دانست رگیب به این سادگی دست از سرشان برنمیدارد و پر بی‌راه نبود شهرزاد مهره‌ای باشد برای دست یابی او به اهدافش. شاید نوشیدنی زیادی مصرف کرده بود و ظاهرا حالش خوش نبود، اما می‌توانست خوب و بد را از هم تشخیص دهد و برای زدن کلامی که مهر تایید شود به روی حرف‌های شهرزاد، لب وا نکند.

دخترک سرش را تکان داد و موهای بلندش، تکان تکان خوران، آن خوشه‌های طلایی را روی شانه‌اش ریختند. لبخندی که حسابی شکرک و دلربا بود به لب نشانده، خودش را دوباره به سیاوش نزدیک کرد و دستش را به عمد، پشت گردن و پایین موهایش کشید. شهره نقاط ضعف پسر جوان را مو به مو به شهرزاد آموزش داده بود و دخترک الان که خودش را نزدیک او کرده بود و نمی‌توانست دست از ادامه‌ی نقشه بردارد، از آن موعظه‌ها استفاده می‌کرد و طنزانه سر انگشتش را پشت گردن او می‌کشید.

سیب گلوی سیاوش، تکانی خورد و ناخودآگاه دست دور کمر شهرزاد انداخت و او را سمت خودش کشید. حرف‌هایش، آرام و زمزمه‌وار، کنار گوشش واگویه شد و او سرش را روی شانه‌ی دخترک خم کرد و فاصله‌شان به کمترین مقدار رسید.

- بهم اعتماد کن سیاوش. می‌دونم آشنایی من و تو خوب نبود و هزار ی هم بگذره، دلت باهام صاف نمی‌شه و اوضاع همین که هست. ولی این بار، منم به اندازه‌ی تو نقطه ضعف دارم. اگه جبهه‌مون یکی بشه و باورم کنی، قول می‌دم بهت خیانت نمی‌کنم.

سیاوش حرص می‌خورد از دست او. نمی‌خواست نزدیکش شود، اما بدنش ناخودآگاه واکنش نشان می‌داد. عطر شیرین دخترک در مشامش پیچید و او آنقدر پر ناز نوازشش می‌کرد و فاصله‌ی اندک میانشان را

از بین می‌برد، که پسر جوان نفس‌هایش به شماره بیفتد و بی‌هوا روی دست خمش کند و با چشم‌هایی بسته صورتش را جلو ببرد.

حس می‌کرد آدرنالین خونش بالا رفته و نمی‌دانست این همه التهاب، تاثیر الکلی آن نوشیدنی لعنتی است یا حاصل زمزمه‌های اغواگر شهرزاد.

#پارت ۶۰

دست‌های شهرزاد به یقه‌ی پیراهن او بند شد و پارچه‌ی خشکش را میان انگشت‌هایش مچاله کرد. نفس نفس می‌زد وقتی سیاهش بلندش کرد و با چشم‌هایی سرخ و بی‌تاب، به تیله‌های عسلی و بی‌حال او زل زد و گفت:

- بریم اتاق من.

و خواست رو به سمت چپ قدم بردارد که شهرزاد محکم دستش را گرفت و وقتی که سیاهش سوالی نگاهش کرد، لبخندی محو به لب نشانده.

- عمارت تب داره انگار. با این هوا و حال و روز اتاق به کارمون نمیاد. هوای آزاد بیشتر می‌چسبه، نه؟

پوزخند سیاهش کنج لبش نشست و دست او را قدری میان پنجه‌ی مردانه‌اش فشرد و سمت خروجی، پشت سر خودش کشید و روانه‌اش کرد.

- دختره‌ی بی‌پدرِ کار بلد. نمی‌دونم کی قلاب داده دستت واسه گرفتن من، ولی بدون تورت سوراخه و سیاوش بزرگ‌نیا آدمی نیست که مفتی مفتکی دم به تله بده.

و مقابل در که رسیدند، شهرزاد را به دیوار مرمرین جلوی عمارت چسباند. نفس‌های دخترک تند شده بود و بس که پشت‌سر سیاوش دویده بود، گونه‌هایش گل انداخته و لب‌هایش خشک شده بود.

کمرش با حرکت یهویی او درد گرفت و «آخ» آرامی روی لب‌هایش نشست. انگشت اشاره‌ی سیاوش، روی لب‌های او نشست و مردمک‌های روشن شهرزاد، از یقه‌ی نیمه‌باز تا چشم‌های پرشیطنت او بالا آمد.

- اگه نقشه‌ات اینه که من و تو دست بگیری، باس بگم چایی‌دی چون موم مشت منی بچه پرروی زرنگ. ولی اگه می‌خوای حال‌مو عوض کنی، راحت درسته. واسه من همه‌چی یه شب معنی داره و فرداش کاغذای معامله رو پاره می‌کنم و میندازم زیر پام. افتاد؟!

و قبل از اینکه به شهرزاد مجال حرف زدن بدهد، یقه‌ی پیراهنش را میان هردو دستش گرفت و در کسری از ثانیه با ضرب پاره کرد. کوچک‌ترین میلی مبنی بر احساس یا خواستن نسبت به آن دختر نداشت، اما مرد بود و غرایزش در مقابل آن همه طنازی و در حالت خمار و بدمستی که بود، سر باز کرده بودند که پسر بی‌قید و راحت‌طلب، پا در رکاب رابطه‌ای نامشروع بگذارد و مثل همیشه به عاقبتش نیندیشد.

سرش خم شده بود و چشم‌هایش بسته بود که شهرزاد میان نفس‌های کش‌دارش، انگشت‌هایش را میان موهای او کشید، سرش را خم کرد و کنار گوشش گفت:

- نقشه‌مون تازه شروع شده. اینو بدون هر اتفاقی که بیفته، موقتی و خنجر از پشت خوردن باعث مرگ نمی‌شه. من تنهات نمی‌دارم سیاوش.

با شنیدن جملات مبهم و ناواضح او، سیاوش از حرکت ایستاد و سرش را بلند کرد. موهایش شلخته و سرکش، میان پیشانی‌اش پخش شده بود و لب‌هایش نیمه‌باز بود. گنگ و متعجب شهرزاد را نگاه کرد که او دستش را کنار صورت مردانه‌ی او گذاشت و زمزمه‌اش، آخرین چیزی بود که سیاوش شنید:

- امیدوارم زنده بمونی...

و لحظه‌ای بعد، سیاوش با احساس درد چیز تیزی در پشت کتفش، نفسش ته سینه گرفت و فاصله‌ی لب‌هایش از هم بیشتر شد و قبل از اینکه برگردد و منبع آن ضربه را بیابد، با احساس خوردن چیزی به پشت سرش، سیاهی چشم‌هایش سفید شد و با فرو رفتن در تاریکی مطلق، پلک‌هایش روی هم افتاد. اشک‌های شهرزاد، روی صورتش جاری شد و جسم بی‌جان سیاوش را محکم‌تر از قبل در آغوش گرفت...

#پارت ۶۱

همانطور که لیوان شیشه‌ای را میان دستش گرفته بود، با چشم جایی میانه‌ی جمعیت را رصد می‌کرد و رد آن چشم‌های کشیده سیاه را که گرفت، چشمش به فرهاد افتاد و نیشخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش نشست. فرهاد کلافه مقابلش ایستاد، دست چپش را میان موهای خوش حالتش کشید و بعد هردو دستش را به کمرش زد که با این حرکت، قیافه‌ی بلند

و کشیده‌اش از همیشه رعناتر نشان می‌داد و سر انگشتانش پیراهنش را
مچاله کرده بودند.

- نیست. ریز به ریز عمارت رو زیر و رو کردم اما انگار آب شده
رفته تو زمین.

آروین لیوانش را روی میز گذاشت و نفسش را فوت کرد.

- خودت همین الان چی گفتی؟ عمارت! اگه اینجا رو می‌شناسی،
پس باید به اینم ملتفت باشی که هیچ بنی بشری تو ملک آبا
اجدادیش گم و گور نمی‌شه.

فرهاد چند لحظه مکث کرد و بعد سرش را به طرفین تکان داد.

- نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه، ولی بازم دلم شور می‌زنه براش. این
دختره به قیافه‌اش نمیومد آدم درست درمونی باشه.

- نکنه می‌ترسی بلا ملا سرش آورده باشه؟!!

فرهاد شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- چی بگم والله. دنیا هزار اتفاق. از کجا معلوم دختره تا چشم ما رو
دور دیده، نکشونده باشدش بیرون و چیزخورش نکرده باشه؟

آروین چند لحظه نگاهش کرد و بعد در مقابل نگاه به اخم نشسته‌ی او،
بلند زد زیر خنده. دستش را به شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- بیخیال فرهاد. سیاوش صدتای اون دختره رو دور می‌زنه.

بعدشم، شاید زیادی بدخواه و دشمن داشته باشن، اما شک نکن
هیچکدومشون اونقدر ا هم بی‌عقل نیستن که جلو چشم این همه آدم
و تو ملک خودش باهاش دست به یقه بشن و دعوا مرافعه راه
بندازش. نترس. سیاوش شاید پرگار دست بگیره و تهرون رو سر
انگشتش بچرخونه، ولی هیچکی نمی‌تونه خط و خش رو این
پسره‌ی تخس و شر بندازه.

فرهاد چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. حق با آروین بود، سیاوش زرنگتر از آن بود که گول بخورد یا ساکت بماند تا طرف مقابلش هرکاری می‌خواهد انجام دهد، به خصوص هنگام احساس خطر، بلد بود از خودش دفاع کند. اما باز هم در دلش حسی شبیه به واهمه و دلشوره غلت می‌زد و نمی‌توانست آرام باشد. بعد از جریان آن ویلا و فرقه‌ی متفاوتش، نگرانی فرهاد بابت رفیقش چند برابر شده بود و آروین از آنجایی که فعلاً از آن قضیه بی‌خبر بود، حق داشت خیالش از سیاوش و زرنگی‌هایش راحت باشد.

#پارت ۶۲

- می‌گم این دختره بدجور تو گف مونده ها فرهاد...!!
با جمله‌ی او، فرهاد که انگار تازه از عالمی دیگر برگشته بود، گنگ و سوالی نگاهش کرد و آروین با سرش به جایی اشاره زد. فرهاد سر چرخاند و هم‌زمان که نگاهش قفل چهره‌ی ژرفا شد، دخترک هول و تند و تیز سر چرخاند و خودش را مشغول صحبت نشان داد.
فرهاد چپکی به رفیقش نگاه کرد.

- الحق که تو بی‌شعوری و دست انداختن مردم، رفیق سیاوشی و لنگه‌ی خودش.

آروین کوتاه خندید و گفت:

- تقصیر من چیه؟ دختره خودش نشسته به دید زدنِ پسر مردم و چهارچشمی قورتش می‌ده، خطاکار نیست؟

- معلومه كه نه! مرد حسابی، دختل چیه به دختر مردم كه سرک می‌کشی تو کارش؟ بنده خدا بابت نگاه کردن كه نباید به من و تو جواب پس بده.

- بابت هر نگاه کردنی نه، ولی محض خاطر نگاه‌های معنی‌دار و موردساز، چرا! نظر اول حلاله، چشم چرخوندنِ صدم و هزارم كه مشکل سازه دكتر، نه؟!

فرهاد لبخند كم‌رنگی زد و همانطور كه سرش را تكان می‌داد، دوباره صدای آروین را شنید:

- فكر كنم بابات واسه خاطر این اسم‌تو گذاشته فرهاد، كه خیالش شیش دونگ جمع بوده هر جا قدمت می‌خوره، شیرین و لیلی كه واسه‌ات غش و ضعف می‌کنن. شكر خدا تازگیا ژرفا هم خورده تنگشون.

فرهاد با خنده نفشش را فوت کرد و روی صندلی نشست.

- دست بردار آروین. حاشیه نساز واسه این بنده خدا. من عادت دارم به این نگاه‌ها. بذارش به حال خودش.

آروین كت اسپرتش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

- من جات بودم اینجا نمی‌نشستم، هرچند شیرین هی حواسش پی فرهاد و منتظر واسه دیدن یه گوشه‌ی چشمش، ولی فكر نمی‌کنم بیشتر از این موندن به صلاح باشه. بخاطر سیاوش اومدیم و موندیم و تموم شد و رفت!

- چی چی می‌بری و می‌دوزی؟ بدون سیاوش كجا بریم؟ تا این پسره پیداش نشه من قدم از قدم برنمی‌دارم.

آروین ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

- حواست هست چی می‌گی فرهاد؟ بخوریم به طرح ترافیک، آنگ
دور دور شبونه بهمون می‌زنن و کافیه یه دور بین بخوره به
پستمون که کرور کرور جریمه بره تو پاچه‌مون.

فرهاد چند لحظه نگاهش کرد. حق با آروین بود، طرح گشت‌های شبانه
تازگی مُعضَلی شده بود حل نشدنی و افرادی هم که شاید واقعا بخاطر
کارهای ضروری آن موقع از شب بیرون بودند، باید پاسوزش
می‌شدند.

کلافه نفسی کشید و از جا بلند شد.

- هرچند دلم رضا نیست، ولی نمی‌خوام جریمه‌ای که واسه بچه
پولدارها مایه خرده هم حساب نمی‌شه، واسه ما بشه قوز بالا قوز
و بمونه رو دستای خالیمون.

آروین کوتاه خندید و شانه به شانه‌ی هم به سمت خروجی قدم
برمی‌داشتند که با شنیدن صدایی زنانه، به اجبار ایستادند و سمت عقب
برگشتند. شهره، دامن بلند و راسته‌ی لباس نقره‌ای رنگش را گرفته بود
و با لبخند شرارت‌دارش، آنها را خطاب کلماتش قرار می‌داد.

- به همین زودی دارین می‌رین پسرا؟ نکنه از پذیرایی راضی
نبودین یا چیزی کم و کسر بوده؟

فرهاد با اخمی کم‌رنگ سرش را چرخاند و حرفی نزد. خوب با زیر و
بم اخلاق این زن مکار آشنا بود و تا حدود زیادی باخبر بود از اینکه
مشتری‌هایش، معمولا پسران جوان هستند و او خوب بلد بود تور به

دست بگیرد برای شکار آنها. از چنین آدم‌هایی خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد اصلاً هم حرفشان نباشد تا اینکه بعداً باعث صفحه‌های پشت‌سر و حاشیه‌های بی پایه و اساس شود. در تمام طول عمرش، فقط با نازنین در ارتباط بود که او هم خودش سراغ فرهاد آمده بود و پسر جوان آنقدری حجب و حیا داشت که چهارچوب نشکند و هنجار زیر پا نگذارد. در تمام این شش سال، سر انگشتش هم به او نخورده بود و شاید تنها تماسشان، همان یک‌باری بود که روی تک نیمکت سبز بام تهران نشسته بودند و نازنین تنها برای چند لحظه، دست‌های او را گرفته بود...

آروین نیم‌نگاهی به فرهاد انداخت و وقتی دید ساکت است و با چهره‌ای درهم، جهت دیگری را نگاه می‌کند، از سر مصلحت لبخند محوی زد و گفت:

- اختیار دارید چه کم و کسری؟ همه‌چی خوب بود و عالی، منتها دیروقت و ما هردو فردا کلی کار و کاسبی داریم. اینه که محبور شدیم مرخص شیم از حضورتون.

#پارت ۶۴

شهره قدری رنگ به لبخندش پاشید و قدمی جلوتر رفت. نگاه حریصش را بین هردو پسر جوان چرخاند و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد. یک دور چشم‌هایش را از سر کفش، تا موهای آنها بالا کشید و بعد گفت:

- باز خوبه شما راست و حسینی حرف می‌زنی، فرهاد خان که کلا قابل نمی‌دونه. هرچی که نباشه، بهرحال من جای مادر سیاوشم و بزرگتر شما، پس...

حرفش، وقتی فرهاد سر چرخاند و با چشم‌هایی تنگ شده نگاهش کرد، نصفه ماند و در عوض ادامه دادنش، ابروی سمت چپش را بالا انداخت. فرهاد ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

- یادم نمیاد جایی رو امضا کرده باشم بابت حرف زدن با همه و جواب پس دادن به هرکسی که بدون دلیل و برهان مقبول، فقط دنبال سر بحث باز کردن و پیشروی اهدافش می‌گرده.

شهره با اخمی کم‌رنگ نگاهش می‌کرد که او قدمی جلو رفت و خیره در چشم‌های پر از شور و اخم‌آلود او، با لحنی که از یخ هم سردتر و از زهر هم تیزتر بود، زمزمه کرد:

- در ضمن، شما جای مادر سیاوش نیستی. بالا بری، پایین بیای، زن باباشی! زن بابایی که به جز آدمای این عمارت، هیچ‌کجا به رسمیت نمی‌شناسنش و اگه فکر می‌کنی مردم بی‌عقلن، کورن و نفهمن که از ذاتت خبر نداشته باشن، باید بگم سخت در اشتباهی...

و منتظر حرف دیگری از جانب او که با غیظ دست‌هایش را مشت کرده بود و لب‌هایش را به هم می‌فشرد نماند، سمت آروین چرخید و گفت:

- بریم؟

آروین هنوز لب و ا نکرده بود که شهره به جای او پاسخ داد:

- باید نفرین کنم اون پسرهای ناخلف رو که هر کس و ناکسی رو اینجا راه می‌ده و باعث می‌شه هر بی‌سر و پای آس و پاسی که از راه رسید درشت بار مادرش کنه.

فرهاد بدون اینکه برگردد، پوزخندی زد و گفت:

- بی سر و پا و آس و پاس بودن شرف داره به مال و دارایی که معلوم نیست از چه راهی به دست اومده و بُر خوردن با کسایی که سن بچه‌ی آدم رو دارن.

#پارت_۶۵

چشم‌های شهره، از فرط خشم و دهن‌لقی سیاوش و آمار دادنش برافروخت و خواست حرف دیگری بزند که آروین با وقت‌شناسی، برای اینکه بحث بیشتر از آن بالا نگیرد و فرهاد حرف دیگری نزند، نگاهی به شهره انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم شهره خانوم. من عذرخواهی می‌کنم. این بحث همینجا تموم بشه بهتره. نه در حد شخصیت شماست و نه به فرهاد میاد که لب به همچین حرف‌هایی وا کنه.

و بازوی فرهاد را گرفت و ادامه داد:

- با تو هم هستم رفیق. کشش نده لطفاً.

فرهاد با پوزخند، سرش را تکان داد و آروین کنار گوشش، آرام و زمزمه‌وار، طوری که شهره نشنود لب زد:

- آدم که هرچی می‌دونه رو نمیندازه سر زبونش. یه نمه خوددار باش مرد حسابی.

فرهاد با اخم نگاهش کرد که او چشم‌های قهوه‌ای روشنش را بی پاسخ گذاشت و رو به شهره لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- مهمونی خیلی خوبی بود. بابت همه‌چی ازتون ممنونم خانوم
بزرگ‌نیا. شب خوبی داشته باشین.

شهره با لبخندی که از سر اجبار و بیشتر شبیه به دهن‌کجی بود، برای
پسر جوان سری تکان داد و «شب خوش» زیرلبی گفت. آروین
بی‌معطلی بازوی فرهاد را کشید و او را دور کرد و هردو به سمت
خروجی به راه افتادند.

هنوز چند قدمی دور نشده بودند که شهره با جرقه‌ی چیزی در ذهنش،
جلو دوید و بلند گفت:

- راستی آروین جان، یه چیزی می‌خواستم بهت بگم...

اخم فرهاد با بیرون دادن نفس کلافه‌اش از میانه‌ی گلو، روی پیشانی‌اش
رنگ گرفت و آروین با تعجب سمت شهره برگشت. ظاهراً این زن تا
به چیزی که می‌خواست نمی‌رسید، دست از سر آن‌ها برنمی‌داشت.
الحق که قامت بلند و جثه‌ی ورزیده و عضلانی آروین، با آن چهره‌ی
مردانه و زخم‌گوشه‌ی ابرو و چشم‌های میشی رنگش، برای خیلی از
خانم‌ها جذاب بود و همین درشتی هیکلش حسابی توی چشم بود، اما
قاعدتاً شهره در جایگاهی نبود که به او چشم داشته باشد، بود؟!!

#پارت_۶۶

- یه نفر اینجاست که سفارش تاتو داره، چون می‌خواست کارش تمیز و حرفه‌ای انجام بشه، از اونجایی که می‌دونم دستت تو کاره و می‌دونی باید چطور انجامش بدی، می‌خواستم خواهش کنم یه نگاه بهش بندازی و اگه شد طرح‌شو همین امشب تاتو کنی.
- ولی من اینجا امکانات ندارم. باید ابزار لازمش دم دستم باشه.
- مشکلی نیست، ما تو اتاق تاتومون هر ابزاری که بخوای داریم.
- آروین نفس کلافه‌ای کشید و فرهاد کنار گوشش گفت:
- پلن A نگرفت، رفت سراغ دومیش. داشته باش آروین خان. ببین حالا تا کجاها که پیش نمی‌ره.
- آروین در پاسخ رفیقش چیزی نگفت و رو به شهره گفت:
- طرح واسه خانومه یا آقا؟!
- شهره لبخندی زد و برای جنباندن احساسات پسر جوان، با لحن خاصی گفت:
- یه دختر جوون و ترگل ورگل. درست هم‌سن و سال خودت.
- فرهاد و آروین هم‌زمان با لبخند به هم نگاه کردند و آروین رو به شهره که با شک نگاهشان می‌کرد، گفت:
- شرمندهام خانوم بزرگنیا، ولی من کارم فقط واسه آقایون. دخترا رو هیچ رقمه نیستم. نه انجام دادم، نه انجام می‌دم و نه فردا روز قراره به پستم بخورن. شبتون بخیر.
- شهره همچنان گنگ و بهت‌زده نگاهشان می‌کرد که آن‌ها تند و بی‌وقفه، از عمارت خارج شدند. آروین ریموت ماشینش را فشرد و با خنده گفت:
- لامصب عجب سیریشی. من و تو جلودار به شبش هم نبودیم، موندن سیاوش چطور باهاش سر کرده این همه سال رو!

فرهاد کوتاه خندید و گفت:

- جوابگوی پرتوقعی‌هاش فقط زبونِ درازِ سیاوش که خودش تو این موارد کار بلد به حساب میاد.

آروین خندید و گفت:

- با هم می‌ریم دیگه؟

- نه؛ ماشین سیاوش دسته‌به‌برمی‌گردم هتل.

آروین حرفی نزد و کوتاه با هم دست دادند و بعد از هدا حافظی، سوار ماشینش شد و از خم کوچه گذشت و فرهاد به سمت کروز هاجبک سیاوش رفت.

#پارت_۶۷

با دیدن دختری که کنار ماشینش ایستاده بود، چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت بیشتری نگاهش کرد. از فرط همان یک ذره باد پاییزی، قدری می‌لرزید و دست‌هایش را زیر بغل زده، در انحنای پانچوی سیاه رنگش مخفی کرده بود. رنگ یشمی دامن بلند لباسش، با شال نازک و جلو بازش که شل و راحت پشت سرش انداخته، بود ست شده بود و کیف دستی کوچکی به دست چپش بود. فرهاد برای به یاد آوردن آن چهره‌ی گرد و گونه‌های برجسته، زیاد احتیاج به فکر کردن نداشت. او را همین چند دقیقه پیش دیده بود، با این تفاوت که حالا نیمی از موهای بلند و خوش‌حالتش، به زیر شال محصور بود و بقیه همانطور آزاد و رها دورش پخش شده بود. ظاهراً دختر آزادی بود و خیلی با قوانین اینجا آشنا نبود، وگرنه آن وقت شب، فقط کافی بود یک ماشین گشت از کنارش عبور کند تا به جرم همان گیسوان افشان و دلربا، سوار ماشینش کرده و به ناکجاآباد ببرندش.

دخترک مدام طول و عرض ماشینش را طی می‌کرد و از قدم‌های کوتاه و عصبی‌اش، پیدا بود بابت اتفاقی استرس گرفته و دل‌آشوبه دارد.

فرهاد که قدم اول را به سمتش برداشت، گام اول به دوم نرسیده، دخترک صدای کفش‌هایش را شنید و با ترسی مشهود نگاهش کرد. اما چهره‌ی فرهاد را که دید، ناخودآگاه از آشنا بودن او نفس آسوده‌ای کشید و دامن لباسش را توی دست گرفت و قدری بالا برد تا بتواند با آن پاشنه‌های بلند تند تند راه برود و کنار فرهاد بایستد.

- صدای پاتون رو که شنیدم، پیش خودم گفتم لابد یه غریبه و چه می‌دونم، از همین سر گردنه بگیرها اومدن سراغم که هست و نیست مو ازم بگیرن.

فرهاد لبخند کم‌رنگی به لب نشانده. لفظ «سر گردنه بگیر» از زبان ژرفا را می‌توانست راحت به کیوان محله‌ی خودش اطلاق کند. پسرک جوان و شروری که هنوز هم شلوار شیش جیب به پا می‌کرد و دستمال یزدی به گردن می‌آویخت. با وجود سن کمش، ریش و سبیلش از فرهاد هم پرپشت‌تر بود. شاید هم از بس بی‌خیال بود و به خودش نمی‌رسید آنطور به چشم می‌آمد. موهایش ژولیده بود و یک طرف صورتش زخم چاقویی داشت که نشان می‌داد طرف در دعوا ناکار شده و خودش آنقدر به آن می‌نازید که انگار مدال افتخار به گردنش آویخته‌اند.

#پارت ۶۸

خوب به یاد داشت یکی دو سال پیش که دلیل آن همه افتخار به آن زخم کج و کوله و گوشت آورده را از او پرسیده بود، کیوان گوشه‌ی لبش را گزیده بود و با نیشخند گوشه‌ی سبیل پریشانش را جویده، پاسخ داده بود:

«دش فرهاد این زخما باس باشه تا برویج بدونن آقاشون کیه. بفهمن اگه داشت ادعا داره و واس خودش بروبیایی راست و ریس کرده، بخاطر لیاقتش بوده. مشتش زده و مشتش خورده و اگه کسی کج بره، یه کپی برابر اصل از همین زخم می‌چسبونه تو صورت خوشگلش و یادش می‌ده جاش کجاست.»

و فرهاد خندیده بود به مغز کوچک و نخودکی او که مردانگی را در دعوا خلاصه می‌کرد. هرچند پسرک شیطننت داشت و ادعای لاتی می‌کرد و مدام زنجیری نقره‌ای به دور انگشتان سبزه‌اش می‌چرخاند، اما الحق برای ناموس و اهالی محل در دسر نمی‌شد که هیچ، حواسش بود بچه‌های محله‌های دیگر دخترهای خودشان را اذیت نکنند و وای به آن روز که به قول خودش کسی نگاه چپ به ناموسش می‌انداخت... آنگاه خون و خونریزی می‌شد که خاتمه‌اش با خدا بود.

نگاهش را با همان لبخند کمرنگ سمت چهره‌ی ژرفا کشید و گفت:

- فکر نمی‌کردم تو این منطقه‌ها هم لات و بچه پررو پیدا بشه. به قول شما این سرگردنه بگیرها، فقط تو محله‌های پایین شهر و دم چشم بدبخت بیچاره‌ها گز می‌کنن.

ژرفا سری تکان داد و گفت:

- فکر می‌کنید. نبودید ببینید همین یه هفته پیش یکی از همین از خدا بی‌خبرها دختر همسایه‌ی ما رو تا سر خیابون دنبال کرده بود و اونجا کیف‌شو دزدیده بود. دختر بیچاره کلی داد و بیداد کرد، ولی کو کسی که براش مهم باشه؟

فرهاد نفسش را فوت کرد.

- مردم هزار و یک گرفتاری دارن. هرکسی اونقدر سرش گرم به مکافات خودش که براش مهم نیست بقیه آب و نون دارن که باهاش شب رو صبح کنن یا نه؛ چه برسه که بخوان بیفتن دنبال کیف‌قاپ و به قول معروف جوونمردی به خرج بدن.

- بله متاشفانه. همینطوره که شما می‌گید.

#پارت_۶۹

- آخرش چی؟ تونستن گیرش بیارن؟

- نه دیگه. یارو موتور داشت، تا این طفلک به خودش بیاد یه تک چرخ زد و الفرار. چند قدم دنبالش دوید، ولی وقتی دید نمی‌تونه بهش برسه کلا بیخیالش شد و...

- و یارو هم عین جن بو داده فلنگو بست!

ژرفا به این حرف فرهاد خندید و سرش را به معنای تایید تکان داد. فرهاد نگاهش را میان او و ماشینش چرخاند و بعد خیره به چشم‌هایش پرسید:

- شما این وقت شب، تنها تو کوچه چیکار می‌کنید؟ فکر می‌کردم برگشته باشید...

ژرفا انگشت‌های سردش را قدری در هم پیچاند و بعد گفت:

- راستش می‌خواستم برگردم، ولی زدن ماشین و پنچر کردن.

- پنچر؟ مطمئنید؟ شاید خودش باد خالی کرده.

همانطور که سمت ماشین می‌رفتند، ژرفا پاسخش را داد:

- نه؛ معلومه عمدی بوده. یه نفر با چاقو چهار چرخمو داغون کرده که ماشین رو زمین بمونه.

بعد قدری خم شد، سر انگشتش را روی یکی از لاستیک‌های پاره شده کشید و از پایین رو به فرهاد که اخم کرده بود گفت:

- ببینید، یارو یه هدفی نقشه‌ای چیزی داشته که همچین کاری کرده.

فرهاد چشم‌هایش را از چهره‌ی او تا خط و خش کم‌رنگی که از جای سیم مسی، روی در طرف راننده افتاده بود کشاند و بعد گفت:

- یحتمل خواستن دسبرد بزنان به ماشین ولی خوشبختانه از پس باز کردنش برنیومدن.

ژرفا مات و بهت‌زده، با نگاهی که چاشنی ترس داشت نگاهش کرد و لب زد:

- جدی می‌گید؟ چطور ممکنه؟ وای خدایا باورم نمی‌شه. این ماشین هدیه‌ی تولد پدرم به من بود، چطور می‌تونن انقدر بی‌رحم باشن؟

فرهاد نفس عمیقی کشید و اندیشید چقدر طبقه‌ی اجتماعی در پیش رفتن زندگی دخیل است. مثلاً تولد او را کسی جز خواهرش فرناز و مادرش به یاد نداشتند، آنوقت پدر دخترکِ نازپرورده چنین ماشین باارزشی به او هدیه می‌داد.

#پارت ۷۰

- تو ماشین چیز باارزشی دارین؟

ژرفا با شنیدن صدای فرهاد، تازه حواسش جمع شد. با چهره‌ای بغض‌آلود و چشم‌هایی ترسیده نگاهش کرد و سرش را یک دور بالا انداخت.

- نه چیز خاصی نیست. فقط گوشی و کلیدام همراهم و کارت بانکیم، که همه تو کیفمه.

انگار گفتن همان چند کلمه حرف کافی بود برای اینکه قطرات اشک صورتش را خیس کنند. معلوم بود زیادی ترسیده و چون تا به حال چنین چیزی به چشم ندیده و تجربه نکرده است، درک و هضمش برایش زیادی سخت است.

فرهاد که حال بدش را دید، برای تسلی دادن به او و گفتن جمله‌ای دوستانه، قدری لب‌هایش را از هم فاصله داد اما پیش از آنکه کلامی با آن صدای آرام و مردانه ادا شود، ژرفا بی‌هوا قدم بینشان را پر کرد و سرش را به سینه‌ی او گذاشت. چشم‌های فرهاد از فرط بهت، همانطور باز و گرد مانده بود و او باهق‌هق زمزمه کرد:

- باورم نمی‌شه. همش یه ماهه که برگشتم ایران و تو همین مدت کم دومین اتفاق وحشتناک رو به چشمای خودم دیدم. کاش اصلاً به این مهمونی لعنتی نمیومدم که همچین بلایی سر ماشینم بیارن و بفهمم که چقدر انسانیت از بین رفته و مردم بی‌عاطفه شدن.

فرهاد همانطور که به حرف‌های او گوش می‌داد، سر و ته خیابان را نگاه می‌کرد که مبادا شخص غریبه‌ای گذر کند و آن‌ها را در آن حالت ببیند و آنوقت پسر جوان مجبور به جواب پس دادن و متهم به بی‌جنبه بود و هوایی شدن بخاطر دختر مردم شود.

ژرفا خودش گفته بود فقط یک ماه است به ایران آمده و لابد بخاطر همین با ریتم این مملکت آشنا نبود و آنطور راحت و آزاد رفتار می‌کرد. اما فرهاد که از بدو تولد در همین خاک و از قضا جاهای نه چندان خوبش زندگی کرده بود، خوب خبر داشت از حرف مردمی که

تنها منتظر یک بشکن هستند تا دایره و دف به دست بگیرند و نغمه‌ی
سیاه، پشت سر بقیه بخوانند.

#پارت ۷۱

همانطور که سیاوش گفته بود، دخترک عطر مردانه زده بود اما
رایحه‌ی خاص و دلچسبی که از موهایش ساطع می‌شد، عطر گل
پلومریا بود که باعث شد فرهاد ناخودآگاه نفس عمیقی بکشد و سر
انگشت‌هایش را پشت کمر ژرفا بگذارد. دخترک قدری خودش را
بالا تر کشید و گونه‌اش که روی شانه‌ی فرهاد نشست، اشک‌هایش
پیراهن او را خیس کرد و شالش دور گردنش افتاد. گونه‌ی فرهاد به
موهای ابریشمین او برخورد کرد و شاید تنها برای لحظه‌ای، دلش
خواست هر دو دستش را پشت کمر او قفل کند و کیپ جسم نازک و
ظریفش را در آغوش بگیرد. سیب گل‌ویش تکانی خورد، آرام پلک زد
و بعد با «استغفرالله» ای که در دل گفت، یک قدم عقب رو به عقب
برداشت. صدای کشیده شدن کفش‌های مردانه‌اش به روی آسفالت که به
گوش ژرفا رسید، خودش را عقب کشید و سرش را از روی شانه‌ی
عریض و محکم او برداشت. سر به زیر، با گونه‌های گل انداخته و
چهره‌ای شرمگین مقابلش ایستاد و با سر انگشت قطره اشک سوک
چشمش را زدود و لب زد:

- ببخشید... نمی‌دونستم ناراحت...

- مشکلی نیست. ناراحت نشدم. من باید عذرخواهی کنم هنوز گرد
سفرتون پاک نشده همچین اتفاقی رو به چشم دیدین.

ژرفا نگاهش را نرم نرمک بالا برد و به چشم‌های قهوه‌ای روشن او که رگه‌های عسلی‌اش در تاریک و روشن کوچه بیشتر از داخل عمارت برق می‌زد، خیره شد و گفت:

- شما چرا عذرخواهی می‌کنید؟ تقصیر شما نبوده که...

فرهاد با لبخندی کم‌رنگ شانه‌هایش را بالا انداخت. حق با ژرفا بود، مقصر او نبود، ولی خب فرهاد هر بار چنین اتفاقاتی را به چشم می‌دید، حالتی مثل شرم چنگ بر گریبان‌ش می‌انداخت از اینکه با آن افراد هم‌محل است و یک‌جا زندگی می‌کند. اکنون هم بابت فکری که برای یک آن راجب آن دختر به ذهنش خطور کرده بود، شاید در دل شرمگین شده بود و بخاطرش عذاب وجدان داشت.

قبل از اینکه ژرفا حرف دیگری بزند، با دست به ماشین سیاهش اشاره کرد و گفت:

- دیروقت، بیشتر از این صلاح نیست دور از خونه بمونین. اگه اجازه داشته باشم، من می‌رسونمتون.

- آخه اینجوری صحیح نیست. نمی‌خوام تو برخورد اول بهتون زحمت بدم.

#پارت ۷۲

فرهاد موقر و متین لبخند زد و آن انحنای لب‌های خوش‌فرمش، چقدر به چشم ژرفا مردانه و دلنشین آمد که ناخودآگاه رد نگاهش برای چند ثانیه منحرف شد.

- اختیار دارید، چه زحمتی؟ من که دارم برمیدرم، کسی هم که همراه نیست، خب سر راه شما رو هم می‌رسونم دیگه.

- ولی آخه... ویلای ما جایی نزدیک لواسونه. ممکنه از مسیرتون دور بشین.

دور میشد از مسیرش، اما باز هم نمی‌توانست دختر جوان را آن وقت شب تک و تنها کنار ماشین پنچری که یک لاستیکِ زاپاس صندوق عقب، کفاف زمین‌گیری‌اش را نمی‌داد، تنها بگذرد. اینکه او را به امان خدا رها کند و خودش برود حاجی حاجی مکه، در اخلاقش نمی‌گنجید.

- مشکلی نیست. فاصله‌اش زیاده ولی اونقدر ا هم که فکر می‌کنین نیست. تنه‌اش یه دور بیشتر زدن دیگه... بفرمایید لطفا.

ژرفا کوتاه و زیرلب تشکر کرد و سمت کروز سفید رنگ قدم برداشت. فرهاد که ریموت را فشرد، دخترک دستگیره را میان دست سردش گرفت و لحظه‌ای سمت عقب برگشت و ماشین خودش را نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای مکث، باتعلل سمت فرهاد چرخید.

- بذارم همین‌جا بمونه؟ خوف نداره؟

- خوف که داره، منتها مزیتش اینه که اینجا دم خونه‌ی سیاوش ایناس. یحتمل سرایدارشون حواس جمعه و چندتا نگهبان هم هستن که شبونه کشیک بکشن. فوقشم اگه خیلی نگران بودین، یه زنگ بزنین شهره خانوم که حواسش جمع باشه بهش.

ژرفا سرش را تکان داد و فرهاد دوباره تعارفش کرد داخل ماشین بنشیند و او با لبخندی کم‌رنگ در را گشود. فقط خدا می‌دانست ته دلش چقدر خوشحال است بابت تنها بودن با این مرد موقر و خوش‌سیما و فرصت هم‌صحبتی و گفتگویی طولانی را با او پیدا کردن.

فرهاد نور زرد رنگ را از چشم‌های او دور کرد و همانطور که درون پوشه چیزی می‌نوشت، گفت:

- علائمتون خیلی بهتر شده...

و با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد و ادامه داد:

- انشاالله امروز فردا مرخص می‌شید.

ماریا انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و لحنش نیش داشت وقتی که گفت:

- شما چطور می‌تونید یه بیمار رو، بدون هویت و نشونی و حتی یه نفر همراه که کارهاش رو انجام بده، سه روز تموم بستری کنید و از کار و زندگی بندازید؟

فرهاد پوشه را روی میز فلزی که کنار تخت ماریا بود قرار داد و بعد رو به ماریا که با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کرد گفت:

- مسئولیت ما اینه که یک؛ در صورت بیماری نذاریم شیوع پیدا کنه و دو؛ مرگ رو تا حد ممکن از مراجعین دور کنیم. بین آدمی هم که خانواده و همراه داره با کسی که بی کس و کاره و در نهایت شهرداری چالش می‌کنه، کوچک‌ترین تفاوتی وجود نداره.

- حتی اگه اون آدم خودش خواسته باشه بمیره؟

- دیگه بدتر! لفظ جرم هم به خطاش اضافه میشه.

- اگه خودکشی جرمه، چرا به جای اینکه اینجا حبسم کنید، منو تحویل به مأمور ندادید و خلاص؟!

فرهاد نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را در جیب روپوشش فرو برد.

- چون ما دنبال شر نیستیم خانم محترم. تا وقتی میشه با دست گره رو وا کرد، چه نیازی که از دندان کمک بگیریم؟
ماریا پوزخند زد.

- چرا مغلطه می‌کنید آقای دکتر؟ اگه دست شما با اون بزرگ‌نیای کلاش تو یه کاسه نیست و با هم نقشه‌ی گیر دادن منو نکشیدید، چرا باید مسئولیت رو دوش خودتون بذارید و مورد به این مشکوکی رو که حتی خودتون هم نمی‌دونید از کجا اومده و حقیقتِ مَرَضش چیه، این همه وقت تخته کنید؟

#پارت ۷۴

فرهاد اخمی کم‌رنگ به چهر نشانده. حقیقتاً خسته‌تر از آن بود که حوصله‌ی کل‌کل با ماریا را داشته باشد. سه روز از آن مهمانی کذایی می‌گذشت و هنوز کوچک‌ترین خبری از سیاوش به دستش نرسیده بود. نه سر کلاس حاضر می‌شد و نه با فرهاد تماس گرفته بود. در فضاهای مجازی هم مدام پیگیرش بود، اما آخرین بازدید پسر جوان مربوط به همان روز بود و هنوز چشم احدی رویتش نکرده بود. تنها دو گزینه مانده بود که فرهاد دو دل بود سراغشان برود یا نه. اول بهنام، پدری که سیاوش را چون کف دست از بر بود و از ریز به ریز اعمالش خبر داشت و بعد سیروان، برادری که با بهنام و ته‌تغاری‌اش سر ناسازگاری داشت و ماه تا ماه سیاوش را نمی‌دید. ولی چیزی که فرهاد را مطمئن می‌کرد، این بود که سیاوش روز آخر گفته بود می‌خواهد با سیروان مکالمه کند و به همین خاطر فرهاد احتمال می‌داد برادر

بزرگ، از برادرِ کوچیکش بی‌خبر نباشد و استرس و دل‌آشوبه‌ی او را برای رفیقش کمتر کند.

نگاهش را به ماریا دوخت و با همان اخم ملایم، دست‌هایش را به سینه گذاشت.

- من با هرکس که هم‌کاسه باشم، یه زاویه‌اش ربط پیدا می‌کنه به خودِ شما و دلایلی که همه‌ی ما رو روی یه انگشت می‌چرخونه، بدون اینکه تکلیفمون معلوم باشه.

ماریا قدری رنگ به اخمش پاشید و اندیشید فرهاد هرچند ظاهراً با سیاوش فرق دارد و برعکس شیطننت‌های او آدمِ محترمی به نظر می‌رسد، باطنش باطن سیاوش است و از آن دسته آدم‌هاست که محال است بخاطر اغیار، رفیقشان را دست بیندازند و تنها رها کنند.

- در ضمن، حال جسمی شما هنوز خوب نشده. درمان باید ادامه پیدا کنه و اینکه تایمش تا کی طول بکشه و پرونده‌ی شما کی بره تو زونکن بیمارستان واسه خاک خوردن و مختومه شدن رو فقط یه نفره که تعیین می‌کنه؛ من!!

#پارت ۷۵

«من» را چنان محکم و قاطع گفته بود که حساب کار دست ماریا بیاید و دخترک بیشتر از آن حق به جانب با او حرف نزنند. هرچند، هنوز از یک دنده بودن و لجبازی و سرتقی ماریا بی‌خبر بود.

- و این نهایت بی‌عدالتی و هردمبیلی رو می‌رسونه که یه دانشجوی هیچ‌کاره رو دکتر مخصوص می‌کنن و مسئولیت میدن دستش.

- این چیزا رو دیگه من و شما تعیین نمی‌کنیم، بزرگتر و بالاسری‌ها می‌گن و ما هم می‌گیم چشم. چشمتون و باز کنین خانوم لوسادا، داریم تو دنیایی زندگی می‌کنیم که دست بالای دستش زیاده و شاه و وزیرش رو هیچکس به چشم ندیده. تو این بیغوله و به قول شما وضعِ هردمبیل، شانس آوردیم که هنوز زنده‌ایم و داریم از کسایی که خودشون هم نقش پیاده نظام دارن دستور می‌گیریم.

ماریا با دقت حرف‌هایش را که با لحنی سرد و صدایی گیرا و محکم ادا می‌شد، گوش می‌داد و هنوز فرصت هضم کردنشان را پیدا نکرده بود که فرهاد به قصد رفتن روی پاشنه‌ی پا چرخید.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که در باز شد و پرستاری با لباس‌های آبی، درحالی‌که سرم باز نشده‌ای در دست داشت، وارد اتاق شد. به وضوح از دیدن فرهاد جا خورد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- فکر می‌کردم کارتون تموم شده آقای کامرانی.

فرهاد لحظه‌ای سرتاپا نگاهش کرد و بعد چشم‌های قهوه‌ای روشنش، در مردمک‌های لرزان او که حاکی از استرس نسبی‌اش بود گره خورد.

- شما واسه چی اینجایی خانوم بهبودی؟

لحن فرهاد پُر بود از شک و شبهه و باعث شد بهبودی محکم بزاق دهانش را فرو ببرد، سرم میان دستش را تکان دهد و بگوید:

- خانوم تقوی کار براشون پیش اومد، گفتن من سرم بیمار رو عوض کنم.

فرهاد اخمش را در هم کشید از کمکاری و بی‌گدار به آب زدن تقوی. آدم قحط بود در این بیمارستان تا سرم ماریا را به دست مسئول سردخانه بسپارد؟

- خیلی‌خب. بده خودم وصلش می‌کنم. شما برو به کارت برس.

و خواست سرم را از دستش بگیرد که بهبودی اجازه نداد و قدری هیکل خپل و کوتاه قامتش را عقب کشید.

#پارت ۷۶

نگاه متعجب و شکاک فرهاد، از دست‌های او تا صورتش بالا آمد و بهبودی با لکنت و تته پته لب زد:

- نه دیر می‌شه آقای دکتر. آخه دکتر سماوات گفتن بگم سریع برید اتاق عمل. ظاهر ایه بیمار نادره که می‌خوان شما هم دم دستشون باشین واسه آموزش که بعدا سر کلاس عملی دستیاری رو بسپره بهتون.

فرهاد با این حرف بهبودی، محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد. این غیب شدن سه روزه‌ی سیاوش و مراقبت از دختری که محافظتش را به او سپرده بود، پاک حواسش را پرانده بود و یادش نبود دکتر سماوات امروز در جراحی لوزالمعده شرکت مستقیم دارد و فرهاد هم باید کنار دستش باشد.

نیم‌نگاهی به ماریا انداخت و بعد رو به بهبودی گفت:

- آخه بلدی؟ نرنی ناکارش کنی بهبودی!

بهبودی خجل و ساختگی سر به زیر انداخت و بعد دوباره فرهاد را نگاه کرد.

- چوب‌کاری می‌کنین آقای دکتر؟ معلومه که بلدم. خیر سرم بهیاری پاس کردم که وقت نیاز بلد باشم گلیم‌مو از آب بکشم بیرون و

خودمو جمع وجور کنم. الانم که آنژوکت بهش وصله، یه سرم عوض کردن که چیزی نیست.

فرهاد به او بی‌اعتماد بود اما همینطوری هم زمانش را از دست داده بود و نمی‌توانست بیشتر از آن معطل کند، پس از روی اجبار گفت:

- باشه، پس حواس‌تو جمع کن. سرم‌شو که عوض کردی یه دگزامتازون هم تزریق کن به محتویاتش. حواست باشه اشتباهی نرنی‌آ! آرام‌بخشی که می‌زنی دوزش پایینه که زیاد بی‌حالش نکنه. سرنگش هم همونجا روی میزه.

- چشم آقای دکتر. خاطرتون جمع. دفعه اولم نیست کارمو بلدم. فرهاد بی‌اینکه حرف دیگری بزند یا منتظر کلامی بماند از اتاق خارج شد و بهبودی همانطور که در را پشت سرش می‌بست، ادایش را درآورد و لب زد:

- پسرهای پررو. فکر کرده چون کارش خوبه و عزیزکرده‌ی سرپرست‌هاست می‌تونه واسه من تعیین تکلیف کنه.

و با نیشخند گوشه‌ی لبش، سمت ماریا قدم برداشت و ادامه داد:

- طوری حال‌تو می‌گیرم و پرونده می‌سازم واسه‌ات که این دفعه پول و پله‌ی بزرگ‌نیا هم طناب نشه واسه بیرون کشیدن از چاه جوجه دکتر رو اعصاب.

ماریا همانطور که نگاهش می‌کرد، با تردید لب زد:

- واسه چی شاکی شدی ازش؟ مشکلی داری با دکتر کامرانی؟

بهبودی سرم را لبه‌ی پنجره‌ای که کنار تخت بود قرار داد و با همان نیشخند نگاهش کرد.

- با کامرانی نه، ولی با تو چرا. هرچند شخصا شیشه‌خورده‌ای باهات ندارم، ولی اونی که پا رو دمش گذاشتی، انصافا خوب

واسه برگردوندنت خرج می‌کنه که منم گمون کنم باهات
خصوصت دارم و...

#پارت ۷۷

و از جیب روپوشش سرنگ قطوری بیرون کشید و مقابل چشم‌های
درشت شده‌ی ماریا، جلو رفت و ادامه‌ی حرفش را روی زبان جاری
ساخت:

- اینو حواله کنم سمت شاه‌رگت که خواب به خواب شی نور
دیده‌ی بزرگ‌نیا و کامرانی.

ماریا خواست جیغ بزند که بهبودی دست زمخت و تپش را روی
دهانش گذاشت و محکم فشار داد. ماریا با هر دو دست به دست او
چنگ انداخت و به تقلا افتاد که همان لحظه بهبودی سرنگ را کنار
گردنش زد و محتویاتش را یک‌باره به شاه‌رگ دخترک تزریق کرد.
مایع پروپوفول، در کسری از ثانیه در جان دخترک رخنه کرد و فقط
چند لحظه طول کشید تا ماریا از حرکت بیفتد، درخشش مردمک‌های
طوسی‌اش فروکش کند و چشم‌هایش بسته شود.

او که بی‌حال روی تخت افتاد، بهبودی سرنگ را بیرون کشید و توی
سطل آشغال انداخت. چون کارش را ناشیانه انجام داده بود، شریان
اصلی دچار بریدگی شده بود و خون از جای تیزی سوزن، روی گردن
دخترک بیرون زد و تا نزدیک شانه‌اش جاری شد. بهبودی «لعنت»
زیرلبی فرستاد و همانطور که دست‌پاچه دنبال چیزی برای جلوگیری
از خونریزی می‌گشت، چند برگ دستمال کاغذی از جعبه‌اش بیرون

کشید و به گردن ماریا فشرد، کش مویش را از دور خرمن موهای سیاهش باز کرد و دور گردنش انداخت که با همان دستمال کاغذی‌ها را فیکس کند. تمام کارها را بی‌خیال و دستپاچه انجام می‌داد، بدون اینکه بداند همه‌ی آن‌ها امکان دارد آلوده باشند و هرچند مانع خونریزی شوند، اما انواع میکروارگانسیم‌ها را به زخم دخترک منتقل کنند.

زخم را که به حساب خودش بست، ماسک سفیدی روی صورت ماریا گذاشت و روسری که سرش بود را تا روی پیشانی‌اش جلو کشید و طوری محکم‌ش کرد که دستمال کاغذی‌های روی گردنش معلوم نباشند.

ویلچر گوشه‌ی اتاق را جلو کشید و دخترک را به آن منتقل کرد و بدون فوت وقت از آنجا بیرون رفت.

#پارت ۷۸

لحظاتی بعد، مقابل سردخانه ایستاده بود و با احتیاط بازش می‌کرد. داخل رفت و در را بست. هنوز نفس عمیقش، از سر آسودگی روی لب جاری نشده بود که صدای خشمگین ژوبین باعث شد «هعی» نسبتاً بلندی بکشد.

- کجا موندی احمق؟ چرا انقدر لفتش دادی؟ یخ زدم تو این خراب شده.

- شرمنده آقا. کامرانی بالا سرش بود. طول کشید تا بیارمش.

ژوبین جلو رفت و مقابل ماریا که مدهوش روی ویلچر بود و سرش به روی شانه کج شده بود، زانو زد. ماسکش را پایین کشید و از دیدن چهره‌ی آشنایش که با وجود رنگ پریدگی هم زیبا و دلنشین بود، لبخند

زد و مطمئن شد همان گم‌شده‌ی خودش است. نگاهش برعکس قبلا، این بار حریصانه روی چهره‌اش چرخ چرخ می‌زد. انگار اعمالی که در فرقه آموزش دیده بود، زیر زبانش مزه داده بود که در ذهنش تفکرِ سوءاستفاده از ماریا را پرورش می‌داد. لبخندش را رنگ بخشید و از جا بلند می‌شد که صدای بهبودی را شنید:

- این دختر غیرقانونی بستری بود. کافیه پلیس بو ببره تا کلاه کامرانی بیفته پس معرکه، چون بهش گفته بود پرونده داره واسه خاطر اینکه بهونه داشته باشه بستریش کنه و دختره از ترسِ قانون هم که شده، هوای فرار به سرش نزنه. هرچند، پشتش به دکتر سماوات گرمه. وگرنه یه رزیدنت کی جرعت همچین کارهایی نداره؟

- من حوصله‌ی شنیدن چیزایی رو که خودم همه رو از حفظم ندارم. گفتمی از بیراهه هم شده راه پیدا می‌کنی واسه‌اش. حالا پیشنهادی داری؟

- آره، می‌ذارمش جای جسدی که امروز صبح اول وقت خانواده‌اش تحویل گرفتن.

- تو بیمارستان ثبت شده؟

- هنوز نه. قرار بود من ثبت کنم که صبر کردم بعد از خروج ماریا بنویسم.

#پارت ۷۹

لبخند محو ژوبین سوک لب‌هایش رنگ گرفت. قدمی جلو رفت و در چشم‌های بهبودی که اکنون کمی هم آثار ترس داشت خیره شد.

- خوبه، منتها فرق ایده‌ی من با نقشه‌ی تو اینکه خودت جایگزین اون دختر میشی، نه ماریا.

چشم‌های بهبودی از فرط وحشت گرد شد. قرارشان این نبود. ژوبین گفته بود در عوض خارج کردن ماریا از آن اتاق، چند میلیون پول هزینه می‌کند. نصفش را اول کار داده بود و باقی را باید الان پرداخت می‌کرد. بهبودی دلش را برای چک دوم صابون زده بود اما ژوبین که تحت تعلیم فرقه‌ی دژخیم، الحق که خودش هم دژخیم شده بود و با تمام وجود با پلیدی اُخت گرفته بود، چشمش را روی اینکه این زن چند سال پیش همسرش را از دست داده و اکنون برای مخارج دوتا بچه‌ی کوچکش دو شیفت کار می‌کند، بست و هردو دستش را روی گلوی بهبودی گذاشت. زن بیچاره به خر خر افتاد و هر لحظه دهانش بازتر و چشمانش گردتر می‌شد و ژوبین بیشتر اخم می‌کرد و محکم‌تر گردنش را فشار می‌داد.

دست‌هایش که به مچ دست‌های ژوبین بند شد، او با تمام وجود خرخره‌اش را زیر انگشتانش فشار داد و نفس آخر بهبودی، هم‌زمان با شنیدن زمزمه‌ی ژوبین از میان گلویش خارج شد:

- دژخیم مهر و مروت تو کارش جا ندارد. هرچی بیشتر کار کنی، راحت‌تر خلاصت می‌کنن. ارباب به منم رحم نمی‌کنه، اونوقت تو رو که از اولش هم جزء مهره‌ها نبودی آزاد بذاره و نفله نکنه؟ نمی‌شه بهبودی. نمی‌شه.

جسم زن که بی‌حس و کرخت شد و قلبش از ضربان افتاد، ژوبین نبضش را برای اطمینان چک کرد. واقعا تمام کرده بود. بهبودی را روی زمین انداخت و چک اول را به همراه تلفن همراهش از جیب روپوشش بیرون کشید و توی جیب شلوار کتانش گذاشت. نمی‌توانست بگذارد مدرکی علیه آن‌ها باقی بماند، چون بیمارستان تنها در صورتی قضیه را ماله می‌کشید که پای پزشکان خودش در میان باشد، نه بیگانگان و علی‌الخصوص اعضای فرقه‌ای تبهکار که گناه را پرستش می‌کردند.

لحظه‌ای بعد، یکی از کتوهای آنجا را بیرون کشید و جسد بی‌جان بهبودی را از روی زمین برداشت و توی کیسه‌ی سرمه‌ای رنگ و خالی که خود او از قبل آماده کرده بود، قرار داد. دستش را روی پلک‌هایش کشید و چشم‌هایش را بست، مشتی قرص خواب‌آور توی دهانش چیاند و با سر انگشت اشاره تا انتهای حلقش پایین برد.

اولین بارش نبود که آدم می‌کشت و خودکشی را صحنه‌سازی می‌کرد. بلد بود آن قرص‌های گرد و گچی و سفید رنگ را تا کجا پایین ببرد که کار برای بیمارستان هم راحت‌تر شود.

زیپ را تا انتها بالا کشید و کتو را بست. دو طرف ویلچر را گرفت و ماریا را سریع از آنجا خارج کرد.

برگه‌ای که به سر انگشت کوچک پای بهبودی متصل کرده بود، مربوط به همان دختری بود که صبح به خانواده‌اش تحویل داده شده بود و تمام این مدارک کافی بود برای اینکه وکیل پرونده بتواند قاضی را راضی کند این اتفاق، خودکشی یک بیوه زن کم‌دست و ندار بوده و علتش هم ناتوانی او در زندگی و گذران ایام با خرج وحشتناک امروزه بوده است.

ماریا را روی صندلی عقب پرت کرد و در را بست و خودش روی صندلی جلوی لیموزین، کنار دست مردی مشکی پوش نشست.

به محض سوار شدنش، او پایش را روی پدال گاز فشرد و هیچکس نفهمید این ماشین سیاه و شیشه‌های دودی‌اش، امروز برای یک جنایت و آدم‌ربایی اینجا آمده بود.

ژوبین دستکش‌های سیاه لاتکسش را از دستانش بیرون کشید و صدای مرد را شنید:

- همه‌چی مرتبه؟ کسی که بو نبرد؟

- خیالت جمع. همه‌چی تر و تمیز انجام شد. عینهو ماه. اون بچه قرطی پفیوز محاله بفهمه چی بود و چی شد و کی از کجا اومد واسه دور زدن رفیق فابش.

مرد نیشخند محوی روی لب نشاند و عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌هایش گذاشت و پدال گاز، زیر پایش فشرده شد و لیموزین با سرعتی نسبتاً زیاد به حرکت درآمد.

#پارت ۸۱

به آرامی از جا بلند شد و کنار سیاوش نشست. نگاه مکدرش به صورت بی‌رنگ و پلک‌های بنفش او دوخته شد و دست سردش را چند ثانیه لمس کرد. نگاهش را به دایره‌ی کف اتاق، مثلث محصور در میانش و تک چشمِ رأسش دوخت و بعد به سر بزی که در اتاقش آویخته بود خیره شد. چشم‌های سیاه بزی، با وجود اینکه خیلی وقت بود کشته شده بود، بخاطر روغنی که با آن خشک و فیکسش کرده بودند، جلا داشت و برق می‌زد و خونی که پشم و موهایش هرروز به آن آغشته می‌شد، از سر موهایش چک‌چک می‌کرد و روی زمین می‌ریخت. همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد آرام و زیر لب، با خودش زمزمه کرد:

-من از تو نیرو می‌گیرم، سیاهی رو ازت یاد گرفتم و الان برای اولین بار وردی که خودم ساختمش اجرا می‌کنم.

و دست‌هایش را از دو طرف به پیشانی سیاوش چسباند و مشغول زمزمه‌ی وردها شد.

پلک‌های شهرزاد روی هم افتاد و هم‌زمان با باز کردن چشم‌هایش، سیاوش از پشت پلک‌های بسته شده‌اش، خود را اسیر در میان رویایی که از حقیقت هم واقعی‌تر بود، پیدا کرد. بی‌تاب بود و متوحش. زمان و مکان درست خودش را تشخیص نمی‌داد. در محوطه‌ای عظیم گیر افتاده بود و دورتادورش با مه‌ای غلیظ و سیاه پُر شده بود. روی زمین پُر بود از برگ‌های خشک و سیاه و خاکستری و تنها چیزی که به گوشش می‌رسید، صدای خفاش‌های بیدار در شب و بادی بود که هوهو کنان میان موهایش می‌پیچید و با شدت تار به تارشان را تکان تکان می‌داد. قدری که دور خودش چرخید، بانگ خش‌خش برگ‌های زیر پایش بلند شد و از دور سایه‌هایی شب‌خوار، به سمتش گسیل شدند. گل‌پیش خشک بود و حتی نمی‌توانست بزاق دهانش را قورت دهد. حس می‌کرد قلبش ضربان ندارد و انگار کنترل سیستم عصبی‌اش را از دست داده بود. می‌خواست فرار کند، اما جان در پاهایش نمی‌یافت. انگار کسی مجبورش کرد همانجا روی زمین بنشیند و به گونه‌ای تسلیم‌وار، زانو بزند.

صداهایی گنگ و زنانه، که اصواتی نامفهوم را زمزمه می‌کردند، در فضا پیچید و سیاوش برای دیدن منبع آن‌ها قدری گردنش را بلند کرد. هرچه آن سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، صداها هم بیشتر می‌شد. تا جایی که دورتادور سیاوش قرار گرفتند و صدای بلند ورد خواندنشان به وضوح در گوش‌های او پیچید. اکنون می‌توانست به طور کامل آن‌ها را ببیند. هریک از آن سایه‌ها، شنلی بلند به رنگ سرخ پوشیده بود که دامنه‌اش به روی زمین کشیده می‌شد. گردنبندی سیاه و بلند که پلاکش طرحی شبیه به یک صلیب و در رأس آن بیضی شکل بود، به گردن

آویخته بودند. آن نماد، آنخ نام داشت و سیاوش شاید اسمش را نمی‌داشت. در میانه‌ی پلاک، حرف G انگلیسی به رنگ سرخ کوبیده شده بود و از میله‌ی انتهایش، خون چکه می‌کرد. از صورت‌شان تنها رنگ سیاه پیدا بود و نمی‌شد اجزای آن را تشخیص داد. صداها زنانه بود، اما آن‌ها چنان گنگ بودند که نمی‌شد جنسیت برایشان تعیین کرد.

#پارت_۸۲

زمانی که دست‌هایشان را از هم باز کردند، صداها با ثن بالاتری خوانده شد و صدای خفاش‌ها شدیدتر شد و گرده‌های ریز خاک و خاشاک در هوا پیچید. سیاوش حس کرد چشم‌هایش از درد سوخت و سرش را پایین انداخت. آن‌جا که نشسته بود، عدد 69 به زیر زانوهایش شکل گرفته بود. چشم‌هایش قدری درشت شد و قبل از اینکه بخواهد حرکتی از خود نشان دهد، دو عدد در هم پیچیدند و طرح یک دایره ساختند و سیاوش تا به خودش بیاید، دایره از محل جوش خوردن اعداد 6 و 9 شروع به باز شدن کرد و زمین از آن قسمت شکافت. سیاوش هم‌زمان با از دست دادن تعادلش، چشم‌هایش را محکم به هم فشرد و دقیقاً زمانی که حس کرد زیر پایش خالی شده، با فریادی بلند چشم‌هایش را باز کرد و یک‌باره از جا بلند شد. سر جایش نیم‌خیز شده بود که با جسمی ظریف برخورد کرد و شهرزاد چشم‌هایش را روی هم گذاشت و هردو دستش را به دور او آویخت. نفسی آسوده سر داد و قدری پیراهنش را که در اثر تعرق ناشی از تب و فشارخون بالایش خیس شده بود، میان مشت چپش فشرد.

چشم‌های سیاوش، گرد و وحشت‌زده به مقابلش خیره شده بود و ضربان قلبش آنقدر تند بود که حس می‌کرد هر آن اراده کند، می‌تواند قلبش را میان دستش بگیرد و از سینه بیرون بکشد.

پیشانی‌اش از عرق خیس بود و تار موهایش، نامرتب و ژولیده میانش پخش و به آن چسبیده بودند. چند دقیقه طول کشید تا توانست با چند نفس عمیق، قدری تپش‌های نامنظم قلبش را نظم دهد و تازه آن لحظه بود که موقعیت خودش را یافت. با دیدن موهای بلند و طلایی رنگ دخترانه‌ی شخصی که در آغوشش بود و عطر تندش که به مشام او خوش نمی‌آمد، اخم کمرنگی به چهره نشاند و خودش را عقب کشید.

شهرزاد دست‌هایش را از دور او باز کرد و عقب‌تر رفت. نگاه سیاوش که به صورت او افتاد، بی‌هوا با همان چشم‌های گرد شده فریاد زد و دخترک که توقع این حرکت را نداشت، از صدای بلند او کنترلش را از دست داد و بلند جیغ زد. سیاوش همان‌طور بهت‌زده نگاهش می‌کرد. لب‌های نیمه بازش مثل دو تکه چوب، خشک و سفت شده بودند و گلایش بیابان سوزانی بود که برای جرعه‌ای آب تمنا می‌کرد. سر زبانش را به روی لب پایینش کشید تا توانست اسم دخترک را لب بزند:

- ش... شهرزاد!؟

شهرزاد، کلافه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سیاوش دوباره خواست چیزی بگوید که او انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های خودش گذاشت و گفت:

#پارت_۸۳

- هیس بابا چه خبرته! باز بخوای داد و بیداد کنی، پُر بی‌راه نیست
یه نفر راپورت‌چی‌گری کنه و اونا هم عجل معلق بشن و عین
مور و ملخ بریزن سرمون. شانس آورده باشی تا حالا هم کسی
صداتو نشنیده باشه.

سیاوش با همان چشمان گرد، سر انگشت‌های سیاه شده و آرایش
غیرمتعارف او را نگاه کرد و گفت:

- این چه ریختی بی پدر و مادر؟ تو چرا شبیه نامادری سیندرلا
کردی خودتو؟ گرخیدم از دستت عفریته. یه لحظه فکر کردم
مُردم، رفتم سرای باقی و اونجا حکم شده جهنم، تو هم ملک
عذابی و از نوچه‌های شیطون. یه چوب آتیشی دستت گرفتی و
الانه که فرو کنی ته...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، شهرزاد به حرف‌های او کوتاه خندید.
صدایش گرفته و بریده بریده بود و پیدا بود نای حرف زدن ندارد، با
این‌حال همان سیاوش همیشه بود و دست از شیطنت برنمی‌داشت.

- جای ادا اصول و حرف‌های مورددار زدن، عقل‌تو به کار بنداز
ببین یادت میاد چی به سرت اومده یا نه؟

سیاوش چند لحظه نگاهش کرد و بعد به فکر فرو رفت. دستش را پشت
گردنش کشید و به عادت معمول، لپ‌هایش را پُر و خالی کرد و سپس
انگار که به عالمی دیگر فرو رفته باشد، رد نگاه سرگشته‌اش را به
نقطه‌ای نامعلوم کشاند و زمزمه کرد:

- تو یه جنگل بودم. شیش هفت تا دختر دورم و ایستاده بودن.
لباساشون قرمز بود. نمی‌دونم چی زر زر می‌کردن. ورد بود،
دعا بود، جادو بود! نمی‌دونم چه کوفتی با خودشون می‌خوندن که
یهو زیر پام خالی شد. افتادم تو یه تونل و...

لحظه‌ای سکوت کرد و دستش را به صورتش کشید.

- تو اون مهمونی، جلو درِ عمارت بهنام، من پیش تو بودم که... نمی‌دونم چی شد! یادم نمیاد. ولی من زنده نبودم. مطمئنم یه لحظه نفسم رفت. حس می‌کردم قلب نداشتم. دست و پام یخ زده بود شهرزاد.

و سرش را سمت شهرزاد که همانطور خیره نگاهش می‌کرد چرخاند.

- چرا وقتی به هوش اومدم باز نزدیکم بودی؟ اصلاً تو چرا به دست و پام می‌پیچی راه و بی‌راه؟ دست از سر مرده‌ام هم بر نمی‌داری ناکس؟

تُن صدایش را قدری بالاتر برده بود که شهرزاد چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- مگه نمی‌گم داد نزن؟ انگار خیلی خوش‌ت میاد بیان واقعا بفرستنت اون دنیا!

- کدوم خری منو بفرسته اون دنیا؟ تو بودی که خواستی منو بکشی. اصلاً نفله‌ام کرده بودی بی‌شعور. الاغ که نیستم، یه چیزایی یادم مونده. تو با اون مرتیکه هماهنگ بودی که منو بکشونی بیرون و طرف بزنه پس کله‌ام.

#پارت_۸۴

شهرزاد لب باز کرد که سیاوش امان حرف زدنش نداد، دست راستش را بالا آورد و به پشت رو به او گرفت.

- نگو نه و مغلطه نکن که به علی قسم با این چهارتا استخون چنان می‌زنم تو دهننت که تا عمر داری صدای سگ بدی.

شهرزاد با اخم نگاهش کرد و دوباره خواست حرف بزند که دوباره سیاوش پیش‌دستی کرد:

- بگو بدونم چی به سرم آوردی عفریته؟ اصلا چطوری تونستی زنده‌ام کنی دوباره؟ من که نفسم رفته بود! یه قدمی عزرائیل بودم!

شهرزاد حرص‌دار نفسش را فوت کرد.

- یه دقیقه امون می‌دی منم حرف بزنم؟ آخه پسرم انقدر وراج! تو از اول هم واسه این خلق شدی که تو همه‌چیز نوبر باشی سیاوش بزرگ‌نیا!

سیاوش گلو خشک بزاق دهانش را فرو برد. هنوز احساس گنجی و سردرد داشت و ریه‌هایش سوز می‌زد. سوالات زیادی از او داشت و برای هر کدام توضیحی قابل قبول می‌خواست؛ اما فعلا فقط باید این عطش بی‌انتها را رفع می‌کرد.

- تشنمه. آب ماب تو دست و بالت نداری؟

شهرزاد از حرف بی‌ربط او، ناخودآگاه غم به دلش چنگ زد و برای بار چندم خودش را بابت کارش لعنت کرد. سرش را به معنی تایید تکان داد و از جا بلند شد. هنوز هم نمی‌دانست چطور راضی شده کمر به قتل پسر مورد علاقه‌اش ببندد. خوب به یاد داشت همیشه دلش می‌خواست سمت سیاوش برود، اما از بس که دور او همیشه شلوغ بود، شهرزاد جلو نمی‌رفت و با او سر حرف را باز نمی‌کرد. شک نداشت سیاوش اهل روابط پایدار نیست و نمی‌خواست برایش دم دستی باشد. سیاوش در واقع با همه بود و با هیچکس نبود. پسر جوان برای احدی استثنا قائل نمی‌شد، علی‌الخصوص دختری چون او که همین

شرایط و شغل و عضو فرقه بودنش هم کار را برایش دشوارتر می‌کرد. او اسیر چنگال اربابش بود و تنها می‌توانست سیاوش سربه‌هوا و شر و شیطون را از دور دوست داشته باشد.

شاید از بداقبالی او بود که اولین برخوردشان تصادف بود و دومی هم... با نفسی عمیق و پرتحسر، در یخچال شارژی را باز کرد و بطری آب را از آن بیرون کشید. قطعا الان سیاوش آنقدر از او متنفر و دلخور بود که دخترک کوچک‌ترین احتمالی مبنی بر پا گذاشتن در زندگی‌اش را برای خودش در نظر نمی‌گرفت. همانطور که آب را در لیوان خالی می‌کرد، توی دلش با لبخندی غمناک زمزمه کرد:

«پسر شیطون و بلاگرفته، هنوز جات کنج همین دله. آره رضا شدم به کشتنت، ولی دیدی که، قبل از اینکه دست مأمور مرگ بهت بخوره، دوباره خودم بغلت کردم...»

#پارت ۸۵

نگاه سیاوش از پشت سر روی پیراهن کوتاه او و شلوار فیشنت‌اش کشیده شد و تا شهرزاد مشغول ریختن آب در لیوان بود، او وقت داشت مکان نامعلومی که در آن به هوش آمده بود را کاوش کند.

دیوارهایی پوشیده شده از کاغذ دیواری طرح چوب، با کفپوش سیاه و سفید و شطرنجی به خوبی عجین شده بودند. نگاهش از شمع‌های سیاه و سفید، تا فنگشویی‌های روی کنسول و مجسمه‌های ناآشنای کنارشان امتداد پیدا کرد. یکی از آنها به صورت دایره بود و در مرکزش، اسکلتی با چشم‌های درخشان قرار داشت و شعاع‌های دایره به صورت

صلیب‌های برعکس بودند. اسکلت شبیه به مجسمه‌ی یک انسان بود، منتها دوتا شاخ گرد و پیچ خورده روی استخوان پشت سرش بود و دست‌هایش را چون حالت دعا خواندن، مقابل چانه چفت کرده بود و رد خون از سر انگشت‌ها تا ساعدش پایین آمده بود. سیاوش چشم‌هایش را تا مجسمه‌ی بعدی امتداد داد و با دیدن آن، ابروهایش را بالا انداخت. مجسمه از زنی بدون لباس و برهنه بود که برعکس ساخته شده بود. سرش را روی زمین قرار داده بود و گیسوان بلند و مواجش از یک طرف جسمش گذشته، به دور کمر و پاهایش پیچ خورده بود. پای چپش را خم کرده بود و زانوان هر دو پا به روی هم افتاده بودند. هر دو دستش را به کمر زده بود و با نگاهی اخم‌آلود به مقابلش خیره شده بود. رنگ چشم‌ها و موهایش، سرخ آتشین بود و برق میزد انگار. در راس انگشتان پایش، تصویر ماه برعکس تراش خورده بود و سازنده با دقت و ظرافت طرح‌های میان ماه را با چند نقاشی روی بدن زن عجین کرده بود. طرح‌هایی که سیاوش معنای آن دایره‌های تودرتو را نمی‌فهمید.

بالای کنسول، روی دیوار سر بزی با پشم‌های سیاه نصب شده بود که تندیس یا دست‌ساز نبود و بخاطر واقعی بودن آن، سیاوش ترجیح داد خیلی نگاهش نکند. اتفاقاتی که آن شب، در آن ویلای کهنه‌ساز به چشم دیده بود، دوباره پیش رویش نقش بستند. تصویر سر بریده شده‌ی بز و لیوان‌های پُر شده از خونس، استنشاق مواد مخدر، دخترانی که به جرم بی‌گناهی قربانی شده بودند و کتاب‌های پاره و سوخته شده، باعث شد محکم پلک‌هایش را به روی هم فشار دهد و سریع سرش را سمت شهرزاد بچرخاند.

دورتادور آن اتاقک پُر بود از تابلوهای مختلفی که پسر جوان نه معنی آنها را درک می‌کرد و نه دلش می‌خواست مفهومشان را بفهمد. دانستن، گاهی وقت‌ها موجب آزار بود و ندانستن، درست شبیه به دواي درد. آدم گاهی آرزو می‌کند هیچ چیز را درک نکند و نفهمد، اما از ته دل بخندد و شاد باشد تا اینکه هی بفهمد و بفهمد و از فرطِ هیچ‌چیز از دستش برنیامدن برای بهتر کردن اوضاع، مدام به خودخوری بیفتد.

شهرزاد مقابل یخچال شارژی کوچک ایستاده بود که کنارش قفسه‌ی نوشیدنی به چشم می‌خورد و انواع و اقسام برندهای نوشیدنی الکلی را که همگی هم سنگین و سکرآور بودند، در خود گنجانده بود و سیاوش پشت سر او، روی تخت تاشویی نیم‌خیز بود که از عقب در میان دو ردیف کتابخانه و کمدی جمع و جور محصور گشته بود.

شهرزاد بغض سنگینی که بیخ گلایش مانده بود را با بلعیدن محکم بزاق دهانش فرو برد و سیاوش اندیشید این اتاقک به علت نداشتن پنجره و کفپوش شطرنجی‌اش، چقدر کیپ‌تر جلوه می‌کند و دودهای حاصل از عود و فنگشویی با رایحه‌ی درخت سدر و رز سرخ چقدر فضا را خفه‌تر کرده‌اند.

دخترک با بطری آب و لیوان شیشه‌ای سمت سیاوش برگشت و همانطور که آب توی لیوان می‌ریخت، بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- اگه دنبال سوراخ سنبه و راه در رو واسه فراری، باید بگم بی‌فایده‌ست. اینجا یه نقطه‌ی کور هم نداره که بخوای بهش دل خوش کنی. خروجی این خراب شده رو کسی طراحی کرده که عقل جن هم جلوش اُنک پاره می‌کنه.

لیوان شیشه‌ای را مقابل پسر جوان گرفت و او آنقدر تشنه بود که بی‌مکت لیوان را از او گرفت و محتوایش را یک نفس سر کشید. سوزش گلایش، انگار تازه چیزی را که در انتظار آن بود یافته باشد،

برای آرام گرفتن، بیشتر آب طلب کرد. سیاوش لیوان شیشه‌ای را روی تخت انداخت و بطری را از شهرزاد گرفت و حریص و بی‌تاب روی لب‌هایش گذاشت. آن چند جرعه آب را، در مقابل نگاه متعجب و دست‌های روی هوا مانده‌ی شهرزاد، درحالی‌که از اطراف صورتش چکه می‌کرد و روی پیراهنش می‌ریخت، با سه قلوپ بزرگ بلعید و با نفسی عمیق بطری خالی را از دهانش دور کرد. پشت دستش را روی لب‌هایش کشید و همانطور که خیسی ناشی از آب را می‌زدود گفت:

- داری اشتباه می‌زنی بچه پررو. خیال فرار داشتم وقتی حواست نبود فلنگ و بسته بودم. قبلش باید توضیح و دلیل بشنم و قانع بشم، بعد اگه صلاح دونستم میرم، اگر نه باس تا وقتی گفتم تحمل کنی.

#پارت ۸۷

بعد بطری را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

- دیگه آب نداری؟ نمی‌دونم چه مرضی که هرچی می‌خورم، بیشتر تشنه‌ام میشه.

شهرزاد با اخم بطری را از او گرفت. هرچند که پسرک را دوست داشت، اما دلش نمی‌خواست او حتی لحظه‌ای به احساس دلش واقف شود. او همینطوری هم خودش را دست بالا می‌گرفت، دیگر وای به حال اینکه بفهمد شهرزاد کششی به سمتش دارد! یقیناً پرروگری‌های پسرک تخس و سربه‌هوا سر به آسمان می‌گذاشت و زبان درازش چهار پنج متر بیشتر رشد می‌نمود.

- هرچی که بود رو همین الان سر کشیدی. در ضمن، دفعه آخرت باشه واسه من گری می‌خونی و قمپز در می‌کنی. اگه قرار به تعیین تکلیف کردنه، اونی که باید حکم صادر کنه منم! یادت نره زندگی‌تو مدیون منی پس دور بر ندار.

سیاوش بی‌خیال دستی میان موهایش کشید و از روی تخت بلند شد و دست به کمر مقابل شهرزاد ایستاد. دخترک حس کرد از نزدیکی او نفسش ته سینه حبس شد و اتفاقات سه شب پیش، ناخودآگاه برای لحظه‌ای در مخیلاتش نقش گرفته بود که با صدای سیاوش، ابریشم اندیشه‌اش از هم گسست و تار و پود تصویر آن بوسه‌ها، محو شد و از بین رفت.

- بذارش پای صاف شدن طلبت. من از تو خسارت نگرفتم، تو هم کمک کردی زنده بمونم. این به اون در!

شهرزاد هنوز حرفی نزده بود که سیاوش دوباره گفت:

- دلم نمی‌خواد عین سگ و گربه هی بپریم به هم، پس ارواح پدرجده تو هم پرچم سفید نشون بده و بیا راست و حسینی بهم بگو چی به سرم اومده. دیگه از این همه اتفاق پشت سر هم و ابهام و نفهمیدن حالم داره به هم می‌خوره.

شهرزاد رو از او گرفت و همانطور که بطری خالی را دوباره توی یخچال می‌گذاشت گفت:

- هنوز مونده تا اتفاق‌ها سمتت هجوم بیارن. اول پیاله بدمستی نکن که فعلا خیلی راه مونده واسه رسیدن به خط هفتم.

بعد سمت او چرخید و بی‌ربط به جمله‌ی قبلیش، حرفش را ادامه داد.

- شیر دارم تو یخچال، می‌خوری؟

سیاوش قدری صورتش را جمع کرد و سرش را بالا انداخت. از زمانی که یادش می‌آمد از شیر حالش به هم می‌خورد و خیلی وقت بود

به آن لب نزده بود. شهرزاد در یخچال را بست و سیاوش آرنجش را روی آن تکیه داد. شهرزاد خواست قدری دور شود که سیاوش دستش را از طرف دیگر روی در یخچال گذاشت و دختر بیچاره میان دست‌های او، چسبیده به یخچال گیر افتاد و همان لحظه صدای آرامش را شنید.

#پارت ۸۸

- من اهل بدمستی نیستم که بخوام گله کنم و بونه بهونه بیارم. فقط دنبال جواب سوالاتم می‌گردم. فکر می‌کنم حقم باشه بدونم چی به سرم اومده و حالا که تو هم تو جبهه‌ی مخالف و ایستادی، بدونم کدوم نمک به حرومی پشت پرده‌س و واسه چی خواسته ناکارم کنه! نه؟!

شهرزاد لحظه‌ای خیره به او، چشم‌های سیاه و نافذش را نگاه کرد و قبل از اینکه در آن آسمان شب رنگ گم شود، زیر دستش زد و آن را از روی در یخچال برداشت و خودش را آزاد ساخت. نفس حبس شده‌اش، از اعماق ریه خارج شد و روی لب‌هایش جاری گشت و همانطور که تخت تاشو را جمع می‌کرد، در پاسخ سیاوش که منتظر نگاهش می‌کرد گفت:

- آره حقیقه. منم نمی‌خوام چیزی رو ازت پنهون کنم و با سر دست دووندن بیشتر سرت شیره بمالم.

سمت او برگشت و نگاهش کرد. این بار لحن صدایش آرام بود. حتی درخشش مردمک‌های براق و عسلی‌اش هم فروکش کرده بود.

- اصلاً شاید از خواب بیدارت کردم که پیام طرف تو و دیگه تو جبهه‌ی مقابلت نباشم.

سیاوش لب‌هایش را با سر زبان تر کرده بود ولی قبل از اینکه او چیزی بگوید، شهرزاد با دست به تختی که اکنون شبیه کاناپه شده بود اشاره کرد و گفت:

- بگیر بشین. حرفمون مفصله و انقدر طول و تفسیر داره که سر پا نطق آدم خشک میشه.

سیاوش سرش را به طرفین تکان داد و انگشتان دست راستش را کلافه میان موهای سیاهش امتداد داد. نفس عمیقش را فوت کرد و به سمت تخت رفت و زیر لب گفت:

- چه وضع و اوضاعی ساختی واسه‌مون اوس کریم. دِ حکمت‌تو شکر که ته‌تغاری به‌نام بزرگ‌نیا، شده عنتر و منتر یه الف بچه و واسه فهمیدن واقعیت همش باید به این و اون باج بده و صداش درنیاد.

- چی می‌گی تو با خودت؟

سیاوش با فاصله‌ی کمی از او روی تخت نشست و نگاهش کرد.

- می‌گم اقبال‌ت بیاد پسر به‌نام که این کف دست بچه هم واسه‌ات طاقچه‌بالا می‌دازه و هی مته می‌کشه تو گوش و چشم خشخاش دلت.

شهرزاد چند لحظه چپ‌چپ نگاهش کرد که او با لبخند شکرک و شیطون همیشگی‌اش، راحت خودش را روی کاناپه ول داد و دست‌هایش را پشت سرش گذاشت. مچ پای سمت چپش را روی زانوی سمت راست قرار داد و در همان حالت، برای دومین بار با دقت بیشتری شهرزاد را از نظر گذراند. دخترک پیراهن کوتاهی به رنگ سرخ به تن داشت و به زیر آن شلوار فیشنت مشکی و کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بود. ناخن‌های بلند و کاشت شده‌اش، لاک سیاه داشتند و در هر کدام از آن صفحات تیره، آنخ‌های سرخ رنگ پیدا بود. دست‌هایش

را از سر ناخن تا اولین برآمدگی انگشتان، با چیزی مثل دوده یا رنگ‌های آرایشی، ذغالی کرده بود. خط چشم پهن پشت پلک‌هایش، شاید خیلی هم به آن سایه‌ی دودی نمی‌آمد و با هم زیادی تیره بودند، اما بهر حال، شهرزاد میک‌آپش را با آنها و رژ سرخ تکمیل کرده بود و پیرسینگ سیاهی که آویز ستاره به آن متصل بود، گوشه‌ی لبش به چشم می‌خورد.

#پارت_۸۹

- دوده‌ی چراغ می‌گرفتی تا حالا؟

شهرزاد صدایش را که شنید، متعجب نگاهش کرد و لب زد:

- چی؟!

سیاوش با سر، اشاره‌ی کوچکی به انگشت‌های سیاه شده‌ی او کرد و لحنش باز هم راحت و بی‌خیال بود.

- دیدم خودت و شبیه حاجی فیروز کردی، گفتم یه خسته نباشید بهت بگم بلکه جلز ولز ذغال کشی و دوده گرفتن از تنت دربیاد.

شهرزاد محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد و بالش روی تخت تاشو را برداشت و محکم به صورت سیاوش زد. خنده‌ای بلند روی لب‌های سیاوش نشست و به اجبار خودش را کمی جمع و جور کرد و دست‌هایش را برای دفاع جلوی صورتش گرفت که همان لحظه صدای شهرزاد را شنید.

- از بس بیشعوری و کوچک‌ترین بویی از آدم بودن نبردی، همیشه
حتی یه لحظه کنار دستت نشست و واسه چهارتا حرفِ منطقی
هم‌کلمت شد. پسرهی رو مخ بروی از دل گریز!

سیاوش به جمله‌ی آخر او بلندتر خندید و بالش را زیر بغلش گذاشت.

- نوچ! داری اشتب می‌زنی دختر جون. من شاید عین باقلوا هورت
کشیده بشم و بیفتم تو دل این و اون، ولی آبم با دل کندن تو یه
جوب نمیره.

شهرزاد پوزخند زد و دست‌هایش را به سینه گذاشت.

- اونوقت کی چنین حکمی صادر کرده؟

- همین شاه‌پسری که دم چشمت نشست. به علاوه‌ی همه‌ی اون ژيگول
مامانی‌هایی که اول واسه خاطر تیغ زدن میان سمتم و بعد که می‌بینن
دستشون به جایی بند نشد و من از اونایی نیستم که سر کیسه رو شل
کنم، ادعای عشق و عاشقی و تیرپ خاطرخواهی سر زبونشون
میدازن.

- همین دیگه! با ژيگول جماعت گشتی که خودت هم بالا خونه‌ات رفته
اجاره، وگرنه اگه دوتا دونه آدم حسابی دورت داشتی، بهت می‌گفتن
جز کارت بانکی فولت، مفت هم نمی‌ارزی!

سیاوش دوباره بی‌خیال به حالت قبلش برگشت و بالش را بیشتر زیر
بازوهایش فشرد. لب‌هایش را قدری حالت داد و گفت:

- شایدم حق باتوئه. ولی همون کارت بانکی، تو این زمونه هم
مشکل‌گشات، هم باطل‌السحر. عینهو چوبِ جادو می‌چرخه و دنیا
رو عین یه سکه‌ی دو هزاری تو مشتت جمع می‌کنه. حالا اگه
داغ دلت سرد شد و لیچار بار ما کردن تو تموم کردی، بگو ببینم
چیه جریان این خراب شده و اون معامله‌ی زهرماری که هزارتا

کار رو دوشم مونده و تا حالاشم حسابی وقت تلفی پهن شده رو دستم.

شهرزاد لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد سرش را سمت مخالف چرخاند. هر چند وقت تنگ بود و تا چند دقیقه دیگر وظیفه‌ی بعدی‌اش شروع میشد، اما همین چند دقیقه هم کفایت می‌کرد برایش شرح اعمال و ریشه‌ی گروه دژخیم...

#پارت ۹۰

طره‌ای از موهای طلایی و موج‌دارش را پشت گوش راند و همانطور که حرف می‌زد، سعی می‌کرد رد چشم‌هایش را از زمین تا چهره‌ی منتظر و کنجکاو سیاوش نکشاند.

- گوش کن، نه می‌دونم به جز درس و دانشگاه کارت چیه و نه دلم می‌خواد سرک بکشم. چون حوصله‌ی دردرس و جواب پس دادن‌های بعدش رو ندارم. ولی این دفعه رو پا رو دُم بد آدم‌هایی گذاشتی سیاوش. افرادی که این فرقه رو می‌چرخونن، اونقدر بی‌رحمن که جون آدمیزاد به اندازه‌ی بال پشه هم پیش‌شون ارزش نداره و پاش بیفته نفس خودی‌ها رو هم قطع می‌کنن. چه برسه به تو که جرم‌ت محرض و حکمت روشن!

- کدوم جرم؟ من هنوزم نمی‌فهمم واسه چی سرشاخ شدن باهام! یه مزایده‌ی کوفتی بود که چهار سال پیش یه عده آدم ناشناس زمین ما رو از چنگمون در آوردن! نه بیشتر، نه کمتر.

شهرزاد با لبخندی کم‌رنگ سرش را به طرفین تکان داد و دست‌هایش را در هم پیچاند. سر که بلند کرد، موهایش از یک طرف هایل

صورتش شد و سیاوش با همان نگاه منتظر و پرسش‌گر به چهره‌ی او خیره شد.

- برعکس ظاهر و زبونِ درازی که داری، ساده‌ای گل‌پسر. واسه خاطر همین هم هست که عزم کردن از سر راه بردارنت. اون مزایده بین پدر تو بود و اربابِ ما، ولی قضیه‌اش هنوز تموم نشده.

سیاوش گنگ او را نگریست و لب‌هایش که قدری از هم دور شد، شهرزاد پاسخ سوالِ ناگفته‌ی او را به زبان آورد.

- وقتی پای اون برگه رو امضا کردی و مالکیت اون ملک رو گردنت انداختن و تو هم با پای خودت واردش شدی، فاتحه‌ات هم خونده شد. کشتن نگهبان و دزدیدن ماریا هم شد مزید بر علت. تو کارشون دخالت کردی و پا کج گذاشتی. فکر کردی ارباب ساده می‌گذره از کسی که به افرادش بی‌احترامی کنه یا از همه بدتر، به سادگی روشون اسلحه بکشه و اونا رو به قتل برسونه؟

- محبور بودم لامصب! وگرنه کدوم حرومزاده‌ای دلش می‌خواد دستش به خون آلوده بشه؟

- چی اجبارت کرد؟ دزدیدن ماریا و پنهون کردنش از چشم بقیه؟ فکر کردی واسه گروه ما کاری داره به سه سوت زدنِ ردِ خودت و اون دختر؟

سیاوش همانطور خیره نگاهش می‌کرد که شهرزاد سکوت کرد و لحظه‌ای بعد، به آرامی لب زد:

- فرقه سعی کرد تو رو از سر راه برداره، منتها شانسِت کوک بود که مسئولیت‌شو دادن به من و رو حساب آشنایی قبلی‌مون هم که شده، نقشه رو پیچوندم و نداشتم بلایی سرت بیاد.

- چطوری؟ چطوری تونستی هم ضربان مو قطع کنی، هم دوباره منو به زندگی برگردونی؟

#پارت ۹۱

- با استفاده از نیرویی که تو متوجهش نمیشی، منم حوصله‌ی توضیح دادن شو ندارم. فقط در این حد بگم که سر یه معامله، واسه نجات جون خودم و خیلی‌های دیگه مجبور شدم تن بدم به این کار و تسلیم بشم. در حال حاضر من یه واسطه‌ام. یه واسطه که با خودش ارتباط دارم و نیروشو دریافت می‌کنم.

سیاوش همانطور مات نگاهش می‌کرد و وقتی نفهمید دخترک چه می‌گوید، متعجب پرسید:

-خودش؟ خودش کیه؟

نگاه شهرزاد، به جایی روی زمین خیره شد و زمزمه‌وار و آرام گفت:

- ستاره‌ی شفق!

سیاوش رد نگاه او را دنبال کرد و به طرحی که با خطوط کمرنگ روی صفحه‌ی شطرنجی حک شده بود، خیره شد. شهرزاد مستقیم به تک چشم درشتی که در رأس هرم و دایره‌ی میانش کشیده شده بود، زل زده بود و همانطور که به مرکزش نگاه می‌کرد، «ستاره‌ی شفق» را به زبان آورده بود.

نگاه پسر جوان هنوز به آن چشم بود که دوباره صدای شهرزاد را شنید و ناچاراً رد نگاهش را تغییر داد و به سمت او کشید که می‌گفت:

- اسم فرقه‌ی ما دژخیم، چون اعتقاد داریم باید اول با سیاهی یکی بشی و تمام لذت‌های دنیا رو بچشی، نیازهای خودت رو بشناسی و توی اون‌ها غرق بشی تا بعد بتونی به صبح برسی و آزادی رو از ستاره‌ی شفق هدیه بگیری. نمادی هم که بهش معتقدیم و با اون خودمون رو بیان می‌کنیم، طرحی که همه‌ی اعضا باید رو دستشون داشته باشن و باورش کنن. باور به تعادل و یکی شدن، برای رسیدن آزادی.

سیاوش نگاهش را پایین کشید و روی مچ شهرزاد، جایی را که دخترک با سر انگشت نشان می‌داد نگاه کرد. طرح، تاتویی بود از دو مثلث که در هم فرو رفته بودند و ستاره‌ای شش گوشه و شش ضلع و شش زاویه را به تصویر درآورده بودند که عدد 666 با خطی پررنگ‌تر میان آن‌ها پیدا بود. تاتو به رنگ سیاه و کاملاً واضح، در حاشیه‌ی مچ دست چپش بود و ظاهراً کلید واژه‌ای بود که اعضای دژخیم با استفاده از آن یکدیگر را پیدا می‌کردند.

- ما مثل یه زنجیره‌ایم. زنجیره‌ای که به اسم دژخیم و با همین نماد به هم متصل می‌شیم.

سیاوش به نرمی بزاق دهانش را فرو برد. نفهمید زبان سرکش و درشت‌گویش کجا پنهان شده که جمله‌اش را با ترس و اضطرابی مشهود به زبان آورد. می‌ترسید. از اینکه شهرزاد با یک واژه‌ی کوتاه، مهر تایید به سوالش بزند و تمام دنیا سرش آوار شود، بیش از اندازه می‌ترسید.

خودش دربند اخلاق یا دین‌داری نبود و به عمرش برای این مسائل طره هم خورد نمی‌کرد، اما اینکه دخترک چشم‌طوسی هم با دژخیم یکی باشد و دستش با این نماد به زنجیره متصل، تشویش را به جانش می‌انداخت.

- ماریا چی؟ ماریا هم با شماست؟

شهرزاد به وضوح متوجه شد سیاوش موقع به زبان آوردن اسم ماریا، هر دو دفعه صدایش لرزید، اما علتش را انگار نفهمید و با لحنی بی‌قید پاسخ داد:

#پارت ۹۲

«نه» گفتنِ شهرزاد، مثل یک کاسه آب سرد روی آتش درون سیاوش ریخته شد، اما قبل از اینکه نفس عمیق و از سر آرامشش روی لب جاری شود، با ادامهی جمله‌ی او و شنیدن واژه‌ی «فعلا»، باز آن نفس کذایی ته گلویش سنگین شد و به تندى سرش را سمت شهرزاد چرخاند و به چشم‌های درخشانش خیره گشت.

- یعنی چی فعلا؟ اصلا چطور پاش به اون مهمونی باز شده بود؟ اون مرتیکه‌ی یه لاقبا چی می‌گفت دم چشمش؟

- ارباب گفت به عنوان یه نوورود بیارمش، منم اطاعت کردم. ظاهرا حرف از یه ساخت و پاخت قدیمی که ختم قضیه‌اش وصل میشه به ماریا. درنهایت هم خودش مجابش می‌کنه از ما بشه. نه به زور، دژخیم آدم‌ها رو مجبور به موندن نمی‌کنه، تسخیرشون می‌کنه. همه‌ی ما با پای خودمون اومدیم، نه به اجبار ارباب.

- راهی هست که بشه متوقفشون کرد؟

پوزخندی محو، چهره‌ی شهرزاد را آغشته کرد و پاسخ داد:

- متوقف؟! شاه دژخیم بیشتر از بیست ساله که برای گسترش فرقه‌اش تلاش کرده. الان عینهو مور و ملخ سرتاسر دنیا آدم داره. تو حتی نمی‌تونی باهاش مقابله کنی، چه برسه به توقف و

انحدام. نهایت کاری که از دستت برمیاد، اینه که از اینجا به بعد خودتو دور کنی و پاتو عقب بکشی از این بیغوله.

سیاوش بیشتر از آن سوال نپرسید. خودش خوب می‌دانست یکی از اصول این گروه رازداری‌ست و شهرزاد بخاطر گفتن همین چند کلمه هم قانون‌شکنی کرده است. نمی‌توانست الان که طرف مقابلش را می‌شناخت، سیاست ذاتی‌اش را حفظ نکند و با سوال پرسیدن‌های مکرر، باعث شک دخترک شود. گام به گام و به مرور بهتر پیشروی می‌کرد و راحت‌تر می‌توانست هرچه که می‌خواهد را به دست بیاورد.

دوباره به همان طرح کف اتاق نگاه کرد و درحالی‌که توی غالب سیاوش همیشگی فرو رفته بود، رو به شهرزاد لبخند کجی زد و گفت:

- یعنی تو الان جادوگری، چیزی هستی؟ منو با سحر و جادو برگردوندی؟

- سحر نه. کار من جادو نیست، بخاطر همین نمی‌تونم کنترلش کنم. من فقط یه واسطه‌ام که وصله به منبع اصلی.

- آهان. گرفتم. یه چی تو مایه‌های شیر دسشویی و کنطور آب!

شهرزاد هم‌زمان با گفتن «زهرمار»، خواست بالش را از زیر دست او بیرون بکشد که سیاوش کوتاه خندید و آن را محکم‌تر زیر دستش نگه داشت.

- چیه خب خودت می‌گی وصلی به مخزن و منبع! بعد پاچه‌ی منو می‌گیری؟

- پاچه گرفتن که هیچی، باید بزnm پس کله‌ات و دوباره برت گردونم و دست ملک‌الموت که بفهمی گری خوندن تو دم و دستگاه ما عقوبت داره.

- من که خشت اولو گذاشتم، یه دفعه هم تا ته از دیوار بالا رفتم و ته‌مایه‌اش شد همون گلوله به مغز اون مرتیکه‌ی بی همه‌چیز و

آدم‌گشی. اونوقت عقوبت بیشتر از تیر کردن تو واسه تاوون گرفتن،
چی می‌تونه باشه که نکرده باشین تو پاچه‌ام؟

#پارت ۹۳

- اون طلسم راحت می‌تونست از پا دَرِت بیاره. برو دعا کن به
جون من که نداشتم خنجر تو قلبت بره و گفتم از پشت سر ضربه
بزنن بهت تا حکم اجرا نشه. وگرنه که الان به جای شونه‌ات، دل
و روده‌ات زخم برداشته بود بچه پررو.
- با این حرف شهرزاد، سیاوش تازه متوجه درد پشت شانه‌اش شد که بعد
از رفع کوفتگی شروع به اثر کرده بود. واقعا انگار می‌سوخت، اما
زخم آنقدر عمیق نبود که اذیتش کند.
- می‌گم حالا که حرف از طلسم می‌زنی، دسته جارو و کلاه دراز
هم تو بند و بساطت پیدا میشه؟
- شهرزاد با تعجب نگاهش کرد و ابرویش را بالا انداخت.
- جارو و کلاه؟ معلومه که نه! چرا؟
- سیاوش شانه‌هایش را بالا انداخت و دستی به چانه‌اش کشید.
- تا جایی که یادمه دوره‌ی ما جادوگرا سوار جارو می‌شدن و واسه
هم تیک‌آف می‌کشیدن. گفتم شاید تو هم پَرَمون بدی تو آسمون و
بریم واسه اسکی رو ابرا.

شهرزاد دستش را بالا برد و سیاوش بالش را همانجا گذاشت و با خنده از جا برخاست.

- خیلی خب بابا جوشی نشو حالا واسه من.

- نمی‌دونم تو واقعا آی‌کیوت پایینه یا عمدا خودتو می‌زنی به نفهمی که تو گتت نمیره کار من سحر و جادو و این مسخره بازی‌ها نیست.

سیاوش آن بحث را ادامه نداد. فقط می‌خواست حواس دخترک را پرت کند که یک‌وقت بو نبرد او نیازمند اطلاعات بیشتری است و خودش کم‌کم آمار دهد، که خب موفق هم شده بود.

دست‌هایش را به کمرش زد و خیره به شهرزاد گفت:

- من می‌خوام برم. یعنی باید برم.

- اگه می‌خوای زنده بمونی و کسی نفهمه نفست قطع نشده، باید یکی دو روز صبر کنی، بعدش شاید بتونی بری چرخ چرخ بزنی تو شهری که اعضای دژخیم هر طرفش رخ‌کشی می‌کنن.

- همیشه که همش بچیم تو سوراخ موش. هزار کار و زندگی دارم دختر.

- این کار و زندگی که داری ازش حرف می‌زنی، در حال حاضر حکم خون‌بهات رو داره. یه قدم از اینجا دور شی سرت رفته به باد.

- خون‌بهای کشت و کشتار باشه یا امضای قول‌نامه‌ی قتل و قتاله، واسه‌ام توفیر نداره. نمی‌تونم یه گوشه بشینم و دست رو دست بذارم. بهنام دست تنهاس. سرش به کارهای کارخونه گرمه و تا من نباشم، تنهایی از پس معامله‌ی زمین و املاک برنمیاد.

شهرزاد دست‌هایش را زیر بغلش زد و با اخم نگاهش کرد. دروغ چرا؟ بدش نمی‌آمد این پسر شیطون و زبان‌باز را همین‌جا نگه دارد. اما کار زوری، شدنی نبود. تنها نگرانی‌اش بابت این بود که سیاوش به

ناگاه سربه‌هوایی به خرج دهد و تارخ بفهمد شهرزاد او را به قتل
نرسانده و آنوقت دخترک باید گور خودش را می‌کند.

#پارت_۹۴

او مقابل آینه ایستاد و شهرزاد با همان نگاه اخم‌آلود می‌پاییدش. از آنجا
که سیاوش آدم معامله بود، احتمال بی‌گدار به آب زدنش کم بود. یحتمل
فهمیده بود شهرزاد برای او یک مهره‌ی دو سر سود است و برای از
دست ندادن اطلاعات و کمک‌هایش هم که شده، خود را از دژخیم دور
نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت زیر فرمان زدنش لو برود.

سیاوش قدری رو به جلو خم شد و همانطور که با دست موهایش را
حالت می‌داد، پرسید:

- روغن و ژل که نداری، داری؟

- من از این آت و آشغالاستفاده نمی‌کنم.

سیاوش برگشت و با خنده‌ای شیطنت‌دار نگاهش کرد. چال سر
گونه‌اش، لحظه‌ای رد نگاه دخترک را به سمت خود منحرف کرد و
سیاوش با لحن شر و شیطون مختص به خودش گفت:

- از قِبَلِ همین آت و آشغالاس که دک و پوز به هم می‌زنم و
دخترای مردم از راه به در می‌شن و صف می‌کشن جلو ماشینم.
گاهی وقت‌ها باس دست به سنگ بزنی و قلق‌شو یاد بگیری، تا
واسه‌ات طلا بشه و سوار شی رو خورجینِ حاتم طائی.

شهرزاد کلافه و حرص‌دار نگاهش کرد. کاش سیاوش می‌دانست که این سبک‌سری‌هایش چقدر برای او آزاردهنده است و لااقل این همه از سبک زندگی‌اش حرف نمی‌زد.

با تقه‌ای که به در خورد، سیاوش نگاهی به شهرزاد انداخت و او که می‌دانست زمان انجام وظیفه‌اش رسیده، از جا بلند شد و گفت:

- بیا تو.

در با صدای غیژ نه چندان دل‌نشینی روی پاشنه چرخید و زنی با هیکل درشت و قامت بلند در میان آن ظاهر شد.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه خانوم همه‌چی رو رواله، فقط یکی‌شون افتاده به کولی‌بازی و حرف مفت زدن. سام گفت پیام بگم خودتون بیاین چوبش بزنین.

چهره‌ی زمختش، تیره بودن رنگ پوستش را بیشتر نشان می‌داد و رژ سیاه و براقش با آن ابروهای پُر و زننده، باعث شد سیاوش متعجب ابرویش را بالا بیندازد و صدای زمختش را که شنید، آرام کنار گوش شهرزاد لب زد:

- یارو مرده یا زن؟ چرا انقدر نافرمان وسط جفتش گیر افتاده؟

شهرزاد محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد که نخندد. رو به زن سری تکان داد و سمت سیاوش برگشت.

- هنوزم حرفت، حرفِ رفتنه؟

- صد سالم بگذره می‌گم مجبورم به رفتن. تا حالا شم دیر شده واسه انجام کارهای عقب افتاده.

شهرزاد نفس عمیقی کشید. سخت بود، نه؟ همه کاری کرده بود برای برگشتن سیاوش. سرپوش روی فرمان گذاشتن، در دژخیم مثل امضای حکم قتلش بود و کارشکنی بالاتر از هر خبطی به حساب می‌آمد. او اما باید و نبایدها را رد کرده بود و قانون شکسته بود، برای نگه داشتن پسرک شوخ و شیطونی که نه از آن احساس یک‌طرفه باخبر بود و نه شهرزاد قصد داشت از آن مطلعش کند. سخت بود بعد از تمام این سختی‌ها و ریسک کردن‌ها، سیاوش به راحتی عزم رفتن کرده بود و او هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

- خیلی خب، حالا که این همه اصرار داری، می‌تونی بری. اما قبلش باید یه چیزی رو ببینی. اونم با چشمای خودت.

- چی و؟ نکنه دوباره می‌خوای طلسم کنی؟

- نه، اما مگه تو دنبال حقیقت دژخیم نیستی؟

- چه ربطی داره به موندنم اینجا؟

- ربطشم می‌فهمی. بشین و تماشا کن.

و در مقابل نگاه سؤالی و متعجب او به سمت کتابخانه رفت. دوتا از کتاب‌ها را بیرون کشید و کف دستش را روی چوب قفسه‌اش کشید و حرکت داد. چوب در راستای حرکت دست او، به عقب کشیده شد و دریچه‌ای باریک، به اندازه‌ی اینکه شخصی بتواند دورادور و پنهانی مکان دیگری را رصد کند، گشوده شد. سرش را سمت سیاوش چرخاند و با ابرو به دریچه اشاره کرد. پسر جوان گام‌هایش را سمت او برداشت و مقابلش که رسید، نگاه پُر از شک و تردیدش را از چشم‌های عسلی‌اش گرفت و به آن سوی قفسه، جایی که دریچه هویدا ساخته بود، خیره شد. اتفاقی که دور تا دورش دیوارهای قرمز داشت و با کف‌پوشی سیاه احاطه شده بود پیش چشمش می‌دید. یک صندلی

چوبی وسط اتاق بود و میزی که رویش پُر شده بود از چاقو و انبر و لوازم مشابه. همانطور که اتاق را نگاه می‌کرد، خطاب به شهرزاد که ناخودآگاه محو نیم‌رخ و تهریش بلندش شده بود، به آرامی لب زد:

- اشکالی نیست بدونم چیه اسم این آبجی شبیه داداشمون؟

لبخند شهرزاد، محو و بی‌رنگ روی لب‌هایش طرح گرفت. سیاوش عادت تحت هر شرایطی از اصل تا فرع را به باد حرف زدن بگیرد.

- هدیه!

- تحفه که بیشتر بهش میاد...

سیاوش همانطور که ریلکس اتاق خالی را نگاه می‌کرد، با ابرویی بالا افتاده حرف زده بود و شهرزاد سعی کرد انحنای لب‌هایش رنگ نگیرد وقتی بعد از ادای جمله‌اش، از او دور شد و فاصله گرفت.

- چشم‌تو از دریچه برنदार که بفهمی تحفه‌ی واقعی این نیست، اتفاقی که تا چند دقیقه دیگه جلو چشمت می‌بینی.

سیاوش حرفی نزد و حرص‌دار با سر کفشش روی زمین ضرب گرفت. کلافه شده بود از این همه موش و گربه بازی و این همه تأخیر و دست دست کردن شهرزاد، بدجوری روی اعصابش بود. حتی نمی‌دانست کجاست و در چه ساعتی از روز و چه صفحه‌ای از تقویم قرار دارد، آنوقت دخترک او را بپا گذاشته بود تا چیزی را دید بزند که قرار بود در آن اتاق مسخره و خالی رقم بخورد.

شهرزاد مقابل هدیه که رسید، نگاهی به چهره‌ی مخوف و اخم‌آلود او کرد و سعی کرد لحنش مثل همیشه سرد باشد وقتی که گفت:

- آدمی نیست که بتونه تا آخر طاقت بیاره و خط به خطشو رج بزنه. طاقتش که طاق شد، از راه باریکه ببرش بیرون و راهیش کن بره.

و صدای هدیه، کلفت و خوف‌آور از ته گلویش خارج شد.

- چشم خانوم.

شهرزاد خواست سمت در برود که میانه‌ی راه، برگشت با اخم نگاهش کرد و با لحنی دستوری عتاب کرد:

- درضمن، بفهمم کسی بو برده بزرگنیا زنده‌ست خونیت پای خودته. می‌دونی که هرکاری از دستم برمیاد و با کسی هم شوخی ندارم! پس...
- خیالت شیش دونگ باشه خانوم. ما اگه اهل خبط و خیانت بودیم تا الان زبونمون بیخ تا بیخ کنده شده بود. اگه کسی شک برد به زنده بودنش، مختارین هرچی که خواستین به سرم بیارین.

شهرزاد سرش را به نرمی تکان داد. خودش خوب می‌دانست هدیه دهانش چفت است و رازهایش را نزد کسی فاش نمی‌کند. اما باز هم این گوشزد کردن‌ها لازم بود. بهر حال اینجا تحت حاکمیت او بود و دلش نمی‌خواست کوچکترین کمکاری از جانب زیردست‌هایش صورت بگیرد.

نگاهش را از چهره‌ی سیاوش که همانطور با اخم کمرنگش به دریچه نگاه می‌کرد، تا چشم‌بندی که هدیه در دست داشت و صاف می‌کرد امتداد داد و زمزمه کرد:

- نمی‌خواه چشم‌اش و ببندی.

هدیه با چشمانی گرد و متعجب نگاهش کرد.

- ولی خانوم اگه بفهمه اینجا...

- می‌دونم. ولی دیدن و ندیدنش خطری واسه من نداره. تموم راه بذار
چشماش باز باشه.

هدیه برعکس میل باطنی‌اش، با اخم «چشم» آرامی گفت و چشم‌بند را
توی جیب شلوار چرمی‌اش گذاشت.

شهرزاد نگاه کوتاه دیگری به سیاوش انداخت. همان لحظه سیاوش هم
سر چرخاند، اما دخترک قبل از تلاقی نگاهشان رو گرفته بود و از
اتاق بیرون رفته بود و در نتیجه تپله‌های سیاه چشم‌های سیاوش، به در
بسته خیره ماند و ثانیه‌ای بعد با شنیدن سر و صدایی در آن اتاق، به
سمت دریچه برگشت.

در اتاق طاق به طاق گشوده شد و مردی که دختری را به زور حمل
می‌کرد و دنبال خودش می‌کشید، وارد آن شد. شلوار چرمی پوشیده بود
که به حاشیه‌اش یک زنجیر نقره متصل بود. تیشرتش از همان جنس،
اما بدون آستین و به سبک ملانژ بود و زنجیری که به گردنش انداخته
بود، درشت و قطور در میان گردن کلفتش پیدا بود. موهایش کچل
یک‌دست بود و به گوشه‌ی ابروی سمت چپ و یکی از حفره‌های بینی
حلقه‌ای آویزان کرده بود.

#پارت_۹۷

- ولم کن. ولم کن روانی بذار برم.

- بُرِ صَدات و دختره‌ی احمق. خفه نشی با همین دستام چنگ میندازم
بیخ گلوت بعدم میدم سگ تف بندازه رو لاشه‌ات که یاد بگیری کجا
باس زبون تو درز بگیری و لال‌مونی بگیری.

- لال هفت جد و آبادته. بهت میگم نمی‌خوام چرا نمی‌فهمی وحشی؟
با لگدی که محکم به پهلوی دخترک زد، او با جیغ بلندی که زد کف
اتاق افتاد و در حالیکه از درد به خودش می‌پیچید، دستش را روی
پهلویش گذاشت. مشت‌های سیاهش جمع شد و اخم غلیظش روی پیشانی
نشست وقتی آن مردک، وحشیانه و قبیح موهای بلند دخترک را مشت
کرد و سرش را عقب کشید. چشمانش از فرط مصرف الکلی بود یا به
هر دلیل دیگر، چون قدح خون سرخ سرخ بود و کنار گوش دخترک،
همانطور که موهایش را میان دستش می‌کشید، با خشمی آشکار غیظ
کرد:

- خفه خون می‌گیری یا باز باید چک و لگد حرومت کنم؟ حیف...
حیف که ارباب ما رو انداخته ور دست این دختره‌ی لکاته و اونم
گفته حق نداریم دست به دخترهای خریده شده بزنیم، وگرنه تا
الان چنان از خجالتت درمیومدم که حالت شه کجا اومدی و با
کی‌ها طرفی دختره‌ی بی همه‌چیز.

دخترک همانطور از درد ناله می‌کرد. نای حرف زدن نداشت. موهای
شلخته‌اش دورش پخش شده بود و صورتش چنان جمع بود که میزان
فشار دست آن مرد را به خوبی نشان می‌داد. اما سرکش بود و پیدا بود
به میل خود پایش به آن مکان باز نشده است. آب دهانش را جمع کرد
و در یک لحظه همه را به صورت مرد تف کرد و با حرص جیغ
بلندی کشید. آخرین دفاعش همان بود انگار... و همان حرکتش هم مرد
را تا سرحد جنون عصبی کرد که دخترک را روی زمین انداخت و بی
توجه به جیغ و فریادهایش، در حالیکه الفاظی رکیک نثارش می‌کرد با
سر کفش‌های جیر و براقش مشغول کتک زدنش شد.

سیاوش چنان دندان به دندان می‌سایید که فکش درد گرفته بود و انگشت‌های دستش از فرط قایم بودم مشت‌هایش، به تیریک تیریک افتاده بودند. صبرش در شرف لبریز شدن بود. اهل سکوت نبود و حالش به هم می‌خورد از این همه دیدن و پنهان شدن و عاجز بودن از هر حرکتی. اگر می‌توانست و مجالش بود، پُر بیراه نبود همین حالا هر طور شده سمت آن مردک هجوم ببرد و چنان از خجالتش درآید که یک‌ه‌ی خودش را به دست بگیرد و تنها مکان لایقش بشود دارالاموات. با صدای بلند شهرزاد، هق هق دخترک شدت گرفت و مرد دستی به سرش کشید و از او دور شد و با فاصله‌ای کم پشت سرش ایستاد.

- چه غلطی داری می‌کنی بی‌شعور؟! -

- تقصیر خودشه خانوم. نمی‌دونم چه واق واقعی راه انداخته بود. سگ رو باس زد تا اهلی شه و زبون آدم بفهمه.

شهرزاد با اخمی غلیظ و آشکار سمتش قدم برداشت و مقابلش ایستاد. از عسل‌های خشمگینش، آتش می‌بارید و لحنش هم پُر از عتاب بود وقتی که رو به او غرید:

- تو که خودت قلاده‌ی بردگیت دست منه و روزی صدبار واسه‌ام دو لا راست می‌شی، غلط می‌کنی از دستور سرپیچی می‌کنی و تا روی خوش بهت نشون میدم هوا برت می‌دازه که خبریه.

#پارت ۹۸

مردک با فکی منقبض، سر به زیر و اخم آلود حرف‌هایش را گوش می‌داد که شهرزاد سر انگشتش را سمت قفسه‌ی سینه‌ی او نشانه گرفت و با لحنی دستوری خطاب زد:

- هزار بار تاکید اکید کردم نه تو، نه یه کدوم از اون لندهورها حق ندارین سر انگشتتون رو به دخترها بزنین. گفتم عین تخم و ترکه‌ی بشر، آسه میارین و آسه می‌برین شون که هم ارباب راضی باشه هم من بعدا توبیخ‌تون نکنم. گفتم یا نگفتم؟

قسمت انتهایی جمله‌اش را چنان فریاد زده بود، که هق‌هق دخترک خاموش شد و مرد محکم چشم‌های را روی هم فشار داد و «گفتین» آرامی، زیرلب زمزمه کرد.

شهرزاد قدمی جلوتر گرفت و انگشتش را به سینه‌ی او چسباند و محکم‌تر از قبل گفت:

- پس غلط می‌کنی هرز می‌پری. بی‌جا می‌کنی پشت گوش میندازی و می‌پری به اینا. دفعه‌ی دیگه به خودت جرعت بده و حرف‌مو زمین بنداز، ببین عین یه تیکه دستمال مثقالی از این دم و دستگاه پرتت می‌کنم بیرون که چاره‌ات بشه سردخونه‌ی حوا و دست آخر هم کارت به مجازات خود ارباب کشیده بشه یا نه. حالا دو هزاریت افتاد احمق؟

مرد دستانش را مشت کرد و همانطور سر به زیر زمزمه کرد:

- حالیم شد خانوم.

شهرزاد کلافه دستش را میان موهایش کشید و چند طره‌ی سرکش جلوی پیشانی‌اش را پشت سرش انداخت. سمت دخترکی که روی زمین افتاده بود، از درد توی خودش جمع شده بود و از ترس می‌لرزید قدم برداشت و مقابلش نشست. دخترک با دست دنده‌هایش را پوشانده بود و آرام آرام گریه می‌کرد. اخم شهرزاد بیشتر روی پیشانی‌اش رنگ

گرفت. خوب می‌فهمید معنی این دردها چیست. دعا دعا می‌کرد آن ضربات کاری منجر به خونریزی داخلی و شکستن دنده‌های آزاد نشده باشند، وگرنه معلوم نبود مجازاتش بابت دختری که شاه دژخیم مبلغ کلانی بابت خریداری‌اش پرداخت کرده بود، چه باشد و چگونه اجرا شود.

نگاه شهرزاد با همان اخم خیره شد بود به دخترک و خطاب به مرد گفت:

- چیه باز؟ کولی‌بازی درمیاره یا ادعا داره؟

- ادعا که چی بگم خانوم! دختره‌ی پتیاره هی نق و نوق می‌زنه و نمی‌خوام و نمیام راه میندازه. خودتون گفتین هرکی چموش بازی درآورد بیاریمش راست شما، وگرنه می‌تونستم چنان فک و دهن‌شو یکی کنم که رُب و رُب‌شو درجا یاد کنه.

شهرزاد اخمش را رنگ بخشید و نگاهی به او انداخت. آنقدری از دستش عصبی بود که مراعات حضور آن غریبه را نکند و دوباره خوردش نکند و نگوید:

- نمی‌خواد قُپی بیای واسه من. زر اضافی اینجا خریدار نداره. بهت که گفتم، کار بیخودی ازت سر بزنه یک به دو نرسیده پرتت می‌کنم بیرون و به ارباب راپورت میدم بدقلقی کردی. اونوقت خودت می‌دونی همه‌چی شوخی شوخی جدی میشه و اتفاقی میفته که نباید! همین حالا شم امیدوار باش خونریزی داخلی نکرده باشه. چون اگه یه مو از سرش کم بشه مسئولیتش با تو آدمِ احمقه و خودت باید جوابگو باشی.

مرد با همان اخم سر به زیر انداخته بود و محکم دندان به دندان می‌سایید. انگار برایش زیادی سنگین بود از یک دختر جوان حرف‌شنوی داشته باشد و دوبار در یک لحظه تحقیر شود. اما شهرزاد آنقدر برای شاه‌دژخیم ارزش داشت که حسابرسی و تعلیم دخترها را به او بسپارد و مردان قوی‌پنجه و درشت‌جثه را خدمه‌اش کند.

شهرزاد مقابل دخترک روی زانو نشست و رو به او که سر به زیر می‌لرزید تشر زد:

- بلند سرتو. واسه‌چی نه تو کار میاری وقتی می‌دونی تهش اطاعته؟

دختر با حرص سرش را بلند کرد و تازه آن لحظه سیاوش توانست چهره‌اش را واضح ببیند. سن و سالش، شاید به زور به سیزده سال می‌رسید و گوشه‌ی لبش شکافته شده بود و پیشانی‌اش خون مرده بود. ابروهای سیاوش از فرط اخم غلیظش به مژه‌هایش چسبید و حس کرد نبض کنار شقیقه‌اش به تندى پریدن گرفت. یک دختر سیزده ساله، هرچقدر هم که سود داشته باشد، چرا باید چون اعصار کهنه فروخته شود و عاقبتش بشود مکانی چون این دخمه و چنین آدم‌هایی مجازاتش کنند؟

دخترک نگاه غمگینی به شهرزاد انداخت. صدایش می‌لرزید و بغض داشت وقتی زمزمه کرد:

- اطاعت کنم که چی بشه؟ بشم یه ابزار واسه سوءاستفاده و هرروزی به یه رنگ درم بیارن؟ ترجیح میدم بمیرم ولی کارم به گند و کثافت کشیده نشه.

پوزخند محوی روی لب‌های شهرزاد نشست و از جا بلند شد. سمت
میز رفت و همانطور که ابزارش را با الکل ضدعفونی می‌کرد، گفت:
- دیگه واسه این حرف‌ها دیره دختر جون. تو آب رفته‌ای. هرکاری
هم کنی، همیشه برگردی به جوی و از اول شروع کنی.
سرنگ قطوری که روی میز بود برداشت و درب پلاستیکی‌اش را
خارج کرد. مقابل دختر نشست و با اخم گفت:
- وا کن دهن‌تو!

دخترک که پیدا بود ترسیده است، محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد
و سرش را به طرفین، به حرکت درآورد.
شهرزاد کلافه و با اخم نگاهی به مرد انداخت و او محکم ضربه‌ای به
پشت سر دخترک زد. دختر بیچاره با فریاد بلندش، از فرط درد دهانش
را باز کرد و شهرزاد در عرض یک ثانیه زبانش را بیرون کشید. او
که شروع به دست و پا زدن کرد، مرد از پشت سر محکم نگاهش
داشت و شهرزاد محتوای سرنگ را در فک و زبانش تخلیه کرد و
همانطور که از جا بلند میشد، گفت:

- چه مرگته تو؟ یه کف دست بچه‌ای اما قد صد هزار نفر هارت و
پورت می‌کنی. فکر نکن وظیفه‌مه، نه! لطف می‌کنم اجازه می‌دم
اول بی‌حسی اثر کنه بعد کارو شروع کنیم. پس خفه‌خون بگیر و
صدات درنیاد.

دختر بیچاره از ترس به رعشه افتاده بود. شهرزاد انبری که روی میز
بود برداشت و از میان کیت سوزن، A14 را انتخاب کرد. دستکش‌های
استریل را پوشید و دوباره سمتش قدم برداشت.

مقابلش نشست و فکش را محکم فشار داد. این بار دخترک واکنشی نشان نداد. انگار بی‌حسی تا حدودی اثر کرده بود و لیدوکائین کارساز بود. با انبر، زبانش را نگه داشت و سوزن را که در آن فرو کرد، دخترک بلند فریاد زد. انگار آن مایع هنوز کاملاً اثر نکرده بود و عصب‌هایش همچنان فعال بودند. اما شهرزاد نمی‌توانست بیشتر از آن معطل کند. پیرسینگ فلزی را در آن سوراخ بند کرد و خطاب به مرد گفت:

- بنشونش رو صندلی.

صدای جیغ و فریادش که دوباره بلند شد، شهرزاد کلافه سمتش برگشت و این بار سیلی محکمی به یک طرف صورتش زد و بلند غرید:

- دِ بُر صداتو دیگه. کلافه‌ام کردی بس که فک زدی دختره‌ی نفهم.

دخترک این‌بار حرفی نزد. فقط با همان نگاه غمگین و بغض‌دار به چشم‌های شهرزاد نگاه کرد و آرام گرفت. از دیدن حالت مردمک‌های معصومش، شهرزاد حس کرد گذشته برایش تداعی شده و ناخودآگاه چیزی ته‌سینه‌اش سفت شد. قبل از اینکه پیاله‌ی چشم‌هایش از اشک پر شود، سوی میز قدم برداشت. چقدر حالت چشم‌های آن دختر برایش آشنا بود... و چقدر خوب می‌فهمید حس و حالش را...

شهرزاد که به سمت میز رفت، سیاوش محکم چشم‌هایش را از آن دریچه‌ی وامانده گرفت و به کتابخانه تکیه زد. انگار تازه متوجه شد آن اتاق برای چیست. لباس‌های لاتکس و آماده شده، ابزار فلزی و حلقه و پیرسینگ‌ها، چوکر اسپایکی و قلاده مانند و زنجیری که به آن متصل بود و درنهایت، دخترانی که برای استفاده‌های مختلف خریداری

می‌شدند، تنها بیانگر یک چیز بود! رابطه‌ی جنسی که پسر جوان باوجود تمام سبک‌سری‌ها، خوشگذرانی‌ها و لاقید بودن‌هایش، شرم داشت اسمش را حتی در ذهن هم تداعی کند. سبکِ آن رابطه چنان آزارش می‌داد که هرگز حتی برای لحظه‌ای به آن فکر هم نکرده بود؛ آنوقت بعضی‌ها بخاطر سودطلبی، چقدر راحت دخترهای کم سن و سال را قربانیِ آن آزار و اذیت‌ها می‌کردند و دانسته یا دانسته، پایشان را در باتلاقِ دژخیم فرو می‌بردند که تا ابد اسیر آن شوند...

بزاق دهانش را با شدت فرو برد و خطاب به هدیه، با صدایی خشن‌دار و آرام گفت:

- بسمه. بیشتر از این نمی‌خوام ببینم. تا همینجاش هم گوشی دستم اومده و فهمیدم اوضاع از چه قراره.

هدیه بی‌خیال و صامت، در را گشود و منتظر شد اول سیاوش از اتاق خارج شود. چنان عادی رفتار می‌نمود که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است! انگار تمام آن فریاد و شکنجه‌ها، برایش معمولی‌ترین اتفاقات دنیا بود و عاقبت آن دختر و امثالش، ختم میشد به یک رابطه‌ی معمولی و معاشقه‌ی دوطرفه... و چقدر بد می‌شود وقتی آدم خو بگیرد به سیاهی. خو بگیرد به نفرت و به جایی برسد که جنایت برایش عادی جلوه کند.

همانطور که از آن راه باریک می‌گذشتند، سیاوش گذرا نگاهی به تالارهای دیگر انداخت و متوجه شد انگار در یکی از آنها بساط فال شمع و تاروت به کار بود. خوب به یاد داشت پارسال با دختری آشنا شده بود که زیادی اهل فال بود و مدام با تاروت سر و کار داشت. از این رو پسر جوان توانسته بود آن کارت‌ها را تشخیص دهد، اما تالارهای دیگر را نتوانست خوب درک کند.

انگار اینجا گوشه‌ای از جهنم بود. جهنمی که در هر اتاقش، بخشی از گناهان به نمایش درآورده میشد و گوشه‌ای از شیطان‌های آدم‌نما جولان می‌دادند...

مقابل دفتر ایستاد و بعد از دیدن تابلوی نصب شده به سر در آن، نیشخندی محو به لب نشانید. اسم حاج سیروان بزرگ‌نیا، وکیل پایه یک دادگستری را از نظر گذراند و بعد نگاهی به یقه‌ی پیراهن خودش انداخت. جز دکمه‌ی اول، مابقی دکمه‌ها را چفت و محکم بسته بود، اما طبق معمول برای درآوردن حرص سیروان هم که شده تا دکمه‌ی سومش را گشود و یقه‌ی خشک پیراهنش را قدری به طرفین مایل کرد. آستین‌هایش را که تا آرنج بالا بود، قدری بالاتر برد و یکی از همان لبخندهای شهد و شکرین مخصوص به خودش، میان چهره‌اش شکفت.

در کرم قهوه‌ای دفتر را گشود و با قدم‌هایی بلند، سمت میز منشی حرکت کرد. دختر محجبه‌ای که آنجا نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد، با ورود سیاوش و لبخند کجکی روی لب‌هایش، لبخندی غلیظ به روی لب نشانید و خودش هم نفهمید چطور با دوستش خداحافظی کرد و همانطور که مقنعه‌ی کراواتی‌اش را عقب می‌کشید تا آن طره‌های زیتونی رنگ را کمی هم شده بیرون بندازد و زیبایی‌اش را بیشتر به پسر جوان نشان دهد، از جا بلند شد و گفت:

- سلام آقای بزرگ‌نیا. خیلی خوش‌اومدین.

سیاوش مقابل میز ایستاد و با همان چشم‌های تیره و شیطون نگاهش کرد.

- مرسی مددیان، می‌گم این رنگ آبی کاربنی هم بد نیست... میاد بهت. لااقل از اون سرخ و سفید قبلی بهتره.

دخترک با گونه‌هایی گلگون سرش را زیر انداخت. برعکس سیروان، سیاوش رک و راست بود و بلد بود با حرف‌هایش چطور قند توی دل دختر جوان آب کند. مددیان در فکر و خیال اینکه لابد برای بزرگ‌نیای کوچک مهم بوده که او به رنگ مقنعه‌اش توجه کرده سیر می‌کرد که سیاوش دست‌هایش را لبه‌ی میز گذاشت و با کلامش، او را از افکارش بیرون کشید.

- حاجی‌تون تشریف آورده؟

مددیان نگاهش را با همان هاله‌ی شرم به او دوخت و درحالی‌که با مقنعه‌اش ور می‌رفت، سرش را بالا پایین کرد.

- بله، حاج‌آقا یکی دو ساعتی می‌شه تشریف آوردن. شما چطور بی‌خبر اومدین؟

سیاوش لب و رچید و ابروی چپش را کمی بالا انداخت.

- واسه دیدن برادرم، باید وقت قبلی بگیرم و حق‌الوکاله پرداخت کنم؟ ورژن جدید که آدم نمی‌تونه بیاد داداش‌شو ببینه و منشی به پر و پاش بیچه؟!

لحنش طوری بود که دختر بیچاره را دست‌پاچه می‌کرد. نه به آن تعریف و تمجید شیرینش، نه به این حق به جانبی تلخ و تندش. با همین چند برخوردی که داشتند، سیاوش در نظر او درست شبیه به دریا بود! گاهی سرکش و خروشان و پرشور بود و لحظه‌ای بعد، امواجش فروکش می‌کرد و دوباره آرام می‌شد. هرچند، این دریای پرتلاطم، با قد متوسط و چشم‌های سیاهش، الحق که برای او بدجوری جذاب و دوست‌داشتنی بود.

- نه... نه... باور کنید قصد من این نبود که...

سیاوش که سرش را جلو برد، چشم‌های قهوه‌ای دخترک گرد شد و خودش را عقب کشید و او با لحنی آرام و صدایی آرام‌تر، زمزمه کرد:

- اگه قصدت این نبود، لطف کن وقتی من میام، چه سرزده و ناخونده بودم و چه با وقت قبلی، مستقیم راهیم کنی سمت اتاق حاجی و بهونه مهونه واسه‌ام نیاری! افتاد؟!

دخترک هنوز گیج و وارفته نگاهش می‌کرد که او لبخند شیطونش را رنگ بخشید و از میز فاصله گرفت.

- پس افتاد! تا من با حاج‌آقا تون حرف می‌زنم، اذن ورود به کسی نده. می‌دونی که؟

مددیان، تند و بی‌فکر گفت:

- بله بله. می‌دونم. خیالتون راحت. ولی آخه الان ایشون...

سیاوش کوتاه به هول شدن او خندید و منتظر ادامه‌ی حرفش نشد. عادت داشت سر به سر منشی برادرش بگذارد و هر دفعه می‌آید سرخ و سفید شدنش را ببیند. بدون در زدن، دستگیره‌ی در کرمی رنگ اتاق برادرش را کشید و داخل شد.

هم‌زمان با باز شدن در، سیروان که در حال نوشتن چیزی درون برگه بود و شرایط مهریه در صیغه‌ی محرمیت برای چند ماه را توضیح می‌داد، متعجب سرش را بالا گرفت و صدای «هعی» آرامی، از میان لب‌های دختر نوجوانی که توی اتاق نشسته بود به گوش رسید.

لبخند پررنگ سیاوش با دیدن افراد حاضر در دفتر، روی لب‌هایش در عرض یک ثانیه خشک شد و «س» سلام بدون جاری شدن به روی لب‌هایش، فرو خورده شد. بهت زده نگاهش را به مرد میانسال و دخترک کنار دستش دوخت و همانطور که عضلات صورتش شل

میشد و او می‌رفت، نگاه سرگشته‌اش را سمت صورت برادرش امتداد داد.

- اینجا چه خبره سیروان؟

#پارت_۱۰۲

سیروان لب‌هایش را با سر زبان‌تر کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، مرد میانسال از جا بلند شد و همانطور که یقه‌ی تا انتها چفت شده‌ی پیراهن سفیدش را صاف می‌کرد، دستی به سبیل پرپشت و ریش‌های یک در میان سفید و سیاهش کشید و خطاب به سیروان گفت:

- این سوالیه که من باید بیرسم آقای بزرگ‌نیا. معلوم نیست دفتر وکالته یا سر جالیز! هرکی می‌خواد بدون سلام و علیک درو و می‌کنه و به خودش بفرما می‌زنه.

سیروان حرفی نزد و سیاوش که هنوز توی شوک بود و از حالت قبل درنیامده بود، نگاه بی‌حواس و ماتش را به دخترک کم سن و سال و نوجوانی که روی مبل دسته‌دار و قهوه‌ای رنگ، توی خودش جمع شده بود و از این ورود یک‌باره و ناگهانی سیاوش و عصبانیت مردی که کنارش بود می‌لرزید، دوخت. چادر سیاهش اندام نحیفش را در بر گرفته بود و طرح روسری صورتی و گل‌دارش از زیر آن پیدا بود. صورتش بدون آرایش و ساده، غمگین اما شاداب بود و با وجود همان بی‌پیرایگی، زیبایی تازه شکفته‌اش را به رخ می‌کشید. بینی استخوانی،

چشمان سبز و گیرا، لب‌های قله‌ای و متناسب و چانه‌ای تیز و نوک‌دار، دخترکی پانزده ساله را شکل داده بودند که از فرط کوچکی و کم‌فکری، آویز کیتی به زیپ کیف دستی صورتی رنگش بند کرده بود که با طرح عروسکی گارد تلفن همراهش ست بود. سرش را گنگ و ناباور سمت مرد میانسال چرخاند. کت و شلوار راه‌راهش، چقدر با آن کفش‌های نوک‌دار مردانه و یقه‌ی دیپلمات و محکم‌ش‌ست بود و به هم می‌آمدند. سیل پرپشتی داشت و ریشش تقریباً کمتر بود. ابروهای پیوندی و سیاه و پیشانی خط افتاده و خطوط گوشه‌ی چشم‌های فرورفته‌اش، به علاوه‌ی آن موهای کم‌پشت که به لطف رنگ مو مشکی شده بودند، حاکی از این بود که دست کم در آستانه‌ی پنجاه سالگی قرار دارد و پر بیراه نیست فرزندان‌ش همسن خود سیاوش باشند.

تیل‌های سیاه چشم‌هایش، از صورت اخم‌آلود مرد گرفته شد و به سیروان که در سکوت، دستمال کاغذی به پیشانی می‌کشید و عرقش را پاک می‌کرد چشم دوخت. خودش با همین استرس برادرش و حرکت یک‌باره‌ی مرد و نگاه ترسیده‌ی دخترک، تا آخر قضیه را فهمیده بود. به خصوص که حلقه‌ی توی دست مرد و ساعت مارک‌دارش، با کیف و تلفن همراه ساده‌ی دخترک از زمین تا آسمان فاصله داشت و قطعاً همان کلیشه‌ی دختر جوان و ابزار خیانتِ مردی پولدار به همسر خود، مصداقِ قصد و غرض‌شان بود. مشت‌هایش را جمع کرد و شاید فقط یک ثانیه طول کشید برای اینکه آن سیاوشِ خوش‌رو و خوش‌برخورد را دور بیندازد و سیاوشی که به ندرت رخ نشان می‌داد را زنده کند و بلند فریاد بزند:

- چه غلطی داری می‌کنی آقای عقل کل؟ حاجی حج رفته و اصلِ حج رو نفهمیده؟ تو واسه خاطر طواف کعبه پاشدی رفتی خونه‌ی خدا یا واسه اینکه دست‌تو بذاری تو دست شیطان و اذن بدبخت کردن دختر مردم رو ازش بگیری؟

با صدای فریاد سیاوش، تن دختر نوجوان لرزید و خودکار آبی از میان انگشتان سیروان به روی اوراق و صیغهنامه فرو افتاد و چندبار تلوتلو خورد. سیاوش بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند یا منتظر حرفی از جانب کسی شود، یقه‌ی مرد میانسال را گرفت و محکم میان مشتش جمع کرد. مرد که یکه خورده بود و توقعش را نداشت، بی‌حواس قدمی عقب رفت و چشمان طاغی و برافروخته‌ی سیاوش در میان مردمک‌های بهت‌زده‌ی او گره خورد. ابروهای کشیده‌اش به اخمی صد سال یکبار نشسته بود و از سفیدی چشم‌هایش خون می‌بارید انگار. حالش به هم می‌خورد از این همه ناعدالتی. از اینکه هرکس به نان و نوایی می‌رسید، جایگاهی پیدا می‌کرد و دفتر دستکی برای خودش می‌ساخت، چه در لباس خیر و به در ردای شر، به فکر سوءاستفاده از دخترهای پاک و معصوم می‌افتاد و مفت و مسلم سر عوام را کلاه می‌گذاشت.

- از سر و شکلت خجالت نمی‌کشی مرتیکه؟ دِ آخه بی پدر و مادر تو سن پدربزرگ این دختری. از اون طوقِ عبرتی که تو انگشتت بندش کردی بوی ایل و طایفه‌ات بلند میشه و ریش و پشم ماش و برنجت لو می‌ده کم کم شیش هفت تا بچه‌ی قد و نیم قد دور و برت داری. کدوم شرعی، کدوم عرفی، کدوم قانونی اجازه می‌ده دست‌تو بذاری تو دست یه دختر بچه که هنوز سرش با عروسکاش گرمه و الفِ زندگی مشترک رو از ب تشخیص نمی‌ده؟

مرد که از حرف‌های او بهش بر خورده بود، خواست با سیاوش گلاویز شود که سیروان زودتر خودش را به آنها رساند. آنقدر یک‌باره و بدون حواس بلند شده بود که ناگاه قوزک پایش به لبه‌ی میز خورده بود و او بیخیالِ دردش، دست‌های سیاوش را از یقه‌ی مرد باز کرد و میانشان قرار گرفت. سیاوش را سمت دیوار هول داد و شانه‌های مرد میانسال را محکم گرفت و قبل از اینکه حرفی بزند، مرد میانسال با همان اخم و صدای زمختش رو به سیاوش عتاب کرد:

- اولاً که فضولی‌اش به تو جوجه‌ی دو روزه که بوی رذالت و قرطی‌گری از تیپ و قیافه‌ات تا هفت فرسخی میره نیومده. دوما، زن و بچه و عهد و عیال من اونقدری دلشون خوش هست که نخوان تو زندگی خصوصی من سرک بکشن. دیگه چی می‌خوان که ندارن؟ ویلا وسط قیطریه و ماشین آخرین سیستم که زیرپاشونه، هرچی می‌خوان بخرن که علی‌الحساب واسه‌شون واریز می‌کنم. طبق هر شرعی هم که بخوای حساب کنی، عرف اینه یه نفر تو سن و سال من و موقعیت اجتماعی‌ام، وقتی ننه بابای خودِ دختری بهش اختیار تام میدن و دست اون دختر رو حالا هرچقدر هم کم سن و سال تو دستش می‌ذارن، بره دنبال دلش و اونطوری که می‌خواد زندگی کنه.

پوزخند سیاوش روی لب‌هایش نشست و از میان دندان‌هایش گفت:

- لابد عوضش تو هم یکی از همون ویلاهای خراب شده و ماشین‌های بی‌در و پیکرت رو می‌زنی به اسمشون، هان؟ و بلندتر از قبل، درحالی‌که خون در شریان کنار گردنش سفت شده بود و گوشه‌ی پیشانی‌اش باشدتی زیاد می‌پرید، بلند داد زد:

- دِ مگه معامله‌ی کالا می‌کنی بی‌شرف؟ مگه عوضِ جنسِ جدید و ترگل و رگل گمرکی و عوارضی می‌دی که میدون واسه‌ات باز شه

حروم لقمه؟ فکر کردی با کت و شلوار و رنگ مو آدم شدی احمق؟
فکر کردی فقط خودت دل داری که از بس بی چاک و دهنه فقط واسه
گند بالا آوردن و کثافت کاری له له می زنه؟ این دختر دل نداره؟ زندگی
نداره؟ چون ننه باباش یه حرفی زدن تو باس وجدان تو بذاری زیر پا و
قید زن و بچه تو بزنی واسه چند ماه کنار یه بچه موندن؟ ای تف به اون
قانون و عرفی که اجازه میده هنوز تا هنوز عین چند میلیون سال پیش
خانواده‌ی زنجیره‌ای تشکیل بدین و دهتا دختر بچه پشت سر خودتون
ریسه کنین.

- ریسه کردم که کردم! لابد عرضه شو دارم که کردم. پدر راضی،
شوهر راضی، دختر هم که می بینی، عاقل و بالغ و راضی! اونوقت
چی باید گفت به کسی که معلوم نیست کیه و هنوز نیومده ساز
نارضایتی واسه زندگی مردم کوک می کنه؟
پوز خند سیاوش روی لب هایش رنگ گرفت:

- باید گفت تف به گور بابای آدم ناراضی، که از صبح تا شب داره
می بینه کافر و مسلمون دم چشمش جنایت می کنن در حق
هم نوعش و نمی ره جار بزنه حتی کسی که با مهر پیشونی
سگ مصبش رو سوزونده هم می تونه خدانشناس باشه و اون آتیش
رو از جهنم آورده باشه واسه سوزوندن دودمان خودش و بقیه.

مرد می خواست پاسخ تند و تیزی به سیاوش بدهد که سیروان با
وقت شناسی، برای اینکه بحث بیشتر از آن بالا نگیرد و واحدهای دیگر
صدای داد و بیداد را نشنوند، خطاب به او با لحنی ملایم و محترم
گفت:

- استدعا دارم آقای رضایی. خواهش می کنم شما کوتاه بیا. تو رو
به زهره قسم کنترل کن خودت رو. سیاوش برادر کوچیکتر منه.
جوونه، خامه، مغزش هنوز کاله و عقلش نمی رسه که نباید تو

روی بزرگترش درشتی کنه. شما شیطون رو لعنت کن.
استغفرالله بگو برادر.

مرد میانسال که سیروان او را رضایی نامیده بود، دستی به صورتش کشید و مشغول زمزمه‌ی تسبیحات حضرت زهرا شد. پوزخند روی لب‌های سیاوش، با هر «الله اکبر» گفتن او بیشتر رنگ می‌گرفت و عصبی‌تر سر می‌جنباند و حرص می‌خورد. این آدم‌ها چقدر راحت می‌توانستند با ادعای دین‌داری، روی قساوت و اعمالشان سرپوش بگذارند و بیخیال تمام گناهانشان شوند... و خلق خدا چه ساده‌لوحانه باور می‌کردند این آدم‌ها را و اذکاری که بدون فهمیدن مفهومشان به روی لب جاری می‌کردند و می‌خواستند با آن سر بقیه را شیر بهمالند و ادعای تطهیر کنند.

#پارت_۱۰۴

شاید برای لحظه‌ای آرزو کرد همان لحظه مقابل عمارت، با طلسم شهرزاد مرده بود. مرده بود و این همه ظلم را لااقل به چشم خودش نمی‌دید. آن از وضعیت آدم‌های مرتد، این هم از حال و روز افراد دین‌دار. انگار آدم‌ها رنگ و لعاب برایشان فرقی نداشت. بد بودن را همگی بلد بودند. اصلاً ذات بعضی‌ها از ازل بد سرشته شده بود، منتها هرکس در غالبی و هر نفر در نقشی آن را اکران می‌کنند و به اجرا می‌گذارند.

سیروان که دید اوضاع پایین گرفته و جو آرام شده است، شانه‌های رضایی را رها کرد و رو به سیاوش گفت:

- دیگه داد و قال راه ننداز اخوی، فعلاً چند لحظه بیرون باش تا...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، سیاوش با همان صدای عصبی منتها بدون داد زدن، کلامش را قیچی کرد و پُرحرص و عاصی گفت:

- اخوی هفت جد و آبادته. من سیاوشم. داداش گور به گورت. به هیچ وجه هم خوش ندارم از این لفظ‌های عربی بهم بچسبونی.

سیروان سری به طرفین جنباند و «لااله الا الله» ای به آرامی روی لب‌هایش جاری گشت. برادرش به هیچ عنوان رام شدنی نبود. اخلاق و رفتار راحتش از او پسری خودمختار ساخته بود و از آنجا که از کودکی در مکتب پدرش یاد گرفته بود هرکجا که بود، به غیر از مقابل خود او، زیر بار حرف زور نرود، مهارناشدنی بار آمده بود و آنقدر سرتق بود که در هر شرایط و حالتی فقط حرف خودش را می‌زد.

سیاوش کلافه دستش را پشت گردن تبارش کشید و نگاه از برادرش گرفت. قد و قامت سیروان از او بلندتر و چهارشانه‌تر بود و حالت صورت کشیده‌اش، با فک زاویه‌دار و مربعی سیاوش تفاوت داشت. برعکس موهای لخت و صاف او، موهایش مجعد و موج‌دار بود و طبق معمول آراسته و مرتب، در کت و شلوار مشکی خوش‌دوختی که کتش را پشت صندلی چرمش انداخته بود، در دفتر ظاهراً شکیل و باطناً مملو از اتفاقات ناپسندش حاضر بود. تنها چیزی که حاکی از هم‌خون و برادر بودن آن دو نفر بود، چشم‌های سیاه و نافذ و ابروهای بلند و کشیده‌شان بود.

کوتاه، اجمالی و گذرا، نگاهی به دخترکِ بغض‌کرده انداخت و همانطور که سمت میز سیروان می‌رفت، با خودش واگویه کرد:

-حاجی پی صیغه‌ای روان است هنوز

پیر است ولی دلش جوان است هنوز

با اینکه پر است دست و بالش از زن

اندر پی دیگری روان است هنوز

«شعر از علی کرانی»

بالا پرید و گوشه‌ی میز نشست و در مقابل نگاه مات و بهت‌زده‌ی آن سه نفر، قندان شیشه‌ای را از روی سینی که سه تا فنجان چای دست نخورده به رویش معلوم بود، برداشت و قندهایش را کف زمین خالی کرد. «چه کار می‌کنی» آرامی روی لب‌های سیروان آمد و سیاوش بی‌توجه به او، یکی یکی برگه‌های مربوط به صیغه‌ی هشت ماهه‌ی آن دو نفر را از روی میز برداشت و ریز ریز، تا جایی که ممکن بود تا کرد و پاره کرد. دخترکی که متعجب نگاهش می‌کرد، یک دور نگاهش را بین سیاوش و مردها چرخاند و دستش را بهت‌زده مقابل دهانش گرفت. سیاوش تمام برگه‌ها را که خُرد و ریز کرد، سمت رضایی برگشت و با آرامش و چشم‌هایی سرد و بی‌حس، رو به او خطاب زد:

- داداش فندک داری؟

رضایی بی‌هوا دست توی جیب شلوارش برد و فندک طلایی رنگی از آن بیرون کشید. سیاوش هردو دستش را گرد مقابلش گرفت و رضایی بدون اینکه قصد او را بداند، فندک را سمتش انداخت و سیاوش آن را روی هوا قاپید. با پوزخند نگاهی به دختر نوجوان انداخت و با لحنی پُر معنا گفت:

- دِ بیا! تحویل بگیر خانوم! آقا دودی هم هست...

#پارت_۱۰۵

دخترک متعجب سمت رضایی چرخید و لب زد:

- آره؟ این پسره راست میگه پیمان؟ تو چیزی می‌کشی؟

رضایی دستی میان موهایش کشید. پیدا بود دستپاچه شده، اما خودش را با هر سختی که بود کنترل کرد.

- نه به جان عزیز خودت. یاوه میگه بچه پررو.

سیاوش همانطور که فندک را میان انگشتانش می‌چرخاند، یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- اگه من یاوه‌گوم و تو صادق و درستکار، این ماسک آتیش به پا کن تو جیب جناب عالی چی‌کار می‌کرد؟ نکنه محض رضای خدا فندکی که از قضا بوی منقل هم میده با خودت داشتی عزیز من؟ هان؟

دخترک همانطور منتظر و سوالی مرد را نگاه می‌کرد که او دستش به ریشش کشید و گفت:

- دروغه عاطفه جان. به والله دروغه. من همنه هفته‌ای دوبار می‌کشم. اونم واسه تسکین. بابا تو سن و سال من واجبه هر مردی بخاطر سر پا موندن یه دستی به دود بزنه.

سیاوش نیشخند کنج لبش را غلظت بخشید و شاسی فندک را زیر انگشتش فشار داد. صدای «تق» گفتن فندک، سر هرسه نفر را سمتش چرخاند و او بیخیال و خیلی ریلکس و راحت، شعله را روی برگه‌های تکه تکه شده گرفت و در کسری از ثانیه، صدای ترق ترق ناشی از سوختن برگه‌ها، در میان جیغ کوتاه و وحشت‌زده‌ی دخترک گم شد. سیاوش همانطور به شعله‌ها نگاه می‌کرد و نقش آتش در گوی‌های سیاه چشم‌هایش می‌رقصید که سیروان چند قدم به سمتش برداشت و با صدای بلندش، برادر کوچک مجبور شد به برادر بزرگ‌ترش نگاه کند.

- تو دنبال ثوابی، باشه! ولی چرا کار و بار منو سکه می‌کنی؟

- صیغه کردن یه دختر بچه، واسه یه پیرمرد همسن پدرجش هم شد کار؟ این اسمش غیرته یا بی‌غیرتی خان داداش؟

و قبل از اینکه سیروان حرف دیگری بزند، دوباره سیاوش گفت:

- مدارکشون کجاست؟

- واسه چی می‌خوای؟

- نترس اونقدرها هم بیشعور نیستم که سجد مردم رو با علم اینکه بخاطر ردیف کردنش باید چند سال رفت و آمد ثبت‌احوال رو کرد، مفت و مسلم آتیش بزنم و دود کنم بفرستم هوا. فقط می‌خوام ببینمشون. - تو جیب کتم.

سیاوش با همان نیشخند از روی میز پایین پرید و درحال گشتن جیب‌های کت سیروان، ادامه‌ی شعر را روی لب‌هایش جاری کرد:

- حاجی ز زنان صیغه‌ای دلشاد است

بر بیوه زنان کم‌مته‌ی امداد است

پنجاه و چهار نامه در جیب کتش

گویی که کتش صحیفه‌ی سجاد است

«شعر از علی کرانی»

و هم‌زمان با ادای مصراع آخر، شناسنامه‌ها را روی زمین انداخت و روی صندلی چرم و چرخشی سیروان نشست و هردو دستش را به دوتا دسته‌ی اطرافش گرفت. مستقیم به چشم‌های رضایی که با غضب به شناسنامه‌ها نگاه می‌کرد، زل زد و آرام و شمرده گفت:

- بساط گوه‌کاری‌تو ببر جای دیگه. اینجا دکون صیغه میغه تطعيله عزیز من. درسته این خان داداش ما کارش وکالته، اما وکیل وصی مرده‌های بوالهوس و باعث و بانی بدبخت کردن دختر بچه‌های مردم نمیشه. پس همین الان، دمتو بذار رو کولت، شناسنامه‌تو بزن زیر بغلت و گم شو از این اتاق برو بیرون.

رضایی نگاهی اخم‌آلود به سمت سیروان که با ابروهایی درهم، سر به زیر داشت و موزائیک‌های کف اتاق را نگاه می‌کرد، انداخت.

- خیلی‌خب مؤمن. پس اینجوریه دیگه هان؟ مبلغ بزرگ واسه حق‌الوکاله تعیین می‌کنی که بعدش با یه نمایش اجمالی کارشکنی کنی؟ دست مریزاد سیروان خان. دست مریزاد.

و قبل از اینکه سیروان حرفی بزند، سیاهش یک دور مشت‌هایش را به دور دسته‌های صندلی باز و جمع کرد و بلندتر گفت:

- انگار بالا رفتن سن و سالت زیادی روت تأثیر گذاشته که پرده‌ی گوشت هم عیب پیدا کرده و کلوم من و ملتفت نمی‌شی. بهت گفتم بزن به چاک، نه که بهونه بیار واسه ادامه‌ی خانواده‌ی هر می و چند شبکه‌ایت.

#پارت_۱۰۶

رضایی عصبی سمت او چرخید و همانطور که شناسنامه‌ها را از روی زمین بلند می‌کرد، گفت:

- معلومه دیگه. وقتی داداش بزرگه لال‌مونی بگیره و یه جوجه زیرتی بشه همه‌کاره و بره بالا منبر واسه فتوا دادن و حکم صادر کردن، بایدم چیزی به اسم حرمت تو این اتاق باقی نمونه و شرافت آب بشه بره تو ریشه‌ی زمین.

سیاوش با پوزخند، زمزمه‌وار اما بلند و رسا جمله‌اش را روی زبان آورد:

- ارواح عمه‌ات تو یکی حرمت ریش سفید خودت و سن و سال کم این طفل معصوم رو نگه می‌داری واسه هرچی نامرد تو این مملکت وجود داره کافیه. ترجیح می‌دم تو دنیایی که باشرفش تویی، یه بی‌شرف پست هیچی‌ندار باشم.

بعد با دست به در اتاق اشاره کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- هری! عزت زیاد.

رضایی شناسنامه‌ها را میان دستش فشرد و رو به دخترک که اکنون به گریه افتاده بود، عتاب کرد:

- پاشو بیا بریم. خوب شد دُم روباه به موقع اومد واسه شهادت که طرف حسابمون رو بشناسیم و من بعد گول ظاهر کسی رو نخوریم.

عاطفه با کنار چادر سیاهش، اشک گوشه‌ی چشمش را زدود و از جا بلند شد. هنوز قدمی دور نشده بود که سیاهش صدایش کرد:

- وایستا عاطفه خانوم.

دخترک سر جایش ایستاد و سرش را قدری سمت او کج کرد و سیاهش آرام‌تر از قبل لب زد:

- کاری ندارم پدرت تورو با چندتا چک و سفته تاخت زده که عقدِ موقت کنی با این مرتیکه، اما یادت باشه، تو برده نیستی که خریده بشی. سیم‌کارت نیستی که به محض تموم شدن شارژت دور انداخته بشی. واسه خودت ارزش قائل شو. چشمات و باز کن و با عقلت تصمیم بگیر چی خوبه و چی بد.

چانه‌ی عاطفه از بغض لرزید و هم‌زمان با جاری شدن اشک‌هایش، چادرش را کنار صورتش گرفت و طوری که فقط سیاهش بشنود، زمزمه کرد:

- شما هم اگه به جای من بودی؛ بهت می‌گفتن هشت ماه با یه لندهور برو زیر یه سقف در عوض پول داروهای مادرت جور میشه و بابات می‌تونه یه سقف بخره واسه خودت و خواهر برادرت، کور می‌شدی و یادت می‌رفت کنیز و سیم‌کارت شارژی نیستی. چشمات و می‌بستی و نه به خواست خودت، که به اجبارِ نمونه می‌رفتی زیر بارِ خفت و خواری و هووی دو تا زن دیگه شدن.

و لحظه‌ای بعد، نگاه خیره و بی رنگ و روی سیاوش به در بسته‌ای بود که رضایی محکم آن را به هم کوبیده بود و هنوز صدای بلندش، اِکو شده در اتاق جا مانده بود. حرف‌های عاطفه، جمله به جمله توی مغزش رژه می‌رفت و منجر به سردرد بدی شده بود. کلافه سرش را روی میز گذاشت و با چشم‌های بسته و اخمی درهم، چندبار پیشانی‌اش را به میز کوبید. حس می‌کرد تمام نوروں‌های مغزش درد می‌کنند و سلول‌هایش یک به یک، احساس‌های بد و منفی را فریاد می‌زنند. کاش بهنام مجبورش نمی‌کرد به این دفتر لعنتی بیاید تا هیچوقت شاهد این حجم از ظلم در حق مظلومان نبود. لحظه‌ای از کارت بانکی پُر خودش و صفرهای جلوی موجودی‌اش حالش به هم خورد. انگار برای اولین بار، درد ترکیب «آه مردم» را که سیروان همیشه به زبان می‌آورد، فهمیده بود و با تمام وجود درک می‌کرد. چقدر سکوت آن دختر دردآور بود و چقدر اشک‌هایش می‌سوزاند قلب سیاوش را. اما... اما چرا سیروان که همیشه بهنام و سیاوش را مال مردم‌خور می‌دانست، خودش هم به این راه افتاده بود و دخترها را آنقدر راحت به خانه‌ی بخت که نه، به گورستان روح و روان می‌فرستاد؟ یعنی او هم خدا را یادش رفته بود؟ نمازها و همان ذکر آیت‌الکرسی که به دیوار دفترش آویزان بود را فراموش کرده بود؟ آخر به چه قیمتی!! اصلاً مگر کسی که دم از معنویت و مذهبیت می‌زند، می‌تواند آنقدر راحت وجدان زیر پا بگذارد و بیخیال مردم و هم‌نوعانش باشد؟

شهره همیشه می‌گفت سیروان بعد از سفر حجش، برای زوجها صیغه می‌خواند و این چند همسری مسخره و بی‌معنی و خانمان‌سوز را به جان خانواده‌ها می‌اندازد؛ اما باور نمی‌کرد. آخر برادرش در چشم او باخدا و بالیمان بود. هرچه بهنام چرتکه را به نفع خودش می‌چرخاند، او مثلاً حرام و حلال می‌فهمید و باشرافت رفتار می‌کرد. اما الان... الان که با چشم خویشتن دیده بود دفتر و دستک برادرش را، می‌فهمید

شهره باوجود تمام مارموز بودن‌ها و دروغ گفتن‌هایش، این یک‌دفعه
خطا نگفته و حرفش حق و حقیقت بوده است.

- حالا که چی؟ یکی از موکل‌های همیشگی من و تاابد از اینجا
فراری دادی. خیالت راحت شد؟

سیاوش سرش را از روی میز بلند کرد و بزاق دهانش را محکم و
باصدا فرو برد. صدایش خش داشت وقتی که پاسخ داد:

- پولی که بابت کشت و کشتارِ یه دختر پونزده ساله به دست بیاد،
از گوشت سگ هم حروم‌تره سیروان. حتی از مال و منال من و
بهنام هم بیشتر شبهه‌داره داداش من.

سیروان دست‌هایش را به کمر زد و سرش را به طرفین تکان داد.
سمت سیاوش قدم برداشت و روی مبل دسته‌دار نشست و پای چپش را
روی پای راست انداخت.

#پارت_۱۰۷

- از قرار معلوم خیالت خیلی خوشه داداش کوچیکه. رضایی بابت
اون دختر پول خرج کرده بود؛ می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی
بالاخره هرجوری شده واسه مدتی که طی کردن عقدش می‌کنه و
پیش خودش نگهش می‌داره. حالا چه صیغه رو من جاری کنم چه
هرکس دیگه، چه فرقی به حالش داره؟ از دفتر من بره بیرون، به
یه وکیل دیگه بسم‌الله می‌گه و اونجا عقد رو جاری می‌کنن.

سیاوش محکم چشم‌هایش را روی هم گذاشت و انگشت شست و اشاره‌اش را پشت پلک‌هایش فشرد.

- بسه سیروان مغلطه نکن. هر خری اون چهارتا خطِ وامونده رو بخونه برام مهم نیست. به درک! ولی دلم نمی‌خواد دست تویی که تموم عمر حساب‌تو از عالم و آدم جدا کردم و فکر کردم جزء آدم حسابی‌هایی هم بره تو این کارها.

سیروان نفس عمیقی کشید و هم‌زمان با بیرون کشیدن تسبیح سندلوشش از جیب شلوار، سیاوش هم دستش را از روی صورتش برداشت و چشم‌هایش به آتشی که اکنون خاکستر شده بود و در قندان شیشه‌ای دفن بود، خیره شد.

- واسه چی اومدی؟ فقط محض به هم ریختن کاسه کوزه‌ی من؟ نگاه مشکی‌اش از قندان گرفته شد و سرش را نرم نرمک سمت سیروان چرخاند.

- نه، من چیکار به کار تو دارم؟ بهنام پیغوم داره برات.

اخم سیروان درهم چفت شد و قبل از اینکه از در مخالفت درآید و شروع به موعظه کند، سیاوش پیشانی‌اش را چین انداخت و پشت دستش را رو به او بالا گرفت.

- آسه آسه برو جلو خان داداش مائم هم‌قدمت بشیم. خدا به سر شاهده باز بخوای بگی با آدم حروم‌خور حرفی ندارم و ادای آدم‌های طیب و طاهر رو در بیاری، بزرگ و کوچیکی رو یادم میره و حرمتت که بشکنه، می‌دونی بدم نمیاد تقاص این همه حرصی که خوردم رو سر تو دربیارم و ککم هم نگزه خبط کردم یا نه! واسه هرکی دلت می‌خواد فیلم بازی کن، اما حنات دیگه پیش من رنگ نمیندازه حاج‌آقای خبطه نویس و صیغه میغه‌ای! پس لغز الکی نخون.

سیروان با اخم تسبیحش را روی میز انداخت. از برخورد آن دانه‌های
کهربایی رنگ با شیشه‌ی میز، صدای بلندی تولید شد و او قدری
خودش را جلو کشید و به نگاهش به نگاه عصبی سیاوش گره خورد.

- قشنگ از قیافه‌ات معلوم پی‌شر اومدی، ولی راحت اشتباست
سیاوش! من آدمی نیستم که گزک دستت بدم و حال و هوای یقه‌کشی با
داداشِ خودم به سرم بزنه.

- منم دنبال دعوا نیستم. اومدم حرف‌های بهنام رو گپی پیست کنم و برم
رد کارم. اونقدری کار سرم ریخته که چک و چونه زدن با تو رو
بذارم ته لیست و کلا بیخیالش بشم.

سیروان هم‌زمان با «پوف» بلندی که کشید، به پشتی مبل تکیه زد و
دستش را گرد دور چانه‌اش گذاشت و همانطور که انگشتانش را در
میان ریش‌های پرپشت و سیاهش امتداد می‌داد، زمزمه کرد:

- خدا عاقبت من و با تو و پدرت به خیر کنه.

- عه؟ حالا دیگه شد پدر من؟ چطور موقع تقسیم مال و اموال که
می‌رسه قد علم می‌کنی و بابایی بابایی از دهنِت نمیفته، اونوقت پای
دردسر و خرجمالی و مخبر شدن که میاد وسط، اون میشه جن و تو
میشی بسم‌الله؟

- لااله الاالله! بسه سیاوش. اصلا اون مال و اموال تمام و کمال ارزونی
خودت. انقدر حرف‌تو کش نده. مطلب رو بگو و برو بذار منم به کارم
برسم.

سیاوش همان اخم کمرنگ را میان ابرو نشانده و خودکار را از روی
میز برداشت. مشغول به هم ریختن خاکسترهای حاصل از کاغذ
سوخته‌ها شد و در همان حال، سیروان با نگاهی کلافه به او که
موهایش سرکشانه در میان پیشانی بلندش پخش شده بود، نگاه می‌کرد.

- بهنام وکیل می‌خواد. کسی که هم کارکشته باشه، هم بتونه واسه یه کار بزرگ دست اعتماد بهمون بده.

- خب؟ شاکی پرونده‌اش کیه؟

- مشکل اینه این دفعه قرار نیست بیای وسط بلوا و به نفع خانواده‌ات کارت بکشی.

سیروان سؤالی و با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کرد که سیاوش خودکار را همانجا روی میز انداخت، لپ‌هایش را پُر و خالی کرد و روی صندلی، به سمت او چرخید.

- این دفعه بهنام می‌خواد پسر متحجر و پرشورش، بشه مأمور تبرعه‌ی پسر تخس و شرش. هستی؟

سیروان لحظه‌ای گنگ نگاهش کرد و بعد تسبیح سندلوس را دور انگشتانش پیچاند و صدای برخورد دانه‌های کهربایی، هم‌زمان با صدای مردانه‌ی او به گوش سیاوش رسید وقتی که با لحنی سؤالی و صدایی آرام می‌گفت:

- چیکار کردی سیاوش؟ با کی سرشاخ شدی باز؟

- من با کسی شیشه خورده ندارم. با هیچکی هم بساط بزن بزن راه ننداختم. ولی یه نفر هست که خیلی ساله رقیبمونه. الان هم از نو موی دماغ شده و شروع کرده به وز وز کردن.

سیروان همانطور بی‌حرف نگاهش می‌کرد و سیاوش ادامه داد:

#پارت_۱۰۸

- لوپ کلوم، یه ملک خورده به اسم من که ربط داره به یه فرقه‌ی ضددین. مالک قبلیش هم مُرده و اگه یه وقت به گوش پلیس برسه اون خراب شده سندش الان بریده شده به اسم من، هم واسه من بد تموم میشه هم بهنام مجبوره باخت رو تحمل کنه.

سیروان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد خیلی کوتاه سرش را به طرفین جنباند.

- این وسط من باید چیکار کنم؟

لبخند سیاوش روی لب‌هایش نشست و راحت خودش را روی صندلی انداخت و به آن تکیه زد.

- باس یه جوری بزنی تو گوش معامله که اسم من از این ویلا خط بخوره و اسم یه نفر دیگه جوش بخوره پای سند.

- ولی این کلاه برداریه!

- فکر کردی اگه قانونی و رو به صراط مستقیم بود، بهنام میومد سراغ تو؟

- می‌تونست از زرنگار بخواد.

- منم همین و بهش گفتم، اما اصرار داره تو که هم‌خون خودشی بری تو کارش، نه یه غریبه. حالا حرفت چیه؟ هستی یا نه؟

سیروان چند لحظه توی فکر فرو رفت. تا به حال چنین کاری نکرده بود، اما شاید اگر می‌خواست، می‌توانست قضیه را بچرخاند و سیاوش را از شر آن ویلا خلاص کند. به خصوص الان که پدرش اسم هم‌خونی و ریشه‌ی مشترک آورده بود، نه گفتن برایش سخت بود. پس به برادر کوچکش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه مکث، پاسخ داد:

- قبوله. باهاتونم. هرچقدر هم اختلاف فکری داشته باشیم، اونقدری
حالم همیشه که به وقتش باید دیوار باشم واسه تکیه زدن پدر و
برادرم، نه که پشتشون رو خالی کنم.

سیاوش با همان لبخند، دستی میان موهایش کشید و تارهای جلوی
پیشانی را عقب راند. دست دیگرش را مقابل سیروان گرفت و گفت:

- ایول به دم گرم. هر کوفتی هم باشی، از مرام و معرفتت خوشم
میاد خان داداش.

سیروان لبخند محوی روی لب نشانده و دست او را محکم میان دست
خودش فشرد. چقدر دلتنگش بود. دلتنگ سیاوشی که چهره‌ی تخس و
سربه‌هوایش، هنوز هم برای او شبیه به چند سال پیش جلوه می‌کرد.
مثل همان وقتی که پنج سال اختلاف، باعث میشد او چهره‌ای حمایت‌گر
به خودش بگیرد و قهرمان زندگی سیاوش شود. مثلاً همیشه او توپ
فوتبال را از زیرزمین قدیمی بیرون می‌آورد. یا وقتی دوتایی دور از
چشم بهنام مدرسه را می‌پیچاندند، از روی دیوار به طرف دیگر
می‌پریدند و از قنادی جلوی دبستان بستنی می‌خریدند، همیشه او بود که
پول را حساب می‌کرد. شاید خودش نمی‌دانست، اما چهره‌اش تا همان
روز، برای سیاوش دقیقاً به همان اندازه‌ی قبلاً حامی و خاص بود.
آنقدر که پسر جوان با وجود اینکه حوصله‌ی مواعظ و حرف‌هایش را
نداشت، همیشه برایش احترام قائل بود و روی حساب طرز فکر و دین
داری‌اش هم که شده، او را در ذهنش ارج می‌نهاد. ولی با اتفاق امروز
و دیدن حقیقت، سیاوش برای همیشه نسبت به او سرد شده بود و انگار
دیگر هیچوقت نمی‌توانست حساب قبلی را روی برادرش باز کند.

انگار تازه می‌فهمید برای دژخیم شدن، حتماً نباید کسی عضو آن
فرقه‌ی سیاه باشد، آدم در راه راست و با ظاهر سپید هم به راحتی
می‌توانست دژخیم شود. دژخیم بودن، کفش نمی‌خواهد! به قدم برداشتن
نیاز دارد...

با صدای زنگ تلفن همراهش، نگاه از سیروان گرفت و با دیدن اسم فرهاد، بدون وقفه آیکون سبز را کشید و پاسخ داد.

- چطوری دکتر؟ تیغ جراحی رو تو تن و بدن مریضات جا گذاشتی یا چشم و چارشون رو درآوردی که شماره گم کردی و آد رسیدی به سیاوش واسه تلکه کردن و کار کشیدن ازش؟

- الو؟ ببخشید، شما سیاوش هستین؟

صدای دخترانه‌ی آن طرف خط، موجب شد ابروی چپش را بالا بیندازد و دو به شک و باتردید زمزمه کند:

- شما؟!!

- من فرنازم، خواهر فرهاد. آقا سیاوش... یه مشکلی پیش اومده. داداش مو بردن کلانتری.

با شوکی که به جسمش وارد شد، از جا بلند شد و در همان حال، بلندتر از قبل گفت:

- چی؟ کلانتری؟ واسه چی؟ چی کار کرده مگه؟ کدوم شعبه‌س؟

صدای دخترک، بغض‌دار بود وقتی گفت نمی‌داند و با همان لحن لرزان شماره‌ی شعبه را به سیاوش گفت و او بعد از گرفتن سند دفتر از سیروان، بدون لحظه‌ای مکث از ساختمان بیرون رفت و سوار ماشین جدیدی که درست بعد از خروج از تالار شهرزاد معامله‌اش کرده بود، شد.

با شنیدن صدای چک چک آبی که منشأش پیدا نبود، نرم نرمک لای چشم‌هایش را گشود. چند بار پلک زد تا دیدش واضح شد و وقتی که موقعیت خودش را فهمید بی‌هوا شروع به تقلا کرد. دست‌هایش با زنجیزی قطور، به سقف آویزان شده بود و دور پاهایش هم زنجیر دیگری قفل بود. در میان زمین و هوا معلق بود و بخاطر چسب بزرگی که روی دهانش زده بودند، نمی‌توانست راحت نفس بکشد. دیوارهای خاکستری و نم‌کشیده، قطعات ماشین و تکه‌های آهن پاره‌ای که روی زمین افتاده بود، حاکی از این بود که احتمال این اتاقک نمور و کثیف، گاراژ یک ملک مسکونی است که مدت زیادیست کسی آن را تمیز نکرده و به آن سرکشی نشده است.

حس می‌کرد تب دارد و نمی‌دانست این همه سرگیجه و حال بد ناشی از همان خون زیادیست که از محل زخم روی گردنش جریان پیدا کرده و هیچ شخص حاذقی هم به آن رسیدگی نکرده تا زخم عمیق دخترک را ببندد و ضد عفونی کند. عفونت و خونریزی منجر به تب و التهاب شده بود و دانه‌های ریز عرقی سرد روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کردند. بدنش از درون گرم بود و از بیرون لرز داشت. خودش دلیلش را نمی‌دانست اما سلول‌ها بلد بودند برای مقابله با آنتی‌بادی‌ها چطور واکنش نشان دهند و از خودشان دفاع کنند.

صدای جیغ و فریادش بخاطر آن چسب لعنتی که لب‌هایش را به روی هم چفت کرده بود، خفه و ناواضح بلند شد و لحظه‌ای بعد، در زهوار دررفته‌ی انباری با صدای غیژی بلند گشوده شد و قامت بلند یک مرد در چهارچوبش نمایان گشت. انباری تاریک و روشن بود و جز نور یک مهتابی که با کمی فاصله از سر ماریا روی سقف نصب شده بود و مدام پت پت می‌کرد، منبع نور دیگری برای تشخیص اطراف وجود نداشت. صدای قدم‌های مرد، ریشه‌ای خفیف به تنش انداخت وقتی گام به گام، همانطور که آچار فرانسه را در یک دست گرفته بود و کف دست دیگر می‌کوبید، جلو رفت و مقابل ماریا ایستاد. چشم‌های دخترک

از دیدن آن چهره‌ی آشنا گرد شد و ژوبین با همان پوزخند و چشم‌های مرموز یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-چقدر دیر بیدار شدی. فکر می‌کردم برای دیدنم بیشتر از اینا عجله داشته باشی.

و بعد با خنده‌ای کریه، به مسخره شانه بالا انداخت و با لحن مخصوصی که منجر به اخم ماریا شد ادامه داد:

-تا جایی که یادم میاد، همیشه دل تو دلت نبود که چشمت قفل شه تو چشمای من. این دفعه اما زیادی ریپ زدی که خب... اشکالی هم نداره.

بعد زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید و همانطور که دور ماریا می‌چرخید زمزمه کرد:

-منم قرار نیست بذارم بهت بد بگذره.

رعه‌ای آنی تمام جان دخترک را فراگرفت و لب‌هایش قدری از هم دور شد. ذهنش از کوبیده شدن آن سرنگ به گردنش تا بیهوشی مطلق و سیاه شدن چشم‌هایش عقب عقب رفت و با احساس سرمای آچاری که ژوبین دهانه‌اش را روی پای او می‌کشید مور مورش شد و دوباره به همان انبار برگشت. ژوبین همانطور که آچار را روی پایش حرکت می‌داد یک دور به دورش چرخید و بعد دوباره روبه‌رویش ایستاد. نگاهی به چشم‌های زیبا و بی‌رمقش انداخت و بعد با یک حرکت سریع چسب را از روی لب‌هایش کشید و کف انباری انداخت. ماریا با احساس کنده شدن پوست لبش درد بدی توی دلش پیچید و صورتش قدری جمع شد. خون از جای زخمی که چسب کنده شده به جا گذاشته بود، قطره قطره بیرون زد و او با صدایی که در عین ترس، سعی می‌کرد مثل همیشه محکم و مغرور حفظش کند، زمزمه کرد:

-معلوم هست چیکار داری می‌کنی؟ مگه من دشمنتم که بندم کردی به سقف و واسه‌ام حرف‌های صد من یه غاز می‌زنی؟

پوزخندی روی لب‌های ژوبین نشست و دست‌هایش را به سینه گذاشت.

-دوستی و دوشمنی تو معلوم نیست. با یه غوره گرمی من می‌زنه به سرت، دو دقیقه بعد مویز میدی بالا و می‌پری تو سردی بزرگنیا و دست تو دستش از محفل می‌زنی به چاک.

ماریا با افسوسی واضح سرش را به طرفین تکان داد و ژوبین با همان چشم‌های پر از شرارت و نگاهی که با قبلا خیلی فرق کرده بود و دیگر به ماریا حس خوبی القا نمی‌کرد او را می‌پایید و نگاه می‌کرد.

-کلا قضیه رو اشتباه فهمیدی بخاطر همینم جای اینکه بری دنبال دزد بگردی افتادی به جون من دزد زده.

ژوبین پیشانی‌اش را چین انداخت و کمی به او نزدیک شد.

-واسه‌ام فرقی نداره کی این وسط اخاذی کرده و کی خورده به زمین گرم. طرف حساب من تویی نه اون پسرهی درپیت شارلاتان.

-لابد بخاطر همینه که دست و پا بسته من و از بیمارستان دزدیدی و الانم مثل یه گروگان باهام رفتار می‌کنی!

-تو این که الان گروگانی شکی نیست. اما اگه سفت بازی درنیاری و چیزی که می‌خوام رو بهم بگی، موقعیت تغییر می‌کنه و دوباره آزاد میشی.

ماریا مات و بهت‌زده نگاهش کرد. لب‌هایش همانطور نیمه‌باز مانده بود و انگار در پاسخ نگاه بی‌روح ولی مرموز و متفاوت ژوبین حرفی نداشت که بزند. این مرد، دیگر آن کسی که دخترک روزگاری دوستش داشت و نسبت به او احساس وابستگی می‌کرد نبود. عوض شده بود.

از اصلاح ریش و مدل موها و خالکوبی عجیب و غریب روی مچ دستش گرفته تا لباس‌های متفاوت تنش و حرف‌هایی که به زبان می‌آورد، همه و همه ماریا را ترغیب می‌کرد بیشتر از او بترسد و بیشتر از دلش دورش کند و کلامی که به زبان آورد مثل تبری تیز و برنده، دل دخترک را از هم گسست و انگار جان‌اش را از وسط نصف کرد.

تو هیچوقت دختر عموی واقعی من نبودی که حالا بخوام برای به حرف آوردنت از هر هربه‌ای استفاده نکنم و اگه لب و ا نکی، مجبور به مجازات و شکنجه‌ات نشم. دختری که پدر خودش هم من و به اون ترجیح داد و قبل از مرگش تموم هست و نیست‌شو به نامم زد و اول و آخر یه زمین واسه اون به جا گذاشت، واسه منم ارزش زیادی نداره که بخوام مراعات کنم و اونطور که لایقه باهاش حرف نزنم و رفتار نکنم.

دخترک همانطور ناباور و بدحال نگاهش می‌کرد که ژوبین بیخیال و راحت، کفش او را از پایش بیرون کشید و همانطور که انگشت کوچک پایش را میان آچار فیکس می‌کرد، حرفش را به زبان آورد: -شنیدی میگن گربه باید دم حجله کشته بشه؟ روال کار ما هم همینه. همون اول گوشی رو می‌دیم دستت که حالیت شه نه با کسی شوخی داریم، نه حوصله‌مون نه شنیدن و بهونه آوردن رو می‌کشه. اولش مورچه‌ای پیش می‌ریم، ولی اگه طرف دهن و ا نکنه، شک نکن مجالش باشه چپکی و افقی حساب‌شو می‌رسیم. جادرجا کشتن یه آدم بیشتر از اینا برامون راحت‌ه که نخوایم برهان و فلسفه بیاریم واسه‌اش.

ماریا سرش را پایین‌تر برده بود و با ترس و استرس به ژوبین نگاه می‌کرد. نمی‌دانست قصدش از این حرف‌ها چیست و می‌خواهد چه‌کار کند، اما قبل از اینکه کلامی مبنی بر سوال روی لبش جاری شود، سردیِ آچار را میان انگشت‌های پایش لمس کرد و هم‌زمان با نشستن عرقی سرد به روی کمرش، ژوبین آچار را حرکت داد و صدای جیغ بلند دخترک، در میان بانگ شکستن استخوان انگشت کوچکش گم شد و در میان انباری پیچید. ژوبین انگار لذت می‌برد از درد کشیدن او. نیشخندی به لب نشانده و سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. ته آن مردمک‌های قهوه‌ای، شرارت و شهوت ترکیب شده بود و هم‌زمان با کشیدن زبانش روی دندان‌های ردیف پایین، دستش را به لبه‌ی شلوار او گرفت. دخترک با وحشت نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد، لب‌های ژوبین حریصانه مچ پای برهنه‌اش را لمس می‌کرد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

- این تازه اولشه. تموم مدتی رو که به خاطر اعتقادات مسخره‌ات تشنه نگهم داشتی، به سبک خودم جبران می‌کنم. بازیمون تازه داره شروع میشه...

**

سیاوش کلافه روی صندلی سیاهی که در سالن طویل پاسگاه قرار دست نهشته بود و کلافه سر کفشش را روی زمین می‌کوبید. آروین مقابلش طول و عرض سالن را طی می‌کرد و او سندی که دستش بود را تند تند کف دست دیگرش می‌کوبید و با اخمی ملایم به گوشه‌ی سالن زل زده بود. شک نداشت کار، کار ژوبین است و به دستور اربابی که هنوز به طور کامل نمی‌شناخت، مجاب به دزدین ماریا شده است. اما با کاری که شهرزاد کرده بود و او مجبور به پنهان کردن خودش بود، حتی نمی‌توانست دنبالش برود. اصلاً اگر هم می‌رفت، نمی‌دانست کجا را باید بگردد که کریستال طوسی‌اش را پیدا کند. جواب بهنام را چه

می‌داد؟ بخاطر اینکه کسی شک نکند و مسئله‌ای برای بیمارستان پیش نیاید نتوانسته بود طبق گفته‌ی او چند نفر نگهبان گماشته شده را مجبور کند مقابل اتاق دخترک کشیک بکشند و همین باعث شده بود آنها به راحتی به ماریا دسترسی پیدا کنند و از یک لحظه غفلت فرهاد سوءاستفاده شود.

هم‌زمان با باز شدن در انتهای سالن، فرهاد همراه یک نفر سرباز وظیفه از آنجا خارج شد و مادرش تند تند به سمتشان رفت و مقابل او ایستاد.

- الهی دورت بگردم من مادر. خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

فرهاد لبخند محوی میان چهره نشاند و برای آرام کردن مادرش، با لحنی ملایم و آرام گفت:

- خوبم قربونت برم. چه اذیتی؟ یه مشکلی پیش اومده بود که باید از کل کادر راجبش می‌پرسیدن. بنده خداها وظیفشونه.

بعد با سر به سربازی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

- باور نمی‌کنی، از ایشون بپرس که خیالتو راحت کنه.

پروین با گوشه‌ی روسری شیری رنگ گل‌دارش، اشک حاشیه‌ی چشمش را زدود و رو به سرباز لب زد:

- بچه‌ام راست میگه سرکار؟

- بله حق با آقای دکتره. بخاطر تکمیل پرونده نیاز بود از کادر درمان چندتا سؤال پرسیده بشه.

- سند مند نمی‌خواد مادر؟ اگه لازمه همراهمون آوردیم.

- نه مادر جان سند واسه‌چی؟ ایشون مجرم که نیستن. صرفاً یه فرم پُر کردن و به چهارتا سؤال کوتاه جواب دادن که ضمیمه‌ی پرونده بشه. والسلام.

پروین نفس عمیقی کشید و روسری‌اش را قدری مرتب کرد.

- خدا عوضت بده پسر من که خیال من مادر و راحت کردی. گفتم بچه‌ام شاخ شمشاده. به جون شما نباشه، به جون اولادام که تابه‌حال پای یکیشون به اینجور جاها باز نشده بود. می‌دونستم بچه‌هام نون حلال خوردن، سمت حروم و جرم و جنایت نمی‌رن.

#پارت ۱۱۱

فرهاد با همان لبخند محو، سرش را زیر انداخت و قدری به طرفین تکان داد و چند ثانیه بعد از رفتن سرباز، سیاوش از روی صندلی بلند شد و همراه آروین به سمت آنها رفتند.

فرهاد نگاهش را به سیاوش دوخت و هم‌زمان با قفل کردن انگشت‌هایش درهم، با چشم‌هایی که پر از شرمندگی بود و لحنی که آن احساس را منعکس می‌کرد، به آرامی لب زد:

- سیاوش من نمی‌خواستم...

- هر اتفاقی که افتاده به جهنم. خودت سالمی، می‌ارزه به هر اتفاق دیگه. من از اوناش نیستم که حاضر شم رفیقم یه تار از موهاش کم شه واسه خاطر کار و بار سکه‌ی من.

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، سیاوش دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود و کلامش را از نصفه قیچی زده بود. لبخند کمرنگ فرهاد قدری رنگ گرفت و بعد خطاب به آروین و سیاوش گفت:

- موندم مادرم واسه چی شما رو خبر کرده. خودش و فرناز هم لازم نبود بیان.

- مادره دیگه. دل نگران میشه. اگه لیاقت نداری دست شو می گیرم
می برم سایه اش بالا سر خودم باشه ها!

فرهاد بی حرف فقط نگاهش کرد و او همانطور که سر کفشش را به
موزائیک ها میزد، سر به زیر با خودش واگویه کرد:

- منِ الابختکی از خدومه یه نفرو داشتم زنگ میزد می گفت فلانی
مرده ای یا زنده! اونوقت دکترمون واسه خاطر محبت مادرش
طاقچه بالا هم می ذاره.

آروین و فرهاد نگاهی رد و بدل کردند و پروین قدمی جلو رفت. تغییر
احساسات سیاوش آنقدر نادر بود و کم پیش می آمد که شاید او دفعه ای
اول بود ناراحتی اش را می دید. واضح بود پسر جوان بدجوری دماغ و
ناراحت است و چیزی از درون آزارش می دهد.

- خدا رحمت کنه مادرت رو پسر. یحتمل زن پاک و طیبی بوده
که پسر خوب و نجیبی مثل تو دنیا آورده. هرچند خودش اینجا
نیست، اما جاش سبزه. توفیرت با فرهاد چیه که نخوام مثل اولاد
خودم به حسابت بیارم؟ توأم انگار کی پسر خودمی مادر.

سیاوش به کلام «خوب و نجیب» که پروین به او نسبت داده بود، توی
دلش پوزخند زد. زن بیچاره چه می دانست زندگی شخصی سیاوش
چگونه است و چه کارنامه ی سیاهی زیر بغل دارد. بی شک اگر از
یک گوشه ی آن کارنامه هم باخبر بود، حتی چشم نداشت ببیند پسرش
صد کیلومتری سیاوش می پلکد، چه برسد که چنین رفاقت نزدیکی
داشته باشند! از میان اولادهای بهنام، فقط سیروان سر به راه بود که آن
هم...

با لبخندی کمرنگ، سرش را بلند کرد. قدری خم شد و حاشیه ی چادر
پروین را گرفت و بوسید و گفت:

- سایه‌تون کم نشه از سر هیچکدوممون حاج‌خانوم. من کوچیک شمام. اگه بحث نجابت باشه، من انگشت کوچیکه‌ی فرهاد هم نمیشم. الانم شرمنده‌ام که بخاطر ندونم کاری و سربه‌هوایی من همچین اتفاقی افتاد و پاش باز شد به جایی که نباید.

پروین از تواضع او که دوباره سر به زیر حرف می‌زد، حس کرد بغض ته گلویش نشست و انگار فراموش کرد بخاطر چه به کلانتری آمده است. تمام غمش، اکنون برای پسری بود که انگار حسرت یک نگاه مادرانه و محبت خانواده روی دلش مانده بود و با وجود تمام شیطنت‌هایش، غصه‌های زیادی در وجودش بیداد می‌کرد.

- دشمنت شرمنده باشه مادر. نور چشمی. زن این حرفا رو.

سیاوش خواست حرفی بزند که لحظه‌ای متوجه نگاه خیره، اما زیرچشمی آروین به فرناز شد. نامحسوس نگاهی به فرناز انداخت و وقتی دید سر به زیر مشغول پاسخ دادن به پیامک خاله‌اش است تا از نگرانی درش بیاورد، مشت نسبتاً محکمی به پهلوی آروین زد. آروین انگار از دنیای دیگری برگشته بود که حیران نگاهش کرد و سیاوش بدون اینکه به او فرصت حرف زدن دهد، گفت:

- بهتر نیست راهمون رو بکشیم و رفع زحمت کنیم؟ نه که قد و قواره‌ات زیادی لندهوره، می‌ترسم تو گлот بمونه رودل کنی مجبور شم وادارت کنم همه‌شو به جا بیاری بالا.

فرهاد و مادرش متعجب نگاهش می‌کردند، اما آروین از جمله‌ی آخر او و رسوا شدنش نزد سیاوش، انگار یک تشنه آب یخ روی سرش خالی کردند و شاید برای یک ثانیه، آن هیبت مردانه و جثه‌ی تناور ریشه گرفت و دوباره آرام شد. آروین دخترک را خیره نگاه نمی‌کرد، فقط حواسش به او بود و سیاوش که در این کارها خبره بود و پُرسابقه، راحت متوجه شده بود و به خاطر همین هم آنطور حرف زده بود که آروین بفهمد او فهمیده و حواسش به همه‌چیز جمع است.

فرناز کنار گوش مادرش حرفی زد و او سرش را تکان داد و آروین همانطور که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، سعی کرد نه به فرهاد و نه به خواهرش نگاه نکند وقتی که گفت:

- آره آره. بهتره بریم. با اجازه‌تون حاج خانوم. سلام برسونین.
- هر دو چنان تند و تند خداحافظی کردند که پروین هاج و واج مانده بود. از کلانتری که خارج شدند، فرناز نگاهی به برادرش انداخت و گفت:
- داداش مطمئنی این رُفقات آدم حسابی‌ان؟
- فرهاد فقط نگاهش کرد که او با خنده شانه‌هایش را بالا انداخت:

#پارت_۱۱۲

- آخه یکی‌شون که کلا تعادل رفتاری نداشت، اون یکی هم نه هم قد و قواره‌ی آدمای عادی بود نه فهمید چی میگه و چیکار می‌کنه. خداحافظی‌شونم که شبیه آدمیزاد نبود.
- فرهاد کوتاه خندید و قبل از اینکه حرفی بزند، پروین رو به دخترش لبش را گاز گرفت و همانطور که چادرش را جلو می‌کشید گفت:
- وا! زبون‌تو گاز بگیر دختر. جفتشون خیلی هم آقا و باشعور بودن. مخصوصا اون قد بلنده. هزار الله و اکبر چه محمدی و ورزیده هم بود.
- فرناز با خنده نگاهش کرد و فرهاد با همان لبخند نیم‌بندش گفت:
- بریم دیگه. دم غروب به خوبیت نداره بیشتر از این بمونیم اینجا.
- چطور بریم؟ وسیله نداریم که مادر.

- ماشین سیاوش دسته. با همون شما رو می‌رسونم.

- پس خودت چی؟

- برمیگردم هتل.

همانطور که سمت در می‌رفتند حرف می‌زدند و به اینجا که رسید،
فرناز پیشانی‌اش را چین انداخت و به او نگاه کرد.

- اینطوری که همیشه داداش. تا کی می‌خوای فرار کنی؟ این موش
و گربه بازی عاقبتش به کجا قراره ختم بشه؟ من که از اولشم
گفتم، اون دختره کلا هم‌پیلای ما نبود. نه که بهتر باشه ها! نه.
تو ازش سر تر بودی. چه شکل و قیافه و چه اخلاق و رفتار،
ماشالله هزار ماشالله زبونزد خاص و عامی. هم‌کلاسی‌های من و
دخترای محل منتظرن یه دفعه از جلوشون رد شی بهت سلام
کنن، اونوقت اگه یه نگاه بهشون بندازی و جواب بدی بیان پیچ
پچک تو گوش هم جارش بزنن.

فرهاد همانطور که می‌خندید، با ریموت در ماشین را گشود و گفت:

- جل‌الخالق. این دخترا با یه جواب سلام دادن هم پشت‌سر آدم
سیاهه می‌ذارن؟

پروین روی صندلی جلو نشست و فرناز در عقب را گشود.

- پشت‌سر هرکسی که نه، اما همه‌شون خاطرخواه توآن. روزی ده
نفر کاندید میشن که من دست‌شونو بذارم تو دست داداشم.
برعکس اون دختره‌ی یه لاقبا، انقدر به درد نخوره که جلو سگ
هم بندازیش بر نمیداره لب بزنه بهش. هنوزم نمی‌دونم چطور
خودشو انداخت بهت. آخ اگه دستم بهش برسه... چنان می‌زنم تو
صورتش دهن مهنش با همین آسفالت‌ها یکی بشه.

فرهاد بلندتر خندید و پروین سمت دخترش برگشت و با همان لحن
مادرانه تذکر داد:

- حیا کن دختر این حرفا رو از کجاست میاری تو؟ جای اینکه انقدر تو گوش داداشِت از تحفه‌های هم‌کلاسیت و اون دختره بخونی، بهش بگو از امشب تا یه ماه دیگه بابای گور به گوری‌تون خونه نیست بلکه به دلش افاقه کرد، منت گذاشت و برگشت خونه.

فرهاد همانطور که فلکه را دور می‌زد، یک تای ابرویش را بالا برد و نیم‌نگاهی سوی مادرش انداخت.

- یک ماه؟ کجا تشریف می‌بره اونوقت؟

- چه می‌دونم والله. کاشف به عمل اومده موقع معامله‌ی جنس با اسی چپ‌دست مأمور را ریختن سرشون و حالا نگیر کی بگیر. جفتوشون رو راهی بند کردن و تا یه ماه دیگه هم خبر مرگشون برنمی‌گردن.

فرناز با حرص سمت پنجره برگشت و زیر لب غیظ کرد:

- کاش حکم ابد می‌دادن بهش. م‌فنگی همیشه مست.

پروین نشنید، اما فرهاد که حواسش جمع‌تر بود، از آینه چشم غره‌ای به خواهش رفت. هرچه که باشد، او هنوز در جایگاه پدر این خانواده بود و شاید با وجود تمام بدی‌هایش، فرهاد باز هم دلش نمی‌خواست خواهرش هتک حرمت کند.

- چیکار می‌کنی مادر؟ برمی‌گردی دیگه؟

- باید تا شب نشده اول برم تصفیه کنم. یه سری خرت و پرت و چندتا کتاب هم هست که جمع کنم بیارم. اشکال نداره شما هم بیاین که؟ مسیرمون دور میشه، ولی در عوض کار من جلو میفته و مجبور نیستم فردا دوباره‌کاری کنم.

فرناز خودش را جلو کشید و دست‌هایش را روی دوتا صندلی جلو گذاشت و با خنده گفت:

- چه اشکالی داره؟ من که از خدامه واسه یه بار هم شده چشمم به این محله‌های بالا مالا منور بشه. فقط از بس آسفالتِ کنده شده و جوی آب دیدیم، احتمالش هست گروه خونیمون به این خیابون‌ها نخوره، اُور دوز کنیم و بیفتیم گوشه‌ی خونه.

فرهاد همانطور که به حرف‌های فرناز می‌خندید، بینی‌اش را میان دو انگشت گرفت و قدری کشید و گفت:

- نگران نباش دردونه. سیستم بدن آدم جماعت طوری که با سرد و گرم روزگار خو می‌گیره. چه بالا باشی چه پایین، آسمون خدا واسه همه‌مون یه رنگه و خیابون کثیف و تمیز با رخت و لباس آنچنانی داشتن و نداشتن هم برنمیداره.

فرناز دیگر حرفی نزد و همانطور با لبخند از شیشه‌ی جلو بیرون را نگاه می‌کرد.

هنوز تاریکی آسمان را در بر نگرفته بود و خورشید نرم نرمک داشت خودش را برای به غروب نشستن و پوشیدن رخت‌های نارنجی آماده می‌کرد که فرهاد ماشین را سمت بزرگراه به حرکت درآورد و مسیر پونک را در پیش گرفت.

حدود سه ساعت بعد، کیف قهوی‌ای رنگش به دست چپش بود و فرناز پاکت‌های خرید را با شوق و ذوق دست خودش گرفته بود تا برادرش بتواند کلید را در قفل بچرخاند و در را باز کند و در همان حال پروین دختر لاغر اندام و باریک همسایه را که دست به زیر چانه گذاشته بود و از پنجره مشغول نگاه کردن به فرهاد بود می‌پایید.

- میگم مادر جان، این هانیه، دختر شوکت خانوم هم دختر خوبیه ها. خیلی وقته تو نخشم، طفلی معلومه خاطرت رو می‌خواد. هرچی میای و میری چشم میشه و از اون یه کف دست پنجره می‌شین به دید زدنت. خودت یه نگاه بندازی متوجه میشی.

فرهاد در را باز کرد و بدون اینکه حتی سرش را بلند کند و نیم‌نظری به آن پنجره‌ی نیمه باز بیندازد، آرام گفت:

- من فعلاً تکلیفم با خودم هم معلوم نیست مادر من. عیب و ایراد از بقیه نیست، مشکل از منه که هنوز یه چهار دیواری از خودم ندارم. حتی ماشین زیر پام مال رفیقمه. اونوقت دست دختر مردم رو بگیرم بگم چند منه؟ بگم بیاد کجا زندگی کنه؟ تو این دو اتاقی که کفاف خودمون رو هم نمیده؟

پروین همانطور که چادرش را به جارختی آویزان می‌کرد، سنجاق زیر روسری را گشود و پیشانی‌اش را چین انداخت.

- چه عیب داره مادر؟ دختری که بساز باشه، به سختی زندگی هم قانع میشه. یکی دو سال اینجا می‌مونه، بعدشم خدا کریمه. یه جا رو کرایه می‌کنین میرین سر خونه زندگیتون.

فرهاد کلافه اخم کرد و فرناز همانطور که بشقاب‌ها را از جاذرفی بیرون می‌کشید که سفره‌ی شام را بچیند، به جای فرهاد پاسخ داد:

- وا مامان؟ مگه عهد قاجاره که دختر بیچاره رو بیاره تو این چهار دیواری و دل ما؟ آدم میگه ازدواج کنم برم سر خونه زندگی خودم مستقل زندگی کنم، نه که بشینم و دل مادر شوهر و خواهر شوهر.

پروین دست راستش را پشت دست چپش کوبید و قبل از اینکه چیزی بگوید، فرهاد پیش‌دستی کرد و به تأیید حرف خواهرش لب به سخن گشود.

- راست میگه دیگه مادر من. حق هر زن و شوهریه که خونهی مستقل داشته باشن و وظیفه‌ی شوهره که وقتی به خودش اجازه داد اسم دختری رو بیاره، شرایطشم جفت و جور کرده باشه. منم اگه دیدی قبول کردم الابطکی بریم با خونواده نازنین حرف بزنیم، فقط واسه خاطر لج و لجبازی و دلایل مسخره و بچگونه‌ی بین خودمون بود. وگرنه منی که تو خرج خودم هم موندم، گورم کجا بود که بخوام کفن کنم؟

- وا مادر اینا چیه میگی؟ گور و کفن سهم دشمنت باشه الهی.

فرهاد نفس عمیقی کشید و بدون اینکه حرف دیگری بزند، درحالیکه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، به سمت حمام رفت. عادت داشت هرروز بعد از بیمارستان دوش بگیرد و شب‌ها هم سر کار دومش، که ماه به ماه تغییر می‌کرد برود. منتها امروز سؤال‌های مأمور پرونده و معطلی‌اش در پاسگاه باعث شده بود برنامه‌اش به هم بخورد و امشب هم کلاً نتواند سر کار جدیدش برود.

حدود یک ساعت بعد، پروین مشغول شستن ظرف‌های شام بود و فرناز به بهانه‌ی درس خواندن سوک اتاق نشسته بود. پاهایش را جمع کرده بود و جزوه‌ی شیمی را روی زانوانش قرار داده بود که اگر مادرش سرزده وارد شد، شک نکند که دخترش درحال درس خواندن است؛ اما درواقع تمام حواسش از پنجره‌ای که به عمد نیمه بازش گذاشته بود، به مکالمه‌ی برادرش بود و توی دلش دعا می‌کرد این آخرین مکالمه‌ی او با نازنین باشد. کلاً انگار این دختر زیادی نجسب بود که هیچکدام از نزدیکان فرهاد نمی‌خواستند به او بند شود. شاید هم چون زیادی از او پایین‌تر بود، حیف می‌دانستند کنار فرهاد باشد و پسر جوان وقتش را برای او هدر دهد.

فرهاد با تمام حرصی که در وجودش بود، پنجه میان موهای پریشانش کشید و دستش را تا زاویه‌ی صورتش امتداد داد و مقابل چانه‌اش نگه

داشت و صدای نازنین، طاغی و سرکش، بلند و بدون ملاحظه از پشت خط شنیده شد:

- آره! مشکل یه چیز دیگه‌ست! اصلا می‌دونی چیه؟ من نمی‌تونم با آدمی باشم که هشتش گرو نه‌شه و هنوز تا هنوز نمی‌تونه یه چهارچرخ بندازه زیر پاش که مجبور نشه راه به راه تو ایستگاه‌های مترو بچرخه و واسه خاطر یه فست فودی رفتن، لنگ خرجی سر ماه بمونه.

- نازنین...

- وسط حرفم نپر فرهاد! بذار حرفمو بزنم. اگه بیشتر از این سکوت کنم و بریزم تو خودم می‌ترکم. یه بار شد دست من و بگیری، ببری یه جای باکلاس؟ یه دفعه شد یه رستوران خارجی دعوتم کنی؟ یه دفعه شد عین دوست پسر سارا، کارت بانکی تو بدی دستم بگی برم هر جا می‌خوام خرید کنم و ککم هم بابت قیمت لباس‌های مارک‌دار و آنچنانی که می‌خرم نگزه؟

فرهاد کلافه روی تختی که گوشه‌ی حیاط، زیر درخت کهن‌سال و بلند بالای انجیر بود نشست و دست مشت شده‌اش را روی پیشانی گذاشت. صدای نازنین، مثل تیری زهرآگین، تیز و دردآلود بود وقتی به رگ‌های قلبش کشیده شد و گفت:

- من نمی‌تونم فرهاد! نمی‌تونم بسازم با کسی که هنوز تکلیفش با خودش هم معلوم نیست. پنج ساله که سکوت کردم. ولی اگه رابطه‌مون بخواد جدی بشه و به ازدواج برسه، من شرمندتم! از اینجا مسیر به بعد رو باید سوا سوا گز کنیم. هرکی بره سوی خودش و واسه خودش زندگی کنه.

پوزخند فرهاد، بی‌صدا گوشه‌ی لب‌هایش جمع شد. حق با نازنین بود. این پنج سال سکوت، انصافا زیادی بود، اما نه از طرف او. از طرف فرهاد که مدام دید و دم نزد.

- اوایل که میومدی دایرکت و پیام‌های یا تو یا هیچکی می‌فرستادی، آس و پاس و هیچی ندار نبودم، حالا شدم آدمی که تکلیفش هم با خودش معلوم نیست؟ اون موقع که خواش می‌کردی یه ساعت بیام دم دانشگاهتون سارا از دور هم شده منو ببینه و بفهمه با توأم که از دوست پسرش خیلی سرتر و بهتر بودم، نبودم؟ اونوقت حالا خورشید از کدوم طرف دراومده که تو داری واسه من طاقچه بالا می‌ذاری و حرف‌هایی رو تحویل میدی که انصافاً شنیدنش از زبون تو یه نفر برام مضحکه.

صدای نازنین، آرام‌تر شده بود و فرهاد صدای نفس عمیقش را قبل از اینکه حرف بزند، شنید و محکم لب‌هایش را به هم فشرد. دلش نمی‌خواست اینطور با او حرف بزند. اصلاً در حد شخصیت خودش هم نبود بخواهد کسی را تخریب کند یا صدایش از یک حدی، به خصوص هنگام صحبت با دخترها، بالاتر برود. اما اگر بیشتر از این سکوت می‌کرد و دست پایین می‌گرفت، او بیشتر دور برمیداشت و فرهاد باوجود اخلاق آرام و مؤقرش، به هیچ عنوان اهل گزک دست کسی دادن نبود.

- بچه بودم اون موقع. فکر می‌کردم دنیا همین دو روزه و اگه بیخیال امروز باشی، فردا از گفِت رفته. چه می‌دونستم معنی زندگی چیه؟ چه می‌دونستم یکی مثل همون رفیقت سیاوش برنده‌ست که با یه تلفن زدن، کلی آدم واسه‌اش دو لا راست می‌شن و بهش چشم قربان می‌گن. هر لحظه اراده کنه، آدما رو می‌خره و هروقت بخواد، زیردست‌هاش رو می‌فروشه....

- چرا بلوف می‌زنی دختر؟ باورم نمیشه داری حرف‌هایی رو می‌زنی که یه وقتی خودم همه‌شو واسه‌ات دیکته کردم و هیچوقت تو گوشت نرفتم.

- باورت بشه یا نه، الان منم متوجه شدم واقعیت زندگی همینه و عوض هم نمیشه. ارباب، رعیت رو می‌خره و گدا تا ابد گدا می‌مونه. این دفعه چشم‌امو باز کردم و می‌خوام به جای خواب و رویا بافتن، واقعیت رو ببینم.

فرهاد سکوت کرد. نمی‌دانست از خشم است، یا همان غم همیشگی چشم‌هایش، تبی که پیشانی‌اش را به التهاب انداخته بود. نه می‌توانست حرف بزند و نه دلش می‌خواست صدای نازنین را بشنود و اخمش بیشتر چفت شد وقتی که او زمزمه‌وار و لرزان گفت:

- چشم بسته و کورکورانه عاشق ظاهره شدم. مثل همه‌ی دخترهایی که واسه‌ات پرپر می‌زنن، منم دل باختم بهت و اومدم گفتم عاشقتم. تو شاید خودت ندونی، ولی مشهوریت فقط تو دانشگاه خودتون نیست. خاصی. از همه نظر منحصر به فردی و هر کسی آرزوی داشتن تو داره. کل محل فرهاد کامرانی رو به همین تک بودن می‌شناسن و همه‌ی دخترها تشنه‌ی یه نگاه از طرف تو‌ان. حق بده لعنتی. حق بده دل منم رفته باشه واسه چشم و ابروت. حق بده لرزیده باشم واسه صدات که... صدات که...

بغضش، تا همانجا یارای ایستادن داشت و هم‌زمان با خیس شدن گونه‌های او و سکوت کردنش، فرهاد دستش را به صورتش کشید و سنگین و گرفته زمزمه کرد:

- فقط واسه چشم و ابروم دورم بودی؟ همه‌ی این احساس، بند ظاهر بود؟ اینجوری که تو داری حرف می‌زنی هرکسی تا دلش به هوای قد و هیکل کسی لرزید باید کورکورانه جلو بره و هر پیشنهادی رو سر زبونش بندازه.

- اوایل نه، دلی بود... ولی بعدا چرا! همه‌چی واسه خاطر ظاهر بود و گردن کشیدن جلو بچه‌ها. اما الان همه‌چی فرق کرده. نه من اون آدم احمقم و نه تو اون پسر رویایی که خواب و خوراک رو از همه‌ی دخترها می‌گیره و هنوزم که هنوزه عکسش تو گالری گوشی تک به تک‌شونه. من بزرگ شدم فرهاد. یه عمر با حقوق بخور نمیر بابام زندگی نکردم که شوهرم هم یکی باشه از اون بدتر و...

فرهاد کلافه شده بود از پرچانگی او و بیشتر از آن از دست خودش کفری بود که چرا این همه سال، از روی دلسوزی یا هردلیل دیگر، بدون ذره‌ای احساس و قتش را صرف آدمی کرده بود که اصلا از احساس قلبی خود باخبر نبود. حق با نازنین بود، پسر جوان و چشم‌های عسلی‌اش زیادی مشهور بود و شاید خود او هم عمدا دست روی نازنین گذاشته بود که از دست حرف و حدیث و هرروز معرفی دخترها راحت شود... و تمام این بچه بازی‌ها و دلایل مسخره، شده بود باعث و بانی پنج سالی که الکی و بیهوده هدر رفت و هردو را هرچه بیشتر از خودشان دور کرد.

نگاهش را با تانی سمت متن سخنرانی که طبق خواسته‌ی رئیس دانشگاه، برای فردا آماده کرده بود چرخاند و پوزخندی پررنگ میان صورتش عیان گشت. چقدر همه به معقول بودن او و ذکاوتش ایمان داشتند و چقدر خودش از این جهالت مسخره و انتخاب بی پایه و اساسش حرص می‌خورد. خودش هم خسته بود از این رابطه. همان بهتر که الان برای همیشه تمامش می‌کرد.

کلافه اخم کرد و همانطور که برگه‌های سخنرانی را میان دستش لوله می‌کرد، کلام نازنین را از نیمه قطع کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

- انقدر از این شاخه به اون شاخه نپر. حرف آخرت رو بزن و تمام.

- حرف اول و آخرم، یک کلمه‌ست، جدایی!

خنده‌ای کوتاه، که قدری هم هیستریک بود از این حرفش روی لب‌های
فرهاد نشست و نازنین از آن طرف خط، دستش را جلوی دهانش
گرفت تا از جمله‌ی او حق‌هق نکند و دست دلش رو نشود. آنقدر این
دروغ نخواستن برخلاف میل باطنی‌اش بود که قلب خودش هم تحملش
نمی‌کرد. اما مجبور بود بزند زیر عشق و عاشقی و با منطق، جواب
مثبت به مردی دهد که باوجود بیست سال اختلاف سنی، از لحاظ مالی
از افراد محله‌ی آنها خیلی بالاتر بود و شاید دخترک در کنار او
راحت‌تر زندگی می‌کرد.

صدای فرهاد، آنقدر سخت و سرد بود که دخترک پلک‌هایش را محکم
روی هم فشار داد و آخرین کلماتش با وجود آن همه سردی و تأکید،
برای او مثل لالایی در گوشش پیچید و سلول به سلول، امواجش را
گذراند تا در صندوقچه‌ی قلبش بنشیند.

- پس به عنوان کلام آخر، یه اتمام حجت می‌کنم و بعدش می‌ریم
سراغ جدایی. تموم این مدت رو نمیگم از سر دلسوزی یا ترحم،
اما به خاطر احترام به احساسات روی تموم توقع و حرفات
سکوت کردم و به اصرار خودت این رابطه‌ی مسخره کش پیدا
کرد و هیچکدوم نفهمیدیم چطور روی پنج سال از عمرمون خط
سیاه کشید. اما از اینجا به بعد، همونطور که گفتی راهمون از هم
سواست. تو میری سی خودت و منم میرم سراغ زندگی خودم. به
هیچ عنوان نه می‌خوام اسم تو جایی بشنوم و نه دیگه کوچکترین
اثری ازت تو زندگیم پیدا بشه. من همونقدر که آرومم، می‌تونم
در عرض یک ثانیه این آرامش رو به هم بریزم و برخوردم
چنان جدی بشه که نفهمی چی بود و چی شد و از کجا اومد.

تابه حال ندیدی، اما از این به بعد بخوای سرک بکشی تو زندگیم،
قطعا روی دیگهی سکه رو هم بهت نشون میدم. پس مثل یه
دختر، جنم داشته باش و سر تموم حرف‌هات وایستا. نه مثل
چهارتا عین سارا امشب به سحر نکشیده دوباره بخوای ساز
برگشتن کوک کنی. چون من از اوناش نیستم که باج بدم یا محتاج
حضور کسی توی زندگی خصوصیم باشم. شک نکن زیر حرفت
زدن، برات زیادی گرون تموم میشه. متوجه شدی؟

لحن جدی و اکید فرهاد، آنقدر برایش تازه بود که از فرط بهت، زبانش
به سقف دهانش چسبیده بود و با شنیدن کلمهی بعدی او، تازه توانست
حرف بزند.

- نشنیدم بگی آره!

- آ... آره. فهمیدم.

فرهاد کلافه دستش را میان موهایش کشید. حالش به هم می‌خورد.
حالش به هم می‌خورد از اینطور حرف زدن و لعنت به اجبارهایی که
گاهی باعث میشد خودش را فراموش کند و با قطعیت، خط قرمز به
دور حریم و شخصیتش بکشد. بعد از آن همه توهین‌های نازنین، قدری
برخورد و سفت و سخت بودن، قطعا لازم بود، نبود؟!

- تو چی؟ حرف آخرت... حرف آخر تو چیه؟

جمله‌ی نازنین، کافی بود برای اینکه فرهاد به گوشه‌ی حیاط خیره
شود. برگ‌های پهن و بزرگ درخت انجیر را از نظر بگذراند و با
لحنی که از فرط انجماد، خشک و بی‌روح شده بود، حرف آخرش را
به زبان بیاورد:

- کسی که با التماس بیاد و با ادعا بره، تا ابد متلمس ادعای
بقیه‌ست. حرف آخر منم جدایی. یه خدا حافظی آخر، برای همیشه.

تلفن از دست لرزان نازنین، روی تخت افتاد و صورتش را میان بالش فرو برد و ریز و خفه، سخت‌تر از هروقتی در خودش شکست. فرهاد چند لحظه منتظرش ماند و وقتی کلامی از جانب او نشنید، انگشتش را روی آیگون قرمز کشید و درست لحظه‌ای که او در حال دلیت کردن شماره‌ی نازنین بود، فرناز از آن طرف با ذوق و شوق جزوه‌ی شیمی را کف اتاق انداخت و هردو دستش را به نشانه‌ی پیروزی مشت کرد و بالا برد.

- آررره! همینه! دمت گرم که دُم این بچه پررو رو قیچی کردی.

و زمانی که سرش را بلند کرد، از دیدن نگاه بهت زده‌ی پروین که بالای سرش ایستاده بود، خنده‌اش را درسته قورت داد و مثل یک دختر خوب و آرام، جزوه‌ی برعکس را روی زانویش گذاشت و بی‌حواس، با خودکارش مشغولی خطخطی آن شد و همان لحظه صدای مادرش را شنید:

- خبه خبه! واسه من ادای دخترهای باشعورو در نیار و جزوه‌ی سر و ته دستت بگیر که خودم فهمیدم حواست پی حرف‌های فرهاد بود.

فرناز بدون حرف، جزوه را برعکس کرد و دوباره صدای مادرش را شنید:

- از تو درسخون از آب درنمیاد. جای اینکه هی اون بی‌صاحب رو چپ و راست کنی و بچرخونی، یه چایی بریز برو با داداشت حرف بزن. اوضاعش الان روبه‌راه نیست. لااقل تو یه‌کم زبون بریز، بلکه از خیالات بیاد بیرون. بچه‌ام از بس از دست اون دختره‌ی ذلیل شده فکری که شده پوست و استخون. الهی شکر شرش کم شد از سرش همه‌مون راحت شدیم.

فرناز همانطور که می‌خندید، جزوه را بست و بلند شد.

- مامان توأم واسه خودت یه پا کار آگاهی! بیچاره فرهاد که هرکی از یه طرف جاسوسی شو می‌کنه.

- خبه خبه. بالا منبر نپر واسه من. دختر و این همه ورپریدگی؟ برو کاری رو بکن که گفتم.

- ای به چشم. مخلصتم هستم. ما بند کفشتیم پروین خانوم، گره‌مون بزن فنا شیم.

پروین خواست چپ‌چپ نگاهش کند که فرناز محکم گونه‌ی تپش را بوسید و او که به خنده افتاد، دخترک تر و فرزند سمت آشپزخانه رفت.

#پارت ۱۱۶

دمپایی انگشتی‌های صورتی رنگی که طرح توت‌فرنگی داشت، به پا کرد و به سمت فرهاد که همانجا روی تخت نشسته بود قدم برداشت. با شنیدن صدای تکان خوردن استکان‌های شیشه‌ای، فرهاد سرش را از میان برگه‌های جلوی دستش بیرون کشید و به سمت دیگر چرخاند و با دیدن فرناز و لبخند غلیظ روی لب‌هایش، لبخندی کم‌جان به لب‌نشاند و در خودکارش را از انتها برداشت.

فرناز، سینی که دستش بود را کنار فرهاد گذاشت و همانطور که روی تخت می‌نشست، با لبخند گفت:

- چای سماوری، تو استکان‌های جهیزیه مامان. خودم ریختم!

فرهاد نگاهش را سمت دوتا استکان کمر باریک مملو از چای که بخار داغ و عطر خوش‌هلی از آن‌ها بلند میشد و قندان پُر از نقل‌های

بیدمشک کنارشان دوخت و همانطور که عینک مطالعه‌اش را
برمیداشت، پاسخ داد:

- راضی به زحمت نبودیم آ دردونه!

- چه زحمتی؟ بابا از خونه فراریت داده، اونوقت حالا که نیست و
برگشتی پیشمون، حقش نیست یه چایی سماوری از دست آجی گلت
بخوری؟

فرهاد یکی از استکان‌ها را برداشت و در همان حال، دوباره صدای
فرناز را شنید.

- چی میشد اگه هیچوقت بابا نداشتیم؟

دخترک رو به رویش را نگاه می‌کرد و بعد از گفتن جمله‌اش، سرش
را سمت فرهاد چرخاند و ادامه داد:

- چرا؟ چرا این آدم باید بابای ما باشه؟ اصلا کسی که صبح تا شب
نشسته‌ست و شب تا صبح عین جغد بیداره واسه زهرماری دود
کردن، چرا باید ازدواج کنه و دو نفر دیگه رو وارد این دنیای
سیاه کنه که زندگی‌شون تباه بشه؟

فرهاد هم‌زمان با نفس عمیقش، استکان را بی توجه به داغ بودن، کف
دستش فشار داد و گفت:

- آدما حق ندارن بگن چرا! شاید همه‌ی ما محکومیم فرناز.

محکومیم به زندگی و بعدشم... مرگ!

فرناز حرفی نزد و دست‌هایش را در هم قفل کرد. فرهاد یکی از
نقل‌های بیدمشک را سمت دهانش برد. کامش تلخ بود و انگار حلاوت
آن نقل هم نتوانست قدری شیرینش کند. چشم‌هایش سوی کتاب قطوری
که فرناز زیر بغل زده بود کشیده شد و نرم نرمک آنها را تا چهره‌ی
خواهرش بالا کشید و پرسید:

- این چیه دستت حالا؟
- کتاب خسرو و شیرین. یه نسخه‌ی قدیمی و چاپ سنگی که از عهد جد خدا بیمارزمون تو قفسه‌ی مامان مونده.
- خب... تو که اهل شعر نبودی!
- هنوزم نیستم! مامان گفت بدم بهت ببریش کارگاه اوس محمود بلکه یه دستی به سر و روش بکشه.
- فرهاد کتاب را از دست او رفت و همانطور که جلد کهنه و رنگ و رو رفته‌اش را واریسی می‌کرد، ابرویی بالا انداخت.
- آره خیلی خاک خورده. معلومه قدیمیه. موندن من چطور ندیده بودمش تا حالا.
- فرناز بیخیال شانه‌هایش را بالا انداخت.
- معلومه دیگه، چون به قول مامان، خواهر و برادری آزمون با ردیف و قافیه توی یه جوی نمیره.
- فرهاد با خنده چشم از کتاب گرفت و رو به فرناز گفت:
- عوضش زندگی می‌کنیم با نثر و داستان.
- فرناز لبخندش را رنگ بخشید و با هیجان رو به او روی چهار زانو روی تخت نشست.
- یادته داداش هرشب یه صفحه از مدیر مدرسه رو واسه‌ام می‌خوندی؟ اصلا اسم‌شو که تو کتاب‌های مدرسه‌مون دیدم فکم وا موند.
- کلی حال کردم قبلا داداش خفن و جنتلمنم که چشم همه دنبالشه واسه‌ام تعریفش کرده بود.
- فرهاد سری جنباند و کتاب را روی برگه‌های سخنرانی گذاشت.

- برو بچه. برو خدا روزی تو جای دیگه بندازه تو دست و بالت.
این هندونه‌ها قواری زیر بغل من نیست.

فرناز بیشتر نزدیک او شد و سرش را روی شانه‌اش خم کرد و با خنده گفت:

- اصلاً بیا شرط ببندیم، هرکی باخت باید مجازات شه، هوم؟
همان خنده‌ی مردانه، روی صورت فرهاد قدری بیشتر رنگ گرفت و استکان را روی سینی گذاشت.

- یه چیزی ته چشmate که داد می‌زنه حرفی که تو دلت، شرطبندی و مجازات شدن نیست.

فرناز سرش را بلند کرد و مات به برادرش خیره شد که او یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- تو که از اولم واسه گفتن همین راز اومده بودی، دیگه نذر امامزاده‌اش نکن دردونه. بگو بدونم چی که دست دست می‌کنی واسه گفتنش.

حالت نگاه فرناز، به وضوح تغییر کرد و رنگ و بوی غم گرفت. بغضی که پشت شیطنت‌هایش پنهان کرده بود، نرم نرمک میان گلویش نشست و هم‌زمان که سرش را زیر انداخت، با چکیدن قطره‌ی اول اشکش، زمزمه کرد:

- بابا...

- بابا چی؟ دوبرتبه قرض بالا آورده؟

فرناز سرش را آرام آرام به چپ و راست حرکت داد. ای کاش قرض بالا آورده بود. هرچند، هنوز چند نفری طلبکارشان بودند، اما از حقوق فرهاد و فروش طلاهای مادرش، لااقل قدری از آنها را صاف کرده بودند و بهر حال می‌شد برایش راه‌حلی پیدا کرد. اما از بخت بد

او، مشکل چیز دیگری بود. چیزی که حتی رو نداشت آن را نزد برادرش بازگو کند و شرم داشت دخترک از گفتن پیشنهادی که پدر جفاکارش دیشب به او گفته بود و نتیجه‌اش، سیلی محکمی به صورتش بود و اشک‌هایی که فرناز تا صبح روی بالشش ریخته بود و هنوز هم تمامی نداشت.

سکوت دخترک، دل برادرش را بیشتر به تشویش می‌انداخت.

#پارت ۱۱۷

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و سینی چای را با سر انگشت، قدری دورتر هدایت کرد و نزدیک‌تر به فرناز نشست. دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و دخترک که روی سر بلند کردن نداشت، با هردو دست صورتش را پوشاند و مقابل چشم‌های بهت زده‌ی فرهاد به حق‌هق افتاد. فرهاد مچ هردو دستش را گرفت و متعجب و کلافه صدایش کرد:

- فرناز؟ این اشک‌ها واسه چیه؟ نگام کن. با توأم می‌گم نگاه کن منو. به جون خودت حرف نزن می‌رم از مامان می‌پرسم آ.
با جمله‌ی آخرش، دخترک دست‌هایش را برداشت و تندتند گفت:
- نه تو رو خدا نگی بهش. بدونه لب وا کردم کلمه‌مو بیخ تا بیخ می‌بره. گفت نگم بهت.

اخم فرهاد، ناخودآگاه روی پیشانی‌اش نشست و این بار سعی کرد لحنش محکم باشد.

- تا بوده و بوده من از این خونه فقط دروغ شنیدم و نقش بازی کردن دیدم. اگه توأم بخوای تحویل بدی که...
 - به جون خودت، به مرگ مامان که می‌خوام دنیاتون نباشه به عمرم یه کلوم دروغ بهت نگفتم. این دفعه هم نمیگم.
 - خب این دفعه هم سرراستش کن واسه‌ام. چی گفته بهت که ریختی به هم؟
 فرناز چند لحظه مکث کرد و بعد همانطور سربه‌زیر و آرام، خیره به گوشه‌ی تخت، زمزمه کرد:
 - یه نفر هست به اسم اتابک. نه می‌شناسمش، نه تا دیشب اسمش به گوشم خورده بود. بابا گفت من و ازش خواستگاری کرده، اونم راضی. امروز فرداست بساط بله برون باشه و...
 - بسه فرناز!
 با صدای نسبتاً بلند فرهاد، دخترک محکم لب‌هایش را به هم دوخت و او محکم چشم‌های سرخ از خشمش را به هم فشار داد. اتابک را می‌شناخت. از هم قماش‌های پدرش بود که کار واردات مواد انجام می‌داد و دست کم چهل چهل و دو سالی سن داشت.
 نبض گوشه‌ی پیشانی‌اش شدت گرفته بود و پیشانی‌اش از فرط خشم به التهاب نشسته بود، اما سعی کرد آرام باشد. لااقل در حال حاضر باید دل فرناز را به آرامش می‌نشاند. نه اینکه با عصبانیت به حال بدش دامن بزند. انگشت‌های مشت شده‌اش با تیریک تیریکی محسوس از هم گشوده شد و با گذاشتن دست‌هایش به روی شانه‌های دخترک، مجبورش کرد نگاهش کند. فرناز که سرش را بالا گرفت، فرهاد خیره به تیله‌های قهوه‌ای روشن چشم‌های خواهرش، با لحنی محکم و قاطع حرفش را به زبان آورد.

- گوش کن فرناز، هرچی که بهت گفته رو همین الان از ذهنت بریز بیرون، خب؟ چون این اتفاق فقط در یک صورت میفته، من مرده باشم و جنازه‌ام دم چشم همه‌تون تو خاک دفن شده باشه. تا من زنده‌ام، تا نفس می‌کشم، تا وجود دارم و هنوز اونقدری دنیا پس کله‌ام نزده که غیرت و شرف‌مو زیر پا بذارم و بذارم پدرم دستی دستی زندگی خواهرمو نابود کنه، نمی‌ذارم نه بابا نه هیچ احدالناسی چپ نگاهت کنه یا قصد دست درازی داشته باشه. هیچوقت لات و لایبالی نبودم ولی اسم تو که بیاد به خدای بالای سر قسم قلم می‌کنم دست بی‌شرفی رو که هرز رفته و کج شده سمتت. فهمیدی دردونه؟ هر اتفاقی هم بیفته، من همینجا پیستم. فوقش با خودم می‌برمت.

فرناز که قدری آرام شده بود، بینی‌اش را بالا کشید و با لحن مظلومی که چنگ به دل فرهاد می‌انداخت زمزمه کرد:

- کجا؟ آخه ما که جایی رو نداریم.

- خدا بزرگه دردونه. قافیه‌ی زندگی همیشه سخته، ولی اگه بخواد، همه‌چی واسه‌مون ردیف میشه. دیگه هم نمی‌خواد فکر کنی به خزعبلاتی که تو گوشت خونده. تو امسال کنکور داری. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی خط زندگیت بستگی داره به تلاش امسالت. این حاشیه‌های مسخره رو بریز دور و فقط بچسب به کتابات. هر جا هم مشکل داشتی خودم درس میدم بهت. حله؟

فرناز در میان آن همه بغض، کوتاه خندید و با صدای گرفته‌اش پاسخ داد:

- حل که هیچی. وقتی تو میگی حواست بهم هست، میخ میشه و فرو میره تو مخم. دیگه هیچ‌جوره هم در نمیاد.

فرهاد لبخند بی‌رنگی به لب نشاند. لبخندی که رگه‌ی غم داشت و شاید قدری عطر و بوی بغض. چطور پدرش می‌توانست انقدر راحت دست

روی دختر دسته‌گلش بگذارد؟ دختری که انصافا بچه بود... هنوز اول راه بود و معلوم نبود فردا چه اتفاقی توی مسیرش قرار بگیرد. از حرف زدنش هم پیدا بود که تفکر کودکانه‌اش هنوز به بلوغ ذهنی نرسیده و کال و نابالغ باقی مانده است. آنوقت آن مرد، چه بی‌رحمانه قصد کرده بود یگانه دخترش را با عیاشی خودش تاخت بزند. اما مگر فرهاد وجود نداشته باشد که چنین تصمیمی را عملی کند. تا او زنده بود و به عنوان عضوی از این خانواده نفس می‌کشید، قلم می‌کرد دستی را بخواهد به سوی ناموسش دراز شود. حالا چه آن دست، دست غریبه باشد، چه خودی. فرهاد بلد بود به وقتش مثل کوه پشت خواهرش باشد و به همه بفهماند این دختر تا ابد دردانه‌ی برادرش است. اگر هم الان آرام گرفته یا ظاهرا بی‌خیال بود، صرفا بخاطر این بود که نمی‌خواست بیشتر از آن فرناز را اذیت کند.

ذهنش مرتب نمیشد. دزدیدن ماریا، حس و حال سیاوش، حذف کردن نازنین، مشکل فرناز، قرض‌های پدرش... همه و همه اتاقک تاریک ذهنش را در بر گرفته بود!

و او چقدر واهمه داشت از فردا...

#پارت ۱۱۸

نمی‌دانست چند ساعت می‌گذرد که در آن حال به سر می‌برد، وقتی که ژوبین با شیشه شکسته‌ای که در دست داشت، خراش عمیق و محکمی روی مچ پایش، درست در کنار زخم‌های دیگر کشید. صدای جیغ بلند دخترک در میان انبار پیچید و از فرط سوزش و درد، چشم‌هایش لبریز

از آب شد و ژوبین با همان چشم‌های به خون نشسته، با یک دست صورت دخترک را مشت کرد و سرش را چنان پایین کشید که مهره‌های گردنش به صدا کردن افتاد و او توی صورتش فریاد زد:

- دِ بنال احمق!

و صدای ماریا، بلند و عاصی با نعره‌ی او درهم آمیخت:

- نمی‌دونم! چرا نمی‌فهمی؟ من بی‌خبرم...

ژوبین پر حرص صورتش را رها کرد و دخترک باز معلق شد. از شدت تکان دست او، چون آونگی آویزان تکان تکان می‌خورد و خون از سر انگشت‌های پایش چک چک روی زمین می‌ریخت. آنقدر خط و زخم شیشه روی مچ پا و جای شلاق روی ران‌هایش پیدا بود که خونریزی ناشی از آنها، دخترک را بی‌حال کرده بود. اما با وجود تمام آن سِر شدن‌ها، هنوز درد در عمق استخوانش پیدا بود و این سوزش زمانی بیشتر شد که ژوبین خطاب به نگهبان سرتاپا سیاه‌پوش و نقاب‌دار مقابلش زمزمه کرد:

- بیارش پایین! تا خوب از خجالتش درنیام، لب و ا نمی‌کنه دختره‌ی لکاته.

تمام تن ماریا لرزید و مرد بدون لحظه‌ای مکث، طبق حرف او اهرم زنجیر را کشید و در کسری از ثانیه، صدای جیغ بلند ماریا بلند شد و به کمر روی زمین افتاد. حس کرد تمام استخوان‌های کمرش در هم شکست و اشک‌هایش با شدتی زیاد به روی صورتش جاری شد. چقدر اعتماد به ژوبین برایش گران تمام شده بود. چقدر آن احساس کورکورانه و از سر مصلحت و خواست پدرش، جهنم بود و چقدر آتشش سیاه بود و سوزان. اشک‌هایش بیشتر از اینکه از سر درد باشد، از روی پشیمانی و ندامت بود. پشیمانی از اعتماد به ژوبین و شهرزاد، که خود در بختک دژخیم اسیر بودند و ماریا را بخاطر منافع اربابشان وارد آن باتلاق کردند.

ژوبین کلافه موهایش را مشت کرد و تا دکمه‌ی سوم پیراهنش را گشود. گرمش شده بود از فرط آن همه حیص و بیض و کله‌شقی ماریا و حرف نزدنش اذیتش می‌کرد. دخترک مغرور بود و این را ژوبین که از کودکی با او بزرگ شده بود، از هرکسی بهتر می‌دانست. اما او هم طوری تعلیم دیده بود که یاد بگیرد چطور غرور بقیه را بشکند، با شکنجه و آزار نابودشان کند و درنهایت به اعتراف مدنظرش برسد و بعد... با یک گلوله‌ی کاری، برای همیشه خلاص‌شان کند. هرچند ماریا از این قاعده مستثنا بود. ظاهراً شاه دژخیم امر کرده بود دخترک زنده بماند و ژوبین هم جرعت نه گفتن نداشت.

آستین پیراهن سفید رنگش را تا آرنج بالا زد و قدم قدم، شمرده و آرام به ماریا نزدیک شد. دخترک همانطور که به کمر افتاده بود، با چشمانی لرزان نگاهش کرد. ژوبین هردو زانوییش را روی ران پاهای او گذاشت و دخترک که از فرط درد چشم‌هایش را بست، او هردو دستش را از دو طرف کمر او روی زمین تکیه زد و روی صورتش خم شد. ماریا با احساس نزدیکی او، لحظه‌ای لرزید و بعد چشمانش را باز کرد. مردمک‌های ژوبین یک دور در آن صورت خوش‌تراش ولی بی‌روح چرخید و درنهایت میان چشم‌هایش قفل شد. قدری نزدیک‌تر شد و شمرده و آرام زمزمه کرد:

- یه نگاه به خودت بنداز، الان زیر دست‌های منی. به راحتی می‌تونم هرکاری دلم می‌خواد، به هر روشی که عشقم بکشه انجام بدم و ککم هم نگزه تو بهش مایلی یا نه. پس خوب فکر کن، بعد تصمیم بگیر. ممکنه نه گفتن دوباره‌ات بیشتر به ضررت تموم بشه. چون علاوه‌بر من، اون مردی که اونجا ایستاده، بدش نیاد به بهونه‌ی مجازات، یه کیس خوب واسه‌اش جفت و جور بشه و...

و ادامه‌ی جمله‌اش، توی دهان کشیدن لب پایین و بالا انداختن ابروی سمت چپش بود. لب‌های ماریا قدری از هم فاصله گرفت و قبل از

اینکه حرفی بزند، ژوبین دست‌هایش را از دور او برداشت و کف هر دو دستش روی پهلوه‌ای دخترک نشست. ماریا بهت‌زده و ناباور نگاهش کرد و به سختی لب زد:

- تو... تو می‌خوای چه غلطی بکنی؟

نیشخندی گوشه‌ی لب ژوبین نشست و هم‌زمان با گفتن جمله‌اش، پیراهن دخترک را از دو طرف گرفت و از وسط پاره کرد.

- همون غلطی که هنوز باه‌اش آشنا نیستی، ولی خیلی وقته متادونِ جونِ من شده. هم‌زمان با پرت شدن دکمه‌هایش به روی زمین، ژوبین سیم‌چین را از کف زمین برداشت و روی بدن دخترک گذاشت. نفس ماریا ته گلو حبس شد و از تماس آن وسیله که هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی به عنوان ابزار مجازاتش استفاده شود، مو به تنش راست شد و با احساس انزجار قدری توی خودش جمع شد.

ژوبین سرش را روی او خم کرد و دخترک با عجز چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد... تن نرم و نازک ماریا زیر صورت آن مرد وحشی بود و جای زخم‌های سیم‌چین که او بعد از ایجاد هر کدام با حرص میک میزد و گازش می‌گرفت، روی بدنش زخم و خون مرده شده بود. از بس بلند جیغ و فریاد زده بود، ته گلایش می‌سوخت و مزه‌ی خون می‌داد.

#پارت ۱۱۹

جالب بود هرچه او بیشتر درد می‌کشید و فریاد میزد، ژوبین مُصِرتر میشد و با لذت و شدت بیشتری کارش را انجام می‌داد. مثل یک بیمار

روانی، تمام آن خون را زیر زبانش مزه می‌کرد و سر انگشت‌هایش را وحشیانه به جسم او می‌فشرد.

اشک از گوشه‌ی چشم‌های دخترک راه گرفته بود و تمام جانش از بس روی آن زمین کثیف، سفت و محکم بند شده بود، بوی روغن سوخته و آب رادیاتور می‌داد.

ژوبین کلافه از تقلا و دست و پا زدن او، سیم‌چین را روی زمین انداخت و دوباره روی دخترک نشست. هردو دستش را به گردن او فشرد و همانطور که فشار می‌داد، با چشم‌های سرخش به او زل زد و وحشی و طاغی فریاد زد:

- دِ بنال حرومزاده... پدر کثافتت اون مدارک کوفتی رو کدوم گوری قائم کرده؟ حرف بزن احمق...

و هم‌زمان با کوبیدن پشت سرش به روی زمین، ماریا حس کرد چشم‌هایش سیاهی رفت و دردی مثل افیون، رعد و برق شد و در تمام جانش پیچید و صدای بلند و وحشیانه‌ی ژوبین، هم‌زمان با سیلی محکمی که توی صورتش کوبید، میان سلول‌های مغزش اکو شد و به گوشش رسید.

- وا می‌کنی دهن‌تو یا باس برم سراغ اصلی کاری؟ خودتم خوب می‌دونی واسه‌ام عین آب خوردنه یه ضرب برم سراغ خط قرمزت و بعدش عینهو یه گالون بنزین سوختت کنم بری هوا!

گوشه‌ی لب ماریا، از شدت ضربه‌ی آن سیلی شکافته بود و خون می‌آمد و درد سر و تنش آنقدر زیاد بود که نتوانست حرف بزند. حتی نتوانست از خودش دفاع کند. برای اولین بار مغلوب شده بود و چقدر این احساس آزارش می‌داد. ژوبین که خواست پایین‌تر برود، ماریا حس کرد فرشته‌ی مرگ به جانش افتاده و مثل یک بختک، قصد دارد تمام جانش را یک‌جا مصادره کند. محکم‌تر چشم‌هایش را به هم فشرد. آن لحظه فقط باید دنبال راه‌حل می‌گشت. راه‌کاری دست و پا می‌کرد و

بهانه‌ای می‌آورد که این اتفاق رخ ندهد. تمام عمر، با ایمان و اعتقاداتش بزرگ شده بود. نمی‌توانست اجازه دهد اکنون ژوبین در عرض چند دقیقه همه را به باد دهد. حقش نبود. حقش نبود این‌چنین، کف این انبار نمور و کثیف، بلایی سرش بیاید که به سختی بعد از تمام این سال‌ها، در اثر صحبت با روانشناس و کمک‌های شهرزاد فراموشش کرده بود. خاطرات نحس گذشته، مثل یک پرده‌ی سیاه و وحشتناک روی مغزش چنبره زد و هم‌زمان با فشار دادن پلک‌هایش، صدای جیغ و فریاد دخترکی پنج ساله که از دست آن مرد چشم‌آبی و چنگال‌های خون‌خوارش می‌گریخت، در هر سلول از مغزش اکو شد و گام به گام پیچید. دخترکی که در نهایت در دست آن مرد وحشی اسیر شد و در میان کلبه‌ی وسط جنگل، روح کودکانه‌اش برای همیشه کشته شد و از بین رفت...

عرق سردی پشت کمرش را در بر گرفت و هم‌زمان با هق هق شدیدش از به یاد آوردن آن خاطره‌ی تلخ، شروع به تقلا کرد. تقلائی که در نهایت منجر به کتک‌های شدید ژوبین شد و ضرب و شتمی که صورت و بدن ماریا را نشانه گرفت.

شاید تنها برای یک لحظه، طرح چهره‌ای پرشیطننت و یک جفت چشم سیاه پشت پلک‌هایش ظاهر شد. همان صدای گرم و مردانه و جمله‌ای که زمزمه کرده بود، ناقوس شد و در عرض چند ثانیه در تالارهای مغزش ریکآوری شد و زنگ زدن گرفت:

«توصیه می‌کنم حواس‌تو جمع کنی و زیاد دورش نپلکی. شاید زیادی بدقلق باشی و نشه دوک‌لوم عین تخم بشر باهات هم‌صحبت شد، اما می‌دونم بی‌گناهی. دلم نمی‌خواد به گناه نکرده، جرم‌های اون احمق به پای تو هم نوشته بشه و وسط آتیشش بسوزی.»

و جمله‌ی دومش، پررنگ‌تر از قبلی به یادش آمد:

«هر وقت به حرف‌هام رسیدی و فهمیدی تنها آدم قابل اعتمادِ دورت
واسه حل کردن قضیه منم، می‌تونی باهام تماس بگیری...»

هم‌زمان با سوت زدن گوش‌هایش، نفس بلندی کشید و به سختی سر
جایش نیم‌خیز شد. دست‌های محصور در میان زنجیرش را مقابلش نگه
داشت و قبل از اینکه ژوبین لباس زیرش را از میان پایش بیرون بکشد
و گناهی بزرگ‌تر از این‌ها برایش رقم برند، با تتمه‌ی توان و نهایتِ
جانی که برایش مانده بود، سعی کرد تا جایی که می‌تواند، بلند بگوید:

- می‌گم. می‌گم بهت. یه نفر هست که می‌دونه مدارک کجاست...

ژوبین خیره در چشم‌های او، قدری چشم‌هایش را ریز کرد و بعد
دست‌هایش را از روی پای او برداشت. ماریا نفسی آرام، از سر
راحتی خیال کشید و او گفت:

- بلوف که نمی‌زنی؟ دروغ گفتن تو دم و دستگاه ما مجازات داره.

زر بزنی در دم چپکی شدی. حالیه که؟

ماریا تند تند سرش را به معنی تایید جنباند.

- می‌دونم. مدارک رو دادم یه نفر واسه‌ام نگه داره چون پدرم
وصیت کرده بود جز خودم دست کسی بهش نخوره. گوشه‌ی مو
واسه‌ام بیار، زنگ بزنم بهش بگم بیاره اینجا.

پوزخند ژوبین روی لب‌هایش پررنگ شد و دستش را جلو برد و محکم
صورت ماریا را گرفت. از فشار انگشت‌هایش، چشم‌های ماریا جمع
شد و او با همان پوزخند، توی صورت دخترک حرفش را به زبان
آورد:

- من و خر فرض کردی یا خودت و اسکل گیر آوردی دختره‌ی بی‌عقل؟
فکر کردی اونقدر کودکانم که آدرس رو بذارم کف دستت و توأم فرتی
بدی به این یارو و بعدش صفحه بچرخه به سمت تو؟ اشتباه می‌زنی
دختر عمو!

- نه نه. خیلی خب آدرس رو نمیدم. فقط بذار باهش حرف بزنم. به جز
اون هیچکس از جای مدارک باخبر نیست. حتی خود منم نمی‌دونم!
ژوبین با حرص صورتش را رها کرد و همانطور که از جا بلند میشد،
زیرلب زمزمه کرد:

- «گندت بزنی دختره‌ی احمق.»

یک دور طول و عرض انباری را طی کرد و بعد دستی میان موهایش
کشید و سمت ماریا چرخید. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار سمت او
گرفت و گفت:

- فقط به اندازه‌ی یه پیامک وقت داری. کوتاه و مختصر آدرس رو
می‌پرسی و تمام! افتاد؟

ماریا بی‌هیچ حرفی فقط سرش را تکان داد. ژوبین روی پاشنه‌ی پا،
سمت نگهبان که دست به سینه ایستاده بود، چرخید و خطاب به او
گفت:

- گوشیش دست دربان گاراژه. جنگی برو بیارش و بیا. باید قبل از
اینکه محفل امشب شروع بشه محل مدارک رو بفهمیم.

کلمه‌ی «گاراژ» که بی‌هوا از دهان ژوبین خارج شد، مثل یک نور
امید، توی دل ماریا سر و صدا کرد. سیاوش آن شب در مهمانی بود.
پس احتمالاً از رازهای این گروه و اماکن مخصوص‌شان هم خبردار
بود. در حال حاضر سیاوش تنها کسی بود که ماریا می‌توانست به او
اعتماد کند و تنها کار سخت، این بود که یک پیغام رمزی بسازد. باید

کلمات را طوری کنار هم می‌چید که ژوبین شک نکند، اما سیاوش روی آنها فکر کند و در نهایت به واژه‌ی «گاراژ» برسد. خوب به یاد داشت زمانی که بخاطر کارهای زمین رفت و آمد دفتر زرنگار را می‌کرد، خود او چنین پیغامی برایش نوشته بود. جمله‌هایی که در نهایت، واژه‌ی اول و آخرشان سازنده‌ی اسم یکی از کافه‌ها بود که پسر جوان می‌خواست بعد از تمام ابراز علاقه‌ها و گل رز آبی هدیه دادن‌هایش، آنجا با ماریا قرار بگذارد. قرار ی که دخترک هیچگاه قدم به آن نگذاشت. چون همان روز توسط یک فرد ناشناس مدارکی به دستش رسید که حاکی از دزدیده شدن زمین پدرش، توسط سیاوش و بهنام بود... و همان مدارک تبدیل شد به یک کینه‌ی عمیق و ماندگار و نفرتی پررنگ و ریشه‌دار.

ژوبین که تلفن همراه را مقابلش گرفت، دخترک دست‌هایش را جلو آورد و به سختی آن را میان انگشت‌هایش بند کرد.

فقط یک ثانیه غفلت ژوبین کافی بود برای اینکه گالری تلفنش را باز کند و با سر دو انگشت، عکسی که آن روز از کارت سیاوش گرفته بود را روی شماره‌ی شخصی‌اش زوم کند و آن را به حافظه بسپارد. رند بود و دخترک با وجود حال بدش، زود توانست حفظش کند. انگشت‌هایش با لرزشی محسوس، روی کیبورد می‌لغزید و بعد از نوشتن آن پنج جمله‌ی به خصوص، آیکون send را لمس کرد و هم‌زمان که ژوبین تلفن را از میان دست‌هایش قاپید، اشک‌هایش خودسرانه و طاغی، صورتش را خیس کردند و محکم چشم‌هایش را به هم فشرد. چقدر زمین گرد بود. چقدر آدم‌ها دنبال تلنگر بودند که به هم ربط پیدا کنند. تنها خدا می‌دانست دخترک چه به سرش آمده بود که اکنون از دست کسی که یک روز مقابل سیاوش سنگش را به سینه میزد، به سمت او که همیشه به عنوان نماد کلاهبرداری و رانت‌خواری تلقی‌اش می‌کرد، پناه ببرد و بگریزد.

.....
- زهرمار وحشی. دیگه خود خدا هم گفته یه نگاه حلاله.

- آره حلاله ولی نه به خواهر رفیقت. گوشه‌ی چشم انداختن به فرناز از هزار کثافت‌کاری هم حروم‌تره بی‌پدر و مادر.

- بهت که گفتم، من...

- تو بی‌جا کردی. مگه شهر هرته؟ احمق اون دختر بیچاره کم کم ده سال ازت کوچیک‌تره. بعدشم، هنوز مدرسه میره و درس می‌خونه. چه وقت ازدواجشه که تو واسه‌اش نقشه کشیدی تو ذهنت؟

- نقشه کدومه سیاوش؟ واسه‌چی حرف می‌ذاری تو دهن من؟ به علی قسم من خودمم نمی‌خوام الان پا پیش بذارم. صبر می‌کنم یکی دو سال دیگه بگذره، بعد.

- آها یعنی می‌خوای تا یکی دو سال دیگه هر جا دیدیش همینطوری عین بز زل بزنی بهش؟

- خب تو میگی چیکار کنم؟

- من می‌گم دندون لق رو بگن بندازش دور. این طفل معصوم نه سن و سالش به شناسنامه‌ی تو میاد، نه شکل و قواره‌اش به کادرکشی نره‌غول تو.

- مگه دست خودمه؟ بقرآن خودمم تو عذابم. یک ساله که این رازو تو دلم نگه داشتم. هی گفتم بیخیال شو پسره‌ی کله‌خر. فرناز بچه‌ست. خواهر رفیقته. تو نون و نمک‌شونو خوردی. نمیشه بهش چشم داشته باشی. اما نمیشه! حرف دل لا‌کردارم یه چیز دیگه‌ست! د مگه حکمت و منطق می‌فهمه که دیکته کنم واسه‌اش؟

سیاوش همانطور که جعبه‌های پیتزا را روی کانتنر می‌گذاشت، گره‌ای کمرنگ میان ابروان سیاه و کشیده‌اش نشانده و به رفیقش زل زد.

- دلت غلط کرده مرتیکه‌ی نفهم. چه بی‌چاک و دهن‌شده بی‌پدر و مادر. با همین چهارتا استخون می‌زنم تو دهنش دندوناش بیفته کف حلقش دیگه زر زر نکنه.

#پارت_۱۲۱

آروین محکم لب‌هایش را روی هم فشرد و میان موهای کوتاهش پنجه کشید و سیاوش در همان حال که جعبه‌ها را باز می‌کرد، از نو نگاه کوتاهی به رفیقش انداخت و گفت:

- آروین این دختر و از کله‌ات میندازی بیرون! به روح مادرم دفعه دیگه ببینم زل زدی بهش داری قورتش میدی دیگه مراعات نمی‌کنم. همونجا ناکارت می‌کنم تا بفهمی هرز پریدن یعنی چی.

آروین از جا بلند شد و همانطور که سمت آشپزخانه می‌رفت، اخم کرد و گفت:

- دیگه داری با بدپیلگی شلوغش می‌کنی! مگه من خیال سوئی تو سرمه؟ گفتم دوستش دارم. خبط که نکردم. اینم از کجی شانس و اقبال منه که دلم به هوای خواهر فرهاد لرزیده و هیچ غلطی هم نمی‌تونم بکنم.

- از کی دلت افسار درید که حالا داره سر و صداش به گوش من می‌رسه؟

سیاوش طبق معمول سنجیده و کنجکاو، طوری سؤال پرسیده بود که آروین نتواند از پاسخ دادن طفره برود. کلافه روی صندلی پایه بلند نشست و با صدایی که ثنِ پایین‌تری داشت، پاسخ داد:

- از همون دفعه اولی که دیدمش. وقتی که فرهاد رو مجبور کردیم بابت نمره الف شدنش بهمون سور بده. وسط کافه سنتی.

- زرشک! پس بگو اول پیاله بدمستی افتاده به جونیت و وا دادی.

- کاش اصلا قلم پام می شکست و هیچوقت نمیومدم که حالا اینجوری رسوای خاص و عام بشم.

سیاوش نی‌ها را توی لیوان‌هایی که یخ ریخته بود گذاشت و خواست نوشابه‌ی سیاه را بردارد و آنها را پُر چند که صدای پیامک تلفنش، مانع شد.

بطری نوشابه را همانجا روی کانتر گذاشت و با دیدن شماره‌ی ناشناس، ابرویش را بالا انداخت و قفل صفحه را باز کرد. با دیدن متن پیامک، عضلات صورتش شل شد و مردمک‌هایش متعجب روی جملات آن لغزید.

آروین که متوجه تغییر حالت چهره‌ی او شده بود، قاچ پیتزای دستش را دوباره توی جعبه گذاشت و گفت:

- چی شده سیا؟ اگه خبریه بگو منم بدونم.

سیاوش نگاه متعجبش را تا روی چهره‌ی رفیقش بالا کشید. چندتار از موهای صافش، سرکشانه میان پیشانی‌اش ریخته بود که با کف دست آنها را بالا داد. جسمش با خواندن آن چند خط، چنان وا رفته بود که دستش را به گوشه‌ی صندلی پایه‌بلند گرفت و به سختی روی آن جا شد. سیب گلویش به شدت تکان خورد و سرش را از آن صفحه‌ی کوچک بیرون آورد. آروین همچنان سؤالی و مبہوت نگاهش می‌کرد که او آرام زمزمه کرد:

- ماریاست. ماریا پیام داده بهم.

آروین حالتی متفکر به خود گرفت و زمانی که یادش آمد ماریا همان دخترک مخصوص و فاکتور کشیده‌ی زندگی سیاوش است، آمد حرفی بزند که قبل از اینکه لب وا کند، سیاوش دستش را به صورتش کشید و با لبخندی کمرنگ، سرش را بالا گرفت.

- دمت گرم اوس کریم. با این کارت شق القمر که هیچ، قلب خرم ما
رو از وسط شقه‌اش کردی. می‌خواستی معجزه کنی اقلکم یه ندا
می‌دادی جنبه‌ی خون‌مو ببرم بالا.

انگشت‌هایش، صفحه‌ی کیبورد را بالا کشید و با همان لبخند مشغول
تایپ بود که آروین محکم مچ دستش را گرفت.

- چه‌کار می‌کنی سیاوش؟

سیاوش بی‌حواس و سرمست از آن پیامک چند خطی، دستش را
کشید، اما آروین ره‌ایش نکرد.

- چه‌کار می‌کنم؟ دارم خدمت عمه‌ی نداشته‌ات می‌رسم و سور سات
راه میندازم واسه‌اش!

آروین چپ‌چپ نگاهش کرد که او با خنده‌ای کوتاه، سرش را بلند
کرد و با صدایی که تن بیشتری داشت، دوباره گفت:

- مگه خدا چشمتو ازت گرفته که ادای کور جماعت رو در
میاری؟ نمی‌بینی کریستال خودش با پای خودش اومده سراغم؟ کدوم
نهمی تو این شرایط لگد می‌زنه به اقبالش که من نفر دوم باشم؟

- عقل‌تو به کار بنداز پسر. این دختر از بیمارستان دزدیده شده. این
یعنی چی؟ یعنی الان گروگانه و این پیام یا از طرف خودش نیست،
یا اگه هست واسه دور زدن توئه.

خنده‌ی سیاوش، به همان سرعت که روی صورتش طرح گرفته
بود، خشک شد و نرم نرمک از بین رفت. نگاهش یک دور میان
پیامک و صورت آروین چرخید و او ادامه داد:

- حواست باشه اینا بو بیرن زنده‌ای نفس‌تو می‌گیرن و خون می‌کنن.

سیاوش دوباره پیامک را نگاه کرد و سیب گلویش باشدت تکان خورد. چشم‌های سرگشته‌اش را بالا کشید و نیشخندی غم‌آلود به لب نشاند و این‌بار زیر لب واگویه کرد:

- گفتم تو قهرت گرفته باهامون. گنگت بالاست نگاه به این پایین مایین‌ها نمی‌کنی. اصلاً شیطان رو چه به فرشته؟

بعد دکمه‌ی power را زیر انگشت شستش فشار داد و تلفن همراهش را کنار کانتر انداخت. نیشخندش، به پوزخندی عیان مبدل شد و دستی به پشت گردن ملتهبش کشید و به آروین نگاه کرد.

- گفتم این با من شیشه خورده داره، نمیاد شعر تایپ کنه واسه‌ام. نگو تورش کردن که مچ منو بگیره.

آروین هم به این حرص و جوش خوردن‌های او خنده‌اش گرفته بود و هم از ناراحتی‌اش غمگین بود. انصافاً اینکه سیاوش به خاطر دختری به خودخوری بیفتد، زیادی برایش غیر قابل باور بود. پسر جوان تند تند سر کفشش را روی پارکت کف آشپزخانه می‌کشید و با افکاری مشوش، دست چپش را به صورت مدور، به دور چانه حرکت می‌داد.

#پارت_۱۲۲

آنچنان از دست خودش حرصش گرفته بود که حد و اندازه نداشت. چطور این همه مقابل ماریا ضعف پیدا کرده بود؟ تابه‌حال پیش نیامده بود پسر جوان در هیچ حالتی آن رگ سیاست‌مدار و ذکاوت‌دارش را فراموش کند. اما امشب با یک پیامک، چقدر راحت

وا داده بود. جمله‌های ماریا مثل آب روی آتش، تمام غصه‌های
امروزش را فرو نشانده بود اما الان با درک واقعیت، چون
خاکستری داغ و حدید، استخوانش را می‌سوزاند و به درد می‌نشانند.
انگار واقعا حق با شهرزاد بود. سیاوش گاهی وقت‌ها زیادی ساده
بود...

آروین که دید رفیقش دماغ و کلافه نشسته و لب به پیتزای باز شده
نمی‌زند، برای عوض کردن حالش آن سکوت سنگین را شکست.
- حالا ول کن این زانوی غم رو. بخور غذات و سرد میشه از دهن
میفته دیگه همیشه لب بهش زد.

سیاوش با شنیدن صدای او حواسش جمع شد. با چهره‌ای بی‌روح از
جا بلند شد و کت اسپورت سیاهش را به همراه سوئیچ و گوشی از
روی کانتربرداشت.

- تو بشین بخور، من یه سر میرم بام.

- بام؟ نمی‌شنوی شق شق بارون رو؟ میری می‌چایی پسر.

- اتفاقا منم می‌خوام برم که سرماش بخوره تو سرم، بلکه این
حافظه‌ی وامونده رو بشوره ببره با خودش.

آروین گیج نگاهش کرد و او که به سمت در رفت، تکه‌ی پیتزایش
را تند جوید و با کمک یک قلوپ نوشابه به سختی قورت داد و پشت
سرش راهی شد.

- صبر کن منم میام باهات. خریت که شاخ و دم نداره. به من میگی
بی‌عقل، اونوقت خودت یه جو عقل تو کله‌ات نیست که این وقت
شب نرنی به جاده.

سیاوش به آینه‌ی آسانسور تکیه زد و آروین دکمه‌ی هم‌کف را
می‌فشرد که صدای او را شنید:

- حال ناخوشه آروین. یه امشب رو نیچ بهم.

لحنش سنگین بود و صدایش خش داشت. خواست در ماشین را باز کند که آروین سوئیچ را از او گرفت. چقدر عجیب بود برایش تغییر حالت یهوئی سیاوش.

- منم همچین خوش و سرمست نیستم. ولی روال ترم از تو. بده من می‌شینم.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد سوئیچ را کف دستش گذاشت. سمت صندلی شاگرد رفت و بی هیچ حرفی در را گشود و توی ماشین نشست.

لحظاتی بعد، آروین روی پشتی نیمکت سبز رنگ نشسته بود و دود سیگارش، تنها چیزی بود که ظلمات شب را در هم می‌شکافت. اینجا باران شدیدتر بود، اما او می‌دانست چطور سیگار را به دست بگیرد که زور باران پاییزی به خاموش کردنش نچربد.

سیاوش زیر باران ایستاده بود و دست‌هایش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود. نگاهش بی‌رمق و بی‌حس به چراغ‌های روشن شهر خیره شده بود. ذهنش آنقدر مشوش بود و افکار نابه‌سامانش چنان در هم پیچ و تاب می‌خوردند، که حتی شر شر باران هم غلظت‌شان را نمی‌زدود و پاک نمی‌کرد. چقدر دنیا سیاه بود، نه؟ چقدر سخت بود باور حقیقت و چقدر بد بود دیدن اتفاقاتی که بیخ گوش تمام این چراغ‌های روشن اتفاق می‌افتاد و از بین تمام آنها، قرعه‌ی دیدن و ادراک به نام سیاوش افتاده بود که بفهمد کجای دنیا ایستاده و در هر نقطه از این کره‌ی خاکی و شهر به ظاهر خاموش، چه جنایاتی که رخ نمی‌دهد و چه حق‌ها که پایمال نمی‌شود.

صدای جیغ‌های پی‌درپی آن دختر، درد کشیدن‌هایش، نگاه معصوم دختر دوم، اشک‌های روان و پشت سر همش، لوازم و دخمه‌های آن تالار... همه و همه دوباره در ذهنش تداعی شد و با عجز و درد،

مشت چپش را جمع کرد و محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد. اما بدتر شد... نگاه مظلوم دخترک پشت پلک‌هایش هم او را تنها نگذاشت و نتیجه‌اش شد اینکه چشم بگشاید و سرش را رو به آسمان بلند کند. قطره‌ای اشک، از گوشه‌ی چشمش چکید و توی دلش زمزمه کرد:

- دِ آخه نوکرتم. دِ آخه لوتی. دِ آخه بامرام. چرا من؟ چرا بین آی و عالم گشتی تهش رسیدی به سیاوش سیاه‌بخت که اینجوری شکنجه‌اش بدی؟ منی که خودم گناهکارم چه غلطی می‌تونم بکنم واسه بهتر شدن اوضاع؟ من دست به سینه‌ی بهنامم. به حرف و درف بهنام میام و میرم. حتی واسه ناهار و شامم هم بهنام تصمیم می‌گیره و حکم صادر می‌کنه. من و چه به دژخیم؟ دِ هرکی ندونه، تو که خوب ملتفتی من زیر سایه‌ی بابامم و هنوزم نمی‌دونم دست چیم کدومه، دست راستم کدوم. کسی که خودش نالوتی بوده و تموم عمر درس نالوتی‌گری از بر شده، چرا باید اونی باشه که دست بذاری روش و بندازیش وسط این جهنم؟

قطرات اشکش، انگار همین چند کلام حرف را نیاز داشتند که پشت‌سر هم صورتش را خیس کنند. همانجا روی زانو نشست و با سری زیر افتاده زمزمه کرد:

- نه می‌تونم بی‌خیالی طی کنم، نه می‌تونم برم وسط رینگ. از همه طرف دست گذاشتن رو گلوم که خفه‌خون بگیرم و بگم چشم. از هر طرف برم جلو، تیر خلاص می‌زنن به قلبم که نتونم از جام جُم بخورم. این همه سال یاد گرفتم شارلاتان بودن رو. یاد گرفتم چطور اونقدر عوضی باشم که احدی نتونه سرم کلاه بذاره. اما این دفعه کم آوردم. به خودت قسم کم آوردم اوس کریم.

سرش را که بلند کرد، نور ماه در تپله‌های سیاه و خیس چشم‌هایش منعکس شد.

#پارت_۱۲۲

ماه طوسی بود امشب. شبیه چشم‌های ماهِ دنیایش. انگار تهران هم عزم کرده بود با آسمان بارانی‌اش، بیشتر و بیشتر ماریا را توی فکرش رنگ و لعاب ببندازد. یک دور مژه‌های خیس از اشک و بارانش را بر هم زد و بعد ادامه داد:

- دژخیم نه هم‌سنِ منه، نه هم قد و قواره‌ام. پل ارتباطی‌مون شده کریستال. مردی کن در حقم. دست‌مو بگیر که دست‌شو بگیرم و بکشمش بیرون. می‌دونم اونم یه قربانی عین خودم. دلیلش هرچی که باشه کم هم نیست، ولی حالا که دلم لرزیده، پشتم باش که جاش کنم تو همین دلِ بی‌پدر و بندش کنم پیش خودم. اصلاً... بیا شرط کنیم، هان؟ تو ماریا رو بده بهم، من قول میدم هرچی ناتوگری بذارم کنار. تو مهره‌ی کریستال و بنداز گردنم، منم نخ شیادی رو قیچی می‌زنم و از دلم پرتش می‌کنم بیرون. هستی اوس کریم؟ شراکت عقده بینمون؟ صدای بلند رعد و برق، ریشه‌ای آنی به تنش انداخت و لب‌هایش به لبخندی محو طرح گرفت. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و همانطور که قطرات باران از روی صورتش راه می‌گرفتند و از زاویه‌ی چانه‌اش چک چک کنان پایین می‌ریختند، از جا بلند شد و حرف دلش با خدا، همانجا زیر لب و آرام زمزمه شد.

- پس اوکی دادی و همین داد و بیدادِ آسمونت، یعنی یا علی مدد. تو که باشی، منم پایه‌تم اوس کریم. بدجورم پایه‌تم. تا تهش می‌مونم سر قول مردونه‌ای که جز خودم و خودت، کسی ازش خبردار نمیشه.

چشمانش را به سمت آروین که سر به زیر نشسته بود، چرخاند. نگاهش، به دوتا ته سیگاری که زیر صندلی انداخته بود خیره شده بود اما ذهنش، تنها خدا می‌دانست در کجاها که سیر نمی‌کرد و به چه چیزها که نمی‌اندیشید.

سیاوش مقابلش ایستاد و هم‌زمان با بشکنی که جلوی صورتش زد، آروین پلک زد و با نفسی عمیق سرش را بلند کرد. با ابروهایی بالا افتاده سیاوش را نگاه کرد که او خندید و گفت:

- کجایی غول بیابونی؟ کشتی‌ها ت چرا غرق شده؟

آروین دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته پاسخش را داد.

- ناخوشیت پرید باز بند کردی به من؟ کاش میشد همیشه تو فاز سکوت باشی جای شیر گفتن.

سیاوش دوباره کوتاه خندید و کنارش روی نیمکت نشست.

- ناخوشی اگه پریدنی بود که من و تو سال تا ماه اینجا پلاس نبودیم. نپریده، فقط بردمش تو حاشیه که دم چشم نباشه.

آروین حرفی نزد و سیاوش سرش را سمت او چرخاند و وقتی آروین نگاهش کرد، گفت:

- جدی جدی فرناز رو می‌خوای؟

شاید برای لحظه‌ای حس کرد گردن آروین سرخ شد. سرخی که حتی باران و تاریک‌های شب هم نتوانست رنگش را کم کند. نفس آروین که با جمله‌ی سیاوش حبس شده بود، بعد از چند ثانیه رها شد و پاسخ داد:

- نمی‌دونم. من هنوز تکلیف زندگیم مشخص نیست. مادرم از یه ور دختر خواهرشو برام زیر سر گذاشته، بابام از یه ور دیگه می‌خواه دست برادرزاده‌شو بذاره تو دستم.

- چرا چرت میگی عزیز من؟ مگه ننه بابات قراره زن بگیرن؟
می‌خوای بشی عین من که افسارم افتاده دست بهنام؟ یه نمه جنم
داشته باش مرد!

- بحث افسارکشی نیست. احترام واجبه.

- واجبه ولی نه وقتی بشه باعث و بانی بدبخت شدند. اگه
می‌خوایش، بگو بسم الله و برو به فرهاد بگو. انقدرم فلسفه‌ی
بی‌خودی واسه خودت ردیف نکن.

آروین سرش را تکان داد.

- چی میگی تو؟ فرهاد کسی راستش اسم خواهرشو بیاره درجا
بیچاره‌اش می‌کنه. نمی‌دونی چقدر نازشو می‌کشه و هواشو داره؟
سیاوش کلافه لپ‌هایش را پُر و خالی کرد و همانطور که از روی
صندلی پایین می‌پرید، گفت:

- به درک! نگو. اصلاً اونقدر لال‌مونی بگیر تا دختره رو شوهرش
بدن توئم عین خر بمونی تو گِل. قد ده نفر هیکل گنده کردی،
اونوقت عرضه‌ی یه خواستگاری دو جمله‌ای نداری.

آروین با اخمی کمرنگ، چپ‌چپ نگاهش کرد و او همانطور که
سمت ماشین می‌رفت، بی‌خیال و بلند گفت:

- پاشو بیا. تو چهل لایه عضله رو استخوانات داری، من با این قد و
قواره باد بهم بزنه پرت شدم کف زمین. پاشو بریم رد کارمون تا
نچاییدم. ببینم فردا رو چه غلطی می‌کنم واسه کریستال.

آروین از روی صندلی پیاده رفت و به سمت سیاوش قدم برداشت.

- می‌خوای بری پی‌اش؟

- مگه دل به خواهه؟ قلاب که تو دهنه گیر کنه باس نخو هورت
بکشی بالا.

- این دختره نون و آب بشو نیست آ سیا!

- سیا و مرگ! بگی سیاوش جونِت که در نمیاد!

آروین به حرص خوردن او خنده‌اش گرفت. سرش را به طرفین تکان داد و هردو سوار ماشین شدند. سیاوش قبل از هرکاری، پخش را روشن کرد و بعد از فعال کردن سیستم گرمایشی، کت اسپورتنی که روی تیشرت سفید مارک‌دارش پوشیده بود، از تن درآورد و روی صندلی عقب انداخت.

"جونم مثل دیوونه‌ها می‌گردم دورت

چون دوستت دارم.

جونم حال دلم حالیه با هر طورت

چون دوستت دارم

دیوونه‌ی دیوونه‌ی دیوونه‌ات شدم ای داد

دل ساده‌ام تو رو می‌خواد ای داد ای داد

بی تو نه می‌خوام و نه می‌تونم من توی دنیا

تک و تنها بی تو باشم تنها تنها"

#پارت_۱۲۳

- خیلی‌خب حالا. پی عاطل راه میفته که اصل کاری رو باطل کنه.

سیاوش همانطور که سمت اتوبان می‌رفت، سرعش را بیشتر کرد و در پاسخ او گفت:

- تو که فعلا تو کار خودت گیر افتادی و چم و خم عشق و عاشقی رو نمی‌دونی، واسه منی که تو این مسائل کارشناسم و حرفه‌ای لکچر ننویس و حکم صادر نکن. حالیمه کی نونه و کی آب. تا حالا موقعیتش نبود، اما حالا که هست، عین تو خر نیستم که با جفتک ردش کنم بره.

"باز بارونه که می‌باره

این حس دیدن داره

تکرارش خوبه

این دیوونه نمی‌تونه

از تو دست برداره

اقرارش خوبه"

آروین پوفی کشید و درحالی‌که ولوم آهنگی را که سیاوش تا آخرین درجه بالا زده بود، کمتر می‌کرد، گفت:

- خیلی‌خب. اصلا من خر، تو آدم باشعور و فهمیده. فقط حواست باشه لو نری که اگه بری، این دفعه جد در جدت رو میان جلو چشمت و جادرجا نفست قطعه.

سیاوش با تخیسی همیشگی‌اش دوباره ولوم را بالا برد و با ریتم نسبتا تند آهنگ روی فرمان ضرب گرفت و شیشه را قدری پایین داد. در همان حال بی‌توجه به حرف آروین، با لبخند یک تکه از شعر را بلند بلند با خودش خواند:

- دیوونه‌ی دیوونه‌ی دیوونه‌ات شدم ای داد
دل ساده‌ام تو رو می‌خواد ای داد ای داد

"دیوونه‌ی دیوونه‌ی دیوونه‌ات شدم ای داد
دل ساده‌ام تو رو می‌خواد ای داد ای داد
بی تو نه می‌خوام و نه می‌تونم من توی دنیا
تک و تنها بی تو باشم تنها تنها
جونی تو آروم شو نرو نذار تنها شم
کی باشم یاد تو بدم عشق رو باید برگردی"

آروین همانطور که بهت‌زده حال کوک و سرخوش او را نگاه
می‌کرد، خنده‌ای کوتاه به لب نشانده.

- خوبی سیاوش؟ نه به چند مین پیش که عین برج زهرمار بغ کرده
بودی نمیشد دو کلوم باهات حرف زد، نه به الان که رفتی روی دور
تند. سیم‌پیچیت کل هم ریخته به هم!

- میگی چیکار کنم؟ بشکن و بالا بنداز تا دنیا به کامت بچرخه. من
اسم سیاهه، زندگیم هم به سیاهی همین اسم بی‌صاحب که تا آخر
دنیا پابه‌پام چفت شده. اگه دکمه رو نزنم رو کانالِ قِر و بی‌خیالی،
پاشو می‌ذاره بیخ گلوم و الفاتحه!

- یهو دیدی زدنمون کنار و ماشین آک‌بندی که هنوز یه روز نیست
افتاده زیر پات رو توقیف کردن. تو هم با این حال و روز، بی برو
برگرد فکر می‌کنن مستی و جرمش دوبرابره. اونوقت چی؟ بازم
لغزخونیت میاد؟

سیاوش رو به او یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- بیخود کردن! مگه شهر هرتِه؟ اولا که من هیچی نزدَم و طیب و طاهرَم. هر کوفتی بود از همین بارون خورد به جونم. دوما...

دستش را روی جیب شلوارش گذاشت و با لبخند کجی ادامه داد:

- این جیب پُر شده از اسکناس تانخورده. کافیه یه تگون ریز به خودم بدم، خودشون که سهله، بزرگتر و کوچیکترشونم می‌خرم جای این ماشین میندازم زیر پام. تا با منی از هیچکی خوف نداشته باش رفیق.

آروین با خنده‌ای کوتاه دستی به چانه‌اش کشید و هم‌زمان با زمزمه‌ی «بچه پولدار عوضی»، خنده‌ی سیاوش رنگ گرفت و او سرش را سمت پنجره چرخاند. همیشه همینطوری بود. نه غمش معلوم بود، نه خوشحالی‌اش. آنقدر زود و یک‌باره تغییر حالت می‌داد که آروین گاهی وقت‌ها شک می‌کرد، این پسر اصلاً چیزی به اسم احساس در وجودش دارد یا نه؟

"همونی که می‌دونی که دلم به تو نزدیکه

دیوونه دیگه کی نمی‌دونه دیوونه‌ام کردی

دیوونه‌ی دیوونه‌ی دیوونه‌ات شدم ای داد

دل ساده‌ام تو رو می‌خواد ای داد ای داد

بی تو نه می‌خوام و نه می‌تونم من توی دنیا

تک و تنها بی تو باشم تنها تنها"

«آهنگ دیوونه‌ی دیوونه _ گرشا رضایی»

لحظاتی بعد، آروین را به خانه‌ی خودشان رسانده بود و در میام تاریکی و سکوت، کلافه روی کاناپه دراز کشیده بود و خیره به آن چندخط پیام، دستش را به تهریش مرتبش می‌کشید. سر انگشتش را روی کلمات حرکات داد و همانطور که با حسرت به اسم «ماریا» در انتهای آنها نگاه می‌کرد، فکری مثل رعدوبرق از ذهنش گذشت. صاف سر جایش نشست و پتوی نازک و بهاره را از روی کمرش کنار زد. دوباره و این بار با دقت بیشتری آن جملات را خواند. اشتباه نکرده بود. دقیقاً شبیه به چهار سال پیش و پیغام خودش، ماریا واژه‌ها را با وزن و فاصله‌های مساوی چیده بود که پیغامش را به سیاوش برساند. پس این یعنی... یعنی دخترک یحتمل در شرایط خوبی نیست و کنترل می‌شود که دست به دامن رمز و راز و کدگذاری واژه‌ها شده. با دریافتن واژه‌ی «گاراژ»، تپله‌های سیاه چشمانش برق زد و بدون توجه به ساعتی که عدد 3:15 صبح را نشان می‌داد، از میان مخاطب‌ها شماره‌ی شهرزاد را پیدا کرد و فوراً آیکون تماس را زیر نرمی انگشتش فشرد. تنها کسی که در حال حاضر می‌توانست بفهمد گاراژ کجاست و کمکش کند، شهرزاد بود...

#پارت_۱۲۴

نگاه متعجبش را از جعبه‌ای که شهرزار مقابلش انداخته بود، گرفت و میان چشم‌های او قفلش زد.

- اینا چیه؟! -

- مگه نگفتی حاضری بخاطر ماریا خطر کنی؟ -

- هنوزم می‌گم.

- پس مرد باش و بمون پای حرفت.

سیاوش همانطور سؤالی نگاهش می‌کرد که شهرزاد از روی کاناپه بلند شد و مقابل او ایستاد. با سر به جعبه اشاره‌ای زد و کوتاه گفت:

- بازش کن دیگه.

سیاوش نگاه دو به شکش را از او گرفت و روی یک زانو نشست. در جعبه را که گشود، لب‌هایش را قدری رو به پایین هلالی کرد و لباس‌های مردانه‌ی درونش را بیرون کشید. قدری پیشانی‌اش را چین انداخت و از همان پایین، رد چشمانش را از زیر ابروهای کشیده و سیاهش به سمت بالا تغییر داد و به شهرزاد نگاه کرد.

- چیه اینا آوردی واسه من؟

- کلکسیونت باید تغییر کنه بچه پررو.

سیاوش فیس ماسک سیاه و دستکش چرمی کراس را مقابلش گرفت و از جا بلند شد.

- اینطوری؟ مگه می‌خوای بفرستیم دزدی؟

- کش رفتن ماریا، دست کمی هم از دزدی نداره!

سیاوش ماسک و دستکش را توی جعبه انداخت و دست‌هایش را به کمر زد و قدری چمشانش را ریز کرد.

- من از اونایی نیستم که حوصله‌ی مقدمه‌چینی و شیر شنیدن دارن.

گفتی می‌دونی گاراژ کدوم قبرستونیه، گفتم یا لوکیشن بده تنها

برم، یا پاشو بیا که دوتایی بریم تو کارش. دیگه قرارمون

کلکسیون و فشن‌شو، اونم با این استایل و لباس‌ها نبود.

شهرزاد کلافه اخم کرد. سیاوش با وجود تمام شیرین بودنش، گاهی

وقت‌ها زیادی روی اعصابش می‌رفت و حوصله‌اش را به بازی

می‌گرفت.

- گاراژ یه تعمیرگاه کهنه‌س که یه گوشه‌ی اون باغه. اصل اون جایی که باید بریم گاراژ نیست، بهش میگن محراب! دلیلشم وقتی می‌فهمی که به چشم ببینی فنا شدن وسط محراب حکمش چیه و معنیش چی. اونجا جایی نیست که بخوای پا توش بذاری، اگه می‌خوای اون دختر رو نجات بدی، باید با کله بری تو دل آتیش! واسه اینم که آتیش پَرِپَرِت نکنه، مجبوری هم‌شکل و هم‌فرم‌شون بشی و قبل از اینکه کسی بو ببره خودی نیستی، بزنی به چاک! سیاوش چند لحظه نگاهش کرد تا بتواند حرف‌هایش را تجزیه تحلیل کند و وقتی متوجه منظورش شد، دست‌هایش از دور کمرش پایین افتاد و آرام لب زد:

- یعنی می‌خوای بگی...

- آره؛ می‌خوام بگم تو باید بری تو غالب یه نگهبان و وایستی یه گوشه. اونوقت زمانی که سرشون گرم شد، بری ته باغ و ماریا رو از گاراژ بیاری بیرون.

- اونوقت نقش تو چیه این وسط؟

- تور کردن یه نفر واسه اینکه سر ژوبین رو گرم کنه و روشن نگه داشتن موتور ماشین واسه اینکه بعد از آوردن ماریا، یه نفر باشه فرتی آتیش کنه و دِ بدو که رفتیم. اگه هم دیدم اوضاع پسه و حضورم واجب، میام جلو در کشیک می‌کشم و دربان‌ها رو می‌فرستم رد کارشون.

نیشخند کمرنگی گوشه‌ی لب سیاوش را کج کرد و شهرزاد ابروی چپش را بالا انداخت:

- حالا مو لا درز نقشه‌ام میره یا نه؟

سیاوش همانطور که جعبه را از روی زمین بلند می‌کرد، پاسخش را داد.

- مو لا درزش بره؟ برگ ریزون و پشم پرون لامروت.
- شهرزاد کوتاه و بی‌صدا خندید و او همانطور که سمت اتاق خواب واحد کوچک و جمع جورش می‌رفت، ادامه داد:
- باش تا این عجب و جق‌ها رو تتم کنم بریم سر کارمون.
- شهرزاد حرفی نزد و لحظاتی بعد، سیاهش کنار دستش روی صندلی شاگرد نشسته بود و او ماشین را به سمت خارج از محوطه‌ی شهر هدایت می‌کرد. تیشرت سیاه جذبی به رنگ مشکی تنش کرده بود که روی سینه‌اش نماد دژخیم کار شده بود و شلوار مشکی‌اش همانطور جذب و براق بود و کت چرمش را به روی تیشرت پوشیده بود.
- باند بوکس سیاه‌رنگی که از چند سال پیش رفیق راهش بود و اکنون حسابی با او یکی شده بود، دور مچ دستش پیچاند و لایه لایه و اصولی، همانطور که قبلا او و آروین باهم آموخته بودند به دور دستش امتداد می‌داد که صدای شهرزاد را شنید وقتی که محتاطانه می‌گفت:
- این محفل، با محفلی که قبلا به چشم دیدی، یه فرق اساسی داره!
- همان نیشخند گوشه‌ی لبش، قدری رنگ کینه و شاید غم گرفت وقتی باند را از زیر دستش رد کرد و همانطور که میان انگشتانش چفت می‌کرد، پاسخ داد:
- من دیگه مار گزیده شدم دختر! ریسمون سیاه و سفید واسه‌ام ترس و دلهره نداره.
- اگه بهت بگم حرفم از بابت ریسمون نیست و این بار قراره اژدها رو به چشم ببینی چی؟
- سیاهش با یک تا ابروی بالا افتاده نگاهش کرد که او هم همزمان سر چرخاند و برای لحظه‌ای نگاهشان تلاقی کرد. دخترک سر زبانش را روی لب پایینش کشید و چراغ راهنما را فعال کرد.

همانطور که از آینده‌ی جلو، پشت‌سرش را می‌پایید، فرمان ماشین را چرخاند و از بریدگی حاصل از دور برگردان، ماشین را به سمت دیگر هدایت کرد و گفت:

- امشب شاه دژخیم خودش پا به گود می‌ذاره. محراب، جایی که اعضای فرقه به فناء کامل می‌رسن. قربانی نمیشن، اما تا استخون یکی میشن با اعتقاداتی که قراره بهش خو بگیرن. برای اینکه جایی تبدیل به جهنم بشه، حضور شیطان واجبه، نه؟ سیاوش دستی به صورتش کشید و رو از او گرفت.

#پارت_۱۲۵

- دنیا همینطوری هم جهنمه و آدمکا خودِ شیطان. هرکسی دژخیم خودش رو می‌سازه، شاهِ شما هم طبق سیاق خودش پیش میره. فکر کردی اگه من پُر از رذالت نبودم، تقدیر طوری می‌چرخید که سبز شم جلو آتیش و رخ بکشم واسه دزدیدن یه فرشته؟

- هر فرشته‌ای پاک و منزّه نیست! فرشته‌ها گاهی فقط به یه تلنگر نیاز دارن که برای همیشه مسیر رو عوض کنن. هرچند، اگه حق رو هم بخوای حساب کنی، راجب آدم‌ها سیاهی خیلی بیشتر از سفیدی صدق می‌کنه.

سیاوش باند دوم را دور مچ دیگرش می‌انداخت و خواست آن را هم بیپچاند که با این حرف شهرزاد، مکث کرد. به نرمی سر چرخاند و باتردید نگاهش کرد.

- چرا حس می‌کنم تو با اونا فرق داری؟ حتی تو محفل‌ها هم شرکت نمی‌کنی!

شهرزاد بلند و محکم نفسش را فوت کرد و دستش را محکم‌تر به فرمان فشرد. پاسخ این «چرا»، رازی بود که شهرزاد برای سال‌ها در میان سینه محصورش کرده بود و مسیر زندگی‌اش را به کج‌راهه انداخته بود. نه آن لحظه مجال گفتنش بود و نه او به یک حرف زنِ خوب و ناطقِ باحوصله شباهت داشت که گذشته‌اش را نبش قبر کند و شرح دهد احوال خراب و روزگار به باد رفته‌اش را. بزاز دهانش را با شدت فرو برد و تنها به یک جواب کوتاه بسنده کرد:

- شهرزاد همیشه قربانیِ بقیه‌ست. منتها یکی طرف معامله‌اش میشه شهریارِ جوان‌بخت، یکی شاهِ دژخیم.

سیاوش خنده‌ای کوتاه سر داد و رو از او گرفت. بعد همانطور که باند را دور مچش امتداد می‌داد، گفت:

- امان از این معامله‌ها که شهرزاد رو مجبور می‌کنن به قصه گفتن و سیاوش رو با کله میندازن وسط تونل‌های آتیش!

شهرزاد لبخند کمرنگی زد و سیاوش شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خدا رو چه دیدی؟ شاید گذر از این هفت‌تا تونل زندگی منم صاف و صوف کرد و انداخت تو سرایشی.

شهرزاد قدری از سرعت ماشین کم کرد و همانطور که آن را سمت جاده خاکی هدایت می‌کرد، زمزمه کرد:

- سرایشی فقط یه سرابه. انسان با گریه زاده میشه، با سختی خو می‌گیره و درنهایت هم با درد می‌میره.

- اگه بخوای تو رینگ باشی، باس رو پات بچرخ و درمقابلِ هر مشت، چنان هوک بزنی به طرف مقابلت که سختی درد و گریه تبدیل بشه به شیرینی بُرد.

شهرزاد حوصله‌ی بحث و کل‌کل با پسرک زبان‌دراز را نداشت. خوب می‌دانست کسی که بوکس کار کرده باشد، تمام دنیا را میدان

مبارزه می‌بیند و به خوبی با چشیدن طعم خون و خون کردن دنیای دیگران عیاق است. دیگر حرفی نزد و در عوض ماشین را مقابل یک باغ بزرگ، در نقطه‌ای کور و دقیقاً وسط بیابان‌های خارج شهر نگه داشت. به دیوار بلند و آجری‌اش نگاه کرد و هم‌زمان با خروج واژه‌ی «رسیدیم» از میان لب‌هایش، سیاوش هم چشم به آن باغ بی سر و ته انداخت. عظیم بود و دیوارهای اطرافش تیره و بلند ساخته شده بودند. در میان آن دو ردیف دیوار، از دور دری پیدا نبود، اما از نمای نزدیک‌تر یک در باریک از جنس چوب گردو که دوتا دسته‌ی فلزی به رویش کار شده بود، سمت چپ باغ به چشم می‌خورد. باغ طرح قدیمی داشت و شبیه دژهای اعصار دور، بلند و باریک و به شدت مخوف ساخته شده بود. شهرزاد نگاهش را به سیاوش که اکنون باند را از میان انگشتانش هم رد کرده بود انداخت و زمزمه کرد:

- هرچند ظاهرش کهنه‌ست و ساخت و سازش قدیمی، اما برعکس تالار من، امنیتش بالاست و جزئیات ورود و خروج هرروز توسط ردیاب‌ها آپدیت میشه.

- یه گاراژ و این همه دبدبه کبکبه؟

- اینجا قلعه‌ست. گاراژ فقط یه لفظ واسه رد گم‌کنی.

سیاوش فقط نگاهش کرد و او همانطور که کمر بندش را باز می‌کرد، زمزمه کرد:

- پیاده شو که قراره آتیش اول باز شه برات.

هر دو از ماشین پیاده شدند. هرچه بیشتر به آن قلعه‌ی عظیم و بلند نزدیک می‌شدند، صدای موزیک بیشتر به گوششان می‌رسید. دور تا دور قلعه نگهبان بود و شهرزاد خوب می‌دانست اگر کسی بو ببرد او آنجاست، بی برو برگرد راپورت می‌دهد و آنوقت ارباب دژ خیم می‌فهمد دخترک کاسه‌ای به زیر نیم‌کاسه پنهان کرده است. محتاطانه

پشت یکی از دیوارها قایم شد و مچ دست سیاوش را گرفت و کنار خودش نگهش داشت و آرام کنار گوشش گفت:

- یکی شونو می گیریم نفله می کنیم، گردنبندشو گردنت میندازی و با استفاده از اون از حسگرها عبور می کنی. گرفتی؟

- گرفتم بلوندی. بدم به بغلی؟

شهرزاد که حواسش آن سوی دیوار بود، به این حرف سیاوش خنده اش گرفت و برگشت چپ چپ نگاهش کرد. لبخند پسر جوان کمرنگ روی صورتش نشست و او اندیشید این پسر چطور می تواند حتی در چنین موقعیت بغرنجی شوخی کند و مزه پیراند؟

صدای خش خش خار و خاشاک، نوید از آمدن یکی از نگهبان ها داد و به محض اینکه به تیزی دیوار نزدیک شد، شهرزاد قدری پای راستش را جلو برد. مرد که در آن تاریکی حواسش به جلوی پایش نبود، به کفش او گیر کرد، سکندری خورد و به شکم روی زمین افتاد. قبل از اینکه فرصت کند خودش را جمع و جور کند، سیاوش تر و فرز روی کمرش نشست.

#پارت_۱۲۶

ساعد دستش را جلوی دهانش گذاشت و سرش را بلند کرد و تا او بخواهد ناله و فریاد سر دهد، شهرزاد روی زانو نشست و اسلحه ای که صدا خفه کن رویش سوار شده بود، از پشت کمرش بیرون کشید و کنار شقیقه اش گذاشت.

لحظه ای بعد جسم بی جان مرد گوشه ای دیوار افتاده بود و سیاوش گردنبند سیاه بلندی که پلاکش یک هلال ماه بر عکس رو به پایین و در بطن آن واژه ی hex، به معنای نفرین، داشت را به گردن می آویخت.

- چیکار کنیم با این لندهور؟
- می‌برم میندازمش تو جعبه‌ی ماشین.
- زورت می‌رسه مگه؟ یارو ده‌تای تو وزنشه.
- یادت رفته منم از آدم‌های دژخیم؟ ما اینجا یاد می‌گیریم تحت هر شرایطی «باید» زورمون به حریف برسه.
- شهرزاد این را با نیشخند و لحنی که تا حدودی حاوی غرور بود به لب آورده بود که باعث خنده‌ی کوتاه سیاوش شد. دخترک اسلحه‌اش را روی ضامن گذاشت و آن را دست سیاوش داد و او درحالی‌که به زیر کت محصورش می‌کرد، صدای شهرزاد را شنید:
- اگه بخوای، میام باهات. می‌ترسم با یکه‌تازی سرتو به باد بدی.
- سیاوش سرش را بالا انداخت و «نوچ» کوتاهی کشید و شهرزاد دوباره گفت:
- مطمئنی می‌خوای تنها بری؟
- سیاوش انتهای باند بوکس را میان دندان‌ش گرفت و کشید و محکم‌ش کرد. نگاه شهرزاد به تصویر پشت دست سیاوش، که خطوط سرخ روی باند بوکس پدید آورده بودند دوخته شد. گرگ تنهایی که در میان جنگل روزه می‌کشید. طرحی که سیاوش با آن همزاد بود و همیشه استفاده‌اش می‌کرد. گرگ وحشی، اما یکه و تنها...
- به او که نگاه کرد، چند تار از موهایش میان پیشانی‌اش پخش شد و شهرزاد که نگاهش کرد، چشم‌های سیاهش برق زد و همانطور که فیس ماسک را میان دستش می‌فشرد، زمزمه کرد:
- آره، تنها میرم. چون می‌خوام حالیشون کنم دستبرد زدن به مال و اموال گرگ و پا گذاشتن تو قلمروش، تاوان داره! اون مرتیکه‌ی

هیچی ندار باید تقاص پس بده. تا با همین دستام رج به رج نفس شو
در نیارم آروم نمی‌شم.

- امشب وقتش نیست. یک در برابر صد، کوچکت‌ترین شانسی نداره.
حواست باشه امشب تو سوزن میشی تو انبار کاه!

- همین سوزنِ ظاهرا کوچیک، کف پا که بره سوزش سر می‌ذاره
به عرش اعلی. نترس! حالیمه گاماس گاماس برم جلو و لو ندم
نقشه‌مون چیه. زهر رو باس چلوند و چیکه چیکه به خورد طرف
مقابل داد. من و این مرتیکه خرده حسابمون زیاده. رقم به رقم
صاف می‌کنم باهات.

صدایش سرشار بود از غیظ و نفرت. لحظه‌ای مکث کرد و بعد
همانطور که فیس ماسک را میان مشتش می‌فشرد، دندان‌هایش را به
هم سایید و ابروانش را به اخمی ملایم نشانده.

- هرچند باید امشب بزنم به دل اولین تونل آتیش، ولی شعله‌ی اولش
رو هم می‌ریزم تو حلق ژوبین. باش و تماشا کن بلوندی...

شهرزاد مچ‌بند هوشمند را مقابلش گرفت و او بعد از اینکه
دستکش‌های کراس را به دستش کرد، مچ‌بند را طوری پوشید که از
زیر میان باند قرار بگیرد و از بالا، از میان پارگی دستکش، فقط
صفحه‌ی سیاه و LED اش پیدا باشد. اینطوری کسی شک نمی‌کرد و
توجهش به آن جلب نمیشد. شهرزاد نقشه‌ی باغ را موبه‌مو روی آن
ریخته بود و از آنجایی که سیاوش تلفن همراهش را با خود نیاورده
بود، با همین مچ‌بند با شهرزاد ارتباط برقرار می‌کرد. کلید سیاه
رنگ را از او گرفت و سمت در چوبی رفت. قبل از اینکه در را
باز کند، با لبخند کمرنگی به شهرزاد نگاه کرد و دستش را با همان
کلید به گوشه‌ی پیشانی زد.

- عزت زیاد بامرام.

شهرزاد با لبخندی کمجان پاسخ را داد:

- حواست جمع باشه بچه پررو.

خنده‌ی سیاوش، نمکین و کوتاه روی لب‌هایش نشست. ماسک را روی سر و صورتش گذاشت و درحالی‌که کلید را سمت در می‌برد، زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- از اون که فکر کنی هم جمع‌تره.

و شهرزاد بدون اینکه بیش از آن معطل کند، جنازه‌ی نگهبان را پشت سرش روی زمین کشید و دوان دوان به سمت ماشین دوید. نفسش از سنگینی جسم بی‌جان آن مرد گرفته بود وقتی در جعبه را بست و بعد از زدودن عرق پیشانی با پشت دست، به آن تکیه داد و به قلعه نگاه کرد. نگران بود. نگران بابت حضور شاه‌دژخیم در آن مجلس و شهره در میان افرادش. افرادی که سیاوش قرار بود با رنگ و لعابشان بُر بخورد...

.....
دست‌هایش را بند شلوارش کرد و همانطور که روی زانوی چپ می‌نشست، شلوار مشک‌اش را قدری بالا کشید. چشم‌هایش مثل همیشه یخی و سرد بود وقتی سر انگشت محصور در میان دستکش سیاه رنگش را گوشه‌ی موهای دخترک مدهوش گذاشت و موهایش را با طمأنینه کنار زد. صورتش رنگ پریده بود و لب‌های نیمه بازش به سفیدی می‌زد.

تپله‌های آبی چشم‌هایش، همانطور بی‌تفاوت به او خیره شد و صدایش را ژوبین که پشت سر او سرب‌زیر ایستاده بود، شنید و قدری گلویش را برای پاسخ صاف کرد.

- نفهمیدی مدارک کجاست؟

- نه ارباب.

ظاهرا بی تفاوت و در باطن عصبی شد. از جا برخاست و مقابل ژوبین که ایستاد، او با ترس سرش را بیشتر پایین برد.

- تحت هر شرایطی بلدی بی عرضگی تو ثابت کنی. این دفعه هم مثل همیشه.

- قربان من از این فرصت...

#پارت_۱۲۷

- خفه شو احمق بی لیاقت. یه بار کج رفتی گفتم بابت اعضای که تونستی اضافه کنی، بهت آوانس داده بشه بخاطر کار جدید، اما از پس اینم برنیومدی.

ژوبین محکم آب دهانش را فرو برد و تارخ قدمی نزدیکش شد. مرد جوان به شدت از نزدیک بودن به آن هیبت عظیم و ورزیده، لرزید و دست تارخ که گردنش را فشرد، استخوان هایش به ریشه درآمد. گلوش را فشار داد و ژوبین که سر بلند کرد، تیزی خنجر که او در دست دیگرش داشت، کنار شقیقه اش لمس کرد. چشمانش گرد شد و زل زد به آن تپله های آبی، یخ زده و بی احساس.

- مثل اینکه آموزش استفاده از دخترها زیادی به کامت خوش بوده که یادت رفته ناکوتی مجازات رو!

تارخ فشار خنجر را بیشتر کرد و ژوبین همزمان با سوزش پیشانی اش، یادش آمد کسی حق خیره شدن به چهره ی شاه را ندارد. گلوش به درد آمده بود وقتی چشمانش را بست و نالید:

- غلط بکنم یادم بره. من... من بنده‌ی شمام. دختره پیغوم فرستاده
واسه اونی که مدارک دستشه. یارو هرکی هست، تا یکی دو ساعت
دیگه سر و کله‌اش پیدا میشه.

- اونوقت یک درصد پیش خودت احتمال ندادی خرت کرده باشه
واسه سوار کردنِ یه دسیسه‌ی جدید؟

ژوبین خواست چشم‌ها کند که تارخ محکم‌تر انگشت‌های درشتش را
روی گلوی او فشار داد و سر خنجر را بیشتر فرو برد. خون که از
گوشه‌ی پیشانی‌اش تا نزدیک گردنش جاری شد، ژوبین حس کرد
تمام سرش تیر می‌کشد و تارخ قبل از اینکه برای حرف زدن امانش
دهد، لگد محکمی به سینه‌اش زد و او را سمت چپ انداخت. با
برخورد سرش به دیوار «آخ» ملایمی گفت و قبل از اینکه از روی
زمین بلند شود، صدای گرفته و بلند تارخ در گوشش بانگ زد:

- گوشی دختره رو میدی دست آبتین که شماره رو ردیابی کنه. چند
ساعت بعد هم تن‌لش‌تو بر میداری میای تو محفل که حواست
جمع باشه وقت شلوغی و از خود بی‌خودی، غریبه‌ای پا به
محراب نذاره. این دختر بدحال‌تر از اونه که بادیگارد و محافظ
بخواد، یه نفر از نگهبان‌ها مراقبتش باشن کافیه.

بعد نگاهی به چهره‌ی نزار، چشم‌های گود رفته و رد خون گوشه‌ی
پیشانی‌اش انداخت و با لحنی که در عین یخ‌زدگی، برنده و غرا بود،
عتاب زد:

- خودت هم خوب می‌دونی من اهل کشتن آدم‌ها نیستم. کسی چپ
بره، زجرش می‌دم! طوری که تا استخون پودر بشه زیر دستم
ولی نسوزه و زنده بمونه. عذابِ ابدی، خیلی بیشتر از مرگِ
لحظه‌ای مزه داره واسه‌ام. پس حواس‌تو جمع کن که گاف دادن تو
این مرحله، مساوی با رنجی که تا ته دنیا پی‌شو به تنت می‌مالم.

«چشم آقا»ی ژوبین هنوز تمام و کمال از میان لب‌هایش خارج نشده بود که تارخ در گاراژ را به هم کوبید و از آنجا خارج شد.

ژوبین نگاهی به ماریا که هنوز همانجا بی حال و حواس افتاده بود، انداخت. دومین بار بود که اربابش بخاطر آن دختر تخفیرش می‌کرد و این چقدر برایش آزاردهنده بود. دستی به زخم گوشه‌ی پیشانی‌اش کشید و همانطور که از جا بلند میشد، از لای دندان‌هایش زمزمه کرد:

- نشونت میدم یه من آش چقدر کره برمیداره دختره‌ی هیچی‌ندار.
تو از پدرت هم مکارتری، ولی من می‌تونم طوری حال‌تو بگیرم که تموم عمر تو خماریش دست و پا بزنی. همونطور که چهار سال پیش از شر اون گفتار پیر خلاص شدم، به وقتش توئم کنار می‌زنم. بشین و تماشا کن...

و تارخ از سمت دیگر، وارد راهروی طویل و دیوارهای سرخ رنگش شده بود. دورتادور راهرو غرق تاریکی بود و تنها شعله‌های مصنوعی و سرخ مشعل‌های پایه بلند نورش می‌بخشیدند. مغرور و محکم راه می‌رفت و سر کفش‌هایش موکت قرمز و براق کف راهرو را لمس می‌کرد و آبتین مثل همیشه، شسته رفته و اتوکشیده، پشت‌سرش بود. دو نفر نگهبان که بادیگارد‌های شخصی او بودند، پشت‌سر شاه و پیشکارش راه می‌رفتند. هرکدام باطومی به کمر زده بودند و تیزی سه‌تا چاقو، در چاک‌های دستکش‌های چرمی‌شان محصور شده بود. دسته‌ی سرخ آن چاقوها از دستکش‌های نینجا بیرون بود و هم‌رنگ و هم‌مدل غلاف باطوم‌ها بود.

مقابل در که ایستادند، تارخ لحظه‌ای تعلل کرد و سرش را قدری به سمت آبتین متمایل کرد. پسر جوان جلو رفت و سر به زیر کنار اربابش ایستاد و او زمزمه کرد:

- دوربین گاراژ رو چک کردی؟

- تموم سیستم‌ها چک شده و همه‌چیز تحت کنترل‌ه. هم حواسم به گاراژ هست، هم محوطه‌ی قلعه امنه.

- به محض اتمام مراسم، نگهبان‌ها طبق روال همیشه کشته میشن و دختره رو می‌بری به کاخ. این مردک احمق دست و پای درست حسابی نداره، دختره هم باوجود بدحالش، قبلا اثبات کرده زیادی زرنگه. نمی‌خوام دوباره یه نفر موش بشه و از چنگم درش بیاره. متوجه‌ای؟

- بله ارباب.

- ببرش کاخ و بذار همونجا بمونه تا زمانی که خودم شخصا شیرفهمش کنم.

- امر، امر شماست.

دیگر حرفی نزد. او کم‌حرف بود و آبتین از اربابش هم آرام‌تر. بلد بود ظاهرش را ملایم حفظ کند و مغز آشوبش را هم از همان آرامش مملو کند که روی نقشه‌هایش خط و خش نیفتد. اگر غیر از این بود، شاه نمیشد و این همه دم و دستگاه در اختیارش نبود.

#پارت_۱۲۸

تارخ با عقلش پیش می‌رفت، نه با ظاهر و زبان. درست برعکس چیزی که به زیردستانش می‌آموخت. عقل‌شان را مرخص می‌کرد و با دلایل مسخره، کورکورانه سمت باتلاق هولشان می‌داد و برای همیشه تباهشان می‌کرد. مانند شهرزاد، ژوبین! و هزاران شهرزاد و ژوبین دیگر که در میان این گنداب دست و پا می‌زدند و تارخ هم خونشان را برای قدرت بیشتر می‌مکید، هم سود می‌کرد از پُر شدن پیاله‌ی فرقه‌ای که سال‌ها برای ساختنش زمان گذاشته بود. در

آستانه‌ی چهل و پنج سالگی شاه بودن، چیز کمی نبود! و آبتین خوب یاد گرفته بود در عرض همین چند سال، خو بگیرد به سردی و دقیق بودن او و به خاطر لیاقت و کاردانی خودش، در آن دم و دستگاه بعد از شاه، نفر دوم باشد و مهره‌ها را زیر نظر او، اما با دست خودش بچرخاند... و چقدر دست‌هایشان بوی خون می‌داد. خون‌هایی که باید ریخته میشد برای حفظ مسند. خون‌هایی که باید به نیش می‌کشیدند برای حفظ حکومت دژخیم.

محوطه‌ی عظیم آنجا با دیوارهای گچی محصور شده بود. دیوارهایی که رنگ‌های سرخ و سیاه، شلخته و درهم به رویش پخش شده بود و با دست‌خطی کج، جملاتی نامفهوم به زبان روسی و انگلیسی نوشته که نه، حک شده و کنده شده بود. سالن کلا غرق نور سیاه بود و گه‌گاه در آن ظلمات نور قرمزی کوتاه برق می‌زد. بعد نور سبز. بعد نور آبی. مثل یک صفحه‌ی آزادنده برای چشم شده بود که مدام این رنگ‌ها را تیر می‌کرد و می‌زد به شبکیه‌ی چشم برای احساس سوزش و درد و لمس سردردی عمیق. بوی تند الکل در همه‌جا پخش شده بود و سیایش از فرط بوی ضخم خون که در آن محل پخش میشد و معلوم نیست با چه ترکیب شده بود که آنطور روی حاضرین اثر می‌کرد تا از خود بی‌خود شوند، بینی‌اش می‌سوخت و مشامش سوز می‌زد.

نگهبان‌ها دور تا دور محوطه ایستاده بودند. افراد حاضر با صدای بلند موزیک در هم می‌لولیدند و گاهی شعار می‌دادند و هو می‌کشیدند. اکثراً لباسی به تن نداشتند و آنها هم که داشتند، لباسشان شامل شلواری جذب یا چند پیرسینگ فلزی و سنگین بود. آرایش صورتشان با همان سبک تیره و به خصوص بود و اکثراً دور چشم‌ها را هاله‌ی سیاه انداخته بودند. نوع رقصیدنشان، به وضوح جنسی و محرک بود و از آن طرف دخترهای برهنه‌ای که دور میله می‌چرخند و محرک و هات، با خمار کردن چشم‌ها و دست کشیدن

به اعضای بدن خود حرکات خاصی بروز می‌دادند و رقص میله را اجرا می‌کردند، چنان‌جو را مشمئزکننده کرده بود که صدای ناله‌ی بعضی‌ها که همانجا گروهی مشغول فجور بودند از صدای خواننده بیشتر شده بود.

سیاوش عادت داشت به موسیقی‌های راک و گه‌گاه متال گوش می‌کرد، اما این سبک آزارش می‌داد. به جای آرامش روان، مثل تکه میخی بود که خط بکشد روی دیواره‌های مغز و ذهن را آشوب کند. به خصوص با چیزهایی که مقابلش می‌دید، کم مانده بود جا بزند و از آن مکان مزخرف بیرون رود. پسر و دخترهای کم سن و سال، از آن نوشیدنی‌های خون‌آلود که در لیوان‌های کثیف پلاستیکی ریخته شده بود، می‌نوشیدند و باز سه نفری و چهار نفری مشغول رابطه‌ی جنسی می‌شدند. وحشیانه و با جیغ و فریاد به هم ضربه می‌زدند و انگار هرکس بیشتر درد می‌کشید و ضربه‌های بقیه را تحمل می‌کرد، از آن رابطه لذت بیشتری می‌برد که آن چنان چنگ به زمین می‌زد و چشم برهم می‌نهاد و ناله و خرناس‌های بلند می‌کشید.

دست‌هایش را محکم مشت کرد و چشم‌هایش را با شدتی زیاد به هم فشرد تا نبیند سه‌تا پسری که تن یک پسر کم سن و سال دیگر را چنگ زدند و بعد، هرکدام به نحوی مشغولش شدند. صدای فریادهای بلند پسر در گوشش پیچید و سیاوش محکم‌تر پلک‌هایش را بر هم فشار داد. خدایا اگر اینجا جهنم نیست، پس کجاست؟ تاریکی مطلق و سیاهی محض، با صدای درد و نجوای انزجار باهم آمیخته بودند و آزار، مثل یک چاقوی تیز مدام به جانش فرود می‌آمد. باوجود تمام آزادی‌ها و لاقیدی‌هایی که داشت، این یکی برایش زیادی بود. حالش به هم می‌خورد و آستانه‌ی تحملش رو به زوال بود. در حقیقت امر، دیدن این اعمال و شنیدن صدا‌های ناله‌وار و از ته دل، علی‌الخصوص جیغ و نفس زدن‌ها، با وجود

تمام احساس مشمئزکننده و گناه‌آلودش، محرک هم بود... انگار همین گزینه‌ی دوم بیشتر روی اعصابش راه می‌رفت. بوهای مختلف در هم پیچیده بود و صداها بالا گرفته بود. عجیب بود هرچه هم رابطه داشتند، باز هیچکس خسته نمیشد و سیاهش شک نداشت در آن لیوان‌هایی که افراد ساقی مدام به دستشان می‌دهند، یحتمل دارویی برای بالا بردن انرژی ریخته شده. وگرنه یک آدم عادی، آن هم با سن و سال اینها، این همه توان برای روابط وحشی و گروهی را از کجا می‌آورد؟!

درست لحظه‌ای که چشم باز کرد، روبه‌رویش یکی از دخترهای رقص به دور میله، دستی به سینه‌های برجسته‌اش کشید، یک پایش را به دور میله انداخت و همانطور که خم میشد و از دور آن پایین می‌رفت، با چرخاندن موها، اندامش را هرچه بیشتر به رخ کشید و صدای هوار حضار به هوا رفت.

#پارت_۱۲۹

حس کرد مغزش در حال انفجار است و برای اینکه بیشتر از آن فشار خونس بالا نرود، خودش هم نفهمید چطور گام‌هایش جرعت پیدا کرد، راه رفته را برگشت و به سمت دیوار پشتی که از ساقی‌ها شنیده بود به آن آشپزخانه می‌گفتند، حرکت کرد.

کاشی‌های کثیف و موزائیک‌های نم زده، به او دهان‌کجی کردند. دوتا مخزن بزرگ در آنجا بود و کابینت‌هایی که همگی سفید، اما چرک و خون‌آلود بودند، به تعداد محدود در اطراف قرار داشت. سمت شیرآب گوشه‌ی اتاق رفت و دسته‌اش را پیچاند. از آن خلوتی استفاده کرد، فیس ماسکش را برداشت و بدون لحظه‌ای مکث،

سرش را زیر آب یخ گرفت و همان لحظه صدای مکالمه‌ی دو نفر را از تراسی که جز چندتا میله‌ی زنگ‌زده، چیزی از آن نمانده بود، شنید و به کلماتشان گوش سپرد.

- چه خبره امشب؟ بدجوری دارن خودشون و به کشتن میدن!

- کجای کاری خره؟ یادت رفته اینجا محرابه؟ قبل از اومدن ارباب باید حال بیان و آماده باشن یا نه؟

- یعنی چی؟

- چقدر نفهمی تو آخه! بابا، جشن باروری گرفتن. هرکی بیشتر تور کرد، نوش جونش. مفت چنگش بذار سود کنه جیگرش حال بیاد. بعد از اینکه خوب تخلیه شدن، ارباب میاد که صبح رو نشونشون بده.

- آهان! دستم اومد. یه دور بمیرن، بعد از نو متولد بشن!

- د جون بکن. عقل کلی واسه خودت. بردار بیار این کوفتی‌ها رو. رو باس نا داشته باشن واسه سر پا موندن.

و بعد صدای پا، قدم زدن و دور شدن آنها...

سیاوش خیلی حرف‌هایشان را نفهمیده بود، اما همان چند کلام هم کافی بود برای اینکه حدس بزند اوضاع از چه قرار است. طبق اعتقادات آنها، انسان برای رسیدن به لذت مطلق باید خودش را پیدا می‌کرد و با کشتن من درون، به یک جاودانگی روح می‌رسید.

درست مثل زدودن ظلمات شب و رسیدن به سپیدی صبح. بخاطر همین هم، شیطان را ستاره‌ی شفق می‌دانستند! و چقدر بی‌فکر بودند که درک نمی‌کردند این اعمال خودشناسی نیست و هرچه بیشتر

غرق شوند، به جای حذف سیاهی بیشتر با آن خو می‌گیرند و قاطی‌اش می‌شوند. اصلاً صبحی برای آنها وجود نداشت که بخواهد ستاره داشته باشد! دنیای آنها کماکان شب بود. شبی که ابتدا به میل خود و بعد به اجبار شاه باید در میانش می‌ماندند و در آن حل

می‌شدند. به همین خاطر هم اینجا محراب بود. محراب، محلی برای فنا شدن و تولد دوباره...

با حرص لوله‌ی شیرآب را زیر دستش فشار داد. با پای خودش، خودش را به چه منجلابی کشانده بود. سرش را بلند کرد، قدری به طرفین تکان داد و دوباره زیر آب نگهش داشت و چشم‌هایش را بست.

تصاویر، یکی یکی و ممتد دوباره پشت پلک‌هایش نقش گرفت. تصویر پسرهایی که به هم می‌آویختند، دخترهایی که آنطور وحشیانه از هم استفاده می‌کردند و گروه‌هایی که حتی هشت نفره، پسر و دختر حریم یکدیگر را می‌شکستند و...

سرش را با نفسی عمیق، بالا گرفت و لب‌های نیمه بازش رو به بالا قرار گرفت. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت پُر از هوا و خالی از آن میشد و بالا پایین می‌رفت. موهایش در میان پیشانی پخش شده بود و آب از سر آنها چک‌چک می‌کرد. حس می‌کرد تمام تنش کرخت شده، سوزن سوزن می‌شود و درد می‌کند. دستش را به صورتش کشید و هم‌زمان با باز کردن چشم‌هایش، موهایش را عقب راند و فیس ماسک را باز روی سرش چپاند و زیرلب، با خودش زمزمه کرد:

- اون وقتی گوه زیادی می‌خوردی، باس پای لرزشم در نظر می‌گرفتی. نه حالا که اومدی وسط آتیش عین خر به لرزه بیفتی و کاسه‌ی غلط کردم دست بگیری. گفتی می‌تونی، پس جنم داشته باش و انجامش بده.

سرش را قدری بالا گرفت و همانطور که خیزی دست‌هایش را با شلوار می‌زدود، ادامه داد:

- آد برمون داشتی انداختی وسط جهنم، ولی ما میگیم ناز شستنت. فقط جان عزیزت هوامو داشته باش تو این برهوت. یهو وا ندم تسلیم شم جد و آبادم بیاد جلو چشمم. اوس کریم، قول و قرارمون

یادت نره ها! اگه خواستم جا بزنم، خودت بزن پس کله‌ام‌که بند
شم سر جام و زر زر نکنم.

خواست از آنجا بیرون برود که همان لحظه یکی دیگر از ساقی‌ها
داخل آمد. مردی هم سن و سال خودش، شاید هم بزرگتر که شلوار
چرم زاپ‌دار و تیشرت جذبی با طرح هرم و در رأس آن یک چشم
درشت پوشیده بود. با دیدن سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ واسه چی سر پستت نیستی؟

سیب گلوی سیاوش تکان ملایمی خورد و حرفی نزد و او که شک
کرده بود، لحظه‌ای صورتش وا رفت و بعد با چشمانی ریز شده و
لحنی دو به شک ادامه داد:

- خودی نیستی، درسته؟ حالیت می‌کنم مرتیکه‌ی راپورتچی
مفت‌خور...

#پارت ۱۳۰

و سینی خالی دستش را سمت سیاوش پرتاب کرد. او تر و فرزند سرش
را کنار کشید و جاخالی داد و سینی با صدای مهیبی به دیوار خورد و
روی کاشی‌ها افتاد. مرد جوان که سمتش خیز برداشت، سیاوش هم
متقابلاً حمله کرد. خوب می‌دانست اگر گیر بیفتد، یا باید تا ابد نوکر
دژخیم شود یا بدترین مجازات‌ها را تحمل کند؛ پس مجال مکث نبود.
بلد بود موقع جنگ، گرگ باشد!

با هم گلاویز شدند. مرد مشتش را بالا برد و او فرزند جاخالی داد. همین
سریع بودن، خودش یک نقطه‌ی قوت در وجود سیاوش بود که به

و قتش بدون مکث رها میشد و این بار هم با گرفتن مشت او و لگدی به قفسه‌ی سینه‌اش، مرد با شدت روی زمین افتاد. نگاه برافروخته‌اش را به او دوخت و همانطور که با غضروف انگشت اشاره خون دماغش را می‌زدود، با غیظ گفت:

- حرومزاده!

سیاوش یقه‌اش را گرفت و درحالی‌که بلندش می‌کرد، با اخمی که از زیر ماسک پیدا نبود، دندان‌هایش را به هم فشرد و با حرص پاسخش را داد:

- حرومزاده منم یا تو پیروز آشغال؟ که کمر بستنی به بدبخت کردن بچه‌های مردم و معلوم‌نیست چه زهرماری میدی دستشون!

مرد فرصت دفاع نداشت. مشت‌های سیاوش چنان محکم و وحشی به صورتش می‌خورد که انگار می‌خواست تمام نفرتش از آن فرقه و چیزهایی که پیش چشمش دیده بود را سر آن ساقی خالی کند.

با برخورد مشت محکم سیاوش به زیر گونه‌اش، کبودی استخوان آن قسمت به درد نشست و مرد تا خواست فریاد بزند، ضربه‌ی سیاوش با سینه‌ی پا به شکمش خورد و او تلوتلوخوران، با فریادی کم‌جان عقب رفت و به میله‌های زنگ زده‌ی تراس برخورد کرد.

دست‌هایش را به روی شکمش گرفته بود و از درد بلند بلند داد می‌زد که سیاوش با دست‌هایی مشت شده به سمتش قدم برداشت. خوب می‌دانست ضربه را چطور بزند که کبد او را هدف قرار دهد. ضربه به کبد، یکی از محکم‌ترین ضربه‌ها به شکم است، به طوریکه سخت جان‌ترین مبارز هم تاب و تحملش را ندارد. حتی اگر منجر به جراحت هم نشود، کاهش ضربان قلب و فشار خون را به همراه دارد و قوا را تا حد زیادی تحلیل می‌کند.

صدای قدم‌های منظمش، شبیه ناقوس مرگ در سر مرد چرخش گرفت و او که سرش را بلند کرد، سیاوش با کمترین فاصله مقابلش ایستاده بود.

- نه دلم می‌خواد، نه خوش دارم دست‌مو به خونی آلوده کنم که حتی ریختنش رو زمین كفاره برمیداره. ولی اگه کسی موی دماغم بشه، مجبورم چنگال نشونش بدم که خون و نونش یکی بشه و دودمانش دود شه بره کف چشماش.

مرد با همان چشمان وق زده، ترسیده و مبهوت نگاهش می‌کرد و سیاوش که نرم نرمک دستش را زیر کتش برد، او به تته پته افتاد و تند تند گفت:

- دِ بیخیال چرا جو میدی الکی؟ ما یه چرتی گفتیم، تو جدی نگیر. حالا یه دفعه کارگشی کردن که به جایی برنمی‌خوره. آشپزخونه دوربین نداره، منم دهنم قُرصه، پس...

و او که سر اسلحه را وسط پیشانی‌اش گذاشت، کلام مرد خاموش شد و با نفسی حبس شده نگاهش کرد. خوب می‌دانست کارش تمام است. آخرین دفاع، فریاد بود و تا لب‌هایش را باز کرد، سیاوش روی یک زانو خم شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. مردک شروع به تکان دادن پاهایش کرد و هردو دستش را دور مچ سیاوش آویخت و او کنار گوشش، با دندان‌هایی کلید شده و لحنی غیظدار زمزمه کرد:

- خر خودتی مرتیکه‌ی هفت‌خط. من خودم هزارتای تو و هم‌کاسه‌هات رو درس می‌دم و مردود می‌کنم؛ منتها از اقبال کج و بی‌پدر مادرمه که مجبور شدم برم تو جلد گوسفند و گرگ بودن‌مو کتمان کنم. بخاطر برداشتن یه کریستال پا گذاشتم تو جهنم. کریستالی که بخاطرش خون ریختم، خطر کردم، زدم به بیابون و گفتم گور بابای درست و غلطِ ماجرا. پاش بیفته باز می‌گشم و

می‌ذارم کنار. چه تو، چه هر خر دیگه که بخواد پا تو کفشم
بذاره، بلام چطور خرکشش کنم.

سر اسلحه را که این بار بیشتر به میانه‌ی پیشانی‌اش فشرد، مرد محکم
چشمانش را روی هم گذاشت و همانطور که تلاش می‌کرد دست
سیاوش را از جلوی دهانش بردارد، فریاد خفه شده‌ای از میان دهانش
خارج کرد و او دستش را بیشتر فشار داد.

- من نخواستم، ولی خودت اومدی جلو. سنگِ سر راه رو تپیا
می‌زنی، آدمِ فضول رو توگوشی. فکر کن اینم یه تنبیه بود، منتها
از طرف کسی که حالش از خودت و امثالِ حمالت به هم
می‌خوره.

و بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند، ماشه را زیر انگشتش فشرد و...
هم‌زمان با از حرکت ایستادن مرد و افتادن دست‌هایش به روی زمین،
لای پلک‌های بسته‌اش را گشود و به مردمک‌های صامت او زل زد.
صدای اسلحه پخش نشد، اما محتویات مغزی که روی میله‌ها پیدا بود،
واژه‌ی مرگ را در آن تراس کثیف و کهنه فریاد می‌زد.

از جا بلند شد و پیکر او را کنار یکی از کابینت‌ها جا داد و پنهان
کرد. آیا او، واقعا سیاوش بود؟ همان پسر سربه‌هوایی که تا چند روز
پیش جز بذله‌گویی و شیطنت و خوشگذرانی به کوچک‌ترین چیزی فکر
نمی‌کرد؟

#پارت_۱۳۱

بعد از خروج او و آروین از آن باشگاه و کنار گذاشتن بوکس
غیرقانونی و مشت‌زنی برای به خون کشیدن طرف مقابل، دیگر سمت

چنین اتفاقاتی نرفته بود. تنهایی تمرین می‌کرد، اما کشت و کشتار را پشت گوش انداخته بود! و الان... انگار حضور در این قلعه، از او هم دژخیم ساخته است. دست‌هایش دوباره‌ی بوی قتل می‌داد و شرایط، باز هم سیایش چند سال قبل را به در و دیوار ذهنش می‌کوباند. آن موقع کال و ندانسته، برای رئیسش مبارزه می‌کرد؛ الان چه؟ الان که بالغ بود و با عقل ماشه می‌کشید. واقعا حکم این قتل‌ها، با آن کشتارها یکی بود؟! مسلما نه!!

با حرص مشت محکمی به پیشانی‌اش کوبید و زیر لب «لعنت» فرستاد. لعنتی که مخاطبش اول خودش بود و بعد این شرایط و باتلاقی که پیش رو داشت.

خواست از آشپزخانه بیرون برود که... لحظه‌ای با چیزی که در ذهنش جرقه زد، از حرکت ایستاد. او که تا اینجا آمده بود و هر مکافاتی را به جان خریده بود، پس چرا آتش را حقیقی نکند؟

در کابینت‌ها را یکی یکی گشود. همگی پُر از انواع قرص و پودرهایی بودند که او زمان مناسب برای شناسایی دقیق‌شان را نداشت و تنها فهمید توهم‌آور و انرژی‌زا هستند. آنقدر گشت، تا بالاخره محموله‌ی مدنظرش را پیدا کرد. دستش را در آن جعبه‌ی مقوایی فرو برد و یک مشت از مواد بیرون کشید و جلوی بینی گرفت و بو کشید. با استشمام بوی تند گوگرد، نیشخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. اینجا دوربین نداشت پس... لااقل به رسم انتقام، می‌توانست یک سری قسمت‌ها را پر کند از موادی که تنها به یک جرقه برای آتش گرفتن نیاز داشتند.

جیب‌های شلوارش را پر کرد و در کابینت را بست. همانطور که از آشپزخانه خارج میشد، یک رج باریک از مواد را پشت سر خودش روی زمین ریخت و در نهایت که سر جای اولش رسیده بود، هردو

جیبش خالی بود و در عوض گوشه گوشه‌ی آنجا را پر از مواد آتش‌زن کرده بود.

نگاهش را دوباره به افراد حاضر دوخت. اکثراً به اندازه‌ی قبل انرژی نداشتند و فقط در هم پیچ می‌خوردند و می‌لولیدند، اما رقاص‌هایی که برای این کار تربیت شده بودند، همچنان همان حرکات تحریک‌کننده را بروز می‌دادند و مثل ملک عذاب، جلوی روی سیاوش قرار داشتند.

با همان اخم کمرنگ، سعی می‌کرد فقط پایین را نگاه کند تا بیشتر از آن اعصابش خراب نشود که متوجه شد همه‌های میان آنها پیچید و یکی یکی از وسط سن متفرق شدند. واژه‌ی «ارباب» را به خوبی از میان اصوات نامفهوم درک کرد و هم‌زمان با صدای باز شدن در عظیم و فلزی محراب، موزیک عوض شد و ریتمش از آن همه توحش، قدری آرام گرفت. با دیدن سایه‌های سیاهی که در آستانه‌ی چهارچوب در پیدا بودند، انگار خودش متوجه قضیه شد که مچ‌بند هوشمندش را فعال کرد و برای شهرزاد پیغام نوشت.

- «دارم مفتخر میشم به دیدن شاهتون.»

Quit moaning about fate and change

فریاد نزن درباره‌ی سرنوشت و تغییر

Stand up on your feet and rise

روی پاهایت بایست و رشد کن

With every fall you get the pain, you learn the lesson

با هر درد حاصل از زمین خوردن، تو درس گرفتی

Start now, open your eyes

الان شروع کن، چشمانت را باز کن

یک ردیف یازده نفره از دخترهای برهنه‌ای که فقط بادی پلتهای چرمی دور تن‌شان به چشم می‌خورد، کنار هم ایستادند. در حلقه‌های هارنس کنار ران‌شان، چاقوهایی محصور شده بود و از دو طرف گارت‌ری که به قفسه سینه بند کرده بودند، هلال ماه برعکس آویزان بود و واژه‌ی hex در میانش. درست شبیه گردنبند نگهبان و ساقی‌ها. میک‌آپی تیره و وهم‌آلود چشم‌هایشان را گرفته بود و موهای سیاه بلند و شلاق مانند، چقدر با آن رژه‌های تیره و مشکی عجین بود. وقتی به خط ایستادند، نور روی صفحه‌ی پشت سرشان طرح یک مثلث سیاه درشت که دورتا دورش هرم‌های سفید کوچک قرار داشت به وجود آورد و درست لحظه‌ای که تمام اعضا دورتادور سالن ایستاده بودند، راه باریکی میان جمعیت باز شد و دخترها دست‌هایشان را به حالت هرم درآوردند و با زمزمه‌ی واژه‌ی «Hexagram» به معنی ستاره‌ی شش ضلع و شش گوشه، حضار سرشان را زیر انداختند و زمزمه‌ی آن واژه بلند شد و سایه‌ها شروع به حرکت به سمت داخل کردند. سیاهش خواست سمت در برگردد که همان لحظه پیغام شهرزاد را دریافت کرد و خواند:

- «سرتو بنده از پایین و به صورتش نگاه نکن.»

Dead bodies falling from the sky

جسدهای مُرده از آسمان سقوط می‌کنند

We are the ape with the vision of the killing

ما بوزینه‌هایی هستیم با چشم اندازه کشتار

A rain of shame that fills the mines

باران شرمی که معادن را پر کرده است

No other blood in me but mine

هیچ خون دیگری در من نیست، جز خون خودم

می‌خواست سر بچرخاند که با دیدن آشنایی در میان آن همه عروسکِ
آدم‌نما، لحظه‌ای حس کرد عضلات گردنش شل شده. دقیق و با
چشم‌هایی تنگ شده او را کاوید. نه! اشتباه نمی‌کرد.

#پارت_۱۳۲

آن موهای کوتاه شرابی و صورت برنزه شده که خون از گوشه‌ی لبش
آویزان بود، شخصی بود که سال‌هاست ابزار شکنجه‌ی سیاهش شده
بود.

قبل از اینکه بتواند خوب او را ببیند، سرش را سمت کسی که در حکم
شاه بود و قدم قدم دخترها می‌رفت چرخاند.

مردی قد بلند و چهارشانه، با هیبتی محکم که در عین خوفناک بودن،
جذابیتی بی حد و اندازه داشت. بالا تنه‌ی برهنه‌اش آن عضلات گره
خورده و محکم را به خوبی نشان می‌داد و رگ‌های بیرون زده و
منقبضش یک به یک روی دست‌های مشت شده‌اش پیدا بود. تاتوی
واژه‌ی «hexagram»، با فونتی کج و لرزان روی قفسه‌ی سینه‌اش
حک شده بود و آرتیست با ظرافت انتهای آن را شبیه ریختن خون
طرح زده بود. شلوار چرم، بوت‌های کوتاه و جیر با طرح مثلث شش
گوشه در کنارشان و درنهایت... صورتی که یک جفت چشم آبی یخی

در میان زمختی‌هایش برق می‌زد و از طرف راست به زیر نقابی
پنهان شده بود.

پشت سرش، پسر جوانی با چشمان بی‌روح و صورتی رنگ‌پریده،
دماغ عقابی و موهای کوتاه و ساده قدم برمیداشت. لباس‌هایش برعکس
تمام افراد بود... پیراهن سیاهی که تا آخرین دکمه چفت بود و کت
اسپرت هم‌رنگش.

پشت سر آنها هم دونفر نگهبان مخصوص که برعکس بقیه لباس‌های
نینجا به تن داشتند.

سیاوش لحظه‌ای حس کرد توان از پاهایش رفت و قبل از اینکه کسی
متوجه شود آنطور بی‌مهابا به چهره‌ی ممنوعه‌ی شاه دقیق شده، سرش
را زیر انداخت و از ریکآوری خاطرات نحس گذشته، چشمانش را به
هم فشرد و دستانش را مشت کرد. غافل از اینکه تارخ همان لحظه‌ی
اول فهمیده بود یک نفر از نگهبان‌ها برعکس قانون عمل کرده و
نامحسوس او را زیر نظر داشت.

Time to open your eyes to this genocide

زمانش رسیده چشمانت را باز کنی برای کشتن این نسل

When you clear your mind you see it all

وقتی مغزت را پاک‌سازی کنی همه‌ی این‌ها را می‌بینی

You're receiving the gold of a better life

تو به موقعیتی طلایی برای یک زندگی بهتر می‌رسی

When you change yourself, you change the world

زمانی که خودت را تغییر دهی، دنیا را هم تغییر خواهی داد

تارخ رو به جمعیت جلوی دخترها ایستاد و آبتین طبق معمول سمت راستش. جمعیت به صورت دوتا دایره ایستادند که دایره‌ی کوچک در میان دایره‌ی بزرگ قرار گرفت و هم‌زمان با آرام شدن شعار دادنشان، لب‌های شاه از هم فاصله گرفت و صدای گرفته و خش‌دار آشنایش، باعث شد سیاوش محکم‌تر دست‌هایش را مشت کند و سیب گل‌ویش تکان خفیفی بخورد.

- به نام آزادی، با سپری تاریک از جنس شب، امروز معبود دروغین‌شان را حذف می‌کنیم و فردا سلطه‌ران بر جهان خواهیم شد. سلطه‌ای ابدی از جنس لذت. از جنس رهایی. سلطه‌ای حاکی از رهایی ماه، برای مرگ درون و خروجی همیشگی از محاق. صدای هیاهوی جمعیت بلند شد و انگشت‌های میانی‌شان را جمع کردند و همانطور که حرکاتی به خصوص از خود بروز می‌دادند، دستشان را بالا بردند و تکان دادند و دوباره همان صدای گرفته و محکم شنیده شد.

In the name of satan. The own fire and the moon -
of darkness. The king of souls and the change
...creator. Up rise for the freedom

(به نام شیطان. آتش مطلق و ماه تاریکی. پادشاه روح‌ها و سازنده‌ی
تغییر. طغیان کنید برای آزادی...)

Your heart is pounding in the brain

قلب تو درون مغزت می‌تپد

As they drag you naked in the mud

برای اینکه درمانت کنند، گل و لای را برهنه می‌سازند

A devil's dancing in the rain

یک شیطان وسط باران می‌رقصد

?How could you fall so low

چطور می‌توانی خیلی سریع سقوط کنی؟

دختری عریان، با یک شنل قرمز بلند و تقابی که تنها چشم‌هایش را پوشانده بود و لب‌های سرخ از رژ مایعش پیدا بود، چیزی شبیه کالسکه به دستش داد وقتی کنار ردیف دخترها ایستاد. هم‌زمان ساقی‌ها میان اعضا چرخیدند و به دست هر کدام کیسولی بی‌رنگ دادند و آنها بدون وقفه کیسول را می‌بلعیدند و روی زبان می‌گذاشتند تا جذب شود. سیاوش خوب آن کیسول‌ها را می‌شناخت. قرص ال.اس.دی! که برای توهم و شادی کاذب مصرف میشد و اثرش تا حدود 12 ساعت باقی می‌ماند. پوزخند محوی حاشیه‌ی لب‌هایش نشست ولی همین که سمت دخترها چرخید، رنگ باخت و عضلات صورتش مات و بی‌روح به مقابله خیره گشت. نه... این یکی دیگر امکان نداشت!

دختری که شئل پوشیده بود، پارچه‌ی روی کالسکه را برداشت و تعداد یازده نوزاد یک‌ماهه که از ترس می‌لرزیدند و بلند گریه می‌کردند به دست دخترها داد. دخترها پای آنها را با یک دست می‌گرفتند و نوزادها با سر آویزان می‌شدند و آنها با سیلی‌هایی وحشیانه قصد آرام کردنشان را داشتند.

شانه‌اش را محکم به دیوار چسباند و حس کرد عرقی سرد، از زیر ماسک به روی پیشانی‌اش روان شد و صدای شاه، در آن محوطه پخش شد.

- دوستان من، حقیقت خود را پیدا کنید که فردا از آن ماست. ستاره را برافروزید قبل از اینکه تیرگی شما را به بند بکشد.

#پارت_۱۳۳

No, we will never let go

نه ما هرگز از اینجا نمی‌رویم

Let us watch them die

اجازه بده مرگ آنها را ببینیم

جمعیت در میان صدای بلند موزیک، به طرز به خصوصی شروع به رقصیدن کردند و هم‌زمان با بیرون رفتن دختری که شئل قرمز پوشیده بود، نور سالن به طور کامل محو شد و حالا فقط صفحه‌ی پشت‌سر دخترها و شاه‌شان پیدا بود و دیده می‌شد.

تارخ هردو دستش را بالا گرفت و ساقی‌ها با جام‌های شیشه‌ای و پایه‌دار خالی، تند تند سمت آنها رفتند و همان لحظه صدای بلند و فریاد ماندنش شنیده شد:

- پاکی، بکارت، سپیدی، نیکی و بی‌گناهی در میان ما جا ندارد. ما به دنبال حقیقتیم و خون‌ریزان پاکی را گرامی می‌داریم. حقیقتی محض، خفته در پس تمام ناگفته‌ها. با پشتکاری از جنس پیکار، ستیز می‌کنیم با تمام خواسته‌هایشان. ما، امپراطوری تازه‌ی شیطانیم. با شدتی از جنس لذت و رهایی، در میان محراب فنا می‌شویم به سوی عاقبتِ ناکجاها و کشفِ خود برای حیات.

مقابل دخترها که ایستاد، روی صفحه‌ی پشت‌سر آنها از دو طرف مثلث سیاه، دوتا عدد 11 نوشته شد و شاه چاقوی کنار پای دختر اول را برداشت. او را عمیق خراشید و بعد هم‌زمان با فریاد بلندش، آن را به زیر گلوی نوزاد فرو کرد و تیزی سرش از میان دهان آن طفل بی‌گناه پیدا شد. همانجا رهایش کرد و سراغ دختر دوم که رفت، ساقی‌ها خون دختر را در ترکیب با خون نوزاد میان جام‌ها ریختند. ترکیبِ خونِ ناپاک و پاک، برای این بود که آن مایع برایشان مقدس شود و پاکی را از بین ببرند.

- ستاره‌ی روشن و آتشین. قربانی‌های ما را به درگاهت بپذیر. باشد که خوشبختی جاودانت را به ما هدیه دهی و مراوده با ما را پذیرا باشی.

رقص اعضا شدت گرفت. افراد دایره‌ی میانی رو به عقب و افراد دایره‌ی بیرونی رو به داخل تکان می‌خورند. شدید و مرتعش می‌رقصیدند و نوزادها یکی پس از دیگری قربانی می‌شدند. بعد از قربانی شدن نوزاد آخر، نوری سرخ، طرح آتش دو طرف اعداد 11 کشید و شاه سمت اعضا برگشت و دست‌های خون‌آلودش را بالا برد.

- چاکرای میان ما و ماورا را باز کنید. سیلندر را رها سازید
دوستان من...

Time to open your eyes to this genocide

زمانش رسیده چشمانت را باز کنی برای کشتن این نسل

When you clear your mind you see it all

وقتی مغزت را پاکسازی کنی همه‌ی این‌ها را می‌بینی

You're receiving the gold of a better life

تو به موقعیتی طلایی برای یک زندگی بهتر می‌رسی

When you change yourself, you change the world

زمانی که خودت را تغییر دهی، دنیا را هم تغییر خواهی داد

«Silvera- Gojira»

هریک از اعضا هم‌زمان با تکان خوردن و حرکات ناموزون، اما به خصوص و معنادارشان، یک جام از روی سینی‌ها بلند کردند و درنهایت، زمانی که شاه و پیشکارش هم جام خود را به دست گرفتند، دخترها نوزادهای بی‌جان را روی زمین انداختند و هرکدام مشعل به دست، منتظر ادامه‌ی مراسم و زمان مناسب برای آتش زدن آنها شدند.

- ودای آتش را می‌خوانیم و با نوشیدن آب مقدس، از چاکرای پیدا شده با او ملاقات می‌کنیم. به نزد ما می‌آید و در کنار ماست. به امید ساختن دوره‌ای تازه! از جنس یک آتش جاودان!

بعد جامش را بالا برد و هم‌زمان با صدای کوبیده شدن جام آن دونفر، صدای هیاهوی جمعیت بلند شد و همه خون‌ها را با ولعی توصیف

ناپذیر نوشیدند. طرح یک چشم سرخ و درخشان، در آن صفحه به روی مثلث سیاه به وجود آمد و فضا از قبل هم تاریکتر شد.

سیاوش یک دور نگاهش را در میان جمعیت چرخاند. الان که همه جا تاریک بود و کسی حواسش به دیگری نبود، بهترین زمان برای رفتن او به گاراژ فراهم شده بود. قرص‌های ال.اس.دی بعد از 20 دقیقه اثر می‌کردند و قطعا شاه این را می‌دانست. پس تا آن موقع با همین ورد خواندن و شعار دادن‌ها اعضا را مشغول می‌کرد و بعد هم توهم ملاقات و مراوده با شیطان را می‌زدند. درواقع با آن حرکات و اوراد می‌توانستند چاکرایی به ماورا باز کنند، اما بدون شک، اگر این مراوده حقیقی بود، هیچگاه از قرص‌های توهم‌زا استفاده نمی‌کردند! می‌کردند؟ «- از کدوم طرف برم که برسم به گاراژ؟ در اصلی ختم میشه به باغ، راهش از یه طرف دیگه‌ست که من نمی‌دونم.»

پیغامش را برای شهرزاد نوشته بود و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پاسخ او، صفحه‌ی مچ‌بند را روشن کرد.

«- سمت چپ، زیر یه پرده‌ی مخملی و قرمز، یکی از درها مخفی شده. طبق نقشه برو پیداش می‌کنی.»

سیاوش بدون جلب توجه، از گوشه‌ی دیوار راه سمت چپ را در پیش گرفت و در نهایت پرده‌ی مخمل را کنار زد. پلاک گردنبندش را قسمت حسگر گذاشت و بعد از احراز هویت، صفحه‌ی حسگر آبی شد و در فلزی برای مدت پنج ثانیه از هم گشوده شد. به سرعت از آنجا خارج شد و با دیدن اتاقی که ته باغ به چشم می‌خورد، نیشخند کجی کنج لب‌هایش نشست و به آن سمت پا تند کرد.

ظاهرا امنیت گاراژ به اندازه‌ی محراب نبود، اما قطعا دوربین داشت و کنترل میشد.

هرچند او آب از سرش گذشته بود و دیگر ذره‌ای برایش مهم نبود کسی بفهمد زنده است یا نه. در حال حاضر، فقط می‌خواست ماریا را از این جهنم خارج کند.

«- می‌تونی ژوبین رو دک کنی یا دست به کار شم؟»

گردنبندش را قسمت حسگر گذاشت و پاسخ شهرزاد را داد.

«- خودم می‌فرستمش بره.»

در طاق به طاق باز شد. ژوبین که کلافه طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، با دیدن او اخم کرد و غرید:

- چرا انقدر لفتش دادی احمق؟ کدوم گوری بودی تا حالا؟

سیاوش داخل گاراژ رفت و گوشه‌ی دیوار ایستاد.

- مقصر من نبودم آقا. ارباب گفتن بمونم تا حالا، الانم خودشون

حکم دادن پیام بگم کار دارن باهاتون.

ژوبین با زمزمه‌ی «خودم می‌دونم»، قدمی به سمت ماریا برداشت. با لگد محکمی که به شانه‌اش زد، او را گوشه‌ی دیوار انداخت و آخرین ناله‌ی ماریا بی‌جان‌تر از قبل بلند شد. سیاوش حس کرد تمام تنش مچاله شد و قلبش عین یک تکه حدید، داغ و گداخته تپید و خون را آتشین‌تر از همیشه میان رگ‌های برجسته‌اش جاری کرد وقتی پر حرص، مشت‌هایش را جمع کرد و خیره و بی‌تاب، جسم ظریف دخترک را که در خودش جمع شده بود از نظر گذراند. ژوبین که مقابلش ایستاد، چشم‌هایش را سمت چهره‌ی او کشاند و اخمش غلیظ‌تر شد.

- هرچند الان افتاده یه گوشه، ولی من این دختر و خوب می‌شناسم.
هفتاد و هفت تا جون داره. چهار چشمی حواس تو جمع کن یهو
افسار نتازونه. حالیه؟

و او از میان دندان‌هایش، درحالی‌که سعی می‌کرد صدایش عصبی
نباشد، زمزمه کرد:

- حواسم جمعه آقا. خیالت توپ و پُر.

ژوبین برگشت و بعد از نگاهی اجمالی به ماریا، پوزخند زد و خواست
سمت در برود که سیاوش با یک حرکت فرمالیته و عمدی، طوری که
انگار پایش به تکه آهن جلوی در گیر کرده خودش را جلو انداخت و
به عمد دستش را به شانه‌ی ژوبین بند کرد. از همان‌جا تنمهی موادی
که ته جیبش مانده بود را میان جیب بغل بازو و جیب شلوار ژوبین
خالی کرد. همین کافی بود برای اینکه زمان مشعل کشیدن، لباس آن
مردک هم شعله‌ور شود و لااقل اینگونه پسر جوان دق دل‌اش را سر
او خالی می‌کرد.

ژوبین با غیظ هولش داد و او دوباره گوشه‌ی دیوار ایستاد.

- چه غلطی می‌کنی مردک بی دست و پا؟ کوری؟ دم چشم‌تو بپا.

- شرمنده آقا ساق پای و امونده‌ام پیچ خورد.

ژوبین با اخم، «احمق» زیرلبی تحویلش داد و سیاوش زمزمه‌وار آن
را به جد و آباد ژوبین محول کرد و او به تنندی از آنجا خارج شد.
انگار برای خروج اعضای اصلی، برعکس نگهبان‌ها، فقط اثر انگشت
کافی بود و نیازی به پلاک نداشتند.

باید صبر می‌کرد. باید جانب احتیاط را می‌گرفت و اقلاً ده دقیقه همانجا
می‌ایستاد تا از رفتن ژوبین مطمئن شود. اما نتوانست... به محض بسته
شدن و دور شدن ژوبین، سمت ماریا دوید و کنارش روی زمین
نشست. صورت ماهش، مهتابی‌تر از همیشه بود و لب‌هایش به رنگ

سفید، ترک ترک شده بود و از گوشه‌ی لب تا چانه‌اش رد خون پیدا بود. گردنش کبودی بدی داشت و دست و پاهایش خون‌آلود بود.

سیاوش بزاز دهانش را محکم فرو برد و نگاهش قدری پایین‌تر رفت. لباسش، همان لباس‌های صورتی بیمارستان بود، اما الان چنان پاره شده بودند که دیگر نمیشد اسم لباس بر آنها نهاد. شلوارش گوشه‌ی دیگر انبار افتاده بود و چند جای پایش زخم و خونی بود. پیراهن بلندش، تا جیبی پایین باسن بود و اکنون آنقدر پاره و خاک‌آلود بود که رج به رج پیکر بلورینش را به نمایش گذاشته بود. نگاهش خود به خود زوم او شده بود. توقع این یکی را نداشت. دیدن ماریا، در این شرایط حالش را بدتر می‌کرد و پاهایش را چنان سست کرد، که همانجا روی زانو نشست و چشم‌های عصبی و به خون نشسته‌اش، ناخودآگاه روی کمر و شکم او کشیده شد. جای کبودی و خونمردگی دیده میشد و او حتی نفهمید دستش از کدام ناحیه‌ی مغزش دستور گرفت جلو برود و آن کبودی را لمس کند و قدری هم بالاتر برود و...

درست قبل از رسیدن به لباس زیر دخترک، با صدای ناله‌ی خفیف او که ناشی از درد همان کبودی بود، پسرک جوان طوری که انگار برق سه فاز از جانش گذشته باشد، دستش را عقب کشید و از روی ماسک، آن را به صورتی که دانه‌های عرق در برش گرفته بودند کشید. قلبش افسار گسیخته بود و چنان تند تند میزد که انگار قصد کرده بود ماهیچه‌هایش را بشکافد و همانجا پیش پایش، مقابل ماریا به تمام آن احساس داغ و سوزان اعتراف کند.

انگشت‌هایش همانقدر ملتهب اما لرزان، جلو رفت و کنار صورت ماریا نشست. موهایش را نرم نوازش کرد. سرش را جلو برد و آرام صدایش کرد:

- ماریا... ماریا می‌شنوی صدامو؟ حالت کوکه؟ حواست جمعه دختر؟

لای چشم‌های دخترک، به اندازه‌ی یک رج باریک باز شد و به محض دیدن سیاوش، جیغ بلندی زد و خودش را عقب کشید. گوشه‌ی دیوار خودش را جمع کرد و همانطور که گریه می‌کرد، به هوای تهدید ژوبین و آوردن اسم نگهبان و تعرض، ترسیده و لرزان گفت:

ولم کن روانی دست بهم نزن. نیا جلو بهت می‌گم. گمشو برو بیرون از اینجا. با توئم می‌گم...

#پارت_۱۳۵

هرچه سیاوش جلوتر می‌رفت، او بیشتر در خودش جمع میشد و بلندتر حرف میزد تا اینکه درنهایت پسر جوان کف دستش را به لب‌های او فشرد و مقابل چشم‌های ترسیده‌اش، جلوتر رفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- هیس چته دختر می‌خوای اینجا رو بذاری رو سرت؟ خودت واسه‌ام پیغوم پسغوم فرستادی، اونوقت حالا که اومدم دنبالت، عزم کردی لوم بدی که جفتمون رو تیکه تیکه کنن؟

ماریا با ترس و چشم‌هایی گرد شده، از کنار سر او که با کمترین فاصله بهش چسبیده بود و کنار گوشش حرف میزد، به دیوار بتی خیره شده بود. سیاوش ناخواسته و بی‌هوا، لاله‌ی گوش او را از نظر گذراند و شاید به عمد، نیمی از حرفش را در حالتی زد که لب‌هایش داغ و بی‌تاب، به همان لاله‌ی ظریف و خوش‌تراش کشیده شود. ضربان‌های ریز قلب او، با کوبش‌های وحشی و محکم قلب بی‌جنبه‌ی سیاوش یکی شده بود وقتی سرش را عقب کشید و مقابل چشم‌های بهت زده‌ی ماریا، با دست دیگر ماسکش را بالا زد.

چشم‌های ماریا گردتر شد و او یکی از همان لبخندهای مخصوص به خودش را به لب نشاند. سر گونه‌ی راستش، مثل همیشه گود شد و هم‌زمان با بالا انداختن یک تا از ابروانش زمزمه کرد:

- یه بنده خدایی یه زمانی بهم می‌گفت قیافه‌ام از اوناست که هیچوقت فراموش نمیشه... راست و دروغ‌شو نمی‌دونم ولی اگه حق گفته باشه، الان که دست‌مو برداشتم باید به جای جیغ و فریاد، به سه شماره منو یادت بیاد و اسم‌مو بیاری رو زبونت. اوکیه؟

ماریا حرکتی نکرد و سیاوش نرم و آرام، دستش را از روی لب‌های او که با قدری فاصله، اکنون از قبل هم سفیدتر بود و چشمانی که برعکس همیشه، مات بود و چشمه‌ی طوسی‌اش فروکش کرده بود، نگاهش کرد. به نرمی پلک زد و درست زمانی که سیاوش محو صورت او شده بود و توی دلش اعتراف می‌کرد، چقدر این دختر در بدترین شرایط هم زیباست، بی‌حال و آرام زمزمه کرد:

- س... سیاوش...

لبخند سیاوش قدری رنگ گرفت و توی دلش زمزمه کرد: «درد و سیاوش! من اگه می‌دونستم انقدر قشنگ اسم‌مو صدا می‌کنی که این ردِ سیاه رو قاب طلا می‌گرفتم می‌زدم سر در اتاقم...» اما روی زبانش، جمله‌ی دیگری جریان پیدا کرد:

- خودمم کریستال. می‌تونی سرپا شی؟ تا دیر نشده باس فلنگو ببندیم و بزنیم به چاک.

ماریا بی‌جان و بی‌حال، یک دور به معنای تایید پلک زد. سیاوش سریع کت چرم پاییزه‌ای که به اجبار شهرزاد پوشیده بود را از تن بیرون کشید و دور جسم لرزان و تب‌آلود ماریا انداخت.

سراغ در رفت و پلاکش را قسمت حسگر گذاشت. اما باز نشد و در عوض جمله‌ی «Night Code» به رنگ آبی و فونت درشت آنجا به چشمش آمد. اخمش درهم رفت و برای شهرزاد نوشت:

«- رمز شب چه کوفتی؟ چرا این لعنتی بازی درمیاره واسه من؟»

و از آن طرف، شهرزاد با لبخندی کمرنگ از حرص و جوش خوردنش، یک کلمه پاسخ داد:

«- محاق!»

در را که باز کرد، دوباره به سمت ماریا رفت. شانه‌های دخترک را گرفت و با «یاعلی» آرامی که گفت، دخترک را از جا بلند کرد. سفت و محکم بغلش کرد و او را نزدیک خودش نگه داشت. صدای جیغ ماریا که از گلایش درآمد، سیاوش بهت‌زده نگاهش کرد و او محکم هردو دستش را دور گردنش چفت کرد. پاهایش را بالاتر گرفت و سیاوش به ناچار محکم‌تر کمرش را فشار داد و او را بدون هیچ فاصله‌ای، نزدیک خودش نگه داشت وقتی دخترک در میان گریه‌هایش، مقطع و با حق حق نالید:

- پاهام... پاهام می‌سوزه و درد داره. نمی‌تونم راه برم. اون عوضی با شیشه و انبر...

سیاوش که دستش را پشت گردنش فشرد و او را بیشتر بلند کرد، صدای دخترک آرام شد و سرش را بی‌پناه و لرزان روی شانه‌ی او گذاشت. سیاوش بزاق دهانش را فرو برد و چنان پلک زد که مردمک چشمش به سوزش افتاد و خون در میان شریان گوشه‌ی پیشانی‌اش سریع‌تر از هر وقتی غل گرفت و داغ‌تر از قبل جاری شد. لب‌هایش را کنار گوش دخترکی که در آغوش او می‌لرزید و پاهایش را روی هوا نگه داشته بود برد و با صدایی خش‌دار که با تمام وجود قصد داشت خشم خفته در میانش را پنهان کند، زمزمه کرد:

- خودم مخلصتم هستم. تو فقط بهم بگو چه رقمه جلوت دولا راست شم، بی‌شرف اونه که نه تو کار بیاره.

ماریا حرفی نزد. اصلاً بی‌جان‌تر از آن بود که هضم کند سیاوش چه می‌گوید و یا بخواهد پاسخش را دهد. تنها توانست محکم‌تر گردن او

را بگیرد و دل دیوانه‌ی پسرک را با جمله‌ی آرام و نالانش، ته سینه خالی کند و آن احساس لعنتی را بیشتر از هر زمانی در میان جاننش به گز گز بیندازد.

- بهت اعتماد داشتم که پیام دادم. هرکاری می‌کنی، فقط من و از اینجا ببر بزرگ‌نیا...

نفس سیاوش افسار گسیخت و گم شد میان موهای سیاهی که با وجود خاکی بودن، هنوز هم عطر یاس داشتند و دل می‌بردند از او. عطر یاسی که سیاوش در این چهار سال آنقدر با آن خو گرفته بود که از صد متری هم تشخیص می‌داد. دستش را زیر زانوی ماریا انداخت و جسم ظریف و خوش تراشش را به سینه چسباند و پیشانی‌اش را نزدیک پیشانی او خم کرد.

#پارت_۱۳۶

- درد و بلای خودت و اعتمادت بخوره تو تخم چشم‌های بزرگ‌نیا. می‌برمت کریستال. با خودم می‌برمت از اینجا. اما به شرطی که هرچی شد، زیرش زنی و پیشم بمونی. خب؟ اوکیه واسه‌ات؟ یهو سرم دبه درنیاری کلاهمون بیچه تو هم دختر!

ماریا خودش را بیشتر نزدیک او کشید و سیاوش حس کرد به هیچ عنوان کنترل تپش‌های تند تند و دیوانه‌وار قلبش را ندارد. سرکش شده بود این دل دیوانه. دلبرش در آغوشش بود و آنطور خود را به سینه‌اش می‌چسباند. آن هم با لباس‌هایی که تن سفید و صافش را به خوبی نشان می‌داد. حق داشت یاغی‌گری کند دل بی‌تابش. انقدر بکوبد و بکوبد تا پسر جوان یادش برود این دختر اگر بدحال نبود، به هیچ عنوان صد قدمی‌اش هم آفتابی نمیشد و محکم پاهای بلوریش

و بلندش را فشار دهد و زل بزند به صورتش که در عین رنگ
پریدگی و تب، هنوز هم زیبا بود. درست مثل فرشته‌ها.

قطرات عرق ناشی از تب، روی پوست صاف و یکدستش نشسته
بود و گوشه‌ی لب و چانه‌اش کبود و زخم بود. آرام ولی پرناز و
دلربا لب زد:

- هر جا که باشه فرقی نداره. حاضرم کنار تو سر کنم، ولی حتی یه
لحظه‌ی دیگه تو این جهنم با شکنجه‌های ژوبین نمونم.

سیاوش چنان کمرش را زیر انگشتان داغش فشرد که شک نداشت
اگر دخترک مدهوش نبود، قطعاً یکی از همان الفاظ تند و آماده‌اش
را با سرکشی روی زبان می‌آورد و پُر بیراه نبود سیلی محکمی نثار
جسارت‌های سیاوش کند. بدون اینکه بداند چه می‌کند یا حواس
درست داشته باشد، سرش را بیشتر خم کرد و لب‌های خودمختارش،
حریص و عاشق، روی پیشانی بلند و خوش حالت ماریا نشست.
نبوسید، فقط با یک دنیا حسرت عطرش را به ریه فرو برد و همانجا
زمزمه کرد:

- کاش می‌دونستی این دل حرف‌نفهم اونقدر می‌خوادت که حاضره
بخاطرت از جون خودشم بگذره و پا بذاره تو میدونی که اگه بو
ببرن زنده‌ام، با دست‌های خودشون قطع می‌کنن نفس مو.

لب‌هایش همانقدر سرکش و خواهان، تا قوس بینی خوش‌فرم و
کوچک و ظریف او پایین آمد و از آنجا تا گونه‌اش کشیده شد. این
بار نتوانست تاب بیاورد. آنقدر دل دل می‌زد برای کریستال لجبازش
که نتواند از این یک‌بار آرامشش سوءاستفاده نکند و... نرم اما
حریص، آن گونه‌ی برجسته و بلورین را با تمام وجود نبوسد و رد
لب‌های داغش را تا چانه‌ی گود رفته و زیبای او حرکت ندهد و
بعد... فقط یک ثانیه طول کشید به کام کشیدن لب‌هایی که حسرت
خواستن‌شان، آتش بود در وجود سیاوش. خودش هم نمی‌دانست این

همه جسارت از کجا نشأت می‌گرفت. شاید منبعش همان احساس تند و تیز بود، شاید هم یک التماس چهارساله و طولانی که با یک تلنگر، دوباره پررنگ شده بود. لب پایینش را میان لب‌های خودش محصور کرده بود و داغ و بی‌تاب نفس می‌کشید. ضربان قلبش بالا بود و دلش بیشتر از قبل هوایی شده بود، اما می‌ترسید. می‌ترسید آنطور که می‌خواهد، آنطور که دلش آرام می‌گیرد و آتشش سرد می‌شود، لب‌هایش را به باد بوسه بگیرد و باشدت ببوسد. عطر نفس‌های ماریا، مشام سیاوش را قلقلک می‌داد و او همه را با تمام وجود بلعید و هم‌زمان که ماریا بی‌حال یقه‌ی تی‌شرتش را مشت کرد، او لب پایین دخترک را با حرص میک زد و عمیق بوسید. خیسی لب‌هایش بعد از اینکه سرش را عقب برد، آنجا به جا مانده بود و صورت ماریا را بیشتر از قبل در میان سینه پنهان کرد. با یک دنیا عتاب، اخم‌آلود و عاصی سمت در رفت و همانطور که از آن گاراژ لعنتی بیرون می‌رفت، از میان دندان‌های چفت شده‌اش با خود زمزمه کرد:

«- قطع می‌کنم دستِ حرومزاده‌ای رو که کج رفته و خورده بهت. بزرگ‌نیا نیستم اگر دنیا رو جهنم نکنم واسه‌اش. حالا نه، چون زمان مناسب نیست، ولی به وقتش طوری دست‌شو می‌شکونم که حالی شه هرز پریدن و کثافت‌کاری اونم با تو که پاره‌ی تنمی، چقدر کره می‌ده و تا کجاها می‌سوزونه.»

لحظاتی بعد درست زمانی که شهرزاد و سیاوش، ماریا را روی صندلی عقب می‌گذاشتند، سیاوش به او نگاه کرد و پرسید:

- کی تموم میشه این محفل وامونده؟

شهرزاد کمر صاف کرد و سیاوش در عقب را بست.

- آفتاب نزده تمومش می‌کنن. ما با شب رفیقیم، همه چی از بعد از نیمه شب شروع میشه و تا قبل از سپیده‌ی روز بعد تموم. اسم محاق هم بخاطر...

با صدای انفجار و دود آتشی که از یک قسمت قلعه بلند شد، هردو به آن سمت چرخیدند و پوزخند سیاوش، هم‌زمان شد با برگشتن شهرزاد به سمت او.

- چه خبر شده؟

سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت و همانطور که سمت در راننده می‌رفت، پاسخش را داد:

- بهت که گفتم بزنم به دل آتیش، شعله روبه جوشون میندازم. بپر بالا که وقت تنگه باس زودتر بریم رد کارمون بلوندی.

شهرزاد لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد دستگیره‌ی در را کشید و او هم‌زمان با پیچاندن رُل به سمت راست، ماشین را با سرعتی زیاد به سمت جاده‌ی اصلی هدایت کرد.

#پارت_۱۳۷

دخترک را روی دست‌هایش گرفته بود که شهرزاد دکمه‌ی آسانسور را فشرد و لحظاتی بعد، هردو میان کابین ایستاده بودند و آسانسور با آهنگ god father به مقصد طبقه‌ی بیست و چهارم بالا می‌رفت. چقدر خوب بود آسانسور تا خود پارکینگ می‌آمد، وگرنه چطور می‌خواست با دو نفر دختر، از مقابل عموحمید، پیرمرد و سرایدار فضول و پرحرفی که لحظه به لحظه لابی را زیرنظر داشت،

می‌گذشت؟ قطعا در آن صورت از فردا باید آبرویش را چون نقل و نبات از زیر زبان دیگران بیرون می‌کشید و کارش به جایی می‌رسید که دیگر کسی جواب سلامش را هم نمی‌داد. از طرف دیگر هم دوربین‌های پارکینگ مدتی بود خراب شده بودند و بخاطر خساست برخی از مالکین، مدیر ساختمان تعمیرشان را پشت گوش انداخته بود و همه‌ی اینها باعث شده بود راحت و بدون خوف دخترک را سمت واحد خودش ببرد و همانجا نگه دارد.

شهرزاد کلید را میان قفل چرخاند. اول او وارد شد و سیاوش پشت‌سرش، زمانی که دخترک با فشردن کلید برق، لامپ‌ها را روشن کرد، داخل رفت و ماریا را روی کاناپه‌ی سفید گذاشت. بلافاصله داخل اتاق رفت. دوتا متکا و حوله‌ی نازکی زیر بغلش زد و همانطور که آنها را زیر پای ماریا می‌گذاشت، خطاب به شهرزاد گفت:

- جعبه کمک‌های اولیه تو کابینت بغل یخچاله، می‌تونی بیاری؟

شهرزاد سرش را تکان داد و او همانطور که با اخمی کمرنگ، انگشت‌های ماریا و زخم‌هایش را واریسی می‌کرد، ادامه داد:

- کشوی سوم فریزر هم کمپرس یخ گذاشتم. اگه دیشب آروین همه رو نفله نکرده باشه هنوز همونجاست.

دقیقه‌ای بعد، شهرزاد جعبه را روی زمین گذاشت و کمپرس یخ را دست سیاوش داد و پرسید:

- چی شده؟ شکستگی داره؟

سیاوش حوله را روی پای ماریا گذاشت و از روی آن کمپرس را روی انگشت‌هایش قرار داد که پوست دچار سرمازدگی نشود.

- آره. هم اینکه اصلا نتونست رو پاهاش وایسته، هم انگشتش از پایه کبوده و تورم داره. زیر ناخنش هم خون جمع شده بود که...

- که بهش میگن هماتوم و قبل از هرکاری باید خون از اونجا خارج بشه.

سیاوش سمت او برگشت و با لبخندی کمرنگ، یک تای ابرویش را بالا برد:

- خوب بلدی آ بلا گرفته!

شهرزاد فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. با گذشت 15 دقیقه، سیاوش کمپرس یخ را روی زمین گذاشت و بعد از خارج کردن خون زیر ناخن، یک لایه باند بین انگشتانش می‌گذاشت که بتواند آنها را ببندد و انگشت کناری را تکیه‌گاه کند برای انگشتی که شکسته شده.

- مگه نمیگی شکستگی داره؟ پس... گچ گرفتن لازم نیست؟

سیاوش همانطور که یک لایه باند نازک دور انگشت‌ها می‌پیچاند و با چند لایه نوار چسب فیکس می‌کرد، نیشخند زد و لحنش دوباره شد همان لحن تخس و باشیطنت پاسخش را داد.

- هنوز ریپ می‌زنی آ خانوم سطح اولی! استخون ریز که گچ و سیمان نمی‌خواد، حالا اگه شست پاش بود یا مچ و ساقش هم می‌شکست یه چیزی! ولی وقتی سرش درد نمی‌کنه، ما واسه چی دستمال بندش کنیم؟

بعد آخرین لایه‌ی نوار را هم پیچاند و دست‌هایش را به حالت تکاندن به هم سایید. به شهرزاد نگاه کوتاهی انداخت، سپس همانطور که با سر پنس تکه شیشه‌های به جا مانده در میان زخم‌ها خارج می‌کرد، ادامه داد:

- شانس آورد همون موقع وسط گاراژ از حال رفت، وگرنه دردش امون می‌برید ازش. چهارتا درشت هم بار من و بی‌شرفیم می‌کرد.

شهرزاد که نمی‌دانست چه در آن گاراژ گذشته است، بهت‌زده نگاهش کرد و پرسید:

- چرا آخه؟ تو از منم بیشتر به آب و آتش زدی که بیاریش بیرون از اون خراب‌شده!

سیاوش پنس را کنار گذاشت و در محلول را گشود و درحالی‌که زخم‌های روی پای ماریا را ضد عفونی می‌کرد، نفس عمیقی کشید و حرف شهرزاد را بدون پاسخ گذاشت. نمی‌توانست بگوید بخاطر سوءاستفاده‌ای که از بیهوشی او کرده و لب‌هایی که خطا رفته بود و سیب چیده بود از بهشت، باید مؤاخذه شود و دخترک هرچه هم بگوید، شاید حقش باشد. گاز استریل را روی زخم‌ها می‌گذاشت و همانطور که ظاهراً به کارش مشغول بود، چشم‌هایش روی رج به رج آن پاهای سفید و کشیده چرخ می‌زد و او به ناچار فقط محکم و با شدت بزاق دهانش را فرومی‌برد که دست دلش لااقل جلوی شهرزاد رو نشود. ناخودآگاه سر انگشتش، به بهانه‌ی زخم، روی ساق پای ماریا کشیده شد و نگاهش تا صورت بی‌رنگ و روی او بالا رفت. نگاهی که از چشم شهرزاد دور نماند اما پیش از آن که شک کند، سیبک گلوی سیاوش تکانی خورد و هرچند به سختی، اما تند رو از ماریا گرفت. جعبه و کمپرس یخ را سمت آشپزخانه می‌برد که صدای شهرزاد را شنید:

- فکر می‌کنم وقتشه که برم.

سیاوش سمت او برگشت و مقابلش ایستاد.

- نمی‌تونی بمونی پیشش؟ این دختر بدجوری شیشه خُرده داره با من. شک ندارم سر حال شه من و کنار دستش ببینه و بفهمه کجاست، دهن مهمن سرتاسر صافه. قشقرقی به پا می‌کنه اون سرش ناپیدا!

صدایش در عین شیطننت، مظلومیت گنگی هم داشت که باعث لبخند
کمرنگ شهرزاد شد.

ادامه... #پارت ۱۳۷

نمی‌خواست بگوید دوست ندارد با ماریا روبه‌رو شود، چون به نظرش
اینکه سیاوش زیروم زندگی‌اش را بداند و بفهمد بین او و ماریا چه
رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار است، به هیچ عنوان لازم نبود.

- اگه بفهمه برای دومین بار ناجی‌اش شدی و از دل آتیش کشیدیش
بیرون، شاید واسه محاکمات یه نمه تخفیف به خرج بده.

سیاوش کلافه لب‌هایش را پُر و خالی کرد. هردو دستش را به کمر
تکیه زد و سرش را پایین افتاده به طرفین جنباند و او ادامه داد:

- نمی‌تونم بذارم تالار خالی بمونه. بفهم نیستم بد میشه برام. هم
واسه من دردسره، هم واسه کل بچه‌ها گرون تموم میشه.

او «باشه»ی زیرلبی گفت و با جرقه‌ی چیزی میان ذهنش، تپله‌های
سیاه چشمانش درخشید، سرش را بالا گرفت و به شهرزاد نگاه کرد.

- لااقل صبر کن لباس‌هاشو عوض کن. با این وضعیت یا تا صبح
از سرما نفله میشه، یا تب امون شو می‌بره. منم تو خونه هیچی
مسکن و تب‌بر ندارم بهش بدم، باس صبر کنم تا فردا برم چند
ورق ایبوپروفن بگیرم واسه تسکین.

شهرزاد دو به شک نگاهش کرد و با تردید لب زد:

- خودت چرا عوض نمی‌کنی؟

- درسته حلال حروم سرم نمیشه و دستم به هر کثافتی می‌خوره، ولی
دیگه در اون حد هم بی‌شرف نیستم!

- باشه؛ فقط... تو مگه لباس دخترونه داری اینجا؟
- سیاوش اخم کرد و کلافه دستش را میان موهایش کشید.
- تیکه میندازی بلوندی؟ می‌خوای به روم بیاری عوضی بازی‌هام رو؟
- عادت ندارم به تیکه و کنایه. فقط برام سؤال پیش اومد، همین!
- دخترونه ندارم، ولی خیلی ساله اینجا پاتوق زندگیم شده. اگه اشتباه نزنم، چند دست هنوز تو کمد مونده از اون قدیم ندیم‌ها، تن من دیگه نمیره، ولی احتمالا قواری ماریا باشه.
- بعد همانطور که سمت اتاق خواب می‌رفت، بلندتر ادامه داد:
- تو که دستت با شهره تو یه لونه‌ست و از نزدیک حشر و نشر داشتی باهاش، باس اینم بدونی اون عفریته از اول هم پا گذاشت تو خونه‌ی بهنام واسه اینکه پول و پله‌شو بالا بکشه و جفت پسرارش و فراری بده از اون عمارت.

#پارت ۱۳۸

شهرزاد لب پایینش را گزید و حرفی نزد. حتی نمی‌توانست تصور کند وقتی سیاوش، شهره را در آن محفل دیده، چه حالی پیدا کرده است. گاهی وقت‌ها دانستن حقیقت از هر زخمی تیزتر می‌نشیند به جان آدمی. حتی اگر از قبل هم به احتمالش فکر کرده باشد، باز هم اثبات‌ها، خراش خودش را داشتند... و از نظر شهرزاد، سیاوش یا زیادی قوی بود و یا بی حد و اندازه بی‌خیال که همه‌چیز را توی خودش می‌ریخت و نقاب سکوت به چهره میزد و شیطنت چاشنی رفتارش می‌کرد. از لحظه‌ی خروج از آنجا پسر جوان لام تا کام حرف نزده بود و کلامی راجع به آن اتفاقات به لب نیاورده بود، به جز الان! که آن هم یقیناً ساطع از خشم پنهان شده‌ای بود که سلول به سلول وجودش را آزار می‌داد. ولی حسابی توی خودش بود و مدام اخم می‌کرد! و شهرزاد

خوب می‌دانست دیدن آن اتفاقات، چیزی نیست که از یاد برود؛ بلکه در ضمیر ناخودآگاه می‌ماند و هر از گاهی، در میان تاریکی ذهن و سکوت محیط، سرک می‌کشد و خود را می‌کوباند به در و دیوار ذهن. اتفاقی که خیلی‌ها به آن تنش می‌گفتند، خیلی‌ها ریکآوری. اما درواقع مصیبتِ آدم بودن بود! انگار انسان محکوم است به ادراک! محکوم است به فهم! و هرچقدر بیشتر بفهمد و درک کند، بیشتر عذاب می‌کشد. شهرزاد می‌ترسید از روزی که تمام این سکوت و بی‌خیالی سیاوش به حد آخر برسد و بعد... با یک انفجار سریع و خشمناک، همه را فریاد بزند و با دردی بیشتر بیرون بریزد. چنین آدم‌هایی سکوتشان یک‌جور درد داشت، فریادشان یک‌جور دیگر. شاید هزار برابر بیشتر...

لحظاتی بعد، شهرزاد از آنجا رفته بود و سیاوش در تاریکی و سکوت، پتوی پاییزه را دقیق و با وسواس روی ماریا می‌کشید. با یک کاسه آب خنک کنارش روی زانو نشست و پارچه‌ای که از آن نمناک شده بود، روی پیشانی دخترک گذاشت. قدری پنبه از جلد بیرون کشید و نم زد و دست‌های او را خنک کرد که تبش کنترل شود و بعد، همانطور که پنبه‌ی نمناک را به نرمی و آهسته روی صورتش امتداد می‌داد و لکه‌های سیاهش را می‌زدود، زمزمه کرد:

- چقدر اینطوری دیدنت یورتمه میره رو مغزم دختر! آره زدم به آب و آتیش، حاضر بودم خودم هم بسوزم تو شعله‌هاش، ولی یه تار کم نشه از موهاش، که بشی آب و بریزی رو آتیش دلم. خبط کردم، دستم کج رفت، نخواستم! به خود خدا قسم که نخواستم! ولی... یهو... یهو نفهمیدم چی شد... در رفت افسارش این دل لامروت! تو نمی‌شناسیش، ولی من خوب می‌دونم تسمه‌اش که بُره، هزار ی هم مکانیک بیاری بالا سرش درست نمیشه. هی ساز خودشو می‌زنه و منم باس بیفتم به کوک کردنش. شایدم اونه که من و کوک می‌کنه، نمی‌دونم! خودم هم هنوز این رابطه‌ی مسخره رو که یه آدم با این قد و قواره، ریز و درشتس دست یه

کف دست دل میفته رو نفهمیدم! تو هیچ درس و دانشگاهی هم نیست که بخوام دیکته کنم تو مخم. فقط انقدری می‌دونم که همه‌اش تقصیر توئه. دیدنت بد دیوونه‌ام می‌کنه. خیلی بد...

دستش را خیس کرد و با دقت روی صورت ماریا امتداد داد و خنکش کرد. صورت ماهش، حالا بدون آن کثیفی‌ها زیباتر از قبل شده بود. سر انگشتش را به آرامی روی کبودی گوشه‌ی لب دخترک کشید و خون خشک شده‌اش را زدود. اخمش در هم رفت و مخاطب «رنل بی همه‌چیز»ی که روی لب آورد، ژوبین بود. قبل از اینکه انگشتش باز اراده از دست دهد و روی آن لب‌های صورتی و برجسته کش پیدا کند، دستش را مشت کرد و عقب کشید. با همان اخم کمرنگ، این بار «کره‌خر بی‌جنبه»ای زیر لب نثار خودش کرد و کاسه را برداشت و از جا بلند شد. انگار ماریا طلسمش کرده بود. هرچه بیشتر نزدیک او می‌نشست، بیشتر طلبش می‌کرد ولی خب... الان که بدون هیچ مانعی در خانه‌اش بود، حس می‌کرد ظلم است در حق دل دیوانه‌اش دور بودن از دلبری که چهار سال در تار و پودش پنهان گشته است. حق داشت روبه‌روی دخترک بنشیند و زل بزند به چهره‌ی دلنشینش که بر عکس اخلاق تلخش، انصافا شیرین و خواستنی بود. اما از خودش مطمئن نبود. یک‌باره، از نو کنترلش به دست همان دل می‌افتاد و...

کاسه را روی خشک‌کن گذاشت و بطری شیشه‌ای روی کانتر را برداشت و همراه شات کوچکی با خودش به بالکن برد. آنجا هوا بیشتر بود. لااقل می‌توانست ذهنی را که چون قفس، مدام در میان تاریکی و ریکآوری زندانش می‌کرد، آزاد کند و قدری نفس بکشد.

روی صندلی حصیری، پشت میز شیشه‌ای نشست و بعد از پر کردن شات، بطری را با حرص روی آن کوبید. انگار تمام مشکلات تقصیر آن بیچاره‌ی بی‌جان بود. شات را به لب‌هایش نزدیک کرد و یک نفس مایع زرد رنگ و شفاف را سر کشید. تلخی‌اش، مثل رعد و برق به جانش پیچید و صورتش جمع شد.

نگاهی به برند روی بطری انداخت و لب‌هایش را هلالی کرد.
- ای تو روح مرتیکه‌ی خر که جنسِ اصلت هم تقلبی از آب
دراومد و گند زد به بساط ما.

ادامه... #پارت_۱۳۸

خودش هم خوب می‌دانست یاوه است. جنسش اصلِ اصل بود، فقط
چون در یخچال نبود، گرما گرفته و مزه‌اش کمی تلخ‌تر شده بود؛ اما
انگار دنبال سوژه می‌گشت که قدری سرش داد و بیداد کند، بلکه کمی
خالی شود.

شات دوم را بالا داد. سرش را سمت آسمان بالا برد و زمزمه کرد:

- مستی ما، مستی از هر جام نیست؛

مست گشتن، کارِ هر بد نام نیست!

شات سوم، نیشخندش را گوشه‌ی لب جمع کرد و از جا بلند شد.

- ما ز جامِ دوست، مستی می‌کنیم،

خویش را فارغ ز هستی می‌کنیم.

شات چهارم! حس کرد سرش به دوران افتاد اما دست نکشید. بیخیالی
این زهرماری، انگار به سردردش هم می‌ارزید. لااقل امشب حوصله‌ی
خودش را هم نداشت! چه رسد به فکر و خیال...

- می، پلیدی را ز سر بیرون کند،

عشق را در جامِ دل افزون کند.

و شات بعدی، صورتش را جمع‌تر از هروقتی در هم گره زد و لای
پلک‌هایش باریک و خمار به آسمان گرفته که ابرهایش مثل پرهایی
مرتب و یک‌دست چیده شده بودند، دوخت و به مه و پیچ و تابش خیره

گشت. بطری را دوباره روی میز کوبید و لیوانش را سمت لب‌هایش بالا برد.

- چون که ما مستیم و از هستی تهی،

کی شود هستی، به مستی منتهی؟

شات را میان دستش فشرد و لیوان کوچک به راحتی در پنجه‌اش مشت شد وقتی همانطور رو به آسمان، یک قطره‌ی درشت و بی‌هوا از گوشه‌ی چشمش چکید و لب زد:

- خودم خستم از این که هرشب با زهرماری فارغ شم از عالم و آدم که بتونم چند ساعت کپه‌ی مرگمو بذارم رو اون بالش بی‌صاحب. حالا که دواي دردم اینجاست، چرا این همه واهمه افتاده به دلم و خوف برم داشته که بازی تازه اولاشه و هنوز مونده تا برسم به خونه‌ی آخر این شطرنج لعنتی؟ من پیاده‌ام و رغبیم... شاه! تا نرسم به تهش همونجا روبه‌روم و ایستاده و با امر و نهی صفحه رو می‌چرخونه.

نفهمید چند لحظه با چشمان بسته، همانطور سرش را بالا گرفته بود و نسیم پاییزی، نرم و آرام موهای سیاهش را به طرفین تکان تکان می‌داد. خوب بود نوازش‌هایش. لاقل برای او که هرگز زیر دست پدر مستبدش طعم نوازش نچشیده بود، دست‌های باد دوست داشتنی بود. دوست داشتن بهنام با تمام پدرها متفاوت بود انگار. او پسرکش را با سختی خو داده بود. با کارهای بزرگ، از آب و گل درش آورده بود و با کلاهبرداری و چرب‌زبانی بزرگش کرده بود. از همان اول هم درسشان این بود؛ «بُگش تا کشته نشی. بدزد تا دزدیده نشه ازت. برات مهم نباشه رفیقت، بغل‌دستیت، فامیل و آشنات دارن یا نه، به فکر خودت باش! بذار دو روز دنیا بهشت باشه واسه‌ات! نه که هم اینجا هم اونور جهنم بیاد ور دلت و چز بندازه به جونت.»

با نفسی عمیق، تمام آن افکار را کنار زد و چشمانش را باز کرد.
انگار در میان آن پهنه‌ی بی‌انتها، کسی نشسته بود که خیلی بیشتر از
بهنام حواسش به سیاوش بود. شاید احکامش هم... قدری ملایم‌تر از
بهنام بود. لب‌هایش از هم فاصله گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

#پارت ۱۳۹

- اوس کریم، آتیش اول رو گذروندی از سر سیاوش. نمی‌دونم ته
مایه‌اش نزدیک شدن به جهنم یا دور شدن ازش، ولی...
جرقه‌اش باس یه آبی بشه و یه گندی رو بشوره ببره دیگه! مگه
نه؟

و به بطری شیشه‌ای روی میز و مایع زرد رنگ داخلش نگاه کرد.
تلخند کمرنگی یک طرف صورتش نشست و دستش را سمت گردنه‌ی
بطری برد.

- این کوفتی از اولش هم زهرمار بود. نبودن شو می‌ذارم پای قدم
اول واسه ترک معصیت، که هم خودم خلاص شم از این سردرد،
هم تو بفهمی هرچند تا حالا رو با شارلاتانی و عوضی‌بازی
اومدم جلو و راه و رسم پدرسوختگی رو گز کردم، اما از اینجا
به بعد یه جور دیگه جاده رو خطکشی می‌کنم. یه جوری که
قاعده‌ی قول و قرارم باشه. فکر نکنی نامردم و نمی‌تونم بمونم
رو حرفم. سیاوش خداهش یکی، حرفش یکی! حتی اگه به خط
پایان هم نرسه، تو مرازش نیست یه جا نشستن و زیر حرفاش
زدن. می‌دوه اوس کریم. تا نفس داشته باشه، می‌دوه...

بطری که با صدای بلندی روی سنگ کف بالکن نشست، شات
کریستالی و نازک میان دست دیگرش ترک درشتی برداشت و سیاوش

که ندانسته و ناخودآگاه محکم فشارش می‌داد، ترک روی شیشه درشت‌تر شد و در کسری از ثانیه با احساس سوختن دستش، «بی پدر و مادر» زیرلبی زمزمه کرد و شاتی که حالا لبه‌اش شکسته بود، کنار تکه‌های بطری انداخت. دست خونینش را روی نرده گذاشت و سرش را سمت آسمان مه گرفته بالا برد.

نفس عمیقش، ریه‌هایش را با شدت پُر و خالی کرد. چقدر خوب بود رایحه‌ی نارنج درخت همسایه. عطر زندگی داشت و بوی طراوت. برعکس خانه‌ی او که پُر بود از بوی تند الکل و سرمای سکوت و یک عشق یک‌طرفه که انگار قصد دوسویه شدن نداشت. یا اگر هم داشت، سخت بود و سختی‌اش استخوان می‌ترکاند.

سرش را که پایین آورد، نگاهش به بالکن همسایه روبه‌رو افتاد و چشمان سیاهش ناخودآگاه زوم زوج جوانی شد که در آن هنگام از شب، روی بالکن ایستاده بودند. معلوم نبود پسر جوان با انگشت چه چیزی را در آسمان نشان داد که دختر خندید و سرش را روی شانه‌ی او خم کرد. خودش هم نفهمید حسادت بود یا بی‌حوصلگی، احساسی که گره‌ی اخم میان پیشانی‌اش نشاند و وادارش کرد همانطور که داخل می‌رود، واگویه کند:

- بی‌صاحباً معلوم نیست این وقت شب دنبال زیر بغل مارن یا جد و آباد نداشته‌ی آسمون. دِ برین بکپین تو خونه‌تون دیگه. الاف‌ها!

مقابل کاناپه زانو زد و دست‌هایش را زیر چانه گذاشت و زل زد به صورت ماریا. نور آلبالویی و سفید هالوژن‌ها چهره‌اش را سایه انداخته بودند.

با نفسی عمیق، چند مشت به متکایی که برای گذاشتن به زیر پای ماریا آورده بود، زد و وقتی که صاف شد، همانجا مقابل کاناپه، روی پارکت دراز کشید و طاق‌باز هردو دستش را زیر سرش گذاشت. هالوژن‌های سفید رنگی که در گچ‌بری گرد و دایره‌مانند سقف کار شده بودند،

چمشش را اذیت کردند و به اجبار چشمانش را ریز کرد و زیر لب
«لعنت» فرستاد. مخاطب آن را خودش هم نمی‌دانست، باز هم
می‌خواست یک طوری حرص دلش را خالی کند. از عالم و آدم طلب
داشت انگار. روی شانه‌ی چپ جابه‌جا شد و محکم چشم‌هایش را روی
هم گذاشت و در همان حال، ادامه‌ی شعر مولانا را زمزمه کرد، بلکه
پیش از سپیده‌ی صبح قدری مغزش آرام بگیرد و در دنیای بی‌خیالی
خواب، برای لحظاتی هم که شده آرام باشد.

- مست، یعنی عاشقی بی قید و بند!

فارغ از بود و نبود و چون و چند!

چون و چند از ابلهی آید میان،
در طریق عاشقی کی می‌توان؟

مست بود و فکر هستی داشتن،
کوه غم را از میان برداشتن،

کی بُود کار حساب و هندسه؟
کی چنین درسی بود در مدرسه؟

عاشقی را خود جهان دیگری‌ست!
منطق عاشق، همان پیغمبری‌ست!

عشق بر عاشق دهد دستور را،

عقل، کی فهمد چنین منظور را؟

تا نگردي عاشق از این ماجرا،

کی توانی کرد درک نکته‌ها؟

فهم عاقل را به عاشق، راه نیست!

هرچه گویم، باز می‌گویی که چیست؟

باید اول ترک هشیاری کنی.

عشق را در خویشتن جاری کنی.

هر زمان گشتی تو مست جام عشق،

خویش را انداختی در دام عشق.

آن زمان شاید بدانی عشق چیست!

چون کنی درک یکی را از دویست...

در همان لحظه که پلک‌های سیاوش گرم خواب شده بود، تارخ با پوزخند رو از مانیتور و فیلم ضبط شده از گاراژ گرفت و خطاب به آبتین که پشت سرش ایستاده بود، زمزمه کرد:

- یا واقعا دل و جرعتش زیاده، یا زیادی خودشو دست بالا گرفته که حالیش نیست داره با دم شیر بازی می‌کنه!

آبتین دست‌هایش را زیر بغل زد.

- دفعه‌ی قبل میشد طوری حذفش کرد که آب از آب تکنون نخوره اما...

- عمدا سپردم به شهرزاد. داشت زیادی دور بر داشته بود؛ باید امتحانش می‌کردم! که خب... خودت داری می‌بینی، با دشمنم هم‌کاسه شد.

ادامه... #پارت ۱۳۹

- این بچه لایق اسم دشمن نیست!

- گاهی وقت‌ها کاه، کوه میشه و فندق می‌کشه به همه‌ی نقشه‌ها. هیچکس رو نباید دست کم گرفت.

- حالا... ترجیح می‌دید اول کدوم یکی رو رد کنیم از لبه‌ی تیغ؟ شهرزاد؟ یا سیاوش؟

تارخ سر انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی ابرو کشید و دوباره به مانیتور زل زد. قطعا سیاوش با حضورش در غالب یک نگهبان، رئیس سابقش در کلابِ مِشت‌زنی را شناخته است، پس نیاز نبود دست به کار شود، پسرک خودش به سمت او می‌آمد. در رابطه با شهرزاد هم، از آنجا که اداره‌ی تالار به دستش بود و می‌دانست به سیاوش آمار می‌دهد، برای گمراه کردن او هم که شده نیازش داشت. بهر حال، در حال حاضر ماریا دست آنها بود و بخاطر زنده ماندن آن دختر باید تا موقع مناسب صبر می‌کرد. کارش با ژوبین تمام شده بود. او اکنون فقط یک عضو ساده و مهره‌ی دمدستی بود. اما سیاوش و شهرزاد تازه وارد گود شده بودند! و تارخ خوب بلد بود چگونه پذیرایی کند از مهمانانی که خودسرانه وارد دژخیم می‌شوند... این راه تازه داشت ساخته میشد!

دستش را دور چانه چرخاند و گلویی صاف کرد و ثانیه‌ای بعد، صدای گرفته‌اش به گوش آبتین رسید.

- فعلا هیچکدوم. صبر کن تا وقتش برسه. آتیش یک‌باره لذتی نداره؛ سوزوندن وقتی می‌ارزه که ذره ذره به خوردشون بره. بعد سمت او چرخید و این بار زمزمه‌اش، باعث لبخند کم‌رنگ و محو آبتین شد.

- یادت نره حکم، همیشه دست ماست. به وقتش کوت می‌کنیم و زمانش که برسه، صفحه رو می‌چرخونیم و...

آبتین سر زیر افتاده‌اش را بلند کرد و سر تاج مهره‌ی شاه را به روی صفحه شطرنج، مقابل تارخ لمس کرد و شاه سیاه بیشتر به آن خانه‌ی سفید فشرده شد.

- کیش و مات!

#پارت_۱۴۰

کلاس تشریح تازه تمام شده بود و او همانطور مؤقر و آرام، به سمت خروجی دانشگاه می‌رفت. آقای تقوی با همان لباس‌های همیشگی مشغول آبیاری فضای سبز بود و وقتی فرهاد با سر به او سلام داد، مرد میانسال با لبخندی کمرنگ چشمانش را بست و باز کرد. بند بلند کیفش را به شانه انداخت و روی پیاده‌رو به راه افتاد. ماشین‌های رنگارنگ با دیدن یک دانشجوی تنها برای سوار کردنش بوق می‌زدند و کنار پایش یکی دو ثانیه مکث می‌کردند، اما فرهاد نمی‌خواست سوار ی بگیرد. یک امروزه را می‌خواست لااقل تا سر تقاطع پیاده برود و فقط فکر کند. به خودش، به خواهرش، به اوضاع احوال سیاوش... و به کاری که امشب باید شروع می‌کرد. پیک موتوری! در یکی از اغذیه‌های شمال شهر که به طوری استثنوار،

خودشان موتور داشتند و از او وسیله نمی‌خواستند که این برای فرهاد نور علی نور بود. قبل‌ترها هم در رستوران و اغذیه کار کرده بود، منتها نه به عنوان پیک. پسرکی دوازده ساله بود که یک دست لباس سفید می‌پوشید، روی چهارپایه‌ی کوچکی می‌ایستاد و ظرف‌های میلیون‌ها آدم خوشبختی که در آن رستوران غذا به نیش می‌کشیدند را می‌شست. دست آخر هم از روی همان چهارپایه سر خورد و...

نفس عمیق میان ریه‌هایش، مساوی شد با سر چرخاندن میان خیابان و کج کردن مسیرش به یک راه فرعی.

روی آن سرامیک‌های سفت و لیز افتادن، برایش شکستن استخوان آرنج و خانه‌نشین شدن به همراه داشت. هرچند، مدتش زیاد طول نکشید و درنهایت جور کردن پول مواد پدرش، وادارش کرد با همان دستی که وبال گردنش بود، باز به همان رستوران برگردد، منتها این بار به جای ظرف شستن، تی بکشد. بد هم نشد. لااقل دیگر دست‌هایش زیر آب سرد نمی‌لرزید و شب تا صبح از فرط درد استخوان بی‌خواب نبود. شانس آورده بود در آن زمان صاحب رستوران هوایش را داشت و گه‌گاه می‌گفت کناری بایستد و کار نکند. انعامش هم همیشه برای خودش بود. اما درنهایت... مثل تمام آدم‌های بی ستاره‌ای که اگر یک بار بخواهند با نور خو بگیرند شهابی بی‌رحم دنیایشان را نابود می‌کند، آسمان او هم فرو افتاد. آریا، پسرکی که در کنار او شاگردی می‌کرد و کارش جلوی در ایستادن و تبلیغ بود، به محبوبیت فرهاد حسادت کرد و درنهایت خودش هم نفهمید چطور به صاحب‌کارشان گفته بود فرهاد از دخل دزدی کرده و...

سرش را بالا گرفت و انتهای خیابان را نگریست. لبخند کجی سوک لبش نشست. غرق شدن در افکار، باعث شده بود نفهمد آن همه راه را چطور پیاده آمده. خب، شاید گم شدن در عالم خیال انقدرها هم بد نبود!

بعد از اخراجش از آنجا و کتک مفصلی که خورده بود، تا یک هفته بیکار بود و بعد از گشودن گچ دستش، در نهایت با یک جعبه واکس و فرچه، سر چهار راه‌ها کفش مردم را تمیز می‌کرد. مردمی که اکثراً به فکر سوءاستفاده از او بودند و بدون پرداخت دستمزد، واکسی مجانی به دست می‌آوردند. بعضی‌ها به محض دیدنش اخم می‌کردند و راهشان را کج می‌کردند به سویی دیگر. بعضی‌ها با همان کفش‌هایی که پسرک برایشان برق می‌انداخت، کتکش می‌زدند و بعد به طرز مضحکانه‌ای هرهر به صورت و دست‌های واکس خورده‌اش می‌خندیدند. در آن میان یک عده‌ی اندک هم بودند که پولی توی جیبش می‌گذاشتند و پسرک کم سن و لاغر اندام، چقدر ذوق می‌کرد از دیدن اسکناس‌هایی که پول خرده‌ی ته جیب آنها هم بود. به راستی که آدم بعضی وقت‌ها چقدر ترسناک و بی‌رحم می‌شود. آنقدر که شکستن قلب یک کودک بی‌گناه برایش تفریح شود و خنده‌اش اشکی را بر گونه جاری کند و او بیخیال‌تر از هروقتی، گردن بکشد و طوری قدم بردارد که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است.

با دیدن پژویی که راهنما می‌زد، مجبور شد مکث کند و بعد از رد شدن او از فلکه، از خیابان پهن و دوطرفه گذشت و به آن سو رفت. کارگاه اوس محمود همین نزدیکی‌ها بود. خب او که تا اینجا آمده بود، همان بهتر که کتاب را هم تحویل صحاف کهنسال می‌داد و بعد می‌رفت سراغ کارهای دیگرش.

چشمش که به خیابان پهن سمت راستش خورد، لحظه‌ای مکث کرد. پیرمردی زیر سایه‌ی شمشاد گوشه‌ی خیابان، روی تکه نمدی نشسته بود و فارغ از غوغای جهان و هیاهوی ماشین‌ها یک نخ سیگار بهمن دود می‌کرد. کنارش یک عالمه کتاب، تا آنجا که فرهاد قادر به تخمین تعدادشان نبود روی زمین چیده شده بود و پسرک کم سن و سالی آن طرف کتاب‌ها به این سو و آن سو می‌رفت. هم حواسش به کتاب‌ها بود و هم به قولی بازار گرمی می‌کرد.

- اهل قلم و اهل علم! بدو بیا که آتیش زدم به مالم! کتاب از هرکی
بخوای نصف قیمت و زیر نرخ می‌دیم دستت. آی خانوم... کجا؟
رمان عاشقانه هم داریم!

#پارت_۱۴۱

و زنی که او خطابش کرده بود، اخم کرد و معلوم نبود چه چیزی با
خودش زمزمه کرد و بعد از کنارش به تندى گذشت. لبخند کمرنگی
کنج لب فرهاد جا خوش کرد و مسیرش را به آن سمت تغییر داد. یک
پسر و دختر جوان، با دست‌هایی چفت شده کنار کتاب‌ها ایستاده بودند
و پیچ‌پچک می‌کردند. دختر انگشتش را سمت یکی از کتاب‌ها گرفت و
خندید و پسر بدون معطلی خم شد و آن را برداشت. اسم «بلندی‌های
بادگیر» روی جلد کرمی رنگش پیدا بود.

- اینو چند می‌فروشی پسر جون؟

پسرک دستمال سفید و کهنه‌ی دور گردنش را قدری تاب داد.

- نمی‌دونم عمو. بده ببینم چقدر زده پشت جلدش. هرچی بود، ما با
تخفیف می‌دیم بهت.

پسر خواست کتاب را به دستش بدهد که همان لحظه پیرمرد گفت:

- ما از عاشق جماعت پول نمی‌گیریم جوون. کتاب رو رایگان ببر،
ولی عشق‌تو ارزون از دست نده که دیگه تکرار نمیشه.

دختر و پسر رو به هم خندیدند و دختر با گونه‌هایی گل انداخته سر به
زیر انداخت. پسر دستش را توی جیب شلوار کتانش فرو برد و چندتا
اسکناس بیرون کشید.

- خیلی مشتى هستى آقا. ولى نه، بابت هرکدوم از اين کلمه‌ها وقت صرف شده. اينم باشه، بهاي همون عشقى که شما ميندازى تو دل ماها.

پسرک با خوشى پول را از دست او گرفت و بوسيد.

- خدا برکت. مبارکتون باشه عمو. ما هفته‌اى يه بار اينجايم. بازم سر بزنين بهمون.

و پسر با لبخند سر تکان داد و همانطور که صفحه‌ى اول کتاب را مى‌خواند، دست دور شانه‌ى دختر انداخت و از آنجا دور شدند. فارغ از آنها، فرهاد که تنها صدای آن مکالمه را شنیده بود، نگاهش معطوف «نون والقلم» شد. خودش قبلا آن را خوانده بود. دوره‌ى دبیرستان، از کتابخانه‌ى مدرسه امانتش گرفته بود. اما حيفش آمد خواهرى که يك عمر با «مدیر مدرسه» خو گرفته بود، دو مرتبه کتاب فوق‌العاده‌ى از آن نویسنده‌ى خوش ذوق نخواند. به عنوان هدیه‌اى بين تمام روزهاى سختشان، کتاب بهترين گزینه براى دیدن خنده‌هاى فرناز بود.

- بهت ميا د آدم حسابى باشى!

با صدای پيرمرد، نگاه از کتاب‌ها گرفت و او سيگار ديگرى روشن کرد.

- مال همين دور و اطرافى؟

فرهاد نفس عميقى کشيد. توى دلش زمزمه کرد «کاش بودم...» و روى زبانش آورد:

- خودم نه؛ ولى دانشگاهم چندتا خيابون پايين‌تره.

- يعنى دکتري!

- قراره باشم.

- پس درمون تنهائى رو بلدى، هان؟

فرهاد سر تکان داد و لبخند زد.

- تنهایی اگه درمون داشت، سرطان بدخیم این جماعت نمیشد.
پیرمرد به تلخی خندید و با گفتن «هی روزگار» دستی به زانو گرفت
و از روی نمد بلند شد.

فرهاد «نون والقلم» را برداشت و پیرمرد زمزمه کرد:

- نون و قلم نبی است و مایسترون حسین

طاق فلک علی است به عالم ستون حسین

خلقت تمام حضرت زهراست خون حسین

هستی تمام ظاهر و ما فی البطن حسین

با یک قیامت است هم الغالبون حسین

در این قیام نقطه پرگار زینب است

بعد کنار گوش فرهاد زمزمه کرد:

- بین خودمون باشه، این روزا کسی اعتقادش نمونده. دل آدم با
مذهب باشه، میگیرنت به باد لغز. الان هم یه بارکی بشنفن چی
میخونم، همین مردم ظاهرا متمدن به سه سوت از کتاب خوندن
هم کج میگیرن. تو که تو دسته شون نیستی؟

فرهاد کیف پولش را از کیفش بیرون کشید و در همان حال پاسخ داد:

- از بس که ریا و ریاکاری دیدن، زده شدن از لفظ! اما من یاد گرفتم
به اعتقادات بقیه احترام بذارم. کلاه قاضی کردن تو این یه مورد،
انصافا سخته و مشکل.

- برخلاف چیزی که فکر می کنی، شهر پُر شده از قاضی که بدون
معیار، سنگ محک میندازن و حکم تعیین می کنن.

- بهر حال، هنوزم خیلیا هستن که با عقل قضاوت می‌کنن، نه با چشم.
اعتقاد باید تو دل آدم باشه، نه رو زبونشون.

بعد مبلغی که باید پرداخت می‌کرد مقابل پیرمرد گرفت.

- خدمت شما حاجی.

پیرمرد نصف پول را به او برگرداند.

- باشه شیرینی همین اخلاق و مرامت. هم دکتري، هم باسواد.
معلومه سوادت فقط علم نیست، شعوره. ما واسه آدم حسابی‌ها
تخفیف ویژه داریم.

فرهاد دوباره پول را توی جیب پیراهن کهنه و خاکستری رنگ
او گذاشت.

- باشه هدیه‌ی ذوق شما که هرکی از اینجا رد میشه به نحوی
سوقش می‌دین سمت کتاب خوندن.

پیرمرد خندید و فرهاد در همان حال که از او دور میشد، شنید دارد
شعری زمزمه می‌کند، اما هیاهوی مردم و صدای بوق ماشین‌ها اجازه
نمی‌داد مفهومش را درک کند.

«خسرو و شیرین» را از کیفش بیرون کشید و همانطور که هردو
کتاب را زیر بغلش گذاشته بود، با دست دیگر در شیشه‌ای کارگاه را
باز کرد و وارد شد.

#پارت_۱۴۲

با یک نفس عمیق، عطر خوش کارگاه را به ریه‌هایش برد. بوی
زندگی می‌داد اینجا. یک طراوت خاص، از جنس انواع کاغذ و قصه و
داستان‌های مختلف. از رایحه‌ی کاغذ گلاسه گرفته، تا مقوای کرافت و

ایندل و حتی بوی چوب، در این مغازه‌ی کوچکِ مربعی و کاغذ دیواری‌های کرم قهوه‌ای‌اش پیدا میشد.

همان لحظه ذهنش عقب کشیده شد و در صبح همان روز، زمانی که تازه از خانه بیرون زده بود، توقف کرد. کروز سیاوش را جلوی در خانه پارک کرده بود و از آنجا که خودش خوب می‌دانست با چنین ماشینی نمی‌توان در آن محل رفت و آمد کرد، همانجا متوقفش کرده بود تا وقتی سیاوش خودش بیاید و ماشینش را ببرد. مشغول چادر کشیدن روی بدنه‌ی آهنی و سفید رنگ آن بود که صدایی از سمت چپش آمد و سر که چرخاند، با دیدن او اخمی نه چندان ملایم میان ابروانش نشست. آراز، پسری از همسایه‌های سمت چپ که از همان بچگی به فرهاد حسادت می‌کرد و با او شیشه خُرده داشت. سر لیاقت و قریحه‌ی ذاتی او و پخمه و بی‌دست و پا بودن خودش، گویا ارثیه‌ی نداشته‌ی پدری‌اش را طلب داشت از فرهاد که همیشه منتظر گزگ بود برای غیبت و بدگویی از پسری که تمام محل می‌دانستند چه در راست‌گویی، چه وقار و متانت و کار کردن و نان حلال خوردن، نظیر ندارد و همین توی ذوقِ آراز زدنِ آنها، بیشتر او را نسبت به فرهاد جَری می‌کرد. با گیوه‌هایی که سر پا انداخته بود، شلوار شیرازی و آن پیراهن بی‌رنگ و رو که زیر بغلش تا نصفه از عرق خیس شده بود و حال آدم را به هم می‌زد، شرق شرق آدامس نعنایی می‌جوید و مقابل فرهاد ایستاده بود.

- او قور بخیر شاه‌پسر. گنج پیدا کردی یا زدی تو کار دزدی که همچین مالی بلند کردی و نمی‌ذاری حرفش به گوش دیگران برسه؟ ای کلک! خوب کارت و بلدی آ پسر جهان دودی...

خوب می‌دانست چه بگوید که فرهاد را به هم بریزد. تیکه انداختن به او، از طریق پدری که از کودکی خدشه‌ی آبرو و انگلِ حقوق گرفتارش بود، خون فرهاد را داغ می‌کرد و اعصابش را به مرز انفجار می‌کشاند.

- مال من نیست. رفیقم امانت داده، به وقتش هم میاد پس می‌گیره.

- ا؟ پ خدا بده از این رفیق رفقا. دست راستت رو سر ما بلمک یه خوبش بیفته تو یخه‌مون.

و ابرویش را خارانده، با حالتی چندان ادامه داده بود:

- حالا ما به درک، ولی به این یارو بگو اگه خیلی آدم حسابیه و به قول خودت رفیق، بیاد حساب کتاب جهان رو صاف کنه که جیب ما رو خالی کرده و خودشم افتاده گوشه‌ی زندون. برو خداتو شکر کن که اهالی هواتو دارن و چک‌های باباتو نمی‌ذارن اجرا که تو هم بری ور دستش و خط و خش بیفته به صورت گوگول مامانیت.

فرهاد حرفی نزده بود. حرفی هم نداشت که بزند. آراز جدای از لحن بد و قصد و غرضش، راست می‌گفت. پدرش به اکثر اهالی بدهکار بود و فرهاد مدام در حال صاف کردن حسابش. سفیدی چشمانش در مرز سرخ شدن بود وقتی سر شانه‌ی فرهاد زد و با سر به ماشین اشاره کرد.

- هواتو دارن چون فکر می‌کنن گدا گدوله‌ای و هرچی درمی‌آری خرج خورد و خوراک آبجی و ننه‌ات میشه، ولی همین که بدونن یه همچین عروسی زیر پاته و با اون بالا بالایی‌ها برو بیا داری... آئی آئی... اون وقته که خر بیار و باقالی بار پالونش کن! طلبکاره که جلو خونه‌تون صف بکشه. تو هم که با یه مادر پیر و خواهر جوون، همه دندون تیز می‌کنن واسه...

و با مشت محکم فرهاد به صورتش، برق از سرش پریده بود و او که یقه‌اش را گرفته بود و او را سوک دیوار چسبانده بود، مردک با چشمانی گرد شده ساکت شده بود و او کلامش را از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش به زبان آورده بود.

- خفه‌خون می‌گیری یا بریزم کف حلق‌ت اون دندون‌های نشورت
رو کثافت؟ غلط می‌کنی با دهنی که مالِ نزول و زهرماری ازش
پایین میره اسم ناموس من و میاری بی‌شرف. اهل لات بازی و
یقه‌کشی نبودم و نیستم، ولی به والله قسم آراز، بخوای هرز بپری
و گنده‌گویی کنی، چه پشت‌سرم، چه جلو چشمم، یادم میره کی‌ام و
چی‌ام و به اصولی پایبند! تا جا داری می‌زنمت و تا می‌خوری
مشت حرومت می‌کنم.

و او همانطور که خون دماغش را بالا می‌کشید، خیره به چهره‌ی
برافروخته‌ی فرهاد، با تته پته حرف زده بود.

- چ...چشم فرهاد خان. بیخیال ول کن یخه‌ی رو. ما اینجا آبرو داریم
به مولا.

- آبروی نداشته‌ات بخوره تو سرت مردک حروم‌خور. گورت و گم
می‌کنی میری رد کارت. وای به حالت باز جلو چشم ببینمت یا بفهمم
جلو خونه‌ی ما آفتابی شدی. به گوشم برسه دور برداشتی، جادرجا رب
و رُبِت یکی شده و پاش بیفته خونِ کثیف‌تو هم می‌ریزم رو همین
آسفالت. ملتفت؟!

#پارت ۱۴۳

- آره... آره داداشم. ملتفت تا ته. اصلاً کسی چپ نگاهت کنه خودم
ریز ریزش می‌کنم. ما بچه محلیم رفیق، حضرت عباسی ول کن
برم سر کار و زندگیم خوبیت نداره کله‌ی سحر و مرافعه کردن.

و فرهاد با گفتن «هری!» سمت دیگر هولش داده بود. او همانطور که
کمر شلوار شیرازی‌اش را بالا می‌کشید، از فرهاد دور شد و زیرلب به
دور از چشم او با خودش زمزمه کرد:

«- حالیت می‌کنم پسرهی جوهرلق. حالا کارت به جایی رسیده که خر ما رو می‌گیری؟ وقتی اهل محل رو انداختم به جونیت و راهی دادگاه و پاسگاهت کردم، اونوقت می‌فهمی کی باید رب و رب‌شو یاد کنه و بیفته به غلط کردن...»

- بفرمایید آقا. در خدمتم.

نگاهش را سمت پسر جوانی که پشت دستگاه لترپرس نشسته بود سوق داد و قدمی جلو رفت.

- سلام. با اوس محمود کار داشتم. نیومده هنوز؟

- سلام از ماست داداش. نه یه موردی پیش‌اومد کرده بود همین پیش پای شما رفت که راست و ریستش کنه. اگه امری هست من در خدمتم. فرهاد نگاهی به سررسیدهای کهنه‌ی مقابل او که تعداد کمی هم نبودند انداخت و بعد گفت:

- اگه اشکال نداره، صبر می‌کنم بیاد ببینمش، بعد برم.

- چه اشکالی، هرطور راحتی داداش. از آشنایان اوستایی؟

- بگی نگی. چند سال پیش هم‌محل بودیم. همسایه‌ی خوب انقدری قُرب داره که نتونم بدون دیدنش برم از مغازه‌اش.

- ایولا! پس بچه محلی؟ بفرما بشین جنگی یه چایی دیش واسه‌ات میارم کیف‌شو ببری.

فرهاد روی یکی از سه‌تا صندلی چوبی نشست و هم‌زمان که می‌گفت راضی به زحمت او نیست، پسرک شاگرد خودسرانه پشت کارگاه رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی استیل، که چای لیوانی و قندان کوچکی به رویش بود برگشت و آن را مقابل فرهاد گذاشت.

حدود نیم ساعتی گذشته بود، اما خبری از اوس محمود نبود. پسرک تر و فرز به مشتری‌ها رسیدگی می‌کرد، اما انصافاً سرش شلوغ بود و

حالا علاوه بر فرهاد، چند مشتری دیگر هم بودند که آنجا را شلوغ کرده بودند و خلاصه همه‌های به راه افتاده بود. بند کیفش را سر شانه انداخت و خواست عزم رفتن کند که... با دیدن دختر جوانی که در شیشه‌ای را گشود و نایلون بزرگی پُر از کتاب با خودش حمل می‌کرد، مکث کرد و سر جایش ایستاد. صورت گرد و دلنشینش از فرط سنگینی آن نایلون جمع شده بود و معلوم بود سختش است بلند کردن آن که آنطور پشت سرش خودش، روی زمین می‌کشیدش. فرهاد به سمتش قدم برداشت و دستش که روی دسته‌ی نایلون نشست، دخترک ابتدا بهت‌زده به آن انگشت‌های کشیده و مردانه خیره شد و بعد با شنیدن صدای گرم و آشنایش، چشم‌هایش را تا مردمک‌های عسلی و بَرّاق او بالا کشید.

- معلومه سنگینه و حمل کردنش مشکل، اجازه بدین کمکتون کنم.

لبخند دلنشینی میان صورتش نقش گرفت و فرهاد که نایلون را بلند کرد، صدای او را شنید:

- درست سر بزنگاه! حس می‌کنم خدا شما رو ساخته که من موقع در دسرهام سر راهتون سبز شم و هر دفعه به نحوی اسباب زحمت باشم.

- چه زحمتی؟ من شنیدم از ایران که بزنی بیرون تعارف برات بی‌معنی میشه، ولی گویا ما این عادت رو هیچوقت فراموش نمی‌کنیم. ژرفا کوتاه خندید و فرهاد اندیشید چقدر شال آبی آسمانی‌اش و طرح آن پروانه‌های سرمه‌ای، به صورت سفید و آرایش ملایمش می‌آید.

- این همه کتاب... مگه درستون تموم نشده؟

- تموم شده، اما اینا من بابِ یه پروژه‌است که پدرم کاری کرده دوباره بیفتم تو خط درس و دانشگاه.

فرهاد «آهان» زیرلبی زمزمه کرد و ژرفا همانطور که روی صندلی می‌نشست، دستش را به حالت باد زدن خودش روی هوا تکان داد و فرهاد که بغل دستش نشست، کنار گوشش گفت:

- اوایل فکر می‌کردم فقط مطب دکترهاست که انقدر شلوغه و صدا به صدا نمی‌رسه، اما نه... انگار مردم اینجا عادت دارن همهجا شلوغی و سروصدا راه بندازن! کاش اونی که اینجا رو بهم معرفی کرد، لااقل از شلوغیش هم می‌گفت.
فرهاد کوتاه لبخند زد و سرش را زیر انداخت.

- اگه می‌خواین کارتون زود راه بیفته، باید هم‌رنگ جماعت شین و بزنین به دل شلوغی.

ژرفا بی‌خیال شانه‌هایش را بالا انداخت و اشتیاقی گنگ توی نی‌نی چشمانش عیان گشت وقتی رو به فرهاد گفت:

- حالت عادی، شاید! اما الان ترجیح می‌دم از هم‌صحبتی شما لذت ببرم.

رک بود دخترک و به طوری اتوماتیک‌وار، ندانسته یا دانسته خود واقعی‌اش بود و همین ویژگی چقدر وجودش را جذاب می‌کرد برای پسری که معمولاً عادت داشت به دیدن آدم‌های نقاب بر صورت و رنگارنگ. پسر جوان زیرلب و مصلحتی تشکر کرد و او دوباره گفت:

- اشکال نداره اگه بیرسم چرا اینجا اومدین؟

فرهاد به کتاب «خسرو و شیرین» که هنوز آن را در دست داشت اشاره کرد و پاسخ داد:

- واسه نو نوار کردن جلدیه نسخه‌ی چاپ سنگی از یکی از افسانه‌های قدیمی ایران.

ژرفا دستش را به نشانه‌ی تعجب مقابل لب‌های نیمه‌بازش گرفت و هم‌زمان که چشم‌هایش را از آن کتاب کهنه تا صورت فرهاد امتداد می‌داد، زمزمه کرد:

خدای من! این کتاب یه گنجه فرهاد!

#پارت_۱۴۴

چه بی‌پرده و راحت اسمش را آورده بود و لبخند محو او، چه بی‌هوا و ناخودآگاه، همانطور سر به زیر در حاشیه‌ی صورتش نقش گرفت. اخلاق این دختر، ریز به ریز همانی بود که می‌خواست.

- همه‌ی قصه‌ها گنجن! آدم با همین قصه‌ها زنده ست.

- شاید هم همه‌مون کارگردان به دنیا اومدیم و نمی‌دونیم! چون اگه دقت کنی، هرکسی باید قصه‌ی خودش رو بسازه.

فرهاد، زیر لب «شاید» آرامی گفت و ژرفا ادامه داد:

- اتفاقا بهت هم میاد اهل شعر باشی.

همان لبخند کمرنگ، با قدری غلظت گرفتن، صورت مردانه‌اش را آذین داد و ژرفا خیره به نیم‌رخ دلفریب و گرنش ملایمش نگاه می‌کرد که فرهاد نرم سرش را به طرفین تکان داد و سمت او برگشت.

- برعکس، هیچوقت اونطور که باید با شعر ارتباط نگرفتم اما...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، ژرفا با سر به «نون والقلم» اشاره کرد و حرف او را ادامه داد:

- اما اهل مطالعه‌ای!

فرهاد نگاه کوتاهی بین کتاب دستش و چهره‌ی ژرفا رد و بدل کرد.

- برای خواهرم خریدم.
- چند سالشه که از جلال می‌خونه؟
- قلم جلال، سن و سال نمی‌شناسه. اگه به من باشه میگم یکی از پایه‌های ادبیات ایران و ارکان داستان، مطلقاً در انحصار داستان‌های جلاله.
- ژرفا با لبخند ابروی چپش را بالا برد و بعد از گفتن «چه ایده‌ی قشنگی!» دستش را جلو برد و مردد زمزمه کرد:
- اجازه دارم...
- فرهاد با همان رفتار آرام و مؤقر که حسابی دل دخترک را زیر و رو می‌کرد، کتاب را بلند کرد و با گفتن «حتماً»، آن را به دستش سپرد.
- ژرفا لبخند زد و چند بار کتاب را ورق زد. بوی کاغذ نو، از آن رایحه‌های خاصی بود که ژرفا دوست داشت مدام بو بکشد. «نون والقلم» را بست و قبل از اینکه دست فرهاد بدهد، نگاهی به «خسرو و شیرین» انداخت و خیره در تیله‌های عسلی چشمان پسر جوان، پیشانی چین انداخت و گفت:
- چرا خسرو؟ مگه شیرین، عاشق فرهاد نبوده؟
- نه، عشق فرهاد یه طرفه بوده، بخاطر همینم شیرین دست به سرش کرد تا بی‌مزاحمت به خسرو برسه.
- اما چرا؟ مگه تاج و تخت می‌ارزه به دل عاشق؟
- نمونه‌طوری که عاشق اگه تاج رو سرش نداشته باشه، دل‌شو به هیچ تلقی می‌کنن و خط بطلان می‌کشن رو عشق و علاقه‌اش.
- حتی اگه فرهاد باشه؟
- فرهاد اگه شانسیش کوک بود، شیرین به کامش هلاهل نمیشد.

- خیلی ناامید حرف می‌زنی.

- فقط واقعیت رو میگم.

- اشکالی نداره اگه بپرسم... کسی باعث و بانمی فهمیدن این واقعیت پوشالی بوده؟

فرهاد لحظه‌ای مکث کرد و بعد اخمی ملایم میانه‌ی پیشانی‌اش نشست. انگار آن اشتباه بچگانه و خاطره‌ی پوسیده‌اش، قرار نبود هیچگاه دست از سرش بردارد.

- اشتباهی که هیچوقت شیرین نبود؛ منتها نمی‌دونم چرا بااینکه همیشه چشمش دنبال خسروها می‌دوید، سمت فرهاد اومد که مهر پشیمونی از اعتماد رو بکوبه به پیشونیش. گاهی وقت‌ها آدم می‌دونه توی دام افتاده، ولی سکوت می‌کنه و تا خود اون دام بهش تلنگر نزنه، سر جاش می‌مونه. این شرایط خسرو یا فرهاد بودن هم بر نمی‌داره! ته توفیرش اینه که فرهاد بیشتر سختی می‌کشه، چون دستاش خالیه و...

دست‌های خالی‌اش را که مقابل ژرفا گرفته بود، با سکوت یک‌باره‌اش مشت کرد و با به هم فشردن لب‌هایش، سرش را زیر انداخت و زمزمه کرد:

- دنیا هیچوقت به کام فرهاد نچرخید ژرفا خانوم. منتها نمی‌دونم چرا یه‌جوری بُر خورد که فرهاد بخت برگشته بیفته گل خسرو و شیرین.

ژرفا چند لحظه نگاهش کرد و بعد قدری به او نزدیک شد و جایی نزدیک به گوشش، طوری که کسی صدایش را نشنود زمزمه کرد:

- من میگم اگه دنیا به کسی سخت می‌گیره، داییش اینه که اون آدم لایقیه. خدا سخت‌ترین کارها رو به عهده‌ی بارزش‌ترین و قوی‌ترین بنده‌هاش می‌ذاره.

فرهاد که سرش را بلند کرد، ژرفا لبخند کم‌رنگی زد و بدون ملاحظه و خیلی راحت، دستش را دور دست مشت شده‌ی پسر جوان گذاشت و مشتش را نرم نرمک باز کرد و محکم دستش را گرفت و قدری فشرد. فرهاد نیم‌نگاهی به دست کوچک او که بین انگشت‌های خودش چفت شده بود انداخت و با شنیدن صدای نوازش‌وارش، دوباره نگاهش را به چهره‌ی نمکین و خوش‌فرمش انداخت.

- دست‌های فرهاد هیچوقت خالی نبود. تیشه‌ی همراهش، شد دستِ رفاقت و اونقدر باهاش موند که الان قصه‌ی فرهاد بشه نقل قول، نه داستان خسرو و شیرین. چه شیرین باشه چه نه، هیچکس فرهاد رو فراموش نمی‌کنه. کسی که عاشق باشه، تا ابد تو دلِ همه محبوبه، حتی اگه دست‌هاش خالی باشه.

لب‌های فرهاد به لبخندی کم‌رنگ گشوده شد و ژرفا انحنای لب‌هایش را رنگ بخشید.

#پارت_۱۴۵

حالت چشم‌های عسلی و کشیده‌ی فرهاد، در نظرش آنقدر دلنشین بود که می‌توانست تا خودِ فردا همینجا کنارش بنشیند و توی چشم‌هایش زل بزند. شاید او هم داشت به همین فکر می‌کرد که چقدر این چشم‌های درشت و مردمک‌های سیاه، دلرباست!

و همان لحظه از ذهن دخترک گذشت، چطور ممکن است کسی متانت این نگاه خوش‌رنگ و آرامش این چهره‌ی مردانه را به خاطر دست‌هایی که موقتاً خالی است، رها کند و پی اغیار بیفتد؟ کسی که نه به فرهاد گفته، یا دست رد به سینه‌ی او زده است، در نظر ژرفا یک آدم کم‌لیاقت بود. فهمیدن عشق، درک احساس و سزاوار آرامش

بودن، کار هرکسی نیست! ژرفا، نه خسرو بود نه شیرین، اما خوب می‌دانست احساسش به فرهاد، از حقیقت هم واقعی‌تر است. خدا را چه دیده‌ای؟ شاید هم بتواند به جای شیرین، اسم خودش را کنار او بگذارد و این بار افسانه‌ی ژرفا و فرهاد را عالم‌گیر کند...

چند دقیقه بعد اوس محمود برگشت و فرهاد بعد از دست دادن و احوال‌پرسی، کتاب‌های ژرفا و «خسرو و شیرین» خودش را به او سپرد و قرار شد در اسرع وقت کار صحافی‌شان انجام شود.

خودش هم نفهمید چرا وقتی دخترک به بهانه‌ی صحبت راجع به کار و درس، از او خواست مدتی کنارش قدم بزند، نه نگفت و مخالفت نکرد. انگار اصلاً خودش نبود.

هر کلام ژرفا و صدای نمکینش، ناخودآگاه او را وادار به لبخند می‌کرد و حتی پیش آمده بود نگاهش جسارت کند و برای چند دقیقه هم که شده، زل بزند به موهای بلند و سیاهی که از زیر شال پیدا بودند و باد پاییزی آنها را به طرفین تکان تکان می‌داد. هربار نهیب میزد به خودش که این دختر قطب مثبت است و او قطب منفی!

هشدار می‌داد که یک اشتباه را دو بار تکرار نکند، اما... جاذبه‌ی میانشان از تمام این حرف‌ها قوی‌تر بود انگار. دروغ چرا، در تمام این سال‌ها، ژرفا اولین دختری بود که فرهاد را می‌خنداند. حالش را برای دقایقی خوب می‌کرد. خوش صحبت بود و با اخلاقی گرم و خودمانی، کم‌کم خودش را حتی به خلوت فرهاد هم کشانده بود...

آنقدر که وقتی صاحب‌کارش برای دفعه‌ی دوم صدایش کرد، از خاطره‌ی آن روز بیرون آمد و سمت او که دست به ریشش می‌کشید، برگشت و نگاهش کرد.

- جانم آقا؟ من و صدا کردین؟

و مرد دستش را گرد کرد و روی هوا چرخاند.

- واسه چی تو هیروتی تو پسر؟ عاشقی؟ یا زیادی فارغ؟

فرهاد حرفی نزد و او ادامه داد:

- حامد مجبور شد زودتر برگرده، امشب کارت زیاده، باس جای اونم وایستی. بدو آتیش کن که سفارش مشتری گرمه و تا چند دقیقه دیگه باید برسه دستش.

فرهاد «چشم» زیرلبی گفت و روی زین موتور نشست. همان چند جمله کافی بود برای اینکه خاطره‌ی خداحافظی امروزشان، وقتی که ژرفا دستش را جلو آورده بود و بعد از دعوت او برای مهمانی تولدش و با هزار مکافات تاییدیه‌ی لفظی گرفتن از زبان فرهاد، با خوشحالی دست پسر جوان را فشرده بود و سمت ماشینش رفته بود، از ذهنش پر بگیرد و در لحظه مچاله شود. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و گل سرخی که ژرفا از یک پسرک گل‌فروش خریده بود و به دست او داده بود، از آنجا بیرون کشید و باز صدای دخترانه‌اش میان گوشش زنگ زد:

«- این واسه توه!»

- چرا من؟

- یه افسانه‌ی قدیمی هست که میگه رز سرخ، اوایل سفید بوده، بعدا از چند قطره خون آفرودیت، الهه زیبایی و عشق که در اثر خارای جنایتکارش مجروح میشه، به رنگ قرمز اومده! یه جا دیگه هم گفتن رنگ گل سرخ به‌خاطر خون آدونیس، خدای زیبایی و جمال فینیقی‌هاست که به وسیله‌ی خوک وحشی مجروح میشه و آفرودیت به صورت گل رز درش میاره.

بعد شانه بالا انداخته بود و همانقدر نمکین و دلربا لبخند زده بود.

نمی‌دونم راست باشه یا اشتباه، اما... حالا که شیرین لایق فرهاد نبوده، من می‌خوام آفرودیت باشم و تو آدونیس! حتی اگه یه درصد

هم احتمال واقعیتش وجود داشته باشه، آفرودیت ترجیح میده گلی رو که سنبلِ زندگی‌شه، دست آدونیس بده که از نظرش تنها الهه‌ی جمال و همه‌نوع از کمالاته. حالا قبولش می‌کنی؟»

#پارت ۱۴۶

لبخند محوش، به همان سرعت که نقش بسته بود، از بین رفت و گل رز را محکم میان مشتش فشرد. هم‌زمان با چک‌چک قطرات باران، واقعیت تصویر کریه‌اش را پیش چشمش کشاند و باز به یادش آمد، حتی اگر آسمان هم به زمین برسد، او فرهاد است و ژرفا، ژرفا! او منفی بی‌نهایت و ژرفا مثبت ابد. مگر می‌شود دو قطب غیر هم‌نام، نزدیک شوند به هم؟ برعکس دنیای فیزیک، قانونِ آدم‌ها این اصل را نقض می‌کرد و «نه» دلخراشی که روی این رابطه می‌کشید، باعث شد فرهاد گل پرپر شده را که بعد از رفتن ژرفا، ساقه‌اش را کنده بود تا بتواند نگهش دارد، روی زمین بیندازد و زمزمه کند:

- تو یه رؤیایی آفرودیت. من هیچوقت لایق آدونیس بودن نیستم برات. تو شاید الهه‌ی زیبایی باشی اما... من جام همین پایینه. درست زیر کره‌ای که تو روش زندگی می‌کنی، یه لایه هست واسه زنده موندن امثال من! هزاری هم بگذره، شاهزاده قسمت گدا نمیشه! دلم نمی‌خواد یه بار دیگه ببازم بخاطر دلیلی که هر لحظه جلو چشمم میاد و فرار ازش ناممکنه. لحظه‌ای بعد، ژرفا روی پنجره‌ی بخار گرفته‌ی اتاقش با حروف لاتین اسم فرهاد را می‌نوشت و با لبخند جلوش قلب طرح می‌زد.

چشم‌های عسلی او، باز در مخیلاتش رنگ گرفت و سر انگشت خودش بوسه‌ای زد و آن را روی اسم فرهاد گذاشت و بعد، درحالی‌که دخترک با شوق و ذوق برای فرهاد پیامک می‌فرستاد، او برخلاف میل قلبی، تمام حرف‌های ژرفا را بی‌پاسخ گذاشت و بدون هیچ حرفی، شماره‌ی دخترک را به لیست سیاه منتقل کرد. قطرات باران صفحه‌ی تلفنش را خیس کردند و آن را توی جیب شلوارش نهاد. جعبه‌های پیتزا را روی هم بند کرد و بعد از کشیدن کاور برزنتی به رویشان، پدال را زیر پایش فشار داد و دسته‌های موتور را مشت کرد و راه یکی از خانه‌های اعیانی آنجا را در پیش گرفت.

قطرات باران موهایش را به هم ریخته بودند و با آن یک لایه پیراهن، شاید قدری سردش بود. سرمایی که خیلی سال بود با آن خو گرفته بود.

از همان وقتی که هزینه‌ی خریدن دوتا کاپشن نداشت و بعد از لباس خریدن برای خواهرش، خودش میان سرما، با کاپشن کهنه‌ی چند سال پیش مدرسه می‌رفت، تا همین حالا که تعمیر بخاری عقب افتاده بود و پسر جوان خوب می‌دانست تتمه‌ی درآمدش خرج آن می‌شود و مابقی را هم باید به مادرش تحویل می‌داد که مایحتاج خانه را تهیه کند. هرچند با وجود تمام این سختی‌ها به همه‌چیز راضی بود. حاضر بود یک‌تنه و چند شیفت کار کند، ولی مادرش باز هم مثل قبلا به کار کردن برای مردم رو نیورد و پله و پارکینگ‌ها را تمیز نکند. یا رفو کردن لباس بقیه شغلش نباشد.

سیبک گلویش تکانی خورد و بغضی ناخواسته میان گلویش دوید. چقدر دنیا دور بود از عدالت... و چقدر بالا و پایینش، با هم تفاوت داشت.

شدت باران رو به کم شدن بود، اما هنوز قطره قطره چکه می‌کرد وقتی سلام همسایه‌ای که چادر گلدارش را زیر بغل زده بود و میان کوچه در حال تنبیه پسر کوچکش بود را علیک داد و کلید را میان قفل چرخاند، در را به آرامی باز کرد و قبل از اینکه او سؤال پیش کند و مشغول فضولی‌های زنانه برای دست و پا کردن یک سوژه‌ی خوب برای یک کلاغ چهل کلاغ فردا با باقی اهالی شود، وارد خانه شد. چقدر آسمان دلش پُر بود امشب! انگار هر چه می‌بارید، خستگی خم به ابرویش نمی‌زد و اکنون که حق هقش به پایان رسیده بود، باز هم این گریه‌ی شبانه را ادامه می‌داد و قصد دست کشیدن هم نداشت.

کلید را میان جیبش گذاشت و همان لحظه در پاسخ سیاوش که طبق معمول در صفحه‌ی واتس‌اپش آنلاین بود و با ادا اصول می‌گفت حوصله‌ی بردن ماشین را ندارد، با اخم تایپ می‌کرد یا تا فردا می‌آید و کروزش را می‌برد، یا هر خط و خشی افتاد و هرکس سیستمش را خالی کرد و به جیب زد، کوچک‌ترین دخلی به فرهاد ندارد. دوتا تیک آبی کنار پیامش افتاد و جمله‌ی typing... زیر اسم سیاوش به چشم آمد، اما او بی حوصله‌تر از آن بود که بخواهد ادامه‌ی حرف‌های رفیق پر حرف و پر حوصله‌اش را بخواند و از آنجا که می‌دانست سیاوش اگر پیامش خوانده و بدون پاسخ بماند ناراحتی‌اش را به دل می‌گیرد، ترجیح داد اینترنتش را قطع کند و تلفن را در جیب عقب شلوارش گذاشت.

جعبه پیتزایی که صاحب‌کار به عنوان شام به کارکنانش می‌داد و سهم خودش بود، در یخچال قرار داد و به سمت اتاق رفت. آن شب نه دل و دماغ درست و حسابی برای شام خوردن داشت و نه لقمه‌ای غذا بدون خواهر دردانه و کوچکش از گلایش پایین

می‌رفت. پیتزا دست نخورده، اما سرد و از دهن افتاده باقی مانده بود.

میان چهارچوب در ایستاد. دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کرد که متوجه شد فرناز بیدار است. پتو را روی سرش کشیده بود، اما نور تلفن همراهش از زیر آن پیدا بود و خش‌خش چیزی می‌آمد. از این عادت‌ها نداشت که توی کارش سرک بکشد یا با سخت‌گیری‌های افراطی و بی‌دلیل اذیتش کند، اما الان ساعت نزدیک 2 نیمه‌شب بود! و قطعاً دخترک باید دلیل خوبی برای اینکه تا آن لحظه بیدار مانده ارائه می‌داد.

بی‌سر و صدا جلو رفت و روی زمین نشست و دستش را سمت پتو برد و آن را کشید. فرناز که با حرکت یهویی او قدری ترسیده و شوکه شده بود، با «هعی» ملایمی که گفت، سرش را مثل برق گرفته‌ها بالا گرفت و تلفن از دستش افتاد.

فرهاد «هیس» آرامی زمزمه کرد و خواست حرفی بزند که... با صدای خش‌خشی که بلند شد، سرش را پایین انداخت و چشمش که به آن ورقه و قوطی‌های قرص افتاد، عضلات صورتش وا رفت. دخترک با ترس و دلهره پوست لبش را می‌جویید. تا آن لحظه گریه کرده بود، اما... الان از ترس زبانش بند آمده بود و دست‌هایش می‌لرزید و حتی توان اشک ریختن هم از جانش گریخته بود.

نگاه بی‌رمق و متعجب فرهاد، همانقدر برافروخته و طاغی روی اسم قرص‌ها چرخید و همه را یکی یکی زیرورو کرد و بعد... برای لحظه‌ای حس کرد رمق از جانش رخت بربست و همانجا روی زانو افتاد. چشم‌های غمگین و کدرش، تا نگاه لرزان خواهرکش بالا آمد و فقط توانست زمزمه کند:

- اینا چیه فرناز؟ از کجا گیرشون آوردی؟

- داداش... بخدا... بخدا من...

- دروغ نمی‌خوام بشنوم! فهمیدی؟ اگر می‌دونستم خبر نداری چه کوفتی‌ان و چه تاثیری دارن، باکم نبود دم دستت پیداشون کنم. ولی صفحه‌ی گوگل و سرچی که زدی و اطلاعات دقیقی که خوندی خلاف‌شو ثابت می‌کنه. پس طفره نرو...

همان جملات تند و محکم فرهاد کافی بود که دخترک به هق‌هق بیفتد و او کلافه‌ستش را به صورت خیس از باران و یخ زده از استرسش بکشد و زمزمه کند:

- یه کلمه می‌پرسم و یه کلمه جواب حق می‌خوام... چرا؟ چرا فرناز؟

گریه‌ی دخترک شدت گرفت. «چرا» گفتن فرهاد، انصافاً سوز داشت. حق داشت خستگی به تنش بماند. حق داشت وقتی چشمش به لیوان آب گوشه‌ی دیوار بیفتد، بیشتر رمق بزند و با صدای کم‌جانی که انگار قدری هم می‌لرزید، زمزمه کند:

- کجا کم گذاشتم برات که دستم‌زدم بشه قرص‌های خواب‌آور و گریه‌های شبونه و یه لیوان آب واسه بالا دادن‌شون به خیال مرگ و میر؟

فرناز باز هم حرف نزد. با هردو دست صورتش را پوشاند و شانه‌هایش زیر بار هق‌هق سنگینی که با گزیدن لب قصد ساکت کردنش را داشت، می‌لرزید و چشم‌هایش بی‌وقفه می‌بارید. فرهاد حس کرد بغض سنگینش، فقط تا همانجا یارای ایستادن دارد. آب شد کم‌کم. شانه‌های مرد کوه هم اگر باشد، یک‌جایی می‌شکند! او هم انگار شکسته بود... قطره‌ی اشکش، همانقدر زلال و خودسر از گوشه‌ی چشمش چکید و صدای زخم خورده‌اش، تیر شد و قلب خواهرکش را از درد مچاله کرد.

#پارت ۱۴۸

- خودکشی؟ اونم خواهر من؟ فرناز یکی یه‌دونه‌ی من؟ من و نگاه کن دختر... کجا بد تا کردم باهات؟ سر کدوم خبط و کوتاهی شاکی شدی ازم که... که فکر کردی لیاقتم دیدن این حال و روزه و حق‌مه از دست ندونم کاری‌هام، خواهرم به قرص خوردن بیفته و...

مچ دست‌های دخترک را گرفته بود و همانطور که تلاش می‌کرد آنها را پایین بیاورد، زمزمه‌وار، ولی تلخ و سوزان حرف می‌زد. طاقت فرناز تا همانجا بود. قبل از اینکه جمله‌ی او تمام شود و وجود دخترک بیشتر درد بگیرد، دست‌هایش را برداشت و خودش را به آغوش برادرش انداخت. فرهاد پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت و حتی نتوانست دست‌هایش را حصار شانه‌های نحیف و لرزان خواهری کند که آنگونه بی‌پناه و ترسیده، می‌لرزید و پیشانی‌اش را به شانه‌ی برادرش فشار می‌داد. دلخور بود. حق هم داشت دلخور باشد و نخواهد باور کند آنچه را که همین حالا به چشم خویش دیده بود.

- تقصیر تو نیست. داداش بخدا هیچی بخاطر تو نیست. چرا... چرا از چشم خودت می‌بینی؟

این بار لبخند زد. محو محو. تلخ تلخ. به تلخی کام زهرمارش و زندگی نحس و بن‌بستی که هرچقدر هم تلاش می‌کرد، باز هم مزه‌اش، مزه‌ی هلاهل بود! شاید درد این جمله‌ی فرناز، خیلی بیشتر از دیدن آن قرص‌ها بود که صدایش را زخم خورده و گرفته از ته گلو خارج کرد:

- چون از وقتی یادمه، بهت گفتم من مثل برادرهای بقیه نیستم که نتونی دو کلوم حرف حساب باهام بزنی و عین وحشی‌ها حمله کنم سمتت. گفتم هرچی سر دلت سنگینی کرد، بیار بذارش رو شونه‌های من ولی خودت سختی نکش. گفتم زندگی هرچقدر کژدار و مریض باهام تا کرد، به درک! واسه تو صاف و صوفش می‌کنم! گفتم تو این خونه طعم سایه‌ی پدر و دست مادر

زیر زبونم نرفته، اما نمی‌دارم حسرتش به دل تو هم بمونه.
خودت بگو دردونه، پدر بدی بودم برات؟ یا مادری کردم
اونقدری ملایم نبود که باید؟ کجای این خشت رو کج گذاشتم که
همچین کج و بدقواره رشدش دادی؟
گریه‌های فرناز، پیراهن او را خیس کرده بود وقتی دخترک
بیشتر خودش را جلو کشید و با صدایی گرفته و مغموم زمزمه
کرد:

- هیچ‌جا کم نبودى داداش. همیشه خوبى‌هات زیاد از حد هم بوده.
پدر نداشتم ولی... به جاش دست تو همیشه رو سرم بود. غیرتت،
غیرت واقعی بود! نه یاغی‌گری و آزار و اذیت. مامان هیچوقت
طرز فکر خوبی نداشت که تربیتم کنم، ولی عوضش داداشم
طوری بارم آورده که دنیا رو از یه زاویه‌ی دیگه ببینم. از
دریچه‌ی چشم‌های اون...

- پس چرا؟ چرا فرناز؟ می‌دونی اگه ده دقیقه دیر رسیده بودم...
تو واقعا می‌خواستی اینارو با یه لیوان آب بخوری؟ می‌خواستی
داغت بمونه سر دلم؟ فکر کردی یه تار از موهاش کم میشد، من،
من می‌شدم بازم؟ به کدوم امید می‌خواستم زنده بمونم بعدش؟
صدای گریه‌ی فرناز بلندتر شد و همانطور سر بر سینه‌ی او،
زمزمه‌وار و ترسیده نالید:

- اگه... اگه بهت بگم، قول میدی عصبانی نشی؟ قول میدی منو
نرنی یا...

فرهاد چنان حرص‌دار و یک‌باره او را از خودش جدا کرد، که
دخترک نفسش گرفت و زمانی که شانه‌هایش میان دست‌های او
مچاله شد، با چشمانی خیس و گرد شده، به نگاه سرخ و به خون
نشسته‌ی برادرش خیره شد و صدایش را عصبی و طاغی از
میان دندان‌های چفت شده‌اش شنید:

- انقدر چرند تحویل من نده فرناز! تا حالا دستم به ناحق رو کی
بلند شده که داری می‌زنیش تو صورتم دختر؟ کی اهل لات‌بازی

و یقه‌کشی بودم که همچین طعنه‌ی چرت و پرتی بخوره به پیشونیم؟

فرناز به وضوح ترسیده بود. فرهاد هیچوقت در این حد عصبانی نبود و دخترک به تته‌پته افتاده بود از دیدن صورت برافروخته‌ی او و اخم غلیظ میان پیشانی‌اش. از طرفی هم می‌ترسید مادرش صدای بگو مگوی آنها را از اتاق بغلی بشنود و بیاید سروقتشان. که آنطور بدتر هم میشد.

- بخدا منظورم این نبود! می فقط می‌ترسم...

- بی‌خود می‌کنی می‌ترسی. با تهدید و چک و لگد بزرگت نکردم که حالا بر و بر نگاهم کنی و حرف از ترس بزنی! فرناز دوباره خواست حرفی بزند که فرهاد اجازه نداد. دست راستش را مقابلش گرفت و انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت او بالا برد.

- یه کلمه پرسیدم، یه کلمه هم جواب می‌خوام! بدون شیله پيله و پیچوندن، میری سر اصل و مطلب و راست و حسینی، بدون اینکه اراجیف بار من کنی، یه کلمه می‌گی چرا؟ چرا این آت و آشغال‌ها باید جلو دست خواهر من باشه؟

فرناز گلو خشک و آسیمه‌سر آب دهانش را قورت داد. رنگ از صورتش گریخته بود و حس می‌کرد فشارش افتاده، اما جرأت اعتراض نداشت. برادرش برای اولین بار و انصافاً از روی حق و به دور از بی‌انصافی، از دستش عصبانی بود و هرچند آرام و باملاحظه، اما تنیدی کرده بود و سرش داد زده بود. مردی مثل فرهاد، با آن همه سکوت و آرامش، قطعاً باید کارد به استخوانش برسد که چنین اخم کند و از شدت خشم نفس نفس بزند. می‌دانست گفتن واقعیت، به جای آب، بنزین می‌شود و این آتش را بیش از پیش برافروخته و گر گرفته به جان فرهاد می‌اندازد. اما چاره‌ای نبود.

حالا که تا اینجا جلو آمده بود، نمی‌توانست به روی اصل قضیه سرپوش بگذارد. اصلاً چه بهانه‌ای می‌خواست بیاورد؟ بدون شک اگر نمی‌گفت، فرهاد خودش متوجه قضیه میشد، اما در آن صورت یک چیز فرق می‌کرد... با ادامه‌ی این سکوت، حالا هرچقدر هم بخاطر صلاح و مصلحت، اعتماد برادرش را از دست می‌داد و دخترک به هیچ عنوان نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد.

سر زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و سعی کرد به چشم‌های فرهاد نگاه نکند وقتی حرفش را به زبان آورد. خجالت می‌کشید انگار.

- امروز اومده بود جلو در مدرسه. نمی‌شناختمش. جلوی دبیرستان همیشه پُره از جوون و نوجوون که هرکدوم به قصدی صف می‌کشن و می‌شینن به دید زدن دخترها. اما به جون خودت، به جون مامان که می‌دونی نفسم وصله به نفستون، من اصلاً از این عادت‌ها ندارم که چشم بچرخونم بینشون یا بخوام قد و قامتشون رو رج بزnm. سربه‌زیر میرم و میام که کسی هوا برش نداره. ولی اون... من اصلاً فکر نمی‌کردم اون باشه! یهو امد جلو راهم سبز شد و...

سرش را که بلند کرد، نگاهش باز با همان صورت اخم‌آلود و گرفته تلاقی کرد و ناخودآگاه به هق‌هق افتاد.

- بخدا دروغ نمی‌گم داداش. پری هم همراهم بود. می‌خوای از اون بپرس من...

- بقیه‌اش!

همان یک کلمه‌ی فرهاد، آنقدر محکم و عصبی بود که نطق دخترک خاموش شد. گلوخشک، مجدداً بزاق دهانش را فرو برد و همانطور که از فرط گریه نفس می‌زد ادامه داد:

- با چشماش طوری نگاهم می‌کرد که به خدا قسم خودم از وجود خودم شرمم می‌گرفت. بهش گفتم شما؟ گفت... گفت من اتابکم. دوست پدرت. بریم قهوه خونه‌ی مشتی قنبر یه چایی قلیون بزیم و...

هق‌هقش باز از سر گرفته شد. او سر به زیر بارید و ندید پیشانی فرهاد زیر آن حجم از حرص و غضب، چطور گلگون شده و چطور دندان به دندان فشار می‌دهد که فریاد نزند و همان لحظه به قصد خون آن مردک از جا بلند نشود. برنمی‌تافت! غیرتش تا این حد از اهانت را برنمی‌تافت! هیچ‌جوره جسارت آن مردک توی کتش نمی‌رفت و اینکه در حال حاضر کاری از دستش برنمی‌آمد، تنها خدا می‌دانست چقدر آتشین و دردآلود است و تا عمق استخوان را چطور می‌سوزاند و ذوب می‌کند.

- هرچی گفت باهاش نرفتم. آخر سر هم... یه سیلی... بخدا غیظم میومد دستم بخوره بهش ولی مرتیکه‌ی بی شرم و حیا تعریف کرد ازم. منم... دست خودم نبود. آبرومو برده بود داداش. نفهمیدم چطور زدم تو گوشش. صدای شرّقش که پیچید، خانم مؤمنی شانس آوردم هنوز نرفته بود، اومد گفت چه خبره؟ منم گفتم این عوضی مزاحمم شده. خانوم مؤمنی هم گفت زنگ میزنه ارشاد بیان جمعش کنن. ولی مرتیکه‌ی بی‌تربیت نمی‌دونی چه کولی بازی راه انداخت. آخرش هم کلی تهدیدم کرد و... گورشو گم کرد و رفت. انقدر حالم بد بود که پری تا نزدیک غروب پیشم موند، بعد دیگه مجبور بود واسه اینکه مامان و خانومجون خودش شک نکنن بره خونه‌شون.

سرش را که بلند کرد، فرهاد حس کرد تمام دنیا روی سرش ریخت از آن اشک‌های دردآلود و لحن خواهر بی‌گناهِش که آنطور معصومانه و مظلوم زمزمه می‌کرد:

- یارو دو برابر من سن داره. تا حالا دوتا زن طلاق داده. بچه‌ی کوچیکش هم سنِ مادرِ منه. اونوقت حالا، دمِ پیری هوسِ معرکه

به سرش زده که هوای من بدبخت زده به سرش و اومد آبرو
 حیثیت‌مو برد جلو چشم معلم‌ها و محصل‌ها.
 فرهاد کف دستش را روی صورت فرناز گذاشت. اشک‌های
 بی‌پناه و مظلوم او را از روی صورتش پاک کرد و آرام، با
 صدایی که بی‌جان اما حرص‌دار از ته گلویش بیرون می‌آمد، با
 فکی سفت شده و منقبض کلامش را به زبان آورد.
 - بی‌جا کرده مرتیکه‌ی بی‌شرف.
 - من نمی‌خوام. نه فقط اون احمق رو، کلا نمی‌خوام ازدواج کنم.
 اگه بنا به این باشه که با اون پیرمرد زشت به‌درد نخور که یه
 پاش لب‌گوره وصلت کنم، ترجیح میدم بمیرم. لااقل جنازه‌ام دیگه
 عقد و نکاح برنمیداره که بابا بخواد با هم‌کاسه‌هاش معامله‌ام کنه.
 فرهاد که او را جلو کشید، دخترک سکوت کرد و جمع شد در
 آغوش محکم و امن برادرش. حس می‌کرد مغزش سوت می‌کشد.
 حالش خراب بود و الان بدتر هم شده بود. به وقتش طوری
 حساب آن مردک قاچاقچی را می‌رسید که خودش حض کند.
 فرهاد آزارش به احدی نمی‌رسید، اما پای خانواده و ناموس که
 در میان باشد، بلد بود جلاد شود و بیفتد به جان حتاکی که حرمت
 خواهرش را آن هم در ملأ عام شکسته است.
 - یادت نمیاد دفعه‌ی قبل چی گفتم بهت؟ نگفتم تا زنده‌ام نمی‌ذارم
 هیچکس سوءاستفاده کنه ازت؟
 - می‌دونم. به خدا می‌دونم داداش. ولی... اون عوضی‌تر از این
 حرف‌هاست. یه امروزه رو چشم تو رو دور دید، اومد جلو
 مدرسه و مزخرفات تحویل من داد. می‌ترسم یه بار دیگه خونه
 نباشی و...

#پارت_۱۵۰

فرهاد که بیشتر او را به سینه فشرد، دخترک جمله‌اش را ادامه نداد و سر بر سینه‌ی او آرام آرام گریه کرد. فرهاد موهای بلند و خرمایی خواهرش را به نوازش گرفت و همانطور که آرامش می‌کرد، زمزمه کرد:

- این قرص‌ها رو از کجا آوردی؟

- یه دختره هست، اسمش مرجانه. عصرها میاد دم مدرسه می‌گه واسه کنکوری‌ها قرص و داروی ضدخواب و تقویت حافظه و... نمی‌دونم! از این قسم چیزها داره. ولی من از اولش هم می‌دونستم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. آخه ظاهر و قیافه‌اش از دور داد میزد تو کار خلاف و دزدیه. خودت هم قبلاً بهم گفتی اینا هرچی بفروشن، اعتیادآور و نباید طرفشون رفت. ولی پری ازش خریده بود. منم با هر ترفندی بود همه رو ازش گرفتم. با خودم گفتم امشب که تو دیر می‌ای، برای همیشه کار رو یه سره می‌کنم و خلاص می‌شم.

این دفعه پوزخند فرهاد، بی‌صدا اما عصبی و حرص‌دار بود. نه می‌توانست به او حق دهد، نه می‌توانست محاکمه‌اش کند. بد دادگاهی بود این همه ناعدالتی و قساوت‌های پدر در حق فرزندانش.

- کار رو یه سره کنی؟ می‌دونی این قرص‌ها، مستقیماً تأثیر می‌ذارن رو سیستم عصبی؟ کی گفته مرگ به این سادگی‌هاست؟ تا خود خدا نخواد، برگ از درخت نمیفته. دست کی و می‌خواستی از پشت ببندی دیوونه؟ یه وقت خدایی نکرده مشکل عصبی پیدا می‌کردی، ذهنت از کار می‌افتاد یا... چه می‌دونم! هر اتفاق دیگه... فکر کردی راه برگشت وجود داشت برات؟

فرناز حرفی نزد. حرفی هم نداشت که بزند. دلش می‌خواست عذرخواهی کند که مسئله‌ی او هم شده مشکلی روی مشکلات برادرش. اما حتی توان آن را هم نداشت. از بس گریه کرده بود، بی‌رمق‌تر از آن بود که بخواهد چیزی بگوید یا حرفی بزند.

فرهاد هم دیگر چیزی نگفت. نمی‌خواست با هم زدن، بوی بد این گنداب را بیشتر کند. زود بود برای فرناز. زود بود قاطی شدنش در این مسائل، آن هم به این صورت جفاکارانه و یکباره، با مردکی پیر و از کار افتاده و به قول خودش، احمق و به درد نخور...

چند دقیقه بعد، دخترک سرش را روی متکا گذاشته بود و با دست چپ، محکم دست برادرش را گرفته بود که مبادا از خواب بیدار شود و سایه‌ی حامی و محکمش را کنار خود پیدا نکند. فرهاد برایش آرام آرام حرف میزد. لبخند روی لبش می‌آورد و دل کوچکش را فارغ می‌کرد از آن همه هیاهو و دخترک با چشمانی بسته، به صدای او که کنارش به دیوار تکیه داده بود و با پلک‌هایی روی هم افتاده و اشکی بی‌وقفه سخن به لب می‌آورد، گوش سپرده بود.

گاهی وقت‌ها مرد بودن، محکم ماندن و دم نزدن، سخت‌ترین کار دنیاست! نه؟!

لحظاتی بعد، نفس‌های دخترک که سنگین شد و به خواب فرو رفت، فرهاد پتو را تا روی شانه‌های او بالا کشید و قوطی قرص‌ها را برداشت و سمت حمام رفت. همه را در حفره‌ی فاضلاب خالی کرد و جلدشان را محصور در یک پلاستیک سیاه، توی سطل زبانه انداخت.

سر جایش دراز کشید و مچ دستش را کلافه به روی پیشانی‌اش گذاشت. فعلا باید صبر می‌کرد، اما خدا رحم کند به فردا... طلب صبر می‌کرد که وقتی به محل کسب و کار اتابک می‌رود، خشمش را کنترل کند و همانجا کار آن مردک را برای همیشه تمام نکند و عزرائیل را به جانش نیندازد.

#پارت_۱۵۱

با فشردن دکمه‌ی خاموش، سر و صدای قلم تاتو آرام گرفت و او سر سوزن را برداشت و روی میز کار گذاشت. دستمال سفید را روی طرح کشید و بعد از گفتن «تموم شد.»، سمت اتاق شستشو رفت. دست‌های سیاه لاتکسش را بیرون کشید و بعد، همانطور که دست‌هایش را می‌شست، صدای سیاوش را شنید:

- حس می‌کنم دارم با کله سقوط می‌کنم ته دره‌ی شیش هفت سال پیش.

دست‌هایش را با حوله خشک کرد و از اتاق شستشو خارج شد. سیاوش روی تخت نشست و او درحالی‌که سوزن قلم را ضد عفونی می‌کرد، زمزمه کرد:

- گذشته با گذشته تموم شده و رفته. هیچکدوم قرار نیست برگردیم به اون دوره.

- اگه بازم خون بریزی، گرگ بشی و بچی تو جلد میش، اگه این بار جای چاقو، اسلحه دستت بگیری و د به کشتن‌ها... قافیه‌ات یه مدل دیگه چیده میشه رفیق!

لحن سنگین و گرفته‌اش، باعث شد دست‌های آروین روی قلم خشک شوند و سرش را بالا بگیرد و خیره نگاهش کند. انگار نمی‌توانست درک کند منظورش را.

- حالیت هست چی داری میگی؟ اون موقع تارخ تعلیمون داد، الان که...

- تارخ نمرده. زنده‌ست. اون موقع یه فرم دژخیم بودم، الان یه فرم دیگه.

آروین چشم‌هایش را ریز کرد و متعجب و سوالی لب زد:

- دژخیم؟!!

سیاوش میان موهای پرپشتش پنجه کشید و با اخمی کمرنگ از روی تخت پایین رفت. چقدر درد ته دلش خفته بود و چقدر حس انزجار داشت نسبت به خودش.

- گروهی که واسه‌اش کار می‌کردیم، دژخیم بود.

- چرا چرت میگی پسر؟ تب داری یا مست کردی باز؟
سیاوش با زهر خندی صدادار و غم‌آلود، سرش را به طرفین تکان داد.

- نه چیزی زدم، نه مریضم. ولی واقعیت از زهرمار هم تلخ‌تره.

- اصلاً اصلِ اینا چی هست؟ دژخیم!

سیاوش پشت به آینه قدی سالن ایستاد و نگاهی از سرشانه، روی تاتویی که بعد از چهار ماه به اصرار آروین برای ترمیمش برگشته بود، کشیده شد و در همان حال پاسخ داد:

- فرقه‌ی متفاوتی که قبلاً گفتم بهت. یه سری آدم‌های احمق رو مثل چند سال پیش من و تو گیر میندازن و تا جا دارن از شون سواری می‌گیرن. اونجا به ما آدم‌کشی یاد می‌دادن، حالا اینا رو تربیت می‌کنن که چطور تبدیل بشن به خودِ شیطان! هر قسمت از دم و دستگاه‌شون یه اسم داره. واسه ما کلاب بود، واسه یکی تالار، واسه بقیه هم...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد از فوت کردن نفسش، سنگین‌تر از قبل کلمات را به زبان آورد و جمله را تمام کرد.

- قلعه و محراب.

آروین لحظه‌ای نگاهی کرد و بعد از چند ثانیه، عضلات صورتش شل شد و وا رفت. دستی به پیشانی تب‌آلودش کشید و سیاوش همانطور که به چشم‌های گرگ پشت کمرش خیره شده بود، صدای او را شنید.

- بهنام خبر داره؟

- خبر داشته باشه که تیکه بزرگم گوشمه.

- خب بهش بگو. اون دفعه هم اگه بابات نبود سرمون رفته بود به باد.

سیاوش سمتش چرخید و اخمی کمرنگ به چهره نشانده.

- فکر کردی تارخ بیدی که به این باده‌ها بلرزه؟ یارو عین بختک همه‌جا ریشه داره. از هر جا قطعش کنی، از یه ور دیگه سر

میاره بیرون. حمایت هزارتا جمهوری و مملکت پشت سرشه.

اونوقت از بهنام حساب ببره و زرد کنه؟

بعد با پوزخندی صدادار ادامه داد:

- زکی! باش تا صبح دولنت بدمد!

قبل از اینکه دوباره به طرف اینه برگردد، آروین قلم و محلول را

روی میز گذاشت، از جا بلند شد و مقابلش با صورتی درهم

ایستاد که سیاوش را وادار کرد نگاهش کند. مستقیم میان تپله‌های

سیاه چشمان او زل زد و شمرده شمرده و بالاحتیاط، جمله‌اش را

به زبان آورد:

- تارخ هرچقدر هم زیر سرش پُر باشه، بازم فقط بهنامه که

می‌تونه حریفش شه. کسی که به اندازه‌ی خودش دم کلفت و خیلی

جاها ازش حساب می‌برن؛ هزار نوبه بهتر از من و تو می‌تونه

جمع کنه این گند و کثافت رو.

- حالا که چی؟ داری میگی با پای خودم برم پیشش و بگم لو

رفتم؟

- راست شو بگی خیلی بهتره تا اینکه هی با پنهون‌کاری بیشتر و

بیشتر فرو بری تو باتلاق.

سیاوش دستی به صورتش کشید و از او فاصله گرفت. سرش را

به طرفین تکان داد و صدایش گرفته و آرام، از ته گلو خارج شد.

- هنوز مونده تا بهنام رو بشناسی. اون دفعه با توپ و تشر رفع

شد، اما این بار قِسر در نمیرم از دستش. بو ببره پام به کجاها باز

شده، خون به پا می‌کنه. مخصوصا که تازه تاریخ باج دادن و

قراردادش تموم شده.

- نترس؛ هرچقدر هم سنگدل باشه، هوای پسرش و داره. چند سال

پیش خودش نجات داد، این بار هم از پیشش برمیاد.

سیاوش حرفی نزد. گرگ وحشی پشت کمرش، با آن رنگ‌های

سیاه و طوسی و نیش‌های بیرون افتاده و دهان و دندان‌هایی که

خوی حمله‌گرش را افشا می‌کردند، به چشمانش زل زده بود

انگار. دقیقاً همانطور بود که از اول می‌خواست. برجسته و سه بعدی. اما... یک چیزی جور نبود با آن مو و پشم‌های انبوه و دهشتناک. چشم‌هایش! حالت چشم‌هایش، مودی و زیرک، درست مثل چشم‌های یک گرگ وحشی و کارگشته بود، اما فرم مردمک‌هایش تفاوت داشت! یک جفت تیلای سیاه و درخشان که برعکس آن هیبت و ظاهر غران، آرام بودند و شاید قدری هم غمگین. در عمق آن چشم‌ها شرارت دیده نمی‌شد.

ادامه... #پارت ۱۵۱

انگار فقط برای دفاع از خود و ترساندن بقیه بود که چهره‌ای وحشی به خود گرفته بود، درحالی‌که ذات گرگ، پلید نبود! سمتِ آروین که برگشت، او کار ضد عفونی را تمام کرده بود و وسایل را مرتب می‌کرد. همان لحظه ترک عوض شد و صدای شادمهر میان سالن پیچید. سیاوش سمت پیراهنش رفت و آروین که دید او عزم رفتن کرده است، سمت بار مشروب گوشه‌ی اتاق رفت و گفت:

- چی بیارم دهن‌تر شه؟
- هیچی! تو ترکم!
- نه بابا!
- توبه کردم...
- توبه‌ی گرگ، مرگه! بیا کله‌پات نکنه پنچر شی.
- من همین حالا شم وسط برزخ گیر افتادم. یه پام این ور گور، یه پام اون ور. تو این گیر و دار بذار سهم پنچری هم یه دهن سرویسی مجانی باشه. راه دوری نمیره که.
- حرفات بد بوی پریشونی میده.

- پریشون نباشم با این اوضاع احوال؟
- بهنام حل می‌کنه همه‌چی رو. غصه‌ی چی رو می‌خوری پسر؟
- جیبیت پره، بابات هم بالاسرته، بگو شکر.
- خیالت خیلی خوشه آروین. این چوب دو سر سوز، یه ورش بهنام، یه ورش کلاب. جفتی می‌سوزونن. بد هم می‌سوزونن لامروت‌ها.
- کجا میری حالا؟
- خونه. می‌ترسم بیدار شه ببینه تنه‌است، ترس برش داره که هنوز دستش به دست ژوبینه.
- آروین لحظه‌ای دو به شک نگاهش کرد و بعد چند قدم جلو رفت.
- حواست هست این دختر بیشتر از بیست و چهار ساعته که بی‌هوشه؟ بو دار نیست اوضاع؟
- سیاوش دکمه‌های پیراهن پاییزه‌اش را بسته بود و همانطور که یقه‌اش را مرتب می‌کرد، شانه بالا انداخت و تخس‌تر از همیشه لبخند زد.
- آگه یه نفر مدام بی‌حسی و آرام‌بخش بهش تزریق کنه و تو همون اوضاع نگهش داره، نه! هیچ هم بودار نیست. ما می‌گیم به بهونه‌ی استراحت و اینکه درد نکشه، تو فکر کن واسه خاطر اینکه جیغ جیغ نکنه خونه رو بذاره رو کله‌اش. اجرت و مجازاتش هم باشه با خود خدا.
- آروین خنده‌ی کوتاهش را با کشیدن دستی به فک و چانه کنترل کرد.
- پس کی بریم حرف بزنی با بهنام؟
- بریم؟ کی گردنت گرفتم که خودتو ریشه کردی پشت من؟
- زهرمار! ما از اولش با هم استارت زدیم، یادت رفته؟ از کجا معلوم این کثافت دوباره گردن منم نگیره؟
- آها! پس بگو! آقا هول و واهمه برش داشته خدایی نکرده یه وقت خشی به خیشش نیفته خانم جونش یه چشمش اشک باشه یه

چشمش آه، خون گریه کنه واسه خاطر غول بیابونیش! ما رو
باش فکر کردیم رفیقی و فاز رفاقتت گل کرده.

- سیاوش می‌زنم!

- یکی بزن، دوتا می‌خوری. اگه حافظه‌تو کار بندازی یادت میاد
تارخ می‌گفت بُرد به بازو نیست، به ذکاوته و عکس‌العمل
به‌موقع!

بعد دستش را به گوشه‌ی ابرو زد و بدون اینکه منتظر پاسخ
آروین بماند از آنجا خارج شد.

- عزت زیاد! بابت ترمیم هم دمت گرم.

#پارت_۱۵۲

- در اتاق کار را بست و هنوز از سالن خارج نشده بود که به ناگاه

یکی از هنرجوهای آروین که مشغول تمرین به روی پوست

مصنوعی بود، خودش را به سیاوش رساند و صدایش زد.

- - آقای بزرگ‌نیا؟ می‌شه صبر کنید چند لحظه؟ کار دارم باهاتون!

- سیاوش با یک تا ابروی بالا افتاده، سمت او برگشت و با انگشت

اشاره به خودش اشاره کرد:

- - با من؟ من مشتری‌ام ها پسر! مطمئنی کارت با منه؟

- پسرک لبخندی زد و چشم‌های سبزش قدری درخشید.

- - بله. مگه شما آقای سیاوش بزرگ‌نیا نیستین؟

- - گیریم که باشم. بعدش چی؟

- - بعدش اینکه...

- و دستش را با پاکتی سفید مقابل او گرفت. چشم‌های سیاوش روی

آن پاکت بی نام و نشان سوق داده شد و صدای پسرک را شنید:

- - این نامه واسه شماست. یه نفر آورد جلو سالن، سپرد دست من

که بدم بهتون.

- سیاوش نگاه مرددی به صورت او انداخت و نامه را گرفت.
- قدری زیر و رویش کرد و وقتی اسم و آدرسی ندید، آن را باز کرد و تکه کاغذ داخلش را بیرون آورد. هیچ چیزی نبود، جز آدرس یک باغ نزدیک شمیران. اول به گمان اینکه برای پارتی و مهمانی‌های شبانه دعوتش کرده‌اند، نیشخند زد اما... به محض دیدن مهر پای نامه، صورتش وا رفت و بهت‌زده به آن پسر نگریست.
- کی این و داد بهت؟ اسمی، رسمی، نشونی، چیزی نداد از خودش؟
- نه من در جریان نیستم. یه آقای بود با قد متوسط. پوست صورتش هم زیادی خشک و سفید بود. اومد گفت این نامه برای سیاوش بزرگ‌نیاست. همین! با اجازه‌تون من برم به کارم برسم.
- نگاه سیاوش دوباره به آن مهر دوخته شد. دستکش بوکس طلایی رنگ! نماد کلابِ مشت‌زنی! خواست برگردد تا با آروین به آن باغ بروند، اما با یک نگاه اجمالی به دور اطراف و دیدن تعداد زیاد هنرجوها و مشتری‌ها، متقاعد شد که اصلاً به صرفه نیست رفیقش سالن و مردم را رها کند و همراه او راهی باغ شمیران شود.
- نامه را کف دست چپش مچاله کرد و دوتا یکی پله‌ها را پایین رفت. پشت رُل نشست و نامه را روی صندلی شاگرد انداخت و اتومبیلش را به سمت اتوبان هدایت کرد. انگار این نامه، آتش بود و آن باغ، تونل دوم! گویا دباغ‌خانه قصد نداشت دست از سر پوست بردارد و گذری هم که شده، می‌خواست پایش را نزد خود باز کند.
- خودش هم نمی‌دانست چه انتظارش را می‌کشد و تنها دل‌خوشی‌اش چاقوی توی جیب شلوارش بود که اگر اتفاقی افتاد، لااقل با آن از خودش دفاع کند.

- با دیدن جمعیت انبوهی که مقابل باغ ایستاده بودند، ماشین را حاشیه‌ی کوچه‌ی قدیمی و پهن نگه داشت. دستی را کشید و به سرعت پیاده شد. هرچه بیشتر به سمت ویلای سفید رنگ و شیروانی‌های سرخ رنگش می‌رفت، صداها بیشتر واضح می‌شد.
- - طفل معصوم خیلی جوون بوده!
- - دختر به این کم‌سنی! معلوم نیست پی چی اومده اینجا که همچین به سرش آوردن!
- - عجب دنیایی شده! از هر جا می‌ری بدبختی که فوران می‌کنه. شنفتم یه مرده بعد از سید اینجا رو خریده که چمشش ناپاکه. روزی سه چهارتا دختر جوون میاره و... استغفرالله! دست به حروم می‌زنن! دیگه راست و دروغش با خدا.
- - ای بابا برادر من، زموئه‌اش زموئه‌ی خرابیه. دختر بیچاره هم لابد چشمش دنبال پول و پله دوییده که اومده جلو.
- - خدا واسه هیچکی نخواد. بنده خدا سید، الان جسدش تو گور افتاده به لرزه. کی فکرش و می‌کرد همچین جنایتی یه وقت برسه به ویلای آسد مجتبی و آدم و عالم رو خبردار کنه؟
- - ای بابا صلوات بفرستین! یارو مُرده! خوب نیست پشت سر اهل قبور غیبت کردن.
- - دلت خوشه‌ها برادر! مرده زنده‌اش چه فرقی داره؟ اگه آدم درستی بود که پاش به اینجا باز نمی‌شد...
- بدون توجه به زمزمه و صحبت‌ها، مردم را با عذرخواهی‌های کوتاه کنار میزد و گه‌گاه تنه میزد به شانه‌های پهنی که با اصرار برای دیدن آن تئاتر پافشاری می‌کردند و سفت سر جایشان ایستاده بودند. درنهایت، زمانی که همه‌ی آنها را کنار زد و به رأس جمعیت رسید... با دیدن صحنه‌ی مقابلش، حس کرد احساسی چون ریشه به زانویش دوید و رعد و برق میان تمام سلول‌های مغزش پیچید. فرصت هرگونه فکر یا عکس‌العمل از او رفته بود. تنها توانست چون یک مجسمه، صاف و صامت و بی‌صدا

سر جا بایستد و زل بزند به دخترکی که با صورت خون‌آلود،
نفس‌های آخرش را می‌کشید. پاهایش سست‌تر از آن بود که لنگ
نزند اما به خودش که آمد، عینک آفتابی را از روی چشم‌هایش
برداشت و بی‌حواس و بی‌توجه به هزینه‌ی برند آن، روی زمینش
انداخت و پسرکی سودجو به آنی آن را برداشت، به جیب زد و
در کسری از ثانیه میان جمعیت محو شد. قدم‌هایش کوتاه، اما تند
بود وقتی جلو دوید و همانطور که اسم او را فریاد می‌زد، کنار
دخترک روی زانو نشست. خدایا... طرف حساب آنها با سیاوش
بود؛ با این دخترک بی‌گناه چه کار داشتند؟

- - غزاله؟ می‌شنوی صدامو؟
- - غزاله با همان چشمان بی‌رمق که به اندازه‌ی یک رج باریک باز
بودند، سرش را سمت سیاوش چرخاند. دهانش باز و بسته شد
اما... بدون کلام و ناکام، بی‌صدا ماند و انگار توان حرف زدن
از ماهیچه‌هایش گریخته بود.

ادامه... #پارت ۱۵۲

- - همه‌ی جمعیت چنان روی اعصابش بود که اجازه‌ی تمرکز به
او نمی‌داد. سمت آنها برگشت و با صدایی بلند، فریاد کشید:
- - بسه خفه‌خون بگیرین لعنتی‌ها! شماها کاری جز زر زر کردن
ندارین؟ نمی‌بینین داره جون می‌کنه دم چشمتون؟ یه ماسماسک تو
جیب یه کدومتون پیدا نمیشه اورژانس خبر کنین؟
- - دست خودش نبود ولی بلند و سرکش، با پیشانی تب‌دار و حالی
غریب آن واژه‌ها را بیان می‌کرد و صدای بلندش چون پتک، بر
سر آن همه شلوغی فرود آمد و تنها برای لحظه‌ای خاموشش
کرد. خیلی سریع، دوباره سروصدا و همه‌ی سر گرفته شد.
- - آقا کی باشن که نیومده حکم صادر می‌کنن؟

- - فکر کنم یارو از آشناهاشه. الهی که شر نشه دامن ما رو هم بگیره!
- - ببینم بچه خوشگل، نکنه تو مالک این خراب شده‌ای؟ اگه تویی که فاتحه تو بخون! محاله از دست این جماعت زنده در بری.
- - نفست از چه جای گرمی میاد آقا! این ملت واسه زنده‌هاش هم اورژانس خبر نمی‌کنن، چه برسه به مرده‌ها!
- - نکن دست نزن بهش! ناکارترش نکن از اینی که هست!
- - راست میگه خون این آدم‌ها نجسه حرومی می‌گیرتت ها!
- - کلافه سمت آنها برگشت و با چشمانی سرخ و به خون نشسته، بلند و طاغی خروشید:
- - شما چه جور آدم‌هایی هستین آخه؟ جلو چشمتون بال بال می‌زنه، اونوقت با چشم ندیده به فکر قضاوت و حلال حروم خون ریخته شده‌شین؟
- - واسه کسی که لب گور نشسته و ملک‌الموت دور سرش چرخ چرخ می‌زنه تلاش و مداوا بی‌فایده‌ست! ما هم که دکتر نیستیم سر در بیاریم از حال و هواش.
- - من دکترم! حالیتونه؟ کارمه سر و کله زدن با زخم و شکستگی! اگه یه لحظه حرف نزنین و جفت‌پا نپیرین رو مغزم شاید بشه کاری کرد براش! حالا شیرفهم شدین؟
- - باز هم سروصدا تا حدودی خوابید اما خیلی سریع، دو مرتبه زمزمه‌ها شنیده شد و زن و مرد با پیچ و واچ روی اعصابش خط کشیدند.
- - بغض به گلویش دوید و همانطور که سعی می‌کرد جلوی خونریزی شریان گردن را بگیرد، نگاهی به صورت زخم‌آلود و خونین دخترک انداخت. سرش را پایین‌تر برد و خیره به چشمان او، به نرمی لب زد:

- - سعی کن حرف نزنی. حالت خوب میشه قول میدم. تنفسست که تنظیم شه، خودم فوری فوتی اورژانس خبر می‌کنم ببرن سه‌سوت ردیفست کنن. آشنا دارم. خودت که می‌دونی من...

#پارت_۱۵۳

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که غزاله بی‌رمق و لرزان، دستش را بالا آورد و صدایش کرد. با شنیدن اسم خودش، دست‌هایش از حرکت ایستاد و نگاه سوالی‌اش را به چشمان دخترک دوخت.

- م... من دیدمش. یه مرد بود! یه مرد... که صورتش... سفید بود. خیلی سفید. چروک بود پوستش.

سیاوش بی هیچ حرفی، با لب‌های نیمه‌باز و قلبی که ضربانش سر به فلک گذاشته بود نگاهش کرد و او ادامه داد:

- قرار گذاشته بودیم. اومد... اومد زد و... رفت! حتی نم... نمی‌دونم چرا!

سیبک گلوی سیاوش تکانی خورد و نگاه از روی او گرفت و دوباره مشغول زخمش شد.

- همه‌اش تقصیر منه. خدا لعنتم کنه. خودم خوبت می‌کنم دختر. فقط هیچی نگو، خب؟ سعی کن آروم باشی.

دست غزاله، بی‌حال و خونین روی آستین او نشست و پسر جوان با مردمک‌هایی لرزان نگاهش کرد.

- وقتش نیست. من دیگه... دیگه تموم شدم. فقط... فقط... مامانم. اون نمی‌دونه. می‌خوام فکر کنه که تو... با تو بودم که...

دخترک که به سرفه افتاد، نگاه بغض‌آلود و کدر سیاوش به قطرات خونی که از گلویش خارج میشد، افتاد و با عجز زمزمه کرد:

- حرف نزن. جون همون مادرت حرف نزن. داری بدترش می‌کنی
غزاله!

غزاله بی‌توجه به حرف او، محکم آستینش را مشت کرد و بریده بریده
ادامه داد:

- من.. من با تو بودم که تصادف کردم. نه با یه مرد غریبه و...
بعد از یه شب... وسط باغ شمرون... تک و تنها بهم حمله کنه
و... و...

سرفه‌هایش که شدت گرفت، سیاهش محکم بزاق دهانش را فرو برد و
نالان لب زد:

- بسه دِ آروم بگیر لعنتی. داغون‌تر از اینش نکن دختر.

خون با شدتی بیشتر از میان لب‌های غزاله خارج شد و همانطور که به
سیاهش نگاه می‌کرد، میان اشک‌های بی‌وقفه‌اش زمزمه کرد:

- قول بده! قول بده که سرپوش می‌ذاری روش. چیزی نبوده که
گردن بگیری... فقط... فقط یه مهمونی که...

نفس بلندش، مساوی شد با به پشت روی زمین افتادنش و سنگین‌تر
شدن آن بغض مردانه و آزاردهنده، در میانه‌ی گلوی سیاهش. هم‌زمان
که سرش را به حالت تایید تکان می‌داد، «قول میدم» آرامی زمزمه
کرد و غزاله انگار که فقط منتظر همان یک کلمه باشد، این بار نفسش
را با ملایمت بیرون داد و با آرام شدن جسمش، چشمان نیمه بازش
روی یک نقطه ثابت شد. سیاهش شنید که یک نفر از میان جمعیت
زمزمه می‌کند:

- تموم کرد. خدا صبر بده به بازماندگانش. راحت شد بنده خدا یه
ساعت بود کف و خون بالا می‌آورد و درد می‌کشید.

سرش را ناباور به طرفین تکان داد و دست‌هایش را ضربدری روی
قفسه‌ی سینه‌ی غزاله گذاشت. تمام توانش را به کار گرفته بود که

دوباره او را به زندگی برگرداند و برخلاف مردمی که می‌گفتند رهایش کند، شوک‌ها را یکی پس از دیگری به وجودش تزریق می‌کرد. غزاله چون تکه گوشتی بی‌جان، مدام زیر فشار دست‌های او تکان می‌خورد اما دریغ از یک نفس ناقابل که از گلویش خارج شود و سیاهش پس از چندین تلاش ناکارآمد، انگار که واقعا قبول کرد دخترک تمام کرده است... دست‌هایش بی‌حس شد و روی کف‌پوش باغ و رفت و همانجا کنار غزاله نشست. زل زد به چشمان بی‌حال و کدر او. انگار به چیزی خیره شده بود اما درواقع هیچ‌کجا را نمی‌دید. رفته بود. رفتنی که جسمش را برای همیشه تمام کرده و آغازی برای حیاتِ بُعدِ دیگرش بود.

.....

کلافه از تمام آن احساسات منفی و سنگین، بطری آب معدنی را همانقدر سرد و حاوی تکه یخ‌های کوچک روی سرش خالی کرد و گوشه‌ی خیابان انداخت. پلک که روی هم گذاشت، باز همان صحنه پشت چشمانش آمد. لباس‌های پاره... صورت کبود... استخوان له شده و بیرون زده‌ی آرنج... زخم‌های حاکی از تصادف و درنهایت، چیزی که آزارش می‌داد خط روی گلوی غزاله و ضربیه‌ی چاقو بود. آبتین می‌دانست بعد از درد و زجر دادن، چطور تیر خلاص را بزند که طرف صد در صد جان ببازد و تمام کند. بخاطر همان زخم، سیاهش مجبور شده بود حسابی دمِ مسئول را ببیند، مبادا قتل در پرونده ثبت شود و سر و ته قضیه با یک تصادف هم بیاید. صدای جیغ‌های مادر غزاله در اتاقک سردخانه که میان راهروی طویل بیمارستان هم پیچیده بود، دوباره میان ناخودآگاهش رنگ گرفت و مشت محکمش را به بدنه‌ی ماشین زد و سوار شد. حالش از این بازی مسخره و ناجوانمردانه به هم می‌خورد. آن دختر سر جمع یک هفته هم با سیاهش در رابطه‌ی نزدیک و دوستانه نبود اما... آنها چقدر راحت به عنوان یک نقطه ضعف، تهدید یا زهر چشم گرفتند، بدون لحظه‌ای تأمل و با

ذاتی عاری از وجدان، نفسش را گرفته بودند که جوانی دخترک از صبح فردا زیر خروارها خروار خاک برود. به همین سادگی!

صدای پیامک تلفن همراهش را که شنید، به خیال اینکه آروین است نگاهش نکرد اما لحظه‌ای بعد با هشدار پیامک دوم، آن را از روی صندلی شاگرد برداشت و با دیدن شماره ناشناس، سر انگشتش را قسمت حسگر گذاشت و درحالی‌که ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف می‌کرد، مشغول خواندن آن جملات شد.

ادامه... #پارت_۱۵۳

«- شیر به شکارش می‌رسه، هرچند هم به نظر سخت باشه، کارش همینه که گرگ و شغال رو بندازه بیرون و بره‌ها رو زیر چنگال خودش بگیره.»

حس کرد مغزش در شرف انفجار است و فشار خونس از هر وقتی بیشتر بود وقتی چشمانش را روی پیامک دوم کشید.

«- واسه شروع خوب بود، نه؟ منتظر قربانی‌های بعدیت باش.»

برداشتن یه نفر از قلعه، مساوی با از دست دادن تک تک عزیزان و نزدیکانت. قانون رو که می‌دونی؟ بازنده اونی نیست که ضربه‌ی بیشتری بخوره، اونه که وقتی افتاد، دیگه نتونه از رو زمین بلند شه!»

و به محض تمام شدن آن، پیامک بعدی را دریافت کرد و بی‌معطلی باکس را گشود.

«- به کلابِ قدیمیت خوش اومدی مشت‌زن از رده به در. منتظر افتادن‌های بعدی باش...»

تلفن را روی صندلی شاگرد انداخت و آتشی که میان وجودش برافروخته شده بود، نعره‌ی بلندی شد و مشت‌هایی پی در پی، که روی رُل می‌خوردند و او هرچه بیشتر درد می‌انداخت به غضروف‌های

برآمده‌ی انگشتانش، انگار بیشتر عصبی می‌شد. ذهنش از کار افتاده بود و به هیچ‌کجا راه نمی‌برد. خیالش آنقدری از جانب شهرزاد راحت بود که شک نکند او جاسوس است، پس قطعاً یک چیز دیگر این وسط کنترل می‌شد. سرعت ماشین را بیشتر کرد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد، با جرقه‌ی چیزی در آن دالان تاریک، محکم با کف دست وسط پیشانی‌اش زد. چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟ سیم‌کارت! آن شماره‌ی وامانده و پیامک ماریا... تنها راه کنترل و فهمیدن لوکیشن سیاوش بود.

کلافه و غیظدار، سیم‌کارت را میان جوی آب گوشه‌ی خیابان انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

«- گرگ نه از شیر می‌ترسه، نه از شغال و دار و دسته‌اش. تنهاست ولی... وحشی و قاتل! می‌کُشه و باکش نمی‌ره از مرگ. آره با نامردی از رده به در شدم، با دست‌های کثیف‌تون رو زمین افتادم، ولی تعالیم هنوز یادمه. همونقدر که اهل جنگین، منم اهل مرافعه‌ام. زمانش که بیاد، بلام با خون بشورم خون ریخته شده رو...»

#پارت_۱۵۴

با احساس سردردی تیز و دردآلود، صورتش قدری فشرده شد و بعد چشمانش را باز کرد. دستش را به گوشه‌ی پیشانی گرفت و دومرتبه پلک بر هم نهاد. حس می‌کرد تمام سلول‌هایش خسته است و دوست دارد تمام مدت همانجا بخوابد، اما این سردرد بدجوری تیر شده بود و آزارش می‌داد. دستش را به صورتش کشید و مردمک‌های روشنش، یک بار دیگر از پشت پلک‌های خسته و بی‌رنگش هویدا شد و نگاهی را سرتاسر خانه چرخاند. پذیرایی مستطیل شکل با دیوارهای مشکی و تابلوهای دکوراتیو و چند لتی با تم آلبالویی/مشکی. یک دست نشیمن راحتی به رنگ سفید و مشکی و کوسن و آباژور آلبالویی رنگ و

قالیچه‌ی کوچکی که بین راحتی‌ها چیده شده بود. مقابلش میز تی‌وی سیاه و ال‌ای‌دی خاموش و دستگاه پی‌اس پیدا بود که دیوار آن قسمت آلبالویی و تیره کار شده بود و پشت سر جایی که او خوابیده بود، میز بیلارد با پایه‌های چوبی و کیسه بوکس سرخ رنگی که دستکش‌های سِت‌اش نامنظم و دور از هم، روی میز بیلارد افتاده بودند و عقب‌تر آشپزخانه‌ای که دیزاینش دقیقاً شبیه به پذیرایی، منتها قدری تیره‌تر بود. نگاهش همانطور چرخید و چرخید و درنهایت روی خودش متوقف شد. یک دست لباس پسرانه تنش بود و پایش باندپیچی شده بود. سر جایش نیم‌خیز شد و تمام تلاشش را به کار گرفت یادش بیاید چه اتفاقی افتاده، اینجا کجاست و اصلاً او در این خانه چه می‌کند!

و طولی نکشید که ذهنش شروع به ریکآوری کرد...

شکنجه‌های ژوبین و آن حجم از تحقیر و درد، باز میان ذهنش رنگ گرفت و اشک‌هایش خودش را ناخودآگاه، پیاله‌ی چشمانش را پُر کردند. سرش را به عقب چرخاند و با دیدن دوباره‌ی کیسه بوکس و طرح گرگ سیاهی که به روی آن زوزه می‌کشید، نگاهی که نزدیکش آمده بود، نقاب از چهره‌ی آشنایش برداشته بود و بعد او را از زمین بلند کرده بود را به یادش آمد. همین! فقط تا جایی به یاد داشت که سیاوش او را روی دست بلند کرد و بعد... هیچ‌چیز. یک پرده‌ی سیاه و مدھوشی مطلق که امیدوار بود در آن حال و هوا، یک‌وقت یاره و هذیان به زبان نیاورده باشد.

به سختی همانطور که دستش را به دیوارها بند می‌کرد، آرام و لنگ لنگان سمت سرویس بهداشتی رفت. مقابل آینه‌ی روشویی ایستاد و به چهره‌ی بی رنگ و رو و چشمان گود رفته‌ی خودش زل زد. چقدر دوست داشت همانجا بنشیند و تا خود صبح گریه کند. گلایه کند از زندگی. حتی از خدا هم شاکی بود که او را زنده نگه داشته است تا حالا، وضع و اوضاعش اینگونه شود و سیاوش بزرگ‌نیا، تیر میان تاریکی باشد در میان جهنم زندگی او. هق‌هق بلندش، به کاشی‌های

سفید می‌خورد و انعکاسش باز به گوش خودش می‌رسید وقتی یک مشت آب سرد به صورتش زد و بعد بی‌حال و کرخت، همانجا کنار روشویی زانو زد. با هر دو دست صورتش را پوشاند و بلندتر گریه کرد. هرچه تلاش می‌کرد فرار کند از آن تصاویر وحشی و غریب، آنها بیشتر خود را به چهارخانه‌ی ذهنش می‌کوباندند. اعمال ژوبین، او را به سال‌ها پیش برگردانده بود...

سایه‌ی آن مرد در میان جنگل. گریه‌های متوحش و مظلوم دخترک. آن چشم‌های آبی و چاقوی درشت و تهدید با صدایی گرفته و ترسناک... و درنهایت، کلبه‌ای که شاید هنوز صدای جیغ‌های ترسیده و ناله‌های دردآلود ماریا را در میان دیوارهای چوبی و نازکش محصور کرده بود. مردی که چشم‌های یخی و دست‌های گناهکارش، هنوز هم کابوس ماریا بود و با وجود بهتر شدن فوبیای شدیدش از لمس شدن، خیلی شب‌ها او را در خواب می‌دید و بعد با جیغ‌های بلند و عصبی و تنی خیس از عرق میان تخت می‌نشست. دل دخترک بر عکس ظاهر لجباز و مغرورش، چون تکه‌ای شیشه، نازک و شکننده بود و چقدر سخت بود؛ چقدر سخت بود شکستن برای او که وادارش می‌کردند ساکت و بی‌صدا گوشه‌ای در خودش جمع شود و گریه کند. اشک‌هایی از فرط بی‌کسی. ناشی از تنهایی... و به‌خاطر عذابی که حتی توان در میان گذاشتن آن با پدرش را هم نداشت. خوب به یاد داشت وقتی جسم نیمه‌جان و خون‌آلودش در میان جنگل پیدا شده بود، مردم روستا او را به بیمارستان رسانده بودند. چون جراحات و کبودی‌های بدنش زیاد بود، قضیه به پلیس و بعد هم به پزشکی قانونی ربط پیدا کرده بود. دکتر زنان سلامت جنسی او را تایید کرده بود اما چه کسی می‌دانست برای مرگ یک دختر، همان تعرض‌ها و آزار و اذیت‌های کثیف کافی است و حتما نیاز نیست اتفاقی برایش بیفتد تا روحش برای همیشه کشته شود؟ پارگی لباس‌ها و خراش‌های عمیق جانش، برای اثبات واژه‌ی تلخ تجاوز، کافی نبود؟

و بدتر اینکه مردم روستا هیچ‌گاه از پدرش نپرسیده بودند ماریا زنده است یا مرده، تنها راجع به آن بکارت مسخره سوال پیچش می‌کردند و چه پیچک‌ها که درمورد او تا مدت‌ها سر زبان‌هایشان نبود. آدم‌هایی که ادعای پاکی و آبرو می‌کردند، چقدر راحت تا مدت‌ها آبروی یک دختر بچه را به بازی گرفته بودند و روزگاران زیادی با نگاه‌های به خصوص آزارش می‌دادند.

ادامه... #پارت ۱۵۴

حتی به یاد داشت یک بار زن همسایه به بهانه‌ی عیادت از او آمده بود و بعد...

خیر سرش می‌خواست با توسل به زور، معاینه‌اش کند و از سالم بودن دخترک در زمینه‌ی بکارت مطمئن شود. اما نتیجه‌اش یک دست درازی دوباره و این بار از طرف یک زن به ماریا بود و درنهایت چنگی که دخترک در میان گریه‌هایش به صورت او انداخته بود...

هیچ‌گاه نفهمید عاقبت چه بر سر آن مرد آمد. برایش آنقدرها هم مهم نبود. دخترک به شدت منزوی شده بود و از آن حیوان وحشی تا سرحد مرگ وحشت داشت و سراغش را ابداً نمی‌گرفت. انگار فقط آمده بود او را از هستی ساقط کند و برود. شاید برای انتقامی دور، شاید هم به هر دلیلی که... لااقل فکر ماریا هنوز هم به آن قد نمی‌داد. بهر حال دخترک دیگر قربانی شده بود. چند سال بعد باز هم بی‌دلیل برگشته بود و نتیجه‌ی قدم نحسش، کشتارهای وحشیانه‌ای بود که دست آخر ختم شد به گم شدن شهرزاد برای همیشه که ماریا را از آنچه که بود هم تنهاتر کرد.

دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و همانطور که از جا بلند میشد، در میان هق‌هق‌هایش زمزمه کرد:

- ما هر دو قربانی بودیم. هر دفعه یه‌جور باهامون بازی کردن اما... چرا هربار جوابِ اعتمادم، با خیانت و نامردی داده میشه؟ تو که رفیقم بودی، چرا بعد این همه سال که پیدات کردم دست‌مو گرفتی و با کله پرتم کردی تو حفره‌ی آتیش؟

اشک‌هایش حتی برای یک ثانیه بند نمی‌آمد. خیانت ژوبین و شهرزاد و لمس گروه دژخیم که مثل یک پابند، به ساقه‌ی خاطراتش بسته شده بود، دردآلودتر از آن بود که بشود یکی دو روزه فراموشش کرد.

دوباره صورتش را شست و با احساس ضعیفی که به دلش پیچید، سمت آشپزخانه رفت. خواست در یخچال را باز کند که با دیدن استیک‌نوت چسبیده به آن، خط به خطش را از نظر گذراند و بدون اینکه بخواد، رد کمرنگی از لبخند روی صورتش رنگ گرفت.

«خودم می‌دونم آدمیزاد جماعت وصله به غذا و بخور بخور. پس حتمی تا به هوش بیای پات می‌رسه به آشپزخونه و یه راست میای سراغ مخزن خوراکی. اگه خونه بودم که هیچ، خودم مخلصتم هستم. اما اگه نبودم، هرچی خواستی بردار گرم کن. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو تو این دو قواره آهن ردیف کردم واسه‌ات. داروهات هم روی میزه. نبینم بدون دارو بخوابی. حواست جمع خودت باشه، تا سه بشمری برگشتم خونه.»

و در انتهای متن، به جای اسمش نوشته بود:

«همونی که چشم دیدن‌شو نداری!»

#پارت_۱۵۵

ماریا با همان لبخند نیم‌بند، استیک‌نوت زرد رنگ را از روی در برداشت و ظرف فیله‌های سوخاری را از یخچال بیرون کشید. حوصله‌ی گرم کردنشان را نداشت. اصلاً گرسنه‌اش هم نبود. فقط برای اینکه دل‌ضعفه و بی‌حالی‌اش رفع شود و بتواند روی پا بایستد، مجبور بود چندتای آنها را بخورد و قدری انرژی بگیرد.

عادت به کنجکاوی نداشت، اما خودش هم نمی‌دانست چرا دوست دارد تمام آن خانه را بگردد. شاید چون متعلق به سیاوش بود! پسرک تخیلی که به قول خودش ماریا چشم دیدنش را هم نداشت و در حال حاضر در حکم تنها پناهگاه دخترک بود و این خودش هم به گونه‌ی آزارش می‌داد.

دوتا اتاق خواب جمع و جور، مقابل هم در انتهای سالن بودند که با سه‌تا پله‌ی گرد و کوتاه به پذیرایی متصل می‌شدند.

در اتاق اول باز بود و او همانطور که با احتیاط روی یک‌پا راه می‌رفت، واردش شد و سرتاسرش را از نظر گذراند. باز هم با رنگ‌های تیره و خنثی دیزاین شده بود. طوسی، مشکی و خاکستری! حمام گوشه‌ی اتاق و دیواره‌های شیشه‌ای و باند بوکس‌هایی که به همراه لپ‌تاپ و یکی دوتا جروه روی ملحفه‌ی طوسی تخت افتاده بود و بوی ادکلن سرد و مردانه‌ی سیاوش سرتاسرش پراکنده بود. جالب بود برای ماریا که سیاوش با وجود شخصیت سرکش و افسار گسیخته‌اش، علاقه‌ی به خصوصی به تیرگی و سرما دارد و این از جای جای خانه مشخص بود. شاید تنها نقطه‌ی گرم و متفاوت اینجا، خود او بود و در حال حاضر نبودنش این احساسات کدر را افزایش می‌داد و جو را سنگین‌تر می‌کرد.

سمت اتاق بعدی رفت و خواست دستگیره را پایین بکشد که با دیدن کلید توی قفل، آن را چرخاند و بعد وارد اتاق شد. دیدن فضای آنجا موجب بهتش شد و همانطور با لب‌هایی نیمه‌باز، میان چارچوب ایستاد.

دیوارهایی سیاه که جای بریدگی با چاقو و فرورفتگی به رویشان پیدا بود. اتاق کفپوش نداشت و در عوض پر شده بود از کاغذ و کتاب‌هایی که از رنگ زرد و حالت خشک‌شان پیدا بود قدیمی هستند. یک گوشه‌ی اتاق قفسه‌ی شیشه‌ای شکسته‌ای گذاشته شده بود و ماریا جلوتر که رفت، مدال و کاپ و لوح‌هایی که به اسم سیاوش بود را از نظر گذراند. انگار پسر جوان در هر زمینه‌ای از ورزش حاذق بود. بسکتبال، فوتبال، شنا، بوکس... و حتی شطرنج. نگاهش را سمت کمد چوبی و پوشیده‌ی طرف دیگر امتداد داد و بعد به کنسول نیم‌گرد نگاه کرد. استوانه‌ی شیشه‌ای روی آن، باعث شد دخترک مبهوت و لنگان، دستش را به دیوار بگیرد و آرام آرام جلو برود. درپوش را میان انگشتانش گرفت و عطر رزهای آبی خشک شده، به آنی مشامش را نوازش داد. اصلاً نمی‌توانست باور کند سیاوش تمام آن گل‌هایی که مدام برای ماریا به جا می‌گذاشت و او همه را با اخم توی سینه‌اش میزد، بعد از این همه سال نگه داشته باشد! و شاید اصلاً هم برایش مهم نبود آنها خشک شده‌اند و نام گل رز، قواره‌ی گلبرگ‌های چروک و تیره شده‌شان نیست. سمت عقب برگشت و با گیر کردن پایش به چیزی، خم شد و جعبه موزیکال چوبی که بر عکس روی زمین افتاده بود را بلند کرد. با وجود قدیمی بودن، پیدا بود تازه استفاده شده است، چون نه خاکی روی آن بود و نه به سختی کوک میشد.

ادامه... #پارت ۱۵۵

حتی بوی یک عطر سرد و خنک، حاصل از کسی که آن را لمس کرده هم به جا مانده بود. عطری که دخترک بدون فکر کردن هم صاحب آن را به یاد می‌آورد. دستی روی طرح‌های درهم پشتش کشید و به محض باز کردنش، چرخ‌دنده شروع به حرکت کرد و موزیک

Romance از آن شنیده شد. انگشت‌هایش سمت شیشه‌ی بلورین و ظریف داخل باکس رفت و آن را که جلوی بینی گرفت، با استشمام عطر گل یاس، حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت و به سرعت آن را سر جایش گذاشت و جعبه را بست و کنار استوانه‌ی شیشه‌ای قرار داد. خوب به یاد داشت ژوبین همیشه می‌گفت از عطر یاس حالش به هم می‌خورد و به عطرها‌ی تند علاقه دارد. روی همین حساب هم رغبت نمی‌کرد نزدیک ماریا شود و دخترک نمی‌دانست باید از رایحه‌ی مورد علاقه‌اش دست بکشد یا او را کنار بگذارد. اما سیاوش...

این شیشه، دقیقا همان شیشه عطری بود که یکبار سحوا از میان کیفش افتاده بود و او به کل فراموشش کرده بود. حتی باورش هم برای دخترک سخت که نه، غیرممکن بود که پسر جوان عطر ماریا را نگه داشته و میان باکس موزیکالش قرار داده است... آن هم به مدت چهار سال!

نمی‌دانست کارش درست است یا نه؛ اما... به شدت دوست داشت آن کمد چوبی را واریسی کند و در حد یک نگاه اجمالی هم که شده، داخلش را از نظر بگذراند. درست لحظه‌ای که دخترک دستگیره‌ی کمد را می‌کشید، سیاوش ماشین را مقابل آپارتمان نگه داشته بود و دورادور نگهبان‌ها را از نظر می‌گذراند. از آنجا که احتمال می‌داد به صورت مداوم چک شود و شک کرده بود به اینکه دژخیم متوجه محل زندگی‌اش شده باشد، سپرده بود نگهبان‌ها با لباس مبدل و نامحسوس کشیک خانه را بکشند و هرگونه رفت و آمدی را جزء به جزء به او گزارش دهند.

او ماشین را توی پارکینگ می‌برد که ماریا در کمد را گشود و قبل از اینکه بخواهد چیزی را نگاه کند، یک قالیچه‌ی کوچک و کهنه، از میانش تلوتلو خوران پایین افتاد و روی پای دخترک قرار گرفت. دست‌هایش سمت آن رفت و آرام آرام بازش کرد. چهره‌ی یک زن... با

چشمان درشت سیاه و لبخندی که یک طرف گونه‌اش را چال انداخته بود روی آن بافته شده بود. موهای سیاه و موج‌دار زن دورش پخش شده و فضای اطراف او به رنگ آبی آسمانی بود. در انتهای طرح، دست‌خط شکسته‌ی زیبایی یک اسم را حک کرده بود که ماریا آن را از نظر گذراند و با ابرویی بالا افتاده زمزمه‌اش کرد:

- تیارا!

-

#پارت_۱۵۶

سیاوش پشت در رسیده بود وقتی ماریا قالیچه را توی کمد می‌گذاشت و به محض شنیدن صدای چرخش کلید میان قفل، «هعی» ناخودآگاهی کشید و نفهمید چطور در کمد را بست و همانطور که لنگ میزد و زیرلب بد و بیراه نثار پای شکسته‌اش می‌کرد، سمت خروجی اتاق رفت. هنوز در میانه‌ی محوطه ایستاده بود که قد و بالای سیاوش در چارچوب نمایان گشت و دخترک چون تکه چوبی بی‌جان، رنگ از رخس پرید و سر جایش خشک شد. از استرس، نگرانی و حتی ترس، ضربان قلبش بالا رفته بود و چند قطره عرق سرد پشت کمرش حس می‌کرد. نگاه خیره و کدر سیاوش، روی او که وسط اتاق ایستاده بود و با چشمان زیبا و فریبنده‌اش، مبهوت و بدون پلک زدن پسر جوان را می‌نگریست، چرخید و خودش هم نفهمید چند لحظه شیدا و دلتنگ زل زده بود به آن مردمک‌های خوش‌رنگ و دلربا. ماریا از استرس و قلبی که تند تند می‌تپید، لبه‌های تیشرتش را فشار می‌داد و زیرلب دعا می‌کرد سیاوش متوجه سرک‌کشی‌هایش نشود و پسر جوان همانطور خیره به او زل زده بود و بدون اینکه برایش مهم باشد دخترک خودسر و بی‌اجازه پا به اتاق ممنوعه گذاشته و شاید واریسی‌اش کرده است، مدام با خودش فکر می‌کرد چطور ممکن است یک نفر تحت هر

شرایطی، چه خوب چه بد، انقدر زیبا باشد؟ شلوار اسلش نوک‌مدادی و تیشرت ذغالی رنگ گشاد و پسرانه‌ی تینیجری، آنقدر به آن دختر می‌آمد که اصلاً قد و قواره‌ی ناهنجارش پیدا نبود. شاید حتی گم شدن جثه‌ی ظریف و نازکش میان آن لباس‌ها، جذابیت خاص و گنگی هم برای سیاوش داشت که آنطور مبهوت او شده بود و حتی پلک زدن هم یادش رفته بود...

به خودش که آمد، با تک سرفه‌ای آرام نگاه از او گرفت و دستش را میان موهایش کشید و ماریا با گزیدن لب پایین، سرش را زیر انداخت و صدای گرفته‌ی او را شنید.

- اینجا... یعنی... فکر نکردم یهو پیام اینجا ببینمت. خواب نبودی مگه؟

ماریا لبه‌های تیشرت را رها کرد. سرش را بالا گرفت و لنگ لنگان کمی جلو رفت و طبق معمول، از روی عادت دست پیش گرفتنش برای پاک کردن صورت مسئله، گفت:

- فقط بخاطر همین انقدر جا خوردی؟ اینجوری که تو بهت برد، فکر می‌کنم کلاً توقع نداشتی زنده و سر پا باشم.

سیاوش هنوز قدری گیج بود. نگاهش کرد و سر زبانش را روی لب‌هایش کشید.

- چرا حرف بی‌خود می‌زنی دختر؟ زنده از اون گاراژ آوردمت بیرون. دوشب و دو روزه دارم زخمات و پانسمان می‌کنم. اگه رو پا نبودى مرض داشتم بیارمت تو این خونه؟

- تو... زخم‌های من و... منظورت از اون حرف چی بود؟

- خودت فکر کن! یه نگاه بچرخون رو سر تا پات، می‌فهمی نفله‌تر از اون بودی که پرستار نخوای بهت برسه. با اجازه‌ات من همه‌ی سختی‌هاشو به عهده گرفتم.

بعد دست‌هایش را به سینه گذاشت و با چشم به پای بسته شده‌ی او اشاره زد.

- می‌شد ببرم بیمارستان با لیزر سریع راست و ریستش کنن. اتفاقا کار راه‌بنداز هم کم نیست تو دست و بالم. منتها هم وضعیت تو، هم حال و روز خودم، هم ساعتِ دیروقتش طوری نبود که راه داشته باشه. واسه همین دست به دامن روش‌های سنتی شدم و عین یه طبیب کهنه‌کار پانسمانش کردم که آش و لاش نمونه رو دست و بالت.

ماریا سرش را زیر انداخت، پایش را نگاه کرد و بعد دوباره به سیاهش خیره شد.

- شکسته؟

- بدجور! ریز به ریز له شده بود. حالت عادی سی روز، اما واسه تو دست کم چهل پنجاه روز باید بسته بمونه که خوب جوش بخوره.

ماریا حرفی نزد و فقط سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را در هم پیچاند. باید تشکر می‌کرد، اما نمی‌دانست چرا لب‌هایش به هم قفل شده‌اند. هرچند، سیاهش هم توقع تشکر از دختری که نفرتی کهنه از او داشت و ذاتش مغرور بود و لجباز، نداشت. همانطور که سمت در می‌رفت، صدایش به گوش ماریا رسید و دخترک سر بلند کرده، به نیم‌رخ او خیره شد.

- می‌دونم تشکر و دستت درست تو دکون سرکار علیه پیدا نمیشه. فقط لطف کن تشریف بیار بیرون از این اتاق. دیگه هم سمتش نیا. هیچوقت!

«هیچوقت» را وقتی که گفت، سمت او برگشته بود و در لحنش تاکید خاصی موج می‌زد. ماریا تند تند سرش را تکان داد و سیاهش زودتر از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد، کفش طبی را دور پایش چفت کرده بود و قد دستگیره‌ی عصای فلزی را تنظیم می‌کرد و ماریا که آن را زیر بغلش گرفت، پسر جوان با لبخند مقابلش ایستاد و گفت:

- دمت گرم خدایا. نمی‌دونم اگه من و خلق نمی‌کردی کی این همه کاربلدی و کاردرستی رو جا می‌کرد لای چنته‌اش!

ماریا کم مانده بود به آن جمله‌ی شیطون و لحن بازیگوش خنده‌اش بگیرد که تند به خودش مسلط شد و همانطور که نگاهش می‌کرد، ابروی چپش را با تائی به سمت بالا هدایت کرد.

- یه خرده از این اعتماد به نفس رو نگه دار اقلا خراب نشه اینجا رو سرمون.

سیاوش با همان آرامش همیشگی لبخند زد و رک و تند و تیز پاسخ داد:

- حرف حق رو باید زد دیگه. منتظر وایستم فرش قرمز بندازن واسه گفتن چهارتا قواره حقیقت؟

ماریا این بار بیشتر خنده‌اش گرفته بود و برای اینکه او متوجه نشود، سرش را سمت چپ چرخاند و به طرفین تکان داد.

- کلا رو موّ از رو رفتن نیستی تو.

- زیرگذرش خوش آب و هوا تره. بیشتر هم سازگاره با مزاج بدسلیقه‌ی من. از اونجا میرم.

سیاوش که سمت مخالف او چرخید، دخترک لبخند زد و او همانطور که پاکت و پلاستیک‌های خرید را بلند می‌کرد، تخس و بیخیال‌تر از قبل ادامه داد:

- توئم اگه دختر خوبی باشی و دستت نچرخه رو دندهی لج... ای!
خدا رو چه دیدی! شاید نشوندمت ترک خودم و از زیر بردمت
کمتر گذرت بیفته به از رو رفتن.

ماریا خواست حرفی بزند که سیاوش پاکت‌ها را مقابلش روی زمین
گذاشت و بدون مکث، ادامه داد:

- اینا هم باشه خدمت شما. ببین کم و کسری نداره؟ یا چه
می‌دونم... یه چی لازم داشته باشی که من ندونم و قد نده عقلم به
مصارف و سلايقت.

#پارت_۱۵۷

ماریا نگاهی به پاکت‌ها انداخت. پر شده بود از انواع عطر و شامپو و
لباس‌های دخترانه. خب... لااقل دیگر مجبور نبود این تیشرت گشاد را
تنش کند. جالب این بود سیاوش حتی پد بهداشتی هم آنجا گذاشته بود و
این یعنی دقت! حوصله‌ی قضاوت خوب یا بدش را نداشت، اما این یک
نکته‌ی مثبت بود که پسر جوان تمام جوانب را در نظر داشت و با این
کار، بار یک خجالت‌کلیشه‌ای اما همیشگی را از روی دوش دخترک
برداشته بود.

- شناسنامه و گواهی نامه‌ام کجان؟

- عالی الحساب دست من امانته.

- واقعا مسخرس که با همچین چیری می‌خوای مجابم کنی به موندن تو
این چهاردیواری.

- لازم نیست مجابت کنم خانوم خانوما! سرکار علیه با این پای ناقص
فعلا مهمون خودمی. از اون طرف هم لازم می‌دونم یادت بیارم دژخیم
دنبالته و از عزرائیل هم راه فراری نیست پس...

و یک تای ابرویش را بالا انداخت، با شیطنت لبخند زد و با سر دو انگشت پیراهنش را گرفت و قدری کشید.

- بهتر نیست تو این جنگل بی سر و ته، بمونی ور دست گرگ و بگنی از اون ببر بی ناموس؟

ماریا با همان اخم کمرنگ نگاهش کرد.

- همه تون سر و ته یه کرباسین... گرگ فرقش چیه با ببر وقتی عین هم پنجول میندازن و حمله می کنن؟

- ببر حمله می کنه چون همیشه گرسنه ست. خوی وحشی داره و خدا خرما هم سرش نمیشه. ولی گرگ، چشم و دلش سیره. زخمیت نمی کنه. اگه پنجه می کشه واسه اینکه حساب کار دست بقیه بیاد، وگرنه کریستال خیلی وقته بند شده به بند دلش...

- حرف هات قشنگه، ولی متاسفانه پیشینه ی خوبی نداری!

- چقدر تو نره ای دختر! همون بنی اسرائیل خودتون صد بار توبه کردن خدا بازم بخشید. حالا تو هی مانور بده رو این خبط کوچیک من. ماریا لحظه ای با آن نگاه زخم خورده و زهر آلود، چشمان ناخوانا و مات سیاهش را نگاه کرد و بعد با لحنی سرد و اکید گفت:

- همینی که تو داری بهش میگی خبط کوچیک، یه شبه زندگی منو زیر و رو کرد. در ضمن، من خدا نیستم که آغوشم پُر باشه از بخشنده گی. متاسفانه بنده ی خدا نمی تونه بدی ها رو به راحتی کنار بذاره. مصداقش همون حکمی که تو آیین شما بهش می گن حق الناس! و همه تون هم پشت گوش انداختینش!

- بگم شرمنده ام حله؟

ماریا سکوت کرد و سیاهش قدمی جلو رفت.

- بگم ببخشید؟ بگم نوکرتم؟

ماریا باز هم حرفی نزد و سیاوش جلوتر رفت.

- آهای خانوم! با شما بودم! وکیلیم یا نه؟

ماریا با همان اخم نرم، چپ‌چپ نگاهش کرد که لبخند سیاوش رنگ گرفت و جلوتر رفت.

- آخ که چه تیری داره چشمت لامصب! این چشم ابرو اومدن، یعنی عفومون کردی دیگه؟

- نخیر! دل خودتو خوش نکن بزرگ‌نیا! درسته در حال حاضر جون‌مو مدیونتم، ولی فکر نکن می‌بخشمت و می‌گذرم از حق‌ی که با نامردی پایمالش کردی!

سیاوش چند لحظه از همان فاصله‌ی کم نگاهش کرد و بعد دستی به صورتش کشید.

- پس تو هم باید جون‌مو نجات بدی! اینطوری لااقل حسابمون دو به یک میشه.

و مقابل چشم‌های بهت زده‌ی ماریا، چاقوی جیبی‌اش را از جیب شلوار بیرون کشید و ضامنش را زیر انگشت فشرد. او که دستش را بالا آورد، ماریا دست راستش را بالا گرفت و با لکنت خطاب زد:

- چ... چیکار می‌کنی دیوونه؟ ول کن... ول کن اون لعنتی رو... می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟

سیاوش بی توجه به او، قدم‌های جلو آمده را عقب‌عقب رفت و چاقو را بیخ گلوی خودش گذاشت. ماریا ناباور جیغ کوتاهی کشید و او در همان حال گفت:

- کاغذ قلم آماده کن و بنویس وصیت این جوون بدبختی رو که داری جوونمرگش می‌کنی...

ماریا ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت و با دست دیگر، دسته‌ی عصا را فشار داد و قدمی جلو رفت.

- ازت خواهش می‌کنم این شوخی مسخره رو تمومش کنی، خب؟
من... می‌ترسم. من از اون لعنتی می‌ترسم.

سیاوش قدم دیگری به عقب برداشت و ابروی چپش را بالا برد.

- شوخی؟ نمی‌بینی جلو چشمت رفتم به مسلخ کریستال خانوم؟ باور نداری، بیا... بیا تماشا کن...

و چاقو را بیشتر به پوست گردنش فشرد. ماریا حس کرد بغض گلایش را گرفته وقتی تند تند خودش را جلو کشید و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

- خیلی خب. من باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم که تموم کنی این کارها رو؟

سیاوش لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و ماریا که نزدیکش رسید، خودش را روی پاشنه‌ی پا، مدور به سمت دیگر چرخاند و با فاصله از او لبخند کم‌رنگی به لب نشانده مستقیم به چشم‌های خوش‌رنگ و دلفریبش زل زد و بعد تنها یک جمله به لب آورد:

- ناجی‌ام شو!

ادامه... #پارت_۱۵۷

ماریا از همان فاصله به او که اکنون جلوی میز بیلپارد ایستاده بود نگاه کرد و صدایش ناباور، کم‌جان و ملایم، آنطور که سیاوش محتاج و تشنه‌اش بود از میان گلو خارج شد.

- این بچه بازی‌ها چیه؟ یعنی چی که ناجی‌ات باشم؟

- مگه نمیگی جون تو نجات دادم و بهم مدیونی؟ خب بیا و لااقل نوبه‌ی اول رو ادا کن بهم! وگرنه همین حالا، پیش چشمت فِرت می‌شم تو دست ملک‌الموت!

سر چاقو را بیشتر به گلو فشرد. این بار، پوستش قدری سوخت و ماریا از دیدن خون در لبه‌ی آن، با وحشت و چشمانی گرد شده، دوباره جیغ کشید و با تمام سرعتی که ممکن بود، به سمت او دوید.

- بسه! خواهش می‌کنم ازت. من می‌ترسم از اون. می‌ترسم از این چاقو و کارایی که می‌تونه...

سیاوش چاقو را روی یک خط راست امتداد داد و ماریا که اکنون مقابلش رسیده بود، بدون اتمام جمله‌اش، ملاحظه را کنار گذاشت و محکم مچ دستش را گرفت. لبخند پسر جوان روی لب‌هایش رنگ گرفت. چه بازی بچه‌گانه‌ای را شروع کرده بود با دخترک ولی‌الحق... دوست داشت ماریا نگرانش باشد. لااقل اینطوری به خودش تلقین می‌کرد که شاید، شاید در آن دل سنگی و از شیشه ساخته شده، نقطه کوری هم برای او وجود دارد و امید به این عشق یک طرفه آنقدرها هم واهی نیست.

- بدش به من!

و او با تخیلی ابرو بالا انداخت که ماریا غلیظتر اخم کرد و محکم‌تر دست او را فشار داد.

- گفتم بدش به من دیوونه! چرا همچین می‌کنی؟

سیاوش بی‌حرف، به لبخند سوک لبش جان بخشید و چاقو را محکم‌تر میان مشتش فشار داد. ماریا بدون اینکه بفهمد چه می‌کند، دست دیگرش را همراه با عصا بالا آورد و سیاوش برای اینکه آن شیء آهنی به صورتش برخورد نکند، ناخودآگاه قدری تکان خورد.

همان تکان کوتاه و نسبی کافی بود برای اینکه دخترکی که او را تکیه‌گاه ایستادنش کرده بود، تعادلش را از دست بدهد، با جیغی بلند هردو دستش را بند پیراهن او کند و افتادن سینگِ یک‌باره‌اش به روی سیاوش که توقع آن را نداشت، موجب شود پسر جوان یکه بخورد و قدمی به سمت عقب بردارد. غافل از اینکه بیشتر از آن بین او و میز بلیارد فاصله نبود و... شاید حتی یک دقیقه هم طول نکشید که عصا با صدای مهیبی روی پارکت‌ها فرود آمد و سیاوش به کمر روی میز افتاد و دخترک به روی سینه‌اش، بخاطر جلوگیری از افتادن، پیراهنش را سفت چسبید و دوباره جیغ کشید.

صدای از جا کنده شدن دکمه‌های آن پیراهن چهارخانه و افتادنشان روی میز، سکوت خانه را شکست و جای ناخن‌های ماریا روی سینه‌ی برهنه‌ی او به جا ماند.

آن لحظه، مقابلش فقط یک جفت چشم طوسی بود و بس! چشم‌هایی که نا‌عادلانه دل می‌بردند و سیاوش در لحظه، مقابل طنازی‌شان سپر می‌انداخت. تپش‌های ریز و تند شده‌ی قلب کوچک ماریا، درست مماس با قلب سیاوش که سنگین و پرشور می‌تپید، بین آنها فاصله انداخته بود و دخترک با لب‌هایی نیمه‌باز، مقابل صورت مردانه‌ای که باشیفتگی چهره‌ی او را می‌نگریست، نفس نفس می‌زد. هیچکدام نفهمیدند چند دقیقه گذشت از آن سکوت وقتی که اول ماریا به خودش آمد. قدری خود را بالا کشید و بعد مشت محکمی نثار قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش کرد.

- واقعا که بی‌شعوری! یه بیشعور کله‌خرابِ دیوونه!

و او همانطور که چشم می‌گرداند میان مردمک‌های خوش‌رنگ ماریا، بی‌توجه به حرف او هردو دستش را زیر سرش گذاشت و لب زد:

- درآوردی دیگه!

رنگ تعجب، با چشمه‌ی طوسی چشم‌های دخترک مخلوط شد و صدایش عطر و بوی تعجب به خود گرفت:

- چی و درآوردم؟

- بابامو!

دخترک چشم گرد کرد و او همانطور شیدا و مسحور، به چهره‌ی زیبا و دلربای ماریا خیره بود که صدای ظریف و بهت زده‌اش را شنید:

- یعنی چی؟ من چیکار دارم با پدر تو؟ اصلا مگه می‌شناسمش که...

- نشناخته و ندیده، با اون چشم‌های سگ‌مصبت پدرجد من و درآوردی و فرو کردی تو پاچه‌ام!

از این حرفش، ماریا با فکر اینکه پسرک تخس و زبان دراز دستش انداخته و او مضحکه‌اش شده، با حرص لب‌هایش را به هم فشرد و این بار محکم‌تر به سینه‌اش مشت کوبید که باعث تک خنده‌ی کوتاه سیاوش شد. همان خنده‌ی نمکین و چال گونه‌ای که پیدا شده بود، ماریا را بیشتر عصبانی کرد و با صدایی بلند گفت:

- مخ ردی روانی! حس می‌کنم قرصات و نخوردی که همچین قات زدی و عنان از گفِت رفته.

و سیاوش تخس‌تر از آن بود که یک تای ابرویش را بالا نبرد و نگوید:

- دلم می‌خواد قرص نخورم و تب کنم، بلکه این دفعه پرستارم تو باشی.

ماریا با اینکه به حاضر جوابی‌اش خنده‌اش گرفته بود، اخمش را همانطور نیم‌بند حفظ کرد و گفت:

- بخدا که تو بی‌عقلی رو دست نداری. ولم کن می‌خوام برم!

سیاوش همانطور که روی میز دراز کشیده بود، با سر اشاره‌ای به جای ناخن‌های ماریا که روی سینه‌اش پیدا بود، زد و لحنش باز هم شکرک و شیطون شد.

- تو چسبیدی به من و خرم رو گرفتی! اونوقت من ولت کنم؟
عصبی هستی باش، ولی واسه چی اشتباه می‌زنی و ما رو این وسط بده می‌کنی که تبرعه کنی خودتو؟

ماریا این بار واقعا کلافه شد. انگار هرچه می‌گفت، پسرک فقط آستینش را می‌تکاند که آنطور فراخ و بی‌پروا و در عین راحتی پاسخ برایش ردیف کند.

- خیلی‌خب. اصلا تو خوب، من بد. الانم میرم که بیشتر از این پخش نشی رو این میز و دست آخر من و مقصر جلوه بدی.
و خواست از روی سیاوش پایین بپرد که او فرز و سریع، از دو طرف کمرش را گرفت و با خنده گفت:

- با این حال و روز بری پایین که می‌زنی اون یکی پات رو هم ناکاوت می‌کنی. با خودت هم لج داری چشمه‌ی طوسی؟

ماریا حس کرد از لفظ «چشمه‌ی طوسی» خوشش آمد اما... نخواست این احساس را بپذیرد. انگار خدا حکم تعیین کرده بود سیاوش بزرگ‌نیا هرچقدر هم شیرین و شیطون باشد و زیبا صدایش کند، ماریا باید او را یک غول بی‌شاخ و دم و یک موجود پر از رذالت و عاری از انصاف بداند.

سیاوش همانطور که کمر او را گرفته بود، از روی خودش بلندش کرد و نرم و آرام روی زمینش گذاشت.

- پاتو بالا بگیر الان عصا رو میدم دستت کریستال خانوم.
- ماریا دستش را به میز بیلارد تکیه زد و سیاوش از روی آن پایین پرید و بعد از برداشتن عصا از روی زمین، آنرا زیر بغل ماریا گذاشت و همانطور که کمکش می‌کرد، پرسید:
- راحتی باهات؟ اگه اذیتت می‌کنه ببرم پش بدم به اون مرتیکه. عوضی زیادی کنده ازم. بدم نمیداد یکی یکی از حلقومش بکشم بیرون، یه چک حواله‌اش کنم و یه بهترش رو مفتی بردارم بیارم واسه‌ات! هان؟
- ماریا این بار واقعا خنده‌اش گرفت و به چرب زبانی او لبخند کمرنگی زد.
- دنبال شر می‌گردی بی‌خودی؟ خوبه همین.
- سیاوش لب‌هایش را از هم فاصله داد و هنوز حرفی نزده بود که ماریا تند چاقو را از روی میز برداشت و کنار گلوی او گرفت. پسر جوان، مبهوت از حرکت یک باره‌ی او، قدری چشمانش را گرد کرد و بعد نفسش را عمیق و بلند بیرون داد.
- عزم کردی جای ناجی شدن، خودت یار دزد باشی و به صلیب بکشی این مجنون آواره رو؟
- اگه تو مجنونی، پس کو ایلیت؟
- سیاوش تخس و شیطون لبخند زد و سر زبانش را گوشه‌ی لبش کشید.
- ایناها دیگه! همین که چشماش پاچه می‌گیره و ول کن ما هم نیست. اسمش هم ماری!
- ماریا بیشتر چاقو را به گردن او فشار داد و با حرص گفت:

- اسم من ماریاست! در ضمن، لیلی هیچکس هم نیست. مستقل و تنهام.

سیاوش دست‌هایش را بالا برد و ابروهایش را هم‌زمان بالا انداخت.

- خیلی‌خب بالا تسلیم! چرا سیمات اتصالی می‌کنه دختر؟ به من میگی مخردی، خودت که ده‌تای ما جمجمه درب و داغون کردی!

- دیگه من و تهدید نکنی! این لعنتی رو هم دیگه جلو چشم نیار که...

سیاوش با یک حرکت، تند و سریع دخترک را چرخاند و چاقو را از دست او قاپید. دست راستش را دور کمرش چفت کرد و با دست چپ چاقوی ضامن‌دار را جمع کرد و توی جیبش گذاشت. ماریا در آغوشش نفس می‌زد وقتی او طره‌های سیاه و خوش‌حالت موهایش را کنار زد و در حاشیه‌ی گوشش زمزمه کرد:

- واسه عالم و آدم اسمت ماریاست اما به من که می‌رسه، فرق می‌کنه قانون! دیگه هم چاقو رو بیخ گلوی هم‌تیمیت نذار چشمه‌ی طوسی. گل به خودی حساب می‌شه و امتیازش منفی.

ماریا در میان نفس‌های متعجب از حرکت یک باره‌ی او، به حرف‌هایش گوش می‌داد که سیاوش با دیدن زخم کنار گردن دخترک ابرو در هم کشید و ادامه داد:

- این چیه اینجا؟ کار کی بوده؟ جای سرنگه ولی... اون مرتیکه چیزی تزریق کرده بهت؟

#پارت_۱۵۹

بعد دخترک را سمت خودش چرخاند و همانطور که شانه‌هایش را گرفته بود، خیره به چشمانش بلند و طاغی عتاب کرد:

- آره کریستال؟ تورو قرآن نگو که از اون زهرماری‌ها وارد خونت کردن قبل از رسیدن من!

ماریا آب دهانش را با صدا بلعید و سر زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش امتداد داد. انگار آن همه استرس سیاوش به او هم سرایت کرده بود.

- نه کار اونا نیست. یه پرستار بود... دوستت که رفت، نمی‌دونم چی زد تو شاه‌رگم که بعدش از هوش رفتم و چشم که وا کردم، دیدم تو گاراژم.

سیاوش چند دور چشمانش را میان مردمک‌های او چرخاند و بعد مشکوک لب زد:

- دروغ که نمی‌گی ماری؟

ماریا اخم کمرنگی میان پیشانی نشانده و همانطور که تلاش می‌کرد خودش را از حصار دست‌های او آزاد کند، پاسخ داد:

- دروغ بگم؟ اونم به تو؟ اومدنی کله‌ات به جایی نخورده بزرگ‌نیا؟

سیاوش لب‌هایش را پر و خالی کرد و همانطور که شانه‌های او را رها می‌کرد، سمت آشپزخانه رفت.

- کله‌ام که نه؛ اما فکر کنم مخم اتصالی کرده. فیوز پروندم هذیون میگم همش.

ماریا ناخواسته، کوتاه و بی‌صدا خندید و دوباره صدای او به گوشش رسید.

- بگیر بشین رو اون کاناپه‌ی بی پدر و مادر تا پیام ضد عفونی کنم اون کوفتی رو. میگم چرا تبت پایین نمیداد! نگو به خاطر این وامونده‌اس که قایم شده بود زیر موهات.

ماریا روی کاناپه نشسته بود که سیاوش محلول و پنبه را روی میز گذاشت و پشت سر او چهار زانو نشست. موهای دخترک را یک طرف شانه‌اش انداخت و سر انگشتش را روی زخم کهنه و بسته شده کشید و غلیظتر اخم کرد.

- ببین چی اومده به سرش! شانس آورده باشی تا حالا صدتا مرض تو جونت نرفته باشه دختر.

ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشرد که بی‌هوا به لحن او نخندد. عین پیرزن‌ها غرغر می‌کرد با خودش. خدایا... دخترک این همه مدت را در این خانه تک و تنها، چطور می‌توانست با وراجی‌ها و ادا اطوارهای سیاوش دوام بیاورد؟

آستین‌های پیراهنش را بالا میزد و خواست پنبه را با سر پنس بردارد که صدای ماریا را شنید:

- با همون دست‌ها می‌خوای ضدغفونیش کنی؟

- حالا گیر دست‌های منی؟ شستم این سگ مصب‌ها رو. بچرخ ببینم زخم‌تو.

ماریا سرش را کج کرد و او پنبه‌ی آغشته به محلول را روی زخم گذاشت. صورت دخترک قدری جمع شد و سیاوش با علم به سوزش آن، سعی کرد آرام آرام پنبه را حرکت دهد و در همان حال، موهای دخترک را با سر انگشت‌هایش نوازش می‌داد و نرم کنار گوشش زمزمه کرد:

- تموم میشه الان کریستال. چیزی نیست که ببین یه کف دست

زخمه و چهارتا قطره الكل. ولی خداییش... خیلی حال کردم میون اون بیغوله و کسی به کسی، یادت به من و اون شعرها افتاد. فکر می‌کردم هیچوقت نخوندی شون.

ماریا میان سوزش زخمش، قدری سرش را عقب برد و سیاوش بدون اینکه دخترک متوجه شود شانه‌اش را نامحسوس تکیه‌گاهش کرد.

- می‌خوندم ولی... مهم نبود برام.

- ا؟ اگه مهم نبود چطور یادت مونده بود ناqlا؟

ماریا محکم‌تر چشم‌هایش را روی هم فشار داد و سیاوش با گفتن «تموم شد» پنبه را از روی زخم برداشت.

- گفتم مهم نبود، اما منکر قشنگیش نمیشم.

کاور گاز استریل را باز می‌کرد که با این حرف ماریا، حس کرد انگشتانش خشک شد. سرش را بالا گرفت که همان لحظه دخترک سمتش چرخید.

- اول هم بهت گفتم، حرف‌های قشنگی می‌زنی ولی...

- حوصله‌ی قصاص دوباره، واسه جرمی که خودت هم می‌تونی مقصرش من نبودم رو ندارم.

- می‌تونستی نه بگی. می‌تونستی کارگشی کنی به خاطر دختری که... عاشقش بودی به قول خودت!

سیاوش پوزخندی باصدا روی لب نشاند و گاز را روی زخم ماریا قرار داد.

- بودم؟! تف به دنیایی که هرچی سگ‌دو زدم واسه اینکه ببینی این آب باریکه واسه تو جریزه‌ی دریا شدن رو هم داره... نشد و نیومد به چشم‌ت.

ماریا حرفی نزد و سیاوش بعد از تمام کردن پانسمان گردنش، به کاناپه تکیه زد و هردو پایش را با اخم روی میز گذاشت و دست به سینه نشست.

- حق‌شه الان احم کنی و رخ بگیری واسه منی که جز حقیقت حرفی نمی‌زنم؟

سیاوش با همان احم، کلافه سمتش چرخید.

- حق‌شه اونچه که نباید بارم کنی و هی انگِ نامردی بزنی به منی که بارها داوطلبِ مرگ شدم به خاطرت؟

- حقش اینه که گوش بدی ببینی حرف حسابم چیه جای اینکه چرتکه‌ی اشتباه بندازی و حساب کتابت خراب از آب در بیاد.

- چی می‌خواد باشه؟ لابد قراره یه پدرسوختگی دیگه رو هم ببندی به ریش من بی پدر و مادر.

ماریا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، رد چشمانش را به سمت دیگر کج کرد و طره موهای کنار پیشانی‌اش را پشت گوش انداخت. سعی کرد لحنش آرام باشد وقتی که گفت:

#پارت_۱۶۰

- وقتی اونجا بودم، ژوبین مدام تهدیدم می‌کرد. ازم آدرس می‌خواست. آدرس مدارکی که پدرم فقط و فقط به دست من سپرده بود. می‌دونستم اگه لو بدم، بی برو برگرد افتاده دست دژخیم و کسی که نمی‌دونم چرا دنبال اون مدارک می‌گرده. پس... مجبور شدم دروغ بگم. نمی‌دونم چطور به ذهنم رسید، اما طوری جمعش کردم که انگار مدارک دست یه نفر دیگه‌ست. به همین بهونه هم تونستم تو رو خبر کنم.

- چرا من؟ سیاوش کلاهبردار و کلاش از کی آدم حسابی شده بود که قرعه به اسمش دراومد؟

ماریا انگشتانش را بیشتر در هم پیچاند و به نرمی سر بلند کرد.
چشمه‌ی طوسی مردمک‌هایش، حالا هاله‌ی غم داشت انگار.

- خودت گفתי اعتماد کنم بهت. یادت رفته؟ گفתי میون این همه دشمن، تو یار خودی منی.

و با ادامه‌ی جمله‌ی زمزمه‌وارش، سیاوش حس کرد از آن لحن لرزان و بی‌پناه، چیزی ته سینه‌اش فرو افتاد و سیبک گل‌پیش تکان خفیفی خورد.

- می‌تونم دوباره به عنوان تنها آدم قابل اعتماد اطرافم، یه چیزی ازت بخوام؟

سیاوش قدری جلوتر رفت و با فاصله‌ی کمی از ماریا که چهارزانو، رو به او نشسته بود به سمتش چرخید.

- هرچی که باشه... کسی مگه می‌تونه رو حرف بهونه‌اش نه بیاره؟

ماریا سرش را زیر انداخت و باز دوباره انگشتان سردش میان هم چفت شد. سکوتش طولانی شده بود که با لمس انگشت‌های او کنار گونه‌اش، لحظه‌ای سر جایش لرزید و حس کرد ریشه‌ای آنی به جان‌اش افتاد. سیاوش ندانسته دست روی حساسیت وحشتناک او گذاشته بود و همین، باعث شد دخترک محکم پلک‌هایش را روی هم فشار دهد و عرقی سرد روی کمرش نشست. دست‌هایش مشت شد و خواست سرش را سمت دیگر بچرخاند که صدای گرم و ملایم او میان گوشش اِکو شد و دخترک خودش هم ندانست چرا در همان حالت باقی ماند.

- ولی خودت می‌دونی مدارک کجاست، نه؟

بدون اینکه سر بلند کند، با تکان دادن آن حرف سیاوش را تایید کرد و او آرام‌تر ادامه داد:

- خب... حدس می‌زنم مجبوریم بریم تو کارش. ولی نمی‌دونم

چیزی که ازم می‌خوای، چیه دقیقا! دزدی یا کیف‌قاپی؟

ماریا سرش را نرم نرمک بالا گرفت و مردمک‌هایش از همان فاصله‌ی کم، زوم چشم‌های سیاوش شد.

- هیچکدوم. مدارک رو یه جا تو اتاق خودم قایم کردم که امیدوارم قبل از رسیدن ما ژوبین ته و توش رو درنیاورده باشه.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد دستش را از کنار صورت او برداشت و زیر چانه‌اش قرار داد. دخترک عاجز پلک بر هم نهاد و انگشتانش را بیشتر مشت کرد. داغ بود انگشت‌های سیاوش و ماریا حس می‌کرد ردی از گرما به سرتاسر وجودش تزریق شد وقتی او صورتش را جلوتر برد و نفس گرمش، پخش شد در صورت یخ‌زده و مضطرب او.

- یه چیزی بهت میگم، که دیگه نپرسی و استرس نداشته باشی واسه مطرح کردنش. اگه از آسمون آتیش هم بیاره، باز من انجام میدم چیزی رو که تو ازم بخوای. اگه تموم دنیا هم بگن نشدنی و ناممکن، توفیر نداره واسه‌ام! تو که ازم بخوای، شدنی‌اش می‌کنم.

ماریا خواست دستش را پس بزند اما... انگار چیزی در وجودش آن تئوری را کنار میزد. این انگشت‌ها، انگار فرق داشتند با دست‌هایی که او ترسانده بود. حرکات سیاوش خشونت نداشت، ملایم بود و نوازش‌وار. انگار که از قبل واقف باشد به حال خراب دخترک، به نرمی چانه‌اش را نگه داشته بود و توی صورتش، زمزمه‌وار حرف میزد. بعید بود از او... اما دخترک حس می‌کرد این صدا و این گرما، یک جایی در ناخودآگاهش جا خوش کرده که با آن کوچک‌ترین حس غریبگی ندارد.

چشم‌هایش را که باز کرد، مردمک‌هایش گم شد در آسمان شب رنگی که بر عکس شیطننتِ همیشگی‌اش، حالا آرام بود و محکم.

خواست دوباره سر به زیر بیندازد که سیاوش با محکم‌تر گرفتن چانه‌اش مانع شد.

- فهمیدی حرف‌مو چشمه‌ی طوسی؟

دخترک بزاق دهانش را گلو خشک فرو برد و خیره به چشمان او، یک دور سرش را تکان داد. سیاوش چند لحظه به آن چشمان زیبا خیره شد و بعد دستش را عقب کشید.

- می‌تونیم همین امشب بریم؟

- امشب نه. اونا عین سایه‌ان، همه‌جا میرن و میان ولی رد پاشون جا نمی‌مونه. جایی که تو زندگی می‌کردی رو حتما از قبل موشکافی کردن، الانم زیر نظر دارنش که کی بریم واسه برداشتن مدارک و بریزن سرمون. دوتا دونه گلوله بززن به ما و اون اسناد هم واسه همیشه دود بشه بره هوا!

- خب... با این حساب پیشنهادات عقب‌کشی؟

- کسی که انتخاب کرده فایتر باشه، عقب کشیدن تو گتیش نمیره. می‌ریم. منتها باید قبلش بهم آدرس بدی چند نفر آدم بکارم اونجا از صبح حواسشون جمع باشه تا شب که ما می‌ریم مدارک رو بر میداریم.

ماریا در سکوت، نیم‌رخ متفکر او را نگاه می‌کرد که سیاوش همان لحظه سمتش چرخید و دخترک به تندى سرش را سمت دیگر چرخاند. می‌ترسید از شبی که شلیک یک گلوله بود برای آغازِ خون‌خوارترین بازی که تا کنون به چشم دیده و با سلول به سلول وجود، لمسش کرده بود...

همانطور که با سر کفشش به سنگ ریزه‌های گوشه‌ی پیاده‌رو ضربه میزد، چشمان آغشته به اخمش به ملک روبه‌رو خیره بودند و اسم «اتوگالری نعیمی» را از نظر می‌گذارند. خوب می‌دانست تا چند دقیقه دیگر کار آخرین مشتری هم راه می‌افتد و او شاگردهایش را مرخص می‌کند. آن موقع، بهترین فرصت بود برای فرهاد که زهر را به جانش بچلاند و آنطور که می‌خواهد گوشمالی‌اش دهد.

همچنان نگاهش خیره به آن دیواره‌های شیشه‌ای بود که با نشستن دستی روی شانه‌اش، سمت عقب برگشت و از دیدن سیاوش و لبخند نیم‌بندش، یک تایی ابرویش را بالا داد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- خودت گفتی پیام پی ماشین! رفتم دم خونه‌تون آبجیت گفت رفته دعوا. یه ایول به شرفت گفتم و اومدم تو این امر خداپسندانه کنار دستت باشم.

- لازم نیست. نمی‌خوام فکر کنه می‌ترسم ازش که قشون‌کشی کردم و جرأتش هفت برابر بشه واسه یاغی‌گری.

- کی هست حالا یارو؟ چه خبطی کرده که همچین شکاری و سگرمه‌ها ت چفت شده تو هم؟

فرهاد با همان اخم کمرنگ، دوباره سرش را سمت اتوگالری چرخاند و سیاوش همانطور که از سرشانه‌ی او به آن دیواره‌های شیشه‌ای نگاه می‌کرد، صدایش را شنید:

- خبط که هیچ، تو بگو گناه کبیره. باید كفاره‌شو از حلقومش بکشم بیرون که یاد بگیره من بعد گنده‌گویی نکنه و بزرگ‌تر از گلیمش قدم جایی نذاره.

سیاوش ابروانش را بالا انداخت و همان لحظه مشتری‌ها از آنجا خارج شدند. اخم فرهاد جمع‌تر شد و او به آرامی، طوری که هیچ‌یک از عابران متوجه نشوند، چاقو جیبی‌اش را توی جیب فرهاد گذاشت.

- ازش استفاده نکن جز واسه پاترسه. یهو یارو رو آش و لاش نکنی
من بشم لعنتی زمین و آسمون!

- حواسم هست.

سیاوش حرفی نزد و همانطور که دستش را از روی شانه‌ی او برمی‌داشت، قدمی رو به عقب برداشت. هردو شاگرد گالری از آنجا خارج شدند و فرهاد با چشمانی تنگ شده، اتابک را دید که دارد دفتر دستک‌اش را جمع می‌کند. او که از گالری بیرون آمد، فرهاد آستین‌های پیراهن سیاهش را بالاتر زد و از خیابان گذشت. مرد درحال قفل کردن در شیشه‌ای بود که گردنش از پشت سر میان مشیت محکمی محصور شد. صورتش از درد مچاله شد و قبل از اینکه فرصت کند سر بچرخاند، زمزمه‌ی فرهاد چشمانش را گشاد کرد و بهت‌زده به صدایش گوش فرا داد.

- چند نوبه پیش‌تر از اینا باید میومدم که گوش‌ی رو بدم دستت، اما قصور از خودم بود که آدم حسابت نکردم و انگار کردم نیستی از تیر و طایفه‌ی ابوالبشر.

مرد بیچاره به تته پته افتاد و فرهاد فشار بیشتری به گردنش وارد کرد و کنار گوشش، با صدایی ظاهراً آرام، اما در بطن خود عصبی و خروشان، ادامه داد:

- بی مکث و هول و واهمه در رو وا کن که حرف دارم باهات.
اونم نه یکی دوتا! اونقدری که کفافِ ملتفت شدن داشته باشه. دِ
یالا!

اتابک با کلام آخر او که بلندتر ادا شده بود، محکم بزاق دهانش را فرو برد و دوباره کلید را میان قفل چرخاند و آن را گشود. فرهاد با کف دست، در شیشه‌ای را هول داد و بعد همانطور که گردن اتابک را گرفته بود، او را داخل گالری انداخت. مرد قدری تلوتلو خورد تا توانست خودش را کنترل کند و بعد هول هولکی، با پیشانی عرق‌کرده سمت فرهاد برگشت.

- آق فرهاد! راه گم کردی! چی شده که مسیرت افتاده به ما فقیر فقرا؟ یه ندا می‌دادی بگم پسرها چایی، قهوه‌ای چیزی ردیف کنن. فرهاد با اخمی غلیظ سمتش قدم برداشت و اتابک حس کرد از دیدن آن چهره‌ی برافروخته و طاغی، برای لحظه‌ای در خودش فرو ریخت. ریموت را از میان انگشتان او بیرون کشید و همانطور که کرکره‌ها را پایین می‌داد، صدایش به گوش اتابک رسید.

- به چای و قهوه‌اش هم می‌رسیم! فعلا ترجیح میدم گلو خشک بگم بهت که بفهمی هر گردی گردو نیست و هیچکس عزیزاش و نذر امامزاده نمی‌کنه.

اتابک صد در صد منظور او را گرفته بود اما تا آمد حرفی بزند، کرکره‌ها تا انتها پایین آمدند و در میان تاریکی گالری، تنها برق چشمان عسلی و خون‌کشیده‌ی فرهاد را می‌دید وقتی یقه‌اش توی دستان او چفت شد و صدای مردانه‌اش، عصبی و محکم از بین دندان‌هایش خارج گشت.

- می‌دونم پدرم بهت وعده‌ی سر خرمن داده بلکه قدمش بخوره به پاتوق‌های شما و جنس تازه تازه بده بالا، اما امروز اومدم که خیال‌تو راحت کنم و یه بار واسه همیشه بندازم این دو هزاری رو.

دانه‌های سرد عرق، از روی سر کم‌مویش تا پیشانی گرد و چین افتاده‌اش پایین ریختند.

- ولی... جهان خودش گفت فرناز راضی به این وصلت و...

با مشت محکم فرهاد به سمت چپ صورتش، مرد بیچاره صدایش در نطفه کور شد و او که هولش داد، محکم با کمر به دیواره‌ی گالری برخورد کرد و صدای مهیب شیشه‌ی پشت‌سرش با آن فریاد بلند در هم آمیخت.

- نیار با دهن کثیفت اسم خواهر من و احمق!

مرد همانطور که می‌لرزید، طعم شور خون را میان دهانش حس کرد و روی زمین افتاد و فرهاد بدون اینکه امانش دهد سمت او قدم برداشت.

ادامه... #پارت_۱۶۱

یقه‌اش را گرفت و از زمین بلندش کرد و با فشردنش به دیوار، باز هم صدای شیشه بلند شد و تن و بدن اتابک بیشتر به ریشه افتاد.

- گوش کن مرتیکه‌ی بوالهوس فرصت‌طلب، هرچی که بین تو و پدرم رد و بدل شده، جز حرف مفت نبوده و اونچه که پای دود و منقل شنیدی، یاوه بوده و بس. خواهر من حالا حالاها نه قصد ازدواج داره و نه دلش می‌خواد موجود زهوار دررفته‌ای عین تو دم‌پزش باشه. اگر هم یه وقت همچین قصدی باشه و بخوایم شیرینی خورده‌اش کنیم، یه درصد هم پیش خودت احتمال نده دست‌شو تو دست تویی می‌ذارم که سن پدرشو داری و آدم عُق‌اش می‌گیره از دیدن هیکل قناس و کج و معوجت. حالیت شد یا دوباره تکرارش کنم؟

مرد به تته پته افتاد و حس کرد گردنش دارد له می‌شود در میان دست‌های رگ کشیده و محکم او. صورتش از درد جمع بود وقتی با لکنت پاسخ داد:

- شد. حالیم شد. ولی تو رو به مصبت قسم اینا رو واسه بابات هم دیکته کن. زورت چربیده به من چون غریبه‌ام و دوتا ردیف اون‌ورتر؟

فرهاد محکم‌تر گلوش را چنگ زد که مرد به دست و پا زدن افتاد و او از لای دندان غیظ کرد:

- تو کارت به این کارها نباشه. حساب خودتو بگیر و آویزه کن به گوشت که این حرف‌های گنده و بی‌خودی، قواروات نبوده و نیست!

مرد حرفی نزد و فرهاد یقه و گلوش را رها کرد. چند سرفه‌ی ممتد از میان گلوی اتابک خارج شد و فرهاد دستش را سمت چاقوی سیاوش برد. اتابک هنوز سرفه می‌کرد و بدحال بود که فرهاد سر چاقو را روی پهلوش گذاشت و او با چشمانی گشاد و بهت‌زده نگاهش کرد.

- چی...چیکار می‌کنی آق فرهاد؟ دِ لامصب به قصد خون اومدی مگه؟ ما یه غلطی کردیم تو که هزار ماشاالله تحصیل کرده و باشعوری واسه چی...

قبل از اتمام حرفش، فرهاد مشت محکمی به سمت دیگر صورتش زد. اتابک «آخ» بلندی گفت و فرهاد از افتادن او جلوگیری کرد و سر جا نگاهش داشت و همانطور که چاقو را به پهلوش فشار می‌داد، طاغی و حرص‌دار عتاب کرد:

- خفه شو و چرت و پرت تحویل من نده. معلومه که غلط کردی مرتیکه‌ی بی‌شعور. آره! پای ناموسم، اسم پاره‌ی تنم که وسط باشه، خون هم می‌ریزم و از تو گنده‌تر اشم سر جا می‌نشونم.

اتابک با ترس و نفس نفس نگاهش می‌کرد. انگار این پسر امروز واقعا عزرائیل شده بود. هیچ شباهتی به آن فرهاد آرام و سربه‌زیر نداشت و چشمان به خون نشسته، صدای گرفته و حرف‌های محکمش، کاملاً حاکی از این بود که اگر کسی خط قرمزش را رد کند و زیر پا بگذارد، خوب بلد است از خجالتش دربیاید و حساب کتاب کارش را حواله کند سمتش.

چاقو که بیشتر به پهلویش فشرده شد، اتابک محکم چشمانش را به هم فشار داد و دستش را به مچ دست فرهاد بند کرد و صدای او را شنید:

- به عنوان کلام آخر، خوب گوش بده ببین چی میگم و یادت باشه این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست! فقط همین یه بار روشنش می‌کنم و تمام!

- بگو دور سرت بگردم. هرچی بگی حکمش طلاست پسرم. فقط تو رو به هرکی می‌پرستی اون وامونده رو بکش کنار. دِ تیزه. یهو می‌بره.

- یکبار دیگه دم‌پر خواهرم ببینمت، دور خونه‌مون پرسه بزنی یا بری در مدرسه واسه موس موس کردن و حرف مفت تو گوشش خوندن، به علی قسم دیگه مراعات نمی‌کنم. تهش اگه اعدام خودم هم باشه واسه‌ام مهم نیست، خدای بالای سر شاهده که می‌کشمت. قطع می‌کنم نفس کثیفی رو که رو اسم ناموسم چرخیده و فکر کرده خبریه. بار اول و آخرت باشه همچین خبطی کردی و اون حرف‌های بی‌خودکی در اومده از دهنِت. حالیت شد؟ افتاد اون دوهزاری وامونده‌ات؟

اتابک ترسان و لرزان، مچ فرهاد را بیشتر فشار داد و با زمزمه‌ای آرام و لکنت‌دار پاسخ داد:

- افتاد آق فرهاد بدم افتاد. به پیر به پیغمبر، منم اونقدرها بی‌شرف نیستم که دست بذارم رو دختری که سن بچه‌مو داره. جهان خودش پیشنهادشو داد، منم...

- تو هر فکری پیش خودت کردی، بی خود و بی جا بوده. خواهر من بی صاحب نیست که جهان بخواد مفت و مسلم اسم شو بیاره. اونم دم چشم تو که بی شرف اون کسی که ندونه نصف خونه‌های خالی محل به اسمت خورده و واسه خاطر انواع گند و کثافت کاری، ساعتی و دقیقه‌ای اجاره‌اش میدی به این و اون.

- نه به سرت قسم. خدا خودش شاهده که...

فرهاد بیشتر چاقو را به پهلوی او فشرد و گلایش را فشار داد.

- اسم خدا رو نیار که زیادی بزرگه واسه دهنِت. حرفامو مو به مو بهت زدم، خط به خط دیکته کردم واسه‌ات که حالیت بشه دم شیر بازی کردن نداره و دستت که بره سمتش، جهنم میشه و تا هفت پشتت رو می‌سوزونه.

اتابک حرفی نزد و فرهاد چاقو را از پهلوی او برداشت. مرد آمد نفسی از سر آسودگی بکشد که همان لحظه سر چاقو گوشه‌ی گردنش قرار گرفت و او چشمانش گرد شد. سوزش آن قسمت، حاکی از زخم شدنش بود و فرهاد همانطور که سر تیز چاقو را پایین می‌آورد و حاشیه‌ی گلایش را خط می‌انداخت، ادامه داد:

#پارت_۱۶۲

- فعلا اینو علی الحساب داشته باش، که بدونی من وقتی حرفی می‌زنم، پاش می‌مونم و عادت ندارم به تهدید و اولدوروم بولدوروم الکی. بگم می‌زنم، می‌زنم! بگم می‌گشم، می‌گشم! استثنا و دور از جون هم نداره. فامیلیم بند شده به جهان اما خون جهان تو رگام نیست که بی غیرتی پیشه کنم و اجازه بدم آبروم نقل و

نبات بشه تو دهن امثال تو! دیگه دمپر خودم و خوانوادهام نبینمت
اتابک! وگرنه فقط خدا می‌دونه چیزی رو میارم به سرت که
نباید!

اتابک «چشم» لرزان و آرامی لب زد و فرهاد دکمه‌ی ریموت را زیر
انگشتش فشرد. کرکره‌ها بالا رفتند و او چاقو را توی جیب شلوارش
گذاشت و بدون لحظه‌ای انتظار یا معطلی، از گالری بیرون رفت.
سیاوش آن طرف خیابان، پشت رُل نشسته و منتظرش بود و فرهاد که
در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست، او عینک آفتابی را از
چشم‌ها بالا کشید و به روی موهایش گذاشت.

- شیری یا روباه؟ زدی یا خوردی؟

فرهاد هنوز حرفی نزده بود که سیاوش به دست‌های خونی او نگاه
کرد.

- نکشتیش که؟

- تو منو چی فرض کردی؟ معلومه که نه!

- پس دستات چرا خونی؟

- این چهار قطره خون حکمش حکم همون پاترسه‌ست. نه بیشتر، نه
کمتر.

سیاوش نیشخند زد و فرهاد کلافه به پیشانی عرق کرده‌اش دست کشید.
اعصابش، زهرمار بود و حال و روزش، خراب خراب. حرف‌های
اتابک پتک بود روی سرش وقتی می‌گفت پدرش خود آن حرف‌ها را
زده و بدون اینکه اتابک بخواهد، فرناز را کادوپیچ کرده و محض
عیاشی تقدیم آن مردک کرده است. حیف از نام پدر... حیف از نام پدر
که به او روا نبود اما ناجوانمردانه به مسندش تکیه زده بود و با
وقاحت افسار می‌تازاند.

همین دیروز می‌خواست سراغ اتابک برود، اما تماس مدیر مدرسه‌ی
فرناز و آن ملاقات محرمانه در دفتر مدرسه مانع شده بود و بماند که
فرهاد چه عذابی کشیده بود موقع شنیدن حرف‌های او...

- نمی‌دونم چی که ازم پنهونش می‌کنی، شاید حق هم داری. آدم که
جیک تا جیک زندگی شو کف دست بقیه نمی‌ذاره. اما... من هنوز
همون سیاوشم! رفیقت! لب تر کنی بالاخواهت درمیاست و
ریست می‌کنیم همه‌چیزو.

فرهاد با شنیدن صدای او، سرش را سمتش چرخاند و زمزمه کرد:

- خانوادگی. گفتنش تف سر بالاست وگرنه که می‌گفتم خودم.

بعد ناخودآگاه لبخند زد و ادامه داد:

- هرکی ندونه، تو یکی خوب می‌دونی هر خلاف و دعوا مرافعه‌ای
که گه‌گاه زدم تو کارش محض چی بوده. پابه‌پا دویدیم باهم
براش. اصلاً چیزی هست که بخوام پنهون کنم ازت؟

سیاوش با خنده‌ای کوتاه، شانه بالا انداخت و حرفی نزد. اوقات خودش
هم آنقدرها خوب نبود و حالت چشمانش به خوبی این سر دماغ نبودن
را به رخ می‌کشیدند.

- میری بیمارستان؟

- آره. امشب هم شیفته.

- نمی‌تونی بیپچونی؟ یه دفعه از زیر کار در بری آسمون که به زمین
نمیاد.

فرهاد ناخوانا و سؤالی نگاهش کرد و نیشخند سیاوش را که دید، دو به
شک لب زد:

- بیپچونم؟ نکنه باز می‌خوای پاشیم بریم وسط بیابون و قلاب بگیرم
واسه‌ات که با کله بیفتی تو اون محفل سیاه؟

سیاوش با خنده ابروهایش را بالا انداخت و رُل را به سمت چپ چرخاند.

- کوتاه بیا دکتر! نه. این دفعه قصدم خیره.

- چشم آب نمی‌خوره خیر تو چنته داشته باشی. گاهی وقت‌ها دهن که وا می‌کنی، کلمه‌هات خودبه‌خودی بوی الم‌شنگه می‌گیرن.

سیاوش بلند خندید و او با همان لبخند محو و بی‌رنگ، چاقو را از جیبش بیرون کشید و یک ورق دستمال کاغذی از باکس جلوی ماشین برداشت و مشغول پاک کردنِ خونش شد.

سیاوش نامحسوس نگاهی به او انداخت. متوجه ناخوشیِ رفیقش بود، اما نمی‌توانست سکوت کند. قول ناخواسته و ناگهانی که دیشب تلفنی به ژرفا داده بود، باعث شد سر زبان را روی لب پایین امتداد دهد و بگوید:

- می‌گم آ دکتر، شده تا حالا مثلاً رویه چیز خاص کلیک کنی و دلت هی اونو بخواد؟

فرهاد گنگ و سوالی نگاهش کرد و او بدون اینکه سر بچرخاند، به ثانیه‌شمار خیره شد و ادامه داد:

- بهش می‌گن فتیش. معمولاً هم یا از کسی که نوبه‌ی اول دل‌تو برده

تو ناخودآگاهت ثبت میشه، یا از قبل داری و خودت بی‌خبری.

ولی پر و بال که بگیره، قانون میشه واسه رابطه‌های بعدیت.

فرهاد ابروهایش را بالا برد و چاقو را توی داشبورد گذاشت.

- ته این حرف‌های مسخره رو می‌خوای به کجا برسونی؟

- تو چقدر بددل شدی فرهاد! باید قصد خاصی داشته باشم واسه

پرسیدن علایق رفیقم؟

- تو این یه مورد... شاید!

- فکر کن می‌خوام یه کیس خوب ردیف کنم واسه‌ات که بری تو کارش و دربیای از این تنهایی و فلاکت. والله! چه وضعشه هی تک و تنها و عاطل و باطل!

فرهاد بی‌صدا خندید و سرش را به طرفین تکان داد و به سمت شیشه چرخاند.

ادامه... #پارت_۱۶۲

- خسته نشی. سخت نیست این همه دست به خیری و گره‌ها کردن از بختِ بقیه؟

- بالاخره دیگه... آدم باید هوای هم‌نوعش رو داشته باشه. بده دستِ دوتا جوون عذب رو می‌ذارم تو دست هم؟ اونا هم دوتا دعای خیرم می‌کنن، ما هم می‌گیم شکر!

انحنای لب‌های فرهاد قدری چین افتاد و بالا رفت.

- خب... من فتیش عقل دارم! هرکی بیشتر بفهمه، برام جذاب‌تره. همچین کسی هم تو پارتی و خیابون پیدا نمیشه پس دستت درد نکنه، برا من یکی روضه نخون که مرده‌ای تو گور پیدا نمی‌کنی.

سیاوش پیشانی‌اش را چین انداخت و حرص‌دار به او نگاه کرد. از هر دری وارد میشد، فرهاد خوب بلد بود آن کوچه را بن بست کند و قفل کتابی بند کند به سرتاسر بحث و حرف‌های سیاوش.

- مرده شور خودت و فتیش‌تو ببرن که نمیشه دوکلم عین تخم بشر باهات حرف زد. لابد گُل مورد علاقه‌ات هم کاکتوسه؟ نوشیدنی مورد علاقه‌ات هم آبِ خالی؟

فرهاد چپ‌چپ نگاهش کرد و او بلندتر و بی‌ربط به جمله‌ی قبلی، دست روی اصل مطلب گذاشت و گفت:

- آقا جان یک کلمه، ژرفا رو می‌خوای یا نه؟!

فرهاد حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت. ابروانش به اخمی کمرنگ گره خورد و پوزخندی در حاشیه‌ی لب‌هایش عیان گشت.

- ساخت و پاخت می‌کنی با دختری که دو مرتبه بیشتر ندیدمش، اونوقت میای زهرچشم‌بگیری از من که واسطه‌شی این وسط؟ سیاوش متقابلاً اخم کرد و دستش را به صورتش کشید. این لای منگنه بودن، بیشتر از خودِ فرهاد و ژرفا، او را آزار می‌داد.

- عشق اگه عشق باشه تو همون نگاه اول قلب آدمو می‌لرزونه. اینکه تو دلت از یخ‌مک هم سردتره به اون طفل معصوم چه ربطی داره؟

فرهاد حرفی نزد و او نیم‌نگاهی به رفیقش انداخت و ادامه داد:

- چه‌کاریه آخه دختره رو بی‌خود و بی‌جهت بلاک می‌کنی؟ نمیگی بر می‌خوره بهش پسرهی بی‌عقل؟

فرهاد دست‌هایش را مشت کرد و سیبک گل‌ویش تکان خفیفی به خود گرفت. سمت شیشه برگشت. تظاهر می‌کرد بیرون را نگاه می‌کند اما... چه چیزی به جز یک جفت چشم سیاه، یک صورت گرد دخترانه و یک خنده‌ی نمکین و زیبا پشت آن شیشه وجود داشت؟

- هوی؟ با تو بودم! با منی یا در یمنی عزیز من؟

صدای فرهاد گرفته و ملایم بود.

- نمی‌دونم!

- نمی‌دونی؟ نمی‌دونم هم شد حرف؟ می‌خوای یا نه دِ بگو دِ؟

- اگه وضع و حالت معلوم نباشه، آره! میشه حرف حقى كه دل هم تاييدش كرده.

- دل اگه حق مى گفت، فرهاد مى رفت بيستون بكنه به انتظار وصال يار؟

- اونم يه بى عقل تر از من. اگه نبود كه اسم شو فرهاد نمى داشتن.

سياوش نفسش را باصدا فوت كرد. همان لحظه چراغ سبز شد و او ماشين را رو به جلو هدايت كرد.

- گوش كن خره. تو از همه لحاظ رديفى. چهره ي خوب، تيپ و قيافه ي جنتلمن، تحصيلات عالى و بهترين رشته. اخلاقم با اينكه يه نمه ماست و نجسبه، اما قابل تحملى به والله! ژرفا هم كه پاك خل شده و چشمش تو رو گرفته.

فرهاد «لااله الا الله» آرامى گفت و او محتاط و هدفمند، ادامه ي جمله اش را روى زبان آورد.

- مى مونه يه چهار چرخ و يه چهار ديوارى كه اونم با من. ديگه حرفت چيه؟

#پارت_۱۶۳

فرهاد سمت او چرخيد و سياوش کوتاه و اجمالى نگاهش كرد و نرم نرمك ماشين را به گوشه ي خيابان هدايت كرد و همانجا نگه داشت.

- مشرق رو گرفتى، مغرب رو ول كردى؟ چهره ي خوب، ولى باباى مفنگى. تحصيلات عالى، اما فاميل درپيت و منقلى. بهترين رشته، اما بدترين محله. چهار چرخ و چهار ديوارى هم كه از رفيقمه. پس اين وسط خودم چى ام سياوش؟ ژرفا يه ور اين قصه رو مى دونه يه ور ديگه اش رو نه! مى دونم زنگ زده، پيغوم داده

که بیای بهم بگی واسه چی تموم کردم بی سر و صدا، پس برو
حقیقت رو بهش بگو. برو بهش بگو متراژ خونه‌ای که من توش
می‌خوابم قدر انباری قصر باباش هم نیست. بهش بگو رشته‌ام
پزشکی اما آخرین دکتر آشنا هم بود که از تزریق زیاد دکی
صداش می‌کردن و تهش هم تو جوی آب جسدش پیدا شد. بهش
بگو زمانی که دلش می‌خواد یه بچه ژینگول مایه‌دار باهاش خوش
بگذرونه، من هیچی ندار باید از بوق سگ با ظلِ ظهر بدوم و
جون بکنم بلکه پول خماری بابام جور بشه.

سیاوش در سکوت و با اخمی غلیظ، در آرامش به او که با صدایی نه
چندان ملایم حرف‌هایش را به زبان آورده بود، گوش می‌داد. فرهاد اما
حس می‌کرد تمام رگ‌های مغزش در شرف انفجار است. این همه
تفاوت، شاید از فرق میان آسمان و زمین هم بیشتر بود و خط قرمزی
می‌ساخت که یک ضربدر درشت روی این رابطه‌ی غلط می‌کشید.

- شنفتی سیاوش؟ خط به خط دیکته کن واسه‌اش که بفهمه من اون
فرشته‌ای نیستم که تو خواب و رویاهاش ساخته. جام قعر جهنمه.
از هردو طرف بخون قرآن رو که بفهمه چیه اصل قضیه.
اونوقت دیگه خودش هم خوش نداره سمتم بیاد.

سیاوش کلافه لب‌هایش را روی هم فشرد و دستش را گرد کرد و مقابل
صورت گرفت.

- عاشق شده! می‌فهمی؟ عشق استثنا نداره. خودکار که نیست امروز
بنویسه فردا پرتش کنه ته زباله‌ها. تو گندِ عالم هم که باشی، دختره بازم
دوستت داره!

- تو باید کاری کنی نداشته باشه.

- برو بابا! به من هیچ ربطی نداره. نمی‌خوام چوب دوسر نجس باشم
این وسط.

- پس غلط می‌کنی اسم خودتو می‌ذاری رفیق و حرف‌هاشو دیکته می‌کنی واسه من!

سیاوش از عصبانیت او به هم ریخت و تا آمد حرفی بزند، فرهاد بداخم و بلند ادامه داد:

- این دفعه که بهت زنگ زد، جای اینکه بیای مته شی تو مخ من، لام تا کام حقیقت رو کف دستش می‌ذاری. من نه ژرفا رو می‌خوام، نه رابطه‌ای که حتی قد و قواره‌ی لباس‌های تنم هم نیست.

بعد بدون انتظار برای پاسخ سیاوش، دستگیره‌ی در را کشید و پیاده شد. سیاوش «نوچ» بلندی روی لب جاری کرد و او هم پیاده شد و از پشت صدایش کرد.

- خب حالا چرا بر می‌خوره به قبات؟ صبر کن کار دارم باهات. هوی... فرهاد؟ با توئم پسره‌ی ناعقل! وایستا ببین چه زری می‌خوام بزنم بعد قهر کن رخ عقاب بگیر.

فرهاد همانطور که طول پیاده‌رو را طی می‌کرد، دستش را توی هوا تکان داد و به سمت مخالف قدم تند کرد. سیاوش حرص‌دار و عاصی مشتش را به بدنه‌ی ماشین کوفت و زیر لب غُر زد:

- گوه تو عاشق شدنت که تهش شد گند زدن به هیکل ما. یکی دیگه خربزه می‌خوره، من باید بشینم پای لرزش. بعد بلندتر به سمت فرهاد خطاب زد:

- پسره‌ی روانی! دختره هم از تو خرتر! اصلاً جفتون برین به جهنم.

فرهاد دست‌هایش را میان جیب شلوار گذاشته بود و از سر تقاطع که گذشت، دیگر صدای سیاوش را نشنید و او بی‌حوصله میان موهایش پنجه کشید.

و قبل از اینکه سوار ماشین شود، تلفنش را از جیب عقب شلوار بیرون کشید و شماره‌ای که دیشب چند بار گرفته بود را با حرص و برای بار بیستم شماره‌گیری کرد و دوباره... همان جمله‌ی مسخره توی گوشش تکرار شد:

«- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. لطفا پیغام بگذارید.»

دومرتبه و این بار محکم‌تر میان موهایش پنجه کشید و همانطور که در ماشین را باز می‌کرد، پیغامش را گذاشت:

- الو؟ بلوندی؟ می‌شنوی صدامو؟ سیاوشم... مجبور شدم بندازم دور اون سیم‌کارت قبلی رو. حالا داستان داره، وقت نیست واسه گفتنش. کار دارم باهات، باید ببینمت دختر. اصلا کار بهونه‌ست، دلم... تنگ‌شده برات. دیوونه نگرانتم! می‌فهمی؟ چپ و راست دارن تهدیدم می‌کنن. اگه تو رو هم ازم بگیرن من چه غلطی بکنم؟ هان؟!

نفس کلافه‌اش را فوت کرد و دستش را روی رُل کوبید. چند لحظه مکث کرد. دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و بعد آرام‌تر ادامه داد:

- اگه این پیغام رسیده به دستت، بهم زنگ بزن. هیچی هم لازم نیست بگی، فقط می‌خوام مطمئن شم زنده‌ای. حالت خوبه. همین... مراقب خودت باش بامرام! عزت زیاد!

و از آن صفحه خارج شد و راهی که فرهاد رفته بود را همانطور که زیرلب بد و بیراه نثارش می‌کرد، در پیش گرفت تا بلکه سوارش کند و نگذرد این وقت ظهر خیابان‌ها را پیاده گز کند. غافل از اینکه جایی

دور از او، دخترک پیغامش را در دم گوش داده بود و همانطور که
فایل صوتی را دلیت می‌کرد، زمزمه کرد:

- دل منم تنگ شده برات بچه پررو. ولی این دوری و دوستی
بیشتر به نفعته.

تلفن را توی جیب دامن کوتاه کبریتی‌اش گذاشت و دستی میان موج‌های
طلایی رنگ موهایش کشید و همه را یک طرف ریخت. رژلب جگری
را روی لب‌هایش کشید و رنگ‌شان که حسابی چشم‌گیر و پُر غلظت
شد، یقه‌ی چندلتي نیم‌تنه‌ی براقش را عقب انداخت و پیرسینگ حلقه‌ای
را گوشه‌ی لب پایین متصل کرد. نگاه مرددش سمت شیشه‌ی دودی
رنگ عطر به خصوصی که گوشه‌ی میز قرار داشت، سوق پیدا کرد.
می‌دانست کار آن رایحه‌ی دلچسب و فریبنده را... عطرش، به گونه‌ای
محرک بود که روی ناخودآگاه تاثیر می‌گذاشت و آدرنالین خون را به
سقف خود می‌رساند و او را برای مردهای هیزی که در سالن منتظر
دخترها بودند، بیشتر از قبل شهوت‌ناک و هوس‌انگیز می‌کرد.
نمی‌خواست دست سمتش ببرد اما... این یک دستور بود!

رد آن عطر میان موها و روی گردنش به گزگز افتاد و هوای اتاق را
معطر کرد. خشاب اسلحه را پُر کرد و بعد از جا انداختن آن، میان
غلاف پشت دامن قرارش داد. دخترها را طبق قرار از پیش تعیین
شده، برای میزبانی آماده کرده بود و حالا... زمانش رسیده بود که خود
در آن مذاکره و ملاقات فرمالیته شرکت کند و با تمام زیبایی‌های ذاتی
و میک‌آپ دلفریب و افسونگرش، یک به یک مردهای حاضر در جلسه
را به اغوای خود بکشد...

همانطور که نگاهش میان تبلت چرخ می‌زد و مشغول رصد کردن گزارش‌ها بود، سیگار برگ را از لب‌هایش فاصله داد و از زیر ابرو، نگاهش را به مهندس مجد، مدیر سایت dark invite انداخت و گفت:

- این همه پسرفت در عرض دو ماه؟ فکر نمی‌کنم حتی آدمی که پنجاه تا استخونش رو هم‌زمان شکسته باشن، پتانسیل اینو داشته باشه که چنین گندی بالا بیاره!

مجد که نگاه افسار گسیخته‌اش را روی پاهای عریان شهرزاد حرکت می‌داد، با صدای آبتین حواسش جمع شد. براق دهانش را فرو برد و نگاه حیرانش را سرگشته و گیج به او دوخت.

- تقصیر من نیست آقا. بازده‌ها پایین اومده. از وقتی سایت رو فیلتر کردن عضوگیری شده ستاره‌ی سهیل! ممبر گیر نمیداد لامصب! شما گفتی آمار بازدیدها رو هم بگیریم و بعدش با تبلیغات پیگیر باشیم... اما وقتی یارو در دم مسدود می‌کنه، گناه ما چیه این وسط؟

آبتین ابرو درهم کشید و سیگار را سمت شهرزاد، که کنارش کجکی روی دسته‌ی مبل نشسته بود امتداد داد. نگاه هر سه مرد ساکن در اتاق سمت او رفت وقتی با دلبری خاص خودش سیگار را از میان انگشت شست و اشاره‌ی آبتین برداشت و سمت لب‌های سرخ و هوس‌انگیزش برد.

- فعلا که کارنامه‌ی ماهیانه همچین چیزی رو نشون نمیده. این مشکلات برای همه هست، اما تموم سایت‌های ما از این آب گل‌آلود بهترین بازخورد رو به دست آوردن، الا تو و زیرمجموعه‌هات که آس و پاس موندین بایه تور سوراخ و چندتا ماهی مُرده.

مجد عرق پیشانی‌اش را با سر انگشت زدود و با مصیبت چشم از شهرزاد گرفت و به آبتین که سرد و بداخم انگشت‌هایش را درهم قفل می‌کرد نگاه کرد. انصافاً سخت بود تا در این اتاق لعبتی با این حجم از زیبایی نشسته و دلبری می‌کند، او دلش برای لمس آن تن سفید و کمر باریک لاله نرزد و چشم بدوزد به چهره‌ی آبتین که برای بازخواستش آنجا نشسته بود و به انتظار پاسخگویی مجد، انگشت در هم می‌پیچاند و سر کفشش را توتق کنان، روی زمین می‌زد.

- اما آقا، بیشترین تعداد سفارش قتل از سایت ما بوده. دلال‌ها خوب بلد شدن تلکه کنن اون نکبتی‌ها رو. چند نفرم زنجیره‌ای خواستن که من یکی دوتا از فایترهای حرفه‌ای کلاب رو بهشون معرفی کردم.

آبتین با پوزخند از جا بلند شد و سمت پنجره‌ای که به اتاق دخترهای میزبان دید داشت به راه افتاد. سر انگشتش را لبه‌ی آن کشید و نگاه سردش که به دخترها دوخته شد، آنها به خط ایستادند و سرشان را قدری پایین بردند و آبتین خطاب به مجد با صدایی سنگین و محکم کلامش را ادا کرد.

- کلاب جایی که همه‌ی فایترها رو گرگ تربیت می‌کنن؛ اونایی که گاز نمی‌گیرن، صرف‌اینه که هنوز دندوناشون درنیومده، وگرنه بلدن راحت‌تر از آب خوردن خون پشت خون جاری کنن... پس بیخودی پشت گلا دیاتورها جبهه نگیر.

شهرزاد با طنازی خاص خودش، پای چپ را روی پای راست انداخت که یکی از مردها رو به او لبخند زد و سر زبانش را روی لب پایین کشید. او با لبخندی دلربا پاسخش را داد و دود سیگار را سمت صورتش فوت کرد و آبتین همانطور که سمت مجد می‌چرخید، حرفش را ادامه داد.

- قانون می‌گه مغلطه و بهونه آوردن، به هیچ عنوان دال بر تبرعه نیست و کسی که نتونه از پس جذب به حد نصاب بر بیاد، باید تقاصش رو هم ببینه.

مجد و آن دو مردِ دیگر نگاهی رد و بدل کردند و او با اخم به چشمان سرد و چهره‌ی بی رنگ و روی آبتین نگریست. انگار خسته شده بود از جواب پس دادن به مردی که سن پسر او را هم نداشت، اما الان شخصِ دوم دژخیم به حساب می‌آمد چون خدای این مافیا، آبتین را لیدر کرده، به جان اعضا انداخته بود و او هم با احدالناسی شوخی نداشت.

- داری دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ گوش کن پسر، فکر نکن چون ارباب زیادی بهت پَر و بال داده یال و کوپال به هم زدی و واسه خودت کسی شدی، اگه بقیه واسه یه امضای درپیت رونما میندازن سمتت، جلو ما روت رو غلاف کن که از این خبرها نیست.

و نیشخندی صدادار از میان لب‌هایش، هم‌زمان شد با بالا رفتن ابروهای آبتین و مرد جسارت کرد ادامه‌ی حرفش را بلندتر به زبان بیاورد.

- قبل از اینکه تو اولین شیرخشکِ زندگی‌تو میک بزنی من تو دژخیم پادویی کردم که تهش برسم به اینجا که هستم. بعد از جا برخاست و مقابل آبتین، با فاصله ایستاد و همانطور که دست به کمر به مردها اشاره می‌کرد، ادامه داد:

- پس حد و حدودت رو بدون و واسه من دور بر ندار که هیچ خوش ندارم پات رو دمم وول بخوره که اگه بخوره؛ میدم سهراب و شهروز تا جا داری، عین سگ کتکت بزنی.

آبتین لحظه‌ای با همان ابروان بالا افتاده نگاهش کرد و بعد چشمانش را سمت شهرزاد چرخاند. دخترک رو به او لب‌هایش را به حالتی

تمسخرآمیز هلالی کرد و بعد هردو با هم شروع به خندیدن کردند.
خنده‌اش که تمام شد، دستش را به صورت گرد شده دور صورت
چروک افتاده‌اش حرکت داد و با لحنی سرشار از تمسخر و تحقیر
گفت:

ادامه... #پارت_۱۶۴

- دِ آخه مردکِ سگ‌خور، یه چی بگو بگنجه. می‌خوای بگم شغل
شریفت راننده‌ی وَن بوده و سگ‌دو زدن بخاطر چندغاز انعام؟
احمق... تو اگر الان به نون و نوایی رسیدی، صدقه سر
حرف‌های منه که ارباب رو قانع کردم سایت و صفحه باز کردن،
تو عصری که دور، دورِ دنیای مجازیه صنار توفیر داره با
کلاب و تبلیغ مستقیم.

شهرزاد با تمسخر پوزخند زد و آبتین چشمانش را نافذ و بُراق به
شهرزاد و سهراب دوخت.

- بذار حدس بزنم... این دوتا هم مفت‌خورهایی هستن که به اسم
زیرمجموعه و معاون، یه بند پشت گوشی چرت می‌زنن و الانم
واسه خاطر دخترهای اتاق بغلی دلشون رو صابون زدن که
باهات بیان. وگرنه آدم حسابت نمی‌کردن مرتیکه‌ی کودن تقلبی!

مجد بی‌حرف و بداخم، با دستی مشت شده نگاهش می‌کرد و آبتین
نامحسوس به آیل واچ روی مچ دست چپش زل زد. منتظر دستور بود
و جمله‌ی «کلک‌شو بگن» را که از نظر گذراند، دستش را سمت
غلاف کنار کمرش برد و با دندان‌هایی روی هم چفت شده، ظاهراً آرام
و سرد اما درواقع با کوهی از خشم و نفرت، زمزمه کرد:

- جزای حماقت و نابلدی و از همه بدتر... لُغز و کُری خوندن تو میدونی که خودت ملتفتی پا کج گذاشتن مساوی با حذف، فقط و فقط مرگه. منم مجری حکمی هستم که ارباب امر کنه. اون می‌خواد تو بمیری، پس...

اسلحه‌ی نقره‌ای رنگ را از غلاف بیرون کشید و در مقابل نگاه بهت زده‌ی شهروز و سهراب، به سمت مجد نشانه گرفت.

- منم انجامش میدم. مرگِ یه خوکِ کثیف و بی دست و پا، هزار بار بهتر از زندگی نکبت‌بار و پُر از ضررشه.

و پیش از اینکه مجد فرصت کوچکترین حرکتی داشته باشد، ماشه را چکاند و گلوله هدفمند و سریع به سوی قلب او روانه شد. در کسری از ثانیه، مجد با دهانی باز و خون‌آلود، دستانش را زیر قفسه‌ی سینه بند کرده بود و همانطور که خرناس می‌کشید، با چشمانی نیمه‌باز روی زمین افتاد. آبتین نگاهش را از هیکل قدکوتاه و غرق در خون او گرفت و به شهروز و سهراب که چون دو مجسمه، خشک و بی‌حرکت به مجد نگاه می‌کردند، حرکت داد. تازه‌کار بودند و شاید اصطلاح مرگ و میر را تنها از دور شنیده بودند؛ اما الحق که لمس بعضی واژه‌ها از نزدیک، دل شیر می‌خواهد و جرأتی بی‌نهایت.

با احساس نگاه خیره‌ی آبتین، سمت او چرخیدند و آبتین همانطور که اسلحه را دور انگشت اشاره می‌چرخاند، نیشخند زد و برق به چشمانش افتاد.

- و اما شما دوتا... معاونینِ مجدِ کلاهبردار و مدیران زیرمجموعه‌های سایتِ dark invite. دستور شما هم قتله، اما... من عادت ندارم کسی رو ناکام از دنیا ببرم. هرچند موقع گرفتن تاییدیه یادم میاد پلمپِ جفتون تو همین تالار باز شد، منتها این بار هم باید به کام برسین، بعد ریختنِ خون‌تون ساده میشه. اول با تو شروع می‌کنیم... سمت چی بود؟

مردی که روی صحبت آبتین با او بود، بزاق دهانش را با شدت بلعید و بالکنت زمزمه کرد:

- آقا، من فقط یه مدیر ساده‌ام. به جان مادرم تموم این مدت صفر تا صد تلاش کردم که تا حد ممکن جذبه بالا باشه. مهندس مجد هم از پرزنت هام راضی بود. اصلا هرچی میومد دلم فوری انتقال می‌دادم رو حساب خود پدر سوخته‌اش. ما کارهای نیستیم که شما...

آبتین کلافه و با اخمی کمرنگ نگاهش کرد و شهرزاد از جا بلند شد و دستش را کنار صورت او گذاشت. پسر جوان سمتش چرخید و او همانطور که با سر انگشت گونه‌اش را لمس می‌کرد، با صدایی دلربا و لحنی اغواگر، توی صورتش لب زد:

- چرا طول و تفسیرش میدی خنگ! اسم تو پرسید، پس یه کلمه جواب بده و راحت کن خودت رو.

مرد با عطش عطر به‌خصوص و گشاده‌ی او را به ریه فرو برد و مخمور و خمار پلک زد. در نظرش شهرزاد از آن دخترهایی بود که با یک نگاه، هر مردی را خلع سلاح می‌کرد و اکنون او قربانی آن صنم زیبا و فریبنده شده بود.

- شهروز. اسمم شهروزه.

- به من نگو. به اونی بگو که ازت سوال پرسید.

و دستش را که از روی صورت سرخ و داغ او برداشت، شهروز اتوماتیک وار سرش را سمت آبتین چرخاند و اسمش را تکرار کرد و بعد مثل سگی که دست‌آموز شده باشد، باز سمت شهرزاد برگشت و

لبخند او را که دید، به گونه‌ای که انگار پاداش گرفته، لبخندی در حکم دم تکان دادن روی لب نشاند و صدای آبتین را شنید:

- چون مؤدبی و آداب گفتگو حالیت میشه، می‌خوام دست و باله رو باز بذارم که خودت انتخاب کنی. بیا اینجا. بیا و خودت کیس مد نظرت رو بهم بگو.

گردن شهروز، به سمت شهرزاد که کنارش ایستاده بود چرخید و سر تا پایش را از نظر گذراند. ناخودآگاه از جا بلند شد که شهرزاد سرش را به سمت چپ کج کرد. پخش شدن موهایش روی شانه‌ی چپ، مساوی شد با استشمام بیشتر آن رایحه و بدحال‌تر شدن مرد جوان. انگار برده‌ی شهرزاد شده بود که آنطور شیفته و شهوت‌آلود، مردمک‌های روشن و درخشان او را را نگاه می‌کرد.

- واسه هرکدوم از اون جوجه رنگیا چقدر باس بدیم؟

- بستگی داره!

- به چی اونوقت؟

- اشتهای شما و استعداد اونا.

- اگه بهترین رو بخوایم تکلیف چیه؟

شهرزاد سوالی ابرو بالا انداخت و او همانطور که دستش را سمت کمر دخترک می‌برد، زمزمه کرد:

- من تو رو می‌خوام. خوب می‌دونم از عسل هم شیرین‌تری. لمس تنت با این عطر، بدون شک دیوونه کننده‌ست...

آبتین با خنده‌ای کوتاه، سرش را تکان داد و شهرزاد قبل از اینکه دست او به کمرش برسد، روی هوا مچش را قاپید و بالا گرفت.

- قانون رو فراموش کردی؟ من سفارشی نیستم! دستی که سمتم کج بشه، عاقبتش بریدن شاه‌رگه.

شهر روز مستانه خندید و خواست دوباره به او نزدیک شود که شهرزاد بدون فوت وقت، فرزند خنجر از گارتِ کنار پایش بیرون کشید و مقابل چشمان بهت زده‌ی او توی میچ دستش فرو کرد. چشمان سهراب که تا آن لحظه با هوس و نیاز به او زل زده بود، با آن حرکت از فرط وحشت گرد شد و نعره‌ی شهر روز به هوا رفت. خون روی دستش جاری شد و شهرزاد با انزجار او را سمت کانایه هل داد.

- چه غلطی کردی دختری وحشی؟ آخ... آخ... دستم.

شهرزاد کنار آبتین ایستاد و موهایش را با دست به پشت سر هدایت کرد.

- همون کاری که لایقش بودی مرتیکه‌ی خائنِ بوالهوس!

و پشت‌بندش، آبتین بلند و عصبی فریاد کشید:

- فکر کردین منی که ثانیه به ثانیه کنترل‌تون می‌کردم، متوجه نشدم شما دوتا عوضی هیچی‌ندار به سایت تیتانیوم آمار می‌دین و خبر مرگتون پورسانتِ اضافه دریافت می‌کنین؟

شهر روز و سهراب با چشمانی گرد شده و لرزان به هم نگریستند و آبتین با همان لحن وحشی و بُران ادامه داد:

- خیانت؟ اونم تو دژخیمی که شاهش تارخ باشه؟ واقعا فکر کردین زیادی زرنگین احمق‌ها؟

سهراب که متوجه شد به ته خط رسیده‌اند، دستش را سمت اسلحه‌ی زیر کتش برد و شهر روز خنجر را به قصد حمله از میان میچش بیرون کشید اما تا فرصت کوچکترین حرکتی داشته باشند، شهرزاد و آبتین اسلحه‌هایشان را به دست گرفتند و از سر هر کدام یک گلوله به سمت مجسمه‌ی خائنین شلیک شد و یک ثانیه بعد، هردو برای همیشه از نفس افتاده بودند.

آبتین لوله‌ی داغ شده را فوت کرد و کلت را دوباره کنار کمرش گذاشت و گوشه‌ی کت اسپرت سیاه رنگش را تکاند. همان غم همیشگی، حالا دوباره میان چشم‌های شهرزاد نشسته بود وقتی دست‌هایش را پایین آورد و صدای آبتین را زمزمه‌وار و ملایم کنار گوشش شنید:

- می‌بینی! فقط خون که می‌تونه که رد خیانت رو بشوره و از بین ببره. ارباب شکارتر از اون بود که بتونه بگذره از جون حتی یک نفرشون.

شهرزاد به خوبی متوجه دوپهلو بودن حرفش شد. بدون اینکه رد نگاهش را تغییر دهد، بزاز دهانش را فرو برد و به نرمی لب زد:

- اون پسر مرده و اگه دنبال کسی می‌گرددی که بلد نباشه طلسم رو اجرا کنه، اون شخص من نیستم.

و آبتین آگاهانه و مودی بدون اینکه لحنش را تغییر دهد، همانجا کنار گوشش گفت:

- می‌دونم. بخاطر همین کار بلدیهاته که کسی حق به دست آوردن تو نداره. تو زر خرید کسی نمیشی... من بعد آزادی!

شهرزاد سعی کرد ضربان تند تند قلبش، روی حالت صورتش تاثیر نگذارد وقتی از شنیدن واژه‌ی «آزادی» توی دلش پوزخند میزد و بابت زنده بودن سیاوش استرس داشت. آبتین با دریافت پیغام خروج، از شهرزاد فاصله گرفت و همانطور که سمت در می‌رفت جمله‌اش را به زبان آورد:

- کارت مثل همیشه عالی بود. می‌تونی دخترها رو بفرستی اتاق خودشون که استراحت کنن. بهشون بگو برنامه‌ی امروز تعطیله.

- از اول هم قراری مبنی بر برنامه نداشتیم. همش یه حاضر شدن فرمالیته بخاطر رد گمکنی بود. اینا به هوای کباب پا گذاشتن وسط تالار، منتها دست آخر کسی خر هم واسه شون داغ نکرد. فقط اومده بودن که بمیرن. چون باید می‌مردن.

شهرزاد سمتش برنگشته بود و آبتین بعد از شنیدن حرف‌های آرامش، نیشخند زد و بدون هیچ حرفی از آن اتاق خارج شد.

دخترک چند لحظه به آن جنازه‌ها خیره شد و بعد از اینکه خیالش راحت شد آبتین از آنجا رفته است، تلفن همراه را از جیب دامن کوتاهش بیرون کشید. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید... منتظر پیغام سیاوش بود. دوست داشت دوباره صدایش را بشنود وقتی آنطور حرص‌دار و وسواسی حرف می‌زد، اظهار دلتنگی می‌کرد و از شهرزاد می‌خواست با او تماس بگیرد. اما نبود. خبری از آن شماره‌ی ناشناس آشنا نبود که نبود.

یکی از نگهبان‌ها را صدا کرد و مرد هیکلی در آستانه‌ی در، منتظر دستور شهرزاد ایستاد.

- با چند نفر دیگه از بچه‌ها بیاین جمع کنین این لندهورها رو.

- خاکشون کنیم؟

- لازم نیست. ببرین باغ مخروبه آتیششون بزنین. فقط سریع تا بوی خون کل تالار رو بر نداشته.

- چشم خانوم. انجام میشه.

از آن اتاق بیرون رفت و بعد از روانه کردن دخترها به سمت اتاقشان، لباس‌هایش را با مانتو شلوار تعویض کرد و از تالار خارج شد. نمی‌توانست با سیاوش تماس بگیرد، درست. اما به صورت نامحسوس که می‌توانست زنده بودنش را اعلام کند و پسر جوان را از نگرانی درآورد... حتم داشت او هنوز پرشیای قرمز رنگی که یادگار اولین

دیدارشان بود را به خاطر دارد. به خصوص که صاحب اصلی آن ماشین، حالا از هرکسی به سیاوش نزدیکتر بود.

#پارت ۱۶۶

دست‌هایش را از زیر کت جین رد کرد و به کمرش تکیه زد و همانطور که زیرچشمی دور و اطراف را می‌پایید، با صدایی آرام زمزمه کرد:

- مطمئنی کلید هنوز همینجاست؟

- تو مطمئنی این از پس باز کردنش برمیاد؟

چشم‌های سیاوش روی نگهبان‌ها چرخید. همگی همانطور که گفته بود سر جا ایستاده بودند و کلاه کپ‌ها را تا روی پیشانی جلو آورده بودند. شاید پوشیدن کلاه کپ در آن هنگام از شب خیلی هم معقول نبود، اما او نمی‌خواست افرادش شناسایی شوند و الحق دیگر گنجایش قربانی گرفتن و خونریزی نداشت و امیدوار بود اصلاً کسی مراقب خانه نباشد و درگیری که در ذهنش بود، اتفاق نیفتد. هرچند، خودش هم صفر تا صد می‌دانست این تئوری، جز یک خیال ناممکن نیست. امشب هم مثل هر شب دیگر، قطع به یقین آدم‌های دژخیم کشیک خانه را می‌کشیدند، اما آنقدر محافظه‌کار بودند که همین اول کار موضع خود را رها نکنند و فعلاً نمایان نشوند.

سرش را سمت ماریا چرخاند و همان لحظه چشم‌های دخترک زوم مردمک‌های نافذ و سیاه رنگ او شد.

- چوب‌کاری می‌کنی کریستال؟ آدم‌های بهنام همه آموزش دیده‌ان. یکی یکی شون تیز و بُزن و به وقتش تیزی به دست. اینم یکی از هموناس که امتحان شو پس داده و مو لا درز کارش نمی‌ره. طرف شیش سال ازگار ردیف اول بندِ قتلی‌های زندان بوده، اونوقت فکر می‌کنی باز کردن یه صندوق پستی کاری داره براش؟

ماریا ناخودآگاه از مردی که تنها نیم‌رخ اخم‌آلود و فک مربعی‌اش پیدا بود، ترسید و با احساس باد پاییزی لرزه به تنش افتاد و خودش را به سیاوش نزدیک‌تر کرد. سرش را قدری بالا برد و او به سمت دخترک کج شد. ماریا همانطور که زیرچشمی آن مرد و دست‌های زمخت محصور در دستکش کراسش را نگاه می‌کرد، کنار گوش سیاوش زمزمه کرد:

- نمی‌ترسی از نشست و برخاست با همچین آدم‌هایی؟
لبخندی کج و کمرنگ، سوک لب‌هایش نشست و سرش را کنار گوش ماریا برد.

- وقتی لای همین تیپ آدم‌ها بُر بخوری و سوای لباس‌های تنت همیشه تحت تعلیم دست به خلاف‌های روزگار باشی، دیگه از هیچی خوف برت نمیداره. مخصوصاً که اینا زیر دست خودمن. اگه قرار بود بترسم، پا می‌ذاشتم تو گاراژ و جربزه‌ی طرف شدن با دژخیم رو داشتم؟

ماریا بی‌حرف، برای چند ثانیه نگاهش کرد و بعد دوباره به دست‌های آن مرد خیره شد که همان لحظه به سیاوش نگاه کرد و ماریا از دیدن رد تیزی گوشه‌ی صورتش که حاکی از یک دعوای قدیمی بود، بیشتر لرزید و تقریباً پشت‌سر سیاوش پنهان شد. مرد فک زمختش را تکان داد و دستش را گرد کرد و دور دهان کشید.

- آقا این قفل زیادی کهنه‌کاره. پیداست از بس کسی بهش نرسیده، هرز شده سگ صاحب. زنگ گرفتندش و همیشه دست خالی، باس سیم‌پیچش کرد که الان دم دستم نیست. راهش اینه یه نر و ماده زد بهش و یه جا درش آورد که اونوقت دیگه به خیر صاحب بشو نیست. دستور چیه حالا؟
- صدایش آنقدر زمخت و ترسناک بود که ماریا ناخودآگاه با دست چپ گوشه‌ی کت سیاوش را مشت کرد و نزدیک‌تر به او ایستاد. سیاوش سرش را سمت ماریا چرخاند و به نشانه‌ی اینکه چه‌کار کنند به طرفین جنباند. دخترک لب‌هایش را با سر زبان‌تر کرد و کت او را محکم‌تر میان مشتش چلاند و کنار گوشش گفت:
- اشکال نداره. بگو هر طوری شده فقط این صندوق رو باز کنه چون جای دیگه‌ای کلید اضافه نداشتم.
- سیاوش دست او را از دور بازویش پایین آورد و خواست انگشت‌های یخ‌زده‌اش را محکم میان دست خودش بگیرد که...
- دخترک دستش را مشت کرد و عقب کشید و او مچ ظریفش را از روی آستین مانتوی پاییزه چسبید.
- بشکنش، فقط زودتر. انقدر فس فس کنی همین سنگین دستت کار دستت میده و معلوم نیست دفعه بعد بشه روت حساب کرد یا نه.
- مرد آرام خندید که دوباره صدای ناهنجارش موجب لرزش ماریا شد و سیاوش محکم‌تر دستش را فشرد و او را سمت خودش کشید.
- ما نمک پرورده‌ایم آقا. دست سنگین اینجا به حکم چاکری، به وقتش محض اطاعت و بالاخواهی بالا میره و د به آتیش کشون.
- سیاوش نیشخند زد و او همان لحظه در صندوق را با سروصدا بالا کشید و میان دست‌های بزرگ و زمختش گرفت و قدمی عقب رفت. سر زبانش را گوشه‌ی لب زد و با چشم به صندوق اشاره کرد.
- اینم خدمت شما. بدسلوکی تو مراممون نیس سیاوش خان.

سیاوش نگاهی به ماریا انداخت و دخترک برای برداشتن کلید سمت صندوق رفت و او همانطور که نور فلش لایت را در فضای تاریکش می‌انداخت، خطاب به آن مرد گفت:

- برو حواست به بچه‌ها باشه نشین به گل کشیدن. چت نکنن یه‌باره هرچی رشتیم پنبه شه. چند نفرم بذار جلو در هرکی موی دماغ شد سه سوته زیرپا بکشن کله‌پاش کنن.

- حله آقا. ما بزرگ شده‌ی همین کوچه تاریکه‌هاییم. حالیمونه لات‌هاش رو چطوری شوکولات پیچ کنیم و بذاریم ته جیب. همان لحظه ماریا با گفتن «پیداش کردم» دستش را از صندوق بیرون کشید و مشتش که باز شد، یک دسته کلید نقره‌ای رنگ میان انگشتانش برق زدن گرفت.

ادامه... #پارت_۱۶۶

- مطمئنی می‌خوای بیای تو؟

- آره. حالا که تا اینجا اومدیم باید مدارک رو بردارم ببرم با خودم.

- آخه... پات اذیت نمی‌کنه؟ بگو مدارک کجاست، خودم جنگی میرم میارم و میام. اینجا بچه‌ها حواسشون هست بهت، خیال منم راحت‌تره.

ماریا سرش را به طرفین تکان داد و همانطور که سمت در می‌رفت، پاسخ او را داد.

- نمی‌تونی پیداشون کنی. باید خودم باشم حتما.

سیاوش نگاه از او که حالا مشغول باز کردن قفل بود، گرفت و به مرد که حواسش به نگهبان‌ها بود نگاه کرد.

- یاسر؟

- جونم آقا؟

- بسپر کمیل بشینه پشت ماشین تا او مدم بیرون فوری فوتی آتیش کنه.

- رو چشم آقا. فقط جسارته... اینجا که گرد و خاکی نیست، واسه چی انقدر سفارش می‌کنین؟

همان لحظه ماریا در را باز کرد و سیاوش همانطور که همراه او داخل می‌رفت، خطاب به نگهبان گفت:

- فقط کاری رو بکن که گفتم. روده درازی کنی همون روده کراوات میشه بیخ گلوت.

- ما مخلص شمام هستیم سیاوش خان. خیالت شیش‌دونگ.

وارد حیاط که شدند، سیاوش یک دور نگاهش را در آن محوطه‌ی نیمه تاریک چرخاند. خانه‌ای دو طبقه با نمای کرم قهوه‌ای و باغچه‌ی نسبتاً کوچکی که پُر بود از بوته‌های گل یاس و یک درخت سیب‌بلند بالا سمت چپش پیدا بود. طبق چیزی که ماریا گفته بود، او و پدرش طبقه‌ی پایین زندگی می‌کردند و ژوبین طبقه‌ی بالا بود. بخاطر اینکه پدرش اواخر عمر به آلزایمر مبتلا شده بود، دخترک همیشه یک دسته کلید زاپاس توی صندوق پست پنهان می‌کرد که اگر او بدون اطلاع جایی رفت، لااقل همسایه بتواند برای خانه آمدن کمکش کند. در انتهای همان سال‌ها بود که به قصد گشت به مازندران برگشته بودند و همانجا پدرش در اثر یک سانحه در جنگل کشته شده بود و سیاوش حتی دلش نمی‌خواست تصور کند بعد از مرگ او، ماریا تمام مدت را با ژوبین در این خانه تنها گذرانده است.

ماریا در اصلی خانه را هم باز کرد و خواست دستش را سمت کلید برق ببرد که سیاوش روی هوا مچ دخترک را قاپید.

- چیکار می‌کنی دختر؟ حتی اگه ژوبین هم خونه نباشه یه باریکه‌ی نور ببینن میان سراغمون. اونوقت من و تو می‌مونیم لنگ در هوا و دست خالی.

- ژوبین آخر هفته‌ها می‌رفت یه جای به اسم... نمی‌دونم! اسمش رو یادم نمیاد. اما فکر کنم باشگاه ورزشی بود. مطمئنم الانم اونجاست که گفتم امشب بیایم. سیاهش نفسش را بلند فوت کرد و نور فلش لایت را جلوی پای او انداخت و همانطور که وارد خانه می‌شدند، سنگین و گرفته زمزمه کرد:

- کلاب!

- آره. همین بود اسمش. تو می‌دونی کجاست؟ سیاهش همانطور که نگاهش را محتاط بین دیوارها می‌چرخاند، بیشتر به ماریا نزدیک شد و باز هم مچ دستش را از روی مانتو گرفت.

- یه سگ‌دونی که کارش تعلیم فایترهاست برای تبدیل کردنشون به قاتل‌های سفارشی.

ماریا بهت‌زده و با قدری ترس نگاهش کرد و آرام لب زد:

- قاتل سفارشی؟ یعنی چی؟

- مفصل میگم بهت الان وقتش نیست. از کدوم طرف بریم؟
- دست راست اتاق منه. همه‌ی مدارک رو همونجا قایم کردم.
وارد اتاق که شدند، عطر یاس در ترکیب با بوی گرد و خاک مشام سیاهش را نوازش داد و او با لبخندی ناخودآگاه، زمزمه کرد:

- لامصب... هر جا پا گذاشتی اثر انگشتت هم جا مونده.
ماریا ساک آبی آسمانی و کوچکی را کف اتاق انداخت و یک کیف دستی چرم سیاه و کیسه‌ی پلاستیکی و کدوری که محتویاتش ناپیدا بود، میانش قرار داد.

- منظور؟

- واضح‌تر از این؟ خودِ گلِ یاس هم انقدر عطر و بو نداره که تو ریشه کردی دنبال خودت. یه رحمی به دلِ ما هم بکن کریستال خانوم. جنبه نداره غش می‌کنه می‌مونه رو دستت ها!

- ماریا با لبخند کمرنگی که مطمئن بود در آن تاریکی به چشم سیاوش پیدا نیست، سمت کمد دیواری گوشه‌ی اتاق رفت و درش را گشود. لباس‌های روی رگال را کنار زد و میان کمد ایستاد.
- انقدر چرت و پرت نگو بزرگنیا. برعکس آویزون‌های دور و برت، رو من اثر معکوس داره، بیشتر کلاهمون می‌پیچه تو هم. سیاوش جلوتر رفت و همانطور که او با اخم سعی می‌کرد حفاظ چوبی پشت کمد را باز کند، به عمد نور را میان صورتش انداخت که دخترک بیشتر ابرو در هم کشید و صورتش را جمع کرد و یکی از دست‌هایش را روی چشمانش گذاشت.
- چیکار می‌کنی دیوونه؟
- خودت میگی دیوونه! از آدم دیوونه هم بعید نیست حتی تو این شرایط دلش بخواد صورت گل یاس شو ببینه.
- ماریا دستش را برای گرفتن فلش لایت جلو برد و او با تخیسی دستش را بالا کشید و نور را بیشتر سمت صورتش متمرکز کرد و ماریا محکم‌تر چشم‌هایش را بست.
- اینکه تو همچین موقعیتی مسخره بازیت گل کنه و چشم‌های من و اذیت کنی دیوونگی نیست، عین حماقته!
- سیاوش به او نزدیک شد و با لبخند چهره‌ی جمع شده‌اش را نگاه کرد.
- اسم شو هرچی می‌خوای بذار؛ به نظر من که لازمه یه نمه دیوونگی و حماقت درز کنه لای این همه کار عقلانی و احتیاط لازم.
- ماریا با حرص مشتش را به سینه‌ی او کوبید و سیاوش آرام و توی گلو خندید.
- سیاوش چشم‌هاش درد گرفت بگیر اون طرف این نور لعنتی رو. دیر میشه به قول خودت می‌ریزن سرمون دست خالی می‌مونیم.

سیاوش قدری نور را از صورت او فاصله داد و ماریا که چشم‌هایش را باز کرد، نور را سمت صورت خودش متمایل کرد و کنار او توی کمد ایستاد. فضای اندک آنجا خودبه‌خود هم خفه بود، حالا با حضور او تنگ‌تر شده بود و ماریا حس می‌کرد سخت‌تر از هروقتی نفس می‌کشد. سیاوش یک دور چشمانش را میان چشمه‌ی طوسیِ مردمک‌های او چرخاند و بعد سرش را جلو برد. نفس گرمش میان صورت دخترک پخش شد وقتی با لحنی خاص، در عین تخس بودن و شیطننت زمزمه کرد:

- تا حالا کسی بهت گفته چشمت وقتی درد می‌گیرن، خوشگل‌تر میشن؟

- میشه ازت خواهش کنم دورتر وایستی؟
- میشه ازت خواهش کنم چیزی رو ازم نخوای که می‌دونی بعدش میگم نوچ؟

ماریا حرص‌دار نگاهش کرد و او یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- اون اثر معکوس چی بود می‌گفتی؟ فکر کنم واسه کشیدن چوب هم صدق می‌کنه. چون باید برخلاف قسمتی که در اصلی باز میشه بسازیش تا کار کنه.

ماریا چند لحظه متفکر نگاهش کرد. حق با سیاوش بود. دخترک تا آن لحظه در یک جهت اشتباهی تلاش می‌کرد و به خاطر همین قادر به باز کردن درِ کهنه‌ساز نشده بود. چرا خودش یادش نبود؟ با صورتی بداخم، پشت به او ایستاد و دستش را سمت چوب نازک و کرمی رنگ پشت کمد برد.

- موندم اگه خودت اینو ساختی، چطور یاس که قلقلش دستت نیست و یه کشیدن ساده رو فراموش کردی! حالا هی بگو بزرگ‌نیا به هیچ دردی نمی‌خوره. من اگه نباشم، کی می‌خواد نقشه‌ی راهنمات بشه؟ اگه نگفته بودم که تا صبح این مادر مُرده رو

اشتباهی می‌کشیدی و تهش هم دستت به هیچی بند نبود خانوم خانوما.

ماریا همانطور که توی دلش ادای حرف زدنش را در می‌آورد، زیر لب «پسره‌ی وراج»ی نثارش کرد. با حرص دستش را سمت چوب پشت کمد برد و به تندى آن را در جهت مخالف کشید. چون چوب را سریع کشیده بود، با ضربه‌ای که به دستش وارد شده بود، پایی که سخت بود برایش کنترل تمام وزن دخترک، تعادلش را از دست داد و او برای اینکه جیغ نزنند دست دیگرش را جلوی دهانش گذاشت. عصای فلزی سمت عقب رفت و ماریا که هر لحظه احتمال می‌داد روی زمین بیفتد، محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد. صدای پخش شدن برگه‌ها و مدارک در کف کمد به گوشش رسید و... چند ثانیه بعد، درحالی‌که همانطور صاف سر جایش ایستاده بود، میان تپش‌های تند و ناموزون قلبش چشمانش را باز کرد. همان لحظه یک رایحه‌ی سرد و مردانه تا عمق ریه‌هایش رخنه کرد و صدای سیاوش را درست کنار گوشش شنید:

- جای اینکه مدام من و فحش‌کش کنی، جلو چشم‌تو بپا ر به ر پخش زمین نشی. میفتی اون یکی پات هم ناقص میشه ها!

ماریا که تازه به خودش آمده بود، چشمانش را سمت پایین مایل کرد و توانست موقعیش را تشخیص دهد. دست چپ سیاوش دور کمرش حلقه شده بود و با دست راست عصا را نگه داشته بود که روی زمین نیفتد. دخترک که صاف ایستاد، آن را زیر بغلش گذاشت و دستش را از کمرش فاصله داد. گونه‌هایش گُر گرفته بود وقتی با یک تک سرفه‌ی کوتاه، گلو صاف کرد و سمت سیاوش چرخید. هرچند هنوز صدایش بر اثر آن اضطراب و استرس یهویی می‌لرزید و کم‌جان بود.

- طبق معمول توهم زدی. من بهت فحش ندادم.

- چه فرقی داره؟ بد و بیراه که گفتی. سگ زرد هم داداش کوچیکه‌ی شغاله.

ادامه... #پارت_۱۶۷

ماریا لب‌هایش را از هم فاصله داد که او زودتر فلش لایت را سمتش گرفت و امان حرف زدندش نداد.

- جای اینکه هی جواب از تو آستینت بکشی بیرون و با من یکه به دو کنی، اینو بگیر و ایستا بیرون لااقل بتونم برگه‌ها رو جمع کنم.

ماریا بی‌حرف فلش لایت را از او گرفت و از آن فضای تنگ و کوچک که خارج شد، تازه توانست نفس گرفته‌اش را بیرون دهد. با چند نفس عمیق قدری ضربان قلبش را تنظیم کرد و دوباره به سیاش نگاه کرد.

آستین‌های کت جینش را که هم‌رنگ شلوار زاپ‌دارش بود، تا آرنج بالا زده بود و با اخمی کمرنگ کاغذها را جمع می‌کرد. به نظرش کار هوشمندانه‌ای بود پشت کمد دیواری دو لایه چوب کار شود و میان آن دو، یک رج باریک برای پنهان کردن چیزهای نازک و بی‌وزن فضا قرار دادن. شاید خودش هم روزی برای اسنادش همین کار را انجام می‌داد.

برگه‌ها را مرتب کرد و از جا بلند شد. سمت مخالف چرخید و هنوز کلامی از میان لب‌های نیمه بازش خارج نشده بود که با احساس یک نور سفید و تند و تیز، صورتش جمع شد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

- آخ... چیکار داری می‌کنی کریستال؟ بردار اون ابزار شکنجه رو کور شدم دختر.

ماریا بی صدا و آرام خندید و سیاوش با همان چشم‌های بسته، با احتیاط سر کفش‌های اسپورتش را حرکت می‌داد تا موقع بیرون آمدن از کمد سکندری نخورد.

- چیزی که عوض داره گله نداره. هرچند... بعید می‌دونم هنوزم به دیوونگی وسط یه کار عاقلانه اعتقاد داشته باشی.

سیاوش درحالی‌که سعی می‌کرد نخندد، طرح لبخند روی صورتش نشست و به سختی از کمد خارج شد.

- من به گور نداشته‌ی بابام بخندم دفعه‌ی دیگه همچین تیزی صادر کنم. لااقل می‌داشتی پیام بیرون از این دخمه، بعد دست پیش می‌گرفتی واسه کینه‌ی شتریت دختر.

ماریا ریز و کوتاه، اما بی‌صدا خندید و او لای چشمش را باز کرد و با «آخ» آرامی که گفت، دوباره آن را روی هم گذاشت. دست آزادش را سمت کمر ماریا برد و به کمر بند مانتوی دخترک بند کرد. بعد همانطور که تقلا می‌کرد، او را جلو برد و سمت خودش کشید. ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشرد که صدای خنده‌اش بلند نشود و سیاوش لب‌هایش را برای زدن حرفی از هم فاصله داد که... همان لحظه با شنیدن صدای دعوا و بعد هم شلیک گلوله، تن ماریا به لرزه افتاد و هم‌زمان با سقوط فلش لایت از دستش به روی زمین، با چشم‌هایی گرد شده و

مردمک‌هایی لرزان به چشمان نافذ و تیره‌ی سیاوش زل زد. لب‌هایش برای زدن حرفی لرزید که سیاوش انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های نیمه‌باز و یخ‌زده‌ی دخترک گذاشت و با تکان دادن سرش به طرفین، وادار به سکوتش کرد. بغضی آنی، میان گلوی او سنگین شد و چشمانش در شرف باریدن بود وقتی سیاوش روی زانو نشست و به تند ی کاغذها را توی ساک گذاشت و زپیش را بست و آن را میان دست چپ گرفت. دست راستش را دور کمر ماریا حلقه کرد و پای سالم او را تقریباً همراه خودش روی زمین می‌کشید وقتی تند به سمت خروجی رفت و در همان

حال امیدوار بود دوباره صدای شلیک بلند نشود. اگر صاحب آن شلیک را گیر می‌آورد، بدون شک مجازاتش می‌کرد چون از قبل گفته بود حق استفاده از اسلحه را ندارند و اگر هم شرایط زیادی به خصوص بود، مجبورند از صدا خفه‌کن استفاده کنند. اصلاً حوصله‌ی اینکه سر و کله‌ی پلیس به آن بیغوله باز شود را نداشت. به خصوص که صد در صد پای خودش هم گیر بود و نمی‌توانست به واسطه‌ی آزادی مشروط به کار و معامله‌هایش ادامه دهد.

مقابل در که رسیدند، ماریا با دیدن مرد بلند قدی که ریش پرپشت و چشمان سیاهش از او یک حیوان درنده ساخته بود و با قامتی بلند و عضلانی میان چارچوب ایستاده بود، ناخواسته جیغ کشید و سیاوش او را پشت سر خودش نگه داشت و با اخم به آن مرد نگاه کرد. دندان‌های زرد و سیاهش به نیشخندی عمیق گسترده شد و همانطور که انگشت‌هایش را میان هم قفل می‌کرد و با صدا می‌شکست، صدای ناهنجارش تن ماریا را لرزاند و دخترک محکم و ترسیده بازوی سیاوش را چنگ زد.

- کجا با این عجله؟ بودیم حالا در خدمتون.
بعد قدمی جلو رفت که سیاوش سر کفشش را به عقب متمایل کرد و ماریا به پیروی او عقب رفت و با قدری فاصله، پشت سرش ایستاد.

- فکر کردی شهر هرتِه؟ هست و نیست و بد و خوب و همه‌چی رو هُلُفتکی هورت بکشی بالا و یه وجب آبم روش؟ خداییش بد جیگری داری تو بچه!

بعد با نیشخند نگاهش را سمت ماریا کشید و همانطور که زبانش را روی ردیف دندان‌های بالا حرکت می‌داد، با لحن بد و چندانکی ادامه داد:

- بد جیگری هم همراهت آوردی! تو بمیری عجب مالیه!

ماریا با غیظ توی خودش جمع شد و سیاوش حس کرد خون به صورتش دوید و محکم دستانش را مشت کرد و از لای دندان غرید:

- ببند دهن تو! گنده گویی نکن که دندونات پخش میشه کف حلقه قراضه‌ی حمال!

مرد نگاهش را سمت او برگرداند و با نئشگی بینی‌اش را بالا کشید.

- نه بابا؟ پ زبون هم داری و رو نمی‌کردی؟

سیاوش بدون اینکه با ماریا نگاه کند، دستش را عقب برد و ساک را نامحسوس به سمتش گرفت و با دست دیگر عدد پنج را نشان داد. ماریا سعی کرد جلب توجه نکند وقتی نگاهش را سمت دست‌های او سوق داد و درست یا غلط، پنج را به پنج ثانیه تعبیر و توی دلش شروع به شمردن کرد و همان لحظه صدای سیاوش را شنید.

- دارم. خوب که نه، بد قواره‌شم دارم. اونقدر درازه که بیپچه دور گلوت و چنان عزرائیلی بشه که بری بچسبی به سنگ قبر هفت جد و آبادت و دیگه هم این دور و اطراف پیدات نشه.

ماریا شمردن پنج ثانیه را تمام کرده بود که سیاوش هم‌زمان با فریاد بلندش، ساک را به طرفش انداخت و دخترک سریع آن را روی هوا قاپید.

- فرار کن ماریا. برو سمت ماشین.

به سختی و لنگان، تکیه بر عصایش زد و درحالی‌که با تمام وجود مراقب بود اشک‌هایش سرریز نکنند، به سمت در قدم تند کرد و سیاوش با آن مرد گلاویز شد. صدای زد و خورد را می‌شنید، اما تا زمانی که میان چارچوب قرار نگرفت، سمت آنها برنگشت.

چندتا نفس عمیق کشید که نفسش تازه شود و با شنیدن «آخ» گفتن آن مرد و نعره‌ی بلندش به قصد حمله‌ی بعد، با ترسی مشهود سمت آنها برگشت و با دیدن صحنه‌ی پیش رو، بغض میان گلویش آب شد و ساک از میان دست‌هایش رها شد و جلوی پایش، روی زمین افتاد.

نیم‌رخ سیاوش پیدا بود و مرد با آن جثه‌ی غریو و ناهنجار موهایش را گرفته بود و درحالی‌که خود زخمی و خراش برداشته بود، مشت توی صورتش می‌زد و دست‌های سیاوش گلوی او را فشار می‌داد. ماریا بهت‌زده و ناباور، قدمی رو به عقب برداشت و هردو دستش را مقابل دهانش گرفت و بی‌خبر از قصد سیاوش، سرش را به طرفین تکان داد. نمی‌خواست باور کند ناجی‌اش از آن مردک زپرتی شکست خورده و آن مردی که صورتش آنطور کبود و خون‌مرده شده، سیاوش است...

سیاوش همانطور که نقشه کشیده بود، سر مرد را با دعوا و مشت گرم کرده بود و به عمد اجازه می‌داد مردک بی‌پروا روی سینه‌اش بنشیند و ضربه به صورتش بزند. درست لحظه‌ای که او فکر می‌کرد سیاوش نفس‌های آخرش را می‌کشد، پسر جوان از حواس‌پرتی و خستگی او سوءاستفاده کرد. خودش دست خالی بود، پس باید از سلاح او استفاده می‌کرد. به سرعت دستش را پشت کمر آن مرد برد و اسلحه‌ی K5 او را از غلاف بیرون کشید. نیشخند مرد به آنی رنگ باخت و سیاوش کف دستش را به شانه‌ی او کوفت و فرز اسلحه را زیر گلویش گذاشت و پوزخند زد:

- عیشِ طیش شد نه؟

و با فشردن بیشتر اسلحه، جمله‌اش را ادامه داد:

- باس میشد! باس میشد تا حالیتون شه وقتی با خون تهدیدم می‌کنین، بدم با خون جوابتون رو بدم.

ماریا ناباور دست‌هایش را از مقابل دهانش برداشت و تا خواست جلو برود، سیاوش ماشه را فشار داد. با صدای شلیک، دخترک جیغ نسبتاً

بلندی کشید و هردو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را بست که نبیند محتویات مغز آن مرد در کسری از ثانیه دیوار را رنگین کرد.

ضربان قلبش شدت گرفته بود. اسلحه را همانجا رها کرد و بهت‌زده به طرف ماریا دوید که از ترس می‌لرزید و گریه می‌کرد.

- تو برا چی وایستادی اینجا؟ نگفتم بهت برو تو ماشین؟ نگفتم نمون تو این خراب شده؟

ماریا با چشمانی خیس از اشک، به چشم‌های گرد شده و صورتی خون‌آلود سیاوش زل زد و زمزمه کرد:

- نمی‌خواستم تنهات بذارم. چه می‌دونستم دستات به خون... واقعا کشتیش سیاوش؟

حرفی نزد. انگار یک نفر محکم گلایش را فشار می‌داد و مانع از سخن گفتنش می‌شد. سیبک گلایش تکان محکمی خورد. عصا را از دست ماریا گرفت و ساک را از روی زمین برداشت. دست دیگرش را دور کمر دخترک حلقه کرد و بریده بریده گفت:

- نمی‌دونم غیر از این یارو بازم این دور و اطراف آدم کاشتن یا نه؛ ولی سپردم بچه‌ها تحت هیچ شرایطی داخل نیان. چندنفری بیان سراغمون فاتحه‌ی جفت‌مون خونده‌ست پس تکیه بده به من. اینطوری تندتر می‌رسیم به ماشین.

ماریا بی حرف به شانه‌ی او تکیه داد و سیاوش محکم‌تر کمر دخترک را گرفت و به سمت خروجی خانه به راه افتاد.

لحظاتی بعد، اشک‌های خودمحتارش روی گونه روان میشد و سعی می‌کرد اصلا سمت عقب برنگردد که نبیند دود غلیظ آتشی را که حالا خانه‌ی او را نابود کرده و به ویرانی کشانده بود. خودش می‌دانست کار آدم‌های سیاوش نیست. چون به محض خروجشان از ویلا صدای

انفجار شنیده شد و تا آنها سوار ماشین شده بودند، زبانه‌های آتش از پنجره‌ها بیرون زده بود و حالا هم صدای ماشین آتش‌نشانی که حضورش دیگر دردی را دوا نمی‌کرد، تا چهار خیابان آن طرف‌تر به گوش می‌رسید.

ادامه... #پارت_۱۶۸

سرش را از پشتی صندلی گرفت و همانطور که خون دستش را با گوشه‌ی کت می‌زدود، صدایش که خطاب به راننده سوال می‌پرسید، سکوت ماشین را از بین برد.

- شلیک گلوله کار ما بود؟

کمیل از آینه‌نگاهی به چهره‌ی زخمی او و اخم کمرنگش انداخت.

- نه سیاوش خان. بچه‌ها هیچ‌کدام دست به اسلحه نشدن. جفتش کار خودشون بود. اصلاً نفهمیدیم چی شد... تا شما رفتین یهو از سر و ته خیابون سر و کله‌شون پیدا شد. کار بلد هم بودن ناکسا.

- تلفات هم دادیم؟

- تلفات زدیم، ولی کسی از خودمون کشته نشد. فقط یکی دو نفر حالشون ناجور بود که خواستیم ببریم بیمارستان، منتها دیدیم خیلی خسته و نشدنی.

سیاوش نفس بلندش را کلافه فوت کرد و تلفن همراهش را از جیب شلوار بیرون کشید و بدون معطلی روی شماره‌ی فرهاد مکث کرد و همانطور که پیغامش را برای او تایپ می‌کرد، خطاب به کمیل گفت:

- برو سمت ویلای نیاورون. بعدم خبر بده یاسر هرکی زخمی شده رو بیاره همونجا.

کمیل «چشم» گفت و ماریا که سوالی نگاهش کرد، سیاوش شانه بالا انداخت و سر زبانش را روی لب پایین کشید و زمزمه کرد:

- آدرس اون خراب شده رو از قبل داشتن. یهو دیدی بدوقت اومدن خفتمون کردن. چهارتا دونه نگهبان که از پس فایترهای آموزش دیده برنمیان، میان؟

ادامه...

ماریا بدون هیچ حرفی، سرش را سمت شیشه چرخاند و سیاوش بالاخر در پاسخ فرهاد که برای آمدن به ویلا دلیل می‌خواست، آدرس می‌فرستاد و می‌گفت فقط خودش را برساند و بعدا علتش را توضیح می‌دهد.

سمت ماریا چرخید و نگاهش معطوف نیم‌رخ و گونه‌ی خیس دخترک شد. هیچکدام از اتفاقات امشب، آنطور که او می‌خواست پیش نرفته بود و حس می‌کرد از غصه‌ی دخترک، قلبش آکنده از غم شده و فقط خدا می‌دانست چقدر سخت است کنترل دستی که او مشتش کرده بود تا سمت آن چهره‌ی زیبا و مغموم نرود و یکی یکی دانه‌های اشکش را پاک نکند.

نگاه خیس و بی‌رمقش به خیابان باران خورده می‌نگریست و فکرش، اسبی وحشی بود که سریع و ناموزون به هر سمتی تاخت می‌کرد و افسار می‌تازاند. انگار خدا هم می‌دانست امشب چه غمی در دل ماریا رخته کرده است که به آسمان گفته بود ابرهایش را پابه‌پای دخترک بگریاند و قطرات ریز باران را به زیر پای تهران فرش کند.

شدت باران خیلی هم زیاد نبود، اما چون پشت ترافیک بودند، نرم نرمک شیشه‌ی خیزی گرفت و کمیل برای اینکه بیرون را واضح ببیند، برف‌پاک کن را فعال کرد. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با سر انگشت گوشه‌ی ابروی کمپشتش را خاراند. حوصله‌اش سررفته بود و وقتی دید سیاوش برعکس همیشه، نه با او حرف می‌زند و نه سر دماغ

است و در عوض با اخم از شیشه بیرون را نگاه می‌کند، سر انگشتش را سمت پخش برد و دقیقه‌ای بعد، صدای خواننده سکوت سنگین ماشین را درهم شکسته بود و کمیل ماشین را از میان اتوبان خیس از باران می‌گذراند.

#پارت_۱۶۹

شرم به این دنیا
به این دردا
به این عمری که برنمیگرده
خودم رفتم
دلم جا موند
کی تقدیر رو اینجور عوض کرده

مشتش نرم نرمک از هم گشوده شد و دستش را قدری نزدیک دست ماریا که با فاصله از او کنار پایش افتاده بود، متمایل کرد. سر انگشت کوچکش، انگشت کوچک ماریا را لمس کرد و دخترک با حرکت یکباره‌ی او، حس کرد چیزی میان گلویش جابه‌جا شد. سیاوش محکم بزاق دهانش را فرو برد و انگشتش را بیشتر روی انگشت او امتداد داد. هردو ظاهراً از پنجره خیره به خیابان خلوت و کم‌نور بودند، اما حواس ماریا پرت گرمای دست سیاوش بود و حواس سیاوش، نزد ظرافت انگشت ماریا.

داره یه عمر میشه

که زیر آوارم
ولی تا جون دارم
دوستت دارم
داره یه عمر میشه
تو باد و بارونم
مقصر من بودم
می‌دونم

انگشت‌های سیاوش، نرم و آرام آرام دست او را نوازش می‌دادند.
دخترک حس می‌کرد گرمای آن انگشتان مردانه از دنیای فکر و خیال
بیرونش کشیده‌اند، اما... او این را نمی‌خواست. انگار کفر خدا بود
احساس مثبت داشتن نسبت به سیاوش که اینطور مقاومت می‌کرد.
برعکس او، سیاوش با چند وجب فاصله از ماریا، توی فکر و خیالات
خودش غرق شده بود. کابوس چهار سال قبل، مثل مته میان قلبش جا
خوش کرده بود و شده بود یک خلأ عمیق که ماریا را چون یک خط
موازی، دور کند و دور کند و دور کند از دل دیوانه‌اش. کاش
می‌توانست دقیقه‌ها را برگرداند. کاش این گذشته‌ی لعنتی هیچگاه
پشت‌سرش نبود. اشتباهاتش با حالتی موزیانه و تمسخرآمیز به صورتش
نیش‌خند می‌زدند و او آرزو می‌کرد کاش اصلاً وارد دم و دستگاه بهنام
نمیشد که به اجبار پدر، حق‌خوری کند! آن هم از تنها دختری که نه با
جسمش، که با روح او در هم آمیخته بود و در تمام این مدت ملکه‌ی
قلبش بود...

یه حسرت از گذشته

مونده تو وجودم
اونی که باید
واسه تو بودم، نبودم
نبودم
نبودم
نبودم

ادامه... #پارت ۱۶۹

ماریا خواست دستش را عقب ببرد که انگشت‌های طاغی و سرکش
سیاوش، این اجازه را از او سلب کردند و خود مختار چفت شدند میان
انگشتان کشیده و ظریف او. دخترک حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو
ریخت و سیاوش عاجز و بی‌حال سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
سیبک گلوش با احساس سنگینی گنگ و بی‌موقعی، بالا پایین رفت و
محکم دست او را میان انگشتانش فشرد.

داره یه عمر میشه
که زیر آوارم
ولی تا جون دارم
دوستت دارم
داره یه عمر میشه
تو باد و بارونم

مقصر من بودم

می‌دونم

ماریا سرش را سمت او چرخاند و نگاهش به دست خودش که چطور محصور شده بود میان دست محکم و رگ کشیده‌ی سیاوش، خیره ماند. لحظه‌ای این فکر از ذهنش گذشت که چقدر همیشه هیکل‌های عضلانی را دوست داشت و از لاغری ژوبین رنج می‌برد. چمشانش نرم نرمک بالا آمدند و درنهایت... گیر کردند روی نیم‌رخ سیاوش. موهای سیاه و خوش‌حالتش، حتی با وجود آن همه ژل و روغن که برای فیکس کردنشان به کار گرفته بود، تارهای لخت خود را به رخ می‌کشیدند و بلند و براق تا پشت گوشش آمده بودند. بینی خوش‌فرم و مژه‌هایش در تیررس نگاه ماریا بود اما چشمانش را نمی‌دید و ندانست که چقدر غم و پشیمانی و... حتی شرم! در آن گوی‌های سیاه و شیشه‌ای خفته است.

داره یه عمر میشه

که زیر آوارم

ولی تا جون دارم

دوستت دارم

داره یه عمر میشه

تو باد و بارونم

مقصر من بودم

می‌دونم

«شرم_گرشا رضایی»

خواست دوباره سرش را سمت شیشه بچرخاند که همان لحظه سیاوش به سمتش برگشت و نگاه نافذ و شبرنگش، انگار توان حرکت را از عضلات گردن ماریا گرفت. مردمک‌های گرد و موهوش می‌لرزید وقتی خیره به چشمان خوش‌رنگ و محو شده‌ی ماریا، لب‌هایش را از هم فاصله داد و زمزمه‌اش با یک بخش از ترانه، چه ولوله‌ای به پا کرد میان دل دخترکی که برای اولین بار، آن حجم از احساس را لمس می‌کرد.

- ولی تا جون دارم، دوستت دارم...

قطره‌ای زلال و شفاف از گوشه‌ی چشمش چکید و میان تهریش نرم و مرتبش گم شد، اما ماریا میان تاریک و روشن اتاقک ماشین آن را ندید. تنها احساس آن زمزمه‌ی بی‌صدا و ناخوانا را لمس کرد و فشاری که سیاوش ناخودآگاه به دستش وارد کرد، مثل صاعقه به مویرگ‌هایش پیچید و درحالی‌که پسر جوان با اشتیاق و خواهش صورت زیبایش را نگاه می‌کرد و دل دل می‌زد برای محو شدن در آن چشم‌های خوش‌رنگ و دل‌فریب، ماریا با فرو بردن آب دهانش، به تندی دستش را از میان پنجه‌ی عضلانی او بیرون کشید و انگشتانش را در هم قفل کرد و دوباره سرش را سمت شیشه چرخاند.

سیاوش بی هیچ حرفی دستش را مشت کرد و همانطور خیره به نیم‌رخ دخترک باقی ماند. از نظر او ماریا در هر زاویه‌ای زیبا و خواستنی بود... و دخترک تا لحظه‌ی رسیدن، بهرغم اینکه می‌خواست بها ندهد به گزگز روی انگشتان و دیدن آن پنجه‌ی مردانه، تمام حواسش معطوف سیاوش و جسارت‌ها و زمزمه‌ی پُر از احساسش شده بود و بدون اینکه بخواهد، یک‌ریز چهره‌اش را در لحظه‌ی آن اعتراف غریب و ملایم، ریکآوری می‌کرد و به یاد می‌آورد...

در که با ریموت گشوده شد، ماشین وارد فضای باغ بزرگ ویلا شد و ماریا فضای سبز و شمشادها و سنگفرش کف باغ و چراغ‌های پایه‌دار اطرافش را از نظر گذراند. نمای گرمی رنگ ویلا، سقف و نرده‌های سنگی و کاکائویی رنگش، همراه آلاچیق‌هایی که ترکیب گرم قهوه‌ای داشتند، آنقدر ظاهرش را زیبا جلوه می‌داد که دخترک چند لحظه خیره به آن ساختمان عظیم نگاه کرد و بعد، چشمانش روی پله‌هایی که ارتفاعش را بیشتر می‌کردند کشیده شد و به نمای عمارت که درست شبیه به ساختمان‌های کاتولیک ساخته شده بود، خیره شد. یک معماری بی‌نظر! با سلیقه‌ی خاصی که برای دخترک چشم‌گیر و زیبا به نظر رسیده بود.

کمیل از عمارت گذشت و تازه آن لحظه بود که ویلای پشت‌سرش هویدا شد. بین هردو ساختمان، با سنگفرش‌های مکعبی و مدرن خط فاصله کشیده شده بود و نرده‌های اطرافش آن را از مابقی فضای باغ سوا می‌کرد. رنگ و دیزاینش تاحدودی شبیه به ساختمان اول بود اما متراژ کمتری داشت. هرچند، دخترک اندازه‌ی هیچکدام از عمارت‌ها را نتوانست به طور دقیق حدس بزند. برعکس ویلای جلویی که سوت و کور بود و کسی کشیکش را نمی‌کشید، آنجا دو نفر نگهبان ایستاده بودند و چندتا از چراغ‌هایش روشن بود. صدای عو عوی سگ‌هایی شنیده میشد که انگار داخل ساختمان بودند و پیدا بود هرکدام از نژاد مختلفی هستند که آنطور با صدایی خاص واق واق می‌کنند. پارکینگی که دست راست کار شده بود، پُر از ماشین‌های پارک شده‌ای بود که دخترک جز در بیلبورد و بنرهای تبلیغاتی مشابه‌شان را ندیده و حتی قادر نبود اسم‌شان را حدس بزند.

کمیل که اتومبیل را نگه داشت، ماریا سمت سیاوش چرخید و لبخندی کج و همیشگی سوک لب‌های پسر جوان نشست. زخم گوشه‌ی لبش قدری سوخت و آرام و زیر لب زمزمه کرد:

- پیاده شو کریستال. اینجا صد دفعه بهتره از اون لونه موش.
مطمئنم ازش خوست میاد.

و قبل از ماریا خودش پیاده شد و در طرف او را باز کرد. دستش را با همان لبخند کم‌جان مقابل او گرفت و ماریا با نگاهی اجمالی، رو از او برگرداند و بدون توجه به دستی که انتظار انگشت‌هایش را می‌کشید، عصا را زیر بغلش زد و از ماشین پیاده شد. سیاوش کلافه لب‌هایش را پُر و خالی کرد و کنار گوش دخترک پیچ زد:

- خُلقت کجه دیگه. دیوار منم که از عالم و آدم کوتاه‌تر. هی قواره می‌گیری و سگ‌محلی می‌دوزی به تنم چون می‌دونی بعدش ازت تشکر هم می‌کنم.

ماریا با اخم سمتش برگشت و صورتش در هم بود وقتی سینه به سینه‌ی او ایستاد و سرش را بالا گرفت.

- تلاش بیهوده برای چیزی که خودتم می‌دونی غیرممکنه، فقط اعصاب منو به هم می‌ریزه.

سیاوش قدری لبخندش را جان بخشید و نگاه ماریا روی زخم گوشه‌ی لبش کشیده شد وقتی او با سر انگشت اشاره، خون جاری شده‌اش را پاک می‌کرد.

- اتفاقاً، همین تلاش بیهوده اگه خونه‌ی آخر باشه و تنها دلخوشی واسه نزدیک شدن به اونی که با یه من عسل هم نمیشه قورتش داد، رو اعصاب که نمیره هیچ، ژلوفن هم میشه واسه سر تا پا و هرچی درد و غمه می‌شوره با خودش می‌بره.

ماریا پوزخند زد و همانطور که رو از او می‌گرفت و به سمت عمارت می‌رفت، زیرلب حرص‌دار و اخم آلود واگویه کرد:

- واقعا که پرروتر از تو، توی این دنیا وجود نداره.

سیاوش دست‌هایش را زیر بغل چفت کرد و طوری که او بشنود گفت:

- رو نداشته باشم که نفله‌ام می‌کنی با لبه‌های تیزت کریستال! باید یه جور ی از پسِ خودم بر پیام یا نه؟

ماریا حرفی نزد و درحالی‌که سرش از درد رو به انفجار داشت و درد پا و لنگ زدنش باعث کلافگی‌اش شده بود، سمت ویلا قدم تند کرد و سیاوش دوباره گفت:

- اونجا نرو چشمه‌ی طوسی. واسه نگهداری از جک و جونورهای منه. سر تا تهش توله سگ و کره خره که جولون میده.

ماریا کلافه پلک‌هایش را روی هم فشار داد و عصا را محکم‌تر گرفت و همانطور که سمت ساختمان جلویی می‌رفت، زیرلب با خودش زمزمه کرد:

«- از خودت و عمارتت متنفرم پسره‌ی شیاد و فرصت‌طلب.»

کمیل نزدیک او که با نگاهی خاص و یک لبخند کمرنگ دور شدن ماریا را نگاه می‌کرد، ایستاد و کنار گوشش گفت:

- آقا، یاسر گفت نزدیکن دارن می‌رسن اینجا. قبل از اومدن ما هم سامان و چندتا از بچه‌ها وسایلی که خواستین از آپارتمان تخلیه کردن و همونجوری که گفته بودین چیدن تو اتاق‌های عمارت.

سیاوش بدون اینکه نگاه از ماریا بگیرد پاسخش را داد. وجود دخترک انگار سیاه‌چاله بود که او هر دفعه این‌چنین مسخ و محوش میشد.

- خیلی‌خب. آزمایشگاه که نیست گزارش‌کار تحویل میدی. حواست باشه مشتی قاسم از خواب بیدار نشه. گناه داره طفلک سن و سالش

زیاده، شلوغی اینجا رو ببینه خوف می‌گیرتش اضطراب می‌شینه تو دلش. خودت مراقب در باش. یاسر که اومد بگو بچه‌ها رو ببره داخل و منتظر وایستن تا دکتر بیاد بالا سرشون.

- دکتر؟ دکتر کیه آقا؟ ما از این تیپ‌ها نداریم که!

- سپردم یه نفر که دستش تو کاره بیاد. آهان راستی... به شایان زنگ بزن بگو چند نفرو بیاره جلو ویلا کشیک بدن شاید نتونم شب خونه بمونم.

ادامه... #پارت ۱۷۰

بعد سمت او که با احتیاط حرف‌هایش را گوش می‌داد برگشت و دستش را سرشانه‌اش نهاد.

- یه تار از موهای این دختر کم شه تک به تک پرهاتو می‌چینم آ کمیل!

- آقا ما کوچیک شمام هستیم. خاطرتون جمع. می‌سپرم شایان بچه‌ها رو بیاره.

- بهنام نفهمه فقط. اگه آمار گرفت، یه جوری راست و ریستش کن فکر کنه میرن سیلوهای احمدآباد.

- چشم آقا.

سیاوش قدری سرشانه‌ی او را فشرد و بعد به سمت سنگ‌فرش‌ها گام برداشت. کنار استخر و فواره‌ی بزرگ وسط باغ نشست و مشغول باز کردن باند بوکس‌هایی شد که خیس از خون، بوی تلخی به خود گرفته بودند و خشک شده و سفت، به دست‌هایش چسبیده بود. چند مشت آب به صورتش پاشید. گوشه‌ی لبش درد گرفت و جای مشت‌هایی که

خورده بود، روی صورتش به ذق ذق افتاد. بدون اینکه مخاطبی در ذهن داشته باشد، زیر لب «لعنت» فرستاد و دست‌هایش را توی آب شست، اما بوی ضخیم خون به این سادگی پاک شدنی نبود و مدام آزارش می‌داد. کتتش را روی دست انداخت، باندها را برداشت و از جا بلند شد. چشمانش زوم ماریا شد که مردد و بلاتکلیف، همانجا پای پله‌ها ایستاده بود و عاجزانه به انتهای آنها نگاه می‌کرد. با همان لبخند شیطون و بازیگوش، بی سروصدا پشت سرش ایستاد و آرام آرام سرش را جلو برد. شال دخترک دور گردنش افتاده بود و او لب‌هایش را درست کنار گوش ماریا قرار داد و به نرمی زمزمه کرد:

- ببخشید خانوم، شما سفارش یه فقره پیک موتوری خوش‌تیپ و جنتلمن، من بابِ بالا رفتن از پله‌ها داده بودین؟

ماریا «هعی» خفیفی کشید و به سمت او برگشت. سیاهش با همان انحنای تخس روی لب‌هایش قد صاف کرد و زل زد به مردمک‌های خوش‌رنگ و زیبای او. نگاه دخترک از بازوهای عضلانی و یقه‌ی بازی که از سه دکمه‌ی گشوده شده‌ی تیشرت سیاهش پیدا بود، تا موهای شلخته و کبودی‌های صورتش بالا رفت. با تکان دادن سر، موهایش را پشت گوش انداخت و نگاه سیاهش افسار گسیخت برای رج زدن تار به تار آن گیسوان صاف و شب‌رنگ.

- سخته برام بالا رفتن از پله‌ها. اینجا آسانسور یا... چه می‌دونم، هر راهی به غیر از این پله‌ها نداره؟

سیاهش چند قدم جلوتر رفت و درست مقابلش ایستاد. عطر سردش حالا با بوی باران ترکیب شده بود و قدری محوتر از همیشه به مشام می‌رسید.

- داره. منتها آسانسورش خرابه. یه مدته هی تق و توق می‌کرد، منم یادم رفته بگم تعمیرش کنن.

- پس... من چطوری پیام بالا؟

- همونطوری که از گاراژ فرار کردی!

دخترک نگاه سرگشته و متعجبش را به تیله‌های سیاه چشمان او که برق می‌زدند و شیطون شده بودند، دوخت و لبخند سوک لبش را از نظر گذراند.

- یعنی چی؟ من اون موقع انقدر حالم بد بود که...

- که تا اومدیم بسم‌الله رو بگیم خانوم خانوما چمشاشون بسته شد و یه سک‌سک زدن به عالم بیهوشی. حالت فرق می‌کنه درست، ولی راه و روشش که همونه.

حالت چشم‌های ماریا سوالی شد و همین که لب‌هایش قدری از هم فاصله گرفت، سیاوش لبخندش را غلیظ کرد و دست‌هایش را بالا برد.

- دست‌های من! بچه‌های خوبیم هستن. تضمین می‌کنم اذیتت نکنن. حالا اگه خواستی بین راه کیک و نوشابه هم می‌دیم.

اخم ماریا درهم رفت و سرش را به سمت مخالف چرخاند.

- اصلا فکرشم نکن! من هیچوقت همچین اجازه‌ای بهت نمیدم.

- من معمولا خیلی به چیزی فکر نمی‌کنم. مستقیم می‌زنم تو کار عملی کردن!

بعد قدمی جلو رفت و با تو کشیدن لب پایین، به لبخندش رنگ بیشتری بخشید و باز لب‌هایش به گوش دخترک نزدیک شد.

- در ضمن، تو واقعا فکر کردی من منتظر تعارف و اجازه می‌مونم؟ کمر بندتو ببند... اون ساکم سفت بچسب چون تا در دیزی بازه، گربه حیا رو قورت داده و یه آبم روش!

ماریا با همان صورت درهم و اخمی که گره میان ابروانش انداخته بود، سمت سیاوش برگشت. او تند و کلافه حرف می‌زد؛ اما ندانست سیاوش حواسش از عتاب او پرت است و شش‌دوونگ به موهای داده

شده که با حرکت سرش تکان خورده بودند و حالا در دستان باد می‌رقصیدند.

- به وقتش این دیزی رو خرد می‌کنم تو صورتت. اونوقت آقا گربه یادش میره دُم رقصونی با سین نوشته میشه یا با صاد!

سیاوش کوتاه خندید و دستی به صورتش کشید. از همان فاصله‌ی کم صورت اخم‌آلود دخترک را نگاه کرد و لب‌هایش از هم فاصله گرفت. چند ثانیه روی اجزای چهره‌اش چشم چرخاند و درنهایت، چشم‌هایش قفل چشم‌های ماریا شد که حالا بخاطر تاریکی هوا، قدری تیره‌تر از همیشه بودند. صدایش آرام بود وقتی خیره به آن تپله‌های خوشرنگ لب زد:

- نمی‌کنی!

- زیادم مطمئن نباش.

- به تو که اعتمادی نیست؛ ولی از خودم مطمئنم. دست به یقه بشی، دست به کمر می‌شم!

ماریا لحظه‌ای چشم‌های تخس و لبخند کجش را نگاه کرد و بعد با لحنی سوالی زمزمه کرد:

- دست به کمر؟ اینو از کجا درآوردی؟

سیاوش توی گلو خندید و دستش را از پشت سر به کمر دخترک نزدیک کرد.

- دست به کمر تو می‌شم خانوم خانوما. وگرنه کمر خود خرس گنده‌ام که دست زدن نداره.

#پارت_۱۷۱

ماریا با حرص لب‌هایش را روی هم فشار داد و دسته‌ی پلاستیکی عصا را به شانه‌ی او کوبید.

- انگار بدجوری تنت می‌خاره که وایستادی جلو روم و جای اینکه راهکار بدی مدام حرف الکی می‌زنی.

سیاوش با خنده‌ای کوتاه ابروهایش را بالا برد و دخترک را قدری به خودش نزدیک‌تر کرد.

- راهکاری که تهش برسه به تو زیاده، منتها بستگی داره چقدر دست به خاروندنت ملس باشه! هرچی بیشتر، بهتر!

بعد بدون لحظه‌ای تأمل، قدم میانشان را هم از میان برداشت و لحظه‌ای بعد دخترک را همانطور که اخم‌آلود به سینه‌اش مشت می‌زد و تقلا می‌کرد از آغوشش بیرون برود، روی دست بلند کرده بود و از پله‌ها بالا می‌رفت.

- ای بابا دختر آروم بگیر دیگه. شیطونه میگه چهار قطره اِتر بگیرم جلو دماغت باز از حال بری!آ!

- انقدر حرف بیخودی زن. یه وقتی می‌رسه که جواب همه‌ی این گستاخی‌هاتو کف دستت می‌ذارم پسره‌ی کله‌خراب.

و سیاوش دندان‌نما خندید، او را نزدیک‌تر به خودش نگه داشت و سرش را سمت صورت دخترک جلو برد.

- حالا تا اون موقع... اجالتا الان خرابی این کله رو دریاب تا از دهن نیفتاده! هرچیزی داغ‌داغش خوبه.

ماریا حرص‌دار و عاصی سرش را سمت دیگر چرخاند و دسته‌ی ساک را محکم‌تر میان مشتش فشرد. پسر جوان عمداً او را طوری گرفته بود که سرش روی شانه‌اش باشد و او به خوبی تپش‌های قلبش را حس می‌کرد. قلبش... برعکس ظاهر شر و شیطونی که داشت، آرام آرام و ملایم می‌تپید. با یک ریتم خاص. ضربان‌هایش قابل لمس بود و

آنقدر فاصله‌ی میان نبض‌ها به اندازه و مرتب بود که ماریا ناخودآگاه نفس‌هایش را با تپش قلب او تنظیم کرد. صدای نفس‌هایش را نمی‌شنید، اما داغی آنها، درحالی‌که همانقدر ملایم و بانظم از میان ریه‌هایش خارج می‌شدند، مستقیماً پشت گوش ماریا می‌خورد و میان موهایش پخش میشد. الان باید فرار می‌کرد اما... ناخودآگاهش از سیاوش نمی‌ترسید. وجودش با او بیگانه نبود. شاید حتی، احساس می‌کرد لمس آن نفس‌های ریتمیک و گرم، تاحدودی هم برایش خوش‌آیند است. آنقدر که دخترک پلک‌هایش را روی هم گذاشت، سرش را قدری عقب‌تر برد و بدون هیچ حرکتی، میان دست‌های محکم و حامی او آرام گرفت...

سیاوش سر بینیش را به پشت سر او سایید و میان موهایش گرم و عمیق نفس کشید. همانقدر که ماریا با نفس‌های او آشنا بود، سیاوش هم با عطر یاس آن دختر مانوس شده بود. دخترک خودش دلیلش را نمی‌دانست، اما فوبیای وحشتناکی که حتی موقع دیدن مردها هم سراغش می‌آمد، در کنار سیاوش به کل خنثی میشد. از همه‌گريزان بود اما به سیاوش که می‌رسید، ناخودآگاهش اتوماتیک‌وار واکنش مثبت نشان می‌داد و این اعتماد را هرچند کاذب، به جانش می‌انداخت.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و قبل از اینکه آن افکار مسخره بیشتر پیشروی کنند، سرش را از شانه‌ی سیاوش فاصله داد و نفسش را بلند «ها» کرد. درست شبیه مالیخولیایی‌ها شده بود و مدام با خودش کلنجار می‌رفت. این پسر یک جهنم خالص بود! با ظاهر و رفتاری که او را بهشت جلوه می‌داد و سیستم عصبی دخترک هم لابد گول همین را خورده بود که از او نمی‌ترسید. اما عقلش... تند و افسار گسیخته، کینه را رنگ آمیزی می‌کرد و حالا دخترک خودش هم با خودش در جدال بود.

سیاوش آخرین پله را هم گذراند و دخترک را روی زمین گذاشت و از او فاصله گرفت. ماریا سعی کرد به مبارزه با خودش پایان دهد و میان

اعصاب و عقلش آتش بس اعلام کند و صدای سیاوش... دقیقا محرکی بود که او برای حواس پرتی نیازش داشت.

نگاه ماریا از مجسمه و ستون های جلوی در گذشت و به او رسید که در عظیم و کاکائویی رنگ سالن را باز می کرد.
در با صدای بلندی باز شد و سیاوش کنار ایستاد و به صورت او لبخند زد.

- بفرمایید خانوم خانوما. شرمنده فرش قرمز تو دست و بالم نیست و گرنه پهن می کردم زیر پات.

ماریا ساک را محکم تر گرفت و به عصایش تکیه زد و داخل شد. مدام زیر لب به آن پای و امانده بد و بیراه می گفت که این چنین ضعیفش کرده بود.

- ولی من... اون خونه ی قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

سیاوش لپ هایش را پُر و خالی کرد و دستش را دور چانه امتداد داد.

- اونجا خیلی ساله که رفیقه باهام. خودمم الان که ازش دورم، حس می کنم یه چیزی کمه دور و برم.

ماریا قدری نزدیکش ایستاد و سیاوش صورت دخترک را از نظر گذراند.

- وسایلم چی؟

- قبل از خودت چیده شده. اصلا دلم نمی خواد این و بگم ولی... مجبورم فردا صبح بسپرمش دست یه خانواده ی ساده، که سوای تمام این داستان و قضایا، ساکت و بی خطر توش زندگی کنن.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و داخل ویلا رفت و سیاوش از پشت سر مشغول نگاه کردن به کمر باریک و قامت کشیده ی ماریا شد. هرچه نگاهش می کرد کم بود انگار. خوب می دانست این همه جاذبه

نسبت به ماریا، بر خلاف تمام دخترهایی که تا آن لحظه اطرافش بودند، از روی خوشگذرانی و لاقیدی نیست.

ادامه... #پارت_۱۷۱

دخترک بمب بود! بمبی از جنس دوست داشتن... و احساسات پسر جوان محرکترین ماده برای انفجاری که یکبار قلبش را لرزانده بود و ارتعاشش هنوز در رگ و ریشه‌ی وجودش جا خوش کرده، محکم‌تر از قبل باقی مانده بود.

لوسترهای حسی به محض ورودشان، به صورت خودکار روشن شدند و نور سفید اطراف در و هالوژن‌ها را روشن کرد. آنجا خبری از وسایل سنتی و سلطنتی نبود. برعکس فضای بیرون، همه‌چیز مدرن و فانتزی، درست متمایل با سلیقه‌ی سیاوش چیده شده بود، اما باز هم با رنگ‌های خنثی و تیره...

نگاه دخترک از وسایل لوکس و نشیمن‌های مرتب و لوسترهای هرمی گرفته و به راه‌پله‌ی گردی دوخته شد که در مرکز آن یک آکواریوم عظیم، به شکل کنده‌ی درختی شیشه‌ای کار شده بود و نور طلایی روی ماهی‌های ریز و درشتش سایه می‌انداخت. ماریا چند دور نگاهش را در آن سرسرای بی‌انتها چرخاند. به نظرش ترکیب رنگ‌های مشکی، سفید و طلایی، به فضای آنجا می‌آمد اما نه وقتی که بیشترش مشکی باشد.

سمت سیاوش که پشت‌سرش ایستاده بود برگشت و پسر جوان دست‌هایش را زیر بغل گذاشت و لبخند زد.

- گفتم که خوش میاد. وقتی خریدمش، دیدم اونقدری آس هست که واسه خودم نگهش دارم و قید سودش و بزنم.

- خودت تنهایی اینجا زندگی می‌کنی؟

- آدم تو همچین درندشتی تنها باشه دیوونه میشه که! تنها نیستم. اینجا همیشه پُره از خدم و حشم و مهمون. ولی چون دیر به دیر سر می‌زنم بهشون تا غروب بیشتر کار نمی‌کنن. الانم که آخر هفته‌ست و همه زودتر از موعد رفتن پی عشق و حال.

ماریا دوباره نگاهش را توی سالن چرخاند و این بار که به سیاوش نگاه کرد، با لحنی به خصوص زمزمه کرد:

- همونقدر که بهت نمیاد، ترسناکی!

سیاوش با تعجب چشمانش را قدری گرد کرد و به نرمی پرسید:

- ترسناک؟ یه چی بگو بگنجه کریستال!

ماریا شانه‌هایش را بالا انداخت و به او نزدیک شد.

- آره، ترسناک! اتفاقا خیلی هم می‌گنجه. مخصوصا که الان باخبرم از سلیقه‌ی کج و کوله و بدقواره‌ات.

و با چشم به رنگ‌های خنثی‌ای که آنجا کار شده بود، اشاره کرد. سیاوش با همان لبخند کمرنگ، قدمی جلو رفت و نزدیک دخترک ایستاد.

- دیزاینر می‌خواست خودش دکوراسیون رو تعیین کنه، ولی من عادت دارم به آرشیو جماعت رو ندم. جایی که مال منه، همه‌چیزش باید خاص خودم باشه.

- کلا چندتا ملک و خونه داری مگه؟

- چه می‌دونم! با یه حساب سرانگشتی... هفت هشت ده تا خصوصی و بی سر خر، همونقدرم شراکتی با اونایی که یه سر معامله‌ان و مجبورم به تحملشون. حالا دو سه تا هم این‌ور اون‌ور که همچین توفیری نداره.

ماریا سر تکان داد و سیاوش همانطور که خاص و متفاوت نگاهش می‌کرد، صورتش را جلوتر برد و لب پایینش را توی دهان کشید. لحنش رنگ و بوی شیطننت داشت وقتی چشمانش خیره به مردمک‌های ماریا درخشید و زمزمه کرد:

- اگه سلیقه‌ی من زیادی کج و بدقواره‌اس، تو یکی چرا انقدر قواره‌ی دلم شدی دختر؟

دخترک قدری چشم‌هایش را درشت کرد و او کت را روی دست دیگرش انداخت و دست راستش را به صورت ماریا نزدیک کرد. حتی بدون لمس، حرارت وجودش پوست نازک دخترک را سوزاند وقتی پشت انگشت‌هایش را روی گونه‌ی او امتداد و زمزمه کرد:

- بین همه‌ی گزینه‌هایی که رفتن و برگشتن، تو یکی موندنی شدی! چون اونا انتخاب اجباری من بودن؛ ولی تو... تو همونی هستی که اگه پاش بیفته، عقل و سلیقه‌ام جفت پا میرن رو مخم که بمیرم برات.

از لمس گرمای دستش و از فرط التهاب آن واژه‌ها، گونه‌های دخترک گر گرفت و سرش را به سمت دیگر کج کرد. دست سیاوش بی‌هدف روی هوا ماند و نگاهش همانقدر سرکش و عاشق نیم‌رخ ماریا را رج زد. قلب دخترک با شدت می‌تپید و صدای گرومپ گرومپش تنها آوایی بود که سکوت میان‌شان را می‌شکست و از بین می‌برد.

سر انگشت‌های سیاوش، نامحسوس روی موهای او کشیده شد و پسر جوان از لمس آن تارهای سیاه و ابریشمی، محکم آب دهانش را بلعید و ماریا که نگاهش کرد، نرم پلک زد و صدای دخترک توی گوشش طنین‌انداز شد.

- امشب به اندازه‌ی کافی آزار دهنده بود پس... لطفاً تو هم با این حرفا بدترش نکن.

دست سیاوش همانجا کنار گونه‌اش نشست. ته دل دخترک از آن همه التهاب تپید و سیاوش فاصله‌ی کم‌شان را هم از میان برداشت. سینه به سینه‌ی دخترک ایستاد و او سر بالا گرفته، به چشمان طاغی و نافذش خیره شد. قدش بلند بود و تا شانه‌ی سیاوش می‌رسید، پس برای نگاه کردن به چشمانش زیاد نباید تلاش می‌کرد.

- من باعث آزارت می‌شم؟

- به خودی خود نه؛ اما وقتی تلاش می‌کنی بهم نزدیک بشی...

- تلاش می‌کنم؟ من هیچوقت ازت دور نبودم کریستال. وقتی تو قلبم نفس می‌کشی، وقتی جسمم اینجا بود و روحم اونجا کنار تو، چه نیازی به تلاشه که بخوام از این واضح‌تر ثابت کنم اگه قرار بود نزدیکم نباشی، سرنوشت هیچوقت تو رو سر راهم قرار نمی‌داد؟

#پارت ۱۷۲

ماریا نفس بلندی کشید و پشت به او ایستاد. خواست فاصله بگیرد که سیاوش قبل از او، به سرعت کتش را کف پارکت انداخت، باند بوکس را میان هردو دستش گرفت و دور کمر ماریا حلقه کرد و تا دخترک فرصت کوچکترین حرکتی نداشته باشد، باند بوکس دورش افتاده بود و سیاوش او را سمت خودش می‌کشید. دخترک با گفتن «هعی» نسبتاً بلند، رو به عقب رفت و شانه‌اش که به سینه‌ی سیاوش چسبید، پسر جوان دست راستش را جلوی شکم او، درست در قسمتی که شومیز بالا رفته‌ی دخترک برهنه‌اش کرده بود، قفل کرد و دست دیگرش را کنار گردنش گذاشت و سفت نگهش داشت.

ماریا در آغوش او از فرط استرس نفس نفس می‌زد و سیاوش سرش را کنار گوش دخترک برد و چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت. عطر

موهای او را از چند طره‌ای که توی صورتش پخش شده بود، استشمام کرد و نفس غلیظش همانجا «ها» شد. رد نفسش، روی گردن ماریا به گزگز افتاد و او ملتهب و یواش، کنار گوشش لب زد:

- یه افسانه‌ی قدیمی از سرخیوستا هست که میگه هر وقت دیدی شب نمی‌تونی بخوابی، شک نکن تو خواب یه نفر دیگه بیداری! حالا می‌خوای با چه دلیلی توجیه کنی چهار سال شب‌نوابی از دوری چشمت، تنها دلیلش این نبوده که واسه یه ثانیه هم که شده خودمو پشت پلکات بکشونم و یه لحظه تو خیالم ببینمت؟

ماریا دستش را روی انگشت‌های او که محکم نگهش داشته بودند گذاشت و سعی کرد خودش را از حصار آغوشش بیرون بکشد. اما سیاوش محکم‌تر پنجه‌اش را به تن او چسباند و دخترک چفت چفت، به آغوشش چسبید و میان دست‌هایش فشرده شد.

- من به این خرافات اعتقادی ندارم. ولم کن می‌خوام برم.

سیاوش حریص‌تر از قبل، عطر موهای دخترک را به ریه کشید و صورتش را میان تارهای نسبتاً بلندش فرو برد. لب‌هایش داغ و سرکش به گردن او نزدیک شد، نفس پُر حرارتش از پوست ماریا گذشت و تمام تنش را به آتش کشید و او محکم‌تر دخترک به خودش چسباند و سفت نگهش داشت. حالا ماریا آنقدر راحت زیر و بم آغوش سیاوش را لمس می‌کرد که از داغی تن و کوبش‌های وحشیِ قلبش ملتهب شده، شدیدتر از قبل به نفس زدن افتاده بود.

- ولی من هرچی رو که به تو مربوطه باور می‌کنم. حتی اگه خرافات و دری وری باشه.

و قبل از اینکه لب‌هایش پشت گردن ماریا بنشیند، با ضربه‌ای که دخترک با سر پلاستیکی عصا به شانهاش وارد کرد، علیرغم میل باطنی قدمی به عقب برداشت و فشار دستش روی تن او کم شد. دخترک تند از او فاصله گرفت و مقابلش که ایستاد، عصا را جلوی

گردنش گذاشت و وادارش کرد سرش را عقب ببرد. هردو نفس نفس می‌زدند وقتی سیاوش دستش را مشت کرده، لبخندی کمرنگ سوک لب نشاند و رد به جا مانده‌ی انگشت‌هایش روی تن ماریا نبض زدن گرفت. گردن دخترک می‌سوخت. با شدت سعی کرد صدایش را محکم حفظ کند و با اخمی کمرنگ ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرد.

- آگه خود خدا هم بیاد رو زمین و وصاتت کنه، یه کدوم از این حرفا تو گوش من نمیره. پس حد و حدودتو رعایت کن پسره‌ی پررو!

لبخند سیاوش بیشتر رنگ گرفت و چشمان خمارش توی مردمک‌های برافروخته‌ی ماریا محو شد.

- شرمنده خانوم خانوما، این یه مورد تو دست و بال من پیدا نمیشه. مخصوصا به تو که می‌رسم، حد که هیچی، خط قرمز خودش تو کله‌اش می‌زنه که بشکنمش و پیام سمت!

ماریا بیشتر عصا را به گلوی او فشرد که سیاوش به نرمی پلک زد و او گفت:

- پس پیشنهاد می‌کنم به خط قرمزت بگی قبل از شکسته شدن یه فکری به حال مرحله‌ی بعدش بکنه. چون تضمین نمی‌کنم همیشه همینقدر آروم برخورد کنم باهات.

- ولی من تضمین می‌کنم هروقت حالم بد شد، زودتر از مورفین آرام‌بخشم میشی. حتی با همین چشم‌های پاچه‌گیرت که یهو افسارش پاره می‌شه و ما رو می‌کشه به سلابه، بلدی درمون کنی دردی رو که خودت به جونم انداختی.

ماریا محکم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سیاوش دندان‌نما لبخند زد و قبل از اینکه دخترک فرصت کند حرفی بزند، با چشم به سمت بالا اشاره کرد و ادامه داد:

- تاکسی نمی‌خوای چشمه‌ی طوسی؟ این پله‌ها که من می‌بینم، بالا رفتن از شون همچین هم ساده نیست!

ماریا عصا را از زیر گلوی او برداشت و به سمت مخالف حرکت کرد و سیاوش درحالی‌که کتش را از روی زمین بلند می‌کرد، صدای او را شنید:

- خیرات‌تو نگه دار تا به وقتش صدات کنن. این خراب شده بیشتر از هزار متره... لابد یه اتاق هم همین پایین داره که احتیاج نباشه هر دفعه واسه بالا رفتن از این پله‌ها از تو کمک بخوام.

سیاوش کوتاه و توی گلو خندید و ساک دخترک را گرفت و او را به طرف اتاقی که برایش آماده کرده بود هدایت کرد.

- ای کلک... پس خودتم خوست اومده من ببرم بیارمت!

و ماریا زیر لب و حرص‌دار پاسخ داد:

- امیدوارم حتی کلاهم هم روی بومت نیفته که مجبور شم حملت کنم.

سیاوش حرفی نزد و مقابل اتاق که رسیدند، دستگیره‌ی طلایی رنگش را کشید و در سفید طاق به طاق باز شد.

- دادم بچه‌ها وسایل‌تو همینجا بچینن که رفت و آمد برات سخت نباشه.

ادامه... #پارت_۱۷۲

بعد خودش قبل از ماریا داخل رفت و ساک را گوشه‌ی تخت گذاشت. دخترک هنوز همان بیرون ایستاده بود که او سمتش برگشت. کت جین را روی شانه‌های ظریفش انداخت و دستش به گونه‌ی ملتهب و سرخ شده‌ی او نزدیک شد.

- یه گوشی تو جیب بغلش گذاشتم، هرچی کم و کسر داشتی فقط زنگ بزن؛ شک نکن چند دقیقه بعدش جلو چشمام.

ماریا حرفی نزد و او همانطور که روی اجزای صورتش چشم می‌چرخاند، جسورتر از قبل دستش را به صورت دخترک نزدیک‌تر کرد و با سر انگشت گونه‌ی او را نوازش داد و ادامه‌ی حرفش را نرم و زمزمه‌وار روی زبان آورد.

- شاید امشب اینجا تنها بمونی. اشکالی که نداره؟ البته... کم نگهبان نداشتی که دورادور مراقبت باشن. منتها تو خودِ عمارت کسی نیستِ الا خودت.

ماریا چند ثانیه به چشم‌های او نگریست و بعد زمزمه کرد:

- تو کجا میری؟

سیاوش لبه‌های کت را زیر چانه‌ی او نگه داشت و بازدمش را عمیقا بیرون فرستاد.

- برمیگردم نزدیک خونه‌ی شما. باید مطمئن شم پلیس بو نبرده وگرنه کلاهمون افتاده پس معرکه.

ماریا سرش را به نشانه‌ی تایید، یکبار جنباند و سیاوش از همان فاصله‌ی کم به چشمانش زل زد.

- چندتا از بچه‌ها زخمی شدن. مجبورم بیارمشون اینجا و تو خونه گلوله رو بکشیم بیرون. هر اتفاقی که افتاد، سروصدا شنیدی، یا حتی اگه حس کردی کسی داره یکی دیگه رو می‌کشه، هیچ‌جوره از این اتاق بیرون نیا کریستال. اوکیه؟

ماریا دومرتبه سر تکان داد و سیاوش کمرنگ و محو لبخند زد. پشت دستش را که تا آن لحظه مشغول ناز کردن دخترک بود، از کنار گونه‌ی او برداشت و با سر انگشت به گوشه‌ی پیشانی زد. بعد بدون هیچ حرفی، از ماریا فاصله گرفت و سمت خروجی ویلا قدم تند کرد.

لب‌های دخترک لرزید و از هم فاصله گرفت. می‌خواست صدایش کند. بگوید برگردد. یکبار هم که شده به آن ترس همیشگی و واهمه‌اش از تاریکی و تنهایی اعتراف کند. حتی از سیاوش خواهش کند کنارش بماند اما... زبانش قفل شده بود انگار. صدای بسته شدن در، مساوی شد با سنگین شدن همان بغض کهنه و همیشگی. قدمی جلو رفت و شال و مانتویش را همانجا جلوی در، توی اتاق انداخت. کت جین سیاوش را روی شومیز صدفی رنگش پوشید و دوتا دکمه‌ی اولش را چفت کرد. بعد در را بست و بدون روشن کردن لامپ به سمت تخت راه افتاد. از کودکی همینطور بود. وقتی تنها میشد، چشم‌هایش را می‌بست و مستقیم سمت تخت می‌رفت. پتو را روی سرش می‌کشید و آنقدر پلک بر هم می‌فشرد تا به دنیای خواب برود و لااقل آنجا از چیزی نترسد. هرچند... آنجا هم کابوس‌ها رهایش نمی‌کردند...

حدود دو ساعت بعد، فرهاد با اصرار او گلوله را بیرون کشیده بود و نگهبان‌ها از باغ بیرون رفته بودند. همانطور که عصبی دست میان موهایش می‌کشید، روی سنگ فرش‌ها می‌رفت و می‌آمد و سیاوش درحالی‌که روی تاب بزرگ گوشه‌ی باغ تکیه داده بود، به غر زدن‌های رفیقش گوش می‌کرد.

- من چی بگم بهت پسره‌ی بی‌عقل؟ پا میشی میری دزدی؟ اونم تو ملکی که خودت خوب می‌دونی آدمای دژخیم مراقبتش! تو اصلا عقل تو کله‌ات داری سیاوش؟ یه جو فهم تو وجودت پیدا میشه؟

و سیاوش خنثی و بیخیال، دست‌هایش را توی هم قفل کرد و انگشت‌هایش را با صدایی بلند شکاند.

- ای... اونقدری دارم که کفاف بده گلیم‌مو از آب بکشم بیرون.

فرهاد کلافه سمتش چرخید و هردو دستش را روی هوا گرفته، مقابل او با فاصله بالا برد.

- دِ نداری! همون یه نمه رو هم نداری که اگه داشتی حالیت می‌کرد
این دختر دورش پلکیدن هم خطرناکه؛ چه برسه به عشق و
عاشقی! مطمئنم آخر سر سرت رو به باد میده.

سیاوش لب‌هایش را هلالی کرد و سرش روی شانه کج شد.

- نه بابا؟ بگو تو بمیری؟

- زهرمار! حالا من هرچی میگم مسخره کن ولی یه روزی به حرفام
می‌رسی که دیگه فایده‌ای نداره.

و او باز هم بیخیال بود وقتی تاب را حرکت داد و با آرامش گفت:

- دِ نشد دِ! حرف دکتر گله، هرکی هم گوش نده بی پدر مادر و
خله.

فرهاد لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد «پوف» کلافه‌ای کشید و دستش را
میان موهایش حرکت داد.

- تو که آدم بشو نیستی؛ ولی اگه یک‌بار دیگه آدمات نفله بشن و از
من بخوای بدون مجوز و غیرقانونی، با این امکانات کم، اونم تو
محیطی که استریل نیست جراحی انجام بدم و گلوله از تن‌شون
بکشم بیرون، خدا شاهد درجا تحویل پلیس می‌دمت و دیگه نه
من نه تو.

سیاوش از روی تاب پایین پرید و همانطور که یقه‌ی تیشرتش را مرتب
می‌کرد پاسخ داد:

- آخه قربونِ اون تیغِ جراحی که عینهو ساطور علی‌قصاب تیز و
خطرناکه، حالا یه بار ما از تو کمک خواستیم، ببین می‌تونی تو
بوق و کرنا جارش بزنی کل تهرون بفهمن یا نه!

تا فرهاد خواست حرفی بزند، صدای سگ‌هایی که مثل گرگ زوزه
می‌کشیدند بلند شد و لبخندی نه چندان عمیق سوک لب‌های سیاوش

نشست. فرهاد همانطور متعجب نگاهش می‌کرد که با نزدیک شدن صداها، نگاهش را به سمت دیگر سوق داد.

#پارت_۱۷۳

چشمان بهت‌زده‌اش، خیره به دوتا حیوانی که با پوزه‌ی شبیه گرگ و دم و پاهای مشابه سگ زوزه می‌کشیدند باقی ماند و آرام گفت:

- اینا گرگن؟

- یه چی بین سگ و گرگ. یکی شونم دختره. نر و ماده گرفتم زاد و ولد کنن ولی انگار هنوز به اون مرحله نرسیدن. یه جلسه‌ی آموزشی لازم دارن پدرسوخته‌ها.

بعد چند قدم جلو رفت و مقابل هردو حیوان قدری به جلو متمایل شد. یکی از آنها روی هردو پا بلند شد و سیاهش دستش را دور گردن دیگری حرکت داد و پشم‌های خاکستری‌اش را نوازش کرد. نگاه فرهاد روی دندان‌های نیش و گوش‌های گرگ‌نمای آنها بود که همان لحظه صدای سیاهش را شنید:

- بهشون میگن گرگاس! حاصل زاد و ولد گرگ خاکستری و سگ ژرمن شیرد. کم وحشی نیستن بی‌شرف‌ها، هیچوقت اهل نمیشن، ولی میشه باهاشون کنار اومد. به شرطی که مدام گردنشون قفل باشه به همین زنجیر و یه گوشه حبس‌شون کنی.

فرهاد خواست قدمی رو به جلو بردارد که همان لحظه یکی از گرگاس‌ها نسبت به او حمله کرد و پسر جوان از دیدن اخم او و خرناسی که از دهان آب افتاده‌اش شنیده شد، دو قدم سمت عقب برداشت.

- می‌دونی نگهداری از گرگاس غیرقانونی؟

سیاوش از گرگاس‌ها فاصله گرفت و مقابل فرهاد که آنها هنوز نسبت به او دندان می‌کشیدند و حالت حمله داشتند، ایستاد و سرش را به معنی تایید تکان داد.

- به من میاد اونقدر کودن باشم که همچین وحشی‌هایی رو کنار خودم بند کنم؟ اونم وقتی می‌دونم قانون اگه بفهمه پدرم و درمیاره؟ اگه تو کار نگهداری بودم که خیلی سال پیش افتاده بودم گوشه‌ی هلفتونی. کار من معامله‌ست، می‌خرم و می‌فروشم. مگه اینکه... تاس جفت شیش بیاد که اونوقت دیگه نمیشه ازش گذشت.

فرهاد با چشمانی پرسش‌گر به او نگریست و سیاوش با انگشت به ویلای پشتی اشاره کرد.

- اینجا همونقدر که رونما داره، زیرنما هم داره.

بعد انگشتش را تا پایین هدایت کرد. رد نگاه فرهاد هم‌تراز با جهت اشاره‌ی او پایین رفت و دستش که روی زمین متوقف شد، دومرتبه صدای سیاوش را شنید.

- کارگاهی که قراره به زودی آزمایشگاه بشه همین پایینه. البته فعلا در حال ساخت، ولی به وقتش ژن‌های خالص و دکترهای کاربلد هم اضافه میشن. کار با دستگاه و ترکیب ژنی خیلی به صرفه‌تره تا اینکه مدام بخوام رو خرید و فروش شون سرمایه بذارم و آخر سر قانع بشم به پورسانت.

فرهاد نگاهی به او انداخت و متعجب گفت:

- اونوقت فکر کردی حیوون‌های پیشرفته‌ای که می‌سازی، با هوش سگ و جسارت گرگ چقدر می‌تونن واسه اکوسیستم خطرناک باشن؟ همین یه هفته پیش بود که یه گرگاس خارج از شهر به چند نفر حمله کرده بود.

سیاوش شانه‌هایش را بالا انداخت و با بیخیالی دست‌هایش را پشت کمر گذاشت و از همانجا به کمیل اشاره زد ماشین را روشن کند.

- اونش دیگه به من مربوط نیست. آدم زرنگ، باید مال‌شو سفت بچسبه که بعدا انگ دزدی نزنه به همسایه. در ضمن دکتر، قبل از اینکه به من بتویی اینو در نظر بگیر که این ایده فعلا در حد تئوریه. باید ببینم ریسکش به سودی که قراره دست‌مو بگیره می‌ارزه یا نه. اگرم این دوتا عقیم بودن و توله نزایدن که کلا منتفی‌اش می‌کنم. همیشه رو چیزی حساب باز کرد که دندون تیز می‌کنه واسه دار و ندار خودِ آدم.

خواست سمت ماشین برود که فرهاد از پشت شانه‌اش را کشید و مجبورش کرد نگاهش کند.

- اگه یک درصد فکر کردی من کار خلاف می‌کنم نکردی!آ!

سیاوش لبخندی به لب نشاند و دستش را میان ابروهای گره خورده‌ی رفیقش قرار داد.

- خیلی‌خب چرا شلوغش می‌کنی؟ وا کن اون سگرمه‌هاتو. اخم کنی کسی نمیاد بگیرت رو دستمون می‌مونی بعد خر بیار و باقالی بذار تو تنبونش.

فرهاد برخلاف تمام تلاشی که برای نخندیدن به کار گرفته بود، لبخند کوتاهی روی لب نشاند و سیاوش گفت:

- نمی‌مونی اینجا؟

- ساعت نزدیک سه صبحه. مادر و آبجیم تنهان باید بگردم پیششون.

- پس این پسره می‌رسوندت. اومدنی که کسی تعقیبت نکرد؟

- نه حواسم بود. ولی با این نمیرم. سیاوش، قبول کن این ماشین‌ها زیادی گندهن واسه محله‌ی دوهزاری ما. حوصله ندارم سر هیچ و پوچ مردم پشت‌سرم لغز بخونن.

- هیچ و پوچ کدومه عزیز من؟ تو لب تر کن، بی پدر و مادر اونه که همین حالا سندش و نسیره دستت.

فرهاد با لبخندی محو سرش را به طرفین جنباند و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت خروجی ویلا رفت. سیاوش با سر به کمیل اشاره کرد دنبالش برود و او همانطور که رئیسش گفته بود، قبل از خروج فرهاد ماشین را کنار پایش نگه داشت و آنقدر اصرار کرد تا فرهاد سوار شد و یک دقیقه بعد، ماشین از آنجا خارج شده بود. لااقل اینطوری خیال سیاوش هم راحت بود. آنقدر این روزها تهدیدش کرده بودند که دیگر به سایه‌ی خودش هم اعتماد نداشت.

ادامه... #پارت_۱۷۳

پشت رُل نشست و همانطور که استارت میزد شماره‌ی شهرزاد را گرفت و باز هم جمله‌ی مسخره و تکراری پیغام‌گیر روی اعصابش رفت. با اخم تلفن همراهش را روی صندلی شاگرد انداخت و ماشین را با سرعت از ویلا بیرون برد.

دست زخمی‌اش محکم‌تر از قبل به رُل خورد و کلافه و اخم‌آلود، با سرعت ماشین را حرکت داد. چهره‌ی زن همسایه باز هم میان مخیلاتش جان گرفت وقتی روسری را حاشیه‌ی صورت گرفته، بی‌پروا و بدون ترس در پاسخ پرس‌وجوی سیاوش، تهمت مدنظرش را کنار گوش پسر جوان پچ‌پچ کرده بود.

«- مادر جان این دختر از همون اول هم معلوم بود یه چیزی زیر سر خوابونده. وگرنه دختر جوون با پسر عموی عذیش، تک و تنها تو یه چهاردیواری ور دل هم... استغفرالله! حتمی یه خبطی هم کردن دیگه! وگرنه که فرار نمی‌کردن تا حالا پلیس کشیک‌شونو بکشه. صداش دراومده امشب هم دختره با یه مرد غریبه اومده خونه. حالا اینکه غرض‌شون چی بوده و چی بین‌شون گذشته، الله و اعلم! فعلا که مأمورا گفتن دختره فراری و تحت تعقیب. دیگه راست و دروغش با خدا. راستی نگفتی پسر، تو چه سنی داری باهاش؟ نکنه سر تو رو هم شیره مالیده؟»

و قبل از اینکه پسر جوان حرفی بزند، خودش لب گزیده، دست چپ را پشت دست راست کوفته بود و حرفی بدتر از قبل روی زبانش رانده شده بود:

«- از همون اولم به شوهرم گفتم این خراب شده رو به این یهودی‌ها نفروشه؛ ولی کو گوش شنوا؟ می‌گفت اینا هم بنده‌ی خدان... ولی مادر جون، از من می‌شنفی، می‌گم نامسلمون جماعت جون به جونش کنی کافره! اینا مگه خدا حالی‌شونه که حلال و حروم کنن؟ اگه باهات قول و قراری گذاشته بذارش در کوزه پسر. حکما رگ خواب یه شیر پاک خورده عین خودتو تو دست گرفته و تا حالا هم از این مملکت بار کردن زدن به چاک و رفتن سوی بلاد کفر خودشون.»

و پسر جوان برخلاف فریادی که توی گلو خفه‌اش کرده بود، با نیشخند و ملایمت، چیزی در جواب او گفته بود که پیرزن هاج و واج مانده، ناباور و گیج نگاهش می‌کرد.

«- از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون من تو کل عمرم جز خودِ اوس کریم هیچکی و قبول نداشتم. حتی یه خط هم از قرآن نخوندم که بدونم حلالش چیه حرومش چی‌چی. ولی یه چیزو می‌دونم، اینکه حتی یه بی‌شرف بی‌دین و ایمون عین من هم اونقدری حالیش هست که

بدون سند و مدرک پشت بقیه صفحه نچینه حاج خانوم. نمی‌دونم این مسلمونی که می‌گین چیه ولی... اگه قبول داره با چشم ندیده و گوش نشنیده تهمت پشت تهمت ردیف بشه و هرکسی پاکی خلق‌الله رو به توبره بکشه و ککش هم نگزه، ترجیح می‌دم تو همین نامسلمونی بمونم و تا آخر دنیا کافر باشم...»

و مقابل چشمان گرد شده‌ی او سمت ماشین رفت. محکم مشتش را چندبار به دیوار کوبید و زیرلب به خودش غرید:

- لعنت بهت که جونت در میره واسه یه تار از موهاش... ولی جز آزار و اذیت چیزی نداری واسه اون دختر طفل معصوم.

آنقدر از دست خودش عصبانی بود که حتی برای چک کردن سپر ماشین که ناخواسته بدنه‌ی ماشینش به او خورده بود هم عقب‌گرد نکرد. بی‌هدف و عصبی، با افکاری گسسته و سرکش، عرض خیابان‌ها را می‌گذراند و حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد وقتی او میان خیابان‌ها گز می‌کند و با خودش در کلنجا است، ماریا با پیشانی خیس از عرق پتوی پاییزه را میان هردو مشت چنگ زده، با جیغ بلندی که به گوش هیچکس نرسید، از خواب پریده بود...

تن دخترک به لرزه افتاده بود و کابوس‌های همیشگی پشت پلک‌هایش، باعث شده بود بی‌صدا و نفس‌زنان گریه کند. همان چشم‌های آبی و وحشتناک... هیکلی که چون یک هیولا جسم ظریف او را محصور می‌کرد و بوی تند ناشی از خون و جای گزیدگی‌ها و تعرض در مشامش می‌پیچید. کابوس‌های آزاردهنده‌ای که هرشب برای دخترک تکرار می‌شد، اما هرگز تکراری نبود. چه کسی قادر است به درد عادت کند که ماریا بتواند؟

چند بار پلک زد و نگاهش را میان اتاق چرخاند تا موقعیتش را به یاد آورد. لرزش هیستریک تنش بیشتر شد وقتی دست‌های یخ زده‌اش پتو

را رها کردند و قاب صورتش شدند و شانه‌هایش با شدت شروع به لرزیدن کرد.

انگار عادت داشت موقع گریه و ترس، دست‌هایش را روی صورتش بگذارد و محکم پلک بر هم فشار دهد. می‌ترسید از تنهایی. می‌ترسید از این خفقان. یادش آمد با شنیدن یک صدای شلیک از خواب بیدار شده بود. شلیک یک گلوله! از طرف کسی که با وجود همه‌ی بدی‌هایش، همیشه ناجی ماریا بود. حتی در خواب...

دست‌هایش هنوز می‌لرزید وقتی کت مردانه را از تنش بیرون کشید و با عجله مشغول گشتن جیب‌هایش شد. چند بار تلفن از دستش افتاد تا توانست آن را میان انگشت‌هایش بند کند. بی‌درنگ شماره‌ی او را گرفت و با هردو دست، کنار سر نگهش داشت. هنوز یک بوق به دوتا نرسیده، صدای گرفته و مرتعش پسر جوان از آن طرف خط میان گوشش پیچید و او محکم‌تر چشم‌هایش را روی هم نهاد.

#پارت_۱۷۴

- زنگ زدی بگی عندِ نامردی‌ام و بی‌شرفی رو تموم کردم در حقت؟ باشه. می‌دونم خودم. فکر کن تبِ شرم بود که نداشت بدحالی نالوتی‌گری بندم کنه کنارت.

حرف‌هایش از دردِ دل بود و کلمات ناخواسته و خودسر روی زبانش می‌آمد. صدای هق‌هق ماریا که بلند شد، لب‌های سیاوش قدری لرزید و به صدای مقطع و آرام دخترک گوش سپرد.

- سیا... سیاوش! کجایی؟ میشه برگردی؟ من... می‌ترسم... از... از تنهایی... از اینکه... از اینکه...

صدایش بهت زده و طاغی، درحالیکه رُل را به سمت مخالف می‌پیچاند از آن سوی خط به گوش ماریا رسید و صدای گریه‌ی دخترک شدت بیشتری گرفت.

- ماریا؟ از چی می‌ترسی دختر؟ خیلی‌خب میام الان. آروم باش، خب؟ اون چراغ خواب بی پدر و مادر رو روشن کن، یا بیا تو سالن. گوشت با منه دختر؟ کلیدش درست سمت چپ تخته.

خودش هم نمی‌دانست آن حجم از گریه و بغض، چه تاثیری روی سیاوش می‌گذارد ولی دست خودش نبود وقتی از فرط وحشت می‌لرزید و حتی قدرت تکلمش را از یاد برده بود. صدای بلند سیاوش ناخودآگاه از میان لب‌هایش خارج شد و فریادِ انتهای حرفش، باعث شد تلفن از دست ماریا روی تخت بیفتد و با هردو دست، دوباره صورت خیس از اشکش را بپوشاند.

- دِ گریه نکن لعنتی! آتیشم نزن دختر. خودت می‌دونی بندِ دلمی و مدام پنجه می‌کشی رو مخم؟ آروم بگیر ماریا. دارم برمیگردم دور نشدم خیلی. به سه شماره پیشتم کریستال.

و ندانست قبل از اینکه آیگون قرمز را لمس کند، جمله‌ی آخرش دور شده بود از ماریا و به گوش او نمی‌رسید.

آسیمه و بی‌حواس، ماشین را همانجا جلوی عمارت با موتور روشن رها کرد. طوری تندتند پله‌ها را بالا رفت که روی پله‌ی آخر مچ پایش پیچ خورد و او بی‌توجه به دردی که میان ساقش پیچید، در عمارت را با شدت باز کرد و وارد شد. صدای بلندش که اسم ماریا را صدا کرد، مثل باریکه‌ی نور در اتاق تاریک پیچید و فضای سوت و کور قلب دخترک را در بر گرفت. به تندی ملحفه را کنار زد، کت مردانه را کنارش انداخت و از تخت پایین پرید. لعنتی... پایش درد می‌کرد و نمی‌توانست بدود. سیاوش دوان دوان سمت اتاق دوید و درست لحظه‌ای که به آستانه‌اش رسیده بود، دخترک در را گشود. نفس زنان مقابل او

ایستاده بود و هنوز یک ثانیه نگذشته بود که... مقابل چشمان لرزان و ناباورش، ماریا قدم میانشان را طی کرد و با بغض و گریه خود را نزدیک سینه‌اش کشاند. هم‌زمان با فشردن پیراهنش میان پنجه‌های ظریف و لرزان او، صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد. با لمس عطر آشنای دخترک، سیایش چشم‌هایش را روی هم گذاشت و یک دور پلک زد. نفس ترسیده و حبس شده‌اش، از ته گلو رها شد. دست‌هایش را همانقدر گرم و لرزان دور ماریا پیچید و دخترک را تنگ‌تنگ به سینه چسباند و میان بازوانش قفل کرد. جسم ظریفش در آغوش او می‌لرزید. نه در حد تشنج، اما رعشه‌ی تنش عادی هم نبود. پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد و سیایش سر بر موهای مشکی و ابریشمین او گذاشت. ضربان قلبش شدید بود و چنان گرومپ گرومپ می‌کرد که ماریا هم نبضش را حس کند وقتی نفس‌های او داغ و غلیظ، روی فرق موهای دخترک فوت میشد و ناله‌وار و مقطع زمزمه می‌کرد:

- نصفه جونم کردی دختر! چت شد یهو؟ نمی‌گی آخرش به کشتتم می‌دی با این گریه‌ها؟

ماریا انگار قدرت استنباط حرف‌هایش را نداشت. آن لحظه آنقدر حالش بد بود که حتی اهمیت نمی‌داد چه کینه‌ی عمیقی از این مرد به دل دارد. محکم‌تر پیراهنش را مشت کرد و او بیشتر دخترک را به خود فشرد. طوری بغلش کرده بود که انگار قصد داشت تا ابد، آن جسم بلورین و نازک را نزدیک خودش نگه دارد.

- می‌دونی می‌ترسم. می‌دونی بدحال می‌شم. می‌دونی تنها باشم، نمی‌تونم تحمل بیارم درد و تاریکی رو. می‌دونستی... می‌دونستی این همه فوبیای مسخره تو وجودم جمع شده و گذاشتی رفتی؟

سیایش هردو دستش را دو طرف گونه‌های او گذاشت. صورت ظریفش را قاب گرفت و از خودش فاصله داد. مردمک‌های شب

رنگش، لرزان و پُره‌راس خیره شده بود به چشم‌های طوسی و دلبری که حالا با اشک، تیزتر از خنجر آزارش می‌دادند.

- نمی‌دونستم. به جون خودت روحم هم خبر نداشت حالت بد میشه از تنهایی و گرنه مگه مغز خر خورده بودم برم؟ خودت می‌دونی رگ و ریشه‌ی این دلِ وامونده‌ای... ولت کنم کجا برم کریستال؟ ریزش اشک‌های ماریا روی گونه‌اش قطع نشد. پیراهن او را رها کرد و کف دست‌هایش را روی سینه‌ی محکم و عضلانی‌اش گذاشت. چشم‌های سیاوش خیره به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او بود و لب‌های لرزان دخترک به آرامی از هم فاصله گرفت.

- این همه ادعا... ولی چه فایده وقتِ عمل کم میاری؟

سیبک گلوی سیاوش تکانی خورد و ماریا لرزان و زمزمه‌وار ادامه داد:

- نکنه... نکنه توئم مثل ژوبین... می‌خوای شکنجه‌ام بدی! اذیتم کنی! آره؟

سیاوش سعی کرد لحنش عصبانی نشود اما نتوانست وقتی گردوهای دو طرف فکش برجسته می‌شوند، دندان روی دندان چفت نکند و نگوید:

- انقدر اسم اون حرومزاده رو نیار دم چشم من!

ادامه... #پارت_۱۷۴

ماریا محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد و دست‌هایش با بی‌حالی پایین افتادند. سر انگشت‌های سیاوش، روی گونه‌های خیس دخترک امتداد پیدا کرد و سرش را جلو برد. پیشانی تبادارش که روی پیشانی یخ زده‌ی ماریا نشست، نفس گرمش توی صورت او پخش شد. ماریا

چشم‌هایش را بست و سیاوش همانطور که از آن فاصله‌ی ناچیز صورت زیبایش را نگاه می‌کرد، جمله‌اش را روی زبان آورد.

- حتی اگه بمیرم، اگه قیمه قیمه‌ام کنن و بگن ماریا رو یه کفه‌ی ترازو، جونت رو کفه‌ی دیگه‌اش، بازم تو رو انتخاب می‌کنم. خودت نمی‌دونی ولی... مثل مغناطیس می‌مونی برام. شبیه داروی درد. زخم می‌زنی، اما تیمارش می‌کنی. به ارواح خاک مادرم اگه یه درصد احتمال می‌دادم شاید حالت خراب شه، شده قلم پامو می‌شکستم ولی یه میلی‌متر از این خراب شده دور نمی‌شدم. تو از من بدت میاد کریستال. پُر بیراه نیست نخوای راه به راه جلو چشمات رژه بکشم و هی برم و بیام. خواستم بعد از اون همه استرس و مصیبت، به یه بهونه بزنم بیرون تا یه دم آروم بگیری تو تنهاییات! چه می‌دونستم یهو... اینی میشه که نباید!

ماریا از لحن آرام و آسوده‌ی او و گرمای دست‌هایش، ناخودآگاه آرام گرفته بود. ضربان قلبش عادی نشده بود، اما به شدت اول هم نمی‌کوبید. انگار همین که می‌دانست کسی مراقبش است، برای دخترک کافی بود که خودش را قانع کند تنها نیست. چند قدم از او فاصله گرفت. دست‌های سیاوش حالا از اشک‌های دخترک خیس شده بود و زخمش می‌سوخت وقتی در میان تاریکه‌ی اتاق، خیره شد به برق طوسی مردمک‌هایش.

- خب... حالا که می‌دونی. قول می‌دی دیگه نذاری تنها بمونم؟

سیبک گلوی پسر جوان تکان خفیفی خورد و با سر انگشت مشغول زدودن اشک‌های او شد.

- قول میدم.

- مردونه؟

- مردونه‌ی مردونه. دو قبضه و مرامی و آس.

ماریا بیشتر از او فاصله گرفت و دست‌های سیاوش از دو طرف صورتش پایین افتاد. کنار تخت رسیده بود وقتی ملحفه را کنار زد و روی آن نشست. سیاوش چند قدم جلوتر رفت و کلید چراغ خواب را زیر انگشتش فشرد. نور خاکستری اتاق را در بر گرفت و قدری آن فضای ترسناک را روشن کرد. ماریا دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و سیاوش پای تخت، مقابلش زانو زد. تازه آن لحظه بود که توانست دخترک را واضح ببیند. شومیز صدفی و آستین حلقه‌ای دست‌های سفید و خوش‌تراشش را به نمایش گذاشته بود و موهایش همگی اطراف صورتش پخش شده بود. چقدر این رنگ ملایم، با آن پوست صاف و روشن و موهای شب‌گونه‌ی دخترک عجیب بود و دل سیاوش را بی‌قرارتر از قبل، زیر و رو می‌کرد.

- تا سر حد سخته رفتم و برگشتم. خودتم نمی‌دونی چه تأثیری داری رو آدمی که همه هفت‌خط فرضش می‌کنن و واسه تو نیم‌خط هم به حساب نیاد.

ماریا دستش را از روی چشمانش برداشت. صورتش هنوز ردی از گریه داشت، اما این اشک‌ها تازه نبودند. سر به خشک شدن داشتند و سیاوش قبل از اینکه دوباره انگشتانش برای زدودن آن دانه‌های بلورین جسارت کنند، محکم دست‌هایش کرد و ماریا به زخم‌های پشت دستش خیره شد.

- دستت واسه‌چی خونی‌ه؟

- فکر کن رد دادم از این همه پازل بی سر و ته.

- دیوونه‌ای؟

لب‌هایش را هلالی کرد و شانه بالا انداخت.

- کم نه!

لب‌های ماریا به لبخندی کم‌رنگ گشوده شد و سیاوش محو و بی‌رنگ در پاسخش لبخند زد.

- بهتری؟

ماریا فقط سرش را تکان داد و او نفسش را فوت کرد و از روی زمین بلند شد.

- دفعه‌ی بعد خواستی قبض روحم کنی، قبلش یه ندا بده قرصی، دوايي، کوفتی، زهرماری زیر زبونم بذارم که تضمین نمی‌کنم این بار هم شانسی واسه قِسر در رفتنم وجود داشته باشه.

ماریا بی هیچ حرفی سرش را زیر انداخت و بعد از چند ثانیه، صدای ملایم سیاوش را شنید.

- اگه یه چی بگم، نه تو کار نمیاری؟

نگاه سوالی‌اش، آرام آرام به سمت بالا کشیده شد و او همانطور که به سمت دخترک می‌رفت، دستش را پشت گردنش برد و دوباره صدای گرفته‌اش سکوت اتاق را شکست.

- نمی‌دونم قبلاً بهت گفتم یا نه، اما به محض چشم‌ها کردن من، چشم‌های مادرم برای همیشه بسته شد. حق بخوایم حساب کنیم هیچوقت بچه‌اش نبودم، قاتلش شدم با به دنیا اومدن. اما اون مردتر از این بود که دست خالی ولم کنه.

گردنبند استیل را که مقابل ماریا گرفت، چشم‌های دخترک محو زنجیر نقره‌ای رنگ آن و پلاک S انگلیسی شد که شکسته و باظرافت به زیر یک تاج کار شده بود. سیاوش لبخندی حزین و کجکی سوک لب نشانده و قدم دیگری به سمت او برداشت.

#پارت_۱۷۵

- دوتا پلاک دوقلو که یکیش واسه منه، یکیش گردن داداشم. شاید مسخره‌ام کنی، بگی بچه ننه‌س یا زیادی نر بار اومده، حتی اگه همین حالا هرهر بخندی که یه غول بیابونی با این قد و قواره و سن و سال دلش وصله به یه پلاک استیل و قدیمی، ذره‌ای توفیر نمی‌کنه به وجودم. قبلاها دلم که می‌گرفت، پلاکو می‌گرفتم تو مشتم و حرف می‌زدم با مادری که خودم باعث مرگش بودم. بچگونه‌ست ولی... این نیم‌وجبی هنوزم آروم می‌کنه.

بعد به لبخندش جان بخشید و با صدا نیشخند زد و سر به زیر انداخت.

- بیخود که نیست می‌گن بهشت زیر پای مادر است. مادر من حتی جسم هم نداره ولی انگار همیشه کنارمه.

سرش را که بلند کرد، اشک پیاله‌ی چشمان ماریا را پُر کرده بود و او آرام‌تر زمزمه کرد:

- باور می‌کنی اگه بگم گاهی وقت‌ها صدای نفس‌هاشم می‌شنوم بغل گوشم؟

اشک‌های دخترک به یک ثانیه روی صورتش راه گرفت. به آرامی سرش را به معنای تایید تکان داد و سیاوش نفسش را سنگین‌تر از هروقتی از عمق سینه بیرون فرستاد. زنجیر را بالاتر گرفت و چشمان ماریا همراه آن بالا آمدند.

- این پلاک همیشه منبع آرامش بوده برام. فکر نکن کم‌ارزشه یا من آدمی‌ام اهل بذل و بخشش، اتفاقاً برعکس! کل دنیا رو بگردی، از من خسیس‌تر پیدا نمی‌کنی. منتها... تو واسه‌ام زیادی عزیزی. به اندازه‌ی قلبم که دنیای یه وجب خاک شده واسه سر پا موندن، جا گرفتی تو همین دل و خاطرت باارزشه. دلم می‌خواد بمونه پیش تو. ای... شاید معجزه شد. تو رو هم آروم کرد.

ماریا نگاهی را سوی چشمان او امتداد داد و نرم و ملایم، با صدایی که سیاوش بی حد و اندازه نازش را خریدار بود، زمزمه کرد:

- ولی... این تنها یادگاریه که از مادرت داری. مطمئنی می‌خوای بمونه دست یه غریبه؟

سیاوش با خنده‌ای کوتاه کنارش روی تخت نشست و به چشم‌هایش نگاه کرد.

- غریبه؟ چهار ساله که تو از خودم هم به من نزدیک‌تری چشمه‌ی طوسی. زندگی می‌کنم با کریستالِ رویاهام.

ماریا لب پایش را گزید و سرش را پایین انداخت. عادت نداشت به این حجم از دوست داشته شدن. اعترافات سیاوش همانقدر که شیرین بود، متفاوت و زجرآور هم بود. انگار قلبش گنجایش نداشت برای درک آن حجم از احساس که پسر جوان بی‌توقع و خاکی تقدیمش می‌کرد.

- قبولش می‌کنی ماری؟

سرش را که بلند کرد، سیاوش به راحتی انعکاس مردمک‌های سیاه خودش را در آن آینه‌ی شفاف و زلال طوسی رنگ تماشا کرد و دخترک لب زد:

- اگه اسممو کامل بگی و انقدر من و قیچی نکنی، شاید!

سیاوش خندید و ماریا به خنده‌ی او لبخند زد. پسر جوان نزدیک‌تر شد و ماریا سرش را سمت مخالف چرخاند. انگشت‌های سیاوش، میان تارهای پرکلاغی و صاف موهای پرپشت او پیچید و دخترک با لمس گرمای آن دست‌های مردانه، پلک بر هم نهاد و تسلیم حرارتشان شد. دست‌هایی که نقش یک حامی محکم و همیشگی بودند برای او...

موهای او را یک طرف سرش انداخت و زنجیر را جلو برد. ماریا با لمس سرمای پلاک، قدری لرزید و S انگلیسی را میان انگشتانش گرفت و به نرمی لمس کرد.

- این یه فقره رو شرمنده‌تم خانوم. نشدنی برام. می‌خوای واسه بقیه ماریا باشی، خب باش! اما من بهت میگم ماری... چون واسه من فرق داری. ماری منی، ماریای بقیه.

قفل گردنبند را چفت کرد و لب‌هایش را کنار گوش دخترک برد. عطر سرد و خنکش، مشام او را نوازش داد وقتی که همانجا، گرفته و نرم زمزمه کرد:

- هیچوقت دلم نخواست آدم بدی باشم. مخصوصا نسبت به تو. اما... دنیا همیشه یه جوری چرخید که بشم آدم بدهی قصه. بخاطر همین که همیشه من جهنم و تو... خودِ خودِ بهشت!

ماریا قدری سرش را بالاتر گرفت و پلاک را میان دستش مشت کرد. ادامه‌ی حرف سیاهش، نفسی داغ و سوزاننده بود که کنار گردنش فوت شد.

- الانم نه ازت می‌خوام و نه توقع شو دارم که به تاریکی‌های اطرافم تکیه کنی چون انصافا حقت هیچوقت این نبود که تهش بررسی به اینجا. معذرت خواهی‌های زیادی بهت بدهکارم که اولیش امشب سنگ شده و چپیده تو گلوم. از خدا خواستم عوضِ آدم شدنم تو رو بهم بده، اما... الان می‌خوام بهت بگم آزادی! تا پات خوب میشه پیشم بمون، بعدش برو هر جا که دوست داری. جایی که مجبور نباشی همش این پسرهای لات و آدمکش و خرمغز رو تحمل کنی.

دخترک بزاق دهانش را محکم بلعید. ظاهرا به تاج تخت نگاه می‌کرد اما تمام حواسش معطوف حرف‌های او بود. سیاهش از او فاصله گرفت و آرنج‌هایش را روی زانو نهاد و به مقابلش زل زد.

- رو پای خودت باش کریستال. محکم محکم. بدون ترس و واهمه.
مثل یه دختر! نه هر دختری، عینهو یه دختر واقعی. شبیه همون
ماریای لجباز و حق به جانبی که از قبل می‌شناختم.

سمت او که برگشت، سیاوش سرش را به زیر افکنده، میان هردو دست
گرفته بود و چندتار از موهای لختش میان پیشانی پخش بود. ماریا
پلاک را رها کرد و سیاوش صدای زمزمه‌وارش را که شنید، آرام آرام
سرش بلند کرده، به مردمک‌های طوسی و دلربایش نگاه کرد.

ادامه... #پارت ۱۷۵

- من و تو هرچقدر هم خصومت داشته باشیم، تو این یه مورد
مشترکیم که با تولدمون باعث قتل عزیزترین آدم زندگی‌مون
بودیم. روز تولد منم، سالگرد فوت مادرمه. منم مثل تو هیچوقت
ندیدمش. حتی یادگاری هم نداشتم که بندازمش گردنم و به یادش
باشم. فقط از روی چندتا عکس قدیمی می‌دونم که خیلی شبیه‌شم.
مخصوصا چشمام. بخاطر همین پدرم خیلی منو دوست داشت. یا
لااقل ظاهرش اینو می‌گفت...

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کرد که دخترک با بغض ادامه داد:

- خودتو عذاب نده. دنیا بازی رفتن و اومدنه. ما اومدیم، اونا
رفتند... فرزند برای پدر و مادرش یه موهبته... و این نه یک
زنداد، بلکه نوید برای یک آزادی دوباره‌ست. فرزنداد هدایایی
هستند از جانب خداوند. آنها پاداشی هستند که او برای ایشان
تدارک می‌بیند. همچون تیرهای تیزی هستند در دست او و خوشا
به حال کسی که ترکش خود را از چنین تیرهایی پُر می‌کند. او
در جدل با دشمنان، هرگز مغلوب نخواهد شد.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد صدای آرامش از میان گلو خارج شد.

- چه جمله‌های قشنگی...!

- تیکه‌هایی از تورات بود. خیلی از ما معتقدن بعد از این جهان، حیاتی وجود نداره و معاد یه لفظ پوچالیه و بهانه‌ای برای تناسخ. اما... من مخالفم. به نظر من، مرگ یعنی سلوک در راه خدا و رسیدن به آغوشش.

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت و ماریا رو از او گرفت. پسر جوان چند لحظه نیم‌رخ او را نگاه کرد و بعد با دیدن ساعت دیجیتال کنار تخت که 6:20 صبح را نشان می‌داد، خندید و گفت:

- شب رو به صبح کشوندی با حرفات دختر.

ماریا با چشم‌هایی گرد شده به سمتش برگشت و با دست به خودش اشاره کرد:

- حرف‌های من؟ کی بود که در دفترچه خاطراتش باز شده بود و یه بند من و گرفته بود به نسخه و توصیه؟

سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت.

- من! فقط حواست باشه، این دفترچه جز تو واسه هیچکی خونده نشده. من آدم بدخطی‌ام، بخاطر همینم نوشته‌هامو خیلی چک نمی‌کنم. نمی‌دونم چی شد که امشب از دستم در رفت ولی... حواست باشه خوب چفتشون کنی تو قلبت. حکم راز چیه تو دین شما؟

- خب... به نظر من یکی از اصول اخلاقی اینه که وقتی کسی تو رو محرم اسرارش دونست، خیانت در امانت نکنی و اون حرف رو تا ابد تو قلبت نگه داری. فرقی هم نداره چی باشه دین و مذهب.

باز هم همان حس بد. باز هم همان تنفر از خودش. باز هم حجم زیادی از انزجار میان وجودش غلظت گرفت و حرف‌های آن پیرزن به یادش آمد. سعی کرد لحنش تغییر نکند وقتی با حفظ همان لبخند نیم‌بند گفت:

- آی قربون دهنّت که در و گوهر ازش شرّه می‌کنه. یه آمپول فهم و شعور نداری تزریق کنی به ما؟ از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون شعورِ خونم بدجوری افت کرده.

و دخترک برای اینکه لبخند نزند، سرش را سمت مخالف کج کرد و صدایش به آرامی از میان لب‌ها خارج شد.

- برو خودت و لوس نکن.

سیاوش نگاه مغموم و دردمندش را از نیم‌رخ او گرفت و سمت در رفت. فقط خدا می‌دانست که آن بعض مردانه‌ی بیخ گلو، چقدر سنگین و آزاردهنده بود و به چه دلایلی مدام قلب پسر جوان را نشانه می‌گرفت. دستگیره‌ی در را توی دستش گرفت و بی‌ربط به جمله‌ی او، زیرلب و نزد خودش زمزمه کرد:

- یه چیزی رو یادم رفت بگم. من هیچوقت تو رو از دست نمیدم. چون... آدما نمی‌تونن چیزی رو از دست بدن که هیچوقت نداشتنش.

و با اندکی مکث، بلندتر افزود:

- شب که نه؛ بامدادت بخیر کریستال.

سر بلند کرد پاسخ بدهد، اما سیاوش رفته بود. مثل یک سایه، شب‌حوار آمده بود و حالا هم از نظر محو شده بود.

سرش را روی بالش گذاشت و پتو را تا روی کمر بالا کشید. پلاکی که حالا گرم شده بود را میان دستش گرفت و چشمانش را که بست، جمله‌ی پسر جوان توی ذهنش زنگ زدن گرفت.

«خودت نمی‌دونی ولی... مثل مغناطیس می‌مونی برام. شبیه داروی درد. زخم می‌زنی، اما تیمارش می‌کنی.»

شاید خودش هم شبیه به این جمله بود با این تفاوت که زخم‌های دیگران را بهبود می‌بخشید و زخمی که خودش زده بود، دیگر قابل جبران نبود...

پلک‌های دخترک، آرام آرام گرم خواب شد و در فاصله‌ی نه چندان زیادی از اتاقش، سیاهش زیر دوش ایستاده، دست‌هایش را به کاشی‌های سفید و سرد حمام تکیه داده بود. قطرات آب غلتان غلتان روی شانه‌های عضلانی و برنزه‌اش می‌رقصیدند و موهایش توی صورتش پخش بود وقتی چشمانش را بست و زمزمه کرد:

«سکه‌ی شانست تو کدوم دخمه افتاده که مدام لگدمال می‌کنی بخت و اقبال ما رو اوس کریم؟ ازت معامله خواستم ولی... نه یک به هزار!»

انگشت‌هایش که جمع شد مشت محکمش روی کاشی نشست و زخم پشت دستش سر باز کرد. نگاهش به خونی که در مسیر آب روی ساعدش جریان پیدا کرده بود، خیره گشت و با پوزخند زمزمه کرد:

«یه وقت به اسم فایتر، حالا به رسم دفاع! فرقش چیه وقتی چپ و راست دستت به پدر سوختگی آلوده‌ست؟ حالا دیگه بخوای نخوای... مرکز پرگار دژخیمی.»

و دستش را زیر آب سرد گرفت و قطرات خون پشت‌سر هم و تندتند کف حمام ریخته شدند...

#پارت_۱۷۶

صدای سیلی، هیاهوی اتاق را در هم شکست و در کسری از ثانیه سکوتی سنگین به فضا حکم‌فرما شد. سیروان همانطور دست به سینه، مقابلش را نگاه می‌کرد و آروین با اخمی کم‌رنگ، سر به زیر انداخت و لب‌پایینش را به دندان گرفت. لحظه‌ای از خودش بدش آمد که مقصر این سیلی و کج شدن صورت رفیقش، او و اصرارهایش بوده است.

شریان کنار پیشانی بهنام ذق ذق می‌کرد و برجسته شده بود. رگ‌های سرخی میان چشمانش پیدا بود وقتی خیره به پلک‌های بسته‌ی سیاوش، عصبانی و حرص‌دار فریاد زد:

- یک عمر راه و چاه کار رو نشونت دادم که حالا بیای زل بزنی تو چشمام و بگی همه‌اش کشک بود؟ هرچی یادت دادم دود شد و رفت هوا؟ عقلت کار نکرد اون وقتی که با خودی‌هاشون دست رفاقت دادی من و در جریان می‌داشتی؟

سیاوش حرفی نزد. دستش روی گونه‌ی سمت چپش بود و چشم‌هایش خیره بود به خطوط پارکت کف اتاق کار پدرش.

- سه هفته خبری ازت نبود. هزار جور فکر و خیال و کوفت و زهرمار زد به سرم ولی خودمو گول زدم که پسرم کاربلده. یادش دادم چطوری گلیم‌شو از آب بکشه بیرون و از همون آب خالی کیلو کیلو کره بگیره و بزنه به جیب. فکر می‌کردم قراره دست پُر برگردی. مثل همیشه یه معامله‌ی بزرگ رو ردیف کرده باشی که موجه باشه دلیلت. نه که دست از پا درازتر، با یه ضرر کلون و تحفه‌ی دژخیم قد علم کنی جلوم و نطق بی‌خودی بچرخونی رو زبون!

دستش را به آرامی از کنار صورتش پایین آورد. پلک‌هایی که از فریاد بهنام بسته بودند، نرم نرمک گشوده شد. نگاهش را به چشمان پدرش انداخت و آروین چشم دوخت به رد گلگونی که روی استخوان گونه‌ی

سیاوش پیدا بود. چند قطره خون هم حاشیه‌ی بینی‌اش به چشم می‌خورد و حالا کاردستی پدر، به رد مرافعه‌ی دیشبش اضافه شده بود.

- ندازش تقصیر من وقتی خودت مفت و مسلم، پا رو پا چفت می‌کنی و خیالته با پشت میز نشستن وظیفه‌مه حمالی کنم، برم و پیام و کارهای تو رو راست و ریست کنم.

- مگه جرأت داری نکنی پسره‌ی نخاله؟ معلومه که وظیفه‌ته. حکمش هم همون وقتی صادر شد که...

- همون وقتی که باخت دادی و زمین‌ها از دستت بیرون اومد و فهمیدی از کارمندت بابت جابه‌جا کردن صفرها رودست خوردی. منو آوردی واسه عقد قرارداد اما نه بخاطر خودم! بخاطر خودت که سیروان دست تنها ولت کرده بود و به هر بونه بهونه‌ای که شد مسیرش و کج کرد. نورچشمی‌هات خیانت کردن به اعتمادت. نگو نه که خنده‌ام می‌گیره به نقش بازی کردن‌هات. واسه هرکی می‌خوای لکچر بنویس، اما دستت پیش من که یه عمر سقر دهنِت بودم رو شده. دیگه نمی‌تونی حرم کنی با حرفات!

بهنام حرفی نزد. عصبی، ممتد و پشت‌سر هم نفس می‌کشید وقتی دستش را میان موهایش کشید و پشتش را به سیاوش کرد و از او دور شد.

سر انگشت اشاره‌اش را زیر بینی گذاشت. حرف که میزد، گوشه‌ی لبش می‌سوخت و چند چین گوشه‌ی چشم هم حاکی از همان سوزش بود. همانطور که قطره‌ی خون را می‌زدود، بی‌باک و بلند حرفش را ادامه داد.

- زدی تو گوشم؟ خیلی خب، نوش جونم که زدی. بابامی، اختیار دارمی، لابد اونقدری هم حالیه که آدم اگه دست بلند می‌کنه حتمی علت داره واسه یقی‌کشی و بزَن بزَن. اما قبل از رفتن، باید ته حرفام رو هم بگم و بعد بسپرمش بهت. می‌دونی که دست

پرورده‌ی خودتم و وقتی میگم حرف دارم، تا نزنم قدم یگم به
دوم نمی‌رسه.

بهنام هردو دستش را به لبه‌ی میز تکیه زد. سیروان نگاهش را اجمالی
به پدرش انداخت و بعد به سیاوش نگاه کرد.

- هرچی که مونده رو بگو. تا از الف تا یا رو ندونیم، نمیشه یه
تصمیم درست حسابی گرفت واسه حل این مشکل.

نیم نگاهش یک دور روی سیروان چرخ زد و بعد به نیمرخ بهنام خیره
شد.

- زرنگار کجاست؟

صدای بهنام دورگه شده بود. انگار اصلاً حوصله‌ی حرف زدن نداشت.

- فرستادمش بره. پسر خودم کارهای خصوصی رو انجام بده
بهتره. می‌خوام اموال مو سر و سامون بدم و تقسیم کنم.

یک تای ابرویش سوی بالا خوش‌رقصی کرد و چشم به سمت سیروان
چرخاند. او اخم داشت و سیاوش بامعنا پوزخند میزد.

- خوش می‌گذره مسند و دفتر دستک جدید؟ مال و منال بهنام فقط تا
وقتی حروم بود که باس واسه دو هزار سگدو می‌زدی؟ حالا که
همه‌چی رواله، کارخونه‌اش چندتا زیرمجموعه ردیف کرده و
می‌دونی تنها سختیت پشت میز نشستن و جیب پُر کردنه شد طیب
و طاهر؟

سیروان دستش را روی ریش‌های اطراف صورتش امتداد داد و
«لااله الا الله» کم‌جانی گفت. سیاوش اما بیشتر از آن حرصش گرفته بود
که صدایش بالا نرود و نگوید:

- تف! تف به اعتقاد و نظری که با یه غوره سردش بشه و با یه
کیشمیش بیفته به عرق کردن.

بهنام که برگشت و اخم آلود نگاهش کرد، سیاوش قدمی سمت جلو برداشت و دست هایش را به سینه گذاشت. به هر دلیلی، از چشم های بهنام و اخمش حساب می برد، اما روحیاتش طوری نبود که سر خم کند. چشم می گفت، اما غلدری هایش هم سر جا بود.

ادامه... #پارت_۱۷۶

- نمی خوام فکر کنی محتاجم بهت. هر دو مون خوب می دونیم تو هیچوقت منو وارد کارای کارخونه نکردی. تو این دم و دستگاه جایی نداشتم. هنوزم درست درمون خبر ندارم اون هیئت مدیره ی احمقت به اسم دارو و لوازم بهداشتی چه زهرماری میدن دست مردم که اینجوری بمب شده و ترکیده بین جوون ها. اگه الان اینجام... اول به اصرار آروینه و بعد بخاطر مشکلی که از قبل لاینحل مونده.

بهنام پوزخند زد. سمت عقابی که گوشه ی اتاق، توی قفس بزرگ و طلایی رنگش به روی یک کنته ی چوبی نشسته بود به راه افتاد و سیاوش با حرص زیر دماغش را تمیز کرد. چرا این یک ذره خون وامانده بند نمی آمد؟

- پای تارخ وسطه. کسی که هم قد و قواره ته و ساخت و پاخت داشتی باهاش. اگه نمیگی زیادی دم در آوردم، حاضرم قسم بخورم مسئله ی زمین ها هم ربط داشته به همین مردک بی پدر.

تکه گوشت مرغوب را جلوی عقاب انداخت. پرنده بال های بزرگ و قهوه ای اش را قدری باز کرد و همانطور که با غروری واضح غذایش را می خورد، بهنام دستش را روی پرهای سرش حرکت داد و صدایش در اتاق پیچید.

- هیچ کاری از دست من برنمیاد. از هیچکس برنمیاد! تارخ گنده‌تر از این حرف‌هاست که من بخوام حریفش بشم. قدره. خیلی هم قدره. شاق‌تر از اونچه که فکرشو بکنی.

سمت آنها برگشت. صدای قدم‌هایش ریتمیک و مرتب پخش شد و به سیاوش نگاه می‌کرد. درحالی‌که نگاه آروین به ساعت جیبی و زنجیردار او خیره مانده بود. تمام فکرش درگیر این بود که آب‌طلاست؟ یا خود طلا به اطرافش ورقه کشیده که این‌چنین برق می‌زند؟

صدای بهنام دوباره میان دیوارها به حرکت درآمد. فک سیاوش با یادآوری آن واقعه‌ی منحوس سفت شد و گره‌ای غلیظ ابروانش را به هم رساند.

- دوازده سال پیش، تو رو تضمینی و به دور از چشمش، با باج دادن زنده نگه داشتم. انداختمت تو کار معامله‌ی زمین که کنار دستم باشی ولی هیچکس نفهمه کارت درواقع چیه، به جز خودم. تا اینکه چهارسال پیش قضیه‌ی اون ملک مازندران پیش اومد. پیروزی در اون مناقصه، حق من بود... اما مجبور شدم واگذارش کنم. چون فرستاده‌ی تارخ ازم خواست. قرار شد در ازای زمین، آزادی تو رو بهم بده. یه آزادی مطلق، برای همیشه. چشم‌های سیاوش حالا یک رگه‌ی سرخ داشت. نه از غم. از فرط خشم. از نفرت آن ضربه‌ی کدایی که اگر نبود، هیچگاه قدمش به این دم و دستگاه باز نمیشد. از همان اول تخس و شر بود و سرکشی داشت؛ اما کلاهبرداری و دزدی را بهنام بود که یادش داد.

- قبول کردم. منتها به اینش فکر نکرده بودم که ممکنه پسر من اونقدر بی‌عقل باشه که خودش با کله پیره وسط لونه‌ی زنبور و پا روی دمش بذاره. اون مرتیکه هم به راحتی نامردی کنه و زیر حرفش بزنه.

سیبک گلویش به شدت تکان خورد. صدایش گرفته و آرام بود و همانطور سر به زیر پاسخ داد:

- عمدی نبود. ناخواسته پیش اومد.

- خواسته یا ناخواسته، واسه تو یکی غلط زیادی بود. کافیه فقط بخواد. اونوقت به سادگی آب خوردن حساب تو حواله می‌کنه کف دستت.

و نگاهی را میان او و آروین چرخاند و تاکید کرد:

- شایدم حساب جفتون رو! بهر حال توئم از فایترهای کلاب بودی.

#پارت_۱۷۷

سیاوش و آروین نگاهی رد و بدل کردند و نیشخندی سوک لب سیاوش را چین انداخت.

- خواست و نشد. خواست و نداشتم. گاهی وقت‌ها لازمه پا جای غلط گذاشت تا بفهمی با خودت چندچندی. دژخیم اسمش بزرگه، ولی فقط یه نمه جربزه کفاف میده جلوش قد علم کنی و رو پات وایستی.

پوزخند بهنام واضح و عیان، با صدا روی لب‌هایش نشست و سرش را به طرفین تکان داد.

- کره‌خر نفهم. من میگم نره، تو میگی تنها تنها می‌دوشمش؟

سیروان روان‌نویس را میان انگشتانش می‌چرخاند و همانطور که به خطوط پارکت نگاه می‌کرد، اندیشید شاید هم حق با سیاوش است!

دست‌هایش را به سینه گذاشت و به پدرش زل زد. حالا چهره‌ی بهنام از قبل هم بیشتر درهم بود. صدایش قدری از سیاوش کلفت‌تر بود، اما گرمای لحن او را نداشت. انگار بهنام ذاتش را به سیروان داده بود و ظاهرش را به سیاوش.

- یه نفر این وسط مخبری کرده.
- و سیاوش حرف را از دهان برادرش گرفت.
- راست میگه. یه نفر خودی که از جیک و پوک من و تو با خبره.
- بهنام سرش را به طرفین تکان داد. پسر ها که دوره اش می کردند، مردِ مغرور بدجوری کلافه میشد.
- همچنین کسی وجود نداره.
- اگه وجود نداشت، تارخ از کجا می دونست من قراره با سمیر معامله کنم که آدماش و بفرسته واسه عقد قرارداد؟
- هیچکدوم از آدم های من نمی دونن تو، توی کار ملکی! چطور ممکنه ندیده و نشنیده راپورت چیزی رو بدن که ازش بی خبرن؟
- همه ی آدم هات به غیر از یه نفر...
- بهنام همانطور بی حرف و سؤالی نگاهش کرد. سیاوش لب پایش را تر کرد و زمزمه اش، عضلات صورت بهنام را شل کرد، اخم سیروان را در هم گره زد و باعث شد آروین به تند ی سمتش چهره بچرخاند.
- شهره!
- روان نویس از میان انگشت های سیروان، به روی میز سقوط کرد و صورت بهنام به وضوح وا رفت. با چهره ای متفکر، چشم ریز کرد. به سمت سیاوش گام برداشت و همان لحظه صدای آروین آن سکوت سنگین را به هم ریخت.
- شهره؟! همون شهره که...
- سیاوش سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. چشمانش همچنان خیره به بهنام بود.
- آره. زن بابام. شبی که رفتم اون دختر رو بیارم، خودم وسط اون جماعت دیدمش. با ناجورترین وضعیتی که...

و دستی به صورتش کشید و آرام‌تر ادامه داد:

- حتی من بی‌شرف هم شرم دارم از گفتنش.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- زنیکه از همون اول هم باهام شیشه خورده داشت. دست آخر هم زهر خودش رو بهم زد.

بهنام حالا مقابلش بود. ناباور نگاهش می‌کرد. سیروان بلند شد و از همانجا گفت:

- مطمئنی سیاوش؟ اشتباه نمی‌کنی؟

- میگم با همین چشمام دیدمش خان‌داداش. کور که نیستم. دوبینی هم ندارم. خودِ خودِ ناکشش بود.

و سمت بهنام چشم چرخاند که همچنان مبهوت و ناباور به پسر کوچکش زل زده بود.

- اگه یه درصد شک داشتم اصلا به زبون نمی‌اوردمش. فکر کردی چرا گفتم وقتی میام خونه‌ات که شهره و خدم و حشم‌شو رد کنی برن؟ هرچند... پُر بیراه نیست اینجا هم دوربین و شنود نصب کرده باشن.

صدای بهنام تازه آن لحظه از میان لب‌هایش خارج شد. گرفته. دورگه. عصبی... و ناباور و گیج.

- یاهو نگو. سیستم امنیتی این عمارت پیشرفته‌تر از اونه که هر خری بخواد ردیابیش کنه.

سیاوش فقط شانه بالا انداخت و بهنام سمت میزش رفت. روی صندلی چرم اصلش می‌نشست که صدای او را شنید.

- موندم چطور تونسته تو رو دور بزنه؟ حضرت عباسی کسی رو که زورش چربیده به بهنام خان بزرگنیا باید ماچ کرد و گذاشت رو پیشونی!

سیروان احم کرد و آروین برای اینکه نخندد دست به چانه‌اش کشید. نگاهش خیره شد با تابلوی نقاشی که به سبک کوبیسم کشیده شده بود و روی دیوار مقابلش نصب بود. مدام سکوت کرده بود. دوست نداشت میان بحث پدر پسری و خانوادگی آنها دخالت کند.

ادامه... #پارت_۱۷۷

بهنام دستمالی به پیشانی کشید و توی فکر فرو رفت. یکی دو بار دیده بود شهره دور اتاق کارش می‌پلکد. مبالغ کلان، آن هم بدون اطلاع از حسابش بر میداشت. چند باری هم به بهانه‌ی دلبری و نشان دادن علاقه‌ی زنانه، موقع تلفن‌های خصوصی و کاری پایپچس شده بود.

انگشتانش مشت شد و سیاوش زیر چشمی حرکاتش را پایید. بهنام یاد پرونده‌ای افتاد که در اتاق شهره پیدا کرده بود اما... اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که زن عقدی و شرعی‌اش، کسی که این همه سال خانم خانه‌ی او بوده، خائن باشد!

پلک زد. خشن و محکم. تیارا را رها کرده بود که با شهره گذشته را جبران کند، اما دنیا مرموزانه به مغلوب شدنش می‌خندید. از نظر او زن‌ها مکر بودند و بس! تیارا یک‌طور خیانت کرده بود، شهره با سیاقی دیگر. حالا آنقدر از جنس مؤنث متنفّر بود که مصمم‌تر شد روی قانون منع ازدواج برای پسرهایش پافشاری کند.

سرش را به آرامی بلند کرد و سیروان که نزدیک‌تر بود، به وضوح دید فک پدرش منقبض شده و رنگ پوستش به تیرگی می‌زند. احتمال

سکته، برای مردی در سن و سال او آن هم با فشار خونی که ده سالی میشد با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، خیلی هم بیراه نبود. اما مرد جوان ترسید قرصش را به او بدهد. بهنام بدخلق بود و هیچکس بهتر از سیروان و سیاوش از عصبانیت او باخبر نبودند.

نگاهش روی چهره‌ی آرام سیاوش و کبودی‌های صورتش چرخید. می‌خواست بحث را عوض کند و او هم تمایلی برای صحبت درمورد آن عفریته نداشت. قصدش این بود بهنام در جریان قرار بگیرد، که گرفته بود.

- تا حالا هرچقدر تر زدی به زندگیت و عقب افتادی از کار به جهنم. من بعد باید جبران‌ش کنی. خودت که می‌دونی...

- می‌دونم! نخوری خوردنت.

بهنام نفسش را بیرون داد. دست‌هایش را به دسته‌های صندلی فشرد و با لحنی محکم گفت:

- تا پنجشنبه کارها رو جمع و جور کن. باید یه سر بریم دبی.

- چه خبره وسط این گیر و دار هوای سیر و سیاحت زده به سرت؟

- برای خوش‌گذرونی نه. دو روزه و فوری. مناقصه‌ی شرکت الالان برگزار میشه که باید حضور داشته باشیم.

بعد از جا بلند شد و همانطور که اخمو طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، دست‌هایش را پشت کمر گذاشت.

- نمی‌خوام جامون خالی باشه و اون مرتیکه‌ی روسی دورگه به اسم برنده از میدون بیاد بیرون.

سیاوش کوتاه خندید. خنده‌اش بیشتر حالت تمسخر داشت تا شادی.

- چرا با وکیل پایه یک دادگستری نمیری؟ زبونش قد من نرم نباشه، عقلش صدتای من گرمه.

- روده درازی نکن بچه. یکی باید باشه تو نبود من کارخونه رو
بچرخونه. فتحی قراره بیاد قرار داش و تمديد كنه نمىتونم بذارم مدیریت
خالی بمونه.

سیاوش انگشتش را گوشه‌ی لب امتداد داد. زخمش سوز زد و او به
نرمی اخم کرد. صورتش درست مثل همان وقت‌هایی شده بود که با
سال آخری‌ها پشت مدرسه قرار دعوا می‌گذاشتند. خودش هم می‌دانست
با آن قد و قواره از پس پسرهای سال آخری برنمی‌آید، اما باز هم از
رو نمی‌رفت. دست آخر هم همان‌ها بودند که پایش را به کلاب باز
کردند...

- شرمنده‌ی مرا تم بهنام خان. این دفعه رو نمىتونم بپام.

بهنام اخمو و عبوس نگاهش می‌کرد.

- با چهارتا توپ و تشر سردیت کرد باز؟ یادم نمیاد اختیار دستت داده
باشم.

- گنده‌اش نکن پدر من. نگفتم نمىخوام، گفتم نمىتونم!

بهنام رو به او قدری چشمانش را زیر کرد و سیاوش لب‌هایش را تر
کرده، زیر دندان گرفت. سرش پایین افتاد و زیرچشمی آروین را پایید،
بلکه او حرفی بزند و تنگنا را از میان بردارد. سر هر چیزی همیشه
او زبان بقیه بود اما الان... خودش هم نمی‌دانست ماریا چه کرده با
وجودش که موقع حرف زدن درمورد آن دختر این گونه قالب تهی
می‌کند و خلع سلاح می‌شود. هرچند، ماندن او فقط هم به خاطر ماریا
نبود. زندگی‌اش مثل یک مثلث شده بود انگار... شهرزاد و ماریا، حالا
زاویه‌هایی بودند که پسر جوان برای تکمیل دنیایش بند به آنها بود.

- هان؟ زبون سیبیل چرب‌گنت چطور به دلیل آوردن که رسید

موش شد و چپید تو گلوت؟

سیاوش محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و آروین نگاهی را اول روی چهره‌ی منتظر و متعجب سیروان کشاند و بعد به صورت بداخم و گرفته‌ی بهنام خیره شد. معمولاً در چنین مواقعی سیاوش بود که اوضاع را جمع می‌کرد اما الان... درواقع مصداق وای به روزی که بگندد نمک شده بودند و او نمی‌توانست همینطوری دست روی دست بگذارد تا سیاوش با سکوت بدوقتتش از اصل ماجرا فاصله بگیرد. دروغ و ماست‌مالی بلد نبود، اما لااقل می‌توانست واقعیت را نخ کند و به دست رفیقش بدهد.

- نمی‌تونه بیاد چون... پاش به یه نفر گیره.

بهنام قدری لب‌هایش را از هم فاصله داد و چشمانش از سیاوش که هنوز سر به زیر بود به سمت آروین کشیده شد.

- پاش گیره؟ بیخود کرده پسره‌ی کله‌خر! چی میگه این رفیقت سیاوش؟

#پارت ۱۷۸

سیاوش باز هم حرفی نزد و آروین از روی مبل بلند شد و به جای او پاسخ داد:

- راست و حسینیش همینه بهنام خان. نه فقط پاش، دلش هم گیره. نمی‌تونه جُم بخوره چون...

سیاوش سرش را بلند کرد و حرص‌دار به آروین که با این جمله همه‌چیز را خراب کرده بود نگاه کرد و او خیره به سیاوش، بلندتر ادامه داد:

- خب چرا لال‌مونی گرفتی؟ خودت بگو چرا دیگه! وقتی انقدر مهمه که بخاطرش نمی‌تونی بری، باید شهادت گفتنش داشته باشی.

فکش سفت شد و بیرون زدن دو گردوی حاشیه فک و زیرگوشش،
نشان از چفت شدن دندان‌هایش بود وقتی بهنام با تمسخر، بلند بلند و
عصبی به او خندید و بعد چند قدم جلو رفت و مقابلش ایستاد.

- چی دارم می‌شنوم؟ من تو رو تربیت کردم بچه! بهتر از خودت
می‌دونم هرشب مست و بدحال خوابت می‌بره و روزی چهار نفر
رو انگشتات چرخ چرخ می‌زنن. پس اگه می‌خوای بازی
دربیاری از الان بهت بگم...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، سیاوش سرش را بلند کرد و با اخمی
کمرنگ به چشم‌های بهنام زل زد.

- این دفعه بازی نیست. چرخوندن و مست کردن هم دوره‌اش سر
اومده. بد یا خوب، حق و حقیقت همونه که آروین گفت.

صورت بهنام لحظه‌ای از تعجب و رفت و صدای سیروان، متعجب و
ناباور به گوشش رسید:

- یعنی چی سیاوش؟ می‌خوای بگی عاشق شدی؟ پس... قانون
خانواده چی میشه؟

صدای تیریک تیریک انگشتانش واضح بود وقتی با دست‌هایی مشت
شده، رد نگاهش را تا چهره‌ی برادرش ادامه داد و بیشتر سرش را بالا
گرفت. حالا که تا اینجا آمده بود، بقیه‌اش را هم باید می‌گفت.

- آره خان داداش. عاشق شدم. عاشق کسی که گروگانمه. مته یه
مازوخیسم احمق تو دام اونی افتادم که چپ و راست آتیش می‌زنه
به دلم ولی باز نمیشه دست بکشم ازش...

دست بهنام دوباره بالا رفته بود که سیاوش سمتش چرخید. تخس و
سرکش میان چشم‌هایش زل زد. آروین و سیروان به انتظار سیلی
دوباره، چشم‌هایشان را به هم فشردند اما او طاعی و خروشان به
چشم‌های خونین پدرش نگاه کرد و داد زد:

- می‌خواهی بزنی، بزن! تو تموم عمرت از پدر بودن همین یه فقره رو خوب یاد گرفتی که چطور صورت منو سیاه و کبود کنی تا بعدش بخاطر چتری که پهن کردی رو سرم بیام طرفت. ولی دیگه تموم شد... این دفعه زیر مشتش و لگد هم بگیریم فرقی به حال نداره. قانونت واسه من شکسته شده بهنام خان.

بهنام دستش را حرص‌دار پایین آورد و یقه‌ی پسرش را مشتش کرد. سیروان خواست قدمی به جلو بردارد که آروین مچ دستش را نگه داشت و وقتی او نگاهش کرد، سرش را به معنای امتناع به طرفین تکان داد. همان لحظه صدای غرش بهنام در میان دفتر پیچید.

- پسرهی احمقِ نالایق! هزار دفعه تو گوشتِ نخوندم تو این کار دور قلب تو خط می‌کشی که یه احساس مسخره مانع نشه جلو پات و با سر نزنت زمین؟ با کله رفتی ته دره، اونوقت پررو پررو و ایستادی اینجا دری وری تحویل من میدی؟

سیاوش گلو خشک بزاق دهانش را فرو برد. بهنام با دستی که از شدت خشم می‌لرزید، محکم‌تر یقه‌اش را مشتش کرد و او وادار شد سرش را بالاتر بگیرد.

- چون همین چیزی که اسم دره روش گذاشتی، راهِ همواره و داره زندگی سیاهِ سیاوش رو سفید می‌کنه. پای یه دختر وسطه که تا پای جون بخاطرش رفتم. نمی‌تونی متقاعدم کنی بزرگ‌نیای بزرگ؛ چون این احمقِ نالایقی که جلوت و ایستاده، واسه اولین بار به جای عیاشی‌هاش یه چیز باارزش پیدا کرده که ارزش جنگیدن داشته باشه.

- جنگیدن با کی؟ با پدرت؟ با برادرت؟

- نه... جنگیدن با دژخیم!

- انقدر اینو تکرار نکن بی‌شعور! فکر کردی تارخ از تو، بچه‌قرتی تازه به دوران رسیده خوف داره که فکر جنگیدن به سرت زده؟ دِ آخه

بی عقل، اون اگه اراده کنه در عرض یک ثانیه فندک می کشه به خودت
و هرچی که داری و نداری!

سیاوش چند لحظه مکث کرد و بعد آرام تر از قبل، زمزمه کرد:

- فعلا که همه ی داراییم شده دختری که بهم اعتماد کرده. بعدا به
نداشته هاشم می رسیم.

بهنام حرص دار یقه ی او را رها کرد و قدمی به عقب هولش داد.
سیاوش لبه های پیراهن سرمه ای رنگش را مرتب کرد و بهنام همانطور
که عصبی و بلند بلند نفس می کشید، دستش را دور صورت عرق
کرده ی خود امتداد داد.

- هیچوقت... هیچوقت فکرشم نمی کردم انقدر کره خر باشی!

سیاوش با لبخندی کج که دوباره زخم گوشه ی لبش را به سوزش نشانده،
خون جاری از دماغش را با سر انگشت زدود و گفت:

- تو بگو خودِ خر. ما غلامتم هستیم بهنام خان.

- هم خر، هم بی فکر و نادون. توقع داشتم بعد از این همه سال از آب و
گل در اومده باشی، نه اینکه تا گلو خودتو غرق کنی تو باتلاق.

سیاوش همان خنده ی نیم بند را حفظ کرد و باز رنگ شیطننت به
چشم هایش برگشت. دو طرف پیراهنش را کشید و همانطور که به
خودش اشاره می کرد، پاسخ داد:

- در اومدم دیگه! خودت یه نگاه بهم بنداز، خداوکیلی بدون تعمیر و
آب بندی، یه دستمال به صورتم بکشم مرد زندگی ام.

ادامه... #پارت ۱۷۸

با این حرفش، بهنام انگشت اشاره‌اش را سمت او اشاره رفت. حالا که واهمه‌اش به حقیقت پیوسته بود، باید جلوی فاجعه را قبل از وقوع می‌گرفت. با پیشانی چین افتاده، محکم و جدی تحکم کرد:

- وای به روزگارت اگر بفهمم این عشق مسخره ختم شده به ازدواج و تشکیل خانواده! فکر ماه عسل رو از سرت بنداز بیرون وگرنه همین الان یه نفرو می‌فرستم سراغش که داغ خطبه تاابد بمونه سر دلت و تلخی‌شو هیچ موقع فراموش نکنی. سیاوش کوتاه خندید و سرش را بالا انداخت.

- ماه عسل کجا بود بهنام‌خان؟ درسته خر جفتک زده به کله‌ام، ولی دیگه در اون حد هم نیست که تو کما سیر کنم.

سیروان با این حرفش کوتاه خندید و بهنام «حرومزاده»ی زیرلبی نثارش کرد. سیاوش دستی به سینه گذاشت و قدری به جلو خم شد.

- دست پرورده‌ی خودتیم مهندس!

آروین دستش را به دهان کشید که نخندد و بهنام همانطور که سمت میز می‌رفت، دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برد و گفت:

- اگه دست پرورده‌ی من بوده که کله‌ات به طاق نمی‌خورد احمق. تو یه مار خوش خط و خالی که از بخت بد تو آستینم آب و نون ریختم تو دهنتم.

سیاوش با همان لبخند تخس و کمرنگ، سرش را بالاتر گرفت و با انگشت شست، خون گونه‌ی لبش را پاک کرد. دیگر داشت حالش از این همه زخم مسخره به هم می‌خورد.

- کی هست حالا این دختر؟ ما می‌شناسیمش؟

نگاهی به سیروان که این سوال را پرسیده بود، انداخت و لبخندش بیشتر جان گرفت. نگاهش سمت آروین رفت و او به جای سیاوش پاسخ داد:

- اونقدری که از نزدیک دیده باشین، نه!

و خودش حرف او را با همان شیطنت همیشگی ادامه داد:

- اما خیلی هم غریبه نیست. قبلش با بهنام یه مکالمه‌ی اختصاصی درموردش داشتیم. خوبیشم اینه مسلمون نیست عین تو چپ بره راست بیاد رو بگیره و ادا و اطوار دربیاره واسه‌ام. خدا شاهده از الان دلم واسه زنت می‌سوزه که باید تو عصا قورت داده‌ی مشنگ رو تحمل کنه.

بهنام آرنجش را به میز تکیه داد. دستش را تکیه‌گاه پیشانی کرد و سیروان باتعجب قدری چشمانش را تنگ کرد.

- یعنی چی که مسلمون نیست؟ یعنی تو دست گذاشتی رو دختری که...

سیاوش دستش را مقابل او گرفت. چند چین کمرنگ به پیشانی‌اش افتاد وقتی ابرو در هم کشید و با چهره‌ای کلافه حرف او را قطع کرد.

- ازت خواهش می‌کنم تیرپ آدم‌های متعصب و دین‌دار رو واسه من برنداری که اصلاً قواره‌ی گندکاری‌هایی که اون روز به چشم خودم ازت دیدم نیست.

سیروان کلافه نفسش را فوت کرد و او سر انگشت شست دست چپ را به جیب شلوار جین تیره‌اش بند کرد.

- آره مسلمون نیست، ولی اونقدر خانوم و باشعوره که ده‌تای من حرومزاده، خدا پیغمبر سرش میشه. سرت رو از لاک مسخره‌ای که واسه خودت ساختی دربیار، اونوقت می‌تونی دنیا رو بهتر ببینی و درک کنی دین و مذهب باعث برتری کسی نیست، دلِ آدم

باید صاف باشه... که خودِ خدا شخصا دلِ اون دختر رو سیقل داده.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخ برادرش بماند، با لبخند سمت بهنام چرخید و دستش را گوشه‌ی پیشانی زد.

- عزت زیاد بهنام خان. دبی خوش بگذره. فقط تنها تنها میری حواست باشه زیادی تو سواحلش چرخ‌چرخ نرنی... یهو شیطان گولت می‌زنه مثل قضیه‌ی آنتالیا و ایف داستان میشه...

بهنام با اخم نگاهش کرد و سیاوش در پاسخ چشم‌غره‌ی او، بیخیال و لبخندزنان سمت در رفت و از اتاق خارج شد. از اینکه برای اولین بار در زندگی حرفش را زده بود حسابی سر کیف بود. آن هم مقابل بهنام! انگار واقعا ماریا باعث میشد با ترس‌های وجودش روبه‌رو شود و آنها را پس بزند. هرچند تدریجی و آرام، اما همین قدم‌های یک خط در میان برای او کفایت می‌کرد. شاید میان این همه سیاهی، یک یاخته‌ی سفید هم وجود داشت. یاخته‌ای که DNA آن نیازمند کشف شدن بود و سیاوش در این جدال پرهیاهو، افسار گسیخته به دنبالش دستی برای پیدا کردنش می‌گشت...

#پارت ۱۷۹

نگاهش را میان ستون‌های عمارت چرخاند و بعد با جرقه‌ی چیزی در ذهنش، سمت اتاق قدیمی‌اش قدم تند کرد. یک چیز ارزشمند آنجا داشت که می‌خواست با خودش ببرد. گردن‌آویز کهنه و قاجاری، با آن سه سکه‌ی ناصری و مظفری که از پایش آویزان بود، حتما هنوز جایی میان کمد لباس‌هایش پنهان بود و بعد از این همه وقت بلااستفاده ماندن، به زیر چند وجب خاک نفس می‌کشید. ظریف و کوچک بود و به

راحتی کف دستش مشت میشد. آن گردن آویز هم امانتی بود که باید یک روز به مالکش پس می‌داد و هم... یادگاری که هجده سال پیش، از روی کودکی و کنجکاو، بی سر و صدا برای خودش برداشته بود. حالا می‌توانست به جای اتاق عمارت بهنام، توی جیب محصورش کند تا وقتی که دوباره با صاحبش تجدید دیدار کند.

صدای بسته شدن در که به گوش رسید، بهنام دستش را به دسته‌های صندلی بند کرد و به پشتی آن تکیه زد. نفسش کلافه و بلند فوت شد و صدایش آرام بود.

- عجب توله سگی شده این بچه. کی فکرش و می‌کرد سیاوش یه روزی طناب بشه و بیپچه به گردن خودم!

سیروان و آروین نگاهی کوتاه رد و بدل کردند و بهنام سر بلند کرده، خطاب به آروین گفت:

- یه وقت برنامه نکنه با این دختره شر بشه بیفته گردنش!

آروین گلویی صاف کرد و از جا بلند شد. چهره‌ی بهنام طوری بود که آدم ناخودآگاه از او حساب می‌برد و ظاهرا تنها کسی که یارای تخس‌بازی و مزه پراندن مقابلش را داشت، فقط سیاوش بود.

- اتفاقی نمیفته. سیاوش اونقدر ا هم سربه‌هوا نیست که بخواد دست درازی کنه سمتش. اونم دختر خوبیه. چون می‌شناسمش میگم... اهل کارای ناجور نیست.

بهنام سری تکان داد و دوباره زیرلب به سیاوش بد و بیراه گفت. آروین بیشتر ماندن را جایز ندانست. پاسخ «با اجازه» گفتنش، دست دادن با سیروان و سر تکان دادن بهنام بود.

لحظاتی بعد سمت نیاوران می‌رفتند. سیاوش با سرخوشی لبخند می‌زد و ولوم آهنگ را بالا می‌برد و آروین می‌گفت:

- می‌خوای چیکار کنی حالا؟ فعلا که یک بر هیچ عقبی.

- اتفاقاً برعکس. سه تا بیت‌کوین اضافی از آسمون افتاده تو دلم.
- مسخره بازی درنیار. تکلیفت با این دختره روشن نشده هیچ، بهنام هم دست‌تو ول داد تو کاسه‌ی حنا.
- سیاوش بیخیال لبخند می‌زد. انگار کلا در یک جهان دیگه سیر می‌کرد و اصلاً متوجه حرف‌های آروین نبود.
- گفتی اگه لفظ او مدم، باید شهادت اثباتش داشته باشم! نه؟
- آروین فقط نگاهش می‌کرد. می‌دانست برق آن چشم‌های تخس و لحن شری که میان جمله‌اش پیدا بود، نشان دهنده‌ی نقشه‌ایست که همین حالا بین سلول‌های خاکستری مغز سیاوش پیچ و تاب می‌خورد.
- یک دستش به رُل بود و با دست دیگر به سیروان پیامک می‌زد. قرار ملاقاتشان با کسی که می‌خواست آن خانه‌ی منحوس در نزدیکی لتیان را بخرد، برای یک هفته‌ی دیگه گذاشته شد و سیاوش همانطور که تلفن همراهش را روی کنسول ماشین می‌گذاشت، حرف نصفه مانده‌اش را ادامه داد:
- دارم. اونقدری جریزه خوابوندم لای آب نمک که به وقتش چشم دنیا رو آب بندازه. دیشب بهش گفتم می‌تونه بره...
- آروین متعجب نگاهش کرد و او خیره به خیابان گفت:
- مست نبودم، ولی الان فهمیدم چه گوهی خوردم. گافِ بدی بود، اما جمعش می‌کنم. تخم جمع کردنشم همین امروز بهنام کاشت تو دلم.
- آروین گیج نگاهش کرد و ناباور لب زد:
- احمق... خریت محضه اگه بخوای با ماریا رابطه داشته باشی.

- اگه به خواستن بود که تا الان بچه‌هامم دکترا گرفته بودن عزیز من! پدرسوختگی در کار نیست. تا دلش رضا نباشه، اونقدر بی‌شرف نیستم که دستم بخوره بهش.

- پس می‌خوای چیکار کنی؟ یادت باشه پا کج بذاری بهنام جفت‌تونو فرستاده سرای باقی.

سیاوش کوتاه خندید. چشم‌هایش برق میزد وقتی سمت آروین چرخید و کوتاه نگاهش کرد.

- اگه فقط من و خودش بدونیم، بهنام هیچوقت خبردار نمیشه.

آروین همانطور سوالی با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کرد که او لب پایش را گزید و بعد از ثانیه‌ای مکث، حرفش را به زبان آورد.

- خطبه! بهنام گفت خطبه... این بی‌صاحب هم انواع و اقسام داره. از سیروان می‌پرسم و بعد...

آروین که محکم بازویش را کشید، حرف سیاوش نصفه ماند و محکم آب دهانش را بلعید.

- هیچوقت همچین غلطی نمی‌کنی!

لبخند سیاوش این بار عمق نداشت اما صدایش پُر بود از شرارت و آروین همانطور ناباور نگاهش می‌کرد.

- کو تا بفهمی هر غلطی از من برمیاد. خودت بگو آروین... تو دنیایی که دو روز بیشتر نیست و دژخیم همونم واسه ما کوتاه کرده، چرا نخوام حالا که موقعیتش هست، یکبار هم که شده بدون ترس از بهنام و سیاه‌بازی واسه مشتری‌هاش، به خودم و دل بی‌صاحبم برسم؟

- اینجوری؟ این کثافت هرچی هم بخوره بدتر میشه و تو رسماً داری خودتو میندازی وسط جهنم.

سیاوش سرش را به طرفین تکان داد. حالا دیگر نه خبری از برق چشم‌ها بود، نه ردی از آن صدای شاد و شیطون.

- فکر کردی الان کجام؟ کسی که تموم عمر نقش شیطان رو بازی کنه، از آتیش نمی‌ترسه رفیق.

آروین پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد. تازه الان می‌فهمید دلیل آن همه واهمه و نگرانی بهنام را. سیاوش واقعا قابل کنترل نبود. هر لحظه یک فکر جدید به سرش می‌زد... و خدا رحم کند به کاری که این دفعه قصدش را کرده بود.

آروین را رسانده بود و درحالی‌که سمت ویلای خودش می‌رفت، تلفنی با زرنگار صحبت کرد که آپارتمانش را به خانواده‌ی کم‌دستی که تا آن روز هم کمک‌های دورادور و پنهانی سیاوش را داشتند واگذار کند و سند را تا عصر به نام‌شان بزند.

تمام فکرش درگیر همان ایده‌ی وامانده بود. واژه‌ی «خطبه» با تمام نفرتی که از آن عمل وقیحانه داشت در سرش دنگ دنگ می‌کرد. همیشه از مردهایی که به اسم صیغه‌های کوتاه مدت دنبال هوس می‌رفتند متنفر بود و الان تازه می‌دانست اینکه می‌گویند از هرچه بترسی بر سرت آوار می‌شود، یعنی چه!

ابرو در هم کشید و دسته‌گل رز آبی را روی صندلی شاگرد گذاشت. برگ ظریف یکی از آنها را که لمس کرد، اخمش ناخودآگاه شدت گرفت. ماریا به زیبایی همین گل‌ها بود. ظریف. دلربا. خوش عطر و بو. حساس و شکننده... آنوقت او به این فکر می‌کرد کی و چگونه باید این پیشنهاد مضحکانه و دور از ادب را تقدیم دخترک کند. اگر ظرافتش خدشه بخورد چه؟ اگر ساقه‌اش بشکند؟

مشتش روی رُل کوفته شد و زیر لب به خودش تشر زد:

- تف به وجود بی همه چیزت. عاشق از کی دنبال پابند می‌گرده
واسه زنجیر کردن معشوقش؟

و خودش در ثانیه پاسخ خودش را داد:

- از همون وقتی که بین خواب و بیداری، عطر لعنتیش دیوونه‌ات
کرد. بوسیدیش. لمسش کردی. چشمت هیز شد رو تن و بدنش
و...

ماشین را جلوی در نگه داشت و محکم چشم روی هم گذاشت. تک
بوقش حواس پیرمرد باغبان را جمع کرد و دوان دوان سمت در دوید
وقتی او با اخم و غیظ نفس میزد. افکارش یاغی بود و خدا می‌دانست
اگر افسارش نکند، تا کجاها که پیش نمی‌رود. عصبی روی رُل ضرب
گرفت و آرام زمزمه می‌کرد:

- اوس کریم مصبتو شکر! زهر بود یا عسل؟ چرا این مریضی
خوب نمیشه دِ آخه قربون سرت؟ دنبال راه می‌گشتم، دست آخر
قدمم باز شد به بیراهه. می‌دونم بی‌شرفیه ولی... حالا که ماریا
سپر ترسام شده، می‌خوام با چنگ و دندون هم که شده حفظش
کنم. هم بخاطر خودش. هم بخاطر خودم. آدم بی‌سپر بازنده‌ست...
این دفعه رو نمی‌خوام بیازم.

همان لحظه مشتت قاسم در را باز کرد و او با نفسی عمیق پدال گاز را
قدری فشرد و وارد باغ شد.

#پارت_۱۸۰

دسته‌گل را توی دستش گرفت و همانطور که سوئیچ را به دور انگشت می‌چرخاند، سمت مشتی قاسم رفت. پیرمرد دستی به کمر زد و با لبخند نگاهش کرد. پیراهن آبی و راه راهش قدری چروک افتاده بود و پاچه‌ی شلوار پارچه‌ای را تا مچ لا زده بود. ریش‌های یک‌دست سفید و موهای کم‌پشتش، به خوبی با چین‌های میان پیشانی و گوشه‌ی چشم عجین بود. سیاوش نفس عمیقی کشید. مشتی قاسم از خیلی سال قبل همراه همسرش لیلا اینجا سرایداری می‌کرد. آنوقت‌ها سرحال‌تر بود اما بعد از سگته‌ی مغزی و مرگ یک‌باره‌ی لیلا، او هم از رمق افتاد و حالا بعد از گذشت دو سال، ریش و مو را از بن به چرخ آسیاب عاریه داده بود. انگار دروغ نیست که می‌گویند «آدم‌ها یک شبه پیر می‌شوند!». سیاوش به عینه دیده بود یک شبه پیر شدن او را. شاید حتی مرگ بعد از رفتن عزیزان هم آنقدرها شایعه نباشد. زنده بودن با این حجم از فغان و چشمانی که دیگر رنگ خنده ندارند، مگر دست کمی هم از مرگ دارد؟

همانطور که به سیاوش نزدیک میشد، با چشمی که زد به گل رزها اشاره کرد و گفت:

- نونوار رفتی پسر! به سلامتی قراره زن بیاری همچین بریز
بیاشت گل انداخته؟

سیاوش با خنده نگاهش کرد.

- نه مشتی زن کجا بود؟ ما از در بریم تو خونه‌ی هرکس از پنجره
پرتمون می‌کنن تو کوچه.

مشتی اخمی مصلحتی به صورت نشاند و یقه‌ی او را پدرا نه مرتب کرد.

- از مو می‌شنفی، می‌گوم هرکی نه به تو بگه خدا از روز ازل یک
تخته کم قواره زده به مخش. پسر مو شاخ شمشاد هم نباشه، از
هم‌قطارش یک سر و گردن بالاتره. والله! حالا راست بگو بدوئم،

ای گلای واسه همو دختری خریدی که دیشب قائمکی آوردیش و
فکر کردی ما هم عرعر؟

سیاوش با چشم‌های متعجب نگاهش کرد و بی‌هوا لبخند زد.

- دور از جون. بزنم به تخته از هزارتا سیستم امنیتی هم حواس
جمع‌تری مشتی.

او با لبخند سر جنباند و سیاوش چشم‌های شیطونش را ریز کرد. قدری
سرش را جلوتر برد و پیچ زد:

- حالا که خبرت هست یه ترگل و کریستالی‌شو جدا کردم و آوردم
ور دلم بنشونمش، نظرت خیره یا چی؟

مشتی دستی به محاسن پرپشت و سفیدش کشید و ابروی چپ را بالا
انداخت و خاراند.

- از قدیم گفتن علفی حجه که به دهن بزبزک شیرین بیاد.

بعد دستش را روی رزهای آبی کشید و لبخند نرمی به لب نشانده.

- ای دسته‌گل و چشایی که مو می‌بینم، بیداد می‌کنه دلت ضعف
رفته واسه او دختری که هنوز از نزدیک ندیدمش.

سیاوش هنوز چیزی نگفته بود که او به صورت کبودش اشاره زد و
خون زیر دماغش را زدود.

- عشق و عاشقی به جای خود، تو واسه چی درب و داغون رفتی
پسر؟ ای چه وضعیه ساختی واسه خودت؟ خون بینیت یک دم بند
نیست، یقه و لباستم که از او بدتر! همچین شلخته و کثیف باشی،
دختر مردم حق هم داره از پنجره پرتت کنه سینه‌ی کوچه.

سیاوش لبخند کج و کمرنگی سوک لب نشانده.

- کار آق باباس. ناز شستش. اینم رو هرچی که تا حالا زده و
حسابش از دست جفتمون دررفته.

مشتی قاسم موشکافانه و شکدار نگاهش می‌کرد. روی چوب بزرگی که دستش بود تکیه زد و با چشمانی تنگ شده گفت:

- دمی سیاوش! کو شیطنت‌هات؟

سیاوش خندید. هرچند کوتاه و راحت، اما مشتی متوجه مصنوعی بودنش شد. خم شد پشت دست چروکیده‌ی او را بوسید و سعی کرد لحنش را همانطور شر و شیطون حفظ کند.

- نیستم قربون سرت. همون مخردی سابقم. اگر هستم، محض مرافعه‌ی کله‌ی سحره. شما به دل نگیر.

بعد قبل از اینکه مشتی حرفی بزند، برای عوض کردن آن بحث هم که شده با سر به چوب زیر بغلش اشاره زد و گفت:

- چوب و چماغ واسه چیه مشتی؟ نکنه توئم می‌خوای بری دعوا؟

مشتی کوتاه خندید و با چوب ضربه‌ی کوتاهی به ساق پای سیاوش زد.

- زبون نریز بچه. مگه مو همسن توئم؟

- شما تاج سری. منتها اسلحه‌ی سرد قواره‌ی سرد و گرم چشیدنات نیست.

مشتی دوباره خندید و با دست به شمشادها اشاره کرد.

- چندتا از ای چغک‌ها آغل ساختن رو درخت‌ها. باس بُرم پرشون بدم تا نشدن آفت و نزدن به باغ.

سیاوش نگاهش را توی باغ چرخاند. رنگ و بوی پاییز نم‌نمک به آن چربیده بود و رنگ نارنجی در میان سرسبزی‌اش طنازی می‌کرد.

- هوا داره میره به سردی. این وروجک‌ها الان فصل کوچ‌شونه نه موقع لونه ساختن.

- چی بُگم والله! اینایم قصد کردن خون به جیگر مویه پیرمرد کنن!

بعد سمت سیاوش چرخید و به چشم‌هایش نگاه کرد. این بار لحنش آمرانه بود وقتی پدرانه و محکم گفت:

- حواست جمع خودت بره. تو پسر لایقی هستی، حیفه یک مو کم شه از سرت. هرکی تو این عمارت میره و میاده، چشم امیدش به دست تویه. ناامید کردن خلق‌الله روا نیست پسر جان.

بعد دستش را سر شانه‌ی او فشرد، لبخند کم‌جانی زد و از کنارش گذشت. سیاوش از پشت‌سر به گام‌های کوتاه و قامت خمیده‌ی او نگاه کرد و دستی به صورتش کشید. «لایق» تنها کلمه‌ای بود که هیچگاه نمی‌توانست به خودش اطلاق کند. با خروج از کلاب و آن ضربه‌ی مهلک، خودش را شکست خورده می‌دانست.

ادامه... #پارت_۱۸۰

ورودش به دم و دستگاه بهنام از او یک سایه ساخته بود و حالا... عشق یک طرفه‌اش به ماریا از تمام گذشته‌ی سیاهش محکم‌تر پا بیخ گلویش گذاشته بود که باورش شود بازنده بودن آنقدرها هم سخت نیست. آدمی که لایق باشد، زندگی هم با او سر سازگاری دارد و شیب را صاف می‌کند برای قدم‌هایش. نه مثل سیاوش که هرچه می‌گذشت، این سربالایی‌ی کژدار و مریض‌تر میشد و او می‌ترسید از اینکه یک لحظه پایش کج شود و بعد... برای همیشه از سرایشی مقابلش سُر بخورد.

صدای حرف زدنش با مثنی قاسم آنقدر بلند بود که همه‌ی خدمتکارها متوجه حضورش شدند. دوتا دختر جوانی که به تازگی استخدام کرده بود، مقابل در ایستاده بودند و همانطور که بالا آمدن سیاوش از پله‌ها را نگاه می‌کردند، در گوشه‌ی و آرام مشغول پچ‌پچک بودند. دستمال

کهنه‌ی فروغ خانم که پسِ شانه‌شان خورد، هردو «هعی» آرامی کشیدند و سمت او چرخیدند.

- هعی و مرض. برین سر کارتون گیس بریده‌ها. تو کار دستمال کشیدن رو تموم کردی و ایستادی اینجا به هره کره؟ یکی از آنها من من کنان پاسخ داد:

- نه، ولی الان میرم تموم می‌کنم. ببخشید همش تقصیر این نگاره، آدمو می‌گیره به حرف.

نگار چشمکی سمت فروغ خانم پراند و با لبخندی شیطون سرش را جلو برد.

- وای فروغ خانوم نگفته بودی صاحب‌کارمون انقدر جیگره. ما رو که اینترنتی سفارش داد فقط یه اسم بزرگنیا ازش شنیده بودیم. ولی الان... تازه دارم می‌گم مخلصتم خدایا که جای اون پیرمردهای هاف‌هافو یه خوشتیپِ جنتلمن از بهشت انداختی تو دامن‌مون.

فروغ خانم چشم غره‌ای به او رفت و دوباره با همان دستمال پشت شانه‌اش کوبید.

- هیس ببینم! دختره‌ی ورپریده! رو آقا نظر نداشته باش. اخلاقش خوبه ولی بفهمه قصد و غرضی داری اونوقته که واویلا... تو که قدیمی‌تری تینا، بهش بگو چی به سر مهگل آورد وقتی دختره‌ی چشم سفید واسه مال و دارایی آقا چشم تیز کرده بود.

تینا خواست حرفی بزند که نگار با خنده به فروغ خانم چشمک زد.

- من که واسه پول و پله‌اش نقشه ندارم، اصلا هرچی مایه‌تيله داره بذاره دم کوزه آبشو بخوره. لعنتی خودش بد کوفتی. چه صدای قشنگی هم داشت. مثل همون بازیگر خوشتیپه تو اون فیلم ترکیه. چی بود اسمش؟ توکِ زبونمه‌ها...

فروغ خانم خواست حرفی بزند که همان لحظه سیاوش وارد عمارت شد و آنها مجبور به سکوت شدند. دخترها به او زل زدند و فروغ خانم با لبخند گفت:

- سلام آقا. خوش اومدین.

سیاوش سمت او لبخند زد و هنوز حرفی نزده بود که فروغ خانم چنگی به گونه کشید و قدری چشمانش را درشت کرد.

- خدا مرگم بده آقا سر و روتون چرا همچینکی شده؟ یا قمر بنی هاشم نکنه مرافعه راه انداختین؟

بعد قدری جلوتر رفت و به حالت پچپچ ادامه داد:

- آقا این غلام هرچند یه کم خل وضع و بی دست و پاست، ولی اگه بهش امر کنین، حتمی فاتحه‌ی اون از خدا بی خبری که روتون دست بلند کرده رو می‌خونه.

سیاوش به حرف او تقریباً بلند خندید و سوئیچ ماشین را توی جیبش گذاشت. غلام مرد جوان و لاغر اندامی بود که برای خریدهای خانه و لوازم نگهداری از سگ‌ها استخدام کرده بود. ساکت بود و سربه‌زیر، اما پیدا نبود چرا فروغ خانم از همان روز اول با او مشکل داشت.

- چه خبرته فروغ خانوم؟ یه نفس بگیر قربون شکل ماهت اینجوری دو صبح دیگه حمیدخان میاد یقه‌ی ما رو می‌چسبه فکر می‌کنه اینجا تخم کفتر خوروندیم بهت.

دخترها ریز ریزکی خندیدند و فروغ خانم قدری چارق‌گل‌دارش را مرتب کرد.

- شرمنده آقا. شما هم جای پسر، دیدم سر و روتون خونیه، خدا شاهده انگار جیگر گوشه‌ام کتک‌کاری کرده. بشکنه دست اون نامردی که...

- ا فروغ خانم! کوتاه بیا عزیز من. باشگاه بودم اونجا یه زد و خورد مشقی پیش اومد وقت تمرین. برا چی قضیه رو جنابیش می‌کنی؟
فروغ خانم نفسی از سر آسودگی بیرون داد و دستش را با صلوات دور سیاوش چرخاند.

- آخیش. الهی شکر خیالم راحت شد. می‌دونستم شما هزار الله و اکبر یه پارچه آقایین. سمت لات‌بازی و یقه‌کشی نمی‌رین. برم یه اسپند دود کنم کور شه چشم حسود و بخیل.
الهم صل علی محمد و آل محمد.

خواست سمت آشپزخانه برود که سیاوش همانطور که می‌خندید از پشت سر صدایش کرد.

- وایستا فروغ خانوم. این تن بمیره قبل اسپند و دود و دم یه ناهار مشتی واسه من بذار که یه امروزه رو بدجوری هلاکم.

- چشم آقا. آب بیارم براتون؟

- نه قربون دستت. فقط ناهار بکش این رخت چرک‌ها رو درارم اومدم.

- رو جفت چشمم آقا.

خواست سمت پله‌ها برود که لحظه‌ای با دیدن دخترهای جلوی در مکث کرد. آنقدر فروغ خانم پرچانگی کرده بود که پسر جوان به کل غافل شده بود از آنها و از آنجا که عادت داشت با خدمه راحت رفتار کند، با همان لبخند کمرنگ مقابلشان ایستاد. دخترها قدری هول شدند و تینا نگاه او را که دید، سر به زیر انداخت و دومرتبه سلام کرد. سیاوش با همان لحن گرم پاسخش را داد و بعد به نگار نگاه کرد و گفت:

- شما باید جدید اومده باشی، درسته؟

لبخندی پت و پهن روی صورت دخترک نشست و پیشبند لباس فرم
سرمه‌ای/سفیدش را مشت کرد.

- بله. از طرف شرکت نیک‌گستر. یه هفته‌ای میشه مشغول به کار
شدم.

- خب... مشکلی که نداری؟ همه‌چی اوکیه؟

- بله آقا. خداروشکر.

- هرچی خواستی به فروغ‌خانم بگو. زیاد هم دم‌پر غلام نشو. اخلاق
مخلاق نداره خوشم نمیاد کدورتی پیش بیاد. ردیفه؟

دخترک لبخند شرمگینی زد و سرش را پایین انداخت.

- چشم آقا. خیالتون راحت.

خواست سمت پله‌ها برود که تینا سر زیر افتاده‌اش را بلند کرد و با
صدایی لرزان و لکنت‌دار مانع رفتنش شد.

- ب... ببخشید آقای بزرگ‌نیا!

سیاوش سمت او چرخید و با نگاهی منتظر نگاهش کرد. دخترک
خجالتی همانطور که سرخ و سفید میشد، دست‌های لرزانش را در هم
چرخاند و درحالی‌که که سعی می‌کرد به چشم‌های سیاوش نگاه نکند
قدمی رو به جلو برداشت.

- جسارته ولی... ولی امروز صبح داشتم اتاق‌ها رو تمیز می‌کردم،
یه... یه خانومی رو تخت خواب پایین...

- بیدارش که نکردی؟

با صدای نسبتاً بلندش، دخترها نگاهی به هم انداختند و تینا رو به او سرش را بالا انداخت.

- نه آقا من چی کار دارم؟ تا دیدم اتاقِ اشغاله رفتم بیرون. ولی چون شما خبر ندادین مهمون دارین... گفتم بهتون بگم. همین.

لبخند کمرنگی روی لب‌های سیاوش نقش گرفت. شاید برای لحظه‌ای به تینا حسادت کرد که توانسته او را موقع خواب ببیند.

- هنوز خوابه یا بیدار شده؟

- من... من نمی‌دونم آقا.

سیاوش دستش را دور دهانش امتداد داد و بعد چند قدم رو به جلو رفت و نزدیک دخترها ایستاد.

- بیاین جلو، می‌خوام یه چی بگم بهتون که باید آویزه‌ی گوشتون بشه و بمونه بین خودمون سه نفر. اوکیه؟

دخترها نگاهی پرسوال رد و بدل کردند و تینا با ترس آب دهانش را بلعید. انصافاً سیاوش ترسناک نبود. هیچوقت هم با خدمه تند رفتار نمی‌کرد. به خصوص با تینا که از همه کوچکتر بود، همیشه ملایم بود و حتی یک‌بار هم تشرش نزده بود. اما دخترک خودش زیادی استرسی و خجالتی بود و همین هم باعث شده بود مدام از سیاوش بترسد. هردو جلو رفتند و نگار همانطور که نگاهش می‌کرد، گفت:

- جونم آقا؟ در خدمتیم.

- ببینید، اون خانومی که امروز تینا دیده، قراره یه مدتی با من زندگی کنه. دوست دخترم نیست، فقط یه آشناس که خاطرش زیادی عزیزه و فی‌الحال مجبوره تو خونه‌ام بمونه. یه خرده اخلاق و رفتارش سرده، می‌ترسم غریبی کنه راحت نباشه. بین آدم‌های این ویلا شما از همه سنتون کم‌تره، پس می‌خوام شما دوتا هوش و داشته باشین. هرچی

گفت، هر جا رفت، آگه خواست کمکش کنین، آگه نه فقط راهنمایی.
نبینم پایپش بشین!آ

دخترها دوباره نگاهی رد و بدل کردند و تینا به آرامی زمزمه کرد:
- آقا یعنی... ندیمه‌اش باشیم؟

- نه دختر چرا حرف تو دهن من می‌داری؟ ندیمه کدوم صیغه‌ایه؟ میگم
خواستون بهش باشه، همین. من بعد هم تمیزکاری و پخت و پز ندارین.
فقط به کارهای ماریا برسین. ردیف شد؟

این بار هردو با لبخند به هم نگاه کردند. تینا با خوشحالی لب‌هایش را به
هم فشرد و نگار گفت:

- خیالتون تخت‌خواب آقا. جاش رو چشای ماست.

و تینا حرف او را ادامه داد:

- چقدرم اسمش قشنگه. البته آقا تورو خدا ببخشیدا ولی... خودشم
خیلی خوشگل بود.

نیشخند سیاوش حالا ناخودآگاه دندان‌نما شده بود وقتی توی دلش زمزمه
کرد:

«-خوشگل نبود که دل حرف‌نفهم من و خر نمی‌کرد و افسار نمی‌زد به
گردنم...»

نگاهی به دخترها انداخت و این بار تاکید بیشتری در جمله‌اش به کار
گرفت.

- خیالم راحت باشه دیگه؟ نبینم تنه‌اش گذاشتین. یه لحظه غافل شین
ازش واسه همیشه عذرتون خواسته میشه ها!

دخترها «چشم» گفتند و هرکدام به گوشه‌ای از عمارت رفتند.
می‌خواست سمت پله‌ها برود اما... با چیزی که از تینا شنیده بود، دل

دل می‌زد برای باز کردن درِ اتاقی که مالک آن رزهای آبی داخلش خفته بود.

در پاسخ «سلام» یکی از خدمتکارها که از مقابلش می‌گذشت، سر تکان داد و بعد دستگیره‌ی طلایی رنگ را پایین داد و در را با ملایمت گشود. ذرات هوایی که در آن فضا سیال شده بود، مشامش را قلقلک داد و او چشم‌هایش را روی هم گذاشت. عمیقاً نفسش را به ریه‌ها فرو برد. شمیم عطر یاس، گرم‌تر از هروقتی به گیرنده‌های بویایی‌اش پیچید و او با تمام وجود بوی خوش را می‌بلعید.

چه کسی گفته عطر یاس تند است و دوست‌داشتنی نیست؟ این رایحه وقتی از موها و تن ظریف ماریا باشد، بدون شک در عین ملایمت، دیوانه‌کننده می‌شود!

در را به همان آرامی که باز کرده بود روی هم گذاشت و با قدم‌هایی کوتاه سمت دختر افسونگری می‌رفت که روی تخت دراز کشیده بود و یک دستش زیر متکا بود. گل‌های رز را روی عسلی گذاشت. کنارش سوک تخت نشست و از همان فاصله به صورت دلنشینش نگاه کرد.

ادامه... #پارت_۱۸۱

نور خورشید از پنجره‌ی نیمه‌باز گذشته، یک خط باریک از صورتش را روشن‌تر کرده بود و چند تار از موهایش در دست آن نسیم ملایم تکان تکان می‌خورد. نگاه سیاوش سرکش‌تر از آن بود که روی صورت دخترک چرخ چرخ نرزد. هر دفعه با دقت بیشتری این چهره‌ی زیبا را نگاه می‌کرد، اما هربار گویا برایش تازگی داشت. شاید هم می‌خواست عمیقاً خط به خط صورتش را کشف کند. چشمانش حالا پایین می‌رفت. یقه‌ی شومیز قدری کج شده و گردن کشیده‌ی دخترک تا

گودی و استخوان جناغش پیدا بود. پلاکی که دیشب خود به گردنش
آویخته بود، حالا زیر شومیز دخترک پنهان گشته و سیاوش فقط
زنجیرش را می‌دید. قفسه‌ی سینه‌اش ملایم و آرام بالا پایین می‌رفت و
معلوم بود عمیقا خوابش برده. چند لحظه همانجا خیره بود و با پلک
نسبتا طولانی که زد، رد نگاهش را تا قوس کمر او و رج باریکی از
پهلوش که نمایان بود، پایین انداخت. رنگ پوستش زیادی سفید بود و
این همه ظرافت... الحق که عادلانه نبود. آب دهانش را محکم بلعید.
قلبش حالا وحشی شده بود و تندتند نبض می‌زد. دستش انگار بی‌اختیار
بود وقتی جلو رفت و همانطور که مراقب بود دخترک زیبایی مقابلش
پلک باز نکند، سر انگشتانش با ملایمت روی بازوی او کشیده شد. از
لمس تن نرم و نازکش، این بار با شدت بیشتری بزاق دهانش را قورت
داد و لب‌هایش کمی فاصله گرفت. مغزش از کار افتاده بود وقتی
دستش از سر انگشتان او، دو مرتبه روی مچ و بازویش کشیده شد و
آرام آرام نوازشش کرد. انگشتش خودرأی بود و افسار مغزش فقط به
دست چشم‌هایی بود که تکان‌های ملایم قفسه‌ی سینه‌ی او را می‌دیدند.
لب‌هایش از فرط تندِ نفس‌ها خشک شده بودند. دستش همانقدر
سرکش، از بازوی دخترک روی قفسه‌ی سینه‌اش سوق داده شد.
نیم‌نگاهی به چهره‌ی ماریا انداخت و وقتی مطمئن شد عمیق و سنگین
خوابیده، به خودش جسارت بیشتری داد و... حالا انگشت اشاره‌اش فقط
یک رد نبود، نرمی سر انگشتش را به وضوح از سمت راست تا سمت
چپ برجستگی تنش حرکت می‌داد. سیبک گلوش تکان محکمی خورد
و سر انگشتش بین سینه‌های دخترک متوقف شد. آرام آرام همان خط
را از میان دنده‌ها به سمت پایین حرکت داد. انگار حالا متوجه میشد
ظرافت ماریا حتی از رزهای آبی هم بیشتر است... درست مثل عطر
و بوی تن نازکش که در دهکده‌ی هیچ عطاری پیدا نمیشد.

نزدیک کمرش رسیده بود. سر انگشتش که پهلوی برهنه‌ی او را لمس
کرد، عاجزانه پلک زد و به تندِ نفس کشید. انگشتانش عزم کرده

بودند آن ملحفه‌ی نازک را بردارند... که دخترک قدری صورتش را جمع کرد و با تکانی که خورد، سیاوش به تندى دستش را عقب کشید.

ماریا که روی پهلوی چپ دراز کشیده بود، قدری جابه‌جا شد و حالا به کمر روی تخت خوابیده بود. دستی که زیر متکا بود، درست کنار پای او از تخت پایین افتاد و دست دیگرش را روی سینه گذاشته بود.

سیاوش چند لحظه همانطور که نفس نفس می‌زد چشم‌های بسته‌ی او را نگاه کرد و بعد... چشم به کمر باریکی دوخت که دیگر حجاب ملحفه را نداشت. پای راستش پیدا بود اما آن لایه‌ی نازک و سفید رنگ هنوز پای چپش را قایم کرده بود. شلوار جین دخترک نود سانت بود و شومیزش کوتاه‌تر از آن که بعد از آن تکان، کمرش را بپوشاند.

نفهمید چند دقیقه به او چشم دوخته بود اما وقتی به خودش آمد که صورتش یک سانتی‌متری گردن کشیده‌ی ماریا بود. لب‌هایش بی‌تاب یک بوسه‌ی هرچند کوتاه و پنهانی از آن شاه‌رگ نفس‌گیر بودند و نفس‌های دخترک مستقیماً به پیشانی و جلوی موهایش می‌خورد.

چشم‌هایش را بست. با یک نفس عمیق، عطر ملایم او را به ریه کشید و بوسه‌اش همانقدر عاشق و دل‌دل‌زنان، شاه‌رگ اصلی دخترک را نشانه گرفت. ماریا کمی تکان خورد، ولی سیاوش عقب نکشید.

صورتش پایین‌تر رفت. گودی گردن دخترک منتظر بوسه‌ی بعدی او بود و او دیوانه‌وار خواهان یک بوسه‌ی نامحسوس و ملایم از دختری که هر لحظه در مخیلاتش خوش‌رقصی می‌کرد.

هنوز چشم‌هایش را نبسته بود که صدای زنگ تلفن همراهش مثل یک ناقوس بدموقع روی سلول‌های مغزش خط کشید و او با سرعتی که از خودش بعید می‌دانست، فرز و عصبی از دخترک دور شد. همانطور که بلند میشد آن ماسماسک و امانده را از جیب شلوار بیرون کشید.

ماریا روی چشم‌هایش دست کشید و بعد با حالتی متعجب نیم‌خیز شد و به او که پشت به دخترک ایستاده بود نگاه کرد. سیاوش حرص‌دار توی تلفن داد زد:

- زهرمار! درد بی‌درمون مرتیکه‌ی الاغ! باز شدی خروس بی‌محل که تا ولت کردن بال زدی نشستنی رو بوم این یکی اون یکی؟
منشی زرنگار از آن طرف هراسان تلفن را از گوشش فاصله داد و سیاوش که از سکوتش عصبی‌تر شده بود، بلندتر از قبل گفت:

- دِ بنال بدونم چه زری خواستی بزنی؟
مرد بیچاره محکم بزاق دهانش را فرو برد و با لکنت پاسخ او را داد.
- س... سلام جناب ب... بزرگ‌نیا. راستش غرض... غرض از مزاحمت اینکه...
حرص‌دار از آن همه استرس مرد، تلفن را از دست چپ به دست راست داد و با غیظ گفت:

#پارت_۱۸۲

- اون فک وامونده‌تو وا کن درست زر بزن و الا خدا شاهده پا می‌شم میام دفتر زبون نصفه نیمه‌تو چنان قطع می‌کنم که تا عمر داری عرعر خر هم واسه‌ات بشه محال و ناممکن.
رحمتی دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. سیاوش همیشه گرم و اجتماعی رفتار می‌کرد اما این بار... الحق که عتابش مرد را هراسانده بود.

- چشم می... میگم. آقای زرنگار گفتن... گفتن بهتون ب... بگم خونه معامله شده. فقط... فقط مونده امضای نهایی.

- زرنگار بی‌جا کرده با تو خرمگس به درد نخور. مگه وکالت تام ندادم بهش؟ پس اون برگهی بی‌صاحب به چه دردش می‌خوره؟

ماریا نگاهی به سیاوش انداخت و آرام از جا بلند شد. هدفش رختکن کمد بود. دیواره‌ی کشویی را کشید و پشتش ایستاد. شومیزش زیادی کوتاه بود و تا دیشب هم زیاده‌روی بود با این لباس ماندن مقابل مردی که خودش خوب می‌دانست دنبال فرصت برای رج زدنش می‌گردد. بلوز زرشکی رنگی که قدش تا دو وجب بالای زانو بود، به نظرش بهتر آمد. شومیز را همانجا روی دیواره‌ی کشویی انداخت و مشغول بستن دکمه‌های بلوز شد. دخترانه و اسپرت بود با پارچه‌ی چروک و آستین‌هایی که تا آرنج جمع می‌شدند. روی کمرش زنجیر مشکی باریکی داشت که با حاشیه‌ی مچ و یقه و دکمه‌هایش ست شده بود. شومیز را برداشت و خواست دیواره را بکشد که لحظه‌ای با استشمام یک رایحه‌ی سرد روی آن، سر جایش ایستاد. یقه‌اش را دوباره بو کشید و این بار اخم کرد. مطمئن بود اشتباه نمی‌کند. این رایحه متعلق به سیاوش بود.

همان لحظه سیاوش عصبی و تندتند توک کفشش را کف اتاق می‌کوبید و رحمتی پشت گوشی می‌گفت:

- همه‌چی حل شده آقا. از لحاظ قان... قانونی مشکل نداره. فقط... ظاهرا... امضای شما باید پای قولنامه باشه.

- جون بکن. واسه گفتن همین چهار کلمه هوار شدی سر من؟

رحمتی بی‌خبر از همه‌جا، می‌ترسید نکند سیاوش فهمیده باشد زرنگار علاوه بر کارمزد خودش، برای منشی هم از حساب سیاوش پورسانت برداشته است. هرچند درواقع این کار با رضایت خود او بوده، اما رحمتی به گفته‌ی زرنگار اعتماد نداشت.

- غ... غلط کردم آقا. با... باور کنین من به آقاای زرنگار گفتم
اگه بفهمین کله مو می... می کنین و... ولی گفت حقته. آقا سیاوش
خودش گ... گفته بهت ا... انعام بدم.

سیاوش حرص دار و کلافه از رحمتی و لکنت زبانش میان موهایش
پنجه کشید و همانطور اخم آلود عتاب کرد:

- به وقتش میام تکلیف تو و اون رئیس جیره خورت رو روشن می کنم.
دفعه ی دیگه شمارهات رو گوشیم بیفته رحمتی... خب... بهتره که نیفته!
چون با خبط امروزت اونقدر مگسیم کردی که بعید می دونم دفعه ی بعد
جد و آبادت رو به فحشی نکشم که معنی شو تو هیچ لغت نامه ای پیدا
نکنی. اوکیه؟

- چ... چشم آقاای ب... بزرگنیا من... من...

سیاوش اخم آلود سر انگشتش را روی آیکون قرمز فشار داد و زیر لب
غیظ کرد:

- من و زهرمار. مردکِ خرا! وقت قحطه تا آد وسط کار نزنن تو پر
ما؟ دعا دعا کن قدمت نخوره ستم زرنگار، وگرنه...

- وگرنه چی؟ رعایت نزاکت انقدر برات سخته که بی اجازه وارد حریم
بقیه میشی؛ اونوقت مچت که باز میشه پشت سر اون بنده خداها بد و
بیراه ردیف می کنی؟

سیاوش چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد همانطور که تلفن را توی
جیب شلوارش می گذاشت، بدون اینکه چشم از صورت دخترک بردارد
زمزمه کرد:

- چقدر خوشگل شدی دختر!

ماریا جا خورد. همانطور دست به سینه و حق به جانب نگاهش می کرد
که سیاوش خیره به او قدمی جلو رفت.

- چقدر این رنگ میاد بهت پدر سوخته!

ماریا نگاهی به خودش انداخت. بلوز زرشکی کپی تنش بود اما... نه در آن حد که سیاوش خیره و مات نگاهش می‌کرد.

او قدم قدم جلو می‌آمد. ماریا با تک سرفه‌ای آرام، نگاه از او گرفت و اخم کرد.

- خوشم نمیاد وقتی خوابم کسی بیاد بالا سرم. شاید اصلا... شاید اصلا شرایطم طوری نبود که بخوام هرکسی رو ببینم.

سیاوش بی‌توجه به حرف او، دسته‌گل را از روی عسلی برداشت. مقابل ماریا ایستاد و با لبخند گل‌ها را به سمتش گرفت.

- اگه قابل بدونی و نکوبیش تو صورتم، گل خریدم برات.

و لبخندش قدری جان گرفت. لحنش شطیون شد و با ابرو به گل‌ها اشاره زد.

- سلیقه‌مو خودت از بری کریستال. بازم رز آبی.

مردمک‌های خوش‌رنگ دخترک از چهره‌ی او تا گل‌ها پایین رفت. نگاهش از کاغذهای خاکستری و سفید، تا روبان هم‌رنگشان گذشت و به کاغذی که گوشه‌ی دسته‌گل چسبیده بود خیره شد. دومرتبه به سیاوش نگاه کرد. این بار چشمانش رنگ تعجب داشت و در پاسخش، حرف‌های زیادی توی نی‌نی مردمک‌های سیاه سیاوش خوابیده بود.

- این شعر...

- همونه که نوبه‌ی اول نوشتم برات و بعدش چک‌کشم کردی. با اینکه بهت نمیاد، ولی دستت خیلی سنگینه دختر.

ماریا با اخمی شیرین و ملایم، کاغذ را از روی گل‌ها برداشت و زمزمه کرد:

- حقت بود!

و سیاوش تخس‌تر از آن بود که سرش را جلو نبرد و توی صورت
دخترک لب نزند:

ادامه... #پارت_۱۸۲

- ای عشق زیبای منی، هم من توام، هم تو منی
هم سیلی و هم خرمنی، هم شادی‌ای هم درد و غم
ماریا محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد که نخندد. پسرک برخلاف
سربه‌هوایی‌هایش، انگار در زمینه‌ی حفظ شعر استاد بود.
خیره بود به متن روی کاغذ که سیاوش دوباره گفت:
- میشه بلند بخونیش؟ می‌خوام بدونم با صدای تو چجوری میشه.
ماریا نگاهش کرد و او با ملایمت لب زد:
- عشق سخن‌کوشی تویی، سودای خاموشی تویی
ادراک و بی‌هوشی تویی، کفر و هدی، عدل و ستم
دخترک محکم آب دهانش را بلعید. سیاوش در منگنه گذاشتن را خوب
بلد بود. انگار می‌دانست هربار از چه هربه‌ای استفاده کند که ماریا
نتواند «نه» روی حرفش بیاورد.
همانطور که به کاغذ نگاه می‌کرد، لب‌هایش را از هم فاصله داد و
سیاوش وقت شنیدن صدایش، آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و
عمیقا نفس کشید.

- گل را یک روز،

تو را هر روز.

گل را تا وقت پژمردن،

تو را تا وقت مُردن.

دوست دارم...

سر که بلند کرد، سیاوش چشم گشود و گل‌ها را قدری نزدیک‌تر گرفت.

- نمی‌خوای بگیریش چشمه‌ی طوسی؟ رگ و پی نموند واسه این دست‌های بیچاره.

لبخند دخترک کم‌رنگ بود. دستش را روی گل‌ها گذاشت اما قبل از عقب کشیدن، سیاوش انگشت‌هایش را روی انگشت‌های او زنجیر کرد و ماریا که سوالی نگاهش کرد، با تخیلی لبخند زد و صدایش شر و شیطون شد.

- من از قرمز تیره خوشم میاد.

- قرمز تیره؟

شانه بالا انداخت و قدری سر انگشتش را روی انگشت‌های او سایید.

- پس چی؟

- بهش میگن زرشکی!

- حالا هرچی! دیگه شرمنده ما رنگ‌شناسی نداریم بین واحدامون. باس وقت کمبود اجباری پاشش کنم.

ماریا متعجب نگاهش کرد و او ادامه داد:

- به من باشه میگم همه‌ی اینا قرمز ه. ولی این قرمزِ لامصب هرچی تیره‌تر باشه، سمی‌تره. تن تو که کلا دوزش می‌رسه به بی‌نهایت. اصلا اسید خالص!

و قدری چشم‌هایش را ریز کرد و صورتش را درست مقابل ماریا گرفت. انگار سیاوش همیشه ملتهب بود. گرم‌مزاج و سرکش! درست

مثل حرف زدن روان و فراخش. نفس‌هایش باز هم گرم بود و آتش انگشتانش باعث شده بود دست‌های ماریا به ذق‌ذق بیفتد.

- از این قرمز تیره‌ها... رژ لبشم داری؟

چشم‌های دخترک قدری ریز شد و دومرتبه اخمش در هم رفت.

- ربطش تو چیه؟

- جواب سوال رو با سوال دادن اصلا کار به جایی نیست کریستال خانوم.

خواست گل را عقب بکشد که سیاوش محکم‌تر انگشت‌هایش را فشار داد و جلو رفت. حالا حد فاصل‌شان، فقط همان دسته‌گل بی‌نوا بود که بین انگشتان آنها چلانده می‌شد.

- از جواب دادن طفره رفتن هم خیلی درست نیست آقای محترم.

- فکر کن دوست دارم رو لبات ببینم رنگ‌شو.

ماریا قدری چشم‌هایش را گرد کرد و او تخس‌تر از قبل لبخند زد و ادامه داد:

- هرچند... تو همینجوریشم مته‌ای تو مخ من. ولی نمی‌دونم چرا افتادم به خودآزاری. دلم می‌خواد هی این قرمز تیره‌ی وامونده رو روی تو ببینم و هی بخوام دست بزنم و...
رژ لبش

- هی نشدنی و ممنوع باشه. حواست هست داری تخته‌گاز میری رو دنده‌ی پرروگری؟

- پررو هم نباشم، واسه تو گرگم کریستال. بخوای نخوای تهش میندازمت گردنم. به همه نشون می‌دم گرگ به کریستال‌شه که ارزش داره وگرنه که مفت هم نمی‌ارزه.

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد تندتند گفت:

- داری! یادمه تو لوازمای اون روز سفارش دادم برات.

- چی؟

سیاوش لب‌هایش را تو کشید و چشمانش درخشید.

- رُژ قرمز تیره و سیاوش‌گُش.

- باز می‌گه قرمز تیره!

- اصلاً هر کوفتی. اصل کاری رو بچسب دختر.

- اصل کاری چیه؟

این‌بار لحنش تخس بود. لب‌خندش جان گرفت و بیشتر دست‌های ماریا را فشار داد. نگاه دخترک به چال سر گونه‌ی او بود و سیاوش با لحنی به خصوص لب زد:

- من!

- تو؟!

همانطور که گل را گرفته بود قدری چرخید شد و ماریا هم وادار شد جابه‌جا شود. سیاوش که جلو رفت، او عقب‌عقب رفت و درنهایت نزدیک میز آرایش متوقف شدند. ماریا همانطور متعجب نگاهش می‌کرد که سیاوش گل را از او گرفت و روی تخت انداخت. دست چپش را از کنار کمر دخترک گذراند و رُژ زرشکی را چنگ زد.

- من که داره نفسم میره واسه دیدن این رنگِ وامونده رو لبای پدرسوخته‌ات.

ماریا خواست خودش را از او دور کند که سیاوش بیشتر به دخترک چسبید. از پشت‌سر، رانش به میز خورد و صدای بلند میز با دردی که میان پاهای دخترک پیچید در هم آمیخت.

- ولم کن سیاوش.

- چقدر قشنگ می‌گی سیاوش.

- می‌دونی که هنوزم ازت خوشم نمیاد.

- یهو دیدی دری به تخته خورد؛ پات لغزید رو پوست خربزه و خوست اومد.

ماریا بهت‌زده نگاهش کرد و دست‌هایش را کف سینه‌ی او کوبید.

- ولم کن میگم بهت. تو چرا زبون آدمیزاد نمی‌فهمی؟

سیاوش بی‌پروا تر از قبل کمر دخترک را گرفت و بلندش کرد. ماریا محکم تر به سینه‌اش مشت زد و سیاوش او را روی میز گذاشت. وسایل رویش لرزیدند و قدری پخش شدند و او سرش را کنار گوش ماریا برد. لب‌هایش مستقیماً به لاله‌ی گوشش خورد و نفس داغ و اکیدش که رها شد، دخترک با عجز پلک زد و کمرش به وضوح منقبض شد.

#پارت_۱۸۳

- چون توئه لامصب آدم نیستی. فرشته‌ای دختر! آدم جماعت کی زبون از ما بهترن رو فهمیده که من دومیش باشم؟

تهریشش که به گردن ماریا خورد، لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت و بیشتر سعی کرد او را از خودش فاصله دهد.

- موندم تو اگه این زبون و نداشتی چیکار می‌کردی!

سیاوش کوتاه خندید و ماریا قدری خودش را عقب کشید. حالا کمرش مستقیماً به آینه می‌خورد.

- این زبون هرچقدر هم کوتاه بشه باز دو قورت و نیمش باقیه پس حرف از اگه و شاید نزن دم چشمش.

طرح لبخند قصد شکفتن داشت روی لب‌های صورتی و برجسته‌اش اما او به موقع جلوی‌اش را گرفت.

سیاوش صورتش را فاصله داد و مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد. دستش را با رژ بالا آورد و صدایش زمزمه‌وار و گرم به گوش ماریا رسید.

- نمی‌زنی این قرمز تیره رو؟

این‌بار نتوانست نخندد. سیاوش آنقدر زبان می‌ریخت و می‌گفت و می‌گفت تا سوک لب‌های دخترک بالا برود و او حظ کند از خنده‌ی نیم‌بندش.

- واسه زدن این... قرمز تیره به قولِ تو، آینه لازم دارم. رو هوا که همیشه.

- خب زودتر می‌گفتی. من آینه‌ات می‌شم دیگه. تو بزن، من صاف و صوفش می‌کنم.

این دفعه ماریا چشم‌غره رفت و او نیشش شل‌تر شد.

- واقعا که بی‌شعوری.

- کو تا بی‌شعوری واسه‌ات رو کنم چشمه‌ی طوسی. فعلا فقط گرم کرده.

ماریا چشم‌هایش را زیر انداخت تا خنده‌اش را کنترل کند و دوباره به چشمان شر و شیطون او نگاه کرد. مردمک‌های سیاهش آنقدر نافذ بود که انگار انتها نداشت. مثل یک گودال، آدم را حل می‌کرد میان آسمان شب رنگش.

دستش را همراه رژ بالاتر آورد و درش را با سر دو انگشت گشود و روی زمین انداخت. همچنان خیره بود به آن چشمان خوش‌رنگ و دل‌ربا وقتی به آرامی زمزمه کرد:

- من بزمن برات؟

چشم‌های ماریا گرد شد و سیاوش کمی سر کج کرد.

- این تن بمیره، حالا که ذوقم گل انداخته کورش نکن کریستال.

- نه!

- لطفا!

- گفتم نه.

- باز باید التماس کنم؟ به پات بیفتم؟ یه رُژه دیگه چرا انقدر اذیت می‌کنی؟

- چون قرمز تیره‌ست. خودت گفتی بهش حساسی.

از این حرفش، لحظه‌ای هردو به هم نگاه کردند و بعد ناخودآگاه خندیدند. فشار دست سیاوش روی کمرش بیشتر شد و ماریا دستش را جلوی دهانش نگه داشت که خنده‌اش را کنترل کند.

- خانومو باش! اومد سواد نم‌کشیده‌ی ما رو آب بده حرف زدن خودشم یادش رفت! حالا شد قرمز تیره دیگه نه؟

- تقصیر توئه. مگه حواس می‌ذاری واسه آدم؟

یک تایی ابرویش را بالا انداخت. تخس بود و حالا شرتر شده بود.

- این همه تو هوش و حواس منو پوکوندی، یه بارم من

حواس‌پرتت کنم! چی میشه مگه؟

ماریا حرفی نزد و او با همان لبخند نیم‌بند، رژ را به لب‌های دخترک نزدیک‌تر کرد.

- ببند اون چشمای آتیش به پا کنت رو. ببند تا دیوونه‌ام نکردی دختر.

- بهت که گفتم من...

بیشتر جلو رفت. حالا پاهای ماریا دو طرف کمرش بود و پاهای او به میز چسبیده بود. نفس دخترک حبس شد و او توی صورتش دل می‌زد:

- حرف حساب تو گت من یکی نمیره. حالا زده به سرم یه خط بکشم روی این لعنتی‌ها که... آخ اگه گفتنی بود که می‌گفتم چه بلایی سرم آوردن این همه سال. ببند چشمت و ماریا. ببند اون دوتا تیلای وحشی تو لامصب.

فشار انگشت‌های سیاوش روی پهلوی دخترک، با حرف‌هایی که حریص و خش‌دار به زبان آورده بود، بیشتر شد و دخترک خوب می‌دانست رد آن انگشت‌ها بی برو برگرد روی پوست نازکش به جا می‌ماند.

هر دو دستش بند به یقه‌ی سیاوش بود و جسمش احساس التهاب داشت. رفتار پسر جوان طوری بود که ماریا ناخودآگاه این گرما را احساس می‌کرد. بی‌تکلف و راحت ابراز احساسات می‌کرد و خواهش نگاهش آنقدر سوزان بود که دخترک پلک بر هم گذاشت و لب‌هایش را قدری فاصله داد. دست سیاوش، از پهلوی او به نرمی بالا آمد. کف دستش از سر انگشت، تا آرنج و بازوی دخترک را لمس کرد و در نهایت کنار چانه‌اش نشست. نفس‌های دخترک تند شده بود و او با سر انگشت صورت ظریفش را نوازش داد.

چشمانش روی جزء به جزء چهره‌ی دلبرش می‌لغزید. بزاق دهانش را با صدا بلعید و زمزمه کرد:

- این همه خوشگلی یه‌جا، رواست آخه؟ چرا ایراد پیدا نمیشه تو وجودت؟

ماریا حرفی نزد. دست داغ سیاوش حالا کنار صورتش بود و او محکم‌تر یقه‌اش را مشت کرد. سیاوش که لمسش می‌کرد، استرس و ترس به وجودش می‌افتاد اما... خودش را که نمی‌توانست گول بزند؛ از لمس دست‌های او لذت می‌برد. به آن التهاب حس بدی نداشت. طعم

نوازش‌هایش شیرین بود و دلچسب، اما دخترک از حلاوت آن فرار می‌کرد...

- این و چجوری بیارم بالا ماری؟ چرا رفته چپیده کف؟
میان آن حیص و بیض، به بی‌حواسی سیاوش خنده‌اش گرفت و با لبخند زمزمه کرد:

- بیچونش.

سیاوش انتهای رژ را پیچاند و سر جامد و زرشکی رنگش از پلاستیک طلایی بالا آمد.

با دستی لرزان آن را جلو برد و مقابل صورت ماریا گرفت.

- من نقاشیم ضعیفه کریستال. به عمرم یه خط راست هم بدون خطکش نکشیدم. اگه یه وقت کج شد... بهم بد و بیراه نگی!

ادامه... #پارت_۱۸۳

ماریا کوتاه خندید و سیاوش «جان» زیرلبی زمزمه کرد.

- خیلی فشارش نده. رنگش تیره‌ست اگه غلیظ کشیده بشه بعدا پاک کردنش مکافاته.

سیاوش با تخیلی لبخند زد و رژ را نزدیک‌تر به صورت او نگه داشت.

- بذار وقت پاک کردنش برسه؛ خودم مخلصتم هستم. از پیش برمیام نگران هیچی نباش.

ماریا ابروهایش را از آن همه گستاخی پسر جوان بالا انداخت و لب زد:

- سیاوش... -

خواست چشم باز کند که لب‌های سیاوش پشت پلکش نشت و رژلب را روی لب‌های نیمه‌بازش گذاشت. حالا هم مانع از ادامه‌ی حرفش شده و هم با جسارت پشت پلک‌های دخترک را بوسیده بود.

- جانِ سیاوش. وا نکن این چشم‌ها رو.

ماریا لب‌هایش را بیشتر از هم فاصله داد. می‌خواست حرف بزند ولی سیاوش بدنه‌ی رژ را بیشتر به آنها فشرد و مانع شد. پیشانی‌اش چین افتاد و لب‌هایش میان دو ابروی دخترک نشست.

- هیششش! بین زمین و هوا گیرم انداختی دختر. حالا که دارم می‌رسم به مقصد... این تن بمیره وسط راه پیاده‌مون نکن.

طرز حرف زدنش طوری بود که ماریا نتوانست لبخند نزند. پسر جوان آنقدر شیطنت داشت که او ناخودآگاه خنده‌اش می‌گرفت.

صورتش را عقب کشید و دستش را که برداشت، ماریا به آرامی گفت:

- می‌خوای رژ بزنی، باشه. ولی حد و حدودت رو رعایت کن. دستتم بردار.

دستش را از صورت دخترک دور کرد و با فاصله، از کنار کمرش رد کرد و روی میز گذاشت.

- اینم دست. باز می‌خوای زیرپا بکشی بخورم زمین؟

سعی کرد لبخند کمرنگش به خنده مبدل نشود. لب‌هایش را روی هم فشار داد و «نه دیگه» ی آرامی زمزمه کرد.

دستش می‌لرزید و دلیلش هم واضح بود. نزدیک ماریا شود، با این فاصله در آغوشش بگیرد، قصد کند روی لب‌های خوش‌فرمش رژ زرشکی بکشد... آنوقت دست و دلش به ریشه نیفتد؟

سر رُژ را که روی لب‌هایش گذاشت، لب‌های دخترک قدری از هم فاصله گرفت و سیاوش با حرص زمزمه کرد:

- آخرشم منو می‌کشی. ببین کی بهت گفتم کریستال، تهش یه روز می‌رسه که سگته‌ام میدی با این لبای سگ‌مصبت.

دخترک با تمام وجود تلاش می‌کرد به صدای غیظدار و لحن عصبی او نخندد و سیاوش رُژ را روی لب پایینش امتداد می‌داد.

رُژ که روی لب بالای دخترک نشست، دستش ناخودآگاه روی میز کش آمد و به کمر ماریا نزدیک‌تر شد. رنگ زرشکی حالا از چین بالای لب او گذشته بود و هردو لبش آغشته به رنگی بود که غلیظ و پررنگ، پسر جوان را به جنون می‌کشاند.

رُژ را کف دستش مشت کرد و همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، زمزمه کرد:

- حالا چشمتو وا کن.

پلک‌های دخترک لرزید و نگاه سیاوش از لب‌های او، تا تپله‌های طوسی و خوش‌رنگی که دیوانه‌وار در حصار مژه‌های سیاهش دلبری می‌کردند بالا آمد.

- کج که نزدی؟

- نه بابا. دهنم صاف شد ولی خوب درش آوردم.

ماریا «امیدوارم» آرامی لب زد و سرش را روی شانه‌ی چپ کج کرد و به عقب برگرداند. موهایش از طرف دیگر پخش شد و سیاوش سرش را نزدیک‌تر برد. دخترک توی آینه به رُژی که تمیز و مرتب لب‌هایش را رنگ بخشیده بود نگاه می‌کرد که صورت سیاوش را چسبیده به گونه‌اش لمس کرد.

دست دیگرش را هم از آن طرف کمر ماریا روی میز تکیه داد و همانطور که توی آینه به چشم‌های دخترک خیره شده بود، زمزمه کرد:

- زیر جلی کمر آدم رو از لولا می‌شکنی پدرسوخته.

ماریا حرفی نزد. هردو از آینه به هم نگاه می‌کردند. قدری صورتش را عقب برد و ماریا همانطور که به رُژ روی لب‌هایش نگاه می‌کرد، گفت:

- خب... برای اولین بار کارت بد نبود. ولی دفعه‌ی بعدی من دفتر نقاشیت نمی‌شم.

سیاوش حرفی نزد. فقط با لب‌خند نگاهش می‌کرد.

ماریا که سرش را سمت او برگرداند، رد نگاه سیاوش هم تغییر کرد اما هنوز صورتش همانجا بود. نیم‌رخ ماریا از یک طرف زیر موهای سیاهش قرار داشت و از سمت دیگر به چشم‌های نافذ سیاوش نگاه می‌کرد. چشم‌های پسر جوان زوم لب‌های او بود و میچ دست‌هایش که از دو طرف به کمرش چسبید، ماریا به قصد دور کردن دستش را روی شانه‌ی سیاوش گذاشت. او سر زبانش را روی لب پایین کشید و با رخوت پلک زد. سیبک گل‌ویش تکان خفیفی خورد و همانطور که صورتش را جلو می‌برد، زمزمه کرد:

- تو شاهکار طبیعتی ماریا. همین که فکر می‌کنم تو این خونه کنار می، خود به خود حالم خوب میشه. قضاوت با خودت ولی... اگه گاهی تسمه‌ام در میره، واسه خاطر آینه که نمی‌تونم ببینمت و بیخیالی طی کنم. کشش دارم بهت، می‌فهمی؟ من با تو که این همه وقت زندگی کردی تو قلبم، غریبه نیستم چشمه‌ی طوسی.

چشم‌هایش را بسته بود و صورت ماریا از نفس‌های داغش گُر می‌گرفت. یک میلی‌متر بیشتر بین لب‌های داغ او تا لب‌های نیمه‌باز دخترک فاصله نبود. صدای تپش‌های بلند قلبش به گوش ماریا می‌رسید

و گونه‌های دخترک رنگ گرفته بود. محکم‌تر پیراهن سیاوش را مشت کرد و تا فرصت کند او را پس بزند، پسر جوان با یک دم عمیق عطر او را به ریه کشید، سرش را جلو برد و نفس ماریا ته سینه گرفت.

#پارت_۱۸۴

سر انگشتش که روی لب‌های سیاوش نشست، پلک‌های او لرزید و ماریا یقه‌اش را مشت کرد. صدایش زمزمه‌وار و آرام بود وقتی کنار گوش او گفت:

- جای من اینجا نیست. این احساس، اسمش عشق نیست. تو منو با دخترهایی همیشه دوره‌ات می‌کنن اشتباه گرفتی سیاوش.

رد نگاه سیاوش، از لب‌های نیمه‌باز او تا چشمان روشنش بالا آمد. قلبش وحشیانه افسار گسیخته بود. نفس‌های ماریا هم ناموزون بود. پوزخندش پشت انگشت‌های او پنهان شد وقتی با یک دست مچ ظریفش را گرفت و دست دیگرش را پشت سرش گذاشت. بوسه‌ی نرمش، سر انگشت‌های دخترک را گرم کرد و او محکم آب دهانش را قورت داد. دست ماریا را کنار صورت خودش نگه داشت و آرام آرام جلو رفت. صدایش ظاهراً ملایم بود اما در هر زاویه‌اش کرور کرور حرص و غیظ پنهان کرده بود.

- شیشه نمی‌تونه نشکنه وقتی سنگ مدام بغل دستشه. تو منو شکستی دختر... بدم شکستی. شیشه بودم برات. هرچی سنگ‌تر شدی، خردتر شدم. الانم چیزی ازم باقی نمونده جز یه قلب عاشق که خط به خطش هنر چشمای خودته. می‌خوای پیش بزنی؟ حرفی نیست. ولی به عشقش شک نکن و نگو جات اینجا نیست. نگو! چون...

زانویش را بالا آورد و جایی میان هردو پای دخترک گذاشت. ماریا مبهوت نگاهش می‌کرد و او مسحورانه صورتش را جلوتر می‌برد. کمر دخترک که به آینه چسبید، سنگینی تن ملتهب او را لمس کرد و تن ظریفش همراه پایه‌های میز لرزید.

لب‌های سیاوش بی‌تاب بودند. برای لمس صورت کریستالی و زیبای او دل‌دل می‌زد. گرم و ملتهب، بوسه‌ای آرام روی پیشانی دخترک نشانده. نفس رها شده‌ی او به گلوی سیاوش خورد و مچ باریکش میان انگشت‌های قوی او فشرده شد.

- چون بر می‌خوره به غیرت عشقی که چهار سال به پات موند و هرروز محکم‌تر از لحظه‌ی قبل نفس کشید. کم در گوشش نزدی، ولی اونقدر خاطرتو خواست که پا پس نکشید و چفت شد ته همین دل زبون نفهم.

ماریا دستش را کشید. خواست مچش را آزاد کند که سیاوش محکم‌تر قفلش کرد و مانع شد. زانویش روی میز سر خورد و جلو رفت. ماریا در آغوشش نفس می‌زد و او لب‌هایش را روی فرق موهای دخترک گذاشت. همانجا را با عطش بوسید و یقه‌اش میان دست دخترک مشت شد. برای عطر یاس حریص شده بود. مچ او را رها کرد و در عوض پنجه‌اش را میان انگشتانش انداخت و فشارش داد. موهای ماریا میان دست دیگرش مشت شد و او دستش را پشت گردن سیاوش گذاشت... و حالا ناخواسته حساس‌ترین نقطه‌ی وجود او را لمس کرده بود. سیاوش با رخوت پلک زد و نفس داغش میان موهای او رها شد.

- برو کنار سیاوش. رو مخ من رفتن واسه‌ات گرون تموم میشه. محکم‌تر انگشتان ظریف او را فشار داد و لب‌هایش تا گونه‌ی دخترک کشیده شد.

- تقاصش هرچی که باشه میدم. عادت کردم به گرون بودن ناز کردنات.

بوسه‌اش که آنجا نشست، ماریا برای دور کردن او بیشتر دستش را پشت گردنش فشرد. سیبک گلوی سیاوش تکان خورد و دوباره گونه‌اش را بوسید. دخترک خودش نمی‌دانست با رد آن انگشت‌ها چه تاثیری روی غرایز سیاوش می‌گذارد؛ اما تن او گوله‌ی آتش بود!

- من نمی‌خوام تو بهم نزدیک شی.

سیاوش حرص‌دار دستش را از میان موهای ماریا بیرون کشید. هردو دست ظریف او را بالای سرش روی آینه نگه داشت و دست دیگرش پشت کمر دخترک نشست. نفس‌هایش تند و عصبی بود و نبض گوشه‌ی شقیقه‌اش به شدت می‌کوبید. ماریا نفس‌زنان نگاهش می‌کرد و او میان اجزای صورتش چشم چرخاند.

- دیگه دیره. یه امروزه که انجام، یه امروزه که اینجایی، حالا که حتی برخلاف میلِت بهت نزدیک شدم... هر اتفاقی هم بیفته برام مهم نیست. نمی‌خوام این لحظه رو از دست بدم کریستال.

لب‌های ماریا لرزید و او بدون لحظه‌ای مکث صورتش را جلو برد. لب‌های حریصش داغ و بی‌تاب روی لب‌های ماریا نشست. گرمای نفس سیاوش تا عمق تنش نفوذ کرد و او با ولع نفس‌های دخترک را به ریه فرو برد. نبوسیده بود. می‌خواست اما... نمی‌توانست! می‌ترسید ببوسد و با همان بوسه از دستش بدهد.

لب‌های داغش روی لب‌های رُژ خورده‌ی او حرکت گرفت. قلب دخترک ناموزون تپید و سیاوش بیشتر از قبل برای شیرینی لب‌هایش بی‌قرار شد. لب‌های بی‌تابش روی لب‌های او ساییده میشد وقتی واگویه‌وار گفت:

- جای تو همینجاست. جات فقط تو بغل سیاوشه!

و دست چپش را از پشت کمر او برداشت، مشت کرد و محکم روی قلبش کوبید.

- درست همینجا! وسط قلبی که نبضش وصله به قلبِ سنگی تو.

می‌خواست حرف بزند اما... سیاوش که بی‌هوا او را سمت خودش کشید، چشم‌های دخترک قدری درشت شد و چسبیده به سینه‌ی عضلانی و محکم‌ش، چفت‌تر از هروقتی در آغوشش فرو رفت. پاهایش از ترس سقوط دور کمر او حلقه شد و پیشانی داغ و عرق کرده‌ی سیاوش به شانه‌ی ماریا چسبید.

- هیچوقت ازت نمی‌گذرم. حس می‌کنم تو یه کلیدی که قفل زندگی‌مو وا می‌کنه. تو باعث میشی ترسامو کنار بذارم.

بوسه‌ی نرمش کنار گردن او نشست و هردو دست دخترک روی بازوهایش قفل شد.

- اون چیزی که سیاوش و سر پا نگه داشته نفس کشیدن نیست، تویی ماریا.

ادامه... #پارت_۱۸۴

دخترک با ملایمت چشم بر هم گذاشت و سیاوش عمیقاً نفس کشید. محکم بغلش کرد و نرم نرم کمرش را نوازش داد. ماریا سرش را به آرامی روی شانه‌ی او گذاشت و پاهایش از دور کمر سیاوش پایین افتاد. ضربان قلبش را درست هم‌ارز با قلب خودش حس می‌کرد. دوباره آرام شده بود. موزون و مرتب. مثل شبی که دخترک را روی دست گرفت و از پله‌ها بالا برد. خودش چه؟ انگار خودش هم مرتب نفس می‌کشید. ریتم نفس‌هایشان حالا مکمل هم بود. آغوش سیاوش گرم بود. گرم و سرشار از امنیت. آنقدر که ماریا لحظه‌ای احساس کرد تا سیاوش این‌چنین محکم میان بازوهای

عضلانی و محکمش قفلش کرده، هیچکس قادر نیست کوچکترین گزندى به او برساند.

نفس عمیقش از عمق سینه رها شد و صدای آرامش به گوش سیاوش رسید.

مشکل من تو نیستی. من فقط... فقط الان نمی‌تونم نفس بکشم.

لبخند سیاوش کمرنگ بود. در آغوش دخترک آرام بود و صدایش گرفته و نرم شنیده شد.

تخس‌تر از اونم که با این بونه بهونه‌ها ازت دور شم کریستال. برو سراغ گزینه‌ی دوم.

بهونه نیست. من فقط... فقط نمی‌خوام کسی... کسی انقدر بهم نزدیک بشه. اذیت می‌شم. می‌فهمی چی میگم؟

سیاوش چشم‌هایش را باز کرد. چند ثانیه توی فکر فرو رفت و بعد به آرامی دست‌هایش را از کمر ماریا فاصله داد. بیماری «هیپوفوبیا» میان ذهنش پررنگ شد و نگاهش را روی چهره‌ی او چرخاند. گلگونی‌گونه‌ها و نفس زدن‌هایش وقتی که او دخترک را می‌بوسید، برخلاف رنگ‌پریدگی و تتگی نفسی بود که در جزوه‌ی ترم قبل خوانده بود. لحظه‌ای آرزو کرد کاش الان فرهاد اینجا بود. آنوقت می‌توانست از او بپرسد این علائم هم شامل همان اختلال عصبی می‌شوند یا نه.

از روی میز کنار رفت. ماریا نفس آسوده‌اش را رها کرد و سیاوش از فرط التهاب دوتا از دکمه‌های پیراهنش را گشود. دخترک را روی دست بلند کرد و درحالی‌که روی زمینش می‌گذاشت، ذهنش درگیر یک پاراگراف از آن جزوه شده بود.

«مراقبت اطرافیان گاهی برای کاهش اضطراب و ترس استفاده می‌شود و همچنین یک شخص می‌تواند برای برخورد با فوبیا به بیمار کمک کند.»

با شک به ماریا نگاه کرد. یعنی سیاوش می‌توانست برای دخترک، همان شخصی باشد که او برای مقابله با هیپوفوبیا به کمک و مراقبتش احتیاج داشت؟ اصلاً چرا به این اختلال مبتلا شده بود؟ شاید هم اصلاً مشکلش این نبود و سیاوش اشتباه می‌کرد.

لبخند نرمش، آرام آرام سوک لبش را بالا برد و چشمانش دومرتبه همان حالت تخس را به خود گرفت.

ولی من یادمه دیشب که از تاریکی و سرما می‌ترسیدی باهات غریبه نبودم چشمه‌ی طوسی. اذیتت نکردم، کردم؟ دست‌های خودم آرومت کرد. درست همینجا قفلِ تنم شدی.

و باز به قلبش مشت کوبید و لبخندش رنگ بیشتری گرفت. ماریا اخم کرد و جهت نگاهش را تغییر داد.

اینجا بودن من موقتی‌ه. این ماجرا که تموم بشه برای همیشه میرم و دیگه پشت‌سرم نگاه نمی‌کنم. توئم میری ردِ زندگیت. زندگی با هرکسی که من نباشم.

انگشتش را نوازش‌وار کنار گونه‌ی ماریا کشید و او با اخم مچ دستش را گرفت و پایین آورد.

زندگی من تویی کریستال، نفس‌های بقیه هیچ رقمه وصله‌ی این دل دیوونه نیست.

لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت. می‌خواست باز توی ذوقش بزند اما با تقه‌ای که به در خورد، سیاوش ابرو در هم کشید و نفسش را فوت کرد. «زهرمار» نسبتاً بلندی گفت و توی دلش کائنات را به بد و بیراه رگبار گرفت که نمی‌گذارند با ماریا تنها باشد.

تا گوشت تابونده نشه که آدم نمیشی!

و با ابرو به در اشاره زد و ادامه داد:

نمی‌خوای درو باز کنی؟

سیاوش شانه بالا انداخت. شر و شیطون شده بود وقتی یکی یکی اجزای صورت دخترک را رج میزد و بی‌پروا لب‌هایش را از نظر می‌گذراند.

اتاق توئه، من باز کنم؟ هرچقدر هم بی‌شعور باشم این چیزای جزئی رو دیگه حالیم میشه خانوم خانوما.

ماریا حرص‌دار نگاهش می‌کرد. یک رج از موهایی که توی صورتش افتاده بود، عقب راند و نگاهش از چشم‌های سیاوش تا در اتاق سوق داده شد.

بیا تو.

دستگیره کشیده شد و نگار سربه‌زیر و آرام داخل آمد. سیاوش پشت به در، خیره به ماریا بود که با اخمی ملایم به آن خدمتکار نگاه می‌کرد و دخترک سر بلند کرده، با دیدن سیاوش ناخودآگاه لبخند زد.

ا شما هم اینجاییین آقا؟ خواستم پیام بالا صداتون کنم.

سیاوش از سر شانه، گردن کشید و نگاهش کرد. سعی کرد لحنش جدی باشد و از آنجا که واقعا از حضور نابه‌هنگام دخترک عصبانی بود، اخمی کمرنگ میان ابروها نشاناند.

بیخود! همین الانم برو خداتو شکر کن تازه واردی وگرنه یه تنبیه حسابی رو ساخت بود.

نگار بهت‌زده چشم گرد کرد و انگشتانش را در هم پیچاند.

منو تنبیه می‌کردین؟ واسه چی آقا؟

واسه نخودچی! دختر کارتو بگو مگه من باید به تو جواب پس بدم؟
نگار لحظه‌ای از او ترسید و قدمی عقب رفت.

#پارت_۱۸۵

سیاوش که سمت در برگشت، دخترک محکم بزاق دهانش را فرو برد و او بیشتر اخم کرد. خواست قدمی جلو برود و حرفی بزند که ماریا از پشت سر بازویش را گرفت. لحنش آرام بود وقتی کنایه میزد:

- چی‌کار داری با این دختر بیچاره؟ آدم دقِ دلی اشتباهاتشو سر بقیه خالی نمی‌کنه.

سیاوش نگاهش کرد. لب پایش را تو کشید و میان مردمک‌های طوسی و روشنش چشم چرخاند. عجیب بود اما... ماریا حس می‌کرد سیاوش با چشم‌هایش هم حرف می‌زند. گویا زبان درازش کفافِ پرگویی‌هایش را نمی‌داد که پسرک دست به دامانِ آن دو گوی سیاه و نافذ شده بود.

سرش را جلوتر برد و به نرمی مقابل ماریا لب زد:

- آخ جیگرم حال میاد وقتی آنتنت می‌چرخه سمتم. حتی اگه واسه چک‌کاری و تیکه پروندن هم باشه، دو قبضه گوش می‌گیرم صدای بی‌صاحب‌تو.

ماریا چپ‌چپ نگاهش کرد و سیاوش با تخیسی، پررنگ و غلیظ لبخند زد. با نگاهی معنادار به دست ماریا که روی بازوی خودش بود خیره شد و او حرص‌دار رهایش کرد. مشتش را روی بازوی او کوبید و سیاوش کوتاه خندید. ماریا لب‌هایش را روی هم فشار داد و

قبل از اینکه سیاوش حرفی بزند، چشم سمت نگار چرخاند که هنوز دستپاچه و مردد جلوی در ایستاده بود. زیر لب و زمزمه‌وار حرص زد:

- از بس دیوونه‌بازی درمیاری، دختر بیچاره یادش رفت واسه چی اومده بود.

سیاوش بیخیال جلوتر رفت. دستی به چانه کشید و پرروتر از قبل ابرو بالا انداخت.

- تقصیر توئه که با قهر و قورت هم دلبری می‌کنی. با این قرمز تیره... خودتم نمی‌دونی چطوری دل‌مو گرفتی به باد تیپا. حق دارم دیوونه شم کریستال! حق دارم.

ماریا قدم میان‌شان را جلو رفت. زمزمه‌اش آرام بود و درست کنار گوش سیاوش لب زد:

- انقدر درمورد من و این رنگ فکر نکن. به خاطر خودت می‌گم، پیر میشی و تهشم ناکام می‌مونی.

سیاوش کوتاه خندید. حرفی نزد اما... تمام حواسش پیش نفس ملایمی ماند که لاله‌ی گوشش را نوازش داده بود. عطر یاس مستش می‌کرد. ماریا آنقدر نزدیکش بود که اگر یک سانتی‌متر دستش را جلو می‌برد، به راحتی می‌توانست کمر دخترک را در آغوش بگیرد. شاید لحظه‌ای از ذهنش گذشت... کاش می‌توانست یکی یکی دکمه‌های بلوز دخترک را باز کند، انگشت‌هایش طاغی‌تر از هر زمان کمر باریکش را فشار دهند و وحشی و بی‌تاب لب‌هایش را با آن رُژ تیره و کُشنده به کام بکشد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و فکش سفت شد. سینوس‌های پیشانی‌اش فعال شده بود و دمای تنش ناخودآگاه بالا می‌رفت.

ماریا به نگار نگاه کرد و ندانست همان لحظه ذهن سیاوش سمت یک واژه‌ی نحس اما گره‌گشا کشیده شده. به خاطر همان هم حرص‌دار اخم کرد و دستی میان موهایش کشید. از دخترک فاصله گرفت و همانطور که سمت پنجره می‌رفت، زیرلب به خوش تشر زد:

- تف! تف به غیرتِ نداشته‌ات پسرهی بی‌ناموس. به نامِ دوست داشتن، به کامِ عشق و حال؟ اینم شد عقل که تو داری بی‌وجود؟ گل بگیرن در احساسی رو که یه دم نمی‌تونی کنترلش کنی و هی دنبال بهونه می‌گردی واسه ربط دادنش به گند و کثافت.

ماریا بی‌توجه به او، رو به نگار دست‌هایش را به سینه گذاشت و دخترک به چشم‌های خوش‌رنگ او خیره شد. واقعا هم حق با سیاوش بود. ماریا هم سرد بود و هم تاحدودی غرور داشت. شاید هم... این فقط تصور دیگران از ظاهر او بود. یک نفر می‌گفت زیادی ساکت است! یک نفر او را مغرور می‌خواند و دیگری از سرمای رفتارش شاکی بود. اما... احوال‌ناسی خبر نداشت دخترک به‌خاطر تمام شکست‌ها و مشکلات درونی‌اش، تا چه میزان زیادی انزواطلب شده و سکوتش تنها بخاطر فرار از دیگران است. ماریا آنقدر از اجتماع و آدم‌ها گریزان بود که گاهی از خودش هم فرار می‌کرد. ترس، هر لحظه با او بود و انزجار، یک دم رهایش نمی‌کرد.

نگاه منتظرش نرم‌نرمک می‌رفت به اخم مبدل شود که نگار محکم آب دهانش را بلعید و به آرامی زمزمه کرد:

- شرمنده خانوم، قصد مزاحمت نداشتم...

و آنها نشنیدند سیاوش همانطور که دست‌هایش را لب پنجره گذاشته بود، بیشتر اخم کرد و زیرلب غر زد: «ولی مزاحم شدی بچه! بدم مزاحم شدی.»

نگار پیش‌بندش را صاف کرد و ادامه داد:

- فروغ خانوم گفتن صداتون کنم. ناهار حاضره. میزو چیدن.

ماریا دست‌هایش را پایین انداخت. به وضوح تعجب کرده بود. دخترک گفته بود ناهار؟ مگر او چند ساعت خوابیده بود؟

- خیلی‌خب، اگه کار دیگه‌ای نداری می‌تونی بری.

نگار «بالاجازه» ی آرامی گفت و از اتاق بیرون رفت. تینا پشت در منتظرش بود. نقشه چیده بودند آمار سیاوش و آن دختر تازه‌وارد را بگیرند. نگار ریز خندید و همانطور که سمت دیگر می‌رفتند کنار گوش تینا زمزمه کرد:

- دیدی گفتم دوست‌دخترشه.

- دروغ می‌گی. از کجا فهمیدی؟

- ای بابا... کم مونده بود جلو من مفت و مسلم دختره رو بغلش کنه. البته حقم نداره، خداییش ناز بود.

تینا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد شانه بالا انداخت.

ادامه... #پارت ۱۸۵

- ولی من باورم نمیشه. آخه آقا از این عادت‌ها نداشت که با خودش دختر بیاره اینجا! کلا چشم و دلش پاک بود همیشه.

- از من می‌شنوی، میگم دختر به این خوشگلی دل هرکسی رو موم می‌کنه و می‌گیره تو مشقت. این رئیس ما هم لابد پیش زمینه داشته که همچین افتاده تو تور.

تینا کوتاه خندید و دوتایی وارد سال اصلی شدند.

همان لحظه ماریا موهایش را با کش موی مشکی پشت‌سر جمع می‌کرد و دم‌اسبی می‌بست.

- این دختره انگار واقعا حواسش جمع نبود!

سیاوش همانطور اخم‌آلود به باغ نگاه می‌کرد. خودخوری به جانش افتاده بود و افکار گوناگون توی ذهنش در نوسان بود. نورون‌هایش آژیر قرمز می‌زدند و یک‌نفر مدام در سلول‌های سرش ناقوس‌های مزاحم و بدوقت می‌نواخت.

نگاهش ظاهرا به غلام بود که با مشتی قاسم حرف می‌زد؛ اما درواقع فکرش درگیر این شده بود که هیپوفوبیا در بیشتر مواقع حاصل تعرض یا دست‌درازی‌ست و به ندرت پیش می‌آید کسی از بدو تولد با آن زاده شود. اگر ماریا ساکت و کم‌حرف است، از اجتماع می‌هراسد و به انزوا پناه می‌برد، در برقراری ارتباط ضعف دارد و سیستم عصبی‌اش به تاریکی حساس شده... یعنی ممکن است گذشته‌ی او حادثه‌ای را دفن کرده باشد که سیاوش از آن بی‌خبر است؟

پیشانی‌اش چین افتاد و دستی به چانه کشید. قطعا اگر مسبب این اتفاق پیدا میشد، قِسرِ رهایش نمی‌کرد. دندان‌های گرگ به وقت انتقام تیزتر از هروقتی می‌شدند. به خصوص که پای کریستالش درمیان باشد...

اخم‌آلود و عصبی پایش را روی زمین کوبید و در پاسخ ماریا با صدایی گرفته گفت:

- تازه وارده، ولی دختر زرنگیه. اگه کاری داشتی بسپر بهش ردیف می‌کنه برات.

ماریا لحظه‌ای نگاهش کرد. برایش قابل درک نبود که سیاوش در ثانیه تغییر حالت می‌دهد و مودش به یک تار مو بند است. هرچند سعی می‌کرد ظاهرش را حفظ کند، اما ماریا متوجه رفتار ضد و نقیضش بود.

روی پاف مقابل میز آرایش نشست و دسته‌گل رزهای آبی را به
بینی‌اش نزدیک کرد.

- آخه... گفت ناهار! الان که وقت ناهار نیست! من تازه از خواب
بیدار شدم.

لبخندی محو روی لب‌های سیاوش نشست. سمت او برگشت و
نگاهش کرد. این بار غم چشم‌هایش آنچنان سوزاننده و زیاد بود که
ماریا چند لحظه خیره نگاهش کرد و ندانست منشأ این غم، خود
اوست.

- یادت رفته دیشب تا هفت صبح بیدار بودی؟ یه روز ناپرهیزی و
زیاد خوابیدن جای دوری نمیره چشمه‌ی طوسی.

بعد قدری رنگ به لب‌هایش پاشید، میان ماریا و رزهای آبی چشم
چرخاند و بی‌ربط به جمله‌ی اولش زمزمه کرد:

- مخصوصا که اون پلاک کردنت، خیلی با این گل رزها بهت
میاد.

ماریا حرفی نزد و سیاوش سمت در قدم برداشت. سعی می‌کرد به
ماریا نگاه نکند وقتی آرام می‌گفت:

- من از صبح دنبال بدبختی‌هام بودم. از گشنگی رو پا بند نیستم.
توئم هروقت سرکیف بودی بیا سر میز. اینجا باهمیم، درست! اما
هروقت حوصله‌ات نکشید می‌تونی تحمل نکنی.

ماریا لحظه‌ای نگاهش کرد و او دستش را روی دستگیره گذاشت.
قبل از اینکه برود، دخترک قدری کاغذ خاکستری را میان مشت
فشار داد و بعد جرأت کرد حرفش را به زبان آورد.

- می‌خوام... باهات حرف بزنم.

دستش همانجا خشک شد. سر چرخاند و به چشمان ترسیده و مردد ماریا نگاه کرد. چهره‌ی دخترک سرشار بود از تردید. انگار نمی‌دانست کارش درست است یا نه.

- درمورد چی؟

- مدارک پدرم.

سیاوش چند ثانیه نگاهش کرد و بعد به نرمی زمزمه کرد:

- الان؟

- نه. وقتی که گرسنه نباشی. یه مثال هست که میگه آدم گشنه خون به مغزش نمی‌رسه. نمی‌خوام مدام برات توضیح بدم و بعدش مجبور شم به دوباره‌کاری.

سیاوش کوتاه خندید و ماریا محو و بی‌رنگ لبخند زد. او «باشه»ی آرامی گفت و بدون انتظار برای حرف دیگری از جانب ماریا، دستگیره را کشید و از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد، وقتی او سرمیز نشسته بود و از قرمه‌سبزی فروغ‌خانم تعریف می‌کرد و به‌به و چه‌چه راه انداخته بود، ماریا حوله تنی را می‌پوشید و از درگاه حمام بیرون می‌آمد. روی پاف نشست و به پانسمان پایش نگاه کرد. اخمش در هم فرو رفت و برس را از روی میز برداشت. هرچند مراقب بود خیس نشود، اما باید پانسمانش تمدید می‌شد.

به آینه نگاه کرد و چشمش که روی وسایل نامنظم لغزید، اخمش از رنگ و رو افتاد و ناخودآگاه لبخند زد. برس را روی میز گذاشت و رژلب زرشکی را برداشت. قدری پیچاند و به لب‌هایش نزدیک کرد. چشم‌هایش را که بست، همان لحظه در مخیلاتش ریکآوری شد و سیاوش را می‌دید که با دقت و وسواس روی لب‌هایش رژ

ز رشکی می‌زند و بعد کنار گوشش زمزمه می‌کند چقدر آن رنگ را دوست دارد.

چشم باز کرد و دومرتبه به رُژ خیره شد. سر انگشتش را روی پلاستیک طلایی رنگ کشید و زمزمه کرد:

#پارت_۱۸۶

- چهار سال من و تو قلبت زنده نگه داشتی و خبر نداری خودتم تو دنیای من نفس می‌کشیدی.

رژلب را روی میز گذاشت و برس را میان موهایش کشید. از آینه به چشم‌های خودش نگاه کرد. کنایه و منت گذاشتن‌های ژوبین، بغض شد و گلویش را سنگین کرد.

- اما... همونقدر که من به تو زندگی دادم، تو زندگی من و ازم گرفتی.

موهای نمناکش تقریباً صاف شده بود. برس را روی میز گذاشت و قطره‌ای اشک، ناخواسته از گوشه‌ی چشمش چکید. به رزهای آبی خیره شد و سرش را به طرفین جنباند.

- دستات اذیتم نمی‌کنه. ازت نمی‌ترسم. ولی هرچقدر هم باهام غریبه نباشی، حق نداری ازم بخوای مردی رو دوست داشته باشم که آشنایش بانی تباه شدن دنیام بود...

.....
باند را که محکم کرد، نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- تمومه. شُل و سفت نیست از نو ببندم؟

ماریا فقط سرش را بالا انداخت و او مشغول جمع کردن وسایل شد.

- حالا مطمئنی سندش مال همونجاست؟ من خرید و فروش جنگل و درخت زیاد داشتم... ولی اسم محوطه‌ی کاج به گوشم نخورده.

او سنگ کرمی رنگی که شبیه قلب بود را میان انگشتانش چرخاند و سیاوش جعبه‌ی کمک‌های اولیه را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

- نباید می‌خورد. دلیل‌شو نمی‌دونم اما... یادمه هیچکس جرئت نزدیک شدن به اون قسمت رو نداشت. جنگلش شبیه مثلث بود و حتی سر ظهر هم تاریکی روش سایه داشت. مردم ازش می‌ترسیدن. یه عده هم می‌گفتن جای نحسیه و مرگ و میر میاره. سیاوش ابروی چپش را بالا انداخت. مقابل او روی زمین نشسته بود و بالش را زیر پایش می‌گذاشت. گوشه‌ی چشم ماریا چین افتاده بود و محتاطانه زمزمه می‌کرد:

- چرا باید سند همچین جایی به اسم پدر من باشه؟

- وکیل خانوادگی ندارین؟ یا یه بزرگتر و ریش‌سفید که بریم پرس و جو کنیم چیه اصل مطلب.

لبخند کمرنگی روی لب‌های دخترک نشست و به سیاوش که حالا کنارش نشسته بود نگاه انداخت.

- تو وضعیت زندگی خودتو با ما مقایسه می‌کنی؟ تو این مملکت واسه کسی که سال‌ها پیش ورشکسته شده و بدتر اینکه مسلمون هم نیست طره‌ی مفت هم خُرد نمی‌کنن! چه برسه به وکالت خانوادگی.

و رد نگاهش را به همان سنگ تغییر داد. سیاوش هم به انگشت‌های او و سنگ قلبی شکل خیره شد.

- خونه‌ی تهران و دو دونگ از یه گاوداری تو مازندرون هم به اسمش بود.

- خب... اونا رو به اسم کی زده؟

نفس عمیق دخترک از میان گلو خارج شد. به مقابلش زل زد و سنگ را محکم توی مشتش فشار داد.

- شاید پسردوست بودن ایرانیا بهش سرایت کرده بود که دلش اون همه فرزند ذکور می‌خواست. رو همین حساب هم ژوبین رو به فرزند خوندگی گرفت و دار و ندارش و به نامش زد. جز همون زمین مازندران! که اونم تو ازم گرفتی.

سیاوش محکم بزاق دهانش را فرو برد و کمی نزدیک‌تر به او نشست. جسارت کرد و دستش را دور دست مشت شده‌ی ماریا گذاشت. دخترک به نرمی پلک زد و او کنار گوشش گفت:

- به کی قسم بخورم باورت بشه من مهره‌ی پدرمم؟ یه قدم نمی‌تونم به اراده‌ی خودم جلو برم. ولی جبران می‌کنم برات. مرد نیستم اگه صد برابرش و به پات نریزم.

- چه فایده؟ اون وقتی که به کمکت احتیاج داشتم پشت‌مو خالی کردی.

سرش را سمت او کج کرد. چشمه‌ی طوسی چشم‌هایش میان تاریک و روشن اتاق، زیر نور چراغ‌خواب برق میزد اما رنگ غم به خوبی در رگه‌های خوش‌رنگش پیدا بود.

- همه‌تون فقط منتظر تلنگرین. دو پا دارین، دو پا دیگه هم قرض می‌گیرین که آدمو دست تنها ول کنین بین مشکلاتش. از بس آدم‌ها بهم پشت کردن، من یاد گرفتم رو پاهای خودم وایستم. بدون شماها و ادعاهای پوچ و بی‌خودتون.

سیاوش محکم‌تر دست او را فشار داد. ماریا سر به زیر انداخت و او برای تغییر بحث هم که شده، با صدایی دورگه زمزمه کرد:

- باید سندشو ببینم. این ملک... لابد گیر و گوری داره که دژخیم نتونسته سراغ کلاهبرداری بره و نیازش افتاده به تو.

دخترک سند زمین را از توی کشوی عسلی بیرون کشید و سمت سیاوش گرفت. نگاه متفکر سیاوش با اخمی کمرنگ روی جلد کاغذی و قهوه‌ای رنگ آن چرخید و باز شد.

خط به خطش را از نظر گذراند و تندتند ورقه‌ها را کنار میزد. هرچه بیشتر می‌خواند، اخمش محوتر میشد و ماریا سوالی نگاهش می‌کرد. سر بلند کرد و به چشمان منتظر دخترک نگاه کرد.

- این برگه‌ها... سند نیستن ماریا!

- سند نیستن؟ یعنی چی؟ پس چیه؟

- درست نمی‌دونم. یه چی تو مایه‌های جادو و تعویذ. شایدم... طلسمی که راه و روش اجراش نوشته شده و باید رمزنگاری بشه.

ماریا بهت‌زده نگاهش کرد و چشمش به تصویری خورد که روی صفحه‌ی مقابلشان پیدا بود.

دایره‌ای سیاه که میانش یک مثلث قرمز کشیده شده بود. در هر رأس مثلث، یک نفر آدم شنل‌پوش ایستاده بود و در مرکز آن، تصویر دختر برهنه‌ای معلوم بود که در میان آتش به چوب آویخته شده بود. مردمک‌های لرزانش به صورت او دوخته شد و سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید. چشم‌هایشان که خیره به هم شد، لب‌های ماریا لرزید و زمزمه کرد:

- توئم داری به همون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟

ادامه... #پارت ۱۸۶

سیاوش مکث کرد. صدای دخترک این دفعه ناباور بود.

- یعنی ممکنه اون دختر...

سر انگشت سیاوش روی لب‌هایش نشست و مانع از ادامه‌ی حرفش شد.

- من یه قاتل سفارشی‌ام، به نخ تنها کسی هم که گیر می‌کنم، تویی... کافیه یه درصد این فرضیه‌ها واقعی باشه، اونوقت می‌بینی کی کی و به آتیش می‌کشه.

ماریا مچ او را گرفت و دستش را پایین آورد.

- فکر کردی دژخیم از تو می‌ترسه؟

- ما چی؟ فکر می‌کنی ما باید از دژخیم و شاهش بترسیم؟

- نمی‌دونم. ولی اگه این سند به معنی اجرای یه طلسم باشه، دیر یا زود میان سراغم.

سیاوش انگشت‌های او را میان انگشت‌های خودش قفل کرد. لبخند کمرنگش سوک لب نشسته بود وقتی خیره به چشمان او قدری دستش را فشار داد.

- بیان. اتفاقاً منم منتظرشونم. شده باشه رو دنیا اسلحه می‌کشم، ولی نمی‌ذارم یه تار از موهاش کم شه.

فاصله‌ی صورتش را کمتر کرد. حالا نفس گرمش توی صورت ماریا می‌خورد و زمزمه می‌کرد:

- من به اندازه‌ی کافی اذیت کردم، ولی این دفعه رو باهاتم. می‌خوام پناه بی‌قراری‌هات باشم، همونجوری که تو سپر ترس‌هام شدی. جای همه‌ی کسایی که ترکت کردن کنارت می‌مونم کریستال.

ماریا کج و بی‌رنگ لبخند زد و لبخند سیاوش بیشتر جان گرفت. چشمان دخترک روی سنگ قلبی شکل لغزید و دوباره صدای سیاوش را شنید.

- قضیه‌شو نگفتی! آ! چیه که یه بند دستت گرفتیش؟

- سنگ رودخونه. خیلی سال پیش بابام بهم داد که مثلاً فکر کنم قلبش همیشه همراه می‌مونه. شایدم واقعا جنس قلبش از سنگ بود که دست آخر کارم کشیده شد به محوطه‌ی کاج و طلسمی که درست نمی‌دونم چیه.

سیاوش شانه به شانه‌ی او نشست و نگاهی به موهایش انداخت. باز بودند و روی بلوز خاکستری رنگش پخش شده بودند.

- اتفاقاً... یه جا شنیدم اگه دختری موهایش مشکیه، یعنی تو زندگی قبلیش طلسم شده!

ماریا کلافه و با اخمی کمرنگ نگاهش کرد.

- چقدر خرافاتی هستی سیاوش! 90 درصد مردم ایران موهایشون مشکیه.

سیاوش شانه بالا انداخت و کوتاه خندید.

- فعلاً که از دژخیم و قانوناش بگیر، تا خنجر به شونه‌ی من و زنده شدن یه بارهام و حالا هم این طلسم، دارن یه چیزی رو بدفرمکی داد می‌زنن...

صورتش را جلو برد و سر انگشتش را به بینی ماریا زد.

- خرافات همون واقعیت‌هایی هستن که آدم‌ها برای اینکه باورش نکنن این اسمو روش گذاشتن.

دخترک کوتاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد. او لبخند زد و ماریا رد نگاهش را به طرف دیگر چرخاند.

- جز این سند، مدرک دیگه‌ای لای اون برگه‌ها نبود؟

ماریا سرش را بالا انداخت و نفس بلندی کشید.

- نه دیگه. به جز شطار... قراردادی که ما موقع نامزدی توافقات طرفین رو توش می‌نوسیم و باید تالبد نگهش داریم.

سرش را سمت سیاوش چرخاند. حالا او اخم کرده بود و ماریا که اسم ژوبین را آورد، بهوضوح دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

- قدیم رسم بوده دختر قبل از 20 سالگی ازدواج کنه. پدر منم سنتی فکر می‌کرد... به خاطر همینم مجبورم کرد 19 سالگی با ژوبین نامزد کنم. یه نامزدی مسخره و فرمالیته که هیچوقت تبدیل به ازدواج نشد.

سیاوش همانطور اخمو و گرفته رو از او گرفت. دستی به صورتش کشید و سر کفشش را روی زمین زد. صدایش غیظ خاصی داشت و دستش را مشت کرد وقتی می‌گفت:

- مرتیکه‌ی لاشی. گیرش بیارم خون و نونش یکیه حرومزاده‌ی عیاش. اگه فقط دو سال... فقط دو سال زودتر دیده بودمت هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد.

خودش هم ناراحت بود. ذهنش به قدیم کشیده شده بود و اجبارهای پدرش کابوس‌وار میان ذهنش می‌چرخیدند. با این وجود، لحن کلافه‌ی سیاوش وقتی دو انگشتش را تکان می‌داد و می‌گفت «دو سال»، آنقدر برایش بامزه بود که نتوانست به نرمی لبخند نزند.

- داره خوابم می‌گیره کم‌کم. دوست ندارم دوباره تا لنگ ظهر خوابم ببره.

سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت. سنگ را از دست او گرفت و همراه برگه‌ها روی عسلی گذاشت.

- خب بخواب زودتر.

- تو نمی‌خوای بری؟

تخس بود و حالا شیطون‌تر از همیشه شده بود. تیل‌های سیاه چمشانش برق می‌زد و لب‌خند کجش همانجا در حاشیه‌ی لب رنگ می‌گرفت.

- نه. می‌خوام بمونم موقع خواب نگات کنم. نمی‌دونی که... چشمای پدر سوخته‌ات همه‌جوره دلبره.

ماریا خواست مخالفت کند اما سیاوش آنقدر اصرار کرد که دخترک کلافه و ناراضی روی تخت دراز کشید و پتوی پاییزه را تا گردن بالا برد. لحظاتی بعد، نفس‌های او سنگین شده بود و سیاوش همانطور که کنارش نشسته بود، موهای صاف و مرتبش را نوازش می‌کرد. چشم به چهره‌ی دلنشین او دوخته بود و زمزمه‌اش ملایم‌تر از آن بود که سکوت اتاق را در هم بشکند.

- با تو هیچکس جز من

بی‌سپر نمی‌جنگه

با تو هیچکس از این

بیشتر نمی‌جنگه

با جنون در افتادن

باز کار دستم داد

آه فاتح قلبم

عشق تو شکستم داد

آه چشمه‌ی طوسی

آه چشم ویروسی

بعد از این به هر دردی

مبتلا بشم خوبه

مبتلا بشم مُردم

مبتلا نشم مُردم
از تو درد لذت بخش
هرچی می کشم خوبه...

#پارت_۱۸۷

صدای فریاد و همه میانه گوشش پیچید. دمپایی های سیاه و پلاستیکی، لُخ و لُخ کنان روی موزائیک های کف بازداشتگاه جلو می رفتند و پاهایش در شلوار راه راهی که زندانی ها را مجبور می کردند به تن کنند، محصور شده بود. صدای بیاتی و موسوی از گوشه ی بند می آمد. بیاتی فحش های ناموسی می داد و موسوی هم لابد کتکش می زد. درشت هیکل بود. سرکرده ی سلول خودشان بود و کل زندانی ها از او حساب می بردند. بچه ها دوره شان کرده بودند و صدای سوت زدن شان بلند بود. عده ای طرفدار موسوی بودند و عده ای هوادار بیاتی. هرچند خوب می دانستند موسوی زورش به همه می چربد. صدای «آخ» بیاتی بلند شد و بعد داد و قال بچه ها. بیچاره... لابد ضربه ی کاری و نهایی را خورده بود.

کاوسی به شانه اش تنه زد. به سمتش برگشت و او دندان نما خندید.
- دیدی چطور ناکارش کرد؟ لامصب ضرب شستش آدمو میندازه
به گوه گیجه. بیاتی باس قید دماغ شو واسه همیشه بزنه.

حرفی نزد. راهش را ادامه داد. از همان اول هم از کاوسی خوشش نمی آمد.

دستگیره‌ی در را کشید. در خاکستری با صدای جیر بد و بلندی باز شد. سروان همتی قول داده بود تعمیرش می‌کند اما انگار فقط خواسته بچه‌ها را گول بزند. به قول مهدوی، به پلیس جماعت اعتمادی نبود!

قطرات آب، شرشرکنان از شیرآب زنگ‌زده پایین ریختند و از فاضلاب سُر خوردند پایین. روشویی باز هم کثیف بود. پُر از لکه‌های سیاه. دستش را جلو برد. دست‌هایش زخمی بود. زخم‌های وحشتناکی که گوشت دستش را شکافته بودند. استخوان پشت دست راستش معلوم بود. دستش را زیر آب گرفت. قطرات بی‌رنگ، یکی یکی سرخ شدند و بوی تند خون در دماغش پیچید. خون، فواره‌کنان از روشویی بیرون زد و شلوار راه‌راه را قرمز کرد. یک صدای مخوف... سلانه سلانه خودش را کنار گوشش کشید. نفسش سرد بود و لحنش بوی مرگ می‌داد. تنش برای لحظه‌ای لرزید.

- تو آدم‌کش و گناهکاری. همه‌ی قاتل‌ها محکومن به جهنم. تقاص اون همه کشتار، با آتیش ازت گرفته میشه...

سرش را بالا گرفت. آینه‌ی ترک خورده و کثیف، چهره‌اش را تیره و تار منعکس می‌کرد. با دیدن خودش جا خورد. چشمانی سرخ شده. گونه‌ای که سوخته بود و گوش‌هایی که آتش از آنها فوران می‌کرد. لب‌هایش را که فاصله داد، خون با شتاب از دو طرف دهانش جوی شد و سُر خوردن گرفت. چشمانش از فرط بُهت، گرد شدند.

- سیاوش... سیاوش...

اسم خودش را که شنید، سمت عقب برگشت. ماریا بود. با چهره‌ای رنگ پریده. لباس‌های یک‌دست سفید و اشک‌هایی که روی گونه‌اش می‌چکید. چشم‌های خوش‌رنگش از همیشه روشن‌تر بود. دستش را سمت او دراز کرد و زمزمه‌ی ملایمش به گوش سیاوش رسید.

- بمون کنارم سیاوش. تو تنها ناجی منی...

قدم اول را برداشت. دست ماریا پایین افتاده بود.

قدم دوم...

اطرافش سیاه شد. آتش از هر جا زبانه کشید. ماریا ساکن ایستاده بود. آرام و دردآلود گریه می‌کرد و موزائیک‌های کف زندان انگار مکعب به مکعب دورش می‌کردند.

قدم سوم...

دست‌های خون‌آلودش را سمت او دراز کرد. دوتا دست سیاه از دو طرف کمر دخترک را گرفت. او که رو به عقب کشیده شد، سیاوش شروع به دویدن کرد. فریاد بلندش، آنچنان غریو بود که لحظه‌ای تن خودش را هم لرزاند وقتی اسم ماریا را صدا می‌کرد و لحظه‌ای بعد... آتش بود که به دورش حلقه زد. بلندتر داد زد. جلوی چشم‌هایش سیاهی رفت و به عمق خلأ پرتاب شد انگار.

با احساس فرو افتادن و غرق شدن در یک فضای توخالی، چشم‌هایش را باز کرد و نیم‌خیز سر جا نشست. صورتش خیس از عرق بود و نفس نفس می‌زد. همان لحظه آهنگ Love Story از آلارم تلفنش بلند شد و او گنگ و مبهوت میان اتاقش چشم چرخاند. همه‌چیز آرام بود. وسایلش مثل همیشه تمیز و مرتب چیده شده بود. چشمانش روی باکس موزیکال متوقف شد. موسیقی ملایمش با Love Story ترکیب شده بود و او ندانست کی خوابش برده که یادش رفته باکس را ببندد. شیشه‌ی عطر یاس را داخلش گذاشت و باکس بسته شده را بی‌حوصله گوشه‌ی تخت انداخت. دستی به صورتش کشید و محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. تصویر دست‌های خون‌آلودش دو مرتبه رنگ گرفت و او ناچاراً چشم‌گشود. ملحفه را کنار زد و سمت سرویس بهداشتی رفت. دستش را زیر شیر آب گرفت و آب خنک، زلال و بی‌رنگ، پوستش را سرد کرد. چشمانش به تصویر خودش خیره شد. خبری از سوختگی نبود. مردمک‌های سیاهش میان فضای سفید، به معمولی‌ترین وجه

ممکن مقابل خود را نگاه می‌کردند. گونه‌اش سالم بود و گوش‌هایش آتش نداشت. فقط کبودی‌های کمرنگ معلوم بود و رد سیلی به‌نام.

دو مشت آب یخ به صورتش زد و دست‌هایش را همانجا لبه‌ی سینک گذاشت. سرش قدری سمت جلو خم شد و تار موهایش، سرکش و لغزان میان پیشانی ریختند. سیبک گل‌پیش تکان محکمی خورد و دورگه و لرزان زمزمه کرد:

- خواب باشه یا بیداری... من ناجیات می‌مونم کریستال. جهنم رو به جون می‌خرم. می‌گشم و خون می‌ریزم ولی نمی‌ذارم تو چیزیت بشه.

ادامه... #پارت ۱۸۷

سرش را بالا گرفت. قطرات آب از تیزی چانه، روی شانه‌های محصور در رکابی سیاهش ریختند و به چهره‌ی خودش نگاه کرد.

- حبس کشیدم. کلاب رفتم. شر بودن و از هزارتا شیطان یاد گرفتم که تهش بشم گرگ وحشی و فارغ از گله بیفتم تو مسیر خودم. قاتلی که از جهنم برگشته، پاش بیفته نفسش میره برات، ولی تو حق نداری دست از نفس کشیدن برداری...

نگاهش را از ساختمان برجی که خوب می‌دانست در طبقه‌ی بیست و چهارمش یک غریبه‌ی آشنا زندگی می‌کند، گرفت و نفس عمیقی سر داد. دلش مالا مال از خواهش بود برای یک لحظه هم که شده وارد آن چهاردیواری شود و او را ببیند، اما پاهایش یارای رفتن نداشت. شاید هم «جرأت» واژه‌ای بود که به ندرت زیر دست و پای اعضای دژخیم می‌افتاد و شهرزاد نیز مستثنی از این اسارت نبود.

موتور ماشین هنوز غیژ غیژ می‌کرد. دستی را کشید و هنوز سوئیچ را بیرون نکشیده، دستگیره‌ی سمت شاگرد به صدا درآمد و در یک دور باز و بسته شد. بی‌جان و رخوت‌بار پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دستش به رُل چسبید. او را بدون نگاه کردن هم می‌شناخت. سایه‌اش آنقدر سنگین بود که دخترک برای به جا آوردنش نیازمند چشم سر نباشد.

- فکر نمی‌کردم انقدر زود و ابدی! تو آدم بی‌پچی نیستی شهرزاد، این بار هم شک ندارم پای دل وسطه که تیز شده بیخ گلوت و دردش باعثِ نافرمانی میشه.

شهرزاد این بار پوزخند زد. او که حالا به ته خط رسیده بود، پس چرا حرفش را نزنند؟

سمت او سر چرخاند و صورت بی‌رنگ و روحش را از نظر گذراند.

- مگه تو می‌فهمی دل چیه که براش فتوا میدی؟ لطفا از چیزی حرف نزن که نه تو و نه ارباب هیچ تصویری ازش ندارین.

آبتین چند لحظه نگاهش کرد. حرف که می‌زد، پوست سفید و کاغذی چهره‌اش بیشتر چین می‌افتاد و چشمان ریزش، ریزتر میشد.

- خرمایی که داری می‌سابی به دهنِت من خیلی وقته هسته‌شو تو مشتام چرخوندم پس دری وری نگو.

- حکم چیه؟

- اینو من تعیین نمی‌کنم دختر جون. بزرگتر ما اربابه.

شهرزاد نیشخند زد. رُل را بیشتر زیر مشتش فشرد و به مقابلش نگاه کرد. نتوانست زیر لب زمزمه نکند:

-و تو هم سگِ درِ خونه‌اش.

لب‌های آبتین از طرفین کج شد. ظاهراً لبخند میزد اما دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد و دست‌هایی که با تمام قوا مشت می‌کرد، برهان خُلف بود برای آن لبخند نصفه و نیم‌بند.

- اسم‌شو هرچی که می‌خوای بذار. ته همه‌ی این اطاعت‌ها خوشبختیه.

سرش را به آرامی جنباند و چیزی میان گلوش سنگینی کرد. او این خوشبختی را نمی‌خواست. آرزو می‌کرد بتواند از زندانِ دژخیم بگریزد و آنوقت... پسری که چشم‌های سیاه و شیطونش بانی یک علاقه‌ی یک طرفه بود را برای همیشه میان آغوشش نگه دارد. مگر او چیزی سوای آدم‌ها بود که قوانین زندگی‌اش این همه متفاوت بود؟ تارخ با تمام بی‌رحمی‌هایش، با شهرزاد معامله کرده بود. قول داده بود بعد از اتمام قرارداد آزادش کند. اما دخترک حالا می‌فهمید نامردی اگر انسان بود، بی‌شک در وجنات او پا بر این کره‌ی خاکی می‌گذاشت.

سرش که پایین افتاد، یک قطره‌ی سمج و ناخواسته حاشیه‌ی چشمش را تر کرد.

سرش را روی رُل تکیه داد و این بار شانه‌هایش به وضوح لرزید. آبتین نگاهش نمی‌کرد. اجازه داد دخترک قبل از انتقال به سردخانه‌ی حوا خودش را تخلیه کند. سیگاری آتش زد و او که غرق افکار شیطانی و نقشه‌های شرارت‌بارش شد، دخترک اندیشید اگر یک رأس این مثلث او باشد، رأس میانش سیاوش و ضلع اصلی‌اش... ماریا! پس او یک‌بار دیگر جان فدای رفیق دیرینه‌اش شده است.

آبتین سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و شهرزاد صدایش را شنید.

- بسه هرچی گذاشتم خودت باشی و خودت. وقتی که تنگه رو با هدر دادن حروم نمی‌کنن.

شهرزاد سر بلند کرد. چند تار از موهای روشن و موج‌دارش میان صورتش افتاده بود وقتی به آبتین نگریست و او متقابلاً به چشم‌های نیم‌سرخ دخترک نظر انداخت.

- می‌دونم این چیزا رو نمی‌فهمی اما... به نظرت ماریا از من زیباتره؟

آبتین به وضوح پوزخند زد. پوزخندی غرا و تمسخرآمیز.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر بی‌عقل باشی اما حالا که هستی، بذار بهت بگم دخترا هرچی زیباتر باشن، حماقت‌شون بیشتره. ماریا احمقه چون فکر می‌کنه اون پسر سپرش شده در مقابل دژخیم... و تو احمق‌تری! چون دژخیمو رها کردی و ماتت برده به پسری که می‌دونی دلش گیریه نفر دیگه‌ست.

- دوست داشتنِ یه طرفه حماقت نیست، شجاعته. من جرأت دارم تو دلم دوستش داشته باشم، حتی اگه اون با یه نفر دیگه خوشبخت باشه.

آبتین سرش را به طرفین تکان داد. روی دخترک زیادی برای نقشه‌ی توی سرش حساب کرده بود، اما حالا باید نقدا کنارش می‌گذاشت.

- حکم آزادی خیلی زیر زبونت مزه کرده که حاضر شدی به خاطرش خیانت کنی و حالا هم لب به یاوه باز کردی.

حالا نوبت شهرزاد بود که پوزخند بزند.

- کدوم آزادی؟ تو خودت بهتر از هرکسی می‌دونی این باتلاق رهایی نداره.

- فعلاً پیاده شو. بعداً هم میشه حرف زد.

#پارت_۱۸۸

شهرزاد سوئیچ را بیرون کشید و کف دست آبتین گذاشت.

- یه سورن پشت سرمون پارکه. سوارش شو. هرچی هم بهت گفتن مقاومت نکن. هنوز آخرین مأموریتت مونده.

شهرزاد یک لحظه با شک نگاهش کرد اما حرفی نزد. در سکوت پیاده شد و دستگیره‌ی سورن را گرفت. قبل از نشستن، یک نگاه حسرت‌بار دیگر به طبقه‌ی بیست و چهارم انداخت.

آبتین سیگار دیگری روشن کرد. از آینه‌ی جلو به راننده‌ی سورن علامت داد و او که از کنارش گذشت، دستکش‌های سیاهش را پوشید و مشغول نوشتن نامه شد.

**

فرهاد تیغ را میان دستش گرفت. مغز را از وسط به دو نیم تقسیم کرد و تصویر پروژکتور تصویر دو نیمه را که به صورت دیجیتالی طراحی شده بود، به نمایش گذاشت. نگاه دکتر پاکان به دانشجو‌ها بود و توضیح می‌داد:

- برای دیدن مسیر شریان‌های سربرال قدامی، میانی و خلفی، مغز رو از خط وسط بریده و فقط یک نیم‌کره‌ی اونو بررسی می‌کنیم. هر شریان سربرال قدامی به سمت بالا و عقب رفته و به کورپوست کالوسوم نزدیک میشه. سپس برای خون‌دهی به قسمت‌های داخلی نیم‌کره‌ی مغز به صورت شاخه‌ای تقسیم میشه و نهایتاً ادامه‌ی این شاخه‌ها به لبه‌ی فوقانی رسیده و خون‌رسانی به قسمت خارجی مغز انجام میشه.

خودکار آبی را روی جزوه حرکت داد و همانطور که اخمی کمرنگ ابروان کشیده‌اش را به هم رسانده بود، کلافه توضیحات را یادداشت می‌کرد. سردردی مزاحم رگ‌های سرش را اذیت می‌کرد. آن کابوس مسخره، یک سال حبس و شش ماه انفرادی را به یادش آورده بود.

سابقه‌ای که من باب زیر هجده سال بودن برایش ثبت نشد، اما منجر به کشتارهای کلاب شد و تا ابد بر تار و پود وجود سیاوش باقی ماند. انگار دیگر دوش آب یخ هم فایده‌ای برای فراموشی نداشت. اخمش رنگ گرفت. باز هم از خودش بدش آمد. قبلا با وجود کم کاری‌ها، لااقل جسته گریخته مطالب را می‌خواند، اما حالا به کل عنان درس و دانشگاه از دستش رفته بود و اگر کمک‌های فرهاد نبود، بی‌شک حسابی از کلاس عقب می‌افتاد.

دکتر پاکان به عادت همیشه قاب مربعی عینکش را با انگشت کوچک بالا داد و فرهاد با سر پنس یکی از لایه‌های جسم خاکستری و پیچ در پیچ مغز را بالا کشید. شریان مورد بحث را به دانشجوها نشان داد و تصویر روی پروژکتور با یک فلش سفید دقیقا همانجا را در ابعاد بزرگتر به نمایش می‌گذاشت.

- این شریان، از عمق شیار طرفی مغز عبور می‌کند. دقت کنید، این قسمت از مغز حالت کبودی و بنفش رنگ به خودش گرفته، برآمده و بزرگ شده. به اصلاح یک بادکنک خون‌آلود به وجود آورده که ممکنه خونریزی کنه و یا با فشار بر عروق و اعصاب مجاور، منجر به علائم عصبی بسیار شدیدی بشه.

تصویر پروژکتور روی ناحیه‌ی بیمار زوم شد و فرهاد نیم‌کره را قدری چرخاند که همه‌ی دانشجوها تصویر طبیعی آن مغز متورم و کبود شده را مشاهده کنند. یکی از پسرهای جوان با احساس تهوع، به سمت در قدم تند کرد و پشت‌بندش صدای پوزخند پسر دیگری که انزجار او از لکه‌ی خونی را مضحک می‌دانست شنیده شد. بعد «هیس» گفتن دکتر پاکان و ادامه‌ی مطلب.

- به این بیماری «آنوریسم» گفته میشه. درحقیقت آنوریسم نتیجه‌ی نازک بودن و سستی جدارهای شریان مغزه و به همین دلیل، یکی از علل خونریزی مغزی به حساب میاد.

فرهاد به قسمتی که استادش گفت اشاره کرده و آن را نشان داد. چشم‌هایش برای یک لحظه سوی دوتا از دخترها کشیده شد که خیره به سیاوش بودند و با لبخند چیزی کنار گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. به سیاوش که نگاه کرد، لبخندی محو میان صورتش نشست و دومرتبه حواسش را به درس داد. برعکس همیشه نه شیطنت می‌کرد و نه شلوغ بود. ساکت یک گوشه ایستاده بود و چنان با اخم و توجه مطالب را یادداشت می‌کرد که انگار باید سر ساعت نوشته‌هایش را ارائه دهد. کوچک‌ترین توجهی به آن دخترها نداشت. شاید اصلاً نمی‌دانست به غیر از خودش، چند نفر از دانشجوها سر کلاس حاضر شده‌اند.

- در صورتی که خونریزی در فضای ساب آراکنوئید اتفاق بیفته، میشه از طریق مایع مغزی نخاعی بررسی کرد. اما اگه نسج مغز رو درگیر کنه، اینترایرانسیمال تشکیل میشه و...

- خونریزی مغز! و درنهایت مرگ مغزی و کما.

با شنیدن صدای آشنای او، دانشجوها سمت عقب برگشتند و با تعجب نگاهش کردند. او خودکار را میان انگشتانش چرخاند و دکتر پاکان با ابرویی بالا افتاده لبخند زد.

- بازگشتت به کلاس رو تبریک میگم پسر! چه یکباره و طوفانی!

صدای خنده‌های آرام، لبخند سیاوش را نمایان کرد و او تخس‌تر از آن بود که نگوید:

- تلنگر خوردم دکتر. به قصد قربت اومدم، بلکه زیر این عَلم جایی واسه سینه زدن ما هم واسه.

دانشجوها بلندتر خندید و دکتر پاکان سرش را به طرفین تکان داد.

- علائم‌شم می‌تونن بگی؟

جزوه را زیر بغلش گذاشت و سرش را قدری بالاتر گرفت.

- چون آنوريسم عمدتاً پاره نميشه و با خونريزي و سكته‌ي هموراژيک عرض اندام نمي‌کند، در اکثر مواقع با مشکلات سلامتي و علائمي مثل سردردهاي ناگهاني و خيلي شديد، تغيير قدرت بينايي و يا دوگانگي ديد و... گاهي هم بي‌حسي صورت همراه.

فرهاد مغز را روي ميز گذاشت و دانشجوها هنوز سياوش را نگاه مي‌کردند.

- مباحث رو جلوجلومي‌خوني بزرگ‌نيا؟

سياوش با سر به فرهاد اشاره کرد و باز خودکار را ميان انگشتانش چرخاند.

- استادم خوبه دکتري. يه جوري درس رو مته مي‌کند تو مخ آدم که هيچ‌جوره راه در رو نداره. لامصب تا ته نخاع جذب ميشه.

صدای خنده‌ي هم‌کلاسي‌هايش بلند بود. فرهاد با همان لبخند کم‌رنگ سرش را پايين انداخت. نگاه دکتري پاکان، اجمالي روي او کشيده شد و دومرتبه به سياوش نگاه کرد. باز با انگشت کوچک عيנקش را بالا زد و دست‌هايش را زير بغل گذاشت.

- بسيار خوب. اگه کامراني معلم خصوصيت بوده، پس لابد راه‌هاي تشخيص بيماري رو هم بلدي!

سياوش قدرتي گلو صاف کرد و بعد مسلط و چابک گفت:

- سي.تي.اسکن براي تعيين وضعيت خونريزي مغزي... آزمايش سيال مغزي نخاعي در صورت احتمال پارگي آنوريسم... MRI براي فهميدن جزئيات دقيق‌تري از وضعيت سرخرگ‌ها... و درنهايت، آنژيوگرام مغزي که بچه پرروي روش‌ها به حساب

میاد. ماهیت تهاجمی بیشتری داره و معمولاً وقتی پاش میاد وسط که اطلاعات آزمایش‌های دیگه کافی نیست.

صدای دست زدن چندتا از دانشجوها باعث شد او شیطون‌تر از همیشه دستش را به سینه بزند و یک بار تعظیم کند. اصلاً ذاتِ دانشجو همین بود. لذت می‌برد از اینکه استاد چیزی برای محاکمه‌اش بگوید و او تند و تیز پاسخ روی زبان جاری کند... و حالا جواب‌های تند و دقیقِ سیاوش موجبات یک هفته غرورِ آنها را مقابل دکتر پاکان فراهم کرده بود.

دکتر پاکان به خنده افتاد و همانطور که کنترل پروژکتور را از روی میز بلند می‌کرد، خطاب به سیاوش گفت:

- ظاهراً که استادیارِ همیشگی خوب از پس شاگردِ دائم‌الغیبتِ من براومده. عَلم‌تو درست انتخاب کردی پسر.

سیاوش به لبخندی نیم‌بند اکتفا کرد و او مشغول ادامه‌ی مبحث شد.

هنوز نیم ساعت نگذشته، با احساس سیاه و سفید شدن فضا سرش را از جزوه بیرون کشید و بالا را نگاه کرد. لامپ‌ها به پت‌پت افتاده بودند و صفحه‌ی پروژکتور مدام می‌پرید. با صدای همهمه و جیغ بلندی که از سالن بیمارستان شنیده شد، لحظه‌ای تمرکز از بین رفت و دانشجوها به هم نگاه کردند. دکتر پاکان به گمان اینکه مثل همیشه همراه‌ها بخاطر مریض‌های فوتی داد و قال راه انداخته‌اند، ادامه‌ی مبحث را از سر گرفت اما وقتی تصویر پروژکتور به سیاهی گروید و نور کلاس هم به کلی قطع شد، شستش خبردار شد پای اتفاق غیرمعمولی در میان است. فرهاد برای کسب تکلیف به استادش نگاه کرد و او بدون اینکه کنترل کلاس را از دست دهد، اشاره داد برود دست‌هایش را بشورد و ضدعفونی کند و به محض برگشتن او به کلاس، تدریس را خاتمه داد. همان لحظه یکی از لامپ‌ها با صدای بلندی ترکید و تکه‌هایش کف کلاس افتاد. صدای جیغ دانشجوها شنیده شد و سمت در رفتند اما... با

صدای دختری که داد میزد «در قفله. وا نمیشه.»، رنگ از رخ دکتر پاکان پرید و به سمت در رفت.

- مگه ممکنه وا نشه؟ همین دو ساعت پیش خودم باز و بسته‌ش کردم.

تلاش‌های مرد میانسال بی‌فایده بود. با استشمام بوی بدی که در اتاق می‌پیچید، بهت‌زده سمت دانشجوها برگشت. این بوی تهوع‌آور مشابه بوی تخم‌مرغ گندیده بود و او درحالی‌که چشمانش هر لحظه بیشتر از قبل درشت می‌شدند، فریاد زد:

- ماسک بزنین بچه‌ها. فضا داره با اسید سولفیدریک مسموم میشه. خوردنش مانع نداره ولی مراقب باشین تنفسش نکنین. دستتون به پریز برق نخوره. دماغ‌تونو بگیرین این گاز اشتعال‌پذیر و سمی.

نگاه بهت‌زده‌ی سیاوش سمت فرهاد کشیده شد و دانه‌های عرق یکی یکی روی پیشانی‌اش نشست. نگاه فرهاد گویا بود و چشمان او پُر از حرف. انگار هردو می‌دانستند این اتفاقات زیر سر چه کسی است.

جزوه و خودکارش را دست او داد که توی کیفش بگذارد و خودش همانطور که بقیه را کنار میزد سمت در دوید.

- چیکار می‌کنی بزرگ‌نیا؟ تو چرا دماغ‌تو نگرفتی پسر؟ مگه بهت نگفتم...

همانطور که کارت را از جیب عقب شلوارش بیرون می‌کشید، شانه‌ی دکتر پاکان را گرفت، او را از در فاصله داد و حرفش را از نیمه بُرید.

- راه بده در رو وا کنم دکتر. بلام قلق شو. یه نفر تلفات بهتره تا اینکه همه‌مون خفه شیم.

#پارت_۱۸۹

دست‌هایش به نسبت می‌لرزید. گفته بود تلفات اما... درواقع چون می‌دانست علت تمام این وقایع خود اوست ترجیح می‌داد برای حفظ دیگران فدا شود. دژخیم بی‌رحم بود. قانونش خون‌ریزان بود و رسمش آدم‌کشی! می‌دانست کجا گردن سیاوش را زیر گیوتین بگذارد که مرگ برایش دردآور شود. او دیگر طاقت قربانی نداشت. ترجیح می‌داد این دفعه مرگ به سمت خودش بیاید ولی به احدالناسی گزند نرسد. از حُسن‌های یک عمر با کلاش و خلافکار جماعت سر و کله زدن، این بود که لااقل کارهای کوچک را یاد گرفته بود. بارها یاسر پیش چشمش با همین کارت در باز کرده بود و حالا سیاوش باید حرکت انگشت‌های او را تکرار می‌کرد. سخت بود اما... او سیاوش بود! باید می‌گذشت از تونل‌های آتشین.

به سرفه افتاده بود. پلک‌هایش بنفش میشد و دکتر پاکان از پشت ماسکش گنگ و هراسان به او می‌گفت تقلا ی بیهوده نکند. همان لحظه یک نفر فریاد زد:

- خانوم صالحی از حال رفت!

حرکت دست‌های دکتر پاکان خشک شد و سیاوش با صورتی بی‌رنگ و عرق‌کرده پشت‌سرش را نگاه کرد. دخترک در آغوش دوستش روی زمین افتاده بود و بقیه دورش حلقه زده بودند. بوی بد اسید سولفیدریک هر لحظه بیشتر از قبل فضا را آکنده می‌کرد و سیاوش سعی کرد تمرکزش را روی کار بگذارد.

باز کردن در، در انتها یک فوتِ کوزه‌گری داشت. حرکات دست‌های یاسر را برای بار چندم در ذهنش به یاد آورد و... با جرقه‌ی میان ذهنش، کارت به زبانه گیر کرد و لحظه‌ای که با شانه به آن ضربه زد طاق به طاق باز شد و

همه‌ی دانشجو‌ها از کلاس خارج شدند. دکتر پاکان محکم شانه‌ی او را گرفت و به دیوار فشرد. عصبی بود. چشمانش سرخ و خون‌کشیده بود

وقتی به پلک‌های گلگون شده‌ی سیاوش نگریست و با خشمی آشکار گفت:

- خیلی احمق بزرگ‌نیا. اونقدر احمق که نمی‌فهمی آدم با مرگ بخاطر بقیه قهرمان نمیشه. قهرمان کسی که بقیه رو نجات بده، اما زنده بمونه و بعدا با افتخار کارش و فریاد بزنه.

سیاوش کوتاه خندید و دکتر ماسکی که در دست داشت را محکم به سینه‌ی او کوبید.

- بگیر این و بزنی به صورتت. امیدوارم زنده بمونی، وگرنه از گور می‌کشمت بیرون و خودم یه‌بار دیگه می‌سپرمت دست عزرائیل.

سیاوش ماسک را از او گرفت. لبخندش کم‌جان بود وقتی می‌گفت:

- از شما به ما رسیده دکتر. راضی به زحمت نیستیم.

دکتر پاکان با حرص نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست در این شرایط بغرنج باید از دست دانشجوی تخس و شرش عصبانی باشد یا به زبان دراز و پررو بازی‌هایش بخندد.

گاز سمی مشغول پخش شدن در تالارهای بیمارستان بود. عامل نشتی پیدا نبود؛ اما میشد ترکیدن لامپ‌ها و قطعی برق را گویای خیلی حقایق و احتمالات به حساب آورد. با صدای جیغ‌های بلندی که از سمت ICU می‌آمد، فرهاد و سیاوش برخلاف کادر و بیمارهایی که از آن ساختمان خارج می‌شدند سمت ICU دویدند.

با دیدن جمعیت نسبتاً انبوهی که مقابل ICU صف کشیده بودند، سیاوش حس کرد یک تشنه آب سرد روی سرش خالی شد و دانه‌های عرق روی صورتش راه گرفتند. خاطره‌ی نحس آن روز و باغ شمیران، دوباره پیش چشمش نقش گرفت و جان از زانوانش گریخت. همانجا مکث کرد. فرهاد که ایستادن و نگاه خیره‌اش را دید، بازویش را گرفت و همراه خودش قدری جلوتر برد. از قضیه‌ی غزاله بی‌خبر بود و

نمی‌دانست سیاوش توی دلش مدام دعا می‌کند آن سناریوی درام و درآلود، دومرتبه پیش چشمش تکرار نشود...

هر دو بهت‌زده به روبه‌رو خیره شدند. صدای چک‌چک قطرات خون قربانی‌ها در داد و شیون دانشجو‌ها و کادر بیمارستان گم بود و همه و شلوغی‌شان در مغز سیاوش اگو میشد. سرش به دوران افتاده بود و ناباوری از چشمانش می‌بارید. فرهاد بهت‌زده قدمی عقب رفت و همان لحظه چند نفر از دکترها با صدایی بلند تذکر دادند:

- برید کنار. همگی از اجساد دور شید و فرار کنید سمت محوطه‌ی آزاد. آقا شما چرا ماسک نزدید؟ هوای اینجا آلوده‌ست اگه...

سیاوش صدایش را نشنید. انگار حفره‌ی گوش‌هایش کیپ شده بود و یک زن کولی میان سرش نشسته بود که صدای جیغ بلندش میان رگ‌های مغز او اگو میشد.

ناخودآگاه قدمی برداشت. سمت آن مرد که کم‌حق‌پدري به‌گردنش نداشت و حالا دیگران تنها یک جسدش می‌خوانند، جلو رفت و سیبک گل‌پیش به شدت جنبید.

دکتر سماوات میان چارچوب افتاده بود. جسم غرق‌خونش، پُر بود از جای ضربات چاقو و... سری که از تنش جدا کرده بودند روی سینه‌اش افتاده بود. چشمانش هنوز نیمه‌باز بود. پلک چپش قدری می‌لرزید و خون از گردنش فوران می‌کرد. قاتلش زیادی حرفه‌ای بود. با دست چپ مقتول توسط یک تیغ جراحی، کاغذی کرمی رنگ به پای او متصل کرده بود. سیاوش با چنین قتل‌های تمیز و مهندسی شده‌ای آشنا بود. اعضای کلاب و مش‌زن‌های وحشی‌اش، آنقدر کار بلد بودند که نه اثر انگشت به جا بگذارند و نه یک دقیقه تأخیر داشته باشند. درست مثل بازی‌های قدیمی... شاه امر می‌داد و جلاد سر می‌بُرید. دژخیم با یک استراتژی کلاسیک، بلد بود با روش‌های مدرن نسل‌کشی کند.

ادامه... #پارت ۱۸۹

بی‌توجه به فرهاد که می‌گفت باید از آنجا بروند، سمت جلو دوید و کنار جسم بی‌جان و سر بریده‌ی دکتر نشست. روی پلک‌هایش دست کشید. شاید برای خیلی‌ها ترسناک بود اما... دردی که از هر قطره خون او به عمق استخوان‌های سیاوش تراوش می‌کرد، آنقدر نامنتهی و سوزان بود که ترس هم‌ترازش نباشد.

دست‌هایش می‌لرزید وقتی کاغذ را برداشت. صدایش هم لرز داشت. دردآلود بود و بغض از هر واژه‌ای که به لب می‌آورد شُره می‌کرد. باخته بود... باز هم به دژخیم و زخم‌های کاری‌اش باخته بود.

- تو کم از پدر نبودی برام دکتر. این حقت نبود. نه توقع بخشش دارم، نه حلالیت می‌خوام. فقط بدون متاسفم. خواست من نبود تقدیر سیاهی که خودمم یک عمره فراریم ازش...

نگاه فرهاد به دو دانشجویی بود که بالای جسد دکتر سماوات، درست در چارچوب ICU به دار آویخته شده بودند. شیشه‌های در شکسته بود. چند تکه در بدن آنها فرو رفته بود و مابقی کف سالن را فرش کرده بودند. سر هردو به روی گردن کج بود و چشم‌هایشان بسته بود و آرام. قطرات خونی که از سر انگشت‌هایشان می‌چکید، معلوم می‌کرد قطع شدن آنها را.

فرهاد قدمی عقب رفت و سیاوش برگه را توی دستش مشت کرد. همانجا از رمق افتاد. شیشه‌خُرده‌ها شلوار جین را دریده بودند. سر زانویش می‌سوخت. همراه دلش. دلی که اگر از سینه بیرونش می‌کشید، از فرط درد به آتش‌فشان شباهت داشت. سوزش قلب زیاد که باشد، درد جسم را از یاد خواهد برد.

صدای ترکیدن یکی از لامپ‌ها و بعد جز جز آتش، تن سیاوش را برای یک ثانیه لرزاند. سر که چرخاند، نقش شعله‌های تازه پا گرفته‌ی آتش

از آن فاصله‌ی دور میان مردمک‌های لرزانش رقصیدن گرفت و
قطره‌ای اشک گوشه‌ی چشمش را خیس کرد.

فرهاد مکث او را که دید سمتش دوید و بازویش را کشید. عصبی فریاد
میزد وقتی از جا بلندش می‌کرد.

- بلند شو مرد حسابی. همه رفتن جز من و تو. یه لحظه درنگ
کنیم آتیش جز غاله‌مون کرده.

سیاوش گیج و لرزان نگاهش کرد. صدایش ناباور بود. درد داشتند آن
کلمات بی‌جان و بی‌حس و حال.

- دکتر سماوات... پس دکتر سماوات چی؟ بذارم اینجا بمونه؟

فرهاد حرص‌دار دو طرف شانه‌اش را گرفت و توی صورتش فریاد
زد:

- دکتر سماوات مُرده! نمی‌بینی سرش و گذاشتن رو سینه‌ش؟ فکر
خودت باش قبل از اینکه...

صدای سیاوش این‌بار بلند بود. آتشفشانِ قلبش فوران کرده بود و آن
ماده‌ی مذاب و اکید، تمام جانش را می‌سوزاند. بلندتر از فرهاد فریاد
میزد. کلافه بود و علنا می‌لرزید.

- قبل از اینکه چی؟ تو من و چی فرض کردی فرهاد؟ یه موجود
سنگی و احمق که هیچی از احساس و انسانیت حالیش نیست؟ یه
نگاه به سمت چپت بنداز... این آدم‌ها به خاطر من مُردن!

و یقه‌ی او را گرفت و بلندتر از قبل خروشید:

- به خاطر من بی همه‌چیز! فکر کردی قتل فقط اینه که خر طرفو
بگیری و یارو از نفس بیفته؟ نه عزیز من... قاتل منم که باعث و
بانی همه‌ی این بدبختی‌هام. قتل و اونا مهندسی کردن ولی تخم‌شو
من بودم که کاشتم!

یقه‌ی رفیقش را رها کرد. هوا گرم شده بود و شاه‌رگِ هردو ملتهب و عصبی نبض می‌زد. صدای سیایش باز هم فروکش کرد. این بار بغض داشت. بغضی که سنگین بود و گران! هم‌ارز با تمام خون‌های ریخته شده و بی‌گناه...

- دستام تا آرنج تو خونِ بقیه‌ست. تو می‌تونی بری... ولی من می‌مونم. می‌خوام تا آخرش و ایستم پای گناهی که گناه‌کارش جز خودم کسی نیست.

فرهاد محکم بزاق دهانش را فرو برد. ابروهایش در هم گره خورد و فکش منقبض شد. اسید سولفیدریک مشتعل بود و می‌دانست الان است تمام بیمارستان را روی هوا ببرد. در این فضای مغشوش و خونین ماندن، امضای حکم مرگ بود و فرهاد به هیچ عنوان این را نمی‌خواست.

بازوی سیایش را گرفت و همانطور که او را دنبال خودش می‌کشید، بلند داد زد:

- فقط خفه‌شو سیایش! خودتم تیکه تیکه کنی من بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم. دستِ رفاقت ندادم که وقتِ سختی و آتیش‌کشون رفیق‌مو ول کنم به امان خدا تا بسوزه لای این شعله‌ها.

صدای سیایش باز هم آرام بود. از هر حسی خالی! دورگه و گرفته از گلویش خارج شد.

- رفیقت گناه‌کاره دکتر. جزای گناهش چی میشه؟

مقابل در رسیده بودند که سمت او برگشت. مردمک چشم‌های فرهاد می‌لرزید و آسمان تیره‌ی چشمان سیایش محو و کدر بود. صورتشان دودی و سیاه بود و آتش پشت‌سرشان زبانه می‌کشید.

- خدا نیستم که جزای گناه تعیین کنم واسه ات. قاضی هم نیستم که
بگم گناهکاری یا بی گناه. اما رفیقت که هستم! رفیقم که هستی!
نیستی سیاوش؟

صدای سیاوش بی روح بود. انگار تارهای صوتی اش مُرده بودند که
آنطور یواش زمزمه کرد:

- هستم!

و فرهاد لب‌هایش را تر کرد. شانه‌های او را فشرد و ادامه‌ی حرفش را
به زبان آورد.

#پارت_۱۹۰

- پس شک نکن محضر هر کی غیر خدا احضارم کنن، رأی من
بی گناهی توئه. اون دستای خونی رو پچیون تو جیبت ولی
فراموش شون نکن! تتمه‌ی حرفم اینه که... اگه به اسم تو کشتار
راه افتاده، جنم جنگیدن داشته باش! وگرنه که همه جسارتِ تسلیم
شدن رو دارن...

سیاوش حرفی نزد. فقط نگاهش می کرد. فکِ فرهاد سفت تر شد و با
شنیدن صدای انفجار، دست او را گرفت و پشت سر خودش سمت
خروجی کشاند.

لحظه‌ای بعد صدای انفجارهای پی در پی شنیده شد و در کسری از ثانیه
بیمارستان به جهنمی مبدل شد که آتشش به هر سو شعله می کشید و
مردم را فراری می داد. نیروهای آتش نشانی دست به کار شده بودند و
قصد مهار آتش را داشتند. چند نفر از همراه‌ها گریه زاری می کردند و
می گفتند مریضشان توی بخش جا مانده است.

با سقوط قسمت شرقی ساختمان، ماسک از دست سیاوش روی زمین
افتاد و ناباورانه به سمت عقب تلوتلو خورد. سرش را بالا گرفته بود.

مردمک‌های ناآرام و متوحش او خیره به دود سیاه و غلیظی بود که از فراز آن شعله‌های سرخ و نارنجی بلند میشد و آسمان را تیره و تار می‌کرد. واژه‌ی «نه»، آرام و بی‌صدا روی لب‌هایش لغزید و گلویش به سختی سنگین شد. تصور سوختن چندتا بیمار به جا مانده در آن سالن لعنتی ر عشه به جان‌ش می‌انداخت. انگار خودش هم وسط آتش ایستاده بود و می‌سوخت. استخوان به استخوانش درد می‌کرد و رگ‌هایش منقبض شده بود. واژه‌ی «گناه» اعمالش را به او نشان داد و ردِ سیاه «گناهکار» سوزاننده‌تر از حکم ابد به پیشانی‌اش چسبید. حالا او گناهکاری بود که تقاص گناهانش را بی‌گناهان پرداخته بودند...

به زودی سر و کله‌ی خبرنگارهایی که انگار اتفاقات را بو می‌کشیدند پیدا شد و بعد مأمورهای پلیس در محل حاضر شدند. قطعا همان لحظه تیتر صفحه‌های مجازی بودند و خبرشان در کانال‌های مختلف دست به دست میشد. نیروهای امداد و فوریت جسد‌های سوخته و نیمه‌جان بعضی بیمارها را از آن ساختمان که حالا جز دوده و تیرگی چیزی از خود نشان نمی‌داد، بیرون می‌کشیدند و دکتر و همراه‌ها دوان دوان سمت‌شان می‌دویدند... بلکه معجزه شود و چند نفر زنده بمانند.

مسئول پرونده مردی میانسال بود با قد متوسط. قدری شکم زده بود و انگشت شست را بندِ غلاف اسلحه‌اش کرده بود که روی پیراهن سبز تیره‌اش خودنمایی می‌کرد. سرگرد ستوده صدایش می‌کردند. همان بازجویی‌های معمول صورت گرفت. شما هنگام وقوع حادثه کجا بودید؟ چه می‌کردید؟ و سوال جواب‌هایی که همه موظف بودند مختصر هم شده به آنها پاسخ دهند. سرگرد ستوده به چند نفر مشکوک شد و گفت برای تکمیل اطلاعات به پاسگاه بروند. اما هیچکدام از آن چند نفر، سیاوش نبود... گناهکار به عنوان بی‌گناه شناخته شده بود. خودش تمام مدت ساکت بود و فرهاد به جای ریفش حرف می‌زد. همه‌چیز را تمام و کمال، عین به عین و هرآنچه واقعیت بود توضیح می‌داد. ولی

مجبور بود نامه‌ی روی پای دکتر سماوات را درز بگیرد. نگفت و با همان لاپوشانی، سیاوش از گناهِش تبرعه شد.

نگاه شهرزاد با فاصله‌ای دور، از سیاوش که هنوز به ساختمان نگاه می‌کرد، کنده شد و تلفن را محکم‌تر کنار گوشش نگه داشت.

- دیگه از دست من کاری برنمیاد. برای دومین بار قصد کردید بکشیدش، ولی دیدین که... هنوزم سُر و مُر و گنده‌ست.

صدای تارخ گرفته بود. خش‌دار و محکم. مثل همیشه... با تنها کسی که شخصا صحبت می‌کرد، شهرزاد بود.

- اشتباهت همینجاست. سیاوش کشته نمیشه. این پسر گردش مالی بالایی داره... واسه همینم از اول روش سرمایه‌گذاری کردم. یادت رفته جعبه‌ی طلایی من تو دستاشه؟

شهرزاد بهت‌زده حرف‌هایش را گوش می‌داد. معنای آن کلمات را خوب می‌دانست. یک رج باریک از اشک، از دو طرف چشمانش تا روی چانه جاری شد و تارخ آرام و محکم زمزمه کرد:

- توئم سرمایه‌ی من بودی. یه جواهر کهربایی که فقط اون می‌تونه تک و تنها و با سه نفر فایتر از پسِ به آتیش کشیدن بیمارستان بر بیاد. همراه آبتین بیا. من بعد شخصا و خصوصی باهات کار دارم...

کمر شهرزاد تیر کشید و محکم آب دهانش را بلعید. استنباطش از «شخصا» و «خصوصی»، استفاده‌هایی بود که جنسیت او را تبدیل به ابزار می‌کرد. تارخ عادت داشت دخترانگی‌های جنس زن را به عروسک تبدیل کند و برای خیمه شب‌بازی به باندهای بدتر از خودش عاریه دهد.

ادامه... #پارت_۱۹۰

آبتین تلفن را از او گرفت. سمت ماشین هدایتش کرد و او برای آخرین بار به سیاوش نگاه کرد. پیامک شهرزاد را خوانده بود. دخترک در آخرین لحظه، حرفی که باید می‌گفت را به او اطلاع داده بود و بعد از بیمارستان خارج شده بود.

سیاوش با فرهاد حرف می‌زد. ناآرام و عصبی بود. مدام پنجه توی موهایش می‌کشید. دست آخر روپوش را روی زمین انداخت و با قدم‌هایی بلند و خشن از محوطه بیرون رفت. شهرزاد سمت وَن سیاه با شیشه‌های یک‌دست دودی رفت و سوارش شد. دعا می‌کرد سیاوش به موقع برسد... وگرنه عذاب امروز، تاابد پیش چشم‌هایش می‌ماند و هرگز رهایش نمی‌کرد...

و همان لحظه، آبتین دورادور سیاوش را می‌پایید و برای شهره پیام می‌فرستاد:

«- برگ برنده‌ی سیاوش، ماریاست. تا دختره رو داره موش دووندن براش آسونه و ما هم مجبوریم زنده نگهش داریم. با هر هربه‌ای، فقط بهش نزدیک شو. پاداشت هم محفوظه.»

شهره با نیشخند پیامک را می‌خواند. پشت رُل نشسته بود و نگاه از فایتیری که می‌گفت «کار را تمام کرده است»، گرفت و پاسخ آبتین را تایپ کرد. چشمانش برق بدجنسی و نفرت داشت وقتی به طبقه‌ی بیست و چهارم از آن آپارتمان نگاه کرد و با نیشخند از آنجا دور شد. راننده‌ی پژو نوک‌مدادی نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و کلافه اخم کرد. روی رُل ضرب گرفت و آرنجش را حاشیه‌ی پنجره گذاشت. منتظر رسیدن سیاوش بود...

سرعت ماشین قابل کنترل نبود. پدال گاز چنان زیر پایش فشرده میشد که انگار قصد داشت انتقام تمام اتفاقات را از آن یک تکه آهن بی‌نوا بگیرد. پیامک شهرزاد هنوز مقابل چشمانش بود.

«خنجری که باید به قلبت می‌خورد رو تونستم ببیچونم و بزnm به شونه‌ات؛ اما مهار کردن آتیش از دستم برنمیاد. قرار ما علاوه‌بر قربانی‌ها خودتم بودی... اگه زنده موندی، بدون مکث برو سمت آپارتمان گیشا و حواست باشه هیچ‌جوره دست از ماریا نکشی. هیچوقت هم سراغ من و نگیر. اگه لازم باشه خودم باهات کانکت می‌شم.»

صدای بوق ماشین بغلی بلند شد و او همانطور که سرش را از شیشه بیرون می‌برد، خطاب به راننده‌ای که راهش را سد کرده بود عتاب زد:

- مگه کوری مرتیکه‌ی نکبت؟ آینه نصب کردن دm چشمت که دور و اطراف‌تو بیایی نه که مسافر و زن و بچه‌ی مردمو دید بزنی.

مرد دور شده بود. سر بیرون آورد و پاسخ حرف سیاوش را با فحشی داد که او نشنید ولی متقابلاً حرف رکیک بدتری نثارش کرد که باعث شد زوج جوانی که گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند با تعجب نگاهش کنند و لب بگزند.

همانطور که مسیر گیشا را در پیش گرفته بود، روی فرمان می‌کوبید و توی گوشه‌ی، سرِ کمیل که می‌گفت اگر تعداد محافظ‌ها بیشتر شود بهنام به اصل قضیه شک می‌کند، غر می‌زد:

- به درک! خودت یه کاریش می‌کنی. شده تعدادتون به بیست نفر هم برسه... ولی اون دختر نه قدم از ویلا بیرون می‌ذاره نه آفتاب

و مهتاب می‌خوره به صورتش. حالیت شد؟ به علی قسم کم‌کاری کنی برگردم ویتترین صورت تو چنان دفرمه می‌کنم که با هزار رقم عمل جراحی هم نشه شکلِ اولش.

او عصبی و با چشم‌هایی سرخ داد میزد و کمیل متعجب و ترسیده از عتابش «چشم» می‌گفت. سیاوش هیچ‌جوره نمی‌تونست خشم و آتش درونش را کنترل کند.

از همان ابتدای خیابان چشمانش پرشیای قرمز رنگ را نشانه گرفت. حس کرد سرمایی شدید از سینوس‌هایش گذشت و خودش هم ندانست چطور ماشین را پارک کرد و به سمت آن دوید. پاکت نامه‌ای را که درست زیر برف‌پاک‌کن فیکس شده بود به‌تندی برداشت و کاغذ گلاسه را همانطور دستپاچه و سریع مقابل صورتش گرفت.

«به خیالت خیلی زرنگی، اما نه! شاگردی که تفاله‌ی کلاب باشه، از شطرنج هم حذف میشه. شتر سواری دولا دولا، دست آخر سوار رو کله‌پا می‌کنه. جسد دکتر سماوات و دانشجوهای ترم آخری رو علی‌الحساب داشته باش تا بری تو ساختمون و شاهکار اصلی‌تو ببینی. یادت باشه سیاوش... تو نویسنده‌ی این سناریوی سیاهی. شهرزاد هرگز قلم خوبی نبود! دست آخر هم خائن از آب دراومد و دست‌تو رو کرد. ماریا برای تو اشتباه بزرگی بود! چون تا جایی که می‌دونم، بزرگ‌خاندان بزرگ‌نیا تو زن جماعت شانس نیاورد. تو هم زیادی به بابات کشیدی و خیانت شهرزاد بهترین مصداق برای این شباهته.

تو در نهایت بازنده‌ای... و روزی می‌رسه که خودت، با دست‌های خودت، امانتی که دزدیدی رو پس میدی. تا اون موقع از جعبه‌ی طلایی شاه به خوبی مراقبت کن...»

هر واژه، قطره‌ای عرق بر پیشانی‌اش می‌افزود و هر خط عصبی‌ترش می‌کرد. همان حس و حال دردآلود سلول‌هایش را حرارت داد وقتی کاغذ را کف دستش مچاله کرد و آسیمه‌سر به سوی ساختمان دوید.

دکمه‌ی آسانسور را چند بار عصبی فشرد. سرایدار متعجب نگاهش می‌کرد. او مشت محکمی به در فلزی کوبید و «لعنت» زیرلبش آنقدر اکید و غران بود که تن سرایدار را لرزاند.

سوی راهپله رفت و پله‌ها را دوتا یکی طی کرد. حواس برایش نمانده بود. مدام دعدادا می‌کرد قبل از اینکه کار از کار گذشته باشد، پایش به آن واحد نحس و کذایی برسد...

در نیمه باز بود و از آن واحد مربعی و جمع و جور بادی خنک به سمت بیرون می‌وزید. بزاز دهانش را فرو برد و دست‌های لرزانش مشت شد. با توک کفش در را حرکت داد و باز شدنش کافی بود برای اینکه صاعقه به جانش بیفتد و بی‌حال و وارفته روی زمین زانو بزند.

زن و شوهر جوان، درست مقابل چشم‌هایش بودند اما... جسم خون‌آلودشان روی کاناپه افتاده بود و بر قفسه‌ی سینه‌ی هریک جای سه تا گلوله پیدا بود. کاسه‌ی تخمه آفتاب‌گردان هنوز روی میز بود و سر مرد روی شانه‌ی زنش کج شده بود. صدای گزارشگری که بازی فوتبال را گزارش می‌کرد، حاکی از این بود که مرگ بدون درد و یک باره‌ای داشته‌اند، اما این حتی ذره‌ای از دردِ سیاوش کم نمی‌کرد. خانه را بدون پیش قسط و با ودیعه‌ی پایین اجاره داده بود بلکه بتواند دستی از کارگر سابق کارخانه‌ی بهنام بگیرد... اما دست‌گیری‌اش به شکستن نخاع منجر شده بود و حالا باید بوق ممتد یک جفت قلب و سرمای فرشته‌ی مرگ را در آن خانه تحمل می‌کرد.

صدای گریه‌ی نوزاد که شنیده شد، قدری به خودش لرزید و از جا بلند شد. در خانه را باز هم با سر کفش بست. اثر انگشت به جا گذاشتن در این شرایط بغرنج، فقط وضعش را بدتر از آنچه که بود می‌کرد.

ادامه... #پارت ۱۹۱

کنار گهواره‌ی نوزادی که بدون وقفه گریه می‌کرد و دستش را روی هوا تکان می‌داد زانو زد. صورتش از فرط درد و انزجار کبود شده و چمشانش سرخ سرخ بود. محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی آنها فشار داد. قانون اشتباهی که با حکم «مرد گریه نمی‌کند» از همان کودکی به گوشش خوانده شده بود، بغضش را سنگین‌تر کرد اما اشک... عنصری بود که او دیگر نمی‌توانست در حاشیه‌ی چشم‌ها نگهش دارد. حتی مردانگی هم در مقابل ظلم زانو می‌زنند. کدام مرد از جنس سنگ است که تیشه بر دنیایش آوار شود و خم نخورد؟ دل اگر سرد هم باشد، از جنس سنگ نیست! بالاخره می‌شکند... و دژخیم خوب بلد بود شکستن را. چون آتش گر می‌گرفت و بالا می‌رفت و دودش چه چشم‌ها را که نمی‌سوزاند...

نوزاد حالا در آغوشش بود. با صدایی بلند گریه می‌کرد و دستش را به صورت خیس سیاوش می‌کشید. او سرش را سمت بالا گرفت. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. گردی‌های دو طرف فکش قدری برجسته شد و زیرلب زمزمه کرد:

- اینم امتحانه اوس کریم؟ یا داری به عمد کمرمو می‌شکنی؟ به خودت قسم که این یه فقره با هزار جزوه و درس خوندن هم قابل پاس کردن نیست...

صدای آژیر ماشین پلیس از پنجره‌ی نیمه‌باز شنیده شد. به تندی از جا برخاست. باید فرار می‌کرد؟ یا می‌ماند و توضیح می‌داد؟ اثر انگشتش اینجا نبود اما... توضیح به چه دردش می‌خورد وقتی ماشینش جلوی ساختمان پارک بود و سرایدار آشفتگی‌اش را دیده بود؟ همین که دوباره از گناهانش بگریزد، انتخاب بهتری بود...

نگاه بهت‌زده‌ی سرایدار به اسکناس‌ها بود و سیاوش بی‌حوصله چک را امضا می‌کرد.

- قربون دست شما اما... این مبلغ زیاده حاجی!
- سیاوش ابرو در هم کشید. کلافه بود و عصبانیت از چهره‌اش چکه می‌کرد.
- صد دفعه گفتم این تکیه کلام تو ترک کن عمو وحید. دِ لامصب من آلرژى دارم به این کلمه خوشم نمیاد هی بگی بهم.
- سرایدار دستمال یزدی را دور گردنش تاب داد و عرق از جبین زدود.
- چشم. شما رو هرچی عشقته صدا می‌کنم حاجی هم فاکتورگیر میشه محض ختم به هم ریزیت.
- بچه گریه می‌کرد. او هم که بچه‌داری نمی‌دانست. کلافه روی دست تکانش می‌داد و خطاب به سرایدار می‌گفت:
- کافیه یا نه؟ بیشتر از این نقد همراهم نیست ولی اگه کفایت نمی‌کنه یه صفر دیگه می‌ذارم تنگِ مبلغی که جلو چشاته.
- مرد به آن مبلغ خیره بود. ریاضی‌اش را نمی‌توانست بخواند و فارسی‌اش هم قابل باور نبود. با خنده‌ای دندان‌نما به سیاوش نگاه کرد و او از دیدن دندان‌های چرک و زردش بیشتر اخم کرد. مردک عملی بود و سیاوش خوب می‌دانست پول دهانش را بسته نگه می‌دارد.
- زیادم هست حاج... شرمنده اخلاقت، زیادم هست سیاوش خان.
- قربون کرم‌ت. صد سال دیگه هم تو این ساختمون جون می‌کندم همچین پولی به دستم نمی‌رسید.
- پس دهنِت چفت می‌مونه دیگه؟ عمو وحید، بو بیرن من امروز اینجا بودم دوستی و آشنایی یادم میره و خدا خرما نمی‌کنم! می‌دونی که سگ بشم پاچه‌گیرم ملسه!

سرایدار با شعف خندید و سیاوش به راه پله‌ای نگاه کرد که مأمورها از آن پایین می‌آمدند. سرایدار روی اسکناس‌ها دست کشید و آنها را توی جیب گذاشت.

- خیالت جمع و جور. قُصرت‌تر از دهن ما پیدا کردی بیا خشتک‌مونو کراوات کن نفله شیم.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. گریه‌ی بچه آرام شده بود و حالا در آغوش او خوابیده بود.

- خیلی‌خب. چکم قایم کن نیا بگردنت سه بشه لو بره هرچی یاسین خوندم به گوشت.

- حواسم هست. دفعه اولی نیست که از شما به ما رسیده. این چونه دیگه مخزن‌الاسراره...

سیاوش غیظدار نگاهش می‌کرد. حیف فرصتش نبود، وگرنه بابت این تهدید در لفافه یک دندان سالم برایش باقی نمی‌گذاشت.

«عزت زیاد»ش را سرایدار با لبخند پاسخ گفت و او با استفاده از یک لحظه غفلت مأمورهای جلوی در از ساختمان خارج شد.

پشت رُل نشست و با بیشترین سرعت از آن محل فاصله گرفت. وقتی به خودش آمد که با سرعتی بی حد و اندازه در اتوبان حرکت می‌کرد و نوزاد هنوز در آغوشش بود. با یک دست و قدری سخت ماشین را کنترل می‌کرد. لبخندی کمرنگ روی صورت نخودی‌اش بود و فارغ از همه‌هی اطراف و ناآگاه به آنچه برای پدر و مادرش اتفاق افتاده، با پلک‌هایی بسته در دنیای خواب غرق شده بود. سیاوش با چشمانی ریز شده به او نگاه می‌کرد. بدون شک فایترها از روی ترحم به این طفل معصوم رحم نمی‌کنند، پس...

بدون مکث ماشین را به حاشیه‌ی اتوبان برد و در پاسخ راننده‌هایی که بوق‌زنان از کنارش گذشتند، تنها دستی توی هوا تکان داد. بچه را

روی صندلی شاگرد گذاشت و با نرمی و ملایمت مشغول چک کردن لباس‌هایش شد.

پوزخند محوش وقتی آن ردیاب ریز و سیاه را میان انگشت شست و اشاره گرفته بود، قدری جان گرفت و با زمزمه‌ی «بی پدر و مادرها» از شیشه بیرونش انداخت. خواست راه بیفتد اما... چشم‌های سیاهش که از آینه‌ی جلو متوجه پژوی پشت‌سرش شد، قدری مکث کرد.

#پارت_۱۹۲

نگاهش را یک دور توی ماشین چرخاند. شال دخترانه و خردلی رنگی که روی صندلی عقب بود توجه‌اش را جلب کرد. ماشین این روزها دست‌کمیل بود و معلوم نبود پسر جوان چه کسی را سوارش کرده است. با اخم شال را قاپید و همانطور که بچه را به صندلی بند می‌کرد، به صورت معصومش خیره شد و آرام لب زد:

- شرمنده رفیق. مجبور نبودم، مرض تو جونم نبود که ببندمت به این بی‌صاحب. منتها اگه سفت سر جات نشینی یه‌باره شوت میشی تو شیشه و بعدش مخت پاچیده رو آسفالت.

سقف پاناروما را کیپ تا کیپ بست و کمربندش را چفت کرد. ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد و پژو به دنبالش راه افتاد. به خیال خودش حرفه‌ای بود و شاید هرکسی متوجهش نمیشد... اما انگار دژخیم فراموش کرده بود سیاوش هم زمانی مشت‌زنِ کلاب بوده و این قصه‌ها را خودش از بر است. رُل را با شدت چرخاند و از همان لحظه گریز و گمراه کردن آغاز شد. موتور تالیسمان به پژو می‌چربید و درنهایت وقتی چند دور الکی او را چرخانده بود، از دست سایه‌ی شوم و

نکبت‌بارش خلاص شد و با خیالی راحت مسیر نیاوران را در پیش گرفت.

لحظاتی بعد، در را با ریموت باز می‌کرد و نگاه اخم‌آلودش روی نگهبان‌ها چرخ میزد. پیاده که شد کمیل به سمتش دوید. لب‌هایش برای گفتن حرفی نیمه‌باز بود که سیاوش شال دخترانه را توی سینه‌اش زد و چشمان او قدری گرد شد.

- این چیه آقا؟

- این چیه و زهرمار! تو انگار فراموش کردی واسه چی اینجاایی، نه؟ میری دور دور و داف اسمی سوار می‌کنی لااقل انقدری حواس جمع باش که بعدش ردِ حال و هولت جا نمونه.

کمیل محکم بزاق دهانش را فرو برد و شال را میان مشتش گرفت.

- شرمنده آقا. تکرار نمیشه.

- نه جون من تکرار کن! دوبله‌اش کن صفا بده به خودت عقب نیفتی یه وقت از قافله.

کمیل قدری سرش را پایین انداخت و او ادامه داد:

- ببر این ماشین و یه جا گم و گور کن پلاکش لو رفته.

و خواست از او فاصله بگیرد که کمیل گفت:

- آقا وکیل‌تون اومده. همچین هم اخمش تو هم بود که با یه من عسل نمیشد قورتش داد.

سیاوش سوئیچ را سمتش انداخت و نوزادی که روی دستش بود را قدری بالاتر گرفت. کمیل با تعجب نگاهش می‌کرد و سیاوش با اخم حرف میزد.

- تو کارت به این کارا نباشه. برو پی چیزی که گفتم. فاز مازم ردی یه امشبه نباشی دم دستم به نفع خودته.

کمیل سری به نشانه‌ی تایید جنباند و سیاوش سمت آلاچیقی رفت که زرنگار آنجا نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. همان لحظه ماریا پشت پرده ایستاده بود و پنجره‌ی اتاقش را باز می‌کرد بلکه گفتگوی آنها را بشنود. سیاوش که نزدیک زرنگار رسید، مرد خاکستر سیگار را فوت کرد و پای چپ را روی پای راست انداخت.

- واسه چی اینجا نشستی؟ مگه جا قحط بود تو این خراب شده؟

زرنگار با بیخیالی پُک دیگری به سیگارش زد و سیاوش روی صندلی سمت چپ او نشست. جمله‌اش ربطی به حرف سیاوش نداشت وقتی معنادار و کنایه‌وار گفت:

- شنیدم یه دختر جوون تو ویلاته!

اخم سیاوش رنگ گرفت. کمیل را از نظر گذراند که همان لحظه تالسیمان را از باغ خارج می‌کرد.

- به تو ربطی نداره.

- این بچه‌ی کیه بغلت؟

بچه را روی میز گذاشت. کت اسپرتش را از تن بیرون کشید و دور او پیچاند که سردش نشود. سیاوش زیر و بم ویلا را از نظر می‌گذراند و ماریا بیشتر خودش را پنهان می‌کرد که پسر جوان متوجهش نشود.

- همون مرد و زن بی‌گناه که از همه‌جا بی‌خبر قربانی ندونم کاری‌های من شدن. نکش اون وامونده رو این بدبخت ریه‌هاش یه کف دست هم نیست نفله میشه.

زرنگار سیگارش را خاموش کرد و این‌بار با چشمانی ریز شده به چهره‌ی نوزاد نگاه انداخت.

- چرا آوردیش اینجا؟

- می‌خوام سرپرستی‌شو بگیرم. کارای دادگاه و کاغذبازی‌هاشم با تو.

- باشه، ولی مطمئنی می‌تونی به همه‌ی این بچه‌ها رسیدگی کنی؟ این همیشه هشتمین بچه! سروش و نوید هم دیگه به سن قانونی رسیدن، بهتر نیست کار کنن خرج خودشون و دربیارن؟

سیاوش به نگار که توی باغ پرسه میزد اشاره زد و دخترک که به سمتش آمد، او خطاب به زرنegar گفت:

- بی‌تعارف... ازت خواهش می‌کنم زر زیادی نرنی روزبه. تو این مملکت که طرف با دکترا بیکار نشسته کف خونه به مگس‌پرونی، توقع داری یه پسر هیجده ساله‌ی بی کس و کار رو رها کنم به امان خدا بگم چند منه؟ فعلاً زوده. این جوجه‌ها به وقتش مستقل هم میشن.

- این همه بریز و بپاش... فقط می‌خوام بگم مراقب حساب کتابت باش. خبرش رسیده می‌خوای راهتو از بهنام سوا کنی!

- نمی‌دونستم بهنام بنزین سوپر می‌ریزه تو حلق کلاغ‌های کارخونه‌اش!

همان لحظه نگار کنارش رسیده بود. سیاوش گفت بچه را توی ساختمان ببرد و دخترک که رفت، دست به سینه نشست و زرنegar به چهره‌ی پکر و درهمش نگاه کرد.

- حرف که روی زمین افتاد، باید وسط آسمون و تو منقار همین کلاغ‌ها دنبالش بگردی. اگه قراره حمایت بهنام رو نداشته باشی حواس تو جمع کن به دخل و خرجت.

ادامه... #پارت ۱۹۲

- حساب من اونقدر پُره که رقمش از دست خودم دررفته، اونوقت تو نگران خرجی این طفل معصوم‌هایی؟ نمی‌دونستم انقدر جونور شدی روزبه!

زرنگار بی حرف سرش را به طرفین تکان داد.

- اگه دختر بود... اسمشو بذار تیارا.

- درواقع میشه چهارمین تیارا!

سیاوش لبخندی غمگین و کمجان به لب نشانده.

- سرپرست هزارتا دختر هم اگه باشم، اسم هر هزارتا رو می‌ذارم تیارا که لااقل زنده بمونه اسمش.

زرنگار نفسش را با کلافگی فوت کرد. از جا بلند شد و قدری کراوات چمنی و براقش را صاف کرد.

- گاهی وقت‌ها انقدر بچه میشی که شک می‌کنم به شناختنت. کار درستی نبود دست تنها گذاشتن بهنام. خیلی چیزا به این مزایده بستگی داره...

- مثلاً؟

دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برد. کت و شلوار سفیدش در دستان نسیم پاییزی به ملایمت تکان می‌خورد.

- اعتبار پدرت. سود و زیان شرکت. لجبازی عاقبت نداره سیاوش!

- منم دنبال عاقبتش نیستم. فعلاً که افتادم یه گوشه‌ی رینگ و هرکی از در میاد، جای سلام چطوری یه مشت حواله‌ی صورتم می‌کنه.

سیاوش مکث کرد. مشتش را جلوی صورتش گرفت و دو بار به چانه کوبید. خیره به یک گوشه‌ی باغ بود که زرنگار زمزمه کرد:

- نگفتی قضیه‌ی دختره چیه!

ماریا پرده را کنار زد. به سیاوش نگاه کرد که اخمش جمع بود و سر و وضع آشفته‌ای داشت.

- به تو چه؟ قرار که نیست از هر سوراخی سر دربیاری.

- این بار فرق می‌کنه. همیشه کج‌روی داشتی ولی اهل این بند و بساط‌ها نبودی!

نفس سیاوش عمیق بود. دست‌هایش را زیر بغل زد و زرنگار روی صندلی نشست و به چشم‌های او نگاه کرد.

- بند و بساطی در کار نیست... من فقط... دوشش دارم! همین.

ماریا حس کرد چیزی ته قلبش لرزید. زرنگار با تعجب ابروهای جوگندمی‌اش را بالا انداخت و سیاوش دستی به صورتش کشید.

- به‌خاطرش هرکاری کردم. پشیمون هم نیستم از خون ریختن و جون گرفتن‌ها؛ ولی... نمی‌دونم چرا یه بار هم که شده به چشمای سگ‌پدرش نمیاد!

حرفش که به اینجا رسید، زرنگار با لبخندی کمرنگ سر تکان داد.

- حالا فهمیدم چرا بهنام سیروان و آورده کمک‌دستش باشه. به تو دیگه اعتمادی نیست. پاک عقل‌تو باختی به دلت.

و تا او بخواهد حرف دیگری بزند، پوشه‌ی آبی کمرنگ را روی میز سر داد و مقابلش گذاشت.

- سند آپارتمان و مدارکی که می‌خواستی. حواست باشه اگه پلیس سراغت اومد شیش دونگ خودت و بزنی به کوچهی علی‌چپ.

سیاوش پوشه را باز کرد و اسناد معامله را از نظر گذراند.

- دمت گرم. شیره مالیدن سر مأمور جماعت خیلی سخت نیست، ولی آسونم نیست. قلق داره... که من از خودشون بهتر بلدم.

زرنگار از جا بلند شد و دستش را سرشانه‌ی سیاوش فشرد.

- امیدوارم بفهمی چیکار داری می‌کنی با خودت و زندگیت. نه اسمت کوچیکه، نه آوازه‌ات کم و کمرنگ... به‌خاطر یه دختر به فنا نده هرچی رو که تا حالا ساختی.

سیاوش حرفی نزد و او بعد از بردن نوزاد از عمارت خارج شد. چند لحظه همانجا نشست. حوادث امروز پیش چشمش تداعی میشد و او به فکر این بود که گاهی آلازایمر یک موهبت الهیست! کاش قرص فراموشی وجود داشت برای اینکه انسان غم و رنج را هرگز به یاد نیاورد.

از جا که برخاست، ماریا پرده را کشید و پنجره بی سروصدا بسته شد. دربان در را گشود و قدری خم شد. سیاوش با همان اخم کمرنگ وارد پذیرایی شد و مسیر پله‌ها را در پیش گرفت. میان مسیر نگار که منتظرش بود، سریع به سمتش رفت و سیاوش بدون اینکه نگاهش کند یا منتظر حرفش بماند، کف دستش را سمت او گرفت و تنها یک کلمه گفت:

- بعدا!

همین! و دخترک بهت‌زده از پشت‌سر بالا رفتن رئیسش از پله‌ها را نگریست و در پاسخ خدمتکاری که دلیل بدخلقی سیاوش را می‌پرسید، فقط شانه بالا انداخت.

آنقدر بی‌حواس و سریع پله‌ها را بالا رفت که حتی ندید ماریا روی پله‌ی دو تا به آخر ایستاده و بدون استفاده از عصا، با کمک نرده‌های سنگی تا آنجا بالا رفته است. دخترک هاج و واج از پشت‌سر نگاهش می‌کرد. او از کنارش گذشته بود که... با استشمام عطر گل یاس، قدری بینی‌اش را جمع کرد و سر جا ایستاد. زمزمه‌ی ماریا که اسمش را صدا کرد، برای او آرام‌بخش‌ترین داروی دنیا شد. بی‌هوا سمتش چرخید و ندانست همان لحظه ماریا پله‌های باقی مانده را هم بالا رفته، درست پشت‌سرش ایستاده و...

وقتی به خودش آمد که ماریا بهت‌زده دستش را روی گونه گذاشته بود و دست راست او با پوشه‌ی آبی میان هوا معلق بود...

سیاوش با چشمانی گرد و سرخ شده نگاهش کرد. اشکی ناخواسته پیاپی چشم‌های دخترک را پُر کرد و سبیک گلوی او با شدت تکان خورد. ماریا که عقب عقب رفت، لب‌های سیاوش لرزید. مردمک‌های طوسی چشمان ماریا هم به ریشه افتاد و درخشید. نه از شعف؛ اشک بود که برقش می‌انداخت. گونه‌اش از آن ضربه‌ی یک‌باره درد گرفته بود و دست سیاوش ذق‌ذق می‌کرد. دخترک ناباورانه سرش را به طرفین جنباند و او قدمی جلو رفت.

- ماریا... عزیزم... من... من نمی‌خواستم...

- به من نگو عزیزم!

#پارت_۱۹۳

لحن مغموم و دردآلودش، آنقدر گرفته و بغض‌دار بود که گلوی سیاوش را سنگین کرد. دانه‌ی بلورین اشک روی صورت ظریف او ریخت و قلب سیاوش هم‌زمان تیر کشید. قدم دیگری سمت ماریا برداشت و او پله‌ی دیگری پایین رفت.

- چرا نگم؟ من نمی‌خواستم. بی‌هوا بود. اصلا... تو چرا پشت‌سرم و ایستاده بودی؟ چیکار می‌کردی اینجا؟

قطره‌ی دوم اشکش پایین افتاد. تن ظریفش می‌لرزید و سینه‌ی سیاوش باشتاب بالا پایین می‌رفت. دل‌دل میزد او را به سینه بگیرد. صورتش را غرق بوسه کند و آنقدر جای پوشه‌ی وامانده را نوازش دهد تا درد دخترک برای همیشه فروکش کند. عزیز بود برایش... آنقدر که عزیزم گفتن، کفاف نمی‌داد قدر دوست داشتنش را. سیاوش ماریا را می‌پرستید! خدایش نبود اما... صنم مقدسش که بود!

- چه فرقی می‌کنه دلیل آوردن واسه تو که یه لحظه هم رو رفتارت کنترل نداری؟ همیشه خشنی. عصبی و بی‌حوصله‌ای. پشت ظاهر شوخ و مظلومت قایم میشی که کسی ندونه چی تو ذاتِ سیاهت می‌گذره.

همان لحظه چیزی در وجود سیاوش شکست. تصویر در آغوش گرفتن ماریا از وسط پاره شد و جایش را به خلأ داد. انگار برق از جانش گذرانده بودند که قلبش روی دور تند رفت و گوش‌هایش ممتد و بی‌وقفه سوت کشید. ماریا قدمی سمت عقب برداشت. چشمانش خیس بود اما دست از اخم و بدقلقی نمی‌کشید. عزم کرده بود همینجا و روی همین پله‌ها سیاوش را سخته دهد. خودش که نمی‌دانست... شریان‌های قلب او بند بود به هر خطِ طوسی از چشمان ماریا. اخم که می‌کرد، پاره می‌شدند و خونریزی می‌کرد احساساتش. شاید هم می‌دانست و عمداً آزارش می‌داد. می‌دانست و دست روی نقطه ضعفش می‌گذاشت. آنقدر آن قلب بیچاره را محکم میان مشتش می‌فشرد که درد تا ته سلول‌های سیاوش رخنه کند و از پا بیندازدش.

- هرکسی می‌تونه خوب قضاوتت کنه ولی... من تیره‌ترین قسمت‌های وجودتو می‌شناسم. دیدم اون لایه‌های نکبت‌باری رو که مدام در تلاشی روی کثافت‌شون سرپوش بذاری. یه نگاه به دوروبرت بنداز... فقط منم و تو! کسی نیست که ببینه نقش بازی کردن‌های سیاوشی رو که یه عمر یاد گرفته چطوری با پنبه سر بُره و تهشم بشه فرشته‌ی نجات و... ناجی! من حالم از این همه ادعا به هم می‌خوره...

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کرد. با درد دست و پنجه نرم می‌کرد. با بغض می‌جنگید... و ماریا بی‌رحم‌تر از آن بود که توی چشم‌هایش زل نزنند، کف هردو دستش را به سینه‌ی او نکوبد و بلندتر از قبل نگوید:

- اگه توئم یه قاتلِ روان‌پریشی که جز گُشتار و شلیکِ گلوله هیچی
حالش نیست پس لعنت بهت!

اشک‌های ماریا با شدت می‌بارید و سیاوش تا همانجا توان زنده بودن
داشت. قلبش انگار واقعا از کار افتاده بود. دست‌هایش بی‌حس شد و
پوشه روی زمین سقوط کرد. مشت‌های ظریف ماریا، درست روی
قلبش فرود می‌آمد وقتی تخت سینه‌اش می‌کوبید و بلند می‌گفت:

- لعنت به تو و دژخیم و چهره‌ی سیاه‌تون که پشتِ یه نقابِ پوچ و
تو خالی دفنش کردین.

سیاوش به سختی نفس می‌کشید وقتی هردو دستش را به مچ دست‌های
دخترک بند کرد. خیره بود به مردمک‌های وحشی او که حالا پُر از
خشم بودند و همان نفرت کهنه در نی‌نی‌شان موج می‌زد. مچ‌های او را
قدری فشرد و سینه به سینه‌اش ایستاد.

- آره من دیوونه‌ام. مخ‌ردی‌ام. اسمم سیاوشه و زندگیم به سیاهی
اسمی که نحسیش سایه انداخته رو طالع برگشته و پیچ در پیچم.
دستم رو ماشه رفت. گُشتم و باکم نبود بعدش چی میشه. چشم
بسته توبه شکستم و نیفتادم به فکرِ فردایی که باس جواب یکی
یکی خلافاو پس بدم...

فاصله‌اش با ماریا صفر بود. آنقدر که قلب دیوانه‌اش اگر حصار پوست
و گوشت و پیراهن را می‌درید، بدون یک ثانیه وقفه قلب کوچک او را
در آغوش می‌گرفت و آرام میشد.

دانه‌ی درشت اشک، از گوشه‌ی چشمش چکید. میان مژده‌هایش گم شد و
ماریا دید شکستن یک مرد چقدر سخت و سهمگین است...

- گُشتم اما... اگه دست به اسلحه شدن من و ناجی تو کرده باشه، از
هیچکدوم اون قتل‌ها پشیمون نیستم.

ماریا عصبی شد. از آن حرف برآشت. چشمانش هنوز پُر بود از نفرت و مشتش دوباره به قلب بی‌نبض و ناخوش احوال سیاوش کوفته شد.

- ذاتِ سیاهت ایجاب می‌کنه قاتل باشی. تو دقیقا یه نفری لنگه‌ی دژخیم! عینِ ژوبین که بی‌اراده...

مشت سیاوش که روی نرده کوبیده شد و بلند نعره کشید، دخترک چشم‌هایش را بست و هردو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. برای لحظه‌ای تنش لرزید و در خودش جمع شد.

- منو با اون سگ‌پدرِ بی‌همه‌چیز مقایسه نکن!

ماریا هنوز چشم‌هایش را بسته بود. سیاوش دو طرف بازویش را گرفت و قدری تکانش داد. دخترک از فرط وحشت می‌لرزید. بیماری‌اش عود کرده بود و دست و پایش کوه یخ بود. پیشانی سیاوش عرق گرفته بود و چشمانش از خشم زیاد سرخ بود. شاه‌رگ کنار پیشانی‌اش به تندی می‌کوبید و توی صورت دخترک داد می‌کشید:

ادامه... #پارت_۱۹۳

- نمی‌خوام اسم حرومزاده‌ای رو لب‌ت بیاد که اگه دستم برسه به جسمِ نحسش نمی‌ذارم دست عزرائیل بیفته و در دم قاتلش می‌شم. لحظه‌ای مکث کرد. نفس‌نفس می‌زد وقتی محکم‌تر تکانش داد و بلندتر از قبل فریاد زد:

- فکر کردی آسونه؟ فکر کردی ساده‌ست ببینم دلت پیش یکی دیگه‌ست و هی به خودم دلداری بدم محال نیست رسیدن به دختری که اسم سیاوش هم خُلق‌شو تنگ می‌کنه؟ فکر کردی

ساده‌ست ببینم اون پفیوزِ ریقو می‌تونه داشته باشنت... می‌تونه
دست بزنه به دستایی که دنیای من عاریه‌س بینش... می‌تونه جای
من ببوسه لبایی رو که... لبایی رو که...

نفسش نامنظم شد. فشارش بالا رفته بود. قفسه‌ی سینه‌اش باشتاب پُر و
خالی میشد و آن یک لا پیراهن خفه‌اش می‌کرد. ماریا که لرزان و
ترسیده چشم باز کرد، صورت آشفته‌ی سیاوش پیش چشمش تجلی
گرفت و او بازوهای ظریفش را محکم‌تر فشار داد. سبیک گلویش به
سختی جابه‌جا شد و مردمک‌های ناآرام و غمگینش محو شد در چشمان
خوش‌رنگ و ترسیده‌ی ماریا. صدایش این بار خش داشت و آرام بود.
زخمی شده بود. گلوله‌ی حرف‌های ماریا، مستقیم به مرکز عشقش
خورده بود.

- لبایی رو که من تشنه‌شون بودم... نه تشنه‌ی بوسیدن! تشنه‌ی
شنیدن دو کلم حرف با صدای وامونده‌ی تو. تشنه‌ی خنده‌هات.
من... من حتی از مکث بین حرفات هم آرامش می‌گیرم ماریا.
دخترک محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد. می‌لرزید و نمی‌خواست
هق‌هق کند. سیاوش همانطور خیره و عاشق به چشم‌هایش نگاه می‌کرد.
همان لحظه میان خدمه همه‌افتاده بود. زیرزیرکی دعوا را نگاه
می‌کردند، اما کسی جرأت نداشت در تیررس نگاه سیاوش قرار بگیرد.
چنین مواردی در این عمارت به‌ندرت سابقه داشت و فروغ خانم و
مشتی قاسم می‌دانستند چطور جوان‌ترها را مهار کنند. تایم رفتن هم
بهانه‌ی خوبی بود برای متفرق کردن‌شان...

سیاوش که ماریا را جلو کشید، پیشانی دخترک به سینه‌ی عضلانی او
چسبید و قطره‌ای اشک از چشمان سیاه و گرفته‌ی سیاوش روی موهای
ابریشمی ماریا چکید. دخترک برای خروج از آغوشش به تقلا افتاد.

- ولم کن. من ازت بیزارم می‌فهمی؟ بیزار!

و تُو صدایش افزایش یافت و دست مشت شده‌اش روی سینه‌ی سیاوش نشست.

- تو... تو یه هیولایی سیاوش!

نفس سیاوش داغ بود. محکم‌تر ماریا را به خودش فشار داد و لب‌هایش روی موهای او نشست. دخترک در آغوشش می‌لرزید و او پُرتما و بغض‌دار زمزمه کرد:

- این هیولا به اندازه‌ی تمام دنیا دوست داره. فهمیدنش انقدر سخته کریستال؟

صدای ماریا بغض داشت. اشک‌هایش بی‌وقفه می‌بارید و سیاوش از گریه‌اش می‌سوخت. جانش بند بود به جان ماریا و خوب می‌دانست هر قطره از آن اشک‌های بلورین، حکم اعدامش را امضا می‌کنند.

- دروغ می‌گی. آدم تو صورت کسی که دوشش داره نمی‌زنه.

موهای دخترک را بو کشید. او هنوز می‌لرزید. ظریف و نازک بود و در آغوش سیاوش آنقدر دلبری می‌کرد که پسر جوان نتواند برای جرعه‌ای آرامش، دست دور کمرش نیندازد و کیپ کیپ بغلش نکند.

- قسم می‌خورم عمدی نبود.

- لااقل می‌تونی عذرخواهی کنی! نمی‌تونی؟

بوسه‌ای گرم و آرام میان موهایش نشاند. مشت ماریا باز شد و کلمات سیاوش پُر از خواهش کنار گوشش ادا شد.

- غلط کردم.

دخترک ساکت بود. گرومپ گرومپ قلب سیاوش زیر گونه‌اش بود و خودش کنار گوش دخترک دل دل میزد:

- حاضرم بمیرم برات. صد دفعه جون بدم تا این دقیقه‌های لعنتی کشیده بشن عقب. چاقو بدم دستت بگم بکش این مرتیکه‌ی خل و روان‌پریش رو!

- بسه سیاوش...

- فقط بگو می‌بخشی من و نفسِ سیاوش.

آرام آرام، پلک بر هم گذشت و سیاوش حریص‌تر از قبل جسم نازک و بلورینش را به تن داغ و واسعش فشرد. کاش میشد او را در وجودش حل کند و برای همیشه در عمق سینه نگه دارد...

- بخشیدن سخته. کار هرکسی نیست.

- تو هرکسی نیستی ماری. تو یه فرشته‌ای. همونقدر که من سیاهم و وحشی، تو سفید و آرومی. اونقدر سفید که تیرگی وجود منم پاک می‌کنی.

- پس درواقع دنبال لاک غلطگیر می‌گردی واسه پاک کردن خطاها. این اسمش عشق نیست!

صورت دخترک را فاصله داد. نگاهش سمت گونه‌ی او رفت که حالا قدری سرخ شده بود. فکش سفت شد و ماریا متوجه خون کشیدن چشمانش گشت. دست مشت شده‌اش را بالا آورد. ماریا پلک بر هم گذاشت و توی خودش جمع شد. تنش لرزید وقتی سیاوش دوباره و این بار محکم‌تر روی نرده‌های سنگی مشت کوبید. صدای برخورد دستش، باعث شد دخترک چشم باز کند و نگاهش که به خون لای انگشتان او افتاد، ناباور زمزمه کرد:

- چیکار می‌کنی؟ این دیوونه‌بازیا چیه سیاوش؟

- کمه! کاش میشد قطع کنم دستی رو که...

لب‌هایش را روی هم فشار داد. چشمانش می‌لرزید و صورتش را جلو برد. لب‌هایش روی گونه‌ی ماریا نشست و نفس داغش تن دخترک را لرزاند.

- ببخشید که کنترل ندارم رو این اعصاب بی پدر و مادر. ذاتم گرگه. وحشی‌ام و یاغی! به‌خاطر همینه که همیشه شرمنده‌تم. می‌گفت و با هر کلمه، هم‌زمان روی نرده مشیت می‌کوبید. روانی شده بود انگار.

#پارت_۱۹۴

خون از پشت دستش روی نرده‌های سفید می‌ریخت. لب‌های بی‌تابش، درنهایت جسارت کرد... گونه‌ی ماریا را داغ و عمیق بوسیده بود. او به نرمی پلک زد و سیاوش پیشانی‌اش را به پیشانی سرد دخترک چسباند.

- من یه هیولای ناهنجارم. تو با لبه‌های تیزت، آروم و مرتبم می‌کنی کریستال؟

ماریا چشم‌هایش را بست و او دست سالمش را پشت سر دخترک گذاشت. تار موهای ماریا میان انگشت‌های محکمش نوازش می‌شدند و سیاوش توی صورتش نفس می‌زد.

- من... من فقط می‌خوام برگردم اتاقم.

- من ببرمت؟

لحنش التماس داشت. التماسی مالا مال از عشق.

- خودم می‌تونم برم.

- پات اذیتت می‌کنه.

- مهم نیست.

- برای تو شاید... اما برای من هست!

ماریا فرصت حرف زدن نداشت. تا به خودش بیاید، روی دست‌های سیاوش بود و او دخترک را سمت اتاق خودش می‌برد.

- کجا داری می‌بری من و؟ من که بهت گفتم...

باز هم همان لب‌های داغ و آشنا. گونه‌اش گرم شد و او زمزمه کرد:

- می‌برمت جایی که آرامم کنی.

ماریا کف دستش را تخت سینه‌ی او کوبید.

- ولی من نمی‌خوام پیام.

بوسه‌ی دوم... و این بار زیر چانه‌اش. صورت دخترک آنقدر خوش‌تراش و نرم بود که سیاوش هر ذره‌اش را با تمام وجود می‌پرستید.

- می‌برمت تو لونه‌ی گرگ... ولی دندونامو از ته می‌کشم که هرز نپرن. از من نترس کریستال. آگه یه نفر تو این دنیا حاضر باشه تو آتیش بسوزه که تو راحت و آرام زندگی کنی... اون یه نفر منم.

ماریا حرفی نزد. برعکس سیاوش که صادق و بی‌ریا کلمات را به زبان می‌آورد، ماریا بلد نبود واژه‌ها را راحت و بی‌آلایش ردیف کند. دخترک زیادی ساده بود... اما ساده حرف زدن نمی‌دانست. همیشه ناخوانا بود.

با سر کفش در را گشود و ماریا را روی میز بیلپارد وسط اتاق گذاشت. دخترک با تعجب نگاهش می‌کرد که او با یک جست روی میز پرید. به نرمی گونه‌ی دخترک را نوازش داد و مقابل صورتش لب زد:

- به ارواح خاک مادرم... به مرگ خودت که برام عزیزترینی تو این دنیا... هیچ غلطی نمی‌کنم ماری. فقط می‌خوام پیشم باشی.

بغلت کنم... بلکه همجوارِ خوبیات آروم بگیره این قلبِ وحشی و روانی.

ماریا خواست حرفی بزند که سیاوش انگشتش را روی لب‌های او گذاشت.

- تو رو به هرچی که می‌پرستی نه نگو. فقط چند دقیقه. اگه بیشتر شد هرچی فحش بلدی نثارم کن.

او که در سکوت نگاهش کرد، سیاوش قدری سمت عقب مایل شد و صدای کوک کردن چیزی به گوش رسید و بعد... موزیک Romance از جعبه موزیکال چوبی و کهنه شنیده شد...

سرش روی شانه‌ی ماریا بود. با عطشی بی‌پایان گردن خوش‌تراش و نرم او را بو می‌کشید و انگشت‌هایش سرکش‌تر از قبل میان تار موهای سیاه و ابریشمی دخترک می‌لغزیدند. عطرِ تنِ دخترک شیرین بود. آب میشد و آتشِ دلِ سیاوش را آرام می‌کرد. گونه‌اش پاتوق بوسه‌های ریزی بود که سیاوش ناخودآگاه و نرم روی سرخی‌اش می‌نشاند. ماریا با قلبی آشفته، همجوار با آغوش گرمش نفس می‌کشید. قفسه‌ی سینه‌اش با ملایمت بالا پایین می‌رفت و صدای باکس موزیکال به آرامش میان‌شان دامن میزد. لب‌های سیاوش سرکش‌تر از آن بود که تا چانه‌ی دخترک پیشروی نکند. خیسی لب‌هایش آنجا نشست. باخشونت چانه‌ی ظریف او را میک زده بود. ماریا حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو افتاد و صدای خش‌دار سیاوش توی گوشش واگویه شد.

- بی حرف و کلام، بلدی رامم کنی. افسارم بند به چشمای لامصبت.

نفس ماریا عمیق بود و نفس او داغ و اکید. پوست نرم و نازک دخترک را می‌سوزاند و تنش را گرم می‌کرد وقتی گوشه‌ی چشم دخترک را بوسید و ادامه داد:

- من امروز جهنم و جلو چشمم دیدم. اونم دو بار!
- دخترک باند را دور زخم او می‌بست. به نرمی پلک زد و آگاهانه گفت:
- جهنم درواقع آینه‌ی رفتار ماست... اگه آتیش گرفتی، شک نکن قبلا جایی رو به آتیش کشیدی...
- من اگه اهل آتیش‌بازی بودم که یه فکری به حال آتیش وامونده‌ی دلم می‌کردم جلو تو گر نگیره واسه یه جرعه آرامش.
- الان آرومی؟
- حرصدار چانه‌اش را بوسید. در عین آرامش، خشن بود و عطشی بی‌نهایت نسبت به این دختر در وجودش زبانه می‌کشید.
- مزه‌ات مزه‌ی آرامشه. تو گرگ وحشی رو آروم می‌کنی کریستال.
- پس آرومی!
- ماریا باند را گره زده بود که سیاوش ناغافل شانه‌هایش را گرفت.
- «هعی» آرامی کشید و تا به خودش بجنبد، او دخترک را روی میز بیلپارد خواباند و از یک طرف روی تن ظریف و خوش‌تراشش خیمه زد. مردمک‌های سیاه و ناآرامش میان چشم‌های ماریا در گردش بود و او بهت‌زده نفس میزد.
- خیلی. تو بغلت که باشم، آروم آروم.
- صورت سیاوش خم شد و ماریا چشم‌هایش را بست. لب‌هایش را از زاویه‌ی فک تا گردن او پایین کشید. برای بوسیدن گردن سفید و کشیده‌اش دل‌دل میزد و دستش را محکم فشار می‌داد. آنقدر وحشی و ناآرام که انگشت‌های ماریا درد گرفت.
- ولی من آروم نیستم.
- یکه خورد. از حرکت ایستاد و سرش را به آرامی بالا گرفت. چشم‌های خمارش که در آن چشمه‌ی طوسی حل شد، خش‌دار و گرفته لب زد:

- اونقدر نازت می‌کنم که آروم شی. گرگم، ولی به تو که می‌رسم... از
بره هم رام‌تر می‌شم. تو دوا می‌ماری. نمی‌تونم ازت دور شم. انقدر
کشش دارم سمیت که داره خودمم دیوونه می‌کنه.

- من از دیوونه‌ها می‌ترسم.

سیاوش کامل روی دخترک خیمه زد. ماریا به نفس زدن افتاد و او
فاصله‌شان را از میان برداشت. جسم سنگین و داغش نفس‌زنان روی
تن ظریف و خوش‌تراش ماریا قرار گرفت و انگشت‌های او بیشتر در
آن پنجه‌ی مردانه فشرده شد.

- عاشقا ترسناک نیستن.

ماریا عاجزانه یقه‌ی او را مشت کرد و سیاوش گوشه‌ی لب‌های
نیمه‌بازش را بوسید. دخترک در آغوشش لرزید و او دست آزادش را
بین موهایش فرو برد.

- داری اذیتم می‌کنی سیاوش. این همه نزدیکی اشتباهه.

گونه‌اش را گاز گرفت. کمر ماریا باز هم لرزید و منقبض شد.

- می‌خوام عادتت بدم.

- به چی؟

- به آغوشی که فقط متعلق به خودته.

دستش را همانطور که گرفته بود، روی میز سُر داد و بالای سرش
نگه داشت. صدای باکس موزیکال قطع شد و سیاوش با حرص چانه‌ی
ماریا را بوسید.

- معتادم بهت ماری. هرچقدر می‌خواهی غریبگی کن. ولی تا

اینجایی، می‌خوام هر ثانیه بغلت کنم.

جسم سیاوش روی او سنگین تر شد. ماریا با رخوت پلک زد و موهای سیاه او را از نظر گذراند. سر روی سینه‌اش گذاشته بود و در آغوش دخترک چشم‌هایش را بسته بود. دست ماریا را به زور پایین آورد و میان موهای خودش فرو برد. خواست دستش را عقب بکشد که انگشت‌های سیاوش مانع شدند.

- خواهش می‌کنم. نوازش نخواستم که بخوای نه بیاری. فقط بذار همینجا بمونه انگشتات.

- من قرار بود آرومت کنم. الانم که آرومی پس...

- آرامشم گروگان توئه. نباشی پریده. بمون پیشم کریستال.

- نمی‌تونم! باید برم.

دست آزاد سیاوش کنار پهلوی ماریا نشست. چنان داغ بود که دخترک لحظه‌ای لرزید. انگار برق از تنش گذشته بود. سیاوش با سر انگشت روی برهنگی‌اش خط می‌کشید و هر لحظه نفس‌های دخترک تندتر میشد.

- کجا بری عزیزم؟

- من عزیز کسی نیستم.

- هیچکی به غیر از من. تو زندگی منی ماری.

ماریا سکوت کرد. سیاوش کف دستش را روی پهلوی او گذاشت و به نرمی چنگش زد. نگاه ماریا به سقف دوخته شد و لوستر شیاردار و دکوراتیو سیاه رنگ را از نظر گذراند.

- صورتم درد می‌کنه هنوز.

- ببخشید. حواسم نبود به‌والله. اصلا اگه تکرار شد مختاری گردن‌مو بشکنی.

توی دلش بخشیده بود. اصلا شاید دیگر دلگیر هم نبود. حالا تمام حواسش پیش دستی بود که پهلویش را فشار می‌داد و موهای سیاه و ژل‌خورده‌ای که فاصله‌ی بین انگشتانش را پُر کرده بودند. توی دلش از خدا معذرت خواست. دروغ بزرگی گفته بود. همانقدر که سیاوش آرام بود؛ ماریا هم از دست‌ها و آغوش محکم او آرامش می‌گرفت...

ندانست چند دقیقه گذشته وقتی با رخوت چشم باز کرد. هردو دستش را به میز تکیه داد و با فاصله‌ای ناچیز از ماریا روی صورتش خیمه زد. لبخند کمرنگش شیطون بود و چشم‌هایش برق میزد.

- به جبران گناهم... میشه یه کاری کنم برات؟

ماریا سوالی نگاهش کرد.

- می‌خوام ببرمت به جای توپ!

- کجا؟

- نزدیکه. ولی ورودیش فقط و فقط از اتاق منه. هستی؟

ماریا هنوز ساکت بود. منظور او را نمی‌فهمید. همان نگاه گنگ و مظلومش، آنقدر شیرین و دلبر بود که سیاوش دل‌دل میزد خم شود و باز پشت پلک‌هایش را ببوسد.

از روی میز پایین پرید و ماریا سر جایش نشست. آرام به گونه‌هایش دست کشید. ملتهب بودند و احتمالا گلگون هم شده باشند. سیاوش همانطور که سمت پرده‌ی سفید نقره‌ایِ آویخته به چوب پرده‌ی سیاه رنگ می‌رفت، بلندبلند و سرخوش گفت:

- من بهش میگم دنیای خواب! چون وقتی میری اونجا دنیات عوض میشه. کلا میفتی تو یه بُعدِ دیگه!

گوشه‌ی پرده را مشت کرد و رو به ماریا ابرو بالا انداخت.

- خب از کجا معلوم همون بُعدِ خواب نباشه؟

ماریا لبخند زد و سیاوش پرده را کشید. آسانسور شیشه‌ای در تونل همجنسش محصور بود و دو ردیف لامپ ریز و نقره‌ای دو طرفش برق میزد.

سیاوش سمت او رفت. دستش را مقابل دخترک گرفت و خیره شد به چشم‌های زیبای او. آن چشمه‌ی طوسی اغواش می‌کرد انگار.

- افتخار میدی لیدی؟ یا فرش قرمز پهن کنم واسه‌ات؟

ماریا کوتاه خندید. سیاوش در اوج ناراحتی هم نمی‌توانست خودش نباشد. غم از چشم‌هایش می‌چکید ولی لبخند و نگاه عاشقش از ماریا دریغ نمیشد. گفته بود «لیدی» و دخترک را با زبان مادری‌اش صدا کرده بود. نژاد ماریا را خوب می‌شناخت. چهار سال پیش هم لیدی صداش می‌کرد...

دستش را مشت کرد و به آرامی سمت دست سیاوش برد. انگشت‌هایش را که لمس کرد، او خم شد و به آرامی پشت دست ظریف دخترک بوسه زد. لب‌های ماریا قدری لرزید و با کمک سیاوش از روی میز پایین رفت.

وارد کابین شیشه‌ای شدند. سیاوش آخرین دکمه را فشار داد و آسانسور به راه افتاد.

با یک دنیا حسرت به صورت زیبای ماریا نگاه دوخت و درحالی‌که مردمک‌های دخترک فضای بیرون از آسانسور را نگاه می‌کردند، او نفس عمیقی کشید و به دیواره‌ی کابین تکیه زد.

#پارت_۱۹۵

نگاه بهت زده‌ی دخترک به دورتادور آن محوطه دوخته شد و همانطور که دور خودش می‌چرخید، صدای سیاهش را شنید:

- اینجا بالاترین قسمت و نقطه عطف این عمارته. خوشی و ناخوشی برنمیداره، هر موقع بیای حالت کوکِ کوک میشه.

نگاه ماریا همانطور ناباورانه به آنجا دوخته شد. آسانسور بعد از یک راهروی کوتاه منتهی شده بود به دیوارهای نیم گرد و شیشه‌ای که پُر بود از گل‌های رز آبی که در یک مایع سفید و سیال معلق شده بودند. عطر یاس و رز درهم آمیخته بود و در مقابل دیواره، نرده‌های سنگی و نقره‌ای رنگ حصار کشیده بود. چشمانش میان تپله‌های مخمور و پُراشتیاق سیاهش گره خورد و لب پایینش را تَر کرد.

- این بوی عطر بخاطر چیه؟

سیاهش نگاهش را روی فنگشویی‌های اطراف چرخاند و دخترک سمت نرده‌هایی که چند قدم با او فاصله داشتند به راه افتاد.

- ویوش حرف نداره. یه زیرساخت کوچیکه از بام شهر. هرچند بند انگشتش هم نمیشه، اما کسی که بخواد پرواز کنه، تو قفس هم اوج می‌گیره... چه برسه به یه همچین ارتفاعی.

ماریا دستش را لبه‌ی نرده‌ها گذاشت و از آنجا به پایین نگاه می‌کرد وقتی آرام لب زد:

- واقعا خوشگله!

لب‌های سیاهش رو به سمت چپ کج شد و زمزمه‌ی آرامش لبخندی کمرنگ به لب‌های ماریا نشانده.

- بلوف نزن چشمه‌ی طوسی! هیچ چیزی تو این دنیا اندازه‌ی تو خوشگل نیست.

نگاهش از پشت سر به آن صنم بلورین خیره بود و ماریا با همان لبخند نیم‌بند، فضای شهر را نگاه می‌کرد. تهران از این ارتفاع نه شلوغ بود و نه آلوده. آنقدر بالا بودند که از آن شهر مملو از اتفاق و حادثه، چیزی جز یک نقطه‌ی کور باقی نمانده بود.

موهایش را از پشت سر دم اسبی بسته بود و دو رج باریکش میان صورت رها بود که میان دست‌های باد تکان می‌خوردند و با هر حرکت، دل سیاوش همراهشان لرزه می‌گرفت. کت سفید رنگ با تاپ کوتاه و شلوار مشکی به او می‌آمد و اندام کشیده‌اش را نفس‌گیرتر از هر وقتی به جان چشم‌های افسار گسیخته‌ی سیاوش می‌انداخت. پسر جوان با همان چشمان تب‌آلود کمر باریک و خوش‌فرمش را از نظر می‌گذراند. باد، کت را کمی بالاتر برد و این بار سیاوش به صورت ملتهبش دست کشید. محکم آب دهانش را بلعید و توی سرش تکرار کرد:

«واسه هر کی دست پیش بگیری، پیش این دختر کلاحت پسِ معرکه‌ست پسر بهنام. تو کنترل نگاه‌تو نداری احمق! جونت داره درمیا و اسه‌اش. اونوقت قول رفتن بهش دادی که باز ببندتت به لفظ بدقولی و نامردی؟»

سیبک گلوش تکان خورد و ریموت کوچکی را زیر انگشت اشاره فشار داد. همان لحظه صدای موسیقی از دوتا باندی که دو طرف محوطه گذاشته بود، به گوش رسید.

هرجای شهر رو می‌گردم

ما با هم خاطره داریم

آخر عمرمه اون روز

که ازم چشم برداری

الان تو همون خیابونم

که با هم راه می‌رفتیم
اگه این آدما می‌داشتن
تا خود ماه می‌رفتیم

قدم‌هایش سست بود، ولی مصمم جلو رفت و بوی عطر سرد و خنکش
که در مشام ماریا پیچید، دخترک قد صاف کرد و او هردو دستش را
از دو طرف کمر ماریا جلو برد و روی نرده‌ی سنگی گذاشت. نفس
عمیقش مملو از عطر سیاوش بود وقتی او کنار گوشش زمزمه کرد:
- شنیدی میگن آدم تو ارتفاع که وایسته، تازه متوجه میشه جایگاه
واقعیش کجاست؟

دخترک سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و او بیشتر به ماریا نزدیک
شد. او هرم تنش را بیشتر لمس کرد و نفس ملتهب سیاوش روی گردن
و بین موهای دخترک پخش شد.

- من متوجهش شدم.

- خب... خب اون کجاست؟

انگشت‌هایش را روی سنگ سُر داد و نگاه ماریا با آنها حرکت کرد.
پنجه‌هایش که روی دستان ظریف و سرد ماریا نشست، دخترک میان
بازوانش اسیر شد و لب‌های سیاوش به گوشش چسبید.

- همینجا. دقیقا بین دست‌های تو.

مگه کل این دنیا
چندتا مثل تو داره
بیا که این دلم بی تو

تنهاست بی کس و کاره

ته سینه‌ی ماریا چیزی سنگین شد. فکر فرار توی سرش آمد اما... نفس
سیاوش که گردنش را قلقلک داد، با رخوت پلک زد و او دست‌هایش
را فشرد.

- اوایل رو مخم بود لجبازیات. اینکه عاشق کسی باشی که چشم
نداره ببیندت، بد زخمیه کریستال!

ماریا حرفی نزد. سیاوش جسارت کرد و آن نیم‌قدم را هم از میان
برداشت. حالا دخترک کیپ کیپ در آغوشش قفل شده بود و هر لحظه
ضربان قلبش بالاتر می‌رفت.

- اما الان دیگه نه. چون ایمان دارم پاش بیفته برات می‌میرم و
همین برام کافیه. واسه منی که تموم عمر با سالوسی‌گری قد
کشیدم، تو عین مرهمی. هم سم ناب، هم داروی خالص...

من و هیچکی نمی‌فهمه

جز تو یه نفر

دلو بردار هر جایی ببر

نگهش دار پیش خودت

می‌دونی من فقط

دلم می‌خواد خودتو

دلم خوشه به بودن تو

نبینم هیچکسی رو دورت

من و هیچکی نمی‌فهمه

جز تو یه نفر
دل و بردار هر جایی ببر
نگهش دار پیش خودت
می‌دونی من فقط
دلم می‌خواد خودت و
دلم خوشه به بودن تو
نبینم هیچکسی رو دورت

بوسه‌اش داغ بود. خیلی خیلی داغ. آنقدر که لب‌های ماریا از هم فاصله گرفت و دستانش میان انگشتان درشت و مردانه‌ی او لرزید.

ادامه... #پارت_۱۹۵

گوشه‌ی پیشانی‌اش را با ملایمت بوسیده بود و ماریا در جدال عقل و احساس، عقل را حاکم بر کلمات کرد.

- هر مرهمی یه روز تموم میشه و بعد از التیام زخم میره.

او به نرمی لبخند زد. گونه‌اش را به گونه‌ی ماریا سایید و صورتش را مماس با صورت دخترک نگه داشت.

- به عنوان دارو... استامینوفن نیستی که با یه مرتبه سلام علیک زخم‌هامو درمون کنی و تمام! تو عینهو متادونی! هرچی بیشتر نزدیکت میشم، بیشتر نشه‌ام می‌کنی. به عمرم خمار و چرتی نبودم ولی چهار ساله که نَسَخِ عطر توئم...

لب‌های ماریا قدری لرزید و تا بخواهد حرفی بزند، سیاهش انگشت‌های
ظریفش را فشرد و گرم‌تر از هر وقتی زمزمه کرد:
- بدون حد و مرز می‌خواهم کریستال.

نباشی خوابم نمی‌بره

شب چشم باز

بیا تو دستات

بچه شم باز

همه بهم میگن

دستت انداخت

تو ببین چند باره

می‌زنی زیر حرفات هی

میگی این دفعه فرق داره

این دفعه فرق داره

دخترک عاجزانه پلک روی هم گذاشت و او نرم و عاشقانه روی
گونه‌ی برجسته و سردش بوسه زد. سیاهش مراعات بلد نبود. لااقل در
مقابل این دختر... حیا را خورده و خودداری را قی کرده بود. نفس‌های
ماریا تند بود و او با نفس‌هایی عمیق، عطر یاس دلبرش را به عمق
جان می‌کشید.

- چرا یخ زدی عزیزم؟ سردته؟

لب‌هایش خشک بود. لای چشم‌هایش را گشود و همانطور گلو خشک
زمزمه کرد:

- تو ارتفاع وایستادیم. دمای هوا هم هرروز کمتره از روز قبل.
عادیه که احساس سرما داشته باشم.

نفس داغ سیاوش کنار صورتش رها شد. عجیب ملموس بود با این
نفس‌ها. آنقدر عجیب که به سختی خودش را نگه داشت سمت او
برنگردد و با تمام وجود در آغوشش فرو نرود.

- پس من چرا گرممه؟

- چون طبیعت گرمه؛ برعکس من!

من و هیچکی نمی‌فهمه

جز تو یه نفر

دل و بردار هر جایی ببر

نگهش دار پیش خودت

می‌دونی من فقط

دلم می‌خواد خودتو

دلم خوشه به بودن تو

نبینم هیچکسی رو دورت

من و هیچکی نمی‌فهمه

جز تو یه نفر

دل و بردار هر جایی ببر

نگهش دار پیش خودت

می‌دونی من فقط

دلم می‌خواد خودتو

دلِ خوشه به بودنِ تو
نبینم هیچکسی رو دورِ ت

ماریا حس کرد سمت چپ صورتش گُر گرفت و سیاوش همانجا لب زد:

- شایدم تو داغی رو به جونم میندازی...

دخترک بزاق دهانش را با شدت بلعید. از فرط آن همه التهاب نمی‌توانست کلماتی که میان سرش می‌چرخند را مرتب کند. عشق سوزان سیاوش به عقل دستور می‌داد مقابل احساس زانو بزند و ماریا سرسختانه مقابلش سپر می‌گرفت.

- همه‌ی این حرف و تلاش‌ها بیهوده‌ست. آخر مسیر من و تو خداحافظیه.

نفس‌های ماریا کش‌دار بود وقتی سیاوش انگشتانش را فشرد و بعد دستانش را میان دست‌های خودش جمع کرد و دور کمر ظریف او حلقه کرد. حالا ماریا میان دست‌های جفت‌شان اسیر شده بود و سیاوش گرم و ملایم زمزمه می‌کرد:

- هیولایی که مازوخیسم باشه، حتی از شکنجه‌ی زندان‌بانش هم لذت می‌بره. خداحافظی اگه زبون تو باشه، حکم همون اول پیاله‌ست و بدمستی! اگه می‌خوای از این دیوونه‌ترم کنی، به خداحافظی تم قانعم کریستال.

من و هیچکی نمی‌فهمه

جز تو یه نفر

دل و بردار هر جایی ببر

نگهش دار پیش خودت
می‌دونی من فقط
دلم می‌خواد خودت و
دلم خوشه به بودن تو
نبینم هیچکسی رو دورت
من و هیچکی نمی‌فهمه
جز تو یه نفر
دل و بردار هر جایی ببر
نگهش دار پیش خودت
می‌دونی من فقط
دلم می‌خواد خودت و
دلم خوشه به بودن تو
نبینم هیچکسی رو دورت
«آهنگ هرجای شهر_ علی یاسینی»

ماریا ساکت بود وقتی او حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و گفت:
- ماری... حس می‌کنم پوستت... طعم بستنی وانیلی داره. از همونا
که با بیسکویت کاکائویی زیادی می‌چسبه. یخچال بوفه‌های
مدرسه سرتاسرش پُر شده بود از بستنی وانیلی. یادته؟
میان آن حس و حال به حرف بی‌ربط سیاوش خنده‌اش گرفت و
شانه‌هایش که تکان خورد، سیاوش محکم‌تر او را به خودش فشرد.

- دِ نخند پدر صلواتی. جد و آباد منو درآوردی با همین مزه‌ی
لامصبت بعد هرهر به ریشم هم می‌خندی؟

لحن حرص‌دارش، خنده‌ی ماریا را غلیظ کرد.

- تو منو به جونِ خودم انداختی دختر. آخه آدم این همه جذاب؟ من
نمی‌فهمم خدا انقدر به تو رسیده کی وقت کرده ماها رو خلق کنه؟

ماریا حالا بلند بلند به زبان ریختن‌های او می‌خندید. سیاوش با دست
چپ کش مو را از دور موهای او برداشت و دور میچ خودش انداخت.
آن تارهای سیاه و دلربا که توی صورتش پخش شدند، عمیقاً میانشان
نفس کشید و حالا انگشت‌هایش را به انگشتان او می‌سایید و فشار
می‌داد.

- جان! این خنده‌ها ت چقدر پدر درآره ماریا. کمرم شکست خدا
شاهده. دوزش و نمیاری پایین خانوم؟ رحم کن لامصب.

دست خودش نبود آن صدای خنده. لحن سیاوش طوری بود که هرکس
هم‌جوارش می‌نشست ناخودآگاه به خنده می‌افتاد. نفس گرمش که بین
موهای او پخش شد، ماریا نفسش را بلند بیرون داد و زمزمه کرد:

- مگه دوزش دست منه؟ تقصیر خودته که همش مسخره بازی
درمیاری.

#پارت_۱۹۶

- بابا دستت درست خانوم خانوما. بعد این همه نازکشی و به آب و
آتیش زدن، ما شدیم دلک و مایه‌ی هره کِره؟

ماریا به نرمی خندید و سرش روی شانه‌ی سیاوش خم شد. سیاوش گیج
و حظدار چهره‌ی زیبایش را نگاه می‌کرد. آنقدر محو آن خنده‌های
دلفریب شده بود که شاید نمی‌دانست در چه ثانیه‌ای از زمان و چه

نموداری از مکان ایستاده است. کنار ماریا، فقط ماریا را می‌دید و
بس!

- چرا همیشه بدترین برداشت رو داری از حرفام؟ من منظورم این
نبود.

- بد و خوبش چه فرقی می‌کنه؟ تو فقط باش... دست به سینه واسهات
ملیجک هم میشم. حکم، حکم خودته کریستال! ساز که بزنی سه سوته
باباکرم می‌رقصم برات.

ماریا خندید و حرفی نزد و نفسی که سیاهش آه مانند از ته گلو بیرون
داد، بند دل او را پاره کرد. دخترک قدری دست‌هایش را تکان داد.
می‌خواست از او فاصله بگیرد و از داغی دست‌هایش بگریزد.
- بذار برم سیاهش.

- کجا بری دختر؟ دستای من از همه جای دنیا گرم و امن‌تره.
- تو کنترلت دست خودت نیست.

سیاهش با تخیلی لبخند زد. سر ماریا از عقب روی شانه‌اش خم شده
بود و حالا سیاهش خیره بود به چشم‌های خوش‌رنگ و چهره‌ی دلربای
او.

- تسمه‌ی من و چشمای لامصبِت بریده. کنترل کجا بود؟

نگاهش که می‌خکوب لب‌های صورتی و نیمه‌بازش شد، نگاه ماریا به
چشمان مخمور او دوخته شد. حس کرد تمام تنش از آن نگاه حریص
گُر گرفته و نبض می‌زند.

انگشت‌های داغش لای انگشتان ظریف و باریک دخترک می‌پیچید و
حالش را بدتر می‌کرد. دست راستش را به سختی رها کرد و روی
سینه‌ی او گذاشت، بلکه دورش کند... اما سیاهش دور نشد و تنها
تغییرش این بود که اکنون به چشمان ماریا چشم دوخته بود.

- ولم کن سیاوش. این کارت یه جور تعرض به حساب میاد.

سیاوش متعجب یک تا از ابروانش را بالا انداخت و او ادامه داد:

- اینکه من و به زور نگه می‌داری و... می‌خوای بهم نزدیک شی، یه مدل تعرض جنیسه. حتی می‌تونم ازت شکایت کنم... اونوقت قانون زندانیت می‌کنه.

سیاوش با صدا پوزخند زد.

- انگار فیلم زیاد می‌بینی کریستال. اینجا از این خبر مبرها نیست. تعرض که هیچی، اگه رابطه‌ای هم علیرغم میل صورت بگیره، شخص ثانی باید چهار تا شاهد داشته باشه. تا نداشته باشی، حتی اگه مفعول اون رابطه هم به حساب بیای، بخاطر شکایت دادگاهیت می‌کنن و از کجا معلوم زندان هم نشه قوز بالا قوز؟

ماریا نگاهش را پایین انداخت و لب زد:

- چقدر وحشتناک. لااقل نمی‌تونن از پزشکی قانونی کمک بگیرن؟

سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت. دخترک که صاف ایستاد، چانه‌اش را به شانه‌ی ماریا تکیه زد و هردو به منظره‌ی تهران خیره شدند. حالا آسمان آرام آرام و نازدار می‌بارید.

- می‌تونن، ولی وقتی بخوان کمک کنن. اصولاً شکایت و شکایت بازی فقط وقت‌تو می‌گیره. همون بهتر که خودت دست به کار بشی و با یه حالت تدافعی دهن یارو رو سرویس کنی.

حواس ماریا آنجا نبود. ذهنش کشیده شده بود به سال‌های دور و سیاوش ندانسته کنار گوشش زمزمه می‌کرد:

- دنیایی که ما توش زندگی می‌کنیم قانون نداره کریستال. اگر داشته باشه طرفدار مظلوم نیست. باید ظالم باشی تا بتونی گلیم‌تو

از آب در آری بیرون، وگرنه پدرت دراومده. نرنی زدنن!
نخوری خوردنن!

ماریا عمیقا نفس کشید و سیاوش سرش را به سر او تکیه داد.

- می‌ترسم سیاوش.

- از چی عزیزم؟

- از اینکه... نتونم بزرم. دندونام تیز نباشه و همیشه خورده بشم.

- من و چوب خشک فرض کردی ماریا؟ دندون‌های گرگ همیشه تیزه
واسه دریدن. حالا اگه کسی سمت کریستالش هم آفتابی بشه که دیگه
واویلا!

صدای ماریا بی‌روح بود. دست دیگرش را هم از میان دست‌های او
خارج کرد و همانطور که کتش را دور تن می‌پیچاند، به سینه گذاشت.

- دژخیم آتیشه! اراده کنه فندک می‌کشه به گرگ و کریستال.

و سمت عقب برگشت. سیاوش صاف ایستاد و ماریا مظلومانه نگاهش
کرد.

- گاهی وقتا از اسمشم می‌ترسم.

سیاوش کمر دخترک را رها کرد و قدمی فاصله گرفت. با نگاهی زیر
افتاده سر کتونی‌هایش را به پایین نرده‌ها زد. خودش هم بعد از اتفاقات
امروز سرشار بود از رنج و واهمه، اما نمی‌توانست ته دل ماریا را
خالی کند.

- ترسیدن از چیزی، یعنی ضعف! اگه می‌خوای نبازی نباید

بترسی. قدرت خوبه... ولی وقتی بدونی از کجا میاد و به چه
دردی می‌خوره. شاهی که از قدرتش سوءاستفاده کنه، شک نکن
دست آخر زهر عقربی که دستش گرفته به خودش برمیگرده.

و سرش را بالا گرفته، این بار مصمم و مطمئن به تیله‌های طوسی و منتظر چشمان دخترک خیره شد. ماریا بی‌حرف نگاهش می‌کرد.

- مثل من. مثل بهنام. مثل همه‌ی هم‌قماش‌هامون... واسه این زندگی می‌کنیم که نون بزنییم تو خونِ بقیه و یه قلوپ آب هم روش. شاهِ دژخیم همچین توفیری هم با حرومزاده‌هایی که هرروز باهاشون سر و کله می‌زنم نداره.

- تو که این چیزا رو می‌دونی چرا از اون دم و دستگاه بیرون نمی‌ای؟ با این همه ثروت... فکر می‌کنم تا هفتاد سالگیت نیاز به یه اسکناس اضافه هم نداشته باشی.

ادامه... #پارت_۱۹۶

سیاوش کوتاه خندید. خنده‌اش آنقدر زهرآگین بود که کامِ ماریا هم تلخ شد. چهره‌اش حالا غمگین و گرفته بود.

- کاش دست خودم بود. اونوقت یه لحظه هم تو این شهر نمی‌موندم. ثروت به چه دردی می‌خوره وقتی آرامش نداشته باشه؟ چه ارزشی داره وقتی هرشب باید با یه چشم باز بخوابی؟

چانه‌اش سفت شد و دو طرف فکش برجسته‌تر از همیشه. صدایش این بار رنگ غم و حسرت داشت وقتی زمزمه کرد:

- همین طمع لعنتی تو رو ازم گرفت. هنوزم نمی‌خواد پَسِت بده. لااقل نه تا وقتی زنجیر شدم به پاش.

دخترک سر به زیر انداخت و سیاوش آرام‌تر ادامه داد:

- اون زمین بابات انگار نفرین شده بود! نه واسه تو خیر داشت نه واسه ما برکت. به محض قاپیدنش آتیش خورد به مالمون و تا دلت بخواد ضرر رفت تو پاچه‌ی بهنام.

ماریا دوباره نگاهش کرد و سیاوش رد نگاهش را تغییر داد. باد با شدت بیشتری می‌وزید وقتی او روی زمین نشست و به نرده تکیه داد. پای راستش روی زمین دراز شد و آرنجش را روی زانوی سمت چپ که قدری خمیده بود تکیه زد.

- عشق تو قوانین بهنام نوشته نشده. دم و دستگاهی که بخاطر سود و از روی طمع بنا شده باشه، حرف دل حالیش نمیشه اما... من این چند روز خیلی فکر کردم. به همه‌چیز. به همه‌کس. از همه بیشتر... به تو!

سرش را بالا گرفت و به ماریا نگاه کرد. دخترک با فاصله کنارش نشست و زمزمه کرد:

- اونوقت به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

او یک دور سر تکان داد. صدایش هنوز غم داشت، اما حالا بااطمینان حرف می‌زد.

- می‌خوام مته آدم حسابی‌ها زندگی کنم. تا کی خلاف؟ تا کی بی‌ناموسی؟ تا کی کلاهبرداری و پدرسوختگی؟ اگه قراره این بساط تو رو ازم بگیره... می‌خوام اصلا نباشه. من بعد دور هرچی که خط قرمزت باشه رو خط می‌کشم. از قِبل همین گند و کثافته که به قول تو هیولا شدم و یه مشت آدم بدبخت و بی‌گناه جز غاله شدن تو آتیش گناه‌های بی سر و ته.

ماریا بی‌حرف نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست انتهای این بحث قرار است به کجا برسد، اما واضح بود یک امشبه سیاوش، سیاوش سابق نیست. حرف‌هایش بوی تجدد می‌داد و افکارش تغییر کرده بود.

- دیگه خسته‌ام ماریا... خسته‌ام از اینکه هرکی با من سرشاخ شد، تقاص‌شو از حلقوم کسایی که اصلا نمی‌دونستن داستان چیه درآورد. این‌بار می‌خوام کاری کنم که اگه کسی باهام چیه شد مستقیم بیاد سراغ خودم! نه اینکه بقیه رو قربانی کنه بخاطر روباه مکاری که... گرگ‌صفتی همیشه تو خونس بوده.

سرش را به نرده تکیه زد. ماه امشب هلالی بود و چندتا ستاره دور و اطرافش چشمک می‌زدند.

- شاید دیر باشه ولی... می‌خوام خودمو تعمیر کنم. من بعد کلاس‌ها رو بدون غیبت حضوری می‌زنم. بی رشوه و پول‌چایی، با چیزی که یاد گرفتم واحدا رو پاس می‌کنم. کارمم سوا می‌کنم از بهنام. اون بمونه و شازده‌اش، من بمونم و بازار خودم...

چشم‌های ماریا خیره به نیم‌رخ او بود. چهره‌اش امشب آنقدر بی‌روح و غمگین بود که روان‌پزشک‌ها می‌توانستند به عنوان نماد افسردگی استفاده‌اش کنند. حدس زدن علتش برای ماریا خیلی هم دشوار نبود. سرشاخ شدن با دژخیم، عقوبت‌های زیادی داشت. نمی‌شود کسی عزم کند از آتش گذر کند اما طعم سوختگی را نچشد.

سرش را که سمت او چرخاند، دخترک غافلگیر شد و تا بخواهد رو بگیرد سیاوش زمزمه کرد:

- تو که فرشته‌ای بگو، به نظرت شیطان هم می‌تونه مسیر نور رو پیدا کنه؟

ماریا چند لحظه نگاهش کرد. مردمک‌های طوسی و روشنش میان چشمان تیره و گرفته‌ی او چرخید و به آرامی لب زد:

- اگه فرق بین سیاه و سفید رو بفهمه و بتونه از سیاهی بگذره... شاید!

لبخند سیاوش کمرنگ بود. چهره‌اش ناخوانا شده بود، اما چشمانش مثل همیشه پُر بود از کلمه. کلماتی که دخترک هنوز در ترجمه‌شان ناموفق بود...

- می‌خوام پرواز رو نشونت بدم! پایه‌ای لیدی؟

ماریا سوالی نگاهش کرد و چشمان سیاوش برق زد. از جا بلند شد و هردو دستش را توی جیب شلوار جین فرو برد. صدایش جان‌دارتر از قبل شنیده شد.

- گفتم می‌برمت تو یه بُعد دیگه... ولی هنوز تجربه‌اش نکردی.

باس فیزیکی بزنی تو کارش که بفهمی حق مطلب رو!

ماریا از جا بلند شد و کنار سیاوش ایستاد. منظورش را نمی‌فهمید و تا بخواهد سوال کند، پسر جوان تخس و خودرای دو طرف کمرش را گرفته بود.

- حاضری شمارش معکوس رو شروع کنم؟

- ولی آخه... من اصلاً نمی‌دونم قراره چیکار کنی!

چشمان سیاوش بیشتر برق زد. دوباره شر شده بود و داشت سمت کالبد اصلی‌اش می‌رفت.

- مزه‌اش به همینه که ندونی. فقط چشماتو ببند و خودتو بسپر به من، باقی‌شو خواب ردیف می‌کنه.

نگاه ماریا گنگ بود. سیاوش که به نرمی پلک زد و مطمئنش کرد؛ چشم‌های دخترک به آرامی بسته شد و لب‌هایش از هم فاصله گرفت اما تا بخواهد حرفی بزند، سیاوش از عقب روی نرده خمش کرده بود. دخترک جیغ نسبتاً بلندی کشید و هردو دستش وحشت‌زده به یقه‌ی سیاوش بند شد. چشمانش را محکم روی هم فشار می‌داد وقتی بلند می‌گفت:

- چیکار می‌کنی روانی؟ الان می‌فتم پایین... ولم کن سیاوش!

#پارت_۱۹۷

لبخند سیاوش کج و پررنگ بود. ماریا را عقب‌تر برد. پاهای دخترک از زمین فاصله گرفت و او دوباره جیغ زد و بیشتر به سینه‌ی سیاوش چسبید.

- نمی‌فتی کریستال. سفت و محکم گرفتمت. فقط خودت و بسپار به خواب.

- پسرهای دیوونه! آخرشم یه روز مغزت و می‌شکافم و به همه ثابت می‌کنم جز گاه چیزی توش نیست!

سیاوش توی گلو و آرام به لحن عصبی او خندید و ماریا به سینه‌اش مشت زد. حصار دست‌هایش سفت‌تر شد و لب‌هایش را کنار گوش دخترک برد و همانجا زمزمه کرد:

- دستات و باز کن کریستال. بذار بفهمی چیه مزه‌ی پرواز!

ماریا محکم‌تر یقه‌ی او را گرفت و به نشانه‌ی مخالفت تندتند سرش را به طرفین جنباند.

- فقط من و از این جهنم نجات بده.

- یه بار بهم اعتماد کن. اونوقت می‌فهمی اینجا جهنم نیست؛ یه تیکه از بهشته.

صدایش آرامش داشت. آنقدر که انگشت‌های ماریا قدری شل شد. کف دستش روی سینه‌ی سیاوش نشست و اولتیماتوم‌وار گفت:

- هر اتفاقی برام بیفته مقصرش تو کله‌خراب بی‌مغزی.

لبخند سیاوش جان گرفت.

- حتی یه تار از موهای پدر در آرت کم نمیشه. تو نفسِ سیاوشی چشمه‌ی طوسی... هواتو دارم خودم. باز کن دستاتو.

دست‌هایش که لرزان و آرام سمت عقب رفت، سیاوش از او فاصله گرفت و دست‌های دخترک در هوا معلق شد. سرش عقب افتاد و باد پاییزی موهایش را به رقص درآورد. با یک دور نفس عمیق، راحت و بی‌باک خودش را به دست باد سپرد وقتی قطرات باران آرام و نم‌نمک روی صورتش می‌نشستند. صداهای اطراف انگار خوابیده بود. حالا فقط او بود و خلأ! همانطور که سیاوش گفته بود، در بُعد دیگری از مکان فرو رفته بود و خواب را با تمام وجود درک می‌کرد.

سیاوش به چهره‌ی زیبا و چشم‌های بسته‌ی او خیره بود. داغی نفسش را ماریا لمس کرد. کمرش منقبض شد وقتی او روی جسم ظریفش خیمه زده، صورتش را مقابل قفسه‌ی سینه‌اش قرار داد... و ماریا در دنیای خواب تنها صدایی که می‌شنید، زمزمه‌ی ملایم و آشنای سیاوش بود.

- وقتی گریبان عدم با دست خلقت می‌درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می‌آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان‌ها می‌کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشک‌هایم می‌چشید

من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

لب‌هایش را درست وسط استخوان جناغ دخترک قرار داد و بوسه‌ی عمیق و گرمش نفس‌های ماریا را سنگین کرد. عطر تن دخترک را با تمام وجود بلعید. جملاتش با منتهای احساس گفته میشد و ماریا در آغوشش ملتهب و ناآرام نفس می‌کشید.

- یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود
وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد
آدم زمینی‌تر شد و عالم به آدم سجده کرد

لب‌هایش رو به بالا حرکت کرد و ماریا ناخودآگاه میان موهای
کوتاهش دست کشید. سیاوش با رخوت پلک زد و بوسه‌ی دومش
پُرشورتر از قبل روی تن دخترک نشست. قطرات باران پوست صاف
و سفیدش را خیس کرده بود و سیاوش با لب‌هایی داغ و سرکش همه
را میک میزد. نفسی که از ته سینه‌ی ماریا بیرون جهید، با صدای گرم
او ترکیب شد و انگشت‌هایش بین تار موهای سیاوش حرکت کرد. نفس
اکیدش همانجا «ها» شد. کمر ماریا به نرمی تکان خورد و او
انگشتانش را روی شکم دخترک قلاب کرد.

- من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی
من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر
چیزی در آن سوی یقین شاید کمی هم‌کیش‌تر

دست‌هایش که روی شانه‌های سیاوش نشست، پسر جوان از او فاصله
گرفت و پاهای دخترک زمین را لمس کرد. چشم‌هایش به نرمی باز شد
و دست سیاوش کنار صورت ظریف او نشست. فاصله‌شان تقریباً صفر
بود وقتی چشم‌های خوش‌رنگ او خیره به مردمک‌های سیاه و نافذ
سیاوش بود و او باملایمت زمزمه می‌کرد:

- آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من در مردمک‌های تو بود

«شعر از: افشین یداللهی»

دست‌های دخترک در امتداد تنش پایین افتاد و دست دیگر سیاوش انگشت‌های او را قفل کرد. ضربان قلب ماریا روی هزار بود و قلب سیاوش بی‌تاب‌تر از همیشه گرومپ گرومپ می‌کرد. هردو آرام بودند اما... این همه التهاب، نشان از یک اتفاق مشترک بود! احساسی که ماریا برای اولین بار لمسش کرده بود و سیاوش با آن غریبه نبود. لب‌هایشان لرزید اما... کلام کجا بود که وصف کند حال غریب دل‌ها را؟ شاید آن لحظه وقت هنرنمایی چشم‌ها بود. ماریا فهمیده بود آنچه را که باید می‌فهمید و سیاوش گرم‌تر از همیشه دیوانگی‌اش را زمزمه می‌کرد.

- می‌دونی همه‌ی دار و ندار می‌ماریا؟ نباشی تموم میشم دختر!

ماریا برای آغوش سیاوش دل‌دل میزد. قدم لرزانش که جلو رفت، سیاوش بی‌توجه به اتفاق بعدی چشم‌هایش را بست. صورتش را جلو برد و لحظه‌ای بعد... لب‌هایش چسبیده به لب‌های نرم و خیس از بارانی بود که یک عمر در حسرت خواستن‌شان شب‌نخوابی به سحر رسانده بود. دست آزاد ماریا مشت شد و نفس‌های سیاوش، داغ و سوزان به عمق وجودش رخنه کرد.

ادامه... #پارت_۱۹۷

بوسه‌ی کوتاهش آنقدر آرام و ملایم بود که تا ماریا بخواهد لمسش کند... سیاوش عقب کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی سرد دخترک چسباند. هردو به تندی نفس می‌زدند و بی‌تابی از چهره‌شان سرازیر بود. ماریا برای چند ثانیه لرزید و سیاوش با عذاب وجدانی وافر، یک‌باره دست دخترک را رها کرد. اضطراب، پاورچین پاورچین وارد قلبش شد و شرم به جانش دوید. کلافه میان موهایش پنجه کشید و به دخترک پشت کرد. نفس ماریا از عمق سینه رها شد و با پشت دست

لب‌هایش را لمس کرد. صدای سیاوش گرفته بود وقتی پشت به او زمزمه می‌کرد:

- ته ته شرمندگی اینجاست که بگم نخواستم ولی... نتونستم. نشد! نشد کنترالش کنم.

ماریا سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. سیاوش سرکش بود و او این را خوب می‌دانست اما... چرا برای پسرک تخس و سر به هوا راه باز می‌کرد که نهایتش به اینجا برسد؟ تمام تن سیاوش گُر گرفته بود و دخترک هنوز به فکر لب‌هایی بود که در حد و اندازه‌ی عشق، لب‌هایش را نبوسیده بودند. هرچند که همان لمس کوتاه، خود هزاران معنا داشت...

سیاوش که سمتش برگشت، ماریا به نرمی نگاهش کرد. گونه‌های او ملتهب بود و چشم‌های سیاوش پُر از عطش و خواهشی پنهان در پشیمانی. قدمش هنوز سمت ماریا نرفته بود که صدای زنگ تلفن همراه، هرچند مزاحم... اما به موقع جلوی طغیان آتشش را گرفت. اینطور مواقع از خودش می‌ترسید. از حرف‌های نامعقول و رفتاری که موجب رنجش ماریا شود و اهمه داشت. این دفعه گریخت. همانقدر که ماریا می‌خواست فرار کند، حالا سیاوش هم گریزان بود. تلفن همراه را میان دستش گرفت و در کسری از ثانیه ابروانش در هم گره خورد. شماره‌ی شهره زیادی آزاردهنده بود. چهره‌اش در هم شد و اخمش رنگ گرفت. زمزمه‌ی «زنیکه‌ی بی‌عار» از میان دندان‌هایش بیرون آمد و ماریا برای عوض کردن بحث و شکستن آن جو سنگین هم که شده، اسم شهره را از نظر گذراند و دوبه‌شک پرسید:

- شهره... اسم زن باباته؟

سیاوش سرش را بالا پایین کرد. عصبی بود وقتی تلفن را توی دستش فشار می‌داد و بدون نگاه کردن به ماریا می‌گفت:

- به اسم زن‌بابا، شده حناق و چپیده بیخ گلوی ما. چپ میرم راست میام دم چشممه. زنیکه فکرش مریضه. تف سر بالاست ولی... نکبت عادتشه هرز بپره دور پسرایي که سن بچه‌شو هم ندارن.

ماریا چند ثانیه مکث کرد. حسادت کرده بود؟ شاید! شاید هم نه! اما خب حس خوبی هم نداشت. او عاشق نبود، اما به طریقی خودخواهانه می‌خواست تب و تاب وجود سیاوش را فقط برای خودش داشته باشد. اجازه‌ی همین بوسه‌ی کوتاه و اتفاقی هم دلیل محکمی بود که دخترک نخواهد پسرک سربه‌هوا و سیاه‌چشم را با کسی شریک شود. نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و با لحنی ملایم نپرسد:

- یعنی... تو قبلا باه‌اش رابطه داشت...

سوال دخترک به انتها نرسیده، سیاوش با اخم سمتش چرخید. نگاهش نمی‌کرد. چشم‌هایش به کفش‌های او خیره بود وقتی که با غیظ می‌گفت:

- مگه خرم که دستی دستی خودمو بندازم تو تله‌ی این عفریته؟ یه بار تو مستی و بدحالی نزدیکش شدم اما...

لب‌هایش را روی هم فشار داد. مردمک‌هایش نرم نرمک بالا آمدند. از کفش‌ها تا زانو و از زانو تا یقه‌ی لباس ماریا سوق داده شدند، ولی تاب نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت. براق دهانش را با شدت فرو برد و خیلی کوتاه و گذرا به چشم‌های منتظر او نظر انداخت.

- یارو هزار مرض و بدبختی داره. از اعتیاد بگیر تا... ایدز و هزار کوفت و زهرمار دیگه. بچه بودم اون موقع، ولی اونقدری حواسم جمع بود که افسردگی و حال‌خرابی زندان برا همیشه بیچاره‌ام نکنه.

ماریا قدری چشم‌هایش را ریز کرد. واژه‌ی «زندان؟!» که سوالی و ناباور از لب‌هایش خارج شد، سیبک گلوی سیاوش جنبید و تا بخواد حرفی بزند باز هم صدای زنگ تلفنش بلند شد. نگاه اخم‌آلودش به

صفحه‌ای که مدام با اسم شهره خاموش و روشن میشد خیره گشت و ماریا گفت:

- جواب شو بدی بهتره. تا جایی که من می‌شناسمت... اگه خودت نخوای قلاب تو دهنِت گیر نمی‌کنه.

از جمله‌ی معنادار او اخم سیاوش به لبخندی کمرنگ مبدل شد.

- زبونت نرم و نازک شده دختر! یعنی باور کنم مهمم برات که دقت کردی به اخلاق و رفتارم؟

ماریا سعی کرد نخندد. سر کج کرد و رو از او گرفت.

- بیخودی صابون به شکمت نزن. جواب بده گوشی بیچاره‌ات گشت خودش و...

سیاوش قدری به او نزدیک شد. لب‌هایش را کنار گوشش برد و همانجا زمزمه کرد:

- شاید الان دقت نکنی؛ ولی شک ندارم یه روز می‌رسه که خط به خطمو از بر میشی. اونقدر که اگه یه دم نباشیم پیش هم، دلِ تو بیشتر از دلِ من تنگ بشه...

ماریا پوزخند زد و «خواهشا نفرینم نکن» گفتنش لبخند سیاوش را پررنگ‌تر کرد. آیکون سبز را کشید و تلفن را کنار گوشش نگه داشت.

- آسفالت کردی دهنِ بی‌صاحب ما رو! چیه؟ باز مهمونی گرفتی بارِ مشروبِت خالی مونده می‌خوای گیلان پُر کنم واسه‌ات؟

نیشخند شهره روی لب‌هایش عیان بود. جام را از لب‌هایش فاصله داد و تکیلا را با ولع فرو برد.

#پارت ۱۹۸

- اتفاقا این دفعه بطری رو تا آخر پُر کردم... آماده‌ی تعارف و دورهمی! هستی؟

سیاوش چشمانش را ریز کرد. ولوم بلند موزیک از پشت خط به گوشش می‌رسید. موسیقی متال از سبک‌های مورد علاقه‌اش بود اما... وقتی در شاخه‌ی Doom و با گیتارهای سنگین و ناکوک پخش میشد، می‌دانست مفهومش یکی از همان محفل‌های وامانده است.

- ما گشتامون و زدیم دورامون هم ته کشیده. با دورهمی میونه‌ام شکرابه. بذار تو جیبت بلکه تخم کرد دوبله سود داد.

صدای خنده‌ی شهره، مستانه و بلند به گوشش رسید و او اخم کرد. شهره از سیگاری که یک دست مردانه مقابلش گرفته بود کام گرفت و لیوانی که بوی زُخِم خون با تنیدی شامپاینش ترکیب شده بود، از روی میز بلند کرد و قلوپی نوشید.

- زبونت درازتر شده پسرِ بهنام!

- به قصد گُشت سراغم اومدین... ولی می‌بینی که! یک به هزار می‌جنگم تا زیر بار شکست و صلح با پلشت جماعت نرم.

ژوبین با اخم به او اشاره کرد تلفن را روی آیفون بگذارد. شهره بدحال بود. کوکائین را روی میز تقسیم می‌کرد و توی تلفن می‌گفت:

- از بهنام خبر داری؟

سیاوش حرفی نزد. اخمش محو شد. قد صاف کرد و ماریا با نگرانی نگاهش کرد.

- سیروان چطور؟ مطمئنی سر پاست؟

دست آزادش مشت شد و دندان‌هایش قرص و محکم به هم چسبید.

- وجود ندارین سراغ‌شون برین.

شهره بیخیال و کوتاه خندید. چانه‌ی سیاوش سفت بود و دو طرف فکش را برجسته می‌کرد.

- آتیش و دست کم نگیر بزرگ‌نیای کوچیک. دوست دیروزت، دشمن امروز از آب در او مده! کسی که بیمارستان و به آتیش کشید من نبودم... شهرزاد بود.

- شهرزاد یا هر کدوم از شما بی‌همه‌چیزا! فرقش چیه وقتی عین حیوون چشمتون و می‌بندین و آدمای بی‌گناه و می‌کشین به خاک و خون؟ طرف حسابتون منم! با بقیه چیکار دارین؟

نبض گوشه‌ی پیشانی‌اش تند میزد. ماریا نگرانش شده بود. قدری نزدیک‌تر به او ایستاد و شهره سرش را از روی میز بلند کرد. با پشت دست زیر بینی‌اش را تمیز کرد و خمار و گرفته توی تلفن گفت:

- بازیبازی اشکنک داره سیاوش! توئم که از بچگی دستت تو کار بود. قتل و کثافت‌کاری تو ذاتته... پس خودت باید قوانین بازی رو بدونی.

سیاوش میان موهایش پنجه کشید. عصبی بود و چشمانش هاله‌ای سرخ داشت وقتی زمزمه کرد:

- لعنت بهت شهره. لعنت بهت.

- بعدا هم می‌تونی من و به فحش بکشی؛ اما اگه جای تو بودم الان گوش می‌دادم به چیزی که باید بشنوم و مو به مو از بر کنم. سیاوش مکث کرد و او شمرده و نرم ادامه داد:

- اعلام آتش بس تو دستای توئه. چراغ سبز رو بدی قربانی‌ها ته می‌کشن.

لحظه‌ای سر جایش بی‌حرکت ایستاد. آتش بس از زبان شهره، یعنی اعلام آمادگی برای یک جنگ جدید. به او اعتمادی نبود.

ناخودآگاه سمت ماریا رفت و مچ دستش را گرفت. همانطور عصبی و سرکش به مقابلش خیره بود وقتی دست دخترک را قدری فشرد و از لای دندانهایش غیظ کرد:

- فکرشم نکن! حتی اگه همه‌ی کس و کارم و جلو چشمم قلع و قمع کنین، من سایه‌ی ماریا رو هم دستتون نمی‌دم.

فک ژوبین سفت شد و اخم‌آلود به تلفن نگاه کرد. نگاه بهت‌زده‌ی ماریا به سیاوش بود و شهره باز سرش را روی میز خم کرد.

- من با اون دختر کاری ندارم. وقتش که برسه دژخیم از چنگت درش میاره. امانتی ته‌شم مال صاحب‌جنسه نه مالخر!

سیاوش ماریا را سمت خودش کشید. شانه‌ی دخترک به شانه‌اش چسبید و او دستش را بیشتر فشار داد.

- مگه اینکه مُرده باشم. ماریا پیش من می‌مونه و شما فقط می‌تونین حسرت‌شو داشته باشین.

شهره نیشخند زد و ژوبین کلافه از جا بلند شد. جام محتوی تکیلا را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد و با خشونت می‌گفت:

«- بابتِ آبروی ریخته شده‌ام هم که شده پیش می‌گیرم. توئه احمق بلد نیستی درست و به جا از اون عروسکِ جنسی استفاده کنی. دختری که سودش از پارو بالا میره و لازمه‌ی اجرای طلسمه... نباید دست تو میفتاد که حالا زبون تو محض تهدید و لغزخونی دراز کنه.»
و شهره بی‌توجه به او حرف خودش را توی تلفن می‌زد.

- ماریا متعلق به تو نیست و درنهایت هم برمیگرده به جای اصلیش. اما... خرده حساب من با خانواده‌ی بزرگ‌نیا شخصیه! و اینو ته‌تغاری خانواده بهتر از بقیه می‌دونه!

سیاوش بیشتر اخم کرد. ابروهایش با مژه‌هایش مماس بود وقتی سمت ماریا چرخید و به نگاه نگران‌ش چشم دوخت.

- سگ‌خور! این همه سال جیب‌تو پُر نکردیم که باز شاخ و شونه بکشی!

شهره با لوندی خندید. کوکائین حسابی سر کیفش آورده بود. تلفن را از حالت آیفون خارج کرد و کنار گوشش نگه داشت.

- شاخ و شونه، واسه کسی که شاخش تو دست باباش اسیره همچنین کار به‌جایی نیست. شرط دارم برات!

- می‌شنوم.

ماریا سوالی سر جنباند و او بی‌حرف مچ دخترک را رها کرد و دستش را محکم گرفت. چنان انگشت‌هایش را فشار می‌داد که انگار می‌ترسید یک لحظه رهایش کند و ماریا را از او دور کنند.

ادامه... #پارت_۱۹۸

- سهام کارخونه بین پدر و پسر تقسیمه پس... یه چیزیش به تو هم ماسیده. سهم‌تو می‌خوام. علاوه‌بر سند سه‌تا از ویلاهای لواسون که دور از چشم بهنام زدی به جیب و یه آب هم روش.

سیاوش پوزخند بود. عصبی بود و دانه‌های عرق به روی پیشانی‌اش پیدا بود.

- امر دیگه نیست؟ می‌خوای واسه‌ات نون هم بگیرم؟ می‌ترسم خام و خالی سیرت نکنه.

- یه شرط دیگه هم هست. دومی آسون‌تره و اگه انتخابش کنی... از خیر اولی می‌گذرم.

سیاوش سکوت کرد. منتظر او بود و شهره بدجنس و شیطانی نیشخند میزد.

- یه قرار شبونه و خصوصی، اما تنهایی نه! با خان داداشت. یه تیم سه نفره و... اونی بشه که من می‌خوام بشه.

فک سیاوش سفت شد. حرکتش ناخودآگاه بود وقتی با خشونت دست ماریا را فشار داد و انگشت‌های دخترک بیشتر درد گرفت.

- خیلی رذلی شهره. کاش می‌فهمیدم این همه کینه من باب چیه که مدام بخاطرش جلز ولز می‌کنی!

لبخند شهره جان گرفت.

- فعلا که به خاطر امنیت خودت و اطرافیان مجبوری راه بیای. واسه بقیه‌شم تو هیروت بمون تا به وقتش بگم...

سیاوش به وضوح دندان روی هم می‌سایید و ماریا با چشمانی نگران و سوالی نگاهش می‌کرد.

- هروقت اوکی بدی، ساعت و جاش و باهات هماهنگ می‌کنم.

و بدون انتظار برای حرفی از جانب سیاوش، تماس را خاتمه داد و به سمت مردی رفت که با بالاتنه‌ی برهنه دحتری که تا آن لحظه می‌بوسید را به دست مرد دیگر می‌سپرد و خودش تلوتلوخوران سراغ شهره رفت. لحظه‌ای بعد با سه مرد غریبه در اتاق بود و ژوبین کلافه از جسارت سیاوش، سایت و اسامی فایترها را زیر و رو می‌کرد. کسی که پلیس را خارج از برنامه خبر کرده بود... ژوبین بود و حالا دنبال مدرکی می‌گشت که به آگاهی برساند و اثبات کند سیاوش زمانی از قاتل‌های تربیت شده‌ی آن کشتارگاه بوده است. آنگاه پیدا کردن ماریا ساده میشد. تارخ بخاطر از دست دادن آن دختر از جایگاه قبلی خلع‌اش کرده بود و مردک عزم کرده بود هرطوری شده آبرویش را پس بگیرد. از سیاوش کینه‌ی بدی به دل داشت و پای سوخته‌اش باعث شد

بخواهد با لو دادنش به پلیس، این وسط گوشی هم از پسر جوان
بیچاند...

همان لحظه ماریا کنار سیاوش روی کاناپه نشسته بود و بهت زده و
ترسان نگاهش می کرد. سیاوش یکی یکی اتفاقات آن روز را بی کم و
کاست اما با ملاحظه و اخم آلود برایش تعریف می کرد و دخترک به
سختی ریزش اشک هایش را کنترل می کرد. در نهایت او بود و
اشک هایی که ناخواسته و قطره قطره بر گونه اش روان می گشت و
سیاوش بود و چشمانی که بی تابانه خیره بودند به نیم رخ زیبای ماریا.
چقدر دل دل میزد آن فاصله ی ناچیز را از میان بردارد... اشک های
دخترک را با انگشتان خودش پاک کند و آنقدر محکم در آغوشش بکشد
که ماریا واژه ای به نام غم و غصه را برای همیشه از خاطر ببرد. اما
نمیشد... از خودش مطمئن نبود. از التهاب وجودش می ترسید. سیاوش
سیاه بود و ماریا به سفیدی روز! می ترسید قوه ی قلبش بر مغز حاکم
شود. سیاهی شب وجود ماریا را در آغوش بکشد و لکه دارش کند.
کلافه به صورت داغش دست کشید. ماریا اشک هایش را پاک می کرد
و او اندیشید اگر الان حرف دلش را نزنند و آن گره گشای همیشگی را
با وجود انزجار و بدریخت بودنش به زبان نیاورد، پس کی چنین
خلوتی وجود دارد و دل عزم می کند حرفش را بزنند؟
سمت ماریا برگشت. همان لحظه دخترک هم نگاهش کرد. سیبک
گلایش جنبید و دستش به آرامی مشت شد. ماریا می دانست سیاوش
قصد سخن دارد. گوشه ی چشمانش چین افتاد و او لب های خشکش را
با سر زبان تر کرد.

- یه چیزی هست که چند وقته افتاده توک زبونم ولی گفتنش همچین
ساده نیست. دلم می خواد بگم بهت، ولی می ترسم یه باره آتیشی
شی و ما رو ببندی به باد فحش و یه طوری تو گوشم بزنی که
بعدش نتونم سر پا شم.

ماریا در سکوت نگاهش می‌کرد و سیاوش با سری زیر افتاده، معذب و بی‌قرار عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

- منتها قبل از اینکه شروع کنم، می‌خوام بدونی تو این تصمیم اول تو رو گذاشتم اولویت، بعد خودمو لحاظ کردم.

ماریا همانطور بی‌حرف نگاهش می‌کرد و سیاوش بابت این سکوت از او ممنون بود. با صدایی محکم‌تر ادامه داد:

- به عمرم خواستگاری نکردم از کسی که بدونم الان چی باید بگم. رابطه کم نداشتم، منتها عمر مفید هیچ‌کدوم یه هفته هم نشده! ولی تو...

چشمانش به آرامی سمت بالا حرکت کرد. استحکام صدایش تا همانجا بود. چشم‌های منتظر و اخم ماریا نفسش را می‌گرفت و درجا قطع می‌کرد.

- تو یه استثنای بزرگی. حس می‌کنم این همه بی‌قانونی با تو نظم پیدا می‌کنه. تو به زندگیم خط میدی کریستال. ترسام و پاک می‌کنی و جاش هدف می‌کاری تو دلم.

- انقدر آسمون ریسمون نباف. بهتره حرفی رو که قراره آخر بگی، همین حالا بزنی.

مردمک‌های سیاوش میان چشمان او چرخید.

#پارت ۱۹۹

- حرف آخرم همینه که من شاید تو پدرسوختگی و عوضی‌گری دستِ شیطون رو از پشت بسته باشم، ولی اونقدرام بی‌شرف نیستم که دست‌تو بگیرم با خودم بیارم زیر یه سقف، پر و پر با نگاه حروم زل بزنم بهت و به هیچ‌جام هم نباشه.

ماریا لحظه‌ای نگاهش کرد. آخر این حرف‌ها خیلی هم دور از انتظار نبود. شاید توقع هر بحثی را داشت، جز اینکه سیاوش بخواهد پیشنهاد ازدواج و محرمیت بدهد.

- بی‌خود واسه من ادای آدم‌های خوب رو درنیار. هرکی ندونه، من یکی خوب می‌دونم سیاوش بزرگ‌نیا هرشب‌شو با یکی صبح می‌کنه و ککش هم نمی‌گزه.

- اون یکی یکی‌هایی که داری رد می‌کنی رو زبونت، از زمین تا آسمون با تو فرق داشتن لامصب!

- یعنی چی؟ چه فرقی؟

سیاوش قدری نزدیک‌تر رفت. نگاهش عمیق بود و ماریا ناخودآگاه به چشم‌های گویا و سیاهش خیره میشد.

- نگاه من به اونا از سر خوشگذرونی بود. الان حتی اسمشون هم یادم نمیاد. ولی قصه‌ی تو توفیر داره کریستال! سمت تو دله، جات بالای چشمام. اصلا دست خودم نیست... می‌بینمت حالم یه‌جوری میشه. تب می‌کنم. ضربان قلبم میره بالای صد و هی می‌خوام پیام سمتت. اما اونقدری واسه‌ام ارزش داری که نخوام مثل یه غریبه و با نگاه ناپاک چشم بهت داشته باشم.

ماریا پوزخندی به لب نشاند و مردمک‌های طوسی‌اش زبانه کشید.

- کاش فقط غریبه بودی. تو به چشم من یه دشمنی که عین افعی منتظر یه فرصته که باز زهرشو بریزه و بزنه به چاک.

- آره حق داری. اصلا من افعی‌ام. حرومزادم. بی‌شرفم. ناآدمم. هر کوفتی‌ام که تو بگی و هر زهرماری‌ام که تو رخصت بدی. ولی نامرد نیستم خانوم خانوما! حالیمه کسی که ارزشش زیاده رو بذارم رو سرم، نه که ول بدم جلو در و چشم بسته زیر پام لهش کنم. این محرمیت ته تهنش چند ماه بیشتر نیست...

صدایش اوج گرفته بود و ماریا با اخمی گره خورده نگاهی می‌کرد.

- هرچقدر دلت می‌خواد بهونه بیار و یاوه بباف. من به این خرافات شما پایبند نیستم. ازدواج که یکی دو روزه نمیشه! اگه قراره دو نفر مالِ هم بشن، این وصلت باید ابدی باشه. اونم نه با چهار خط جمله و بله گفتن. آداب خاص خودش رو داره و طبق آئین ما، رسومش باید مو به مو اجرا بشه.

سیاوش چند لحظه هاج و واج نگاهی کرد و بعد طرح لبخندی کمرنگ و تخس روی لب‌هایش نشست.

- دِ خب نوکرتم زودتر بگو! می‌خوای این محرمیت ابدی باشه؟ بهتر! سیاهه کن بریم همین حالا جارش کنیم.

اخم ماریا رنگِ بیشتری گرفت و این دفعه صدایش بهت‌زده بود.

- چی می‌بری و می‌دوزی و پررو پررو تنت می‌کنی؟ من کی گفتم راضی‌ام با تو ازدواج کنم؟

- اگه فکرتو کار بندازی و یادت بیاد من واسه تو آتیش هاویه‌ام و تو واسه من عینهو پنبه، خود به خودکی رضا میشه دلت.

- تو کلا متوجه نیستی سیاوش. تو دین ما، یه زن یهودی نمی‌تونه با یه مرد غیر یهودی ازدواج کنه. فقه منعش می‌کنه و در صورت تخلف معصیت کرده. این کار نشدنیه.

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید. با استهزا به ماریا که اخم‌آلود و دست به سینه نگاهی می‌کرد خیره شد و گفت:

- ارزش نداره که...

- معلومه که نه! تو خودتو چی فرض کردی که توقع داری بخاطرت ممنوعیت رو زیر پا بذارم و مقابلت چشم بگم؟

ماریا آنقدر محکم حرفش را زده بود که سیاوش محکم لب‌هایش را به هم فشار دهد و نتواند کلامی سخن بگوید، اما از آنجا که پسرک راسخ بود حرفش را به کرسی بنشانند و هرطور شده او را به خودش حلال کند، بعد از چند دقیقه سکوت با نفسی عمیق لب‌هایش را پر و خالی کرد و از جا بلند شد. او هر لحظه برای این دختر بی‌تاب بود. حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست با چشمی غیر از آن احساس و امانده و سوزانِ ته دل نگاهش کند. همانطور که گفته بود، جایگاه ماریا برای او روی چشم‌هایش بود. چه کسی می‌توانست حرمت چشم‌هایش را به عنوان نورِ زندگی نگه ندارد که سیاوش بتواند؟

مقابل چهره‌ی لجوج و اخم آلود ماریا، با فاصله‌ای کم ایستاد و زمزمه کرد:

- گوش بده به من کریستال. به خدای بالای سر که ما «رَب» صدایش می‌کنیم شماها به اسمِ دیگه، قسم می‌خورم اگه یه بار تو عمرم حرفی رو از سر خیر زده باشم، همین الانه. میرم شرایطشو می‌پرسم از داداشم که همه‌چی طبق میلِ خودِ خدا بره جلو. آره، می‌دونم تو واسه شرایط و قوانین ما طره هم خُرد نمی‌کنی و قبولش نداری. منم تا چند روز پیش نداشتم، اما الان دارم. چراش و نپرس چون گفتنی نیست... اما حس می‌کنم این محرمیت به نفع هر دوی ما تموم میشه.

ماریا با همان اخم، نگاه حرص‌داری به صورت گرفته و مغموم سیاوش انداخت که برای اولین بار آنطور معصومانه مقابلش ایستاده بود و با مظلومیتِ تمام، صادق و یک‌رنگ حرف می‌زد. سیاوش محکم بزاق دهانش را فرو برد و سرش را زیر انداخت.

- قبلا گفتم، هزار بار دیگه هم از گفتنش باک ندارم چون اعتراف به چیزی که از دل باشه نه خجالت داره و نه ترس. اصلا حال می‌کنم باهاش.

سر که بلند کرد، ماریا متوجه یک لایه اشک سرباز نکرده به زیر چشم‌هایش شد و سیاوش با صدایی مغموم، بغض‌دار و آرام زمزمه کرد:

- دوستت دارم خانوم ماریا لوسادا. انقدر که حاضرم نفس‌مو به‌خاطرت بدم، ولی کریستالی که می‌پرستم تَرَک بر نداره.

انتهای جمله‌اش، انگار آفتاب بود برای یخِ بغضی که ذوب شد و او سر کج کرده، به‌تندی زیر چشمانش دست کشید و آن را زدود. ماریا برای یک لحظه حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت و احساسی گنگ و دردمانند میان جانش پیچید. هیچکس تا به حال او را از ته دل دوست نداشت. حتی پدرش همیشه برای دخترک منزوی و آرامش نقش بازی می‌کرد. هیچکس تا به حال آنقدر راستگو و از روی حقیقت مقابلش به چیزی اعتراف نکرده بود و سیاوش چقدر راحت، مثل یک پسر بچه‌ی شیطون که از کارهایش پشیمان باشد، با بغضی سنگین حرفش را به زبان آورده بود.

سیاوش که مقابلش زانو زد، خواست سرش را سمت دیگر بچرخاند که انگشت‌های او کنار صورت ظریف و دلنشین دخترک نشست و مانع شد. ماریا محکم پلک‌هایش را به هم فشرد و او با همان لحن مغموم، اما راسخ و محکم، کلامش را به زبان آورد.

- تا قبل دیدن تو زندگی رو نمی‌فهمیدم. حالیم نبود کی‌ام. حالیم نبود عشق چه کوفتیه، احساس چه صیقه‌ایه و اصلا دل دادن چه توفیری داره با رابطه‌های یک ساعته. ولی یه لحظه بود... همش یه لحظه بود که زنجیر شدم به اون چشمه‌های طوسی لامصب. که روزی صد بار با خودم تکرار کنم قافیه رو باختی بزرگ‌نیای

کوچیک! دلت بند شده بهش. چپ بری، راست بیای، ماریا پا گرفته تو دل واموندهات.

ماریا به نرمی چشم‌هایش را گشود و مردمک‌های خوش‌رنگش، آرام آرام تا صورت گرفته‌ی سیاوش بالا رفت. پسر جوان دستش را مشت کرد و از کنار صورت او برداشت. لبخندی کمرنگ در چهره‌اش نشست و لب زد:

- می‌دونم تو مخیلاتت دیو دو سرم و از یه آشغال هم کمتر حسابم می‌کنی. تو کریستالی. فرشته‌ای. جات تو جهنم نیست. به والله که منم نمی‌خوام ظلم کنم در حقت. می‌دونم هیچ شیطان گناهکاری تو این دنیا لیاقت یه فرشته‌ی پاک که خدا از فردوس پایینش انداخته نداره.

هر دو دستش دو طرف بازوی ماریا قرار گرفت و دخترک مسخ تپله‌های سیاه و سیاه‌چاله مانند چشم‌های او، محکم بزاق دهانش را فرو برد.

- من تا حالا هیچکی رو دوست نداشتم. اما تو واسه‌ام عزیز کرده‌ای. به همون خدای احد و واحد قسم دوز و کلک تو کارم نیست. قصد سوئی هم ندارم. فقط نمی‌خوام معصیت کنم. کاری ندارم آئین شما چیه و تنهایی با عمرو عاصی عین من و چی تلقی می‌کنین، اما واسه ما گرو گرفتن فرشته‌ها خطبه. خطاست. دستمون بشکنه و قلم بشه بهتره تا اینکه هرز بپره. واسه‌ات قسم خوردم، قول مردونه هم میدم که اگه صیغه‌ای بین من و تو جاری بشه، جز خودم و خودت و خدا، احدالناسی ازش خبردار نمیشه.

- چی داری میگی سیاوش؟ من...

- آره. می‌دونم. تو نشون کرده‌ی اون مرتیکه‌ی بی همه چیزی و من عین نخودی افتادم وسط بازی شما دوتا. اما فعلا باید مراقبت باشم. این حواس جمعی بدون محرمیت نمیشه.

- همش همین نیست. من نمی‌تونم اعتقاداتمو زیر پا بذارم.

- زیر پا گذاشتن کدومه عزیز من چرا سختش می‌کنی؟ تو قرار نیست به آئین کسی باشی یا حرمت چیزی رو بشکنی. فقط واسه خاطر دلخوشی من سگ‌مصب بهم یه «بله»ی ناقابل میگی تا در عرض چند ماهی که قراره تو این خونه باشی نگاهم بهت حروم نباشه. همین!

ماریا چند لحظه نگاهش کرد و بعد توی فکر فرو رفت. نمی‌دانست این کار تا چه حد درست است و تا چه حد غلط. اما چیزی که برایش واضح بود و مبرا، این بود که سیاوش همیشه لاقید و بیخیال برای یکبار هم شده می‌خواهد روی قاعده و قانون عمل کند. از طرفی خودش هم از این هم‌خانه بودن راضی نبود و شاید این محرمیت، قدری رفتارشان را راحت‌تر می‌کرد. بهر حال اصول اخلاقی یک سری پارامترها داشت که دین برای رعایت‌شان راه‌حل گذاشته بود. سیاوش برای اولین بار می‌خواست رعایتش کند و ماریا نمی‌دانست این تغییر رویه، روی حساب همان شرطی بود که آن شب زیر باران بین او و خدای خودش عقد شده بود.

نگاه طوسی و زیبایش را به چشم‌های منتظر سیاوش دوخت و سعی کرد اخمی کمرنگ به چهره بنشانند وقتی خودش را از حصار دست‌های او آزاد کرد و گفت:

- حالا فرق این صیغه با ازدواج چیه؟

چشم‌های سیاوش درخشید و با لبخندی پُرشیطنت نگاهش کرد. چهره‌اش دو مرتبه تخس شد و شانه بالا انداخت.

- یکی موقته یکی ابدی. عینهو سیم‌کارت دائم و اعتباری. اینو باس ماه به ماه شارژ کنی، اون یکی تا قیام قیامت پابرجاست.

ماریا همانطور که گیج و بالبهام نگاهش می‌کرد، با شک زمزمه کرد:

- اونوقت... تو کد فعال سازی واسه این سیمکارت اعتباری رو
بلدی؟

خنده سیاهش، هرچند کوتاه اما با صدای بلند روی لبهایش نشست و
ناباور گفت:

- این یعنی قبوله؟ یعنی موافقی سیریش شم و بندازمت گردنم
کریستال خانوم؟

#پارت_۲۰۰

ماریا از خنده او و لحن پر شور و شوقش چیزی نمانده بود به خنده
بیفتد که سریع سرش را کج کرد و سعی کرد صدایش را جدی و محکم
حفظ کند.

- ظاهرا چاره‌ی دیگه‌ای نیست. مجبورم راه بیام باهات.

سیاوش با ذوق فریاد بلندی زد و دست‌هایش را به هم کوبید. ماریا
بهت‌زده نگاهش کرد و او همانطور که دست‌هایش را در هم فشار
می‌داد، سرش را رو به سقف بلند کرد و بلند گفت:

- غلامتم اوس کریم. خاک زیر آسمونتم به مولا. اوکی داد. آخرش
به من نامرد نالوتی اوکی داد.

لب‌های ماریا ناخودآگاه به خنده باز شد و زمزمه کرد:

- دیوونه!

سیاوش با همان خنده سمتش برگشت. بی‌هوا خود را روی کاناپه رها
کرد و صندلی بیچاره از سنگینی جسم او و حرکت یک‌باره‌اش قدری

عقب کشیده شد. همزمان با بلند شدن صدای «جیر» پایهایش، سیاوش اخمی کمرنگ به چهره نشاند و «زهرمار» آرامی نثار کانایه کرد. ماریا محکم لب پابینش را گزید که نخندد.

- بی خود به خودت دلخوشی نده. گفتم باهات مشکلی ندارم، ولی موافق که نیستم. باید فکر کنم. اونم نه یکی دو روز... زمان می خوام که با این قضیه کنار بیام.

سیاوش با حظ نگاهش می کرد. چشمانش میان صورت او می چرخید و زمزمه می کرد:

- تا هروقت خواستی مختاری فکر کنی. فقط اجالتا اونقدری طول نکشه که قبل از جواب خانوم خانوما دژخیم جرواچرمون کرده باشه.

ماریا این دفعه لبخند کمرنگی به لب نشاند و پرسید:

- تو که این همه عجله داری، اصلا بلدی عقد موقت رو جاریش کنی؟

- بلد بودن نمی خواد که کریستال خانوم! هرچند قبلا نخوندم و تجربه ای این یه مورد تو کارنامه ام ثبت نشده، اما به لطف سرچ و اینترنت میشه راست و ریستش کرد. فوقش هم دیدم کارمون لنگه و گوگل جوابگو نیست، یه زنگ می زنم سیروان چم و خم کار رو ازش می پرسم. شکر خدا پدر پسری، هر سه نفرمون تو مسائل ازدواج و خانوم بازی خبره ایم و کار بلد. حالا هرکی به نحوه و راه و روش خودش...

ماریا سرش را کج کرد که به حرف ها و لحن شیطون او نخندد.

او که از جا بلند شد، سیاوش سوالی نگاهش کرد و ماریا دستش را مقابلش گرفت. به کش مویی اشاره می کرد که هنوز دور مچ سیاوش بود.

- خسته ام. می خوام برگردم اتاقم.

سیاوش با لبخندی پت و پهن بلند شد و پشت سر ماریا ایستاد. یک دسته از موهای بلند و سیاهش را لمس کرد و تا او بخواهد مخالفت کند، میان کُش جمع‌شان کرده بود و دخترکِ ظریف و زیبا را روی دستش سمت اتاق می‌برد.

- اگه به من باشه که میگم کاش این باند و پانسمان تا یک سال دیگه دور انگشتات بمونه. اصلا تو راه رفتن می‌خوای چیکار؟ هوم؟

از حرف سیاوش، چای میان گلوش گیر کرد و با تک سرفه‌ای استکان را پایین آورد. برادرش مصمم و یک‌دله نگاهش می‌کرد وقتی چشمان او با بُهتی آشکار گرد شد.

- چی داری میگی تو؟ عقلت پریده؟ این دختر یهودیه!

- یهودی هست که هست. مثلاً من مسلمون بودم چه گلی زدم به سر دنیا که اون نزده؟

- لاله‌الاالله! برادر من... حرفم اینه که اینا کافرن. خون‌شون نجسه. این یعنی...

پیشانی سیاوش چین افتاد و صورتش در هم شد. دیگر داشت حالش از این حرف‌ها به هم می‌خورد.

- تورو به جان عزیزت تو یکی از کفر و ایمان حرف نزن که خودت دست هرچی قالتاقه از پشت بستی. بخاطر ظاهر‌نمایی خونه‌تو سوا می‌کنی که خیر سرت از مال حروم بهنام‌تو شیکمت نره، اونوقت از اون طرف معلوم نیست چه غلطی می‌کنی که هم سرت تو توبره‌ی دینه، هم تو آخور جنایت. از همه‌جا می‌قاپی و می‌لمبونی، حیاتم مفت و مسلم قی می‌کنی میندازی زیر پا.

سیروان با اخم سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- الله اکبر! چه زبون درازی داری تو پسر. نه میشه جلوش و گرفت، نه میشه از ته قیچیش کرد.

- قیچی همیشه چون حرفش حقه و کلومش سرراست و واضح! خودِ خودِ حقیقت! دِ من شما وکیل وکلا رو می‌شناسم، از زیر سنگم شده دلیل و برهان می‌کشین بیرون که نون رو به نرخ روز بخورین. ذات همه‌تون یکیه. دیگه رخت و لباس‌تون هرچی که باشه توفیرش چیه؟

- اگه ما رو خوب می‌شناسی، پس باید اینم بدونی که کار خلاف قانون نمی‌کنیم. چیزی که شرع ممنوعش کنه و قانون اساسی خط ابطال روش بکشه، رو زبون ما نیاد.

- همون قانون شما، همون شرعی که ازش دم می‌زنی، واضح و مبرا گفته که ادیان اهل کتاب، همگی عین همن. حالا یه دین برتر و خاتمه دهنده‌س قبول، ولی دلیل همیشه کسی به خودش جرأت بده آبروی مردم رو سقر کنه و بندازه زیر دندونش.

سیروان پوزخندی زد و تسبیحش را یک دور، به دور انگشتانش چرخاند.

- آهان! از اول همینو بگو اخوی. جلز ولز و گردن کشتی فقط واسه اون دختره‌ی کافره که معلوم نیست چی تو گوشت خونده که بنده‌ی هوا و هوس شدی.

سیاوش با این حرف او، بیشتر از قبل از کوره دررفت. از جا بلند شد و مقابل میزش ایستاد. هردو دستش را مشت کرد و در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی سیروان، محکم روی شیشه‌ی میز کوبید.

ادامه... #پارت_۲۰۰

صدای بلند مشت‌هایش، با بانگ ترک برداشتن میز، هرچند ریز و ناپیدا یکی شد و دردی عمیق دستانش را در بر گرفت. پشت دستش

حتی با وجود پانسمانی که ماریا انجام داده بود تیر کشید اما به روی خودش نیاورد.

- ببند دهن تو سیروان. اون دختر از من و تو و ایل تبارمون که یه روده‌ی راست تو جونمون پیدا نمیشه هزار بار پاکتر و باحیاتره. بنده‌ی هوا و هوس نشدم... وگرنه بی‌خیال همه‌چی، به زورم شده چفتش می‌کردم به یه رابطه‌ی حروم. ولی می‌خوام اگه نگاهم به صورتش میفته، اون نگاه حلال باشه. چون فرق داره برام. آره و اوره و شمسی کوره نیست که بگیرم به یه ورم و بگم هرچه بادا بادا! کریستاله. بارزشه. اگه می‌خوامش، نه از سر نیاز نه واسه خاطر کثافت‌کاری. حرف دلمه. واسه خاطر همین دل‌لامصب هم هست که حاضر شدم پا بذارم تو این دفتر و ازت بخوام شرایط این وصلت نکبتی رو با وجود موقتی بودنش بهم بگی.

چشم‌های سرخ سیاوش و اخم غلیظش، وقتی با آن لحن غریو عتاب و خطاب می‌کرد و برعکس همیشه عصبی و کلافه بود، باعث شد سیروان به جای مخالفت سعی کند با او کنار بیاید. برادرش زیادی طاغی بود و اصلاً مدارا سرش نمیشد. حرفش همیشه یک چیز بود و تا به خواسته‌اش نمی‌رسید از پا نمی‌نشست.

سیروان لب زیرینش را با سر زبان‌تر کرد و تلاش کرد صدایش را آرام و ملایم حفظ کند.

- چون این دختر مسلمون نیست و نه تنها مذهب، که کلا دینش با تو فرق می‌کنه، باید طبق نظر رساله عمل کنی. خیلی از علما کلا ممنوع اعلامش کردن، خیلی‌ها هم عقد موقت رو جایز دونستن اما همگی با عقد دائم مخالفن. فقط باید برای اطمینان نظر یکی دوتا از مراجع تقلید رو هم بخونم.

سیاوش همانطور گیج نگاهش می‌کرد. سر در نمی‌آورد چه می‌گوید. دست‌هایش را از روی میز برداشت و دست چپش را به صورت کشید. اصلاً نمی‌فهمید منظور سیروان چیست، با این حال به آرامی لب زد:

- خیلی خب هرکاری می‌کنی بکن. فقط زودتر.

سیروان هم حرص می‌خورد و هم خنده‌اش گرفته بود به او و کلافه حرف زدنش. همانطور که سر انگشتش را با اخمی کمرنگ روی خطوط کتاب سبز رنگ می‌کشید، صفحه‌ها را ورق زد تا در نهایت قسمت مدنظرش را یافت. یک دور اول خودش حکم را خواند و بعد از نگاهی اجمالی به سیاوش، آن نوشته را با صدای بلند ادا کرد:

- «زن مسلمان نمی‌تواند با مرد غیرمسلمان ازدواج نماید و مرد مسلمان هم نمی‌تواند با زنان غیر مسلمانی که اهل کتاب نیستند ازدواج کند، ولی با زنانی که یهودی و یا نصرانی باشند، موقتاً به صورت صیغه می‌تواند ازدواج نمایند.»

و کتاب را بست و هردو دستش را زیر چانه گذاشت و افزود:

- اجازه‌اش داده شده. می‌تونی صیغه‌اش کنی. از اونجایی هم که پدرش فوت کرده، بزرگ‌تر، ولی یا قیم هم نداره و مستقل زندگی می‌کنه، رضایت خودش کفایت می‌کنه.

ماهیچه‌های صورت سیاوش، نرم نرمک کش آمد و با لبخندی پررنگ نگاهش کرد وقتی روی مبل دسته‌دار کنارش می‌نشست.

- این یعنی... یعنی میشه جفت و جور شیم دیگه! نه؟!

سیروان تنها سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و سیاوش با ذوقی محسوس لب پاییش را توی دهان کشید و با خودش واگویه کرد:

- دمت گرم اوس کریم. خیلی مردی به مولا.

بعد رو به سیروان ادامه داد:

- خب... خودم می‌تونم خطبه رو بخونم؟

- می‌تونی. صیغه چه دائم و چه موقت، حتی اگر لفظی هم خونده بشه درسته و محرمیت اتفاق افتاده. منتها اگر می‌خوای قانونی و رسمی باشه، باید صیغه‌نامه داشته باشین و تو محضر ثبت بشه. که اونم خودم براتون انجام میدم.

خنده‌ی پرشیطننت و ذوق‌دارش، با اینکه نمی‌خواست حس خوبش را نشان دهد روی لبش نشست و از ذوقش سیروان هم ناخودآگاه لبخند زد.

سیاوش از جا بلند شد و شلوارش را از قسمت کمر بند گرفت و همانطور که بالا می‌کشید و مرتبش می‌کرد، گفت:

- دمت گرم. تو عمرت هیچ مزیتی واسه من نداشتی، اما این یه دفعه رو حضرت عباسی سوری دادی بهم که اون سرش ناپیدا. پاشو... پاشو که اگه به وقتش نرسیم سر قرار اون مرتیکه دو پای اضافه قرض می‌کنه و الفرار!

داشت سمت در می‌رفت که سیروان با برداشتن کتش از پشت صندلی، سریع از جا بلند شد و به سمتش رفت.

- صبر کن سیاوش!

دست سیاوش نزدیک دستگیره بود. با شنیدن صدای او سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.

- به بهنام گفتی؟ خبر داره؟

- نه! بهنام کی به پر و پای من پیچیده و این چیزا واسه‌اش مهم بوده که این نوبه‌ی دومش باشه؟ اون خودش هرروزی با ده نفر تیک می‌زنه و جوش می‌خوره.

- این دفعه فرق داره. قراره تو و اون دختر محرم هم باشین.
بزرگ‌ترت که هست. بهش بگو. در ضمن... خودت می‌دونی اگه بعدا
بفهمه همچین اتفاقی افتاده و قانونش شکسته شده خون به پا می‌کنه.

سیاوش کمی لب‌هایش را به سمت پایین هللی کرد و بعد از چند ثانیه
فکر کردن، «تا ببینم چی میشه» ی زیرلبی گفت. هردو از دفتر خارج
شدند و سیروان بعد از اینکه از منشی خواست قرارهای امروز را لغو
کند، پشت سر برادرش روانه شد و از آنجا بیرون رفت.

#پارت_۲۰۱

سرش پایین افتاده بود و نفس‌هایش تند و هراسان از میان لب‌های
خشک و ترک‌ترکش بیرون می‌جهید. تعریف اینجا را کم نشنیده بود اما
حالا که مستقیماً با فضای سرد و رعب‌آورش در تماس بود... انگار
تازه می‌فهمید شنیدن هرگز چون دیدن نیست! درد را با تمام وجود لمس
می‌کرد. شکنجه آنجا معنا پیدا می‌کند که نه فقط جسم، بلکه روح را
مورد ضربه قرار دهد و او هردو زمینه را تا مغز استخوان چشیده
بود.

با صدای کوبیده شدن در سر جایش لرزید. بوی تند خون آزارش
می‌داد. از پشت آن چشم‌بند و امانده چیزی جز تاریکی مطلق نمی‌دید.
صدای کفش‌های مردانه، مرتب و آهسته در گوشش اِکو شد. محکم آب
دهانش را بلعید. این سبک راه رفتن را خوب می‌شناخت.

- اینکه هنوز زنده‌ای، یعنی انتخاب چند ساله‌ی من غلط نبوده. تو
نشانِ آبروی منی شهرزاد.

همان صدای گرفته و خش‌دار. آشنا بود و از فرط وحشت جوارح را به
رعشه می‌انداخت. دخترک به عینه می‌لرزید و هُرم نفس‌های او که
کنار گردنش خورد، صورت رنگ باخته‌اش به رنگ گچ درآمد.

- همه‌ی این نوازش‌ها واسه این بود که بفهمی هیچ ماهی وجود نداره که دژخیم از پشت ابر پیداش نکنه. به خصوص اگه ساخته‌ی دستِ یه موجود کثیف و مزاحم باشه.

صدایش می‌لرزید. اما نتوانست برای دفاع از خودش لب باز نکند.

- من خائن نیستم.

مرد به وضوح پوزخند زد. چشمان آبی و نافذش حتی از زیر نقابی که سمت چپ چهره‌اش را در بر گرفته بود، می‌درخشید و خودنمایی می‌کرد.

چاقوی شبیه به صلیب بر عکس را زیر چانه‌ی دخترک گرفت. صورت شهرزاد از درد جمع شد و او غیظدار کلماتش را ادا می‌کرد.

- خائن نیستی؟ پس دست به یکی با آشغالی که جرأت کرد پا تو کفش بزرگ‌ترش بذاره چه اسمی می‌تونه داشته باشه؟ بد کردی شهرزاد... اما تقاص این بدی رو با خونِت پس میدی.

اشک‌هایش بی‌اراده بود. گردنش که خیس شد، فهمید زخم حاصل از چاقو زیادی عمیق است. اما برای او که شوک‌های ولتاژ بالا از جانش گذشته بود، درست مثل نوازش باد سبک و ملایم بود. آن کمربندهای حسی و حرارتی هنوز دور کمر و دست و پایش بودند. تمام تنش می‌سوخت و گزگز می‌کرد و انگشتان دستش همچنان لرج بود پس... خونریزی تمام نشده بود.

- من و از چی می‌ترسونی؟ من روزی صدبار مرگ رو جلو چشمام دیدم. فکر کردی مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدت خوف داره؟

مرد به وضوح پوزخند زد. به دو نفر نگهبان مقابلش اشاره زد و آنها از اتاق بیرون رفتند. سکوتی سنگین تا برگشتن آنها حکم‌فرما بود. مردی که میان دست‌هایشان بود چشم‌بند داشت و از ترس می‌لرزید. از

فرط شکنجه توان نداشت روی پا راه برود. پیراهنش پاره بود و از شلوار جینش خون چکه می‌کرد. یکی از نگهبان‌ها زن بود و دیگری مرد. هردو با لباس‌های براق و لاتکس، نقاب زده بودند و آن مرد بی‌نوا را کشان کشان تا آنجا آورده بودند.

تارخ پشت صندلی شهرزاد ایستاد و قفل چشم‌بند را با کلید گشود. دخترک به سختی پلک باز کرد. آن شیء آهنی زیادی روی صورتش سنگین بود.

نگاهش در اتاقک کوچک و خون‌آلود و دیوارهای سیاهش چرخید و در نهایت... چشمش که به مرد زندانی و چاقوی میان انگشتان آبتین و دست‌های بالازده‌اش افتاد، قلبش ته سینه فرو ریخت و صدای تارخ لرزه‌ی تنش را از هر وقتی بیشتر کرد.

- مرگ رو دیدی... اما هنوز درکش نکردی. می‌خوام بهت بگم مار گزیده هرچقدر هم دل و جرأت داشته باشه، جلوی اژدها شمشیرش غلافه و زبونش خفه و لال!

دخترک وحشت‌زده بود. سرش را ناباورانه به طرفین جنباند. لباس مخصوص نگهبان‌ها و شلاق‌هایشان حاکی از یک فاجعه بود! با اشاره‌ی آبتین، زن نگهبان چشم‌بند زندانی را برداشت و لحظاتی بعد... دخترک ضجه می‌زد و التماس می‌کرد آن اعمال شیطانی و دژخیمانه را متوقف کنند. صدای فریادهای کرکننده‌ی مرد دیوارهای اتاق را می‌لرزاند و از چشمانش اشک سرازیر بود. وادارش کرده بودند روی چهار دست و پا بنشیند. به گردنش قلاده بود. موهایش میان دست‌های زن کشیده میشد و کمر برهنه‌اش رد شلاق را تحمل می‌کرد درحالی‌که مرد پشت‌سر او ایستاده بود و تعرضش به یک همجنس غرور آن بی‌نوا را به یغما برده بود. چنان وحشیانه و بی‌رحم کارشان را می‌کردند که انگار آن شخص یک تکه پلاستیک بود! نه یک انسان

جان‌دار... شهرزاد محکم چشم بر هم فشرد که تارخ با هردو دست پوست گونه و پلکش را کشید و وادارش کرد چشم باز کند و ببیند.

- این همه سال بهت میدون دادم. هر جوری خواستی سر بقیه رو تراشیدی و بهشون خندیدی ولی خودت گند زدی به همه چیز. حالا دلم می‌خواد ببینی سزای یه خائن چیه...

صدای تارخ خشونت داشت. شهرزاد بی‌مهابا گریه می‌کرد و فریاد و لابه‌ی آن مرد آزارش می‌داد.

- این حق هیچکس نداشت. اگه راست می‌گی و دژخیم از جنس آزادیه پس این قوانین مسخره چیه؟ جزای خائن قربانی شده! نه تجاوز به جسم و روح...

ادامه... #پارت_۲۰۱

- تجاوز همه‌ی ماجرا نیست. یادت رفته قربانی باید با خون خودش، خونی که از روابط بی‌قید باشه حکم مرگش رو امضا کنه؟

شهرزاد سکوت کرد. مرد حالا بی‌حال شده بود. انگار از فرط درد نای بلند شدن نداشت. از پشت چک می‌خورد و از جلو زن توی صورتش سیلی می‌زد. صدای تارخ این‌بار به گوشش نزدیک‌تر بود.

- بی‌خود نیست که اسم اینجا رو گذاشتم سردخونه‌ی حوا... اسم حوا باید با همین خون‌ها آلوده و نابود بشه.

دخترک همچنان ساکت بود. تارخ به آبتین اشاره زد و او گردن مرد را گرفت و به سمت خودش برگرداند. مرد با التماس روی پای او افتاد. آبتین بی‌توجه به حرف‌هایش، چاقوی شکاری را از غلاف چرمی بیرون می‌کشید. لبه‌ی تیزش که برق زد، رنگ از رخسار مرد پرید و وحشت‌زده خودش را به سمت تارخ روی زمین کشید. او پشت‌سر

شهرزاد، مثل همیشه در تاریکی ایستاده بود و جز یک سایه از هیکل بلند و چهارشانه‌اش چیزی پیدا نبود.

- ارباب... التماس می‌کنم... همین یه بار منو ببخشید... قول میدم تکرار نشه... غلط کردم... به گور هفت پشتم خندیدم... دیگه همچین غلطی نمی‌کنم... فقط یه فرصت دیگه... فقط یه فرصت دیگه بهم بدین...

آبتین همانجا نگهش داشت. تارخ اخم داشت. اخم غلیظی که در آن حجم از تیرگی و به زیر نقاب پیدا نبود. صدایش خش‌دار و وحشت‌انگیز بود.

- دژخیم هرگز فرصت دوباره نمیده. به خصوص به احمقی که با ازدواج هویت‌شو زیر پا گذاشته باشه.

و لحظاتی بعد... باز مرد نعره می‌کشید و ضجه میزد. آبتین با چاقو قفسه‌ی سینه‌اش را شکافته بود و با هر ضربه یکی یکی جان‌هایش را از تن بیرون می‌کشید تا درنهایت جسم بی‌جان و نفس بریده‌اش روی دست نگهبان‌ها افتاد. آبتین به انتظار دستور سمت تارخ برگشت.

- زنش هنوز زنده‌ست... قاعدتا از این کافر سوپ خوبی به دست میاد. دختره تبدیل میشه به یکی از برده‌های تالار؛ اما قبلش باید طعم گوشت و خون همسرش رو چشیده باشه.

آبتین نیشخند زد و تن شهرزاد لرزید. نگهبان‌ها آن فلک‌زده را روی زمین می‌کشیدند و شهرزاد نفس بریده و مقطع زمزمه می‌کرد:

- این همه شکنجه بخاطر چیه؟ چرا زودتر خلاص نمی‌کنی؟

تارخ پوزخند زد. یک دور، دور صندلی چرخید و درنهایت مقابلش ایستاد. باز هم در تاریکی بود.

- خلاصت کنم؟ یا قانونِ مافیا رو نمی‌دونی، یا فراموش کردی تو بهترین اسبِ شرط‌بندی منی. خیلی وقته ثابت کردی خودتو. باخت تو کارت نیست.

چند قطره عرق سرد روی کمر دخترک نشست. دستانی که از پشت سرش بسته بودند، به ریشه افتاد و سر انگشت‌هایش منجمد شد.

- آخرین مرحله‌ی ما طعمه‌ست. حیفه بدون تجربه‌اش ناکام از دنیا بری.

- ولی معامله‌ی ما این نبود. طبق قرارداد من همراهت اومدم... روح‌مو به قدرتِ سیاهی که تو سرت بود فروختم و در عوض قرار شد تو دخترهای روستا رو راحت بذاری و قتل و کشتار تموم بشه. اما اگه یادت باشه قرارداد ما یه بند اضافه داشت... کارِ من فقط خو گرفتن با سیاهی بود، قرار نبود فرو برم تو باتلاقی که بوی بدش از پشت عطر بلک افغان‌تون هم آدم رو خفه می‌کنه.

تارخ لحظه‌ای مکث کرد و بعد سیگاری قطور و قهوه‌ای رنگ کنج لب گذاشت. دودش را با حوصله بیرون داد و به شهرزاد نگاه کرد. برق چشمانش بیشتر از همیشه هراس‌آور بود.

- همیشه قاطی بشی ولی آلوده نشی. اگه سنگ قلابت کردن، درنهایت فرو میری و کم‌کم جایگاهت با شکار عوض میشه.

شهرزاد با نفرت نگاهش می‌کرد. ترسیده بود اما عمق چشم‌هایش هنوز جسارت و شرارت داشت. مثل چند سال پیش که به تارخ گفته بود اگر قتلِ دخترهای دزدیده شده را تمام کند، او به جای همه کارگزارش خواهد شد. هدف تارخ، تسلیم کردنِ ماریا توسط پدرش بود اما شهرزاد هم پیشنهاد بدی نبود. در این دم و دستگاه هرکسی آنقدر اراده نداشت که خود را به دست خود تقدیم شیطان کند. پل ارتباطی داشتن برای تارخ مثل یک آبِ نطلبیده بود! پس روی هوا مُرادش را زد و هنوز هم دست از دخترک نمی‌کشید.

- اونقدر آلوده‌ای که دیگه بوی گندش و نمی‌فهمی. اما تهش چی؟ من نمی‌خوام مثل تو تبدیل به یه لاشخور بشم! لاشخوری که روی شونه‌های بقیه می‌شینه و از این هَرَم، پله می‌سازه واسه اهدافش.
- سیگار تارخ خاموش شد اما... دخترک از لمس خاکستر آن به روی شانه‌اش، محکم چشمانش را روی هم فشرد و صورتش جمع شد.
- دیگه داری تند میری عفریته‌ی سفید طلایی. حواست باشه چاکِ دهنت که وا شه و کلوم بدوقت ازش قل بخوره بیرون وضعت از اینی که هست هم بدتر میشه.
- دخترک از فرط ترس می‌لرزید. اما محکم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با تتمه‌ی توان آخرین جمله‌اش را هم ادا کرد.
- هرکاری دلت می‌خواد بکن. ولی بدون آخرش یه نفرم هست که رو شونه‌های خودت بشینه. شاید از کویر برای خودت قلمرو ساخته باشی؛ اما درنهایت دست‌های دریا بیچاره‌ات می‌کنه... و اون روز برای کسی که اختیار داشته‌هاشو دست آبتین سپرده، زیادم دور نیست.

#پارت ۲۰۲

تارخ به وضوح عصبی بود. فکش سفت شده بود و چشمانش خونین بود. دست مشت شده‌اش را سمت عقب برد و سرنگ را چنگ زد. قطره‌ی اولش که روی پای شهرزاد ریخت، دخترک از فرط درد و سوزش لرزید و با چشمانی گرد شده به آن نگاه کرد. تارخ قطره‌ی دوم را چکاند و این بار دخترک محکم لب‌هایش را به هم فشرد که جیغ نزند. همان لحظه سر تارخ کنار صورتش بود و نزدیک گوشش می‌گفت:

- قطرات اسید سوزاننده‌ست و تن تو رنجور و نازک... دلم می‌خواد بدونم وقتی خودت، بوی سوختگی خودت و می‌شنوی و کاری از دستت برنمیاد، بازم زبونت انقدر دراز هست یا نه!

قطره‌ی بعد را چکاند. پاهای دخترک سفت شد و لرزید. از فرط وحشت زبانش بند آمده بود. لحن تارخ این بار پُر بود از غیظ و نفرت.

- اون پسره‌ی احمق و مزاحم، این دفعه لقمه‌ی بزرگتر از دهنش برداشته که هیچ، با پای خودش هم افتاده تو تله. اما این تله یه پنیر چرب و چیلی نیاز داره که اون موش کثیف رو گیر بندازه. خودت بگو بلوندی... کی بهتر تو می‌تونه گیرش بندازه؟

شهرزاد با وحشت و التماس به نیمرخ زمخت او نگاه کرد.

- طبق آخرین پیامش بلوندی صدات می‌کرد دیگه! مگه نه؟

لب‌های شهرزاد از هم فاصله گرفت اما تا بخواد حرف بزند... تارخ سرنگ را توی پایش فرو کرده بود.

.....
سیروان بداخم و کلافه سر کفشش را روی زمین می‌کوبید. نگاهش به مردی بود که تندتند پول‌ها را می‌شمرد و با ولع به آنها نگاه می‌کرد. اسمش انوشیروان بود؛ اما خودش اصرار داشت انوش صدایش کنند. سیاوش به آفتاب‌پرستی نگاه می‌کرد که روی کمد سبز و رنگ و رو رفته نشسته بود. بیچاره... نمی‌دانست حالا باید پوستش سبز شود یا زرد! روی همین حساب هم به چیزی میانگین این دو رنگ تغییر کرده بود. چشمان سیاوش تا انوش امتداد یافت. سر انگشتش را توی دهان میزد و پول‌ها را می‌شمرد. سرش را کنار گوش برادرش برد و او نیز قدری سر کج کرد.

- مرتیکه چرا سادیسم داره انگار؟ خمیر شدن اون بی‌پدرها بس که تف‌مالی‌شون کرد.

سیروان محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد که نخندد. دستی دور چانه کشید و کنار گوش سیاوش گفت:

- قراره پای معامله‌ای رو امضا کنه که ممکنه بکشوندش پای چوبه‌ی دار. مجبوره محتاط باشه.

همان لحظه انوش پول‌ها را دسته کرد و زیرچشمی به سیاوش نظر انداخت.

- دور و زمونه‌ی بدیه آق سیاوش. کافیه یه لحظه غفلت کنی، زیرپاتو می‌کشن و د به الفرار. البت! حاجی از خودیاس. مرحمت و لطفش اونقدری شامل ما شده که نخوایم واسه‌اش دندون‌گردی کنیم.

سیاوش نگاهش را کوتاه میان آن دو چرخاند و به سمت انوش رفت. در آن زمین کهنه و متروک، توی کانکس زنگ زده‌ای کار می‌کرد که داخلش از بازار سیاه هم شلوغ‌تر بود. او پشت یک میز قهوه‌ای نشسته بود و از دفتر دستکش پیدا بود جاعل ماهرست و سندهای زیادی را دستکاری کرده. سیاوش صندلی را چرخاند و برعکس روی آن نشست. دست‌هایش را به پشتی آن تکیه زد و چانه‌اش را روی مچ دست چپ نهاد.

- احتیاط مشروط به عقله انوش خان! ولی خدا رو خوش نیاد این کاغذا با تُف دوش بگیرن. رفتی خونه یه آب توبه بریز سرشون همچین طیب و طاهر بشن زن و بچه‌ات رغبت کنن دست بززن. انوش کوتاه خندید. دندان‌های یکی بود یکی نبود و زنگار گرفته‌اش پیدا شد و دستی میان موهایش کشید.

- اهل خونه عادت دارن به اسکناس‌هایی که تُف خورده باشن. ما بچه پایینیم مشتی! کوفت بذاری جلومون ولی اسم پول روش باشه، صد بار می‌گیم الله‌برکت!

سیاوش با سر به موهای او اشاره زد.

- لابد واسه همینه N2 قلبی بهت نساخته قرمز در آوردی جای قهوه‌ای. یارو از بس جَلَب بوده جنس فیک زده به موهات.

انوش بلندتر خندید و سیاوش کارت یک آرایشگاه مردانه را از جیب شلوار بیرون کشید و مقابل او گذاشت.

- این دفعه خواستی سفید موهاتو درز بگیری برو پیش آریان. رفیقمه. بگی آشنای منی تخفیف که هیچ، کمپلت رایگان مش و کراتین و آب‌کشی می‌کنه واسه‌ات. همچین تیکه‌ای ازت بسازه که خودت بمونی تو نخ خودت.

انوش با خنده تشکر کرد. چایش را هورت کشید و آفتاب‌پرست را از روی کمد برداشت و روی شانه گذاشت. حالا پوست تن حیوان به رنگ کاپشن زرشکی او بود.

- اینم سند خدمت شما. حالا خریدار و مالک زمین منم. با اجازه‌تون اصلش می‌مونه پیش خودم و یه کپیش هم محظ احتیاط ور دست شما.

سیاوش سمت سیروان برگشت. برادرش اتوکشیده و مرتب چند قدم جلو رفت و با همان اخم غلیظ سند را بررسی کرد. اینکه سیاوش خیلی زود با همه آياق میشد را نمی‌پسندید. از نظر او هرکسی در حد خانواده‌ی بزرگ‌نیا نبود و شأن شهرت‌شان خدشه‌دار میشد اگر با اغیار هم‌صحبتی پیشه کنند.

دقایقی بعد از کانکس بیرون می‌آمدند. سیاوش با لبخند واتس‌اپش را چک می‌کرد و در پاسخ ماریا که نوشته بود کی برمی‌گردد، وُیس می‌فرستاد:

- بستگی به دلتنگی تو داره! هرچی بیشتر دلتنگم باشی، زودتر میام.

سیروان اخم آلود منتظرش بود و سیاوش با تخیسی ایموجی چشمک مقابل «زهرمار» گفتن ماریا می‌فرستاد و می‌نوشت:

- «با ما به از این باش خانوم خانوما! زهر چشم گرفتن کم بود که می‌خوای زهر مار هم بریزی تو چنته‌مون؟»

تلفن همراه را توی جیب کاپشنش گذاشت و زیپ آن را تا نصفه بالا کشید. تقویم پاییز به تاریخ آبان رسیده بود و هوا با سری فرود آمده مقابل سرمای آن تعظیم کرده بود.

- چته خان‌داداش؟ اخم می‌کنی خدایی نکرده پیشونیت چین و چروک میفته باس دار و ندارتو واسه بوتاکس کنار بذاری!

- بس که لودگی پیشه کردی اعصاب آدمو خراب می‌کنی سیاوش.

سیاوش با بیخیالی دست‌هایش را در جیب کاپشن گذاشت و هم‌پای او حرکت کرد.

- بیخیال حاجی. شل بگیر! زندگی رو باس راحت بگیری تا راحت بگذره.

سیروان کلافه سر تکان داد. نگاه سیاوش سمت پیرمردی کشیده شد که کنج دیوار یک خرابه نشسته بود و روی منقل کوچکش ذرت باد میزد. آنجا قسمتی از حومه‌ی تهران بود. نگاه اسفبار سیاوش به چهره‌ی آفتاب‌سوخته و سرخ پیرمرد و مشتری‌های کهنه‌پوشی بود که سر مبالغه‌ناچیز چانه می‌زدند. به هیچ عنوان نمی‌توانست درک کند این آدم‌ها چطور زندگی می‌گذرانند.

- تو رو نمی‌دونم، ولی من یکی بدجوری هوس بلال کردم. تو دل سرما بلال گاز زدن یعنی تاس جفت‌شیش!

و بدون اینکه منتظر پاسخ سیروان بماند سمت پیرمرد رفت. او با لحنی خوش و سرزنده پیرمرد را می‌خنداند و سیروان با تاسف سر به طرفین تکان می‌داد. روی پیت حلبی، پشت به آنها نشست و لحظاتی بعد سیاوش بلال‌هایی که خریده بود بین پسر بچه‌هایی که در حاشیه‌ی کوچه گل‌کوچیک بازی می‌کردند پخش کرد و با دو تا بلال باقی‌مانده سمت سیروان برگشت. برادرش ابتدا امتناع کرد، اما سیاوش چنان با ولع بلالش را گاز میزد که او هم مایل به خوردن شد.

- امروز شهره او مده بود کارخونه.

از حرف یک‌باره‌ی او، سیاوش به تندی سمتش سر چرخاند و سیروان ادامه داد:

- یه سری حرف و درف الکی میزد محض اینکه شیره بماله سرمون. می‌گفت یا پول، یا... استغفرالله! اون زن به کل عقل‌شو از دست داده.

دستش را میان موهایش حرکت داد. اخمش حالا از قبل هم غلیظتر بود.

- ولی میشه دستش انداخت. این دفعه عقب‌کشی جایز نیست خان‌داداش! باس مقابله به مثل کرد.

نگاه سیروان به او باریک بود. سیاوش بلال را روی زمین انداخت و دست‌هایش را به هم سایید و حرفی نزد.

- من یه چیزی رو فهمیدم سیاوش... شهره بین کارگرهای کارخونه آدم داره. همونام اونقدر تیز و بز بودن که آمار بدن بهنام اینجا نیست و تو هم قراره راه‌تو از ما سوا کنی. می‌دونست تنهام، وگرنه حرفاش و از قبل آماده نمی‌کرد و...

- این سوا شدن باید اتفاق بیفته اما... فرمالیه! یه جدایی الکی و مرافعه‌ی سوری!

با حرف یک‌باره‌ی سیاوش، او ساکت شد و سیاوش نیشخند زد.

- تتمه‌ی نقشه هم یکی شدن ماست در مقابل شهره، میشه ضرب چاقویی که خودش ساخت و دستمون داد. اون ما رو می‌خواد، ولی با پول و دارایی! پس سرشاخ شدن باهاش به نفع ما نیست. بهنام رو بی‌هوا می‌فرستیم سراغش. طوری که هیچ‌کدوم ندونن. اونوقت هم گوشی دست آقابابا میاد که زنش چه مار غاشیه‌ایه و من چرت نگفتم، هم شهره از جایی می‌خوره که توقع‌شو نداره.

لبخند سیروان کمرنگ و مرموز، اما موافق بود. به سیاوش نگاه می‌کرد و برای زدن حرفی که توی سرش بود دودل بود. خورشید کم‌کم به غروب می‌نشست و سیاوش خیره به رنگ‌های آبی و نارنجی بود که چگونه جدال می‌کردند.

- اگه اشکالی نداره... می‌خوام در مورد اون دختر یهودی بیرسم. سیاوش چند لحظه مکث کرد. رنگ نارنجی در آسمان خوش‌رقصی می‌کرد و آبی مغلوب شده بود.

- اسمش ماریاست نه دختر یهودی.

اخم سیروان جمع شد. اسم آن دختر اصلاً برایش مهم نبود.

- فرقی نداره اسمش چی باشه. می‌خوام بدونم... هدفی هست پشت این وصلت؟

سیاوش با نیشخند سر تکان داد و چشم به چهره‌ی منتظر برادرش دوخت.

- چه هدفی خان داداش؟ تنت خورده به تن بهنام یادت افتاده ما اوستای دو دره بازاییم و فکر کردی این دختر هم واسه‌ام عینهو قرارداد و معامله‌ست؟

- منظور من این نبود. فقط...

دستش را مقابل او گرفت و خودش رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

- یه بار گفتم ولی انگار حرف چوپان دروغگو پیش داداشش هم بُرو نداره. از نو تکرارش می‌کنم. به ارواح خاک مامان هیچی پشت این قضیه نیست الا اینکه یه نفرو پیدا کردم که می‌تونه بهم زندگی بده.

و دو مرتبه به غروب نگاه کرد و کمرنگ و نیمه‌جان لبخند زد.

- نمی‌دونی که... نگاش می‌کنم یه جون به جونام اضافه میشه. ماریا خودِ نوره. سیاهی رو می‌شوره می‌بره.

سیروان بازمش را عمیق بیرون فرستاد و دستی به چانه کشید. اخمش با هیچکدام از حرف‌های سیاوش باز نشد و وقتی او هم به غروب خیره شد، در ذهنش تنها یک کلمه جولان می‌داد... «یهودی!»

#پارت_۲۰۳

- اولین چیزی که باعث شد دلت بره براش چی بود؟

- نمی‌دونم...

سیروان با استهزا یک تا از ابروانش بالا انداخت و سیاوش خندید.

- دِ آخه اگه بدونی که دلت نمیره براش نوکرتم.

و آن یک جمله و لحن آرامش، آنقدر گرم بود که سنگِ دلِ سیروان را نرم کند و رد لبخند بر لب‌هایش هویدا شود. قصد رفتن داشتند که... سیاوش با دیدن چیزی روی کفش یک عابر، سمت عقب برگشت. گمان کرد اشتباه دیده اما چشمش که به نماد دستکش‌بوکس طلایی افتاد، بی‌معطلی سمت پسر جوانی دوید که وقتی فهمید سیاوش متوجه او شده، کلاه هودی‌اش را پوشیده و به سمت مخالف پا به فرار گذاشته بود.

سیروان پشت سرش بود و هرچه صدا میزد گوش سیاوش بدهکار نبود. با اخم و فکی سفت شده آن پسر را تعقیب می کرد.

در نهایت گیرش آورد. انتهای یک کوچه ی بن بست، هودی او را کشید و پسر جوان به قصد پر خاش سمتش چرخید. نگاه سیاوش به موهای قرمز او بود وقتی هر دو حرفه ای و کار کشته مطابق اصول بوکس گلاویز شدند. در نهایت زورش به او چربید. گوشه ی دیوار نگهش داشت و با خشم و بدون وقفه به جانش مشت می کوبید. پسر بی نوا خون آلود و بی حال بود وقتی دست سیاوش با چاقو کنار سر او، روی دیوار کوبیده شد. سر جایش لرزید و سیاوش غضب آلود و طاغی فریاد زد:

- کجاست؟ کجا قایمش کردین مرتیکه ی حروم خور؟

پسرک ساکت بود. از فرط وحشت نفس نفس میزد و نگاه لرزانش خیره به چاقویی بود که سیاوش مدام کنار سرش می کوبید و هم زمان بلند و عصبی داد می کشید:

- شهرزاد کجاست؟ شهرزاد کجاست؟ شهرزاد کجاست؟

با هر سوال، صدایش اوج می گرفت و مرد بیشتر از رمق می افتاد. سیاوش یقه ی او را رها کرد. دستش را پشت سرش برد و موهای نسبتاً پُر پشت و قرمزش را گرفت و کشید. او محکم چشم بر هم گذاشت و چشمان سیاوش سرخ و برافروخته شد. کلام ماریا داشت به حقیقت می پیوست. هیولا شده بود! گرگی که به سختی رامش می کرد، حالا افسار دریده بود و وحشیانه و طاغی در وجودش جولان می داد.

مرد را چرخاند و پیشانی اش را توی دیوار کوبید. آنقدر کوبید و کوبید و فریاد زد تا خون از دو طرف پیشانی او راه گرفت. صدای ترق ترق استخوان پیشانی اش شنیده شد و سیاوش هر لحظه قدرت ضرباتش را بالاتر می برد.

- چرا لال‌مونی گرفتی؟ بچرخون زبونِ کوفتی‌تو تا همین حالا کله‌تو خُرد نکردم. با توئم بی‌ناموس! وا کن فک و امونده‌تو احمق. شهرزاد کجاست؟ کجاست که دستش بهم نمی‌رسه و بعد این همه مدت یادش میاد راپورت بده؟ کجااست؟!

فریاد آخرش، چنان بلند بود که پسر حس کرد کنترل دستگاه تصفیه‌ی ادرارش را ندارد. چیزی نمانده بود شلوارش را خیس کند که سیاوش حرص‌دار برش گرداند. او به وضوح می‌لرزید اما با تمام وجود لب‌هایش را به هم دوخته بود. خوب می‌دانست اگر کلامی لو دهد و زنده بماند، ضرباتِ سیاوش در کنار مجازاتِ دژخیم نوازش حساب می‌شوند! ترجیح می‌داد همین حالا به دست سیاوش بمیرد اما به چنگ دژخیم نیفتد. سردخانه‌ی حوا... اسمش گویا بود و شاه‌نیازی به اثبات نداشت. می‌دانستند او از خون تغذیه می‌شود و راه و روش مجازات را از بُر است.

سیاوش گردنش را فشار می‌داد. مرد دست و پا میزد و او دندان به دندان می‌سایید. پیشانی‌اش خیس از عرق بود و موهایش به آن چسبیده بود.

چاقو را در دست دیگرش فشار داد. هدفِ لبه‌ی تیز و برنده‌اش، قلبِ وامانده‌ی مردی بود که مقابل تن برافروخته و عصبانی او پیرپیر می‌کرد و با صدای بلند ضربان‌ها عذابش می‌داد. چاقو را بالا برد. پسر محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و این بار واقعا چند قطره‌ی نجس، شلوارش را تر کردند و سیاوش از لای دندان توی صورتش گفت:

- حیفم میاد در عینِ نجاست یه‌باره بکشمت. تو باس زجرکش می‌شدی کثافت! اما برو خداتو شکر کن که من اهل عذاب و مجازات نیستم. تخصصم فقط تو تیر خلاصه و بس!

دستش هنوز پایین نیامده، شانه‌اش با تکانی شدید کشیده شد و بهت‌زده به سیروان نگاه کرد که مضطرب و ناباور مقابلش ایستاده بود.

- معلوم هست چیکار می‌کنی سیاوش؟ این کیه اینجا؟ تو می‌خواستی... می‌خواستی چیکار کنی با اون چاقو؟

سیاوش پوزخند زد. بزاز دهانش را با خون روی زمین انداخت و با سر به آن مردک اشاره زد.

- قطع کردنِ علفِ هرز حکمش چیه خان‌داداش؟ ماده و تبصره‌اش و بگو... جرمش هرچی که باشه خریدارم.

سیروان اخم کرد. عصبانی میان برادرش و آن پسر قرار گرفت و توی صورت سیاوش فریاد زد:

- اگه علفِ هرز جون داشته باشه و اسم انسان روش گذاشته باشن، قطع کردنش مساوی با بدترین مجازات دنیا. مجازاتی که با جسمت بیگانه‌ست ولی خرخره‌ی روح‌تو می‌جو. عذاب وجدان! تو اون چاقو رو می‌زدی به قلبش... شک ندارم بعدش عذاب وجدان دیوونه‌ات می‌کرد.

سیاوش نیشخند زد. شانه‌هایش با شدت بالا پایین می‌رفت و حال و روزش بی‌قرار و آشفته بود.

- پس معلومه داداش‌تو نمی‌شناسی آقای وکیل! من یه عمره مخ ردی‌ام. ریسمون سیاه و سفید به هیچ‌جام نیست وقتی ازدها شدم بعد از این همه کشت و کشتار!

ادامه... #پارت_۲۰۳

سیروان قدمی سمت سیاوش برداشت. پسر همانجا پشت‌سرش بود. سوک دیوار می‌لرزید و با ترس به بحث برادرهای بزرگ‌نیا نگاه می‌کرد.

- از دها اگه بلد بود آتیش وجودش و کنترل کنه، هرگز منقرض نمیشد. وقتی برنده‌ای که قدرت رو بگیری تو مشتت، نه اینکه اجازه بدی خشم کنترلت کنه و با یک اشتباه کوچیک از پا دَرت بیاره.

سیاوش نفس نفس میزد و سیروان با احتیاط نزدیکش میشد. درست مثل گرگی که از گله طرد شده باشد، خروشان و عصبی بود. آنقدر زیاد که دیگر کریستال گردنش هم نمی‌توانست آرامش کند. واژه‌ی «هیولا» مدام با صدای ماریا توی ذهنش می‌پیچید پس... چرا حالش را خوب نمی‌کرد؟

انگار به سینه‌اش سنگین‌ترین ترازوی دنیا را بسته بودند. نفس‌ها ممتد بودند اما گذشتن از گلو برایشان سخت‌ترین کار دنیا بود. دژخیم، دژخیمش کرده بود! آنقدر دقیق و حساب‌شده که سیاوش خودش هم در بهت بود.

دست سیروان که روی مچش نشست، چشم‌های سرخ و ناآرام او به چشمان آرام و ناخوانای برادرش خیره شد.

- بدش به من. مسلط باش به آتیش خشم سیاوش.

سیاوش ساکت بود. سیروان با احتیاط چاقو را از میان دستش خارج کرد و با نفسی عمیق و آسوده توی جیب خودش گذاشت. سمت پسرک چرخید و قبل از اینکه حرفی بزند، صدای سیاوش عصبی و خش‌دار از پشت‌سر به گوشش رسید:

- خیلی‌خب نمی‌کشمش. ولی توقع نداشته باش ولش کنم به امون خدا. می‌سپرم بچه‌ها ببرنش انبار. اونجا بساط شکنجه و آدمش هم هست... وا می‌کنن زبون شو.

سیروان دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. قلبش هنوز هم تند میزد. اگر یک لحظه دیر می‌رسید... معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.

- به من ربطی نداره چیکارش می‌کنی.

سمت برادرش چرخید. مردمک‌هایش حالا بین چشمان سیاه او می‌چرخید.

- ولی همونقدر که تو دلت نمی‌خواد من دستم بخوره به صیغه‌های موقتی، منم نمی‌خوام دستای داداشم آلوده به خون بشه. آسمون هم به زمین بیاد... تو تنها برادر منی! متوجه‌ای سیاوش؟

سیاوش کج و بی‌حال لبخند زد. سرش را به معنای تایید جنباند و سیروان گفت:

- قبل از اینکه ببریش انبار خوب بگردش. ممکنه شنود و ردیاب بهش وصل باشه.

- حالیمه. می‌سپرم بچه‌ها لخت و عور بندازنش تو اون خراب شده تا حساب کار دستش بیاد.

پسر بیچاره سر جایش به رعشه افتاده بود وقتی سیاوش گردنش را گرفت و همانطور که ناسزا بارش می‌کرد به سمت ماشین روانه‌اش کرد.

و شاید هیچکدام نمی‌دانستند همان لحظه، زرنگار میان خانه‌اش تهدید میشد و ژوبین سر اسلحه را پشت گردنش می‌فشرد. افرادش خانه را تفتیش می‌کردند و وقتی به نتیجه نرسیدند، او قنداق اسلحه را به فرق سر زرنگار کوبید و به افرادش علامت داد برای همیشه خلاصش کنند...

#پارت_۲۰۴

سر کفشش را با استرس روی زمین می‌کوبید. شعف و اضطراب، با هم در شریان‌هایش به غلیان افتاده بود اما نیمچه اخمش ناشی بود از غیبت یک‌باره‌ی زرنگار. بیشتر از دو هفته بود بدون کوچکترین خبری رفته بود و سیاوش حتی نمی‌دانست وکیلش کجاست. چندین بار از رحمتی پرسیده بود، اما ظاهراً او هم اطلاع نداشت و سیاوش مجبور بود کارهایش را به خودِ رحمتی بسپرد. داشتن ماریا و محرمیت با این صنم بلورین برای او دست کمی از رویا نداشت. برای انسان حتی تصورِ رویا هم سخت است، چه رسد به لمس کردنش! و سیاوش حالا آرزوی محالش را در انتهای امکان یافته بود.

سمت ماریا سر چرخاند. دخترک بازوهایش را بغل کرده بود و غرق شده در عالم تفکرات، خیره بود به خط‌های موزائیکِ کفِ سالن. پانچوی نسکافه‌ای به او می‌آمد و شال شکری رنگش مثل همیشه آزاد و بدون محدودیت روی موهای پر کلاغی‌اش افتاده بود. موهایی که از پشت روی شانه پخش شده و از جلو دو رج باریکش به دلبرترین وجه ممکن میان صورت رها بود. چشم‌های سیاوش تا مچ‌بند نقره و رینگ ساده‌ی دخترک پایین رفت و به آرامی لبخند زد. گل‌های رز آبی با ظرافت تمام دورتادور مچ‌بند کار شده بودند و در مرکز رینگ گل رز ظریف و کوچکی پیدا بود. همین دیشب بعد از باز کردنِ پانسمان پای دخترک و درست وقتِ «بله» گرفتن آن را به انگشتش انداخته بود. آن لحظه قطعاً طلایی‌ترین تاریخِ دنیای سیاوش به حساب می‌آمد. اگر رئیس‌جمهور یا بزرگِ مملکت بود، بدون شک دیشب را به عنوان بهترین مناسبتِ تقویم اعلام می‌کرد و اسمش را هم می‌گذاشت «تعبیرِ رویا».

انگشتانش اتوماتیک‌وار دست ماریا را طلب می‌کردند. انگشت‌های ظریف او را که گرفت، دخترک قدری لرزید و سیاوش از سرمای دستش متعجب شد. سری به نشانه‌ی پرسیدنِ علت جنباند و ماریا شانه بالا انداخت. همان لحظه مددیان از اتاق سیروان بیرون آمد و

درحالی‌که دو پوشه‌ی آبی‌رنگ زیر بغل داشت، نگاهش را با لبخندی اجباری به نگاه منتظر سیاوش دوخت.

- سر نمازن. اجازه بدین تموم بشه، بعد می‌تونین تشریف ببرین داخل.

سیاوش «نوچ» بلندی کشید و نفسش را فوت کرد. همان لحظه ماریا با استرس به چهره‌ی کلافه‌ی او نگاه می‌کرد.

- به نظر من این نماز مورد تایید خدا نیست.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد کامل سمت او چرخید.

- مگه شما هم نماز دارین؟

- معلومه که داریم!

- پس چرا من ندیدم بخونی؟

ماریا نگاه از او گرفت و شانه بالا انداخت.

- چون من به‌خاطر تو نماز نمی‌خونم. نماز من برای خداست.

اصلاً نماز یعنی حضور قلبی و عبادتِ خدا با قلب. کسی که نماز و عبادت‌شو جار بزنه... به نظر من مؤمن نیست. می‌تونی اینو به داداشتم بگی.

سیاوش بی‌حرف به او گوش می‌داد و حرف ماریا که تمام شد، لبخند زد و دستی به چانه کشید.

- باشه بهش میگم، ولی فکر نکنم براش مهم باشه. کسی که با جار زدن خو گرفته باشه دیگه سمت خفا نمیره.

ماریا حرفی نزد. دوباره سر به زیر شده بود و به خطوط موزائیک نگاه می‌کرد. سیاوش دومرتبه دستش را گرفت. باز هم سرد بود. شاید سردتر از قبل.

- پشیمونی از بله گفتن؟

- پشیمون نیستم، ولی...-

دست دخترک را قدری فشرد و ماریا با چشمانی مضطرب نگاهش کرد.

- اما و ولی نداره. شاید این همه تأخیر به خاطر اینه که تو بیشتر به این محرمیت فکر کنی و اگه مخالفی همین اول راه جلوش و بگیری.

ماریا محکم دست سیاوش را فشار داد. ترس از بند بند وجودش چکه می کرد.

- با اینکه گفتم محرم باشیم مخالف نیستم. اما... به اینجا حس خوبی ندارم.

سیاوش انگشت های ظریف او را محکم میان انگشتان خودش فشرد و سرش را جلوتر برد.

- مجبوریم. چون می خوام رسمی باشه. من به عمرم از این کارا نکردم و نمی کنم. اولین و آخرین دختری که انتخاب کردم واسه یکی شدن نفسم با نفساش، تو بودی. معلوم نیست دژخیم چی به سرم بیاره، خودتم بهتر از من می دونی زنده گیرم بیارن تیکه بزرگم گوشه.

ماریا مبهوت نگاهش می کرد که سیاوش بیشتر سمت او مایل شد و دست دیگرش را هم گرفت.

- می خوام همه چیزم به اسم تو باشه. هم به جای وارث، هم به عنوان نفس. تو تنها کسی هستی که تو این دنیا بهش اعتماد دارم. مردمک های سرگردان ماریا میان چشم های نافذ و سیاه او دو دو میزد.

- پس... پس اون حرفا که زدی... دروغ بود؟

- عشق هیچوقت دروغ نیست. اگه نفسم نبودى، به عنوان هم‌نفس انتخابت نمى‌کردم.

ماريا سرش را ناباورانه به طرفين جنباند. سياوش هر دو دست دخترک را بالا برد و نزديک چانه‌ى خودش نگه داشت.

- به خداى بالاي سر قسم بخواى به دوست داشتنتم شک کنى همين حالا قضيه‌ى خطبه و محرميت و هرچى کوفت و زهرماره پاره مى‌کنم و ميندازم تو سطل آشغال.

- تو من و دوست دارى که وارثت باشم؟

- من تو رو دوست دارم که مالکم باشى. هم مالک جسمم، هم تموم دار و ندارم.

لب‌هايش را روى هم فشار داد. قدرى مکث کرد و صورتش را جلوتر برد.

ادامه... #پارت_۲۰۴

- من فقط مى‌خوام تو اين بلبشو که دژخيم به خونم تشنه‌ست و برادرم پاش و کرده تو يه کفش که اموال بهنام رو بکشه بالا و سهم من و نده، تو يه نفر رو نزديکِ قلبم نگه دارم و بهت اعتماد کنم. اگه تو اين جهنم سوختم و تموم شدم، مى‌تونى از طريق صيغه‌نامه و اسنادى که فقط به يه امضا احتياج داره، علاوه‌بر مهریه به تمام حقوق قانونى خودت برسى. خيال منم راحت که داشته‌هامو دست غريبه نسپرديم.

قلب ماريا ته سينه لرزيد. قطره‌اى اشک از گوشه‌ى چشمش سر خورد و سياوش بى‌هوا و يک‌باره او را سمت خودش کشيد. حتى حضور مددیان و نگاه خيره‌اش هم براى او مهم نبود. سر ماريا روى شانه‌اش

بود و او صورت خوش‌تراش دخترک را نوازش می‌کرد و کنار گوشش پچ میزد:

- بذار همه‌ی دنیا بگن من و تو یه ترکیب اشتباهیم... مهم اینه خدا می‌دونه فقط تو چفتِ دلِ سیاوشی. اگه حق هم نبودیم، تقدیر همیشه نالوطی طوری نمی‌چرخید که دستمون و بذاره تو دست هم.

ماریا بیشتر به او نزدیک شد. انگار حالا درک می‌کرد وسعتِ تنهایی سیاوش، درست به اندازه‌ی انزوای خودش است. تنها تکیه‌گاه او همین شانه‌های مردانه بود و تنها تسکین‌بخش سیاوش، همین دخترکِ ظریف و دلربا.

- ولی... من شاید نتونم از این اموال درست استفاده کنم. اصلا اگه سیروان بفهمه و بعدا بخواد با سوءاستفاده ازم پس بگیره چی؟

- اگه تونستی مراقب قلبم باشی، از اموالم می‌تونی مراقبت کنی. اون اسناد دست زرنگار بود. نمی‌دونم دو هفته‌ست کجا غیبش زده اما در حال حاضر منشیش بهترین گزینه برای ادامه‌ی کاره‌است. سیروان از هیچی بو نمی‌بره خیالت راحت.

ماریا سر بلند کرد و سیاوش با سر انگشت قطره اشک زیر چشمان خوش‌رنگ او را زدود.

- اگه دژخیم هر دومیونو با هم گیر بیاره یا من قبل از تو...

انگشت اشاره‌ی سیاوش روی لب‌هایش نشست و وادار به سکوتش کرد. چشمان شب‌رنگش حالا از همیشه نافذتر شده بود.

- همچین اتفاقی محاله. هرچقدر هم تهدیدم کنن نمی‌ذارم دستشون به تو برسه. اونا فکر می‌کنن با یه آدم ترسو و احمق طرفن، ولی نمی‌دونن این زخم‌ها من و از پا در نیاره... قوی‌ترم می‌کنه که محکم‌تر جلوشون وایستم.

مردمک چشم‌های ماریا برای لحظه‌ای لرزید. لب‌هایش برای حرف زدن فاصله گرفته بود که همان لحظه صدای مددیان حواس هردو را پرت کرد:

- بفرمایید داخل. حاج‌آقا منتظرن. فقط شناسنامه‌ها حتما همراهتون باشه...

لحظاتی بعد هردو توی ماشین بودند. خطبه خوانده شده و «بله»ها در دفترچه‌ای که روی کنسول ماشین قرار داشت ثبت شده بود. دخترک سرش را به شیشه تکیه زده و سیاهش اخم‌آلود و عصبی رانندگی می‌کرد. اشک‌های ماریا ملایم بود و باران از آن هم آرام‌تر. سکوتی سنگین اتاقک ماشین را پُر کرده بود و حواس ماریا و سیاهش در آن اتاق به ظاهر محترمانه جا مانده بود. درست بعد از امضا کردن صیغه‌نامه، سیروان آن را بست و سمت ماریا گرفت اما... همان وحشتِ همیشگی سراغ ماریا آمده بود. دست خودش نبود این همه انزجار. هر مردی، به هر علتی می‌خواست به او نزدیک شود، دخترک می‌ترسید و خودش را عقب می‌کشید. آن لحظه هم همان اتفاق افتاد. دست سیروان که به طرفش رفت او خودش را روی صندلی عقب کشید و نتیجه‌اش نگاه اخم‌آلود و متعجبی بود که سیروان برای اولین بار به چهره‌اش انداخت. انگار نگاه کردن به چهره‌ی یک دختر یهودی را نحس می‌دانست که راغب نبود حتی یک نظر دخترِ موردعلاقه‌ی برادرش را ببیند. بعد هم جمله‌اش... مثل یک خنجر زهرآلود به قلب ماریا خورد وقتی پوزخند زنان می‌گفت: «پرونده‌ی دخترهایی مشابه تو قبلاً زیر دستم اوآمده. یحتمل یه خاطره‌ی بد یا دست‌درازی از گذشته همراهتون مونده که ادعا می‌کنین هنوزم آثارش پابرجاست. اما باید بدونی مردها یه سری غرایز دارن که فقط وقتی زن شرایطشو مهیا کنه نمی‌تونن جلوشو بگیرن. بدون شک اگه با یه پوشش خوب مقابل بقیه حاضر می‌شدی، هرگز این اتفاق نمی‌فتاد. بهر حال مرده دیگه! یهو شیطون میره تو جلدش و...»

دست سیاوش همان لحظه کنار پایش مشتش شده بود و وقتی با اخم به برادرش گفت آن بحث احمقانه را تمام کند، ماریا صیغهنامه را برداشت و سمت در رفت.

گرمای دست سیاوش که روی دستش نشست، صورت خیس از اشکش را سمت او برگرداند و نگاهشان برای چند ثانیه تلاقی کرد. یادش آمد هنوز جلوی در ایستاده بود که سیاوش از جا بلند شده و با ابروهایی گره خورده مقابل برادرش گارد گرفته بود. بی‌هوا یک فنجان چای از روی میز بلند کرد و با همان داغی توی صورت سیروان ریخت و او که متعجب و ناباور نگاهش کرد، یک تای ابرویش را بالا انداخت و از میان دندان‌هایش با غیظ گفت: «اینو داشته باش تا حواست باشه جایی بدون نقاب پا نداری. بهر حال چاییه دیگه! یهو می‌ریزه و داغیشم بد می‌سوزونه.»

بعد هم خروجشان از دفتر... و به همین راحتی، روزی که باید برای آنها به عنوان بهترین لحظه‌ی زندگی ثبت میشد، با جمله‌ی جاهلانه‌ی یک واعظ‌نما نابود شده بود.

#پارت ۲۰۵

ماشین را مقابل گیشه‌ی سینما نگاه داشت و سمت ماریا برگشت. آن صورت زیبا و غمزده و اشک‌هایی که زیر چشمانش را خیس کرده بود، برای سیاوش از شلیک گلوله دردآورتر بود. سر انگشتش را جلو برد و طره موی بیرون افتاده از شال را نوازش کرد.

- نه می‌خواد بدونم، نه می‌خوام رو مخت برم و وادارت کنم با جوریدن گذشته بررسی به یه خاطره‌ی تلخ و با تعریف کردنش دستی دستی یه کابوس وحشتناک جلو چشمتا تکرار بشه.

دستش کنار صورت ماریا نشست. دخترک سر به زیر اشک می‌ریخت و سیاوش آشفته‌تر از هر وقتی با چشم‌هایی سرخ و عصبی نگاهش می‌کرد.

- امروز یه تعهد عقد شد بین مون. ماریا... نگاه کن منو! اینو یادت باشه، اون تعهد هرچند یک ساله و موقتی، ولی داره داد می‌زنه از امروز من و تو باهم...

ماریا چشم بر هم گذاشت. قلبش کُند و به‌سختی می‌زد و حال سیاوش هم بهتر از او نبود. چشمانش کاسه‌ی خون بود وقتی صورت دخترک را نوازش کرد و خش‌دار و گرفته جمله‌اش را تکمیل کرد.

- زن و شوهریم. خدا هم شاهد مونه. نشون شم همین حلقه‌ست که با وسواس از بین صدتا شبیهش جدا کردم و چفت شده به انگشتمون. زن و شوهری یعنی خیلی چیزا... اولیش اینکه تو باید بدونی هر چرند و پرندی که بخواد از دهن بقیه در بیاد واسه‌ام پیشیزی ارزش نداره.

ماریا سر بلند کرد. چشم‌های خیس از اشکش نفس سیاوش را بند آورد.

- خسته شدم سیاوش. از این همه تهمت و قضاوت حالم به هم می‌خوره. اینکه هرکسی از پشت عینک خودش به زندگیم نگاه کنه و دیدگاهشو فریاد بزنه... برای من عین مُردنه! تو حرفامو می‌فهمی، مگه نه؟

سیبک گلوی سیاوش به شدت جنبید. سر انگشت‌هایش روی گونه‌ی ماریا حرکت می‌کرد و دستش از اشک‌های او خیس بود. سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و گریه‌ی ماریا بیشتر اوج گرفت.

- می‌فهمم قربون چشات. می‌فهمم قضاوت غلط دردت از اعدام هم بالاتره.

- نه... نمی‌فهمی. فکر می‌کنی درکم می‌کنی اما درواقع حتی نمی‌دونی چه حالی دارم. من یه بخش از وجودم کشته شده بود اما با اتفاق امروز... حس می‌کنم روحم برای همیشه از دست دادم. زندگی روی دویا چه فایده‌ای داره وقتی تمام وجودت نابود شده باشه؟

ماریا که سر به زیر انداخت، سیاوش بی‌طاقت شانه‌های دخترک را گرفت و سرش را جلوتر برد. حالا با هر کلمه، ماریا گرمای نفس‌های او را لمس می‌کرد.

- هرکدوم از ما، یه قسمتی از وجودمون رو یه جای این زندگی وامونده جا گذاشتیم که ناخواسته ازمون گرفتنش. آدما عادت دارن قاتل باشن... ولی قلب جربزه‌اش بیشتر از اینه که با چهار کلوم لیچار و دری وری از پا دربیاد.

ماریا سرش را به طرفین جنباند. سیاوش شک کرده بود، اما عمق فاجعه را نمی‌دانست و دخترک توانی برای توضیح نداشت. نبش قبر خاطرات شوم گذشته فقط سیلی سرخی بود به جانِ نفس‌هایش. حالا فقط یک‌چیز می‌خواست... آرامش! آرامشی هرچند زودپا و کوتاه‌مدت، اما از دست‌های یک آشنا! این وابستگی کار دستش داده بود. آنقدر که صدای قلب سیاوش منجر به دور شدن لب‌هایش شد. این مرد یک زمین به او بدهکار بود اما... آیا تسلیم کردنِ قلب و نفسش، بهای مناسبی برای این معامله نبود؟ سیاوش اکنون در مقام همسرش بود! جایگاهی که ژوبین حتی به زبانش نیاورد اما سیاوش با جسارت و جرأت تمام عملی‌اش کرده بود. میان گرگ و شغال تفاوت‌ها بسیار بود... آنقدر زیاد که نفرت از قلب دخترک رخت برپست. تمام جانش پُر شد از عطر خنک سیاوش و دست‌های گرمش... وقتی دور جسم بی‌جان او تنیده شدند و از گاراژ بیرونش بردند. از همان شب بود که ناجی در قلب وارثش تبدیل به یک سایه‌ی حمایت‌گر شد. همان سایه اکنون حقیقی شده بود. حقیقی‌تر از واقعیت و محرم‌تر از هرکسی به غیر از خدا.

شیشه‌های ماشین دودی بود پس می‌توانست خواسته‌اش را به زبان بیاورد. همچنان سربه‌زیر بود وقتی نرم و زمزمه‌وار، صدایش به گوش سیاوش پیچید.

- میشه... میشه بغلم کنی سیاوش؟ می‌دونم برات سخته حرف نزدن اما... لطفا هیچی نگو. هیچی هم ازم نپرس. فقط بغلم کن.

قلب سیاوش به سختی کوبید و لرزید... و ماریا ندانست با سر بلند کردن، چه بر سر آن چشم‌های سیاه و مجنون می‌آورد. هردو دستش به کمر ماریا پیچید و چند ثانیه بعد، سر دخترک روی سینه‌ی محکمی بود که کوبش‌های قلبی عاشق را زیر گونه‌اش فریاد می‌زد. سیاوش گرم و محکم در آغوشش گرفته بود. تنش داغ بود. مثل همیشه ملتهب و بی‌قرار، اما سرشار از آرامش. ماریا پیراهن او را مشت کرد و به آرامی پلک بر هم نهاد. نفس‌هایش خودبه‌خود نظم گرفته بود. این آغوش مردانه و آشنا از خیلی وقت پیش امتحانش را پس داده بود. شال دخترک دور گردنش افتاد و سیاوش ریز ریز روی موهایش بوسه می‌زد. ماریا قدری در آغوشش جابه‌جا شد و او محکم‌تر از قبل دست‌هایش را دور تن ظریف و لرزانش پیچید.

ادامه... #پارت_۲۰۵

- حالا دیگه ما شدیم تخمِ غاز خورده و وروره جادو؟ می‌دونم نمی‌خوای حرف بزنم، ولی الله‌وکیلی نطق نکنم جونم دراومده. وراجی تو خونمه اصلا! دلیل‌شم باس از بهنام بپرسی بلکه لو داد قبل از عملیاتِ ساخت و پاخت چی تو غذاش ریخته که زبون من سه متر اضافه شده از سایرِ خلق‌الله.

ماریا آرام شده بود. ناخودآگاه به حرف سیاوش خندید و زمزمه کرد:

- بی‌تربیت! آدم درمورد پدرش اینطوری حرف نمی‌زنه.
- منم که چیز بدی نگفتم. فقط از کاربلدیش میگم که بدونی خان‌بابای ما اعجوبه‌ای و اسه خودش. پاش بیفته یه دستگاه تولید مثلی داره که مرحوم فتحعلی شاه هم نداشت.
- ماریا بلندتر خندید و لب‌های سیاوش به لبخندی کمرنگ کج شد. فقط همین خنده‌ها را می‌خواست. نهایت آرزویش این بود که صدای خنده‌های گرم و دخترانه‌ی ماریا همیشه توی گوشش بیچد و او حظ ببرد از نُت به نُت‌اش.
- آره... بخند خانوم خانوما... یه وقتی به حرفم می‌رسی که بهنام خان با دو جین بچه از ترکیه برگشت و یهو دو ماه بعد صداش در اومد که بله! شب جمعه بوده و بابای ما هم عندِ مهمون‌نوازی و سفره‌ی خیرات!
- حالا ماریا به وضوح قهقهه می‌زد. از فرط خنده نفسش تنگ شده بود و پیشانی‌اش را به شانه‌ی سیاوش چسبانده بود. او میان موهای دخترک دست می‌کشید و تخس‌تر از قبل ادامه می‌داد:
- اسم‌شونو چی بذاریم؟ تو اسم ترکی بلدی ماری؟ بهر حال آبجی و داداشامو که همیشه این و اون صدا کنیم.
- ماریا از خنده ریسه می‌رفت وقتی به سینه‌ی او مشت کوبید و لبخند سیاوش بیشتر جان گرفت.
- بسه سیاوش. اگه بابات بفهمه اینجوری پشت‌سرش حرف می‌زنی یه تنبیه حسابی رو ساخته.
- سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت و دستش سمت یقه‌ی پانچوی ماریا رفت. نفس دخترک گرفت وقتی او صورتش را خم کرد و با عطش گودی گلوی دخترک را بو کشید.

- تنبیه اصلی وقتیه که بفهمه پا گذاشتم رو خط قرمزش و یه میوه‌ی ممنوعه رو گرفتم تو دستام.

سر که بلند کرد، چشم‌های او سرخ شده بود و گونه‌های ماریا گل انداخته بود. چشم‌های دخترک بسته شد و او داغ و بی‌تاب اجزای صورتش را می‌بوسید.

- ولی اگه مجازاتش سنگسار و اعدام هم باشه، من از تو دست نمی‌کشم. بلاگرفته... چی می‌زنی به پوستت انقدر شیرین میشه؟ لامصب عینهو باقلو است. نمیشه دست کشید ازش.

ماریا ریز ریز در آغوشش می‌خندید. سیاوش صورت ظریف او را میان دستانش قاب گرفت و به چشم‌های خوشرنگ و زیبایش خیره شد. این بار صدایش آرام بود و هر کلمه را به وضوح از انتهای قلبش روی زبان می‌آورد.

- دیگه هیچوقت گریه نکن. لااقل پیش من گریه نکن. جون دارم با دژخیم در بیفتم و تو روی بهنام و سیروان و ایستم، ولی اشکای تو از پا دَرَم میاره.

ماریا در سکوت نگاهش کرد و او طره‌ای از موهای خوش‌عطر دخترک را توی دستش گرفت و به نرمی بوسید.

- می‌خوام امروز فقط خنده‌هات و ببینم. همیشه که نمیشه روزایی دوتایی رو طلایی ساخت!

ماریا سوالی نگاهش کرد و پاسخش لبخند کج و چال گونه‌ای بود که چهره‌ی سیاوش را تخس و شرتر از همیشه نشان می‌داد. نگاه ماریا سمت شیشه کشیده شد و با دیدن تصویر هنرپیشه‌ی مورد علاقه‌اش بهت‌زده به سیاوش نگاه کرد و لبخند او عمیق‌تر شد.

- می‌دونم چقدر منتظر فیلم جدیدش بودی، به‌خاطر همینم بلیط‌ها رو اینترنتی ردیف کردم. هرچند دو ساعت گوشه‌نشینی واسه من زیادی سخته، ولی به خاطر تو تحملش می‌کنم.

ماریا همانطور مبهوت خندید و دست‌هایش را روی شانه‌ی سیاوش گذاشت.

- باورم نمیشه... تو کی وقت کردی انقدر منو بشناسی؟

سیاوش لب پایش را تو کشید. نگاهش خاص بود وقتی موهای دخترک را دور انگشت پیچاند و زمزمه کرد:

- همون وقتی که دلبر حواسش به هرچیزی بود، الا دیوی که هرروز واسه‌اش رزآبی می‌خريد و می‌پیچید لای اون شعرهای بی پدر و مادر. پیاده‌شو چشمه‌ی طوسی. الاناست شروع بشه.

ماریا بی‌حرف از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد روی صندلی‌های سینما نشسته بودند. در آن فضای تاریک هیچ‌چیز پیدا نبود و تنها نور منعکس از پرده‌ی سینما صورتش را روشن می‌کرد. بازدم عمیقش فوت شد و مشتی از پاپ‌گرن‌های کجایی را گوشه‌ی لب گذاشت و جوید. حواس ماریا تماما به فیلم بود و نگاهش زوم بازیگرانی که نقش‌شان را در کالبد یک مددکار و افسر کارگشته اکران می‌کردند. با توجهی وافر نظاره‌گر پرده بود و متوجه نشد سیاوش سمت او برگشته و چند دقیقه‌ای می‌شود خیره خیره نگاهش می‌کند. مردمک‌های طوسی و خوش‌رنگش از حد معمول درشت‌تر شده بود و در تاریکی درخشش عجیبی داشت. رایحه‌ی گل یاس دل‌پسر جوان را به دیوانگی می‌کشاند و ریه‌هایش را برای بلعیدن دوباره‌اش بی‌تاب می‌کرد.

#پارت_۲۰۶

ماریا که با سر انگشت موهایش را پشت گوش انداخت، سبک گلی
سیاوش تکان خورد و بی‌هوا سرش را سمت شانه‌ی ماریا خم کرد.
دخترک با احساس سنگینی چیزی روی شانه‌اش بهت‌زده به موهای
سیاه رنگ او نگریست. خواست خودش را کنار بکشد که سیاوش
طماع و محکم بازویش را گرفت و نگهش داشت.

- دور نشو چشمه‌ی طوسی. من که از این فیلم‌ها چیزی حالیم
نیست، لااقل بذاریه دور کریستال‌مو طواف کنم تا تاریکی از
دهن نیفتاده.

ماریا لب‌هایش را روی هم فشرد که نخندد. سرش را کنار گوش
سیاوش خم کرد و او با شنیدن زمزمه‌ی ماریا، یک دور رخوت‌بار
پلک زد.

- زشته سیاوش. تویی که مکان عمومی نشستیم. جلو چشم این همه آدم
سرتو گذاشتی رو شونه‌ی من و دو قورت و نیمت هم باقیه؟

سیاوش بیشتر به او نزدیک شد و ماریا حس کرد چیزی به اندازه‌ی
یک گردو، ته سینه‌اش سنگین شد و زمانی که سیاوش انگشت‌های او
را چفت کرد و دستش به مقصد لب‌های خودش بالا برد، همان گردو
فرو افتاد و بند دل دخترک با صدای آرام و گرمش پاره شد و درهم
شکست. کی انقدر با صدای سیاوش مانوس شده بود؟

- زشت اینه که من هی دلم بره واسه‌ات و تو هی بی‌مروتی به
خرج بدی. زشت اینه که کنار دستت بشینم و بیخیالی طی کنم.
عین قرص آرام بخش می‌مونی بلاگرفته. زبونت نیش داره اما
اون چشمای سگ‌مصبت عینهو ژلوفن هرچی مرض لاعلاج
خنثی می‌کنه.

بوسه‌ی گرم سیاوش که پشت دستش نشست، خون به گونه‌های ماریا
دوید و خواست دستش را بکشد که او نگذاشت و همانجا، کنار صورت
خودش بندش کرد.

- حواست هست داری چیکار می‌کنی؟

سیاوش چشم‌هایش را روی هم گذاشت و محکم‌تر دست ظریف و خوش‌تراش دخترک را به گونه فشار داد. تهریش نرم و مرتبش زیر انگشت‌های او قرار گرفت و لحظه‌ای بعد، نفس عمیق سیاوش روی انگشت‌های ماریا نشست و از آنجا تا قلب کوچک دخترک امتداد یافت و ضربانش را تند کرد.

- دارم آب می‌ریزم رو آتیش دلم واسه آروم شدن. اجازه میدی؟ یا می‌خوای باز خاکسترش کنی؟

- آخرم نفهمیدم من آتیشم یا خاکستر!

- تو آتیش زیر خاکستری. تظاهر می‌کنم گذرون زندگی بدون تو ممکنه که تو اون خونه آروم باشی و بی‌قراری نکنی. ولی کیه که ندونه...
نفس داغش این بار به لاله‌ی گوش ماریا خورد وقتی او خودسرانه شال دخترک را عقب می‌کشید.

- مگر لیلی کند درمان، غم مجنون شیدا را...

بوسه‌ی عمیقش چاشنی آن زمزمه‌ی پر از حسرت شد و ماریا حس کرد دلش به ضعف افتاده و تنش لحظه‌ای داغ شد. رد لب‌های سیاوش روی لاله‌ی گوشش به گزگز افتاده بود. با نگاهی بی‌حواس و گونه‌هایی سرخ شده نگاهش را به پرده دوخت و خواست دستش را بکشد که باز هم سیاوش نگذاشت و محکم‌تر آن را گرفت.

- ول کن دستمو سیاوش. این بچه‌بازیا چیه درمیاری؟

نیشخندی تلخ و زهرآلود، روی لب‌های سیاوش نشست و کمی خودش را بالاتر کشید. لب‌هایش روی گردن ماریا کشیده شد و همانجا زمزمه کرد:

- شایدم واقعا بچه‌ام! یه بچه‌ی بی‌دست و پا و نق نقو که واسه خفه خون گرفتن، عطر یاس تو رو احتیاج داره.

و قبل از اینکه به ماریا فرصت حرف زدن بدهد، نرم و حریص گردن سفید و کشیده‌اش را بوسید. درست روی شریانی که یک روز خودش پانسمان کرده بود.

شال دور گردنش افتاده بود و انگشت‌هایش میان پنجه‌ی قوی و محکم سیاوش حبس بود. بی‌مهابا چشم روی هم گذاشته بود و طوری گردن دخترک را بو می‌کشید که انگار منبع اکسیژن ریه‌هایش از ازل همانجا بوده. نفس‌های ماریا تند شده بود و حالش اصلا خوب نبود. دستش را به تندی از میان دست او بیرون کشید و همانطور که شالش را مرتب می‌کرد، صاف نشست و پیشانی سیاوش را سمت عقب هل داد.

- واقعا داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی. هرچی هیچی نمیگم این موش و گربه بازی شورتر میشه.

سیاوش دوباره سر بر شانه‌ی او گذاشت و این بار بیخیال‌تر از قبل دست دور کمر دخترک انداخت و با دست دیگر تلفنش را که همان لحظه در جیب شلوار جین لرزیده بود چک کرد.

- اتفاقا آقا گربه می‌میره واسه شوری آش. فقط حیف خانوم موشه زیادی می‌زنه تو سر و صورتش.

با «زهرمار» گفتن او، سیاوش نیشخند زد و به اجبار دستش را از پشت کمر دخترک برداشت.

- اصلا اینجا جَو یه طوری که نصف جوونک‌ها واسه خاطر نزدیک هم بودن قدم توش می‌ذارن. سر بچرخونی کله‌ها رو می‌بینی که دوتا دوتا نزدیک شدن و...

ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشرد و سیاوش بعد از خواندن پیامک ژرفا و یادآوری تولدش، تلفن را توی جیبش گذاشت و ادامه داد:

- مابقی‌ش دیگه گفتنی نیست. باس عملی پیاده‌اش کرد که بفهمی رو همین صندلی‌ها هم میشه تا الا ماشاءالله جلو رفت و تا فیها خالدون طرف رو دید زد و... آخ! اینا ناخنه یا چاقو؟ آی نکن دختر! ماریا به آرامی خندید. دست او را گرفته بود و محکم ناخن‌هایش را پشت دستش فشار می‌داد.
- خیلی بی‌حیایی سیاوش. مگه مردم هر کاری کردن ما هم باید تکرار کنیم؟
- خنده‌ی کوتاه سیاوش، آرام و توی گلو بود وقتی کاملاً سمت او چرخید و خیره به چشم‌هایش پاسخ داد:

ادامه... #پارت_۲۰۶

- گربه ذاتا بی‌حیاست. شما در دیزی رو باز بذاری حیا رو غی می‌کنه و تازه دمر قصونی‌اش شروع میشه و... آخ! به فنا دادی دستمو ولش کن ماریا.
- ماریا دوباره خندید و حالا او هم به سیاوش نگاه می‌کرد.
- خودت دلت می‌خواد به من چه؟ گربه‌ی پررویی که فکر کرده در دیزی بازم و دورم خبرهاییه رو فقط باید کتک زد.
- نگاه عمیق سیاوش به انتهای چشم‌های ماریا رخنه کرده بود. طوری با تعشق نگاهش می‌کرد که دل دخترک می‌لرزید.
- گربه‌ای که دلش با دیزی جماعت باشه رو چوب و چماغ آدم نمی‌کنه. حرفش فقط یه گاز محکم از خانوم موشه‌ست! والسلام!
- دخترک بهت‌زده نگاهش کرد. چشم‌های سیاوش برق زد و چال گونه‌اش عمیق‌تر شد. تا او به خودش بجنبد، سیاوش خودش را بالا

کشیده بود و دندان‌هایش توی پوست نرم و نازک گردن ماریا فرو رفت. حسی مثل ضعف به جان ماریا افتاد و همانطور که ناخن‌هایش را به دست سیاوش فشار می‌داد، دست دیگرش را به شانه‌ی او فشرد و سعی کرد صدایش نلرزد.

- پسرهای وحشی. ولم کن. سیاوش باتوئم نکن کبود میشه جاش.
سیاوش با لب‌خندی دندان‌نما عقب کشید و لب پایینش را توی دهان برد.
- اگه کبود شه که عالیه. امروزی‌ها بهش می‌گن مهر مالکیت! ولی ما که دهه‌های کهنه‌ایم صداش می‌کنیم مدال شجاعت.

ماریا سعی کرد نخندد وقتی با اخم دست او را رها کرد و دست به سینه رو به پرده نشست.
- واقعا که بیشعوری. یه جو ادب و نزاکت تو وجودت پیدا نمیشه.

سیاوش عمیق‌تر از قبل لب‌خند زد. یک مشت پاپ‌گرن مقابل ماریا گرفت و به نیم‌رخ زیبایش خیره شد.

- قهر نکن کریستال خانوم. گربه‌ست دیگه... خانوم موشه که دیوونه‌اش کنه یهو وحشی میشه. اصلا می‌خوای یه ماچ آبدار بندازم رو جای کبودی خوبش کنم؟ در جریانی دکترم دیگه؟
متخصص ماچ و بوسه و گاز گرفتگی!

ماریا محکم لب‌هایش را روی هم فشرد و شال را قبل از اینکه سیاوش باز عقبش بکشد به روی موها مرتب کرد. یکی از پاپ‌گرن‌هایی که سیاوش با اصرار سمت لب‌هایش می‌برد برداشت و در پاسخ «آشتی؟» گفتن‌های او، به نرمی پلک بر هم گذاشت و بدون ادامه‌ی بحث مشغول تماشای فیلم شد. فیلمی که اکنون اصلا یادش نبود تا کجا نگاهش کرده.

- یه سوال بپرسم؟

- هزار تا بپرس. کیه که جواب نده.

- در مورد کلاب و قاتل‌های سفارشی. قرار بود بهم توضیح بدی.
سیاوش مکث کرد. دیگر حتی پاپ‌گرن هم نمی‌خورد. لحظه‌ای خودش
را میان رینگ دید وقتی با سر و صورت خونی و آشفته مبارزه
می‌کرد و دلال‌ها رویش شرط‌بندی می‌کردند.
- تو قبلا اونجا عضو بودی، درسته؟

- عضو نبودم. اونجا عضویت معنا نداره. رسماً فایترها رو به بردگی
می‌گیرن. هرشب مراسم مشت‌زنی برگزار میشه و هرکسی
گلادیاتورهایش رو با خودش میاره. یه مشت آدم مایه‌دار که دارایی من
خاکه‌ی ته جیبشونم حساب نمیشه رو فایترها سرمایه می‌ذارن و
شرط‌بندی می‌کنن. بعدم دوتا دوتا پرتشون می‌کنن تو قفس. اون دو نفر
باید انقدر همدیگه رو بزنن تا یکیشون اون یکی و بُکُشه.
ماریا وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد. سیاوش سمتش چرخید و نگاه
بی‌رمق و کمرنگش به چشمان دخترک خیره شد.

- همین مبارزه و تعلیمات از هر فایتر، یه حیوون وحشی و
بی‌احساس می‌سازه. یه اسلحه‌ی مرگبار که به تنهایی ده نفر رو
حریفه. تازه اون موقعه‌ست که اسمش میره جزء قاتلین و اسم و
مشخصاتش تو یه سری سایت‌های فیلتر و ممنوعه ثبت میشه.
اونوقته که هرکسی، برای هر استفاده‌ای، می‌تونه یه قاتل سفارش
بده.

چشم‌های دخترک گرد شد و لب‌هایش لرزید.

- یعنی چی سفارش بده؟

- یعنی در ازای یه مبلغ هنگفت کرایه‌اش کنه. می‌دونی قسمتِ افتضاح
قضیه کجاست؟ اون قاتل هرگز دستش به پول نمی‌رسه. تا آخر عمرش
فقط می‌جنگه و آخرشم کشته میشه.

- تو هم... تو هم قاتل بودی؟

سیاوش نفس بلندی کشید. نگاه از دخترک گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد.

- تا اون حد جلو نرفتم. هنوز فایتر بودم که خودشون انداختنم بیرون. بعدشم یه قرارداد دو ساله با بهنام نوشتن که غرامت بده.

او که سکوت کرد، دخترک چند لحظه به نیم‌رخش خیره شد و بعد سمت پرده برگشت. این دفعه او بود که سر روی شانه‌ی سیاوش گذاشت و محکم دستش را گرفت.

نگاهش را از لوستر طلایی گرفت و به دو نفر گماشته‌ای دوخت که اسلحه به دست پشت‌سرش ایستاده بودند. بزاز دهانش را فرو برد و روی نشیمن سلطنتی و بلوطی رنگ نشست. فضای این خانه زیادی سنگین بود و برای او که حتی نمی‌دانست به دعوت چه کسی آنجاست، قدری آزاردهنده به نظر می‌رسید. صدای بلند زنانه و پاشنه‌هایی که به او نزدیک میشد، پسر جوان را وادار کرد بلند شود و به پشت‌سرش نگاه کند.

- آماده کردن این دخترا زیادی زمان می‌بره. خسته که نشدی؟

با چشمانی تعجب به شهره و لبخند مرموز روی لب‌هایش نگاه کرد و بعد به سه دختری که پشت‌سرش بودند نظر انداخت. هر سه لوند و میک‌آپ شده با لباس‌هایی نیمه‌برهنه و نگاه‌هایی جذاب و هوس‌انگیز به او خیره بودند.

#پارت_۲۰۷

شهره کلید گاوصندوق را میان انگشتانش تاب می‌داد و به طرز مخوفی به او نگاه می‌کرد. پسر جوان به زودی فهمید همه‌ی این‌ها مقدمه‌ی یک دسیسه است.

- شما من و احضار کردین خانوم؟ هر امری هست در خدمتم.
نیازی به این همه تشریفات و صداش و درنیار نبود.

لبخند شهره بیشتر جان گرفت و سمت کمیل قدم برداشت. یکی از دخترها رو به او لبش را گاز گرفت که پسر جوان سر به زیر انداخت و صدای شهره را کنار گوشش شنید.

- خجالت نکش. آوردمت که بزم واسهات ترتیب بدم.

کمیل با شرم و حیا لبخند زد و دستی به چانه کشید.

- جسارته خانوم، ولی از قدیم گفتن سلام گرگ بی طمع نیست. نه که شما گرگ باشین، ولی این همه بریز و بپاش واسه من زیرتی، صد در صد تاوون داره.

- خوشم میاد پسر باهوشی هستی و نزده مطلب و روی هوا می گیری.
یحتمل به خاطر همینه که سیاوش تا به حال عذرت رو نخواستنه.
شاخک های کمیل فعال شد و آگاهانه گفت:

- خیلی وقته از آقا بی خبرم. شما دیدینش، جای منم یه اوقور به خیر بگین.

شهره پوزخند زد. کمیل دروغگوی خوبی بود اما شهره زیر دست شیاطین قد کشیده بود و باور نمی کرد.

- واسه من نقش بازی نکن بچه جون. می دونم یه قلاده بسته به گردنت و هر جا بره تو رو دنبال خودش می کشونه.
کمیل سعی کرد خودش را نبازد وقتی به آرامی خندید.

- کاش همچین بود. من بی وفایی تو کارم نیست ولی آقا مدتی به خیالم شده.

موهایش که از پشت سر کشیده شد، صورت پسر جوان جمع شد و شهره دندان هایش را روی هم فشار داد.

- انقدر من و خر فرض نکن پسر هی احمق. چشمتو وا کن و جلوتو ببین. نه فقط امشب، که تا هر وقت بخوای این دخترا در اختیار توئن.

و جیرینگ جیرینگ کلید گاوصندوق را کنار گوشش به صدا درآورد.

- این صدای خوشبختیه. پولی که تو اون گاوصندوق خوابیده و قراره من بریزم تو جیب، خیلی بیشتر از چندغاز انعامیه که از سیاوش میگیری.

موهایش را رها کرد و او را قدری سمت جلو هل داد. گردنش را گرفت و وادارش کرد به دخترها نگاه کند.

- شانس در خونه تو زده پسر. بهشت واقعی همینجاست. فقط کافیه بهم بگی سیاوش کجاست. تو کدوم سوراخ موشی خودش و اون دختره رو قایم کرده.

نگاه کمیل به دخترها بود. دوتا از آنها یکدیگر را می بوسیدند و حرکاتشان روی اعصاب پسر جوان خط می کشید و دیگری شامپاین را طوری سر می کشید که او نتواند چشم از لب های سرخ و برجسته اش بردارد. حس کرد تمام تنش داغ شده وقتی دستی به صورت عرق کرده اش کشید و سمت شهره برگشت.

- سیاوش خان به من بدی نکرده که بخوام از پشت بهش خنجر بزنم. من این بهشت رو نمی خوام اگه بهاش خیانت به رئیس باشه و به خاطرش...

صدای دخترها که به گوشش رسید، عاجزانه پلک زد و نتوانست حرفش را ادامه دهد. شهره دکمه ی اول پیراهن او را گشود.

- هنوزم نمی خوای؟ یه خنجر کوچیک به سیاوش، ارزش این همه خوشبختی رو نداره؟

کمیل چشم‌هایش را باز کرد. شهره با لبخند ابرو بالا انداخت و کلید را مقابل صورتش گرفت. لب‌های او برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفته بود که همان لحظه دست یکی از دخترها روی شانه‌اش نشست و شهره بقیه‌ی دکمه‌های پیراهنش را باز کرد...

سیاوش دست ماریا را گرفته بود و دخترک پشت‌سرش می‌دوید. آن قسمت از شهر به نسبت خلوت بود و تک و توکی ماشین از کنارشان می‌گذشت. صدای خنده‌های ماریا به گوشش می‌رسید وقتی دخترک را نگه داشت و همانطور که سمت کوچه‌ای خلوت می‌برد، بریده و مقطع گفت:

- یه شب که هزار شب نمیشه! بعد چهار سال التماس یه امشبه رو برقص با این هیولای عاشق و سربه‌هوا.

ماریا بهت‌زده به کوچه و بارانی که هر لحظه شدیدتر میشد نظر انداخت.

- اینجا؟ اونم با این وضعیت و بارون؟

هر دو دستش روی شانه‌های دخترک نشست. ماریا با لب‌هایی نیمه‌باز و گونه‌هایی سرخ نگاهش می‌کرد وقتی او با لبخندی شر و شیطون زمزمه کرد:

- جا و مکانش چه فرقی داره؟ اینجا سال تا سال مگس هم پر نمی‌زنه چه برسه به ابوالبشر. مهم اینه یه امشب‌شب دلبر به دیو بله داده و... القسه!

و دخترک را که بلند کرد و دور خودش چرخاند، او با صدای بلند خندید و دست‌هایش را دور گردن سیاوش حلقه کرد.

- سرم گیج میره دیوونه. بذارم زمین. وای سیاوش...

شال دور گردنش افتاده بود و موهای سیاهش خیس از باران میان صورتش پخش بود. دخترک را روی زمین گذاشت و همانطور که

دستش را می‌گرفت، با حرص او را به خودش چسباند و لاله‌ی گوشش را گزید.

- نفسِ سیاوش. دیوونه کردی سیاوش بخت برگشته رو. برقص با این دیو بی شاخ و دم دلبر کریستالی.

ماریا بلندتر خندید و دستش روی شانه‌ی سیاوش نشست. او دخترک را بلند می‌کرد و به بهانه‌ی تانگو زیر باران می‌چرخاند و ماریا غش‌غش به شیطنت‌هایش می‌خندید. از هم که فاصله گرفتند، ماریا یک دور چرخید و سیاوش از پشت سر کمر ظریفش را در بر گرفت. قلب کوچک دخترک دیوانه‌وار نبض میزد و سیاوش کنار گوشش می‌گفت:

ادامه... #پارت_۲۰۷

- هرکی ما رو با این وضعیت ببینه یا زنگ می‌زنه تیمارستان یا مستقیماً تحویل مون میده به منکرات. حالا هی بگو مستی و مستوریم واسه خاطر یه سال محرمیته، مگه به خرجشون میره؟ با سر میندازنم ته گونی و چنان هدایتم می‌کنن که عشق و عاشقی از سرم بیفته.

ماریا کوتاه خندید و فشار دست‌های سیاوش روی شکم دخترک بیشتر شد و گونه‌اش را حریص و باصدا بوسید.

- نخند بلاگرفته. همین خنده‌ها از صد پیک شامپاین بدتره.

- سردمه سیاوش.

دخترک را سمت خودش چرخاند و کاپشنش را روی شانه‌های او انداخت. دست‌هایش را گرفت و با شیطنت به چشمانش نظر انداخت.

- آگه بخوای من هر به کم تو دست و بالم ندارم واسه گرم کردنت.
شما فقط لب تر کن، دم چشمت شومینه می شم داغ تر از خود
آتیش.

ماریا با لبخندی کمرنگ از او فاصله گرفت. دست هایش را از هم باز
کرد و سیاوش لب هایش را تو کشید و از پشت سر به اندام کشیده و
بلندش نظر انداخت. صورتش را سمت آسمان نگه داشت و دور خودش
می چرخید و سیاوش با نگاهی عاشق و حظدار به او چشم دوخته بود.
قبل از اینکه چرخ بعدی را بزند، مچ دستش را گرفت و ماریا با جیغ
نسبتا کوتاهی خندید و برای اینکه نیفتد آرنجش را به سینه ی او تکیه
زد.

- چیکار می کنی سیاوش؟ نزدیک بود بخورم زمین.
سیاوش دست دیگرش را کنار صورت ماریا گذاشت و چشم های نافذش
به گونه های او که از فرط هیجان قرمز شده بود خیره گشت.

- مگه من می ذارم؟ این دست ها چیکارن پس؟ اصلا خدا خودش
موقع تولد گفت بهم دست میده که فقط تو رو بغل کنم.

ماریا کوتاه خندید و او با سر انگشت موهای خیس میان صورت
دخترک را کنار زد. دستش همانجا، میان آن تارهای سیاه و نمناک فرو
رفت و قدمی نزدیک شد. قطرات باران موهای سیاوش را شلخته کرده
و از زیر پیراهن سفیدی که به تنش چسبیده بود قفسه ی سینه و
عضله هایش نمایان بود. دست دخترک را فشار داد و چانه اش را زیر
دندان گرفت و کشید.

- هنوزم سرده چشمه ی طوسی؟

دهان که گشود قطرات باران میان لب هایش کش آمدند. آنقدر این
لب های خیس و صورتی دلربا بود که سیاوش نتوانست انگشتش را
کنار صورت او امتداد ندهد و... سر انگشت شستش که روی لب
زیرین ماریا نشست، نفس دخترک بند آمد. شاید هیچوقت در خیالش هم

تصور نمی‌کرد زمانی زیر باران بایستد، اما در عوض لرز و سرما خوردن، از گرما گر بگیرد و بندبند وجودش ملتهب شود. سیاوش برای ماریا معنای تمام ناممکن‌ها بود. هر چیزی که از فکرش خطور می‌کرد، سیاوش آن را میان دست‌هایش می‌گرفت و به ماریا می‌داد. لبش زیر انگشت او فشرده میشد وقتی با رخوت پلک زد و خیره به چشمان خمار سیاوش زمزمه کرد:

- نه دیگه. سردم نیست ولی... سیاوش... نکن...

- هنوز که کاری نکردم. کو تا دستم سندروم بی‌قراری بگیره. به قول شاعر... تن تو ماچ که نه، گاز گرفتن دارد!

ماریا که مچش را از میان دست او بیرون کشید و به سینه‌اش مشت زد، توی گلو خندید و کمر دخترک را گرفت. لب‌هایش روی پیشانی ماریا نشست و او آرام پلک‌زد. آن لب‌ها کارشان را بلد بودند. بوسه‌اش آنقدر عاشقانه و آرام بود که دل ماریا آرام شود و باز همان حس امنیتِ همیشگی میان یک به یک رگ‌هایش بیچد.

- من اونقدر احمق نیستم که وقتی هرشب موهاتو ناز می‌دادم نفهمم تو خواب هذیون میگی و گریه می‌کنی. نمی‌خوام هیچی رو برام توضیح بدی، فقط یه سوال دارم.

ماریا قدرت تکلم نداشت و سیاوش مقابل صورتش نفس می‌زد.

- دست‌های منم اذیتت می‌کنه؟ وقتی این هیولا بهت نزدیک میشه، ازش می‌ترسی؟

و هر دو دستش دور جسم ظریف و لرزان ماریا حلقه شد و محکم دخترک را در آغوش گرفت. چشمان خوش‌رنگش به آسمان سیاه چشم‌های سیاوش خیره شد. چیزی در عمق آن چشمان نفوذگر خفته بود که به قلب ماریا رخنه می‌کرد. پیراهنش را محکم‌تر میان مشت گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

- این هیولا هیچوقت ترسناک نبوده. یادت رفته تو ناجی منی سیاوش؟

انتهای زمزمه‌اش، مساوی شد با صدای بلند رعدوبرق. با «هعی» کوتاهی سمت عقب برگشت و سیاوش از پشت سر دخترک را در آغوش گرفت. نرمی گوشش را گزید و همانجا لب زد:

- و تو وارث قلب و روح سیاوش. می‌خوام مطمئن شم ازم نمی‌ترسی. اما به سبک خودم!

نبض ماریا تند شده بود. نفس‌های سیاوش حتی در اوج سرما هم داغ بود و تن او را می‌سوزاند.

- یعنی چه جوری؟

دست‌های سیاوش روی بازوهای او بود. کاپشن دور پاهای دخترک افتاد و او انگشتانش را به انگشتان ماریا سایید و کنار گوشش لب زد:

- یعنی اینجوری. اذیت می‌کنم ماریا؟

ماریا سر بالا انداخت و او کنار پیشانی‌اش بوسه زد. دست‌های سمت قفسه‌ی سینه‌ی دخترک رفت و کف دستش را همانجا فشرد.

- حالا چی کریستال؟

#پارت ۲۰۸

دخترک سرش را به طرفین جنباند و او دستش را پایین‌تر برد. ماریا عاجزانه چشم‌هایش را بست و سرش روی شانه‌ی سیاوش خم شد. هردو دستش مشت شده بود و انگشت‌های او روی کمر شلوار دخترک نشسته بود. صورتش را توی گردن ظریفش فرو برد و زمزمه کرد:

- حالا چی عزیزم؟ نمی‌ترسی ازم؟

ماریا به وضوح نفس نفس میزد و سیاوش بی تاب و حریص گردنش را زیر دندان می گرفت. صورت دخترک از قطرات باران خیس شده بود وقتی دستش را میان موهای سیاوش فرو برد.

- تو ترسناک نیستی سیاوش. لا اقل برای من نیستی.

دست هایش که روی تن دخترک حرکت کرد، نفسی غلیظ از لب های ماریا بیرون گریخت و مچ او را چنگ زد.

- ولی بیشتر از این... اینجا جاش نیست.

لب هایش از گردن تا چانه ی دخترک کشیده شد و او را سمت خودش چرخاند. خیس و پر عطش صورت ظریف دلبرش را می بوسید و با هر تماس قطرات آب را از روی صورتش پاک می کرد. کمر دخترک میان دستش منقبض بود. هر دو دستش روی سینه ی سیاوش نشست و یقه اش را مچاله کرد. لب های سیاوش روی لب های دخترک کشیده شد، اما نبوسید. تشنگی از کامش می بارید ولی... انگار می خواست دخترک هم به همان اندازه حریص شود. تن ظریفش را فتح و نوازش می کرد. لباس آنقدر به تنش چسبیده بود که سیاوش نخواهد حتی با حجاب هم دل از لمس دخترک بکند.

- منتظر چی هستی؟

- طمع! اشتیاق! حس دوطرفه. منتظر اینکه... تو هم منو بخوای.

ناخواسته خنده اش گرفته بود. سیاوش آنقدر صادقانه حرف میزد که ماریا نتوانست دستش را روی سینه ی او حرکت ندهد، درست روی قلبش نگه ندارد و نگوید:

- فقط انجامش بده گرگ وحشی.

- بعدش تو گوشه نمی زنی؟ جیغ جیغ نمی کنی؟

دست دیگر ماریا روی گردنش نشست که او داغ نفس کشید و چشمان بی‌قرارش میان مردمک‌های خوش‌رنگ دخترک لرزید. شاید همین تماس چشمی از هر چیزی بیشتر دیوانه‌کننده بود.

- فقط انجامش بده سیاوش. دست دست کنی، ساعت‌ها زودتر می‌گذرن و بعدش...

و تمام! نفس‌هایشان یکی شد و حرف ماریا در همان میانه ماند. صورت او را قاب گرفته بود و چنان بی‌تاب و حریص لب‌هایش را به کام می‌کشید که دخترک در آغوشش مچاله شد. طعم داغ و گس بوسه‌ی سیاوش آنقدر شیرین بود که ماریا خیلی زود بین دست‌هایش کرخت شد و آرام گرفت. کمرش که به دیوار چسبید، او هردو دست دخترک را گرفت و بالای سرش برد. لب‌هایش را با ولع میک میزد و کف دستش را به دست‌های ظریف او می‌سایید. دخترک به نفس زدن افتاده بود وقتی رعد و برق بلندی به صدا در آمد و سیاوش جسم لرزان دلبرش را میان بازوهایش نگه داشت.

- خداوکیلی خنده‌ام می‌گیره. با این قد و قواره و این همه ملک و املاک، عینهو بچه‌های ده پونزده ساله‌ای که جا و مکان ندارن اولین بوسه‌مو زیر بارون تجربه می‌کنم. اوس کریم عدالت‌تو شکر!

بریده و مقطع حرف میزد و ماریا نتوانست به این حرفش نخندد. چشم‌های سرخش در چشمان خمار دخترک خیره شد. بی‌تابی از آن شب بی‌انتهای چکه می‌کرد. انگشت‌هایش میان موهای خیس ماریا کشیده شد و با دست دیگر شال دخترک را از دور گردنش برداشت. چشمان ماریا بسته شد و او بی‌طاقت و وحشی از لب‌های خیس و شیرینش کام می‌گرفت. نفس دخترک بند آمده بود وقتی دست دور گردن سیاوش انداخت و انگشت‌های حریص او روی کمر و پهلوی دخترک کشیده شد...

من واسه چشمای توئه انقدر تنهام
اونقدر زیبایی که یادم میره حرفام
یهجوری میخوامت تموم زندگیم شی
من زندگی مو واسه چشمای تو میخوام
تو اومدی تا تو جهان احساس باشه
تا یک نفر انقدر نگاهش خاص باشه
چند سال دیگه بگذره یکی بیاد که
یه دنیا روی زیباییش حساس باشه

کاپشن سیاوش روی شانه‌هایش بود و تندتند دماغش را بالا می‌کشید.
سیستم گرمایشی روی آخرین درجه تنظیم بود اما زیر باران ماندن الان
داشت تاثیر می‌گذاشت. دو طرف کاپشن را بیشتر به هم نزدیک کرد و
سیاوش کلاه کاپشن را روی موهای او انداخت. دخترک که سمتش سر
چرخاند، او با لبخند بینی‌اش را میان دو انگشت گرفت و کشید.

- بدجوری سرما خوردی خانوم موشه. یک هیچ به نفع من.

- چرا به نفع تو؟

چال گونه‌ی سیاوش عمیق‌تر شد. دخترک لحظه‌ای به او خیره شد. این
لبخندهای تخس و به‌خصوص سیاوش انصافاً جذاب بود.

- چون پرستار می‌خوای و کی از من بهتر؟ عاطل و باطل بگردم
خوبه یا از تو مراقبت کنم؟

ماریا با لبخندی نیم‌بند نگاهش کرد که همان لحظه سیاوش شیشه را پایین کشید و مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی دخترک سرش را از شیشه بیرون برد و قسمتی از آهنگ را با خواننده هم‌خوانی کرد.

تو توو صدای بارونی

مثل خودم پریشونی

تو حال خوبو می‌دونی

دلیل حال خوبم باش

تو که عزیزتر از جونی

مثل برف زمستونی

با این دیوونه می‌مونی

منم تویی همه دنیاش

منم تویی همه دنیاش

ماریا به شیطننت‌های او می‌خندید و رُل را گرفته بود که ماشین منحرف نشود.

- واقعا دیوونه‌ای سیاوش. همین مونده با یه تصادف وسط شهری جفتمون و بفرستی یه دنیای دیگه.

ادامه... #پارت_۲۰۸

سیاوش با همان لبخند دست ظریف دخترک را گرفت و سر انگشتش را روی حلقه‌اش کشید.

- نه دیگه داری اشتباه می زنی کریستال خانوم. مگه قصه‌ی دیو و دلبر رو نخوندی؟ تا این حلقه تو انگشته، قراره من و آدم کنی و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم.

ماریا کوتاه خندید و سرش را سمت شیشه چرخاند. سیاوش همانقدر که مرموز به نظر می آمد، بی شילה پيله بود. آدم برای فهمیدن رمز و رازش فقط باید به جزئیات توجه نداشته و واقعیت را درک می کرد. همین.

جز نگات من از تو چی بخوام

دوست دارم که نگذره دقیقه هام

جز خودت کیه دلیل خنده هام

یه حال خوش فوق العاده‌ای برام

فوق العاده‌ای برام

تو توو صدای بارونی

مثل خودم پریشونی

تو حال خوب و می دونی

دلیل حال خوبم باش

تو که عزیزتر از جونی

مثل برف زمستونی

با این دیوونه می مونی

منم تویی همه دنیاش

منم تویی همه دنیاش

«آهنگ صدای بارون_گرشا رضایی»

صدای زنگ تلفن همراه که بلند شد، قلب ماریا ناخودآگاه لرزید و به سیاوش نگاه کرد. با اخم مشغول حرف زدن با یکی از نگهبان‌ها بود. دخترک تلفن را از روی کنسول ماشین برداشت و به اسم «کمیل» نگاه کرد. خودش هم ندانست چرا اضطراب به جان‌ش افتاد و سیاوش که در را باز کرد، با دستی لرزان تلفن را مقابلش گرفت. او سر انگشتش را روی آیکون سبز کشید و هنوز حرفی نزده، صدای لرزان و بریده بریده‌ی کمیل در گوشش پیچید.

- آقا... من و گرفتن... این نالوطی‌ها دنبال شمان... جاسوس... یه جاسوس نزدیکتونه... بین خدمه... یا نگهبان‌ها... یه نفر هست که....

صدای فریاد بلندش شنیده شد و جمله‌اش ناقص ماند. پاسخ صدای بلند سیاوش وقتی اسم او را صدا می‌کرد، فقط بوق ممتد بود و بس. ماریا همانطور مضطرب نگاهش می‌کرد که او با خشم روی رُل مش‌ت کوبید و «لعنت» فرستاد. ماشین را داخل باغ هدایت کرد و سمت ماریا برگشت.

- این و قبلا سیروان هم بهم گفته بود. پدرسگا همه‌جا مخبر دارن. حس می‌کنم هر لحظه یه نفر من و زیر نظر گرفته.

- خب... حالا باید چیکار کنیم؟

سیاوش کلافه به صورتش دست کشید.

- خدمه رو مرخص می‌کنم ولی نمی‌شه نگهبان‌ها رو بفرستم برن. دیگه هیچ‌جا امن نیست. مهم نیست چه بلایی سر خودم بیارن ولی نمی‌خوام تو آسیب ببینی.

چشمانش با نگاهی تب‌آلود و غمزده سمت ماریا برگشت. ردی از اشک زیر چشم‌های دخترک بود و سفت و سخت با بغضش می‌جنگید.

- دیو و دلبر فقط تو قصه‌هاست. خوبی و خوشی هیچوقت تو دنیای واقعی وجود نداره. لااقل نه تا وقتی آدم‌ها مجبورن به‌خاطر بقا هم که شده دیو بمونن.

سیبک گلوی سیاوش لرزید. حال بدش دست‌کمی از ماریا نداشت. دستی میان موهایش کشید و سرش را به رُل تکیه داد.

- این زندگی به جفتمون بدهکاره ماریا. نمی‌دونم یه خنده‌ی از ته دل و یه لحظه آرامش، تا کی قراره حسرت بمونه.

دخترک لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بدون هیچ حرفی دستگیره را کشید و پیاده شد. اشک‌هایش قطره قطره روی گونه‌هایش می‌ریخت وقتی به آرامی از پله‌های عمارت بالا رفت.

#پارت ۲۰۹

همانطور که سِرُم را از دست بیمار جدا می‌کرد، سرش را با لبخند سمت همسر او چرخاند.

- دیدی گفتم مشکلش جزئیۀ عزیز من؟ یه ضعف بود که شکر خدا برطرف شده. ولی اگه نظر من و بخوای، میگم خانوم‌تو ببر پیش یه متخصص که ماه به ماه ویزیتش کنه. چون ازدواج فامیلی هم داشتن آزمایش و تست‌های غربالگری واجبه.

مرد خندید و سرش را به طرفین جنباند.

- شما هم نفست از جای گرم میاد آقای دکتر! حقوق کارمندی کجا کفاف تست و آزمایش میده؟ تتمه‌ی هنرمون سونوگرافیه، اونم ماه شیش و هفتم.

سیاوش ابرویش را بالا انداخت و چهره‌اش به اخمی کمرنگ نشست.

- زکی! یه باره بگو بچه رو دنیا میارین که بدبختش کنین دیگه. از من به شما نصیحت داداش، اگه قراره بچه دنیا بیاری و شرایط زندگی‌شو جور نکنی، همین بهتر که تا دو ماه نشده بندازیش بره و خلاص! هزینه‌ی کورتاژم با من. دیگه خود دانی.

و درحالی‌که به پرستار سفارشات لازم را می‌گفت، از مقابل نگاه هاج و واج زوج جوان گذشت و دستش را روی شانه‌ی فرهاد گذاشت که مشغول چک کردن علائم حیاتی یکی از بیمارها بود.

- چی می‌گفتی به این بنده خداها؟

- دارم میگم جلو ضرر رو بگیرن که تو این یه فقره بدجوری منفعته. آخه بگو مرد مؤمن، تو دستت به دهن خودت و زنت هم نمی‌رسه، می‌خوای یه نفر دیگه رو بدبخت کنی بگی چند منه؟

فرهاد با خنده سرش را به طرفین تکان داد و سراغ بیمار بعدی رفت.

- اینم یه نفره عین بابای من. رو باد هوا بچه‌دار شد که فقط نمودار فقر رو قطورتر کنه.

سیاوش حرفی نزد. نگاهش را سوی ساعت کشاند و خوشحال از اینکه شیف‌شان رو به اتمام است، روپوش را از تن بیرون کشید و روی دستش انداخت. هیچوقت از روپوش خوشش نمی‌آمد و از همان ترم اول مدام به فرهاد می‌گفت: «چیه این پارچه‌های بی‌قواره؟ آدم حس می‌کنه لباس عروس تنش کرده قراره بیان پسندش کنن واسه بله‌برون!»

فرهاد مشغول بخیه‌ی یکی از بیمارها بود. ظاهراً چاقو خورده بود و مأمور جلوی در قرار بود برای پاره‌ای از توضیحات او را بازداشتگاه ببرد.

- میگم دکتر، قرار تولد که یادت نرفته؟ می‌دونم میونه‌تون شکرابه ولی حضرت عباسی ریش سیاه ما رو زمین نزن. دختره واسطه‌ام کرده چون فکر می‌کنه تو خریدار حرفمی.

فرهاد نفس کلافه‌ای کشید. نیم‌نظری به سیاوش انداخت و او دومرتبه گفت:

- اصلاً می‌تونی تنها نیای. آجی‌تو بیار با خودت. اونجا کلی تینیجر هست بُر می‌خوره لابه‌لاشون. منم با ماریا میام این دوتا حواسشون به همدیگه هست تنها هم نیستن.

فرهاد با همان اخم کمرنگ مشغول کارش بود که سیاوش قدری سر خم کرد.

- میای دیگه دکتر؟ آقا اصلاً کادو هم نمی‌خواد. خودم دو جفت جوراب می‌خرم یه قرمز یه آبی، یکی به اسم خودم یکی هم به اسم تو. چطور یاس؟

فرهاد ناخواسته به حرف او لبخند زد و با «خیلی‌خب» گفتن آرامش، لبخندی ملایم در چهره‌ی سیاوش پدیدار شد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی محتاط گفت:

- فقط فرهاد... یه چی میگم، چون بدونی بهتره. می‌ترسم نفهمیده و ندونسته باشی بعداً رگ غیرتت گل کنه بگی واسه‌چی نگفتی آجی‌مو ریشه کردم دنبالم بشینه کنار دختری که...

فرهاد با چشمانی تنگ شده نگاهش کرد. سیاوش دستی به صورتش کشید و او حاشیه‌ی چشمانش را بیشتر چین انداخت. منتظر ادامه‌ی

حرف رفیقش بود. سیاوش سر زبانش را روی لب پایین امتداد داد و قدری سرش را جلو برد. صدایش حالا تَنِ کمتری داشت.

- ماریا مسلمون نیست.

فرهاد فقط نگاهش کرد و او به قصد توجیه ادامه داد:

- مسلمون نیست؛ ولی هرچی از فقه و این بند و بساطها بپرسی عین بلبل جواب میده. دینش فرق داره ولی...

- تو در مورد من چه فکری کردی سیاوش؟

چهره‌ی فرهاد اخم‌آلود بود و سیاوش دوباره به صورتش دست کشید. آنقدر این مسئله باعث آزارش بود که حد و اندازه نداشت.

- من راجع به تو هیچ فکری نکردم دکتر. ولی دلم نمی‌خواد اون طفل معصوم رو جایی ببرم که طردش کنن واسه خاطر چیزی که خودش حق انتخابی در موردش نداشته. کم ندیدم آدمایی رو که محضِ یهودیت نیش و کنایه‌اش زدن و با اخم و تخم نگاش کردن.

اخم فرهاد بیشتر رنگ گرفت و سیاوش دست‌هایش را زیر بغل گذاشت. همان لحظه کار فرهاد تمام شد.

- بهر حال توئم نماز می‌خونی. فکر کردم شاید این مسائل برات مهم باشه. نخوای خواهرت بشینه هم‌جوار یه غیرمسلمون.

فرهاد نفس بلندش را فوت کرد. هرچند رفتار خیلی‌ها را با اقلیت‌ها دیده بود، اما حس می‌کرد حالا به عنوان نماینده‌ی تمام آدم‌های هم‌کیشش شرمنده است. همانطور که سمت شیرآب می‌رفت گفت:

- آره نماز می‌خونم. ولی همون نماز بهم می‌گه وقتی خودِ خدا همه‌ی بنده‌هاش رو گرفته زیر سایه‌اش، من حدی ندارم که یه نفر دیگه رو قضاوت کنم و از اون بدتر... دلم نخواد نزدیکش باشم! مگه حق حیات متعلق به منه که در موردش تصمیم بگیرم؟

سیاوش بی‌حرف نگاهی می‌کرد و حرف‌های او که به اینجا رسید، دو به شک و آرام لب زد:

ادامه... #پارت ۲۰۹

- یعنی اگه فرناز بخواد گرم بگیره با ماریا، تو مشکلی نداری؟
- فک فرهاد حالا به وضوح سفت شده بود. شاید توقع این حرف‌ها را از هرکسی داشت به غیر از سیاوش.
- اولاً فرناز خودش عاقله و بالغ. خواهرمه، ولی برده‌ام که نیست من همه‌اش بخوام بهش امر و نهی کنم. سیاوش چرا فکر می‌کنی من انقدر احمقم که حالیم نیست هرکسی برای خودش یه شخصیت حقوقی جداست و می‌تونه آزادانه تصمیم بگیره؟
- چرا چرت می‌گی رفیق؟ برداشتت از حرف من سر تا سر غلطه.
- فرهاد قدری کلافه شده بود. دست‌هایش را زیر آب گرفت و اخم کرد.
- حرفت انقدر دوپهلو بود که از هر طرفش یه برداشت غلط می‌زنه بیرون.
- و قبل از اینکه به سیاوش فرصت حرف زدن دهد، شیر آب را بست و به چهره‌ی رفیقش خیره شد.
- همون دینی که بهش معتقدم مجابم می‌کنه اگه ایمان آوردم و خدا پیغمبر حالیمه، از روی عدالت حرف بزنم. قضاوت و شهادتی که از روی عدالت نباشه و صرفاً بخاطر کینه و دشمنی با یه جماعت بهش رای بدم، خودِ خودِ معصیته.
- فرهاد نگاهی به ساعت انداخت و سیاوش با چهره‌ای متفکر سمت در رفت. حرف‌های فرهاد برایش زیادی سنگین بود. آنقدر که وقتی از

اتاق بیرون می‌رفت، فراموش کرد توصیه‌های لازم را به پرستار بگوید و فرهاد این کار را به جای او انجام داد.

- چرا تو هیروتی؟

- بالای دیپلم حرف زدی مغزم رگ به رگ شد. فرهاد، خداوکیلی مادرت سر تو چی خورده از همون اولش دکتر دنیا اومدی؟

فرهاد به حرف رفیقش خندید و سرش را به طرفین تکان داد. سیاوش روپوش را روی دست دیگرش انداخت.

- مادرم سر من هیچی نخورده و هیچ کاری هم نکرده. فقط بلام کتاب خدا رو جوری بخونم که خودش گفته. آگاهی و فهم دقیقاً همون چیزیه که گمراهی رو دور می‌کنه. اگه مهم نبود که همین دژخیم مردم رو ازش نهی نمی‌کرد.

سیاوش یک تای ابروانش را بالا انداخت. حق با فرهاد بود. اگر کسی به آنچه که هست آگاه باشد و حق و حقوقش را بداند، هرگز دچار انحراف نخواهد شد. گاهی آدم‌ها آنقدر از قوانین خدا دور می‌شوند که تظاهر به قوانینی خودساخته، به راحتی از آنها دژخیم می‌سازد.

فرهاد روپوش را از تن بیرون کشید. هردو خسته بودند و این از چشم‌های گود رفته‌شان پیدا بود. سیاوش دست‌هایش را می‌شست که با جمله‌ی فرهاد، سر چرخاند و نگاهش را از موزائیک‌های آبی کمرنگ تا چهره‌ی رفیقش بالا کشید.

- مسلمون اگه مسلمون باشه، آدم‌ها رو با رفتار و طرز فکرشون تیپ‌بندی می‌کنه. نه با دین و جنسیت و چه می‌دونم... پوشش و ظاهر و طبقه‌ی اجتماعی. اصلاً خود قرآن هم سایر دین‌های اهل کتاب رو رد نکرده، فقط گفته اسلام به همه‌شون ارجحیت داره و تکمیل کننده‌ی بقیه‌ست.

- یعنی می‌خوای بگی هرکی خدا رو بیپرسته، آدم حسابیه؟

فرهاد سر تکان داد و روپوش را سر جا آویزان کرد.

- این چیزیه که رفتارِ پیامبرِ ما می‌گه. تو هر دین و کشوری یه عده بد از آب درمیان. همونجوری که اکثر خونواده‌ها فرزند ناخلف دارن. ولی دلیل همیشه عامه‌ی مردم به چوبِ اون تافته‌ی جدا بافته زده بشن.

کیفش را برداشت و همانطور که سمت خروجی بیمارستان می‌رفتند ادامه داد:

- می‌دونی سیاوش، تعصب نشانه‌ی جهل و بی‌سوادیه. منظورم از سواد مدرک دانشگاهی نیست! منظورم سواد فکریه. شاید اگه مردم چهارتا کتاب بیشتر بخونن بفهمن رفتار درست چیه. اونوقت دیگه تو توی چشم‌های من نگاه نمی‌کنی و آنگِ نامسلمونی بهم نمی‌زنی. دژخیم دقیقا بی‌خیالی و جهالتِ مردم رو دیده که همه رو کشیده سمت خودش و جماعت زامبی رو تشکیل داده. آدمایی که نه می‌شنون، نه می‌بینن، نه می‌فهمن.

سیاوش کلافه نفسش را فوت کرد و برای عوض کردن فضا هم که شده یک دستش را دور گردن فرهاد انداخت و با لبخند گفت:

- بکش بیرون از این حرف‌های فلسفی که در حدِ فهم و شعورِ من نیست. الان فقط مهم اینه که بریم ریش‌تراشون و یه دست رخت و لباس نو خریدن واسه دکترمون که فرداشب عروس‌کشون داریم.

فرهاد با خنده او را از خودش فاصله داد و سوار ماشین شدند.

- برو خودت رو مسخره کن.

سیاوش دستش را سمت پخش برد و پدال گاز را زیر پا فشار داد.

- ژرفا دختر خوبیه. اگه راست میگی و آدم‌ها رو با طبقه و ظاهرشون قضاوت نمی‌کنی، حق نداری دلِ اون بنده خدا رو بازیچه کنی.

فرهاد نفس کلافه‌اش را فوت کرد. سرش را سمت شیشه چرخاند و دستی به چانه کشید. هر دفعه این بحث صورت می‌گرفت، سیاوش آنقدر می‌گفت و می‌گفت تا به خانه‌ی اول برسند.

- مسخره‌ست که داری حرف‌های خودم رو به خودم تحویل می‌دم.

- من فقط می‌گم اگه واسه بقیه حکم صادر می‌کنی، خودتم باید بهش عمل کنی وگرنه فرقت چیه با سیروان و ژوبین؟

اخم فرهاد رنگ گرفت و سمت سیاوش برگشت.

- فرق می‌کنه سیاوش. بین من و ژرفا یه شکافِ بزرگ هست. من

هنوز مطمئن نیستم بتونم یه شب شام مهمونش کنم بعد تو تا

ازدواج جلو رفتی؟

#پارت_۲۱۰

سیاوش لپ‌هایش را پُر و خالی از هوا کرد و فرهاد دومرتبه سمت شیشه چرخید. این بار صدایش ملایم بود.

- تو داری از ممکن شدنِ محال حرف می‌زنی و این غیرممکنه.

سیاوش نیم‌نگاهی به رفیقش انداخت. ولوم آهنگ را بالا برد و با همان لحن تخسِ همیشگی گفت:

- اجاتا قر و قمیش رو بچسب بعد می‌ریم سراغ آیه‌ی یاس خوندن.

می‌دونم عشق قافیه‌اش سخته فرهاد خان، ولی اگه اوس کریم

بخواد، خودش واسه‌مون ردیف می‌کنه.

فرهاد لبخند کمجانی زد و سیاوش همانطور که روی رُل ضرب می‌گرفت، ماشین را سمت مرکز خرید هدایت کرد.

.....

لحظه‌ای به لباس نگاه کرد و بعد چشمانش را تا صورت سیاوش بالا برد. نگاه پسر جوان اما به گره حوله‌تنی بود و پاهای سفیدی را رج میزد که تا ساق مقابل چشمش هویدا شده بود.

- چرا نقره‌ای؟

- نمی‌دونم! فکر کردم به رنگ چشمت میاد.

- می‌تونستی لااقل سلیقه‌مو بررسی!

- که گندِ عالم بخوره به سورپرایزم؟ نوچ خانوم خانوما. سلیقه‌ی خودم آس آسه. حتم دارم همین حالا شم دلت رفته براش... اما امون از اون نیش زبونت که هی طاقچه‌بالا می‌ذاره و منم که شدم حمالِ نازش!

- نگفتم سلیقه‌ات خوب نیست، اما... اگه یه درصد نخوام اینو بپوشم چی؟

سیاوش بیخیال شانه بالا انداخت. کاتالوگ را از روی لباس بلند کرد و سمت او انداخت. دخترک با چشمانی گرد شده آن دفترچه‌ی مقوایی را روی هوا قاپید. سیاوش پاهایش را روی میز گذاشت و با انداختن پای چپ به روی پای راست، سیب سرخ میان دستش را گاز بزرگی زد.

- فرتی اُرِدر می‌دیم به سه شماره می‌فرستن جلو در. یادت رفته من سیاوش بزرگ‌نیام؟

ماریا نمی‌خواست آزارش دهد اما... همانطور که مدل لباس‌ها را نگاه می‌کرد، با نیشخندی ملایم و مرموز، سربه‌زیر کنایه زد:

- نه یادم نرفته. امضات هنوز پای کارنامه‌های سیاهت مونده و جلو چشماته.

- خوبه. پس یه عینک بزن و واضح‌تر ببینیش بلکه یادت بیاد همون امضا تا حالا خیلی‌ها رو خریده و خیلی‌ها رو فروخته و خیلی‌ها رو انداخته دور.

بعد سیب را سمت او انداخت و ماریا باز آن را روی هوا گرفت.

- ولی این عفریت دست به معامله داره نقشه می‌کشه تن تو رو گره بزنه به تن خودش کریستال خانوم!

ماریا اخمی به چهره نشاند و با پرخاش سیب گاز زده‌ی او را دوباره سمت خودش پرتاب کرد. سیاوش با خنده‌ای بی‌صدا آن را میان دست‌هایش گرفت.

- واقعا که بی‌نزاکتی! توقع شعور از تو، درست مثل خواستن صدف از باتلاقه.

سیاوش از جا بلند شد و سمت او رفت. سیب را مدام بالا پایین می‌انداخت و همان لبخند تخس و شرربار روی لب‌هایش بود. مقابل ماریا ایستاد و خیره در چشمان وحشی و خوش‌رنگ او زمزمه کرد:

- باتلاق صدف نمیده درست، اما اگه صدف نزدیکش بشه، می‌کشدش سمت خودش و همونجا نگهش می‌داره.

ماریا با چشمانی ریز شده دست‌هایش را زیر بغل گذاشت.

- منظور؟!!

سیاوش لب‌هایش را هلالی کرد و هم‌زمان با بالا انداختن ابروی چپ، یک دور نگاهش را روی اندام او چرخاند و براندازش کرد. چشمانش شیطنت داشت و خمار شده بود. یک دور، دور دخترک چرخید و پشت‌سرش ایستاد. کلاه حوله را برداشت و صورتش سمت موهای او می‌رفت وقتی بی‌ربط گفت:

- می‌دونستی حوله خیلی بیشتر از لباس بهت میاد؟

و بوسه‌ی داغش با خشونت روی گردن او نشست. دخترک پلک زد و سیاوش موهای او را یک طرف صورتش انداخت.

- چقدر موها ت وقتی خیسه خوشگل‌تره بی‌صاحب.

سیب را روی میز انداخت و تا ماریا خواست پیش بزند، هردو دست دخترک را میان پنجه‌هایش قفل کرد و پشت کمر او نگه داشت. دخترک کیپ در آغوشش بود و لب‌های سیاوش سرکش‌تر از آنکه تا ترقوه‌ی او پایین نروند.

- نمی‌دونم خدا از شیشه خلقت کرده یا کریستال که انقدر ظریف و شکستنی از آب در اومدی.

نفس‌های ماریا تند شده بود وقتی انگشت‌های او سمت گره حوله رفت و رو به پایین حرکت کرد. ماریا به تندی صورتش را عقب چرخاند. چشم‌های سیاوش خمار شده بود و در نگاه دخترک ترسی موهوم پنهان بود. زبان نگاه، کافی بود که بگوید رضایت ندارد. دستش را دوباره بالا کشید. با نفسی غلیظ کف دستش را روی شکم او گذاشت و دست‌هایش را رها کرد.

- بهت قول میدم تا خودت نخوای، هیچ‌کاری خلاف میلِت انجام نشه.

دخترک حرفی نزد. بدحال‌تر از آن بود که لب باز کند. لحظه‌ای بعد روی کاناپه بودند و سیاوش وادارش کرده بود سر روی سینه‌ی او دراز بکشد. سر انگشتش کمر دخترک را نوازش می‌داد. میان موهای نمناکش نفس می‌کشید و او کاتالوگ را زیر و رو می‌کرد.

- قلبت چقدر آرومه سیاوش! همیشه همینطوری کند می‌زنه؟

- نه. فقط وقتی تو رو می‌بینه آروم میشه.

دخترک صورتش را سمت او برگرداند و سیاوش بی‌طاقت شانه‌هایش را گرفت و او را روی کاناپه خواباند. کاتالوگ از دست ماریا افتاد و

او خودش را روی تن دخترک بالا کشید. حوله کنار رفته بود وقتی سیاوش از ساق تا ران پاهای دخترک را چنگ زد و نفس‌های او شدت گرفت.

ادامه... #پارت_۲۱۰

کمر ماریا در آغوشش لرزید، چشم‌هایش روی هم افتاد و لحظه‌ای بعد... در همان خلسه‌ی شیرین و گرم فرو رفته بود. انگشتانش زیر انگشت‌های داغ او ساییده میشد. چنان با ولع لب‌هایش را میک میزد که نفس برای دخترک نمانده بود. صورتش روی گردن او سُر خورد. گلویش را که گاز گرفت، کمر ماریا در آغوشش تاب خورد و او با حرص گفت:

- قلبم همونقدر که آرومه می‌تونه وحشی باشه. من از تو سیر نمی‌شم ماریا. همیشه بهت محتاجم. تو همون صدفی هستی که به باتلاق هویت میدی.

چانه‌ی ظریف او را گزید و ماریا پلک زد. چشم‌های سیاوش حالا مقابل چشم‌هایش بود. طوری نگاهش می‌کرد که دخترک ناخودآگاه در شبِ مردمک‌هایش حل میشد. انگار او تنها صنم دنیا بود و سیاوش قصد داشت تا ابد پرستش کند.

- سیاوش... نمی‌تونم نفس بکشم.

- بهتر! هرچی بیشتر نفس بکشی بدتر میشه. همین حالا شم بالای بالاست.

- چی بالاست؟

کمرش را که فشار داد، لب‌های ماریا از هم فاصله گرفت و سیاوش حریص‌تر از قبل صورتش را خم کرد. ماریا شانه‌اش را چنگ زد و

سیاوش با خشونت از لب‌هایش کام می‌گرفت. لبِ زیرینش را میان دندان گرفت و کشید و پیراهنش میان مشتهای دخترک مچاله شد. نفس‌هایش مقطع بود وقتی عقب کشید. دخترک به تار موهای بازیگوش او نگاه می‌کرد و سیاوش زمزمه کرد:

- دلم! حالم. وضعیتم. فشارِ بی پدر و مادرم. همه‌چی زده بالا چشمه‌ی طوسی! انقدر بالا که دستش به آسمون بنده. این نفس‌های بی‌صاحبیت هم بدترش می‌کنه.

ماریا با شرم نگاهش را دزدید. زیر لب «بی‌ادب» یواشی تحویلش داد و سیاوش لبِ پایینش را تو کشید که نخندد. با عطش آن گونه‌ی گل انداخته را بوسید و برخلاف میلِ باطنی از دخترک فاصله گرفت.

- چیکار کردی آخرش با اون چهارتا مدل و قیچی‌بری؟ باب سلیقه‌ات پیدا شد یا نه؟

ماریا نگاهش نمی‌کرد. یقه‌ی حوله را مرتب می‌کرد و سیاوش با چشم‌هایی که برق می‌زدند به نیم‌رخ دلربای او خیره بود.

- همین که خودت خریدی خوبه. لااقل بهتر از اونای دیگه‌ست.

سیاوش با همان لبخند شر و شیطون، سیب نیم‌خورده را از روی میز برداشت و گاز زد.

- بسوزه پدر خوش‌سلیقگی که هیچوقت چشم رو چیز بد نمی‌چرخه. نمونه‌شم حی و حاضر کنار دستم نشسته. دِ ول کن اون لامصب‌ها رو! همین حالا گفتم بالای بالام.

دخترک لبِ پایینش را می‌گزید که با این حرف سیاوش به تندى آن را رها کرد. مشته آرامش روی سینه‌ی او خورد و سیاوش آرام خندید که همان لحظه سیب میان گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

- تحویل بگیر! اینم کارما که بعد از هر دفعه اذیت کردن من باید سراغت بیاد.

سیاوش بلندتر خندید و اشک‌های ناشی از سرفه را پاک کرد. صورت دخترک ناخودآگاه به لبخند نشسته بود وقتی دستش را سمت لباس می‌برد.

- موندم این کارما وقتی فشارم و رگ به رگ می‌کنی کجاست که مجبور ت کنه یه نمه دل بدی به دلم. همیشه هرکی زورش به هندونه نمی‌رسه، سر خیار رو می‌کشنه. منم که از بخت بد همیشه خیارم. بده من این بی‌صاحب رو... خودم میارم واسه ات. ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشار می‌داد که به حرف‌های او نخندد. سمت اتاق رفت و صدای سیاوش را در حالیکه لباس و کفش‌ها را پشت سرش می‌آورد شنید.

- شنفتم دخترها طول می‌کشه بزرگ دوزک و سرخاب سفیداب‌شون، ولی این تن بمیره تو این یه دفعه رو فاکتور بگیر و فی‌الفور بپوش چون امشب قراره برم تو فاز دلالی و دوتا کبوتر عاشق رو به هم برسونم.

ماریا همان لحظه به اتاق رسیده بود. زاویه‌ی لب‌هایش بی‌اراده بود وقتی سمت سیاوش برگشت و با لبخند کمرنگی گفت:

- می‌خوای بگی سیاوش بزرگ‌نیا اونقدری تجربه نداره که بدونه چقدر طول می‌کشه دخترها آماده شن و خودشون رو مرتب کنن؟ سیاوش کوتاه خندید و نگاه ماریا زوم شد روی چال گونه‌ی سمت راستش.

- خداوکیلی این یکی و نمی‌دونم! تجربه‌اش زیادی گرون بود، به صرفه نبود مایه بذارم واسه‌اش.

ماریا این بار نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. مقابل آینه‌ی کمد ایستاد و سرش را کج کرد که سیاوش لبخند غلیظش را نبیند.

- تو اگه این زبون رو نداشتی با چی می‌خواستی آتیش به‌پا کنی و
هیزم بسوزونی؟

سیاوش شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه به
تماشای ماریا ایستاد.

- با فندک! اگه هم دم دست نبود، کبریت و گوگرد!

ماریا باز هم لب‌هایش را روی هم فشار داد. پسرک تحت هر شرایطی
پاسخ تند و تیز در آستین داشت و می‌دانست در لحظه چه بگوید. سمت
او برگشت و به چشمان شب‌گونه‌اش خیره شد. ژستش طوری بود که
شاید هر دختری را جذب می‌کرد وقتی با آن لباس‌های برنرند و موهای
خوش‌فرم، از یک طرف به در تکیه داده بود و بدون ذره‌ای شرم یا
خودداری، خیره خیره و معنادار دخترک را نگاه می‌کرد.

- اون تجربه‌های ارزون، هنوزم ادامه داره؟

#پارت ۲۱۱

سیاوش به وضوح یکه خورد. لب‌خندش روی لب‌ها خشک شد و
تکیه‌اش را در برداشت. قدم قدم نزدیک ماریا می‌رفت و با صدایی
آرام حرف می‌زد.

- آدم وقتی تو تاریکی غرق بشه، می‌شینه به شمردن ستاره‌ها.
غافل از اینکه اونا یه مشت نور مُرده بیشتر نیستن که از چند
سالِ نوری قبل جا موندن و الان به چشمش می‌رسن.

مقابل ماریا رسیده بود. دخترک بی‌حرف نگاهش می‌کرد و او یک دور
میان چشم‌هایش چشم چرخاند.

- من با تو نور رو پیدا کردم. دلیلی نداره بازم ستاره بشمرم وقتی ماه
همینجا کنار دستمه.

- ازم نخواه گذشته رو نادیده بگیرم. بازم تاکید می‌کنم... این مدت موقتی‌ه!

سیاوش لبخند زد. این بار تخس نبود. تلخ بود و غمگین وقتی صورت دخترک را قاب گرفت و نزدیک لب‌هایش زمزمه کرد:

- اگه رج زدن گذشته خوشحالت می‌کنه، هرچقدر می‌خوای توش زندگی کن. خودت می‌دونی هرچیزی که تو رو خوشحال کنه آرزوی منم هست، اما... یادت باشه یه مرد فقط به‌خاطر دختری که دوشش داره تغییر می‌کنه. آدما رفتن و اومدن ولی هیچکس رو من کوچکترین تأثیری نداشت، به‌جز تو که کنارت فهمیدم زندگی یعنی چی.

مکت کرد. سیبک گل‌پیش جنبید و با سر انگشت گونه‌ی دخترک را نوازش داد.

- می‌دونم هزار مرتبه سرت‌ری ازم. می‌دونم لیاقت یه گوشه چشم‌تم ندارم. ولی دلم می‌خواد بدونی شناسنامه‌ی من با تو شروع شده ماریا. از وقتی کنار می‌حس می‌کنم دوباره متولد شدم.

صورتش جلو رفت. ماریا پلک بر هم گذاشت و بوسه‌ی او گرم و آرام روی پیشانی دخترک نشست.

- هروقت آماده شدی، من همینجا پشت در منتظرتم کریستال.

لحظه‌ای بعد، اتاقش پُر شده بود از عطر سرد و خوشبوی سیاوش و او هنوز سر جا ایستاده بود. سمت آینه رفت و روی کبودی‌های گردنش دست کشید. لبخندش ناخودآگاه بود وقتی چشم روی لب‌های ملتهب خودش چرخاند و زمزمه کرد: «پسره‌ی وحشی»!

چشم‌هایش سوی حلقه دوید. سر انگشتش روی گل رز کشیده شد و حلقه‌ای که برخلاف خواسته و اعتقاداتش در انگشت سوم دست چپ انداخته بود، بیرون کشید و روی عسلی گذاشت. سیاوش خودش گفته

بود این محرمیت پنهان می‌ماند... و او هم با اینکه احدی متوجه نشود تا این حد به پسرکِ تخس و سربه‌هوا نزدیک است، کوچکترین مشکلی نداشت. روی پاف نشست و به تصویر خودش نگاه کرد. لحظه‌ای بغض به گلویش دوید. نه می‌دانست این کار درست است، نه احتمال اشتباه بودنش را می‌داد. محرمیت با مردی مسلمان! بوسه‌هایی که برخلاف میل از آنها لذت می‌برد. خلسه و امنیتی که فقط از آغوش سیاوش دریافت می‌کرد...

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش فشار داد. موهای نمناکش دور صورتش ریخت و قطرات اشک یکی یکی از چشمانش چکید. مقایسه‌ی سیاوش با ژوبین اذیتش می‌کرد اما نمی‌توانست خودش را گول بزند. حسش به هردو وابستگی بیش نبود. منتها از رابطه با سیاوش لذت می‌برد و از نزدیکی به ژوبین نه! احساس گناه می‌کرد. موهایش را چنگ زد و همه را پشت سرش انداخت. دو مرتبه به تصویر خودش چشم دوخت. نه پدرش و نه ژوبین آنقدرها به خدا معتقد نبودند اما ماریا... یاد گرفته بود در تنهایی‌هایش فقط از یک نفر آرامش بخواد. هردو دستش را زیر چانه قفل کرد و چشمانش را با ملایمت بست و قسمتی از دعای حنا را زمزمه کرد.

- بر دشمنانم می‌خندم و خوشحالم،

چون خداوند مرا یاری کرده است.

هیچکس مثل خداوند مقدس نیست.

غیر از او خدایی نیست.

مثل خدای ما پناهگاهی نیست.

از سخنان و رفتار متکبرانه دست بردارید،

زیرا خداوند همه چیز را می‌داند.

اوست که کارهای مردم را داوری می‌کند.

سرش را رو میز گذاشت و قطره‌ای درشت از میان مژه‌هایش لغزید و روی گونه‌اش نشست.

- آدونای، می‌دونم که این گره فقط به دست‌های تو باز میشه. گفتی عصیان و گناه رو می‌بخشی اما بی‌سزا نمی‌ذاری. اگه من گناهکارم... ازت می‌خوام با رحمت و دیرخشم بودنت باهام رفتار کنی. دیگه خودمم نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. اگه سیاوش گناهه دورش کن و اگه نیست... بذار کنارم بمونه و آرومم کنه.

همان لحظه یاسر به آدم‌هایش اشاره کرد باتوم را به تن زندانی بکوبند. تلفنی به سیاوش وصل بود و از پشت خط می‌گفت:

- خیلی دهن‌فرسه آقا. عینهو سگ می‌زنیمش ولی دریغ از یه کلوم واقواق!

سیاوش کلافه به پیشانی عرق کرده‌اش دست کشید. مشت بعدی را حواله‌ی کیسه بوکس کرد و آن بی‌نوا به زیر پنجه‌هایش جهیدن گرفت.

ادامه... #پارت_۲۱۱

- غلط کرده مردکِ حرومزاده. اونقدر بزنینش تا لو بده. آپارت رو قوی کن یاسر. من پیچ و مهره‌های دهنِ اون احمق رو وا شده می‌خوام.

- حالیمه آقا. ولی بد قفلی زده رو سکوت. بچه‌ها خسته شدن اگه...

- بچه‌ها غلط کردن با تو. آدم و انبار در اختیارت نذاشتم که چرت و پرت تحویل من بدی! اگه با زبون خوش کار نکردن بگیرشون به بادِ تپیا!

با فریاد بلندش، یاسر با اخم لب فرو بست. سیاوش با دست چپ کیسه بوکس را ثابت کرد و دست دیگرش روی هندزفری بی‌سیم کشیده شد. از فرط خشم به نفس زدن افتاده بود.

- اون پسر... روزبه! نتونست ردِ کمیل رو بزنه؟

- میگه گوشیش خاموشه. روشن کنه می‌گیرتش.

- اگه دم دسته برو ببین چه غلطی داره می‌کنه. سه روزه می‌گذره. مگه میشه یه لحظه روشن نکرده باشه!

یاسر «چشم» آرامی گفت و از انبار بیرون رفت. سیاوش مشت‌های بعدی را حواله‌ی کیسه بوکس کرد و یاسر پشتِ صندلیِ روزبه ایستاد و تلفن را سمتش گرفت. روزبه با تعلل تلفن را کنار گوشش گذاشت.

- سلام عرض شد سیاوش خان.

- سلام و زهرمار پسرهای بزمجه. معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟ سه روزه نشستی پشتِ اون سیستم اونوقت یه خبر کوچیک ازش نداری؟

روزبه با ترس بزاق دهانش را فرو برد. سیاوش به وضوح عصبانی بود و افرادش همانقدر که اخلاق خوب او را دوست داشتند، از خشمش هراسان می‌شدند.

- آقا به علی قسم خاموشه. یه دم گوشی‌شو روشن نکرده که بتونم ردیابیش کنم. من به یاسر هم گفتم...

- زرِ مفت تعطیل! کی می‌خوای دور بزنی بچه؟ اون سیستم بی‌صاحب رو روشن کن. یک ساعت فرصت داری ردِ کمیل رو بزنی. یه ساعت بشه دو ساعت دادم یاسر بیخ تا بیخ کله‌تو جدا کنه. حالیه که؟

روزبه با شدت بزاق دهانش را فرو برد و یاسر مشتش را کف دست دیگر کوبید. او دکمه‌ی power لپ‌تاپ را زیر انگشتش لمس کرد و وارد برنامه شد. لحظاتی بعد، سنسور شروع به آژیر کشیدن کرد و نور سبزی چشمک‌زنان روی مانیتور روشن شد. روزبه با چشمانی شغف‌آلود سمت یاسر برگشت و بلند گفت:

- رَدش رو زدم آقا. سیم‌کارتش فعاله ولی روی اون گوشی قبلی نیست. تو یه ون در حال حرکت که پلاک و اطلاعاتشو سه سوت می‌زنم.

یاسر تلفن را از حالت پخش برداشت و کنار گوش خودش گذاشت. آدامسش را یک دور ترکاند و گفت:

- چه‌طور یاس آقا؟ از غلومت راضی هستی حالا؟

سیاوش حوله را روی موهایش حرکت داد. هندزفری را روی میز انداخت و توی تلفن نیشخند زد.

- ایول داری یاسر. راضی‌ام ازت. دو نفر رو بفرست سراغ اون ماشین، خودتم پاشو بیا اینجا کار دارم باهات.

یاسر «چشم» گفت و همان لحظه روزبه دکمه‌ی Inter را فشار داد و به یاسر نگاه کرد.

- به سیاوش خان بگو لوکیشن و اطلاعات ون رو برایش فرستادم. یه جا حوالی افسریه حرکت می‌کنه...

#پارت_۲۱۲

فرهاد دست خواهرش را گرفت و او همانطور که لبخند می‌زد کنار گوشش پچ‌پچ کرد:

- باورم همیشه اینجام داداش! اولین باره تولد دعوت می‌کنن. البته یه بار پری تولد گرفت، ولی اون کجا این کجا... تهشم که یادته؟ داداش اسکولش گند زد به همه‌چی. پسرهای احمق از اولشم عقل درست درمونی نداشت. نداشت یه تیکه کیک از گلومون بره پایین.

فرهاد با لبخند به حرف‌های او گوش می‌داد و فرناز با آب و تاب برادر دوستش را به سخره می‌گرفت وقتی او من باب تولدی سوت و کور، حب بی‌غیرتی خورده بود و کیک خواهرش را دور انداخته و مهمان‌ها را جواب کرده بود. بعد هم لابد دعوا و کتک‌کاری! چون صبح فردا فرناز دوستش را با صورت کبود در مدرسه رؤیت کرد.

همان لحظه ژرفا به فرهاد نگاه می‌کرد و اندیشید چقدر این پیراهن و کت اسپرت سرمه‌ای به او می‌آید. نگاهش روی لباس خودش کشیده شد و از دیدن رنگ سرمه‌ای لبخند زد. رها با نیشخندی مودیان سرش را کنار گوش خواهرش برد.

- می‌بینم اون کیس نابت تنها نیست! با جی‌افش اومده.

ژرفا با اخمی کمرنگ به او نگریست و از جا بلند شد.

- حاشیه نسا، خواهرشه.

- نه بابا! استخاره گرفتی که انقدر زود فهمیدی نسبت‌شونو؟

- خودش قبلا بهم گفته بود. بعدشم، چشم و ابرو و قد و قامتشون داد می‌زنه خواهر و برادرن. مگه اینکه یه نفر عین تو انحراف ذهنش زیادی باشه که چپکی ببینه.

رها با پوزخندی صدادر سر تکان داد و همراه ژرفا به سمت‌شان رفت. نگاهش مستقیماً به چشم‌های فرهاد بود و او ناخودآگاه در چهره‌ی ژرفا گم شده بود. موهای بالیاژ شده و میک‌آپ مختصرش چهره‌ی نمکین او را زیباتر از همیشه نشان می‌داد. نفهمید قدم‌هایش

کجا منحرف می‌شود، اما فرناز به وضوح فهمید برادرش اتوماتیک‌وار سمت ژرفا گام برمیدارد. لبخندش جان گرفت و با شیطننت گفت:

- ژرفا بدجوری قاپ‌تو دزدیده‌آ داداش فرهاد.

فرهاد شنید، اما شاید اصلاً متوجه نشد چه می‌گوید. زمانی به خودش آمد که مقابل ژرفا ایستاده بود. چشمانش از همیشه غمگین‌تر بود و نگاه ژرفا گویاتر از آنکه به ترجمه نیاز داشته باشد. رها از این سکوت سوءاستفاده کرد. با نیشخندی مرموزانه سمت فرهاد رفت و صدایش هردوی آنها را از آن خلأ بیرون کشید.

- شما باید دکتر فرهاد کامرانی باشین! این مدت کم تعریفتون رو از خواهرم نشنیدم.

فرهاد به نرمی پلک زد. چشمانش سوی رها چرخید و ژرفا همچنان خیره نگاهش می‌کرد. دختری که از آنها بزرگتر بود اما عمل بینی و لب‌های پروتز شده و میک‌آپ غلیظش این اختلاف سنی را ظاهراً به حداقل کاهش داده بود. عطر تندى داشت و لباس سرخ آتیشش از دو طرف چاک خورده بود و پاهای توپرش از میان آن پیدا بود.

- بله. البته فعلاً دانشجو هستم. از آشناییتون خوشبتم خانوم...

- آذر مهر. رها آذر مهر. خواهر ناتنی ژرفا.

فرهاد به معنای استفهام سر تکان داد و رها دستش را جلو برد. دست‌های فرهاد مشت شد. رها یک تاي ابرویش را بالا انداخت و فرناز تند دستش را جلو برد.

- سلام رها جون. من خواهر کوچیکتر فرهادم. از آشناییتون خوشبتم.

رها با تعلل به دخترک چشم‌عسلی نگاه کرد. کوتاه با او دست داد و به سردی سر تکان داد. مشخصاً از فرهاد خوشش نمی‌آمد و دست ندادنش

برای او یک حرکت غیراجتماعی تلقی شد. از آنها فاصله گرفت و قبل از رفتن، با صدایی ملایم کنار گوش ژرفا زمزمه کرد:

- برات متاسفم که همیشه چپ‌ترین آدم‌ها رو انتخاب می‌کنی.

ژرفا محکم پلک زد. دیدن فرهاد به اندازه‌ی کافی آزارش داده بود. سیبک گلوی فرهاد تکان ملایمی خورد و به میزی نگاه کرد که سیاوش تندتند کنار گوش ماریا حرف میزد و از تمام جهان فارغ بود. آنقدر فارغ که حتی متوجه نشد رفیق فابش آمده. به آرامی کنار گوش فرناز گفت:

- میشه بری پیش سیاوش؟ قول میدم خیلی زود پیام که تنها نباشی.

فرناز با لبخندی معنادار میان ژرفا و فرهاد چشم چرخاند.

- معلومه که میرم. اصلا تا باشه از این رفتن‌ها. دیر هم اومدی هیچ اشکالی نداره داداش.

و به تنندی گونه‌ی ژرفا را بوسید و تولدش را به او تبریک گفت و سمت سیاوش و ماریا راه افتاد. فرهاد نگاه از خواهرش گرفت و باز هم آن چشمان سیاه و درشت نفشش را حبس کرد. لحن ژرفا زیاد هم دوستانه نبود وقتی با دلخوری گفت:

- جای شکرش باقیه که لااقل سر قولت موندی و امشب اومدی

اینجا. اون حجم از جسارت بعد از توافقی که ازت دیدم،

امیدوارم توجیه درست و به‌جایی داشته باشه!

فرهاد نگاهش را پایین انداخت. صدایش آرام بود و ژرفا خریدار نُت به نُت از آن آرامش مردانه.

- چه توجیهی بهتر از اینکه بدونی فرق بین ما از زمینه تا آسمون! آب و آتیش یه جا بند نمیشن.

- ولی آتیش آب رو دود می‌کنه.

- من نمی‌خوام هیچ‌کدوم از ما قربانی باشیم.
- عشق، کشنده نیست که قربانی بده. اکسیری از یکی شدنه. مثل آب حیات.
- فرهاد به نرمی سر بلند کرد. نگاه ژرفا حالا گرفته بود و صدای او از قبل هم آرام‌تر.

ادامه... #پارت ۲۱۲

- شما برای من زیادی متفاوتین ژرفا خانوم. من دقیقا به همون اندازه که خواهرتون گفت، چیپ و دهک پایینی‌ام. از جایی که شما و ایستادین طبقه‌ی ما دیده نمیشه.
- ژرفا با حرص پوزخند زد. گلویش سنگین بود وقتی یک قدم جلو رفت و مستقیم به چشم‌های فرهاد نگاه کرد.
- فکر می‌کردم اون رشته‌ای که من و تو رو به هم پیوند زده قوی‌تر از تفاوت‌ها باشه.
- هست! معلومه که هست. من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم.
- تُن صدای ژرفا بالا رفت وقتی کف دستش را به سینه‌ی او کوبید و عصبی نگاهش کرد.
- انقدر من و با این ضمیر مسخره‌ی دوم شخص صدا نکن فرهاد.
- این ضمیر فقط نشانه‌ی احترامه. نشانه‌ی جایگاهی که...
- نمی‌خوام! من این جایگاه لعنتی رو نمی‌خوام! حالم از هرچی پیشوند و پسوند مسخره‌ست به هم می‌خوره وقتی حتی نمی‌تونی اسممو به زبون بیاری.

فرهاد چند لحظه نگاهش کرد. دخترک از فرط خشم و بغض به نفس زدن افتاده بود و او حس می‌کرد یک نفر بیخ گلویش تیغ می‌کشد وقتی دوباره سر به زیر انداخت.

- پس بدون هیچ شما و خانومی بهت اعتراف می‌کنم که حتی به تو همت هم قانعم. تو برای من مثل یه خواب نیستی. رؤیایی! و رویاها هرگز حد و مرز ندارند.

ژرفا ساکت بود. فرهاد سر بلند کرد و این بار گلوله‌ی غم از چشم‌های کهربایی‌اش به نگاه دخترک شلیک شد.

- نقش تو، توی زندگی من فقط یه خط موازیه. از دور می‌بینمت، اما نمی‌تونم داشته باشمت. لااقل نه الان. نه با این وضع. نه تا وقتی دستام خالیه و این فامیلی نحس رو پشت سرم یدک می‌کشم. ژرفا چینی به پیشانی انداخت و هردو دستش را مشت کرد.

- خسته نشدی بس که حق رو به خودت دادی و یک‌طرفه قضاوت کردی؟ سیاوش همه‌چیزو بهم گفته اما باید بگم برات متاسفم آقای دکتر که همچین دیدگاه کوچیک و محدودی داری. فکرشم نمی‌کردم اونقدر دیدت به زندگی مادی باشه که نفهمی من از همه‌ی کائنات برتر می‌دیدمت. این احساس اونقدر قوی نیست که چشم‌تو به روی حقایق باز کنه؟

- این احساس اونقدر قویه که به قلب منم رخنه کرده. اما کافی نیست. من به زندگی دید مادی ندارم اما خوب می‌دونم اساس هر عشقی به مادیات هم برمیگرده. یه نگاه به آدمای اطرافت بنداز ژرفا... معاشرت‌شون به‌خاطر اسکناس‌های تانخورده‌ی ته حیب‌شونه.

- پس تکلیف شرافت و انسانیت چی میشه؟ تو اون دانشگاهی که میری بهت یاد دادن مرهم دل شکسته چیه؟

- عاشق و معشوق، رابطه‌ی پزشکی و بیمار رو نقض می‌کنن. ما درواقع هم‌بند همیم. من می‌تونم تا ابد تو قلبم دوستت داشته باشم، اما حقیقت بی‌رحم‌تر از اونه که اجازه بده تصویر واقعی تو لمس کنم.

- تقدیر می‌تونه حقیقت رو دور بزنه، به شرطی که قلم جرأت دستت بگیره. با دلت بجنگ فرهاد!

فرهاد چند ثانیه نگاهش کرد. کاش می‌توانست بگوید همین حالا هم قلبش را کف دست گذاشته که بتواند به این مراسم بیاید و دومرتبه با دخترک رو در رو شود.

همان لحظه ماریا و فرناز کنار هم نشسته بودند و سیاوش با فاصله از آنها با آروین گپ میزد. فرناز به وضوح متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاه سیاوش به ماریا شده بود وقتی با شیطننت لبخند زد و گفت:

- یه چیزی بپرسم؟ البته... قصدم بی‌احترامی نیست، فقط کنج‌کاو.

ماریا لحظه‌ای به چهره‌ی پُرشیطنت او نگاه کرد و بعد لیوان شربت را از لب‌هایش فاصله داد.

- بپرس عزیزم.

فرناز با شوق و ذوق لب‌هایش را روی هم فشار داد و لبخندش رنگ گرفت.

- میگم... سیاوش خیلی دوست داره ها!

چیزی مثل ریشه از وجود دخترک گذشت و با چشمانی گرد و گونه‌هایی گُر گرفته به فرناز که حالا دندان‌نما می‌خندید نگاه کرد.

- چرا اینو میگی؟

خنده‌ی فرناز رنگ بیشتری گرفت و او که نزدیک‌تر شد، ماریا هم اتوماتیک‌وار سرش را جلو برد و دخترک کنار گوشش پیچ زد:

- تابلوئه دیگه! آخه ببینش! یه طوری نگاهت می‌کنه انگار تو تنها دختر روی کره‌ی زمینی. چشماش همینجوری ستاره شوت می‌کنه طرفت.

ماریا با همان چهره‌ی مات و بهت‌زده نگاهش کرد که فرناز نامحسوس ابرو بالا انداخت و به جایی که سیاوش نشسته بود اشاره زد. دخترک آب دهانش بلعید و سرش را به سمت مخالف چرخاند. نگاهش با نگاه سیاوش تلاقی کرد و نفسش برای یک لحظه گرفت. او با لبخندی دندان‌نما دست چپش را بالا برد. چند ثانیه کنار صورتش نگه داشت و بعد رینگ ساده را بوسید و دستش را پایین آورد.

- من تو این چیزا یه‌ذره گیج می‌زنم چون هیچوقت دوست‌پسر نداشتم. ولی معلومه سیاوش زیادی گلوش پیش تو گیره. حواسش با حرف فرناز جمع شد. گلویی صاف کرد و نگاه از سیاوش گرفت.

- خیلی هم به‌خاطرش غصه نخور چون چیزی رو از دست ندادی. دوست‌پسر و نامزد اگه یه خوبی دارن، هزارتا بدی و مکافات پشت خودشون یدک می‌کشن. فرناز کوتاه خندید و ماریا با دستمال خیسی روی لب‌هایش را زدود. - بهر حال... سیاوش دوست‌پسر من نیست.

- نیست؟ ولی من فکر می‌کردم باهمین! شاید چون کنار هم نشسته بودین.

#پارت_۲۱۳

- رابطه‌ها گاهی وقت‌ها پیچیده میشن... اونقدری که نمیشه اسم براشون تعیین کرد. ولی از این بابت مطمئنم سیاوش هرچی که باشه، دوست‌پسرم به حساب نمیاد.

فرناز دیگر حرفی نزد. نگاهش به زوج‌هایی افتاد که دوتا دوتا وسط سن می‌رقصیدند و همان لحظه ژرفا را دید که آستین فرهاد را می‌کشد و با او با چهره‌ای اخم‌آلود در حالِ ممانعت از کاری‌ست. رد نگاه سیاوش هم سمت آنها تغییر کرد. فرهاد به اجبار ژرفا وسط سن ایستاد و سیاوش با نیشخند ابرو بالا انداخت و سرش را سمت آروین کج کرد.

- عجب پای لرزی شده این خربزه فرنگی! دکتر داره کم‌کم یاد می‌گیره از خونه‌ی پُر نباید گذشت. دست‌خوش گفتنش هم سهم منه که از بس رو مخش یورتمه رفتم قبول کرد دل‌شو با دل ژرفا یه‌دله کنه.

- از بس تو بنگاه‌ها چرخ زدی و تنت خورده به تن زمین خورها و کلاه بردارها تهش دل‌الی از دواج هم رفت تو پاچه‌ات.

سیاوش کوتاه خندید و آروین زیرچشمی به فرناز نگاه کرد.

- می‌خوای یه آستین هم واسه تو بزنم بالا؟ ظاهرا که شیشیت زیادی هشت می‌زنه و انتخابت با سر رفته تو جاده‌ی سگ‌محلی.

آروین با خنده نگاهش کرد. لحنش معنادار بود وقتی که پاسخ داد:

- عشق انتخاب نیست، اتفاقه. اگه تقدیر بخواد دو نفری که هیچ ربطی به هم ندارن کنج میشن تو دلِ هم.

سیاوش کلافه شد. چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- جای رمل انداختن و جفنگ گفتن دست به کار شو. چون مرغ که از قفس بپره دیگه از دست تقدیر هم کاری برنمیاد.

آروین حرفی نزد. همان لحظه فرناز سمت عقب برگشت و نگاهش برای یک ثانیه در آن چشم‌های میشی رنگ و مردانه گره خورد. به سختی لبخند زد و لب‌های آروین که انحنا گرفت، او با شرمی دخترانه

رو گرفت و دومرتبه به ژرفا و برادرش نگاه کرد. چشم‌های آروین هنوز روی موهای خرمایی و خوش‌حالت او بود و اندیشه‌اش حوالی پیراهن عسلی رنگش پرسه میزد. با چشم‌های دخترک ست بود و به میک‌آپ ساده‌اش می‌آمد.

- این مرتیکه‌ی نسناس چی میگه اینجا؟

به اجبار چشم از آن عروسک ظریف و خوش‌تراش گرفت و به نیم‌رخ اخموی سیاوش نگاه کرد.

- کی و میگی؟

- همین یارو! بابای ژرفا عزم کرده به بهونه‌ی تولد دخترش دست به قیچی بشه واسه دوختن سه چهارتا شراکت تپل.

چشم‌های آروین حالا روی مردی می‌چرخید که با ژیل‌های قهوه‌ای رنگ مقابل پدر ژرفا ایستاده بود و با خنده‌ای دندان‌نما مارتینی می‌نوشید.

- می‌شناسیش؟

- مگه کسی هم هست که شناسدش؟ مهندس فرخ آریافر. از رؤسای شرکت ققنوس و یکی از تاپ‌ترین شرکای تجاری بهنام.

آروین یک تای ابرویش را بالا برد و سیاوش جام را از روی میز برداشت و بلند شد.

- تو ترک و توبه نبودی مگه؟

- دم چشم اینا لب تر نکنی سه میشه دم در میارن واسه‌ات. خودم با خدا صحبت می‌کنم این یه دفعه رو ندید بگیره. هرچند عین قبل سر خم نمی‌کنم جلو بهنام اما دلیل نمیشه ببوسم بذارمش کنار. کسی بخواد زیرآبی بره طوری می‌چرخونمش که عین سگ بیفته به موس موس کردن.

آروین حرفی نزد و او میز را دور زد و فاصله گرفت. مهندس آریافر با روی گشاده و دست‌های باز شده به استقبالش رفت و آنها که سمت طبقه‌ی بالا رفتند، آروین سمت دخترها قدم برداشت.

دست‌های ژرفا روی شانه‌ی فرهاد بود و او با اخمی کمرنگ هردو دستش را مشت کرده بود که برهنگی کمر دخترک را لمس نکند.

- با خواهرم دست ندادی چون این تو اعتقاداتت درج نشده و من کاملاً درکت می‌کنم. اما من تربیت متفاوتی از تو دارم. دوست دارم حالا که عاشق شدم... نزدیکت بشم. این چیزیه که من از زندگی یاد گرفتم. عشق! فارغ از طبقه و جنسیت. من عاشق روح شدم فرهاد.

لبخند فرهاد کمرنگ بود. چهره‌اش آنقدر متین و صدایش چنان ملایم بود که ژرفا ناخودآگاه خیره نگاهش می‌کرد.

- روح با عشق بیگانه نیست. عشق درواقع تکمیل‌کننده‌ی وجود ماست. نمی‌دونم به نیمه‌ی دوم اعتقاد داری یا نه، اما به نظر من نیمه‌ها موقتی و به‌خاطر نزدیک شدن نیستن. اگه یکی شدن، باید تا ابد قفل بمونن.

ژرفا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با تردید لب زد:

- اونوقت فکر نمی‌کنی با این تفکر، رابط‌ه‌ات شکل زندان به خودش می‌گیره؟ هر دختری از قفس متنفره!

فرهاد سرش را پایین‌تر برد. دست‌های ژرفا از شانه‌اش پایین افتاد و فاصله‌ی صورت او با چهره‌ی دخترک به حداقل رسید. ناخودآگاه نفس عمیقی کشید. رایحه‌ی گل پلومریا با مشامش بیگانه نبود.

- عشق از جنس آزادیه... چون مخزن نداره واسه سنجیدن. من نمی‌خوام کسی به اجبار کنارم بمونه اما...

انگشت اشاره و وسطش را چسبیده به هم، سمت چپ سینه‌اش گذاشت و نگاه ژرفا در راستای انگشتان او به حرکت درآمد.

- می‌ذارم اینجا بمونه. نقطه امنی که بهترین تکیه‌گاه برای روح هر آدمی به حساب میاد.

دخترک همانطور بی‌حرف نگاهش می‌کرد. دیدگاه فرهاد را دوست داشت. آنقدر زیاد که جذبه‌ی چهره‌اش را از خاطر برد وقتی به چشم‌هایش خیره شد و خلع سلاح‌تر از همیشه، خسله‌ی نگاه مؤقر و لحنِ مردانه‌اش را به جان خرید.

ادامه... #پارت_۲۱۳

- شاید لذتی که در گناه هست، در هیچ ثوابی وجود نداشته باشه. اما عشق مقدس‌تر از اینه که آلوده بشه. من نمی‌خوام با نزدیکی روح تو رو آلوده کنم ژرفا.

همان لحظه مردی قد بلند و اتو کشیده، پایپون زیر گلایش را صاف می‌کرد و گوشه‌ی ابروی چپ را می‌خاراند. نگاه از فرهاد و ژرفا گرفت و درحالی‌که شامپاین را سمت لب‌هایش می‌برد، خطاب به رفیقش گفت:

- این یارو کیه؟ قبلا ندیدم حضور داشته باشه تو بزم و مهمونی‌ها. مرد تپلی که بغل دستش بود جام را از لب‌هایش فاصله داد و لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

- رفیق فاب سیاوش بزرگ‌نیا. وقتِ معامله با بحتیاری هم همین پسر فرهاد همراهش بود که شاهد داشته باشه و سرش رو زیر آب نکنن. زیادی کاربلده بی‌شرف. اصلا جفت برادرهای بزرگ‌نیا تو حرومزادگی زبون‌زد خاص و عامن!

مرد یک تایی ابروانش را بالا انداخت و قلوپی دیگر نوشید.

- پس اسمش فرهاد! سر و سرش با ژرفا چیه؟

- لابدکی پارتتری چیزی شه. خیالت تخت امیر، این پسره فوفول تر از اونه که موی دماغ بشه.

امیر اخم کرد. جام میان انگشتانش فشرده میشد و رفیقش بهت زده به فک سفت شده‌ی او نگاه می‌کرد.

- باید از زیر سنگ هم که شده آمارش رو دربیارم. این دختر یا مال من میشه، یا مال هیچکس!

با اصرارهای فرهاد از سین خارج شدند. او هردو دستش را لبه‌ی بالکن گذاشته بود و فرهاد تکیه به دیوار نیم‌رخ دخترک را نگاه می‌کرد. ژرفا که سمتش چرخید، باد پاییزی موهایش را به حرکت درآورد و فرهاد گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم چرا از عطر مردونه استفاده می‌کنی. البته اگر حمل بر بی‌ادبی یا جسارت نیست.

نگاه ژرفا به چهره‌ی او بود. سعی می‌کرد مثل همیشه موقر و آرام باشد اما حسادت از مردمک‌هایش شره می‌کرد.

- پدر من سه دفعه ازدواج ناموفق داشته. همسر اولش نازا بود اما از همسر دوم دوتا بچه و از سومی من و داره. آریا و رها درواقع خواهر و برادر ناتنی من به حساب میان. زمانی که از ایران رفتم خیلی سن و سالم کم بود و حسابی به آریا وابسته بودم. به خاطر همینم یه شیشه عطرش رو با خودم بردم. اوایل فقط شب‌ها به بالش می‌زدم، اما... غربت به نوعی آنزیم دلتنگی به حساب میاد. شدتش رو زیاد می‌کنه و اثرش رو دیرپا. اینه که استفاده از عطر مردونه برام شبانه روزی شد.

فرهاد یک تایی ابرویش را بالا انداخت و قدمی نزدیک‌تر رفت.

- از مادرت خبر داری؟

ژرفا با خنده‌ای کوتاه شانه بالا انداخت.

- بچه‌های طلاق خیلی خوب از پدر و مادرشون باخبرن. اما دورادور. دو سال پیش با یه خلبان آلمانی ازدواج کرد و از ایران رفت.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد. ژرفا فاصله‌ی باقی مانده را هم زیر پا گذاشت و سینه به سینه‌ی پسر جوان ایستاد.

- می‌بینی فرهاد؟ بی‌خودی داری بزرگش می‌کنی. خانواده‌ی ما شاید اسم و آوازه‌ی زیادی داشته باشه اما بی در و پیکرتر از اونه که کسی بخواد به روابط من اهمیت بده. فقط آریا توجه می‌کنه که اونم با تو موافقه.

- فرق این روابط با چیزی که مدنظر منه خیلی زیاده. اسم ازدواج و همسر که وسط باشه، مطمئن باش حتی همسر آلمانی مادرت هم به خودش حق اظهار نظر میده.

ژرفا خواست حرفی بزند که فرهاد دستش را مقابل او گرفت و مانع شد.

- بهتره این بحث بمونه برای بعد. ما هر دو نیاز داریم به این احساس فکر کنیم. آدم برای دوست داشتن به یه تلنگر احتیاج داره اما برای ادامه‌ی اون عشق، دلیل لازمه.

ژرفا نفس کلافه‌اش را فوت کرد و خواست رو از او بگیرد که فرهاد اسمش را صدا کرد و مانع شد. دخترک به انتظار کلام نگاهش می‌کرد که او با لبخند باکس چوبی را از جیب بیرون کشید و مقابل دخترک گرفت.

- من خیلی تو هدیه خریدن خوب نیستم. فرناز همیشه بهم می‌گه کسی که رنگ‌های مورد علاقه‌اش تیره باشه نمی‌تونه یه هدیه‌ی

مناسب برای خانوم‌ها بخره. با این حال جسارت کردم و... برای اولین بار برای خانومی به غیر از مادرم و خواهرم هدیه خریدم. ژرفا بی‌حرف نگاهش می‌کرد. فرهاد باکس را گشود و لبخندش قدری جان گرفت.

- کادوپیچ نشدنش رو هم بذار به حسابِ همون بی‌سلیقگی و ذاتِ مردونه.

فرهاد پشت‌سرش ایستاد. ژرفا سعی می‌کرد لبخند بزند اما چیزی جز بغض در وجودش نخفته بود. سردی زنجیر که به گردنش پیچید، اولین قطره‌ی اشک گوشه‌ی چشم دخترک را نمناک کرد و صدای فرهاد را شنید.

- همونطور که می‌دونی میونه‌ام با شعر خیلی خوب نیست. این جمله هم که نوشتم... زیادی حرف دلم بود. امیدوارم دوست داشته باشی.

دخترک با دستی لرزان پلاک را دستش گرفت. قطره‌ی دوم از اشکش روی آن شیشه‌ی گرد و شفاف ریخت و جمله را از نظر گذراند.

«تو شیرین‌ترین رویای فرهادی...»

قطره‌ی سوم اشکش وقتی ریخته شد که به برگ زرد و نارنجی نگاه می‌کرد. درست مقابل متن، برگ پاییزی خشک شده‌ای خودنمایی می‌کرد. بزاق دهانش را فرو برد و پلاک را میان مشتش گرفت. صدایش می‌لرزید و حال فرهاد هم بهتر از او نبود.

#پارت_۲۱۴

- هرچی که از طرف تو باشه برای من ارزشمنده. تو خیلی خوبی
فرهاد... و من...

فرهاد گل سر را گوشه‌ی موهای او بند کرد. زمزمه‌اش آرام بود وقتی
کلام دخترک را به دست گرفت.

- و تو خیلی بهتر از من.

قطرات اشک، جریانی بی‌پایان ساختند به روی گونه‌های دخترک. نگاه
فرهاد به برگ‌های پاییزی بود که در دیزاین شیشه‌ای گل سر خودنمایی
می‌کردند. نفس گرمش درست پشت سر دخترک رها شد وقتی به نرمی
زمزمه کرد:

- تولدت مبارک دختر پاییز.

طاقت ژرفا تا همانجا بود. بی‌هوا سمت عقب برگشت و تا فرهاد
فرصت کوچکترین حرکتی داشته باشد، جسم ظریف و لرزان دخترک
در آغوشش بود و سر بر سینه‌ی او بی‌صدا و آرام گریه می‌کرد.
سیبک گلوی پسر جوان به سختی تکان خورد و هردو دستش در امتداد
تن پایین افتاد.

- می‌دونم محدودیت‌های اخلاقی باعث میشه نخوای من اینجا باشم.
درست مثل دفعه‌ی قبل که ازم فرار کردی. اما من معتقدم عشق
از تمام مقدسات برتره. پس... معذرت می‌خوام که نمی‌تونم به
اعتقادات احترام بذارم.

فرهاد حرفی نزد. این بحث آزارش می‌داد و تمام احساس خوبش را به
یغما می‌برد. اخلاقش برای او محدودیت نبود، فقط قوانینی بود که
زندگی‌اش را نظم و هویت می‌بخشیدند.

- جلو در آریا رو دیدم. اخلاقش به نسبت از رها قابل تحمل‌تره.

ژرفا ناخودآگاه به این حرف او لبخند زد. صدای آهنگ و بزن و
بکوب از سالن می‌آمد، اما او ترجیح می‌داد تمام مدت را در همین

بالکن بماند و به جای موسیقی‌های شاد و پرهیاهو، ضربان قلب فرهاد را زیر گوشش حس کند.

- مگه حرف بدی زده؟

- نه. اما کتابی که کادوی اصلی من به حساب می‌ومد رو به نفع خودش مصادره کرد.

ژرفا قدری از او فاصله گرفت و با تعجب نگاهش کرد. فرهاد گوشه‌ی آستینش را زیر چشم‌های او کشید و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

- به قول مادرم، گریه‌ی شب تولد بدشگونی میاره. چون شب تولد مرغ آمین مدام بالا سرمون پَرِپَر می‌زنه. آدم جای گله و شکایت باید فقط بگه و بخنده و از خدا آرزوهای خوب بخواد تا فرداروز آمین اون پرنده براش بهترین‌ها رو رقم بزنه.

ژرفا به آرامی خندید و فرهاد با لبخند دستش را عقب کشید.

- تو تنها آرزویی هستی که براش به مرغ آمین احتیاج دارم.

فرهاد چیزی نگفت و ژرفا بی‌مهابا نگاهش می‌کرد. درکنار این همه جذابیت، چهره‌ی فرهاد همیشه غمگین بود. طرح یک افسردگی یا غم دمام در چشمانش زبانه می‌کشید.

هنوز کلامی از لب‌های هیچکدام خارج نشده بود که با صدای رها، ژرفا سر جایش لرزید و فرهاد پلک زد و به صورتش دست کشید. دنبال ژرفا می‌گشت که دخترک را ببرد تا شمع‌هایش را فوت کند. ژرفا به وضوح دماغ شد وقتی رها دستش را کشید و او را از بالکن جدا کرد. فرهاد چند لحظه با نگاه تعقیبش کرد و بعد روی پیراهنش دست کشید. لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. رایحه‌ی گل پلومریا روی پیراهنش جا مانده بود.

فرناز مشغول حرف زدن با آروین بود و ماریا گه‌گاه میان حرف‌هایشان کلامی می‌گفت. دخترک کم‌حرف بود و علی‌الخصوص با مردها نمی‌توانست به خوبی ارتباط برقرار کند. فرهاد که کنارشان رسید، آروین با لبخند ابرو بالا انداخت و گفت:

- چه عجب اومدی رفیق! یه آن شک کردم نکنه واقعا شیرین خانوم فرستادت پی کوه کردن!

فرناز خندید و فرهاد لبخند کمرنگی روی لب نشانده.

- کوه کردن تیشه می‌خواد مرد مؤمن. من دستم خالی‌تر از این حرف‌هاست.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که با صدای ماریا رد نگاهش را تغییر داد و به او نگریست.

- فکر می‌کنم ما قبلا با هم برخورد داشتیم، درسته؟

فرهاد چند ثانیه مکث کرد و بعد سر تکان داد.

- بله. زمانی که بیمارستان بودین... من دکتر شما بودم. خوشحالم سالم و سلامت می‌بینمتون.

ماریا بی‌صدا و کمرنگ پوزخند زد. چشمانش مثل همیشه سرکش بود و لجباز.

- البته من هنوز برخورد کاملاً دیکتاتورانه‌ی شما رو فراموش نکردم.

فرهاد سعی کرد لحنش آرام باشد وقتی فرناز با نگرانی نگاهش می‌کرد.

- اگه وجدان کاری و اعمالی که در جایگاه یک پزشک باید انجام می‌دادم ازم تو چشم شما یه دیکتاتور ساخته، شاید نظرتون خیلی هم غلط نیست. پزشک تحت هر شرایطی موظفه سلامتی بیمارش

رو تضمین کنه. حتی اگه خودِ اون شخص مخالف و ناراضی باشه.

ماریا در مقابل ابرو بالا انداخت و دست‌هایش را به سینه زد.

- این احتمال هم وجود داره که اون همه دستور و خطاب و عتاب، ناشی از دینِ نژاد پرستانه و مذهبِ تک‌روی شما باشه نسبت به یه نژاد پست و فرومایه.

لبخند فرهاد قدری رنگ گرفت و به چانه‌اش دست کشید. توقع این بحث را داشت.

- نمی‌دونم این دیدگاه از کجا اومده، اما تو اعتقادات ما جایی برای برتری نژادی وجود نداره. کتابِ ما به چیزی تاکید نمی‌کنه جز همزیستی مسالمت‌آمیز. عیار سنج اسلام تقرب به خداست و مصالح راه اخلاق و وحدت اجتماعی.

نگاهش سمت گل رز سرخی کشیده شد که برای ژرفا آورده بود اما چون دست فرناز بود، فراموش کرد به او بدهد. گل را برداشت و سمت ماریا قدم برداشت.

ادامه... #پارت_۲۱۴

دخترک همانطور بی‌حرف نگاهش می‌کرد که او گل رز را مقابلش گرفت و با لحنی دوستانه گفت:

- این گل هم باشه خدمت شما. به عنوان پرچم سفید و اعلام صلح و برابری.

لب‌های ماریا به لبخندی کمرنگ گشوده شد. رفتار فرهاد سوای بقیه بود. او توقع تبعیض و تندروی داشت و آماده‌ی جدال بود اما رفتار

فرهاد، جایگاه حق و عدالت را مشخص می‌کرد و چنان به دل او نشست که دستش را جلو برد و گل را گرفت.

- رنگ سرخ‌شو ندید می‌گیرم. منم از دیدن دوباره‌ی شما خوشحالم.

فرهاد کوتاه خندید و نفسی آسوده از گلوی آروین و فرناز بیرون جست. سروصدا و دست زدن ناشی از شمع‌هایی بود که ژرفا باید فوت می‌کرد و موزیک Happy Birthday در فضا آکنده شده بود. فرهاد دست به زیر چانه، با لبخندی محو به دخترکی نگاه می‌کرد که شمع 24 را فوت می‌کرد و لبخند می‌زد و حواس ماریا سمت سیاوش کشیده شد. با همان لحن گرم و خودمانی معرکه گرفته بود و جماعتی که دورش بودند بلند بلند می‌خندیدند. ظاهراً جلسه‌شان تمام شده بود. چند دقیقه بعد سمت آنها قدم برداشت. اخمی ملایم میان چهره‌ی فرهاد نقش گرفت. مرد جوان و قدبلندی سمجانه از ژرفا درخواست رقص دونفره داشت و دخترک ناچاراً پذیرفت. کت اسپورتش را از پشت صندلی برداشت و خواست بلند شود که همان لحظه صدای ماریا را شنید. دخترک مردد و آرام صحبت می‌کرد.

- رفتار شما و دیدگاهتون... با اکثر مردهایی که باهاشون برخورد داشتم فرق می‌کنه. ذهنیت شما ناپاک نیست.

لبخند فرهاد اجباری بود. دست قفل شده‌ی ژرفا میان انگشت‌های آن غریبه اذیتش می‌کرد اما ماریا چه گناهی داشت که با او بد رفتاری کند؟

- پس واضحه که با مردهای زیادی برخورد نداشتین. جنسیت مرد بودن رو ثابت نمی‌کنه.

ماریا با لبخندی کمرنگ پاسخش را داد. سیاوش کنار میز رسیده بود که فرهاد از جا بلند شد و رو به فرناز گفت:

- بهتر نیست بریم؟

فرناز سوالی نگاهش کرد و آروین به جای او گفت:

- برین؟ انقدر زود؟

فرهاد به صورتش دست کشید و کت را روی ساعد انداخت.

- از اولم نباید می‌اومدم. اشتباه بزرگی بود که خودم گذاشتم تو کاسه‌ی خودم.

سیاوش جام میان انگشتانش را روی میز گذاشت و نگاه آروین سمت آن کشیده شد. حتی یک خط هم از محتویاتش کاسته نشده بود.

- باز این هلوانجیری ناز و نوز کرد به تیرپ قبات بر خورد؟ د بزن به بیخیالی و بگیر بشین داداش من. هنوز سر شبه.

اخم فرهاد از سر کلافگی بود. میز را دور زد و طوری ایستاد که ژرفا و آن مرد در تیررس نگاهش نباشند.

- فردا باید برم بیمارستان. فرناز هم مدرسه داره.

- کفر میگی فرهاد؟ فردا جمعه‌ست ها! فرناز مگه حسنی که جمعه‌ها گز کنه سمت مکتب و مدرسه؟

- کلاس تقویتی گذاشتن براشون.

ماریا با تعجب به فرناز نگاه کرد و او شانه بالا انداخت. دلیل تغییر یک‌باره‌ی رفتار فرهاد برای آنها معما بود. فرناز مانتو و شالش را می‌پوشید که فرهاد رو به سیاوش پچ زد:

- یه نگاه از سرشونه‌ی من بنداز ببین اون یارو رو می‌شناسی؟

سیاوش به ژرفا و آن مرد نگاه کرد و نیشش شل شد.

- میگم چرا سگرمه‌هات برگشته، نگو رگ حسادتت قلمبه شده زده بالا. می‌خوای برم با همین چاقوی تو جیم ترتیب دکوراسیون شو بدم؟

فرهاد اخم کرد و خواست از او دور شود که سیاوش با خنده بازویش را گرفت و مانع شد.

- چرا انقدر نازک نارنجی شدی دکتر؟ خیلی خب میگم. امیر فطرت! یه مایه‌دار بی‌مایه که تا دلت بخواد ناناز و گوگولیه. از همونا که دوره‌ی مدرسه می‌بردیم پشت ساختمون و لپش رو می‌کشیدیم.

فرهاد می‌خواست نخندد، اما لحن سیاوش طوری بود که نتوانست.

- به ژرفا ربطی داره؟ قبلا با هم بودن؟

- این احمق دماغ‌شم نمی‌تونه بالا بکشه چه برسه به دوست شدن با دخترِ آذر مهر! مرتیکه تو کفِ ساخت و پاخت با بابای ژرفاست.

احم فرهاد غلیظ شد. فکش به وضوح منقبض بود و ماریا با نگرانی به پیچ‌های او و سیاوش نگاه می‌کرد. این روزها به هیچ چیزی خوش بین نبود.

- مونده تا این جماعتِ گرگ صفت رو بشناسی دکتر. طبقه‌ی ما از دور دل می‌بره از نزدیک زهره! محاله سرمایه‌دار باشی ولی حتی به زن و بچه‌ی خودت به عنوان کالا و سود نگاه نکنی.

فرهاد حرفی نزد. انگار تازه متوجه میشد چرا پدر ژرفا سه مرتبه تجدید فراش کرده است.

لحظاتی بعد، فرهاد و فرناز رفته بودند و آروین هم به بهانه‌های ریز و درشت از آنجا خارج شد.

سیاوش کنار ماریا نشسته بود و با اخم به جایی نگاه می‌کرد وقتی که گفت:

- این وامونده‌ی جلو دستت الکلیه یا نه؟

ماریا نگاهش را میان او و جام چرخاند و «نه» آرامی زمزمه کرد. سیاوش به او نزدیکتر شد و با گفتن «بهتر!» جام را برداشت و مقابل چشمان بهت‌زده‌ی دخترک تمام محتویاتش را یک‌نفس نوشید و دستش را سمت جام بعدی برد.

- حرومزاده‌های احمق. آدم تب می‌کنه از مذاکره با اینا. هر یه کلمه‌شون عین روغن داغ مغر آدم رو میندازه به جوش آوردن.

#پارت ۲۱۵

دستش را با همان نوشیدنی، دور صندلی ماریا انداخت و صورتش را به او نزدیک کرد.

- می‌دونی اون مرتیکه هم‌نژاد توئه؟

ماریا یک تای ابرویش را بالا برد.

- هم‌نژاد من؟!

- روسی نیستی مگه؟

- چرا! نژاد پدرم روسه.

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با حرص گفت:

- مرتیکه‌ی تخم‌سگ بی همه‌چیز دندون‌تیز کرده واسه کریستال من.

فکر کرده شهر هرتِه. دِ آخه احمق تو رو تو ده به زور راه دادن!

اونوقت چشمت دنبال خونه‌ی کدخداست بی‌شعور؟

ماریا با همان چشم‌های گرد شده، سرش را سمت دیگر چرخاند و با دیدن چشم‌های آبی رنگ مرد موبور و قدبلندی که به او خیره شده بود، احساس چندش‌ناکی به تمام وجودش پیچید و با اخم سمت سیاوش برگشت.

- کی گفت نگاهش کنی؟

- خب... می‌خواستم بدونم طرف کیه. طوری فحش می‌دادی بهش تصور یه قاتل زنجیره‌ای اومد تو ذهنم.

- این پفیوزا از هرچی قاتل بدترن. بی‌ناموسی از خونشون چیکه می‌کنه.

- پس تو چرا هم پیاله‌شونی؟

- بیزینس معضلات خودش رو داره که یکیش گفتمان با آدم‌هایی که سوای مارک و برند لباس‌هاشون مفت هم نمی‌ارزن.

- فکر می‌کردم از اون دم و دستگاه کشیدی بیرون!

سیاوش نفس عمیقی کشید و دستش را از پشت صندلی ماریا برداشت.

- کشیدم بیرون ولی نمی‌تونم پشت بابام رو خالی کنم. اگه غریبه بود یه چیزی، اما خونمون یکیه و هرجا ببینم سود بی‌صاحب رو زمین افتاده برش می‌دارم و می‌کنمش تو جیب پدرم که سهم بقیه نشه.

ماریا چند لحظه نگاهش کرد و او جام را به لب‌هایش نزدیک کرد.

- فکر نمی‌کردم همچین ایدئولوژی داشته باشی!

- بهنام طوری تربیتمون کرده که هرچقدر دل خوشی از هم نداشته باشیم بازم تیز نشیم واسه بریدن دسته‌ی چاقو. عادتمونه خانواده رو با هیچی تاخت نزنیم. دوست و شریک و رفیق میان و میرن، اما خانواده فقط یه‌دونست. هیچوقت هم تکرار نمیشه.

ماریا در سکوت نگاهش کرد که سیاوش جام را نزدیک لب‌های او برد. دخترک بهت‌زده و با چشمانی گرد نگاهش کرد و او لبخندی کج و کمرنگ به لب نشاند.

- چیکار داری می‌کنی؟

- یه قلوپ بخور از این شربت وامونده تا پا نشدم گردن اون عمروعاص رو خورد نکردم.

ماریا خواست سرش را سمت آن مرد بچرخاند که سیاوش دستش را کنار صورتش گذاشت و مانع شد.

- نگاهش نکن لامصب!

اخم ماریا میان ابروهایش نشست و مچ سیاوش را به قصد جدا کردن گرفت.

- می‌دونی که از اجبار متنفرم. پس انقدر ادا واسه من درنیار.

سیاوش محکم‌تر دستش را به گونه‌ی او فشرد و سرش را نزدیک‌تر برد. حالا نفس‌های تب‌آلودش به صورت دخترک می‌خورد و حالش را دگرگون می‌کرد.

- اگه خواهش کنم چی؟ راه داره؟

- فقط خواهش؟

سیاوش با حرص دندان‌هایش را به هم سایید و زمزمه‌وار گفت:

- پس چه غلطی بکنم؟ بگم خرتم، سگتم، یه قطره از این وامونده رو بخور که اون احمق بفهمه نباس پا کج بذاره... ردیفه؟ دیوونه‌ام نکن ماریا! یه دفعه اون‌ی بشه که من می‌خوام آسمون که به زمین نییاد.

ماریا به حرص خوردن او خنده‌اش گرفته بود. نمی‌دانست چرا این همه لذت دارد حرف زدن او موقع عصبانیت. عصبانی شدنش هم فقط خاص خودش بود.

سیاوش زل زد به آینه‌ی چشم‌های طوسی او وقتی دخترک دستش را گوشه‌ی جام، روی دست سیاوش گذاشت. پسر جوان از لمس آن انگشت‌های سفید و بلورین محکم بزاق دهانش را فرو برد. جام را به

لب‌های دخترک نزدیک کرد. ماریا لب‌هایش را از هم فاصله داد و محتویات شربت میان دهانش ریخت. لبخند سیاوش، غلیظ و پررنگ سرِ گونه‌اش را چال انداخت و لب‌هایش خودمختار به گونه‌ی ماریا چسبید. دخترک بوسه‌ی داغ او را لمس کرد و درست زمانی که قلبش تند می‌کوبید و گونه‌هایش سرخ و گلگون بود، سیاوش دستش را از گردن تا شانه‌ی او امتداد داد و روی قوس کمرش گذاشت. دخترک حس کرد کنترل تپش‌های قلبش را از دست داده. همان لحظه جام را از لب‌هایش فاصله داد و روی میز می‌گذاشت که سیاوش کمرش را محکم فشار داد و او را سمت خودش کشید. صورتش را میان موهای پرپشت و خوش‌عطر دخترک فرو برد و عمیق و از ته دل عطر یاسش را بلعید.

- سیاوش؟ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

سیاوش دوباره و این بار با عطشی چند برابر، آن موهای ابریشمی را بویید و دست دیگرش را دور شانه‌ی ماریا انداخت و سفت بغلش کرد.

- جانِ سیاوش... عمرِ سیاوش... بمون همینجا کریستال. بمون بذار یه دقیقه آروم بگیرم.

ماریا محکم بزاق دهانش را فرو برد و سیاوش تار موهای پرکلاغی او را نوازش داد.

- نمی‌خوای تمومش کنی؟ خراب میشه موهام. منم حوصله ندارم برم طبقه‌ی بالا که درستش کنم.

سیاوش به این حرف او خنده‌اش گرفت. لبخند کمرنگی روی لب نشانده و قدری دخترک را از خودش فاصله داد. چشم‌های ماریا شرم‌زده بود و صورتش خون دوانده بود وقتی سیاوش مردمک‌های نافذش را میان چشمان دلفریب و لب‌های نیمه باز او چرخاند و زمزمه کرد:

- واسه بالا رفتن خودم مخلصتم هستم. این دست‌ها کم از خدائشون نیست بلند کردنِ تو و راننده‌ی شخصیت شدن.

- ماریا ناخودآگاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.
- این بار هواتو داشتم ولی فکر نکن باز این خبرها هست.
- سیاوش با صدا خندید و تخس‌تر از همیشه گفت:
- تا باشه از این هوا داشتن‌ها. می‌دونستم موقع نیاز انقدر مهربون میشی که این یارو رو هرروز دعوت می‌کردم خونه موقعیت خاص ترتیب بده برامون.
- ماریا با اخمی کمرنگ سمتش برگشت که او با همان لبخند جذاب سرش را کج کرد و شانه بالا انداخت. دخترک چشم‌هایش را یک دور بین جمعیت چرخاند و بعد دوباره به سیاوش نگاه کرد.
- کجاست؟ نکنه رفته؟
- سیاوش دستش را دور گردن او انداخت و دوباره شربت را سوی لب‌هایش بالا برد.
- همون وقتی که داشتم موهاتو ناز می‌کردم مرتیکه‌ی حرومزاده پاشنه ور کشید، دم‌شو گذاشت رو کولش و گورشو گم کرد از این خراب شده زد بیرون.
- ماریا با خنده‌ای محو، به حرف‌هایش گوش می‌داد و او ادامه داد:
- عوضی هوا برش داشته می‌تونه به چیزی که سهم منه ناخنک بزنه. دِ آخه مگه می‌تونی فوفول؟
- قلوی از شربت نوشید و لب‌هایش را به هم فشرد. این بار چشمانش برق میزد و لحنش معنادار بود وقتی جام را مقابل ماریا گرفت.

- البته... بدبخت حق هم داره. خودت که نمی‌دونی چه‌جوری جا خوش می‌کنی تو دل آدم. این همه خوشگلی و ناز و ادا، روا نیست بخدا چشمه‌ی طوسی.

ماریا بی هیچ حرفی لیوان را از او گرفت و سیاوش تلفنش را از جیب شلوار بیرون کشید. وارد صفحه‌ی واتساپ شد. اکانت سیروان را باز کرد و با همان لبخند کج گوشه‌ی لبش تایپ کرد:

«- مژده بده که مخ یکی از گنده‌های بورس رو زدم. بنجامین! اون دورگه‌ی خل مشنگ یادته؟ سهام‌شو همین روزها شریک میشه با بهنام. از الان کیلو کیلو نایلونی کنار بذارین واسه‌ام که به وقتش پیام کارخونه و تحویل بگیرم.»

ماریا جام را روی میز می‌گذاشت و سیاوش نیم‌رخ او را نگاه می‌کرد. حواسش جا مانده بود میان تارهای سیاه و بازیگوشی که تلوتلو خوران از یک طرف صورتش پایین افتادند.

خستگی از چهره‌ی به ظاهر تخشش بیداد می‌کرد. همان لحظه که آنها پشت میز نشسته بودند، چند نفر از افرادش در به در دنبال کمال می‌گشتند. پسرک دهندش فرص بود، اما باز هم ممکن بود زیر شکنجه تاب نیاورد و اگر یک کلام از دهانش بیرون می‌پرید تمام نقشه‌های سیاوش پودر میشد و از بین می‌رفت.

در مناطقی پایین‌تر، آنجا که خورشید درخشش همیشه را نداشت و ماه برای مردم نوید از شب‌کاری و شیفت شب می‌داد، راننده اسنپ از فرهاد آدرس می‌پرسید و با اخم و بدخلقی کوچه‌های تنگ و تاریک را طی می‌کرد. سر کوچه رسیده بودند که صدای شلوغی به گوش‌شان رسید. فرهاد نگاهش را باریک کرد و فرناز با نگرانی به برادرش نزدیک شد. دخترک از ترس می‌لرزید وقتی محکم دست فرهاد را گرفت و او بعد از پرداخت کرایه پیاده شد. فرناز پشت‌سرش قایم شده بود و فرهاد با اخم به شلوغی جلوی خانه‌شان نگاه می‌کرد. جهانگیر

برگشته بود. صدای هوارش به گوش می‌رسید وقتی شاکی و طلبکارها دورهاش کرده بودند و او توی سرش میزد و می‌گفت پول ندارد. فرهاد نزدیکشان رسیده بود که نگاه شکاک و نفرت‌آلود آراز به سمتش چرخید. یک دور او و فرناز را از نظر گذراند و بعد با پوزخند فریاد کشید:

- به ارواح هرچی اموات داریم به عمرم دو دره بازتر و دروغ‌گوتر از تو ندیدم جهان دودی. اگه راست میگی و شپش ته جیبِت پر نمی‌زنه، بچه‌هات همچین ترگل و رگل و چیتان پیتان کرده از کدوم قبرستونی برمیگردن؟ اونم این وقت شب!

فک فرهاد به وضوح سفت شد و فرناز با بغض پشت‌سر او سپر گرفت. جهانگیر دستی به سر کم‌مویش کشید و همزمان با بقیه سمت پسر و دخترش سر چرخاند. یونس که صدر طلبکارها بود، آب دهانش را کف کوچه ریخت و غیظ کرد:

- تف به گور هرچی آدم ریاکار و رذله. اگه پول داری طلب‌تو صاف کن مردک نه اینکه بچه‌هاتو بفرستی پارتی و ددر دودور.

اخم فرهاد رنگ بیشتری گرفت. فرناز به وضوح می‌لرزید وقتی برادرش دست او را رها کرد و قدمی جلو رفت.

- چه خبر شده باز؟ آقا یونس... مگه من یک سوم طلب بابامو صاف نکردم؟ باقی‌شم که شرط کردیم و گفتم به صورت اقساط پرداخت می‌کنم.

بعد میان اهالی چشم چرخاند و به غیر از آراز همه را از نظر گذراند.

- شما چی؟ یکی یکی‌تون با من قول و قرار نداشتین که سر موعد و ماه به ماه پول رو بهتون برگردونم؟

کسرا گردن کشید و دستمال یزدی را با صدای شقه‌ی بلندی روی هوا تکان داد.

- حسابت از حساب جهان جداست دکی جون. حرفت حقه و ریا میا
تو کارت نیست، ولی تو شیکم بابات یه روده‌ی راست هم پیدا
نمیشه!

و رضا در تایید حرف او، شلوار یزدی‌اش را بالا کشید و همانطور که
آدامشش را می‌ترکاند جلو آمد.

- آق کسرا راست میگه بچه جون. ولی این نوبه یه توفیر دیگه هم
داره! تو اگه داری واسه آبجیت لباس اعیونی بخری و با چشمای
سرمه کشیده با خودت ببریش عیاشی و خوشگذرونی، دیگه چه
نیازه طلب ما رو قسط بندی کنی؟ کلهم اجمعین بده دستمون هم
خودتو خلاص کن هم ما.

#پارت ۲۱۶

فرهاد دستی به صورتش کشید و کلافه سری به طرفین جنباند. فرناز
حالا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و گریه می‌کرد.

- هر سخن جایی داره آقا رضا. فکر می‌کنم اونقدری جزء خلق الله
به حساب بیایم که لیاقت یه دست لباس نونوار و یه دفعه
شب‌نشینی تو اقبالمون نوشته شده باشه.

رضا دستی به چانه کشید و حرفی نزد. حساب فرهاد از پدرش جدا بود
و همه این را می‌دانستند، اما آراز کینه توزتر از آن بود که عریده
نکشد:

- خوشم باشه! آقا یه شب با بالایی‌ها گشته حرف و کلومش هم
بالای دیپلم شده واسه ما. دِ بیا پایین از منبر بچه سوسول. این
خالی که داری بازی می‌کنی ما گلش رو خیلی وقته دود کردیم و
با عرق سگی دادیم بالا.

فرهاد با ناراحتی به فرناز نگاه کرد و بین اهالی همهمه افتاد. پروین جلوی در گریه می‌کرد و دوتا از زن‌های همسایه دلداری‌اش می‌دادند. نگاه جهانگیر اما خصمانه و اخمو بود وقتی سمت فرهاد گام برداشت و با همان صدای نئشه گفت:

- آراز راست میگه... خوشم باشه! دختره رو نقاشی کردی بردی
کدوم کثافت‌خونه که این وقت شب برگشتین خونه؟ اگه گوه‌کاری
نمی‌کنی و از خواهرت درآمد نداری پول این حیف نون‌ها رو از
کجا آوردی بدی؟

تمام تن فرناز یخ زد و خون به چشمان فرهاد دوید. دندان‌هایش را
طوری به هم فشار داد که فکش درد گرفت و صدای تیریک تیریک
انگشتان مشت شده‌اش بلند شد. سمت جهانگیر رفت و سعی کرد
صدایش بالا نرود وقتی مقابلش ایستاد و گفت:

- پدرمی درست، ولی فکر نکن نمی‌دونم فرار کردی و اگه گیرت
بیارن به جرم متواری بودن بیچاره‌ات می‌کنن. به خودم هرچی
که می‌خوای بگو اما حق نداری به خواهرم تهمت بزنی.

جهانگیر پوزخند زد. چشم‌های عسلی‌اش از خشم برق زد و فرهاد
برای لحظه‌ای از صورت خودش بدش آمد که چشمان این مرد در آن
تصویر شده‌اند.

- در و همسایه یه بند ورد زبونشون شده تعریف و تمجید از تو
دیلاق بی‌لیاقت، ولی یه جو شعور تو چنجه‌ات نیست که به
بزرگ‌تر احترام بذاری! همینه دیگه... گوه‌کاریت واسه ماست،
پزت به دیگران!

فرهاد به وضوح خون خودش را می‌خورد و فرناز از مرافعه‌ی آنها
استفاده کرد. تلفن همراهش را بی سروصدا بیرون کشید و 110 را
شماره‌گیری کرد. همان لحظه جهانگیر مقابل فرهاد عربده کشید:

- دخترمه، اختیارش رو دارم، به هر کی هم که دلم بخواد شوهرش می‌دم... تو هم حق حرف مفت زدن نداری!

مشت فرهاد جمع‌تر شد و فرناز تلفن را کنار گوشش نگه داشت. آنقدر دور ایستاده بود که وقتی خبر فراری بودن جهانگیر را داد و آدرس و لوکیشن فرستاد، کسی متوجهش نشد.

- نه فرناز دختر توئه، نه من پسرت که بخوای برامون تعیین تکلیف کنی. بزرگتر این دختر منم، اختیاردارش هم خودشه.

جهانگیر حالا فریاد می‌کشید. خماری زیر چشم‌هایش را گود انداخته بود و پوستش چروک و سیاه بود.

- خفه شو پسرهی ناخلف! قد دراز کردی که واسه من چشم سفیدی کنی؟ اونوقت ادعای دین و ایمونت هم میشه؟

فرهاد عصبی پلک زد. نگاهش به مادرش افتاد که با واهمه به او نگاه می‌کرد و رنگ به رخ نداشت.

- اگه همون دین و ایمون جلوم نگرفته بود تا الان صد بار با همین دستام اعدامت کرده بودم که سایه‌ی نحست از سر یه محله کم بشه. اما حیف که نمیشه... حیف که حتی وقتی عین زالو بهمون چسبیدی و خونمون رو بالا می‌کشی هم نمی‌تونم از رو زمین برت دارم.

جهانگیر با فریاد «خفه شو» دستش را بالا برد. فرهاد محکم پلک‌هایش را بست و آماده‌ی سیلی پدرش بود. یونس و کسرا به تندی سمتش دویدند تا ممانعت کنند که همان لحظه صدای آژیر آگاهی در کوچه پخش شد. صورت جهانگیر چون گچ سفید شد و دستش خشک ماند. هر کدام از اهالی به سویی گریختند. هریک آنقدر خلاف و کج‌روی داشتند که نخواهند با مأمورین رو به رو شوند. جهانگیر در حال فرار بود که مأمورها به دستش دستبند زدند و او را در حالیکه فرهاد و فرناز را تهدید می‌کرد سوار ماشین آگاهی کردند. پروین سمت

پسرش دوید و درحالی‌که او به رد لاستیک‌های ماشین آگاهی خیره بود، دستش را گرفت و گفت:

- درد و بلات بخوره فرق سرم مادر. خوب کردی چیزی بهش نگفتی. خدا از روی زمین ورت داره جهانگیر که جز آشوب و فتنه هیچی نیستی.

فرهاد با غصه به مادرش نگاه کرد و صدای هق‌هق فرناز بلند شد. قطرات باران شروع به باریدن کردند وقتی فرهاد با صدایی دورگه مادرش را خطاب قرار داد.

- گریه نکن مادر. بریم تو هوا سرده سرما می‌خوری.

پروین حرفی نزد. دست پشت دست می‌کوبید وقتی جلوتر از آنها سمت خانه رفت. فرهاد دست دور شانه‌ی خواهرش انداخت و همانطور که آرام آرام با او حرف می‌زد سمت خانه هدایتش کرد. دخترک آنقدر در شوک بود که مدام می‌لرزید و فرهاد به سختی با بغضش می‌جنگید که او را آرام کند. هرسه که وارد شدند، فرهاد در حیاط را بست و همانجا روی زانو افتاد. کلافه سرش را سمت آسمان بلند و قطره‌ی اشکش میان قطرات باران گم شد وقتی زمزمه کرد:

ادامه... #پارت_۲۱۶

«چقدر صبر بهم دادی که ته نمی‌کشه؟ نکنه کاسه‌ی صبرم خاکشیر شده که سر او مدن حالیش نیست؟ چرا تموم نمیشه خدایا؟ عادل‌ی اما... به خودت قسم یه تنه بار این همه بدبختی رو کشیدن سوای عدالت.» همان لحظه راننده‌ی هیوندایی که سر کوچه ایستاده بود، برف پاک‌کن را روشن کرد و امیر پُک دیگری به سیگارش زد.

- ظاهر را قائله خوابیده و خبری نیست. چیکار کنیم آقا؟ بریم یا بمونیم؟

امیر با لبخندی از سر پیروزی، چتر سیاه و مردانه‌اش را برداشت و درحالی‌که پیاده میشد گفت:

- همینجا باش تا برگردم. من با این مرتیکه کار دارم حالا حالاها.

راننده «چشم» گفت و او سیگار را زیر پایش انداخت. صدای قدم‌هایش به میومیوی چند گربه‌ی آواره اضافه شد وقتی نیشخند زنان جلو می‌رفت. ظاهر را حفره‌های زیادی در زندگی فرهاد وجود داشت که او بخواهد پسر جوان را با کله به قعرش ببندازد. انگشتش را روی زنگ قدیمی فشار داد. «بله» ای کش‌دار عایدش شد اما حرفی نزد. چند ثانیه بعد مردی که زیر لب غرولند می‌کرد، با زیرپوش و شلوار شیرازی در را گشود. یک کاپشن کهنه روی سرش گرفته بود که خیس نشود. نگاه مبهوتش را چند دور روی قد و قامت امیر و لباس‌هایش چرخاند.

- جونم قربون؟ فرمایش؟

نیشخند موزیانه‌ی امیر رنگ گرفت. قدری مکث کرد و بعد رو به چشم‌های وق زده‌ی آراز گفت:

- می‌خواستم چندتا سوال بپرسم. راجع به همین همسایه‌تون... دکتر فرهاد کامرانی.

صدای جیغ دخترک ناقوس‌وار در اتاق پیچید و سیاوش هراسان سرش را از روی تخت بلند کرد. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود وقتی لامپ را روشن کرد و به تن‌دی کنار جسم لرزان او نشست که با هر دو دست صورتش را پوشانده بود و گریه می‌کرد. این کابوس‌ها اکنون بیشتر از ماریا، سیاوش را آزار می‌دادند. به خوابیدن روی زمین و صندلی عادت کرده بود. این وابستگی دوطرفه بود که ماریا با نجوا و نوازش‌های سیاوش می‌خوابید و سیاوش با نگاه کردن به چهره‌ی آرام

او. صدایش دو رگه از خواب بود وقتی شانه‌های دخترک را گرفت و با ملایمت گفت:

- من همینجام عزیزم. چیزی نیست. همه‌چی تمومه. من و نگاه ماریا... بیدار شدی کریستال!

ماریا به حق‌حق افتاده بود. تصاویر آن گاراژ لعنتی و تعرض‌های وحشیانه‌ی ژوبین را دیده بود و حالش ناخوش‌تر از آنکه حرف‌های سیاوش را تجزیه تحلیل کند. دست‌هایش را به یقه‌ی سیاوش بند کرد و چشم‌های خیسش را به چشمان سرخ او دوخت.

- تموم نمیشه سیاوش. اون لعنتی... اون لعنتی حتی تو خواب هم آزارم میده.

سیاوش جلوتر رفت و جسم ظریف دخترک را میان بازوانش قفل کرد. ماریا به وضوح می‌لرزید و او کنار گوشش می‌گفت:

- همه‌اش یه کابوس بود که دیگه تموم شده. لونه‌ی گرگ برای تو همیشه امنه.

ماریا با چشم‌هایی بسته گریه می‌کرد و سیاوش موهای او را نوازش می‌داد. گریه‌اش که قطع شد، گمان برد آرام گرفته اما دخترک به ناگاه از او جدا شد و مقابل چشم‌های درشت شده‌اش با اخم وسط اتاق ایستاد.

- چطور می‌تونی حرف از امنیت بزنی وقتی خودت آخر ناامنی و جنایتی؟ شدم مثل یه عروسک کوکی که وسط این خونه‌ی لعنتی زندونیم کردی و حق بیرون گذاشتن پامو از در ندارم. چهارتا غول‌تشن از خودت بدتر هم که شدن محافظم و هیچ‌جا بدون تو نباید برم!

سیاوش همانطور مبهوت نگاهش می‌کرد که او موهایش را پشت‌سر انداخت و با صدایی بلندتر گفت:

- تو فقط یه وارث می‌خواستی که اموال تو از رُقبات قایم کنه. فکر کردی نمی‌دونم اگه من و آوردی تو خونه‌ات از قلب رئوف و مهربونت نیست؟ من فقط یه امتیازم! یه حق‌السکوت که دژخیم اجازه بده زنده بمونی.

سیاوش کلافه شده بود. از جا بلند شد و به صورتش دست کشید. ماریا طاغی بود و لجباز! و از آنجا که رگه‌هایی از کینه‌ی کهنه‌اش را حفظ کرده بود، نمی‌توانست مواقع بدحالی خشمش را سر سیاوش خالی نکند.

- از همون وقتی که زمین‌مو بالا کشیدی فهمیدم چه مار صفتی هستی و دستت تا چه حد تو کار خلافه. دست به چاقو و اسلحه‌تم خوبه. کور نبودم که نبینم با یه گلوله اون نگهبان رو سر به نیست کردی. شاید تقصیر خودمه! تقصیر خودمه که بهت اعتماد کردم و الان...

مشت محکمش که روی میز آرایش کوبیده شد، ماریا محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و صدای فریاد سیاوش بلند شد.

- بسه! بسه هیچی نگو ماریا!

دخترک به سختی نفس می‌کشید. اشک‌هایش بیخ گلو مانده و سفت شده بود وقتی عقب‌عقب می‌رفت و سیاوش با چهره‌ای اخم‌آلود سمتش قدم برمیداشت و حرص‌دار حرف می‌زد.

#پارت_۲۱۷

- از وقتی آوردمت تو این خراب شده، یه بند یا داری غر می‌زنی یا تیکه و کنایه بار من می‌کنی. نمی‌دونم هدفِت از این حرفای مسخره چیه ولی بذار یادِت بیارم سیاوش همون بی پدر و مادریه که هرکی و می‌خواست عین آب خوردن به دست می‌آورد و عین

موم تو مشتش نرم می‌کرد. فکر نکن اگه اجازه‌ی هر حرفی رو بهت می‌دم از بی‌عرضگی‌مه یا نمی‌تونم جلو زبون تلخ تو بگیرم، پاش بیفته خوب بلام با هم جنست جماعت کاری کنم که در جا به غلط کردن بیفتین! حالیه؟!

«حالیه» را خروشیده بود و ماریا با نفسی حبس شده نگاهش می‌کرد. رنگ از رخس پریده بود و تمام تنش کوه یخ بود. او سیاوش را تا به حال اینطوری ندیده بود. اصلا این روی سیاوش آنقدر نادر بود که تا به حال هیچکس تجربه‌اش نکرده بود.

مکت کوتاهش خیلی طول نکشید. دست مشت شده‌اش را روی قلبش کوبید و صدای بلندش باعث شد ماریا چشم‌هایش را بر هم فشار دهد و تنش برای لحظه‌ای بلرزد.

- مشکل این زبون نفهمه که هرروز بیشتر از روز قلبش عاصی‌ام می‌کنه. تلخی. سنگی. سردی. زهرماری و بایه من عسل هم نمی‌شه قورت داد، ولی این دل بی‌پدر نمی‌فهمه! حالیش نیست نباس به‌خاطر یه آدمک سنگی افسار پاره کنه. دواي دردش دست توئه چشمه‌ی طوسی، حالیه؟! بدون تو درد داره! اصلا تو کتت می‌ره درد یعنی چی؟!

ماریا در سکوت و با نفس‌های مقطع نگاهش می‌کرد. سیاوش که مقابلش دل می‌زد و از هر کلمه‌اش عجز و غصه چکه می‌کرد، چیزی سنگین بیخ گلوی دخترک نشست و مسیر اکسیژن به ریه‌هایش را کیپ کرد.

دست‌هایش را مشت کرد و از دو طرف سر دخترک روی دیوار کوبید. تن ماریا لرزید و با صدای بلند او، محکم چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

- این همه خفه‌خون گرفتم و گفتم هرچی بگی حق داری، اما بذار یه بارم من گله کنم! یه بارم من داد بزنم! یه بارم من بگم به خود

خدا قسم بیشتر از تو از این بلاتکلیفی خسته‌ام. بگم دیگه نفس
برام نمونده. همه‌ی وجودم پُر از درده ولی دم نمی‌زنم و میگم به
درک که تو خوب باشی. فکر کردی ساده‌ست یکی یکی
اطرافیان‌ت دم چشمت به خون کشیده بشن و هیچ کاری ازت
برنیاد؟

ماریا چشم‌هایش را باز کرد. قطره‌ای اشک، از گوشه‌ی چشم چپش
لغزید و پشت بندش قطرات دیگر جرأت یافتند و به روی گونه‌اش
گسیل شدند. گردوی میان گل‌هایش داشت سبک می‌شد انگار. آن حجم از
غم از صدای سیاوش تا دل او بسامد پیدا کرده و در میان جانش نشسته
بود.

سیاوش عاجز نگاهش کرد. حرف نمی‌زد، اما آن چشمان سرخ و آن
نگاه مغموم، خود دریایی از کلام بودند.

دست‌هایش روی دیوار سُر خورد و روی شانه‌های ماریا نشست. این
بار صدایش دورگه و گرفته بود و چشم‌های سرخش غرق شده در
چشمان خیس دخترک.

- بهم میگی جانی و خلافتکار، اما هر گند و کثافتی که بودم، خودت
بگو واسه تو یه نفر کجا کم گذاشتم؟ غیر از اینکه که هر وقت گفتم
بیا، از جونم گذشتم ولی اومدم که این چشم‌های لعنتی خیس
نباشه؟

صدای ماریا می‌لرزید... و دست‌های سیاوش از لحن او هم بیشتر
رعشه داشت. دل‌دل میزد برای در آغوش کشیدن دختری که مقابلش
گریه می‌کرد اما بیش از این توان عقب کشیدن نداشت. لااقل یکبار هم
که شده، باید هر دو طرف قضیه را به او نشان می‌داد.

ماریا مظلوم و ناخوانا نگاهش می‌کرد. به نرمی پلک زد و زمزمه‌وار
گفت:

- خودت بهم قول رفتن دادی. منم... منم فقط می‌خوام از اینجا برم.

لحن سیاوش از او آرام‌تر بود. می‌خواست سنگدل باشد، اما مگر می‌توانست؟ این مرد اگر از جنس کوه هم باشد، مقابل ماریا از شیشه هم آسیب‌پذیرتر است. کف دستش را روی صورت ماریا گذاشت و او پلک زد وقتی پسر جوان اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

- کجا بری چشمه‌ی طوسی؟ اون بیرون چیزی جز جهنم منتظرت نیست.

- آره. حاضرم برم و وسط آتیش بسوزم ولی حتی یه لحظه دیگه اینجا نباشم.

سیاوش حس کرد پشت سرش یخ زده. دست‌هایش پایین افتاد و خیره و بغض‌دار به ماریا نگاه کرد. دخترک اما سعی می‌کرد به چشم‌های سیاوش نگاه نکند وقتی او مبهوت و ناباور چشم‌های مرطوبش را می‌نگریست. صدای سیاوش زخمی بود. نه فقط غم، که خون از هر واژه‌اش چکه می‌کرد.

- اگه تحمل کردن من انقدر برات سخته، چرا قبول کردی محرم بشیم؟

نفس ماریا سنگین‌تر شد. هنوز به سیاوش نگاه نمی‌کرد. تاب نداشت چهره‌ی غم‌زده و وارفته‌اش را ببیند. می‌ترسید دروغش هویدا شود.

- می‌دونی که هزار سال هم بگذره، احساس من به تو فقط و بیزاری و تنفره. اون محرمیت یه اجبار بود... که می‌تونی بذاریش پای ترحم.

توان سیاوش تا همانجا بود. دستش را به گوشه‌ی میز گرفت تا روی زمین سقوط نکند. گمان می‌برد مداراهای دخترک ناشی از تغییر احساساتش است اما... آبِ پاکی از این واضح‌تر روی دستش ریخته نمیشد. شکست. برای بار چندم ماریا او را شکسته بود. نه توانست حرفی بزند، نه حتی پتانسیلِ یک ری‌اکشنِ ناقابل را داشت. با

شانه‌هایی افتاده سمت در راه افتاد و ماریا از پشت سر نگاهش کرد.
محکم لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که صدای هق‌هقش بلند نشود.

ادامه... #پارت_۲۱۷

این همه دروغ گفتن آزارش می‌داد. علتی برای کارهایش تعریف نشده بود، اما خوب می‌دانست دوست داشتن این مرد درست نیست. دختری در شرایط او، نه می‌توانست اعتماد کند و نه می‌توانست گذشته را از یاد ببرد. کابوس‌هایش هم شاید یک تلنگر بود برای عدم تکرار اشتباه.

سیاوش مقابل در رسیده بود. دستش را سمت دستگیره برد اما... با چیزی که به ذهنش رسید، دومرتبه سمت ماریا برگشت. دخترک وسط اتاق ایستاده بود و با چشمانی معصوم و اشک‌آلود نگاهش می‌کرد. سیبک گلوی سیاوش جنبید و دستش مشت شد. انگار می‌خواست با خودش دو دوتا چهارتا کند ولی از آنجا که همیشه ریاضی‌اش ضعیف بود، نتیجه‌ی معکوس کار مدنظرش را نادیده گرفت و با لحنی زمزمه‌وار گفت:

- بهت گفتم هیچوقت برخلاف میلِت نزدیکت نمیام. گفتم و پاش موندم اما... حالا که هرچی خبط و گناه کبیره و صغیره تو این دنیا بود بند کردی به ریش ما، دلم می‌خواد سوز دلم دیگه فقط از خاطرخواهی نباشه.

سر که بلند کرد، نگاه مات و متعجب ماریا را مقابل چشم‌های خسته و بی‌حالتش دید. لب‌پایینش را تو کشید و همانطور که سمت او می‌رفت، ادامه‌ی جمله‌اش را روی زبان آورد:

- می‌خوام اگه دوباره ازت زخم خوردم، لااقل به‌خاطر گناهی باشه که ارزش‌شو داره و بهت حق بدم. هرچند... مطمئنم خودمم بعدش می‌میرم.

ماریا همانطور بهت‌زده نگاهش می‌کرد. نمی‌فهمید منظور سیاوش را. انگار به کل قدرتِ هضمِ کلمات را از یاد برده بود. سیاوش نزدیک و نزدیک‌تر میشد و او تنها جایی که می‌دید، ردِ نگاهِ شب‌آلودی بود که مثل یک شب‌خیز به او می‌نگریست.

لب‌های خشک شده‌اش قدری از هم فاصله گرفت ولی قبل از اینکه توانایی مخالفت داشته باشد سیاوش مقابلش رسیده بود. بدون مکث هردو دستش را دو طرف صورتش گذاشت و ماریا چشم‌هایش را گردتر کرد وقتی او چشم‌هایش را بست. صورتش را خم کرد و دخترک با لمس لب‌های خیس و داغ او، لحظه‌ای برق از تنش گذشت. خشک و ساکن سر جایش ایستاد و سیاوش بی‌پروا و پر‌عطش دخترک را بوسید. سردی‌اش آزارش می‌داد، اما اشکالی نداشت. این سردی وجدان دردی که به دنبالش بود را تشدید می‌کرد.

التهاب سیاوش آنقدر بالا بود که دخترک ضربان قلبش را میان دهانش حس می‌کرد. نفس‌هایش با نفس‌های داغ سیاوش یکی شده بود و او خشن‌تر از همیشه از لب‌های دخترک کام می‌گرفت. هردو دستش را مشت کرد و به سینه‌ی عریض پسر جوان کوفت تا از خود دورش کند. انگشتان سیاوش از اشک‌های ماریا خیس شد و تقلای او اخمش را در هم کشاند. صورت نمناک او را رها کرد. با یک دست دست‌های ظریفش را پشت کمر برد و دست دیگرش را پشت سر دخترک گذاشت. موهای بلندش را با خشونت کشید و عمیقاً لب‌هایش را میان دندان گرفت. خودش هم نفس کم آورده بود اما آنقدر حریص بود که لحظه‌ای ماریا را رها نمی‌کرد. حتی با وجود آن همه اشک، لب‌هایش شیرین بود و خواستنی. آنقدر که دخترک را روی دست خم کرد و روی تن نازک و ظریفش خیمه زد. زانویش را میان هردو پای

دخترک گذاشت و فشار داد. حالا ریز به ریز اندام‌هایش را را لمس می‌کرد.

اشک‌های ماریا، طعمی شور در دهان سیاوش القا کرد و او دخترک را سمت دیوار برد. کمر ماریا به دیوار کوبیده شد و درد در تمام سلول‌هایش پیچید. سیاوش امشب احساس نداشت. بوسه‌اش مثل همیشه نبود. فقط از خشونت بود. خشونتی عاری از احساس. تمام صورتش از اشک‌های ماریا خیس شده بود وقتی طعم خون در دهانش پیچید. عقب نکشید. لب‌هایش را آنقدر گاز گرفت که لب‌های خودش هم به خون آلوده شد. ماریا به وضوح هق‌هق می‌کرد و می‌لرزید وقتی سیاوش به اجبار و برای بلعیدن ذره‌ای هوا سرش را عقب کشید. دخترک فرز دست‌هایش را از چنگ او آزاد کرد و ثانیه‌ای بعد، کف دست ماریا به گونه‌اش کوبیده شد و صدای سیلی محکمش در دیوارهای اتاق منعکس گشت. صورت سیاوش به سمت چپ کج شد. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش را به هم فشار می‌داد وقتی ماریا زمزمه‌ی پر از بغض و مغمومش را به گوش او رساند.

- هیچوقت نمی‌بخشمت. هیچوقت!

سیاوش نگاهش نکرد. در حال حاضر نه می‌توانست، نه می‌خواست که آن چشم‌های طوسی و شفاف را نگاه کند. تنها کاری که از دستش برآمد، این بود که آرام لب بزند:

- ببخشی یا نبخشی توفیر نداره. کار از کار گذشته... و منم ازش پشیمون نیستم.

همین! جمله‌ی خودخواهانه‌اش را روی زبان آورد و از اتاق بیرون رفت. ماریا همانجا کنار پنجره نشست. کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

سیاوش خون را از لب‌هایش پاک می‌کرد وقتی آشفته و بداخم از پله‌ها پایین می‌رفت. آنقدر هول بود که اصلاً نفهمید دسته کلید و تلفن همراهش روی کنسول جا مانده است.

پشت رُل نشست و استارت زد. قطرات اشکش ناشی بود از بدحالی و ناامیدی و عجز. به مقصدی همیشگی، دلتنگی و درد و دل‌هایش را سمت بام تهران هدایت کرد.

#پارت_۲۱۸

خون را از لب‌هایش پاک می‌کرد وقتی آشفته و بداخم از پله‌ها پایین می‌رفت. آنقدر هول بود که اصلاً نفهمید دسته کلید و تلفن همراهش روی کنسول جا مانده است. پشت رُل نشست و استارت زد. قطرات اشکش ناشی بود از بدحالی و ناامیدی و عجز. به مقصدی همیشگی، دلتنگی و درد و دل‌هایش را سمت بام تهران هدایت کرد.

بیا دیگه حوصله دوری ندارم
این منِ بی تو دیگه زوری ندارم
با اینکه می‌دونی خودت حق با کیه
بیا بگو از دل تو چه جوری درآرم
می‌لرزه دلم به تو فکر که می‌کنم
این خاطره‌ها من و ول نمی‌کنن
کاش هر جا که رفتیم عکس نداشتیم
که الان آینه‌ی دق نمی‌شدن

نخندیدم دیگه از ته دلم من
حتی بعد تو یه بار

هرجا که پشتت خالی شد از همه
رو شونه‌ام غم‌تو بذار

چند روز پیش بود یه عکس دیدم ازت
بهم بگو چرا غمه تو چشات

تو که جونم بودی و هستی رو
می‌تونم مگه بدتو بخوام؟

منو برگردون عقب
به شبی که اسم تو رو پرسیدم

اگه برگردم عقب

نمی‌بینمت تو رو قول می‌دم

دست بردار از سرم

می‌خوام درآم از این فکرای تو

برم یه جای دیگه‌ی دنیا

که چشمام نیفتن تو چشمای تو

منو برگردون عقب

به شبی که اسم تو رو پرسیدم

اگه برگردم عقب

نمی‌بینمت تو رو قول می‌دم

دست بردار از سرم

می‌خوام درآم از این فکرای تو

برم یه جای دیگهی دنیا

که چشمام نیفتن تو چشمای تو

صدای موزیک را از همیشه بالاتر برده و چهارتا در ماشین را باز گذاشته بود. باران با شدتی وافر بر تن خسته‌اش ضرب می‌گرفت و او بدحال‌تر از آن بود که حتی کاپشن تنش کند. حالش الان، حال همان زندانی بود که ابد و یک روز گرفته بود و حتی به خاطر اعدام هم امیدی به طلوع فردا نداشت. کاش زورش به عقربه‌های ساعت می‌چربید و می‌توانست دو مرتبه برگردد به همان شب بارانی. همان وقتی که چتر روی سر ماریا گرفته بود و از دفتر زرنگار تا کنار ماشین همراهی‌اش کرد. کاش آن قسمت از سرنوشت قیچی میشد. آنوقت سیاوش هیچوقت برای مطالبه‌ی آن زمینِ نحس و لعنتی اجیر نمیشد که بذر نفرت و بی‌اعتمادی را در دل دخترک بکارد.

ببین چی ساختم از خودم

من زخمی حرفای مردم

تو که خوب یادته منو

من بد نبودم بد شدم

بدتر از اینم بشم حق دارم

تو چی می‌دونی درباره‌ام

بعد تو همه‌ی کوچه‌ها مُردن

این خیابون‌ها غم دارن

منو برگردون عقب
به شبی که اسم تو رو پرسیدم
اگه برگردم عقب
نمی بینمت تو رو قول می دم
دست بردار از سرم
می خوام درآم از این فکرای تو
برم یه جای دیگه ی دنیا
که چشمام نیفتن تو چشمای تو
«منو برگردون_ علی یاسینی»

نگاهش از دور به مردی افتاد که زیر باران نشسته بود و با ملایمت
سیگار می کشید. شناختن آن شانه های عضلانی و هیکل درشت خیلی
هم سخت نبود.

- حرفه ای شدی داداش! دیگه بارون هم نمی تونه کور کنه آتیش تو.

آروین سمت او برگشت که کشان کشان سمتش گام برمیداشت و به
چهره ی زار و گرفته اش خیره شد. چیزی نگفت. حال خودش ناخوش
بود و دیدن سیاوش با آن حال و روز بدترش کرد وقتی کنار آروین
نشست و یکی از زانو ها را خم کرد.

- یه نخ هم بده به من.

- از کی سیگاری شدی؟ تا جایی که یادمه دود با مزاجت سازگار نبود.

لب های سیاوش قدری کج شد. هلال لب هایش به هر چیزی شبیه بود الا
لبخند. درست مثل دلقکی که به خاطر حفظ ظاهر دهانش را کج می کند
و می گذارد بغضش در گلو خفه بماند.

- از همون وقتی که پل‌های پشت سرم رو دود کردم فرستادم هوا.
آروین چند لحظه نگاهش کرد و پاکت سیگار را سمتش گرفت. سیاوش یک نخ روی لب‌هایش گذاشت و آروین برایش فندک زد. هنوز پُک اول را نزده به سرفه افتاد و با صورتی جمع شده به نیشخند آروین نگریست.

- وقتی جنبه نداری مجبور که نیستی. بدمست شدی سیاوش. پیک هفتم زیادی گرفتدت.

سیاوش سیگار را رو به جلو پرت کرد. همانجا روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. قطرات باران به صورتش شلاق زدند. یاد همان شب کذایی افتاد. کوچه‌ای تاریک و بدون نور... و بوسه‌ی گرمی که نور وجودش شده بود. آن شب هم باران می‌بارید. درست همینقدر شدید. با این تفاوت که آن شب مهربان بود و امشب بی حد و اندازه بی‌رحم.

- پیک و خط رو بنداز دور عزیز من. رسیدم به خوان هفتم.
تونل‌های آتیش کم بود، هفت خوان رستم هم به قصه‌ی شومم اضافه شد.

آروین ناخواسته خندید. سیاوش خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید. مست نبود، اما به وضوح در عالم دیگری سیاحت می‌کرد. نگاهی به او انداخت. صورتش مثل گچ سفید بود و چشم‌هایش را بسته بود. خواب نبود، اما بیدار هم نبود. همان لحظه لب‌هایش جنبید و زمزمه کرد:

- کله‌ی ما یه قسمتی داره به اسم ساقه‌ی مغز. ما با ساقه‌ی مغز عاشق می‌شیم و با کورتکس ادامه‌اش می‌دیم. چرا؟ چون این وامونده خوب بلده روحیات و جزئیات رو درک کنه. به‌خاطر همینه همیشه می‌گن برو دنبال کسی که دفعه‌ی اول دلت براش لرزیده، نه کسی که بعدا با استانداردهات جور بشه.

آروین سیگار دیگری روشن کرد و سیاوش با صدای فندک زدن او چشم گشود.

ادامه... #پارت_۲۱۸

- من مثل تو و فرهاد دکتر نیستم که از این چیزا سر در بیارم. ولی شنیدم که میگن عاشقی شیوه‌ی مردان بلاکش است... همین یعنی دست به عصا گز کردن و با سر خوردن به دیوار مشقت و بدببیری.

سیاوش نفس عمیقی کشید. از روی زمین بلند شد و آروین حرفش را ادامه داد:

- من تصمیم‌مو گرفتم. می‌خوام برم جلو. این احساس هرچی بیشتر حبس باشه گفتنش هم سخت‌تر میشه. حالا که میگی حتی علم هم اثبات کرده آدم باید احساس‌شو دنبال کنه، می‌خوام افسارِ عقل‌مو بسپرم دستِ قلبم.

سیاوش با خنده‌ای تلخ به رفیقش نگاه کرد. حتی در اوج غم هم نمی‌توانست همان سیاوشِ همیشگی نباشد.

- تو قدم اول رو بردار، من همه‌جوره هواتو دارم. من و فرهاد که دوقلو باردار شدیم زیر سایه‌ی این عشق و عاشقی، لااقل تو بچه‌تو سالم بزا و دست ما رو هم بگیر.

آروین با خنده نگاهش کرد و او با شیطنت بیشتری ادامه داد:

- کی میری حرف بزنی باهاش؟

- با فرهاد حرف بزنی؟

- مگه فرهاد باردارت کرده؟ خنگ خدا آدم باید با اونی حرف بزنه که بهش آتک زده.

آروین سیگارش را دورتر از جایی که نشسته بودند پرت کرد و نفس عمیقی از گلویش خارج شد.

- همیشه سیاوش. من سر جمع چهار پنج بیشتر ندیدمش، اونوقت برم بگم روش نظر دارم؟

- نظرِ سوء که نداری عزیز من. قصدت خیره. در کارِ خیر هم حاجت هیچ استخاره نیست.

آروین دومرتبه خواست مخالفت کند که سیاوش مانع شد.

- فردا که جمعه‌ست، اما پس فردا دم غروبى برو در خونه‌شون دختره رو ببر یه جا باهاش حرف بزن. منم فرهاد رو میارم همینجا که نشستیم حسابی می‌پزمش. می‌مونه پدر و مادر اتون... اونا هم ببینن دوتا جوون می‌خوان سر و سامون بگیرن از خر شیطون میان پایین.

آروین چند لحظه متفکر نگاهش کرد و بعد سر چرخاند و دستی به چانه کشید.

- سوء سابقه‌ام چی؟ من و تو، توی زندان آشنا شدیم. یادت که نرفته؟

- یادم نرفته، ولی اینم یادمه جرم‌ت سر جمع نصف ما هم نبود. قتل و دزدی که نکردی، تتمه‌اش یه خالکوبی غیرقانونی بود که بعد چند ماه رضایت دادن و رفع و رجوع شد. بعدشم... اگه مغزت هم به بزرگی هیکلت باشه می‌دونی بچه‌های اصلاح تربیت سوء سابقه‌شون ثبت نمیشه.

آروین همچنان ساکت بود. سرش را زیر انداخت و تکان داد و سیاوش به مقابلش چشم دوخت. چراغ همه‌ی خانه‌ها خاموش بود و شهر در تاریکی مطلق خوابیده بود. ذهن سیاوش سمت ماریا کشیده شد. دخترک

از تنهایی می‌ترسید. یعنی الان خوابیده یا... عصبی و بدحال دستی به صورت خیشش کشید. حتی تصور گریه‌های ماریا هم آزارش می‌داد و اینکه در حال حاضر خودش باعث اشک‌های او بود، مثل چاقو در قلبش فرو می‌رفت. آن چاقو به حدی زهرآلود بود که نفس سیاوش را در دم می‌گرفت.

دقایقی بعد آروین رفته بود. اما سیاوش خودش هم ندانست تا کی زیر تازیانه‌ی باران نشسته و به شهر خاموش و ساکت خیره شده بود.

بالش سیاوش را محکم در آغوش گرفته بود. چشم‌هایش را بسته بود و میان اشک‌هایی که آرام آرام روی گونه‌اش می‌ریخت، عطر خنک او را به ریه‌ها می‌کشید. درد با تمام قوا به جانش شلاق می‌زد و او مغلوب ضرباتش بود. در اثنای پاییز، کولاک به جانش افتاده بود و تمام تنش از سرما می‌لرزید وقتی قبضه‌ی اسلحه را گرفت و آن را به خودش نزدیک‌تر کرد. کلت کمری و خاکستری رنگی که سیاوش زیر بالشش پنهان کرده بود. خودش هم ندانست چرا به اتاق او آمده، فقط این را می‌فهمید که وقتی سیاوش کنارش نیست، آرام و قرار ندارد. انگار پسرک شب‌چشم و زبان دراز گمشده‌ی زندگی او بود. طرح گرگ تنهایی که میان جنگل زوزه می‌کشید در جای جای اتاق سیاوش به چشم می‌خورد. روی کیسه بوکس، روی در کمد و حتی بر دستکش بوکس‌هایی که شلخته روی زمین انداخته بود. انگار پسر جوان در تمام این سال‌ها هم گرگ بودن را آموخته بود و هم تنهایی زوزه کشیدن را.

صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد دخترک را ترساند. بالش را روی تخت انداخت و کلت را میان هردو دستش گرفت. بزاق دهانش را با شدت فرو برد وقتی دست‌هایش را جلو نگه داشت و با چشمانی مضطرب به چهارچوب نگاه کرد. قدم‌ها کرخت و بی‌حال بودند. پیدا بود شخصی که به خانه آمده هیچ عجله‌ای برای رسیدن به مقصد ندارد. ضربان قلب ماریا هر لحظه بالاتر می‌رفت و صدای قدم‌ها که نزدیک شد، دست‌هایش به دور کلت لرزید. دقیقه‌ای بعد، پسر جوان

همانطور که کاپشنش را روی زمین می‌کشید، با موهای درهم و شلخته و زانوانی خم شده وارد اتاق شد. چشمان ماریا سرشار از بُهت بود وقتی او کاپشن را روی زمین انداخت و بین موهای خیشش دست کشید. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد وقتی سر بلند کرد و تازه آن لحظه بود که چشم‌هایش در یک جفت چشم طوسی و نمناک گره خورد. انگشتانش روی دکمه‌ی سوم پیراهن خشک شد و دست‌های ماریا با اسلحه پایین افتاد. نگاه سیاوش به کبودی و زخم گوشه‌ی لب او افتاد و به سختی بغضش را بیخ گلو نگه داشت.

#پارت ۲۱۹

نگاه ماریا می‌رفت که بارانی شود وقتی سیاوش چشم از او برداشت. سمت کمد گوشه‌ی دیوار رفت و ماریا با نگاه تعقیبش می‌کرد.

- حق با تو بود. موندن تو این خونه برات خوب نیست چون من یه عوضی تمام عیارم. دژخیم گروهی نیست که با خدا جدل کنه و قدم به راه شیطان بذاره.

در کمد را گشود و لباس‌های آویزان به رگال را حرکت داد. ماریا بی هیچ حرفی نگاهش می‌کرد. سیاوش تب و لرز داشت و تنش می‌لرزید وقتی دستش را سمت دریچه‌ی کار شده در پشت کمد برد. نگاهش به ماریا گرفته بود و دل دخترک را می‌لرزاند وقتی با خودخوری زمزمه کرد:

- دژخیم درواقع منم. اونا شیطان رو می‌پرستن اما... من خود شیطانم. ذاتم همیشه همینقدر سیاهه. درست به سیاهی اسمی که مُهر شده تو شناسنامه‌ام.

قطره‌ای اشک، مژه‌های ماریا را نمناک کرد و سیاوش آرام آرام سمتش قدم برداشت. مدارک دخترک را سوی او گرفت. نگاه ماریا تا دست‌های سیاوش پایین آمد و دومرتبه به چشم‌های مه‌آلود و گرفته‌اش نظر انداخت.

- جای فرشته کنار شیطان نیست.

دست‌های دخترک را گرفت و ماریا از سرمای انگشتان او لرزید. یخ زده بود و خبری از آن التهاب همیشگی نبود. اسلحه را توی دست راستش گذاشت و مدارک را میان دست دیگرش قرار داد و سرش را پایین انداخت.

- هروقت خواستی از اینجا برو. برو و بذار من تک و تنها تو جهنمی که ساختم بسوزم.

خواست دستش را عقب بکشد که ماریا مدارک را روی زمین انداخت و محکم مچ دستش را گرفت. سیاوش گرفته و شرمنده نگاهش کرد و او سعی کرد صدایش وقت حرف زدن نلرزد.

- بیا بگیر بشین اینجا. مثلاً خودت درس پزشکی می‌خونی، ولی یه ذره مراعات بلد نیستی که تن تو به سرما ندی.

سیاوش بی‌جان نگاهش کرد. چشمانش تا اسلحه‌ی میان انگشتان دخترک پایین رفت و با صدایی دورگه لب زد:

- می‌گن آدم به آدم می‌رسه، اما اگه همین حالا و همینجا با یه گلوله از طرف تو بمیرم... فقط می‌تونم بگم چاکرِ خدام که یه فرشته رو رسوند به من ناآدم.

تپله‌های سیاه چشمانش به دخترک دوخته شد و دست او را گرفت و با اسلحه بالا آورد. سر اسلحه را درست روی قلبش گذاشت و قدمی نزدیک‌تر رفت. دست دخترک به دور آن قبضه‌ی لعنتی می‌لرزید.

- فقط یه فشار کوچیک لازمه. ماشه رو بکش، اونوقت دیگه سیاوشی وجود نداره که هر لحظه آزارت بده. دنیای من قلبِ توئه کریستال. می‌دونم امشب دنیامو شکستم. پس دیگه این نفس‌های لعنتی رو نمی‌خوام.

ماریا ناخودآگاه به گریه افتاد و قطره‌ای درشت از گوشه‌ی چشم سیاوش تا چانه‌اش پایین چکید. جای انگشت‌های ماریا تا حدودی روی صورتش مانده و با هاله‌ای سرخ حک شده بود. انگشت‌های سیاوش دور دستِ ظریف او لرزید و ماریا چهره‌ی رنگ پریده‌اش را از نظر گذراند.

- سرما خوردی سیاوش. داری می‌لرزی.

سیاوش بی هیچ حرفی نگاهش می‌کرد. ماریا دستش را از میان انگشتان بی‌رمق او بیرون کشید و اسلحه با صدای بلندی روی زمین افتاد. او سمت کمد قدم تند کرد و سیاوش روی زانو نشست. بی‌حال و کرخت، کمرش را به رادیاتور تکیه داد و از پشت سر به قد و بالای باریک و خوش‌تراش ماریا خیره شد.

چندتا سرفه‌ی آرام از میان لب‌هایش خارج شد و ماریا با حوله و هودی آبی نفتی سمت او برگشت. مقابلش نشست و به چشم‌های مخمور و بی‌روحش نگاه کرد.

- حالت اصلا خوب نیست. باید لباس تو عوض کنم وگرنه تا صبح تب و لرزت شدیدتر میشه.

سیاوش باز هم حرفی نزد. اصلا کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بگوید. چشمانش سمت ساعت روی کنسول کشیده شد. همین حالا هم چیزی به صبح نمانده بود. ماریا حوله و هودی را کنارش گذاشت و به سیاوش نزدیک‌تر شد. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد که او بی‌رمق و بی‌حال سر روی شانه‌ی دخترک گذاشت. سرما از پا درش آورده بود. به رادیاتور چسبیده بود، اما از فرط یخ‌زدگی می‌لرزید. از همان بچگی

هم به سرما حساس بود. خوب یادش می‌آمد شهره گاهی برای تنبیه او را توی بالکن زندانی می‌کرد که زیر باران یخ بزند. سیاوش هنوز هم از پاییز و زمستان و برف و بارانش متنفر بود. حتی از تولد خودش و بهمن سرد و لعنتی هم بدش می‌آمد. شاید تنها خاطره‌ی خوبش از باران به دیدار ماریا و همان تانگو و بوسه‌ی نطلبیده محدود میشد که آن هم...

ماریا میان موهای لخت و خیس او دست کشید و ناخودآگاه تن لرزانش را در آغوش گرفت. شانه‌هایش سرد سرد بود. آنقدر که دست‌های دخترک سر شد و او به آرامی زمزمه کرد:

- نمی‌دونم چندتا معذرت‌خواهی بهت بدهکارم، ولی می‌دونم گناهام هیچ‌جوره قابل بخشش نیست.

اشک‌های ماریا روی صورتش روان شد و حلقه‌ی دستانش را دور شانه‌های سیاوش تنگ‌تر کرد. پسر جوان علنا در آغوشش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد وقتی با صدایی بی‌جان ادامه داد:

- ولی یادت باشه با همه‌ی بدی‌هام، خیلی دوستت دارم ماری. خدا می‌دونه تا پای جون، تو هم بدون تا لبه‌ی مرگ.

ادامه... #پارت ۲۱۹

گریه‌ی دخترک شدت گرفت اما هنوز هم بی‌صدا بود. حوله را از روی زمین برداشت و روی تن او حرکت داد. رطوبتش را گرفت و همانطور که وادارش می‌کرد هودی را تن کند، زمزمه کرد:

- هیچی نگو سیاوش. گاهی وقت‌ها حرف زدن فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه.

سیاوش بی‌جان و گرفته نگاهش کرد و او حوله را روی موهای خیس و لختش قرار داد. موهایش را خشک کرد و حوله را روی رادیاتور

انداخت. نگاهش به شلوار جین سیاهش افتاد. خیس بود و به پایش چسبیده بود، اما دخترک توان تعویض آن را نداشت. همان دست کشیدن روی شانه‌های برهنه‌ی سیاهش به اندازه‌ی کافی بدحالش کرده بود. وادارش کرد بلند شود و روی تخت بخوابد. پتو را تا کمر او بالا کشیده بود که سیاهش سرش را روی متکا کج کرد و با صدایی آرام گفت:

- می‌بینی کارم به کجا رسیده؟ توهم می‌زنم رو بالشی که هیچوقت بهش دست هم نزدی عطر یاس نشسته.

ماریا با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد که با همان حرکت زخم لبش کشیده شد. چهره‌اش جمع شد و سیاهش با شرمندگی نگاهش کرد. دست سرد و لرزانش را بالا برد و کنار صورت ماریا گذاشت. سر انگشت اشاره‌اش روی لب زیرین او امتداد یافت و بغضش شکست. زخم دخترک آنقدر عمیق بود که قلب خودش را هم بشکند.

- من نمی‌خواستم. قسم می‌خورم نمی‌خواستم اینطوری...

ماریا دست او را میان هردو دستش گرفت و پایین آورد.

- فقط هیچی نگو. با توضیح و توجیه بدتر از اینش نکن.

سیبک گلوی سیاهش به سختی جنبید. این بار صدایش رنگ و بوی التماس داشت.

- پیشم می‌مونی کریستال؟ فقط امشب.

ماریا چند لحظه نگاهش کرد. خودش هم همین را می‌خواست. آغوش سیاهش اگر سرد هم باشد، برای او مرهم است.

قدری خودش را کنار کشید و دخترک زیر پتو خزید. اتوماتیک‌وار سر روی سینه‌اش گذاشت و انگشت‌های سیاهش میان موهای بلند او کشیده شد. پلک‌هایش روی هم افتاد و در همان حال زمزمه کرد:

- گرگاس‌ها رو رد کردم برن. قید آزمایشگاه رو هم زدم. این حیوون‌ها هم همشون قانونی‌ان و شناسنامه دارن، می‌تونن هفته‌ی بعد خودت از مسئولی که میاد بپرسی. زمین‌خواری و معامله هم خیلی وقته کنسله. خلاف‌هام همینا بود که یکی یکی حذفشون کردم. نمی‌دونم دیگه چی تو دست و بالم حرومه که تو رو ازم دور کنه.

ماریا ساکت بود. قلب سیاوش کند می‌زند و دستش از یخ هم سردتر بود. سر بلند کرد و چشم‌هایش به نگاه بی‌رمق سیاوش گره خورد. خودش را روی تن او بالا کشید و دستش را کنار صورتش گذاشت. برعکس تن یخ زده‌اش، صورتش کوره‌ی آتش بود.

- با خودت چیکار کردی سیاوش؟ داری تو تب می‌سوزی ولی دستات از سرما بی‌حس شده.

خواست دستش را بردارد که سیاوش نگذاشت. دست سردش روی انگشت‌های دخترک نشست. روی شانه چرخید و در یک ثانیه جسم ظریفش را سمت خودش کشید. سخت و محکم او را میان بازوهایش گرفت و پیشانی دخترک به پیشانی‌اش چسبید. سیاوش نفس نفس می‌زد. سرفه می‌کرد و همان حرکت سینه‌اش را به خس‌خس انداخته بود. ماریا قدری خودش را جلو برد و این بار سیاوش بود که سر بر سینه‌ی او چشم روی هم گذاشت. ماریا میان موهای کوتاه او دست می‌کشید و سیاوش کمر دخترک را میان دست‌هایش قفل کرده بود.

- میشه برام شعر بخونی؟ از همونا که برات می‌نوشتم. یه بار گفتی به نظرت قشنگ بودن پس... شاید تو ذهنت مونده باشه.

- کدوم یکی و بخونم؟

- هرکدوم خودت دوست داری. فقط می‌خوام صدات تو گوشم باشه. می‌خوام... می‌خوام با نفس‌های تو آرام شم ماری.

ماریا با بغض لبخند زد. حتی در بدترین شرایط هم می‌گفت «ماری».
می‌گفت «ماری» و نمی‌دانست با همین مخفف کردن لحنش تا چه
قسمت‌های عمیقی از قلب دخترک که رخنه نمی‌کند.

دومرتبه موهای او را نوازش کرد. امشب بدون ژل و روغن، نرم و
خوش‌حالت بود و صاف و لخت توی پیشانی‌اش ریخته بود. نگاه ماریا
به سقف دوخته شد و سیاوش به آرامی زمزمه کرد:

- من عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی.

لبخند ماریا حزن‌انگیز بود و صدایش گرفته.

- چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی.

نفس‌های سیاوش سنگین بود. ماریا سر انگشتش را روی گونه‌ی او
امتداد داد و تهریشش را لمس کرد. قطره‌ی اشکش از حاشیه‌ی چشم
روی متکا ریخت و بیت‌های بعدی را آرام‌تر از قبل زمزمه کرد.

- یک آن شد این عاشق شدن، دنیا همان یک لحظه بود.

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود...

واچر را محکم‌تر میان مشتش فشار داد و با همان اخم همیشگی از
لابی گذشت. سکوی سنگی را پشت‌سر گذاشت و مقابل پذیرش ایستاد.
آنقدر شناس بود که کارکنان بلند شوند و مدیر هتل با دیدن او سمتش
گام بردارد و ابراز ارادت کند. بهنام با همان لحن سرد و خشک
پاسخش را داد. مسئول پذیرش شماره کانفرم هتل را با کد ثبت شده در
سیستم تطبیق می‌داد و بعد از تایید کلید را سمت او گرفت.

- بفرمایید مهندس. امیدوارم از اقامت در هتل ما لذت ببرید.

#پارت_۲۲۰

نگاه بهنام قدری مکرر بود. از بازی درآوردن پسرهایش عصبی بود که بدون هیچ توضیحی گفته بودند برای یک قرار مهم پا به این هتل بگذارد.

- نیازی به پُر کردنِ فرم نیست؟

- خیر قربان. آقازاده‌ها از قبل انجام دادن.

بهنام کلید را میان مشتش فشرد و سری تکان داد و از آنجا دور شد. درحالیکه پیشخدمت در آسانسور را برایش باز می‌کرد او زیرلب غر زد: «هرچی می‌کشم از دست همین بچه‌های ناخلفه.»

لحظاتی بعد مقابل اتاق ایستاده بود و در پاسخ خدمتکاری که می‌پرسید چیزی احتیاج دارد یا نه سرش را به طرفین جنباند. در را گشود و یک دور اتاق را از نظر گذراند. قدم‌هایش آهسته و محتاط بود و در همان حال از روی پالتوی مردانه اسلحه‌اش را لمس کرد. سیاوش قابل اعتماد بود، اما گمان اینکه سیروان بخواهد برای دسترسی به ارث آدم برای پدرش اجیر کند، خیلی هم دور از انتظار نبود. بادیگارد‌هایش پشت در بودند و او حتی نمی‌دانست باید در این اتاق انتظار چه کسی را بکشد. صدای در اتاق خواب نگاهش را به آن سمت کشاند و محکم‌تر اسلحه را گرفت. انتظار هرچیزی را داشت، إلا زنی که با بارانی فندقی و لب‌بندی موزیانه سمتش قدم برمی‌داشت. صورتش برای لحظه‌ای وا رفت و شهره هم در مقابل متعجب ماند. نگاهش را یک دور در اتاق چرخاند و دو مرتبه به بهنام نگاه کرد و پوزخند زد.

- باید بهت تبریک بگم. پسر‌ها از مار هم خبیث‌تر بار اومدن. کارشون به جایی رسیده که خودتم دور می‌زنن.

اخم بهنام غلیظ بود. آنقدر زیاد که ابروهایش به خط مژه‌ها رسیده بود وقتی سمت شهره گام برداشت و سعی کرد موقع حرف زدن فریاد نکشد.

- در حال حاضر نه می‌خوام و نه حوصله‌شو دارم که راجع به
پسرهام چیزی بشنوم. درمورد تو هم... خودت می‌دونی چقدر
برام بی‌ارزشی. ترکه‌ای بودی که باید پشت دُهلِ تیارا می‌زدم تا
یادش بیاد هرگز بهش محتاج نیستم.

فک شهره سفت بود. ردیف دندان‌هایش از فرط فشار در حال خرد
شدن بود وقتی بهنام چشمانش را باریک کرد.

- اما برام جالبه، با علم به تمام واقعیات مهره‌ی تارخ شدی و از
گورِ تو هم بوی خیانت بلند شد.

شهره پوزخند زد. پوزخندی عصبی و عاصی.

- پس بهتره به چشمت یاد بدی دنیا رو بیشتر از سرِ دماغت نگاه
کنن مهندس. چون همیشه ضربه از کسی ساطع میشه که اصلا
توقع‌شو نداری.

دست‌های بهنام مشت شد و شهره با نگاهی بُراق به چشمان او نگریست
و مودیانۀ ادامه داد:

- اسم تیارا رو آوردی پس بذار منم بگم بوی خیانت از گورِ من
بلند نمیشه، از دامنِ زنی می‌آد که ره‌اش کردی و به عمد اسمِ
مُرده روش گذاشتی که بچه‌هات زیردست یه غریبه قد بکشن.
بعد لب‌هایش را تو کشید و ابرو بالا انداخت.

- هرچند، حق بخوایم حساب کنیم، من خیلی مادرِ بهتری بودم. لااقل
این آتیش پاره‌ها رو ماست و بی دست و پا بار نیاوردم.

- چرا یاره میگی زن؟ تیارا مُرده! حتی اگر نفس هم بکشه برای من و
پسرهام مُرده!

بهنام ناخواسته و با چشمانی سرخ غریده بود و شهره سرمست و
آگاهانه مقابلش قهقهه میزد.

- گاهی وقت‌ها دلم برات می‌سوزه بهنام. زنی که دوستش داشتی
بهت خیانت کرد و زنی که ازش متنفر بودی و حتی یک‌بار
هم‌بسترش نشدی، فندک کشید به تمام زندگیت.

دور او چرخید و درحالی‌که شانه‌های بهنام از خشم می‌لرزید کنار
گوشش زمزمه کرد:

- تو یه بازنده‌ای مهندس! بازنده‌ای که به دست خودش باخته.

کاسه‌ی صبر بهنام به دو نیم تبدیل شد. عصبی و طاغی سمت او
برگشت و گلویش را میان دست فشرد. زن به خرخر افتاد و او با
چشمانی خون کشیده فریاد زد:

- چرا؟ چرا تو رو تور کردن که زندگی من و به هم بریزی؟ هدف
تارخ از این شطرنج مسخره چیه؟

شهره هردو دستش را روی میچ او گذاشت. بهنام با خشم گلویش را
فشار می‌داد و صورت زن که به کبودی گروید، خشونت‌بار روی
کاناپه هُلش داد. شهره چندبار سرفه کرد تا حالش بهتر شد. چند قطره
اشک را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد و نیشخند زد.

- هنوزم همونقدر سرکشی و وحشی. درست مثل سیاوش! این پسر
عین یه سیبه که با تو قاچ کرده باشن... با این تفاوت که اون یه
قربانیه و تو یه مجازاتگر.

بهنام اسلحه را بیرون کشید و مقابلش گرفت. از لای دندان حرف میزد
و شهره همانطور خبیثانه به چشم‌های سیاه او خیره بود.

- طفره نرو و سوال‌مو جواب بده. بدم نمی‌آد همینجا بی سر و صدا
کلک‌تو بکنم و دفنت کنم پس گزک دستم نده.

شهره دو مرتبه خندید. همین خنده‌ها خود حرکتی هیستریک بود که به
مغز بهنام سوهان می‌کشید.

- تو من و نمی‌گشی بزرگ‌نیای بزرگ. چون در این صورت هیچکس نیست بهت بگه چرا پات به این بازی کشیده شده.

دانه‌های عرق روی صورت بهنام به چشم می‌رسید و نبض گوشه‌ی پیشانی‌اش با شدت میزد. جلو رفت و اسلحه را زیر گلوی شهره فشار داد.

- هر فکری که می‌خوای بکنی پیشیزی هم برام ارزش نداره. یا حرف می‌زنی، یا همینجا می‌فرستمت به جهنم. من از تیارا هم گذشتم... تو که دیگه عددی نیستی.

آتش خشم وجود شهره را فرا گرفت.

ادامه... #پارت_۲۲۰

کاش می‌توانست فریاد بزند حتی از اسم آن زن هم متنفر است اما لبخندی تمسخرآمیز روی لب نشاندد.

- خیلی‌خب میگم. اما باور کن دونستن یا ندونستن تو دیگه هیچ فرقی تو اصل ماجرا نداره. من به میل خودم وارد دژخیم شدم که نفرت‌مو با یه شکست بزرگ تصفیه کنم... و موفق شدم. سیروان دور شد و ضعیف شدی. بعد پایه‌های کارخونه‌ات فلج شد و حالا هم که رفتن سیاوش قطع نخاعت کرده. چیزی تا ورشکستگی نمونه عزیزم. به زودی باهات دست می‌ده و تو گندابش فرو میری.

چهره‌ی بهنام برای یک لحظه وا رفت. دستش را با اسلحه پایین برد و شهره خیره به مردمک‌های لرزان او ادامه داد:

- تو بیاز نبودی، اما من بهت نشون می‌دم باخت چه طعم تلخی داره. تو کارخونه‌ات آدم دارم. اونقدر زیاد که حتی وقتی خوابم مطمئنم نقشه‌ام داره اجرا میشه.

بهنام به سختی سعی می‌کرد خودش را نبازد. دو طرف فکش برجسته شد و با صدایی آرام گفت:

- چرا؟ این همه نفرت از کجا می‌آد؟

چشم‌های شهره طغیان کرد. دستش را جلو برد و کف دستش سمت چپ سینه‌ی بهنام نشست.

- از اینجا. از سردی این قلب لعنتی. از این حصارِ احمقانه که فقط جای تیارا بود. تو که می‌دونستی نمی‌تونی به‌جز تیارا با هیچ زنی بُر بخوری حق نداشتی بیای سراغ من و با سرما و کم‌محلّی آزارم بدی. من عضو دژخیم شدم، اما گنااهش پای تو نوشته میشه. چون جرقه‌ی گناه رو بیخیالی‌های تو به سرم انداخت... و من بابت هیچکدوم از این مشکلات نمی‌بخشمت.

بهنام پوزخند زد. عصبی و کلافه از جا بلند شد و پشت به شهره ایستاد. شهره به شانه‌های او خیره شد و همانطور که لباسش را مرتب می‌کرد روی کاناپه نشست.

- وقتی سیاوش از کلاب رفت، تارخ ازت خواست عضوی از دژخیم باشی اما قبول نکردی. باید بدونی تو قرنی زندگی می‌کنیم که خوشبختی و بدبختی رو فقط و فقط گروه‌های ما تعیین می‌کنه. هنرپیشه‌ها، خواننده‌ها، سرمایه‌دارها و حتی بزرگ‌های هر مملکتی یا باید با ما باشن، یا سرشون رفته زیر آب و از دور خارجن.

بهنام از سرشانه نگاهش کرد. صدایش دورگه بود و خشم در هر واژه‌اش موج می‌زد.

- ولی من غرامت دادم. در ضمن، سیاوش که به خواست خودش از اون کشتارگاه بیرون نیومد. خودشون اون بچه رو زخمی کردن که دیگه نتونه ادامه بده.

- می‌تونی بذاریش پای نقشه‌ای که خونه‌ی آخرش ختم میشد به تو. سیاوش از همون اول یه مُهره‌ی مهندسی شده بود. شاه تو رو می‌خواست! نفوذ و قدرتی که باید زیر سایه‌ی شیطان بزرگ میشد و براش تبلیغ می‌کرد.

بهنام کلافه سرش را به طرفین جنباند.

- من شرافتمو به شیطان نمی‌فروشم.

شهره کیف دستی‌اش را بلند کرد و کنار او ایستاد. دستش را روی بازوی قطورش قرار داد و با نفرت زمزمه کرد:

- پس حواس‌تو جمع کن، چون این شرافت خیلی وقته به تعفن تغییر پیدا کرده. شیطان خیلی از تو قوی‌تر و باهوش‌تره.

سمت در قدم برداشت و قبل از اینکه دستگیره را بکشد، کیف دستی‌اش را گشود و رینگ طلا را روی کنسول گذاشت.

- مگه یه زن از شوهرش چی می‌خواد به غیر از توجه؟ عشق‌تو نخواستم ولی حتی یه ارزن محبت تو زندگی ما نبود. شب به شب بساط داشتی اما به من که می‌رسید ادای خواجه‌ها رو درمی‌آوردی! چرا؟

انتهای جمله‌ی شهره بلند بود و بهنام در سکوتی خشم‌آلود چشم‌هایش را به هم فشار داد.

- من اهل خیانت نبودم بهنام... تو خائنم کردی. این طوقِ نکبت‌بار جز بدبختی چیزی برام نداشت. الانم طبق تفکراتم یه انسان آزادم و صد در صد مخالف ازدواج. پس... بهتره بیخ ریشت باشه. به پسرهای هات و جذابیت سلام برسون. مخصوصا به اون

کوچولوی زبون‌دراز که از شانس بد، زیاد از حد به پدرش شبیه شده.

بهنام سمت او برگشت. لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد اما هیچ‌یک حرفی نزدند. شهره لبخندی مرموز روی لب نشانده و انگشتانش را به نشانه‌ی خداحافظی روی هوا تکان داد. لحظه‌ای بعد آن زن مرموز از هتل رفته بود. بهنام هم دیگر آنجا نبود. تنها حلقه‌ای روی کنسول نشسته بود که به دیوارها دهن‌کجی می‌کرد وقتی آنها مشاجره‌ی زن و شوهر را بازگو می‌کردند و به انزوای حلقه می‌خندیدند.

#پارت ۲۲۱

زنگ در را زیر انگشت فشرد و چند قدم عقب‌تر ایستاد. سر کوچه، چند پسر بچه با توپ پلاستیکی سرخ و سفیدشان بازی می‌کردند و نگاه کنجکاوشان به آروین بود. انگار می‌خواستند بدانند غریبه‌ای که وظیفه‌ی مراقبت از ماشینش را به آن‌ها سپرده، با چه کسی کار دارد و چرا حاضر شده پا به آن محل بگذارد. نگاه از آنها گرفت و همانطور که سوئیچ را دور انگشت اشاره می‌چرخاند، سر به زیر ایستاده بود. از آن طرف در، صدای قدم‌هایی شنیده شد و او دعا دعا کرد سیاوش توانسته باشد فرهاد را کنار خودش بند کند وگرنه اگر رقیقش در را باز می‌کرد، قطعاً از فرط شرم قدرت تکلم را از یاد می‌برد. زنجیر در کشیده شد و عیژ غیژ کنان به روی پاشنه چرخید. آروین نگاهش را بالا کشید و چشم‌های سرگشته‌اش از پایین پای دخترکی که چادر گل‌دار و سرمه‌ای رنگ مادرش را با حجاب کامل به سر کشیده بود، تا صورت کشیده و چشم‌های عسلی او بالا آمد. نگاهش روی آن لبخند کمرنگ و معصوم مکث کرد و حس کرد چیزی ته دلش سفت شد. فرناز نگاه خیره و سکوت او را که دید، به ناچار خودش برای حرف زدن پیش‌قدم شد.

- سلام آقا آروین. حالتون خوبه؟

شنیدن صدای ظریف او باعث شد آروین به خودش بیاید و بزاز دهانش را به زحمت فرو ببرد.

- سلام فرناز... فرناز خانوم. ممنون به مرحمت شما.

فرناز سوالی و گنگ نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست پسر جوان چرا اینطور خجول و شرمگین است و چرا حرفش را نمی‌زند.

- آگه با فرهاد کار دارین، همین پیش پای خودتون یه تماس فوری داشت که مجبور شد بره بیمارستان. زمانی که برگشت می‌گم باهاتون تماس بگیره.

آروین لحظه‌ای مکث کرد. سر به زیر انداخته بود وقتی که آرام گفت:

- با فرهاد کاری ندارم. او مدم که شما رو ببینم.

دخترک با این حرفش چشم گرد کرد و پسر جوان انگار تازه متوجه شده بود چه گفته است. کلافه میان موهایش دست کشید و از خودش حرصش گرفت که با این سن و سال و قد و هیکل، نمی‌تواند مقابل این دختر نحیف و نوجوان حرفش را بزند و قصدش را بیان کند.

- منظورم اینه که... می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. البته آگه اشکالی نداشته باشه.

فرناز قدری چادر را مرتب کرد. هنوز متعجب بود از حرف و رفتار عجیب و غریب او. همان لحظه نگاهش سمت چند زن همسایه چرخید که جلوی خانه روبه‌رویی نشسته و سراپا چشم شده بودند برای قورت دادن مرد درشت هیکل و رفتارش با دختر خانوادگی کامرانی. ناخودآگاه چادرش را جلوتر کشید و قدم جلو آمده را عقب رفت.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید در خدمتم.

- اینجا نمی‌شه. باید خصوصی صحبت کنیم.

فرناز سر بلند کرد و نگاه متعجبش به چهره‌ی پسر جوان افتاد. آروین نگاهش نمی‌کرد. انگار چیزی روی آن پلک‌های مردانه سنگینی می‌کرد وقتی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- یه مسئله‌ای پیش اومده. می‌خواستم قبل از اینکه با فرهاد در میون بذارم، با شما راجع‌بهش صحبت کنم. اگه موافق بودین قضیه علنی بشه. اگر هم نه که...

سر بلند کرد و به چشم‌های کهربایی دخترک زل زد.

- حرفش برای همیشه خاتمه پیدا می‌کنه. دیگه هم پیش نمی‌آد.

آروین تقریباً فهمید فرناز حرف او را درست تعبیر کرده که گونه‌هایش گل انداخت و سر به زیر افکند.

- قول می‌دم یه مکان بی‌طرف و عمومی صحبت می‌کنیم. اتفاقاً نزدیک محله‌ی خودتون هم هست. کافه سنتی! قبلاً هم اونجا همدیگه رو دیدیم.

فرناز لبخند خجل و کم‌رنگی به لب نشانده.

- من به کسی که داداشم رفیق صداش می‌کنه بی‌اعتماد نیستم. اما مشکل چیز دیگه‌ست. اگه پشت سرتون رو نگاه کنید، متوجه عمق فاجعه می‌شید.

آروین سرش را چرخاند که همان لحظه زن‌ها سر چرخاندند و به ظاهر مشغول پاک کردن سبزی شدند. دوبرتبه به فرناز نگاه کرد.

- حرف این جماعت که عادت دارن یه سر قضیه رو ببینن و اصلش رو لاپوشونی کنن تمومی نداره. واسه من که بی‌اهمیتیه، اما اگه شما فکر می‌کنین باعث آزاره، من تو ماشین، سر کوچه منتظرتون می‌مونم.

فرناز با قدرشناسی نگاهش کرد و هم‌زمان با تشکری زیرلب، سرش را بالا گرفت.

- تا چند دقیقه میام.

آروین با همان لبخند کمرنگ سر تکان داد و فرناز سریع در را بست و از پشت به آن تکیه داد. نفهمید چرا نفسش شدت گرفته و قلبش تند تند می‌زند.

- کی بود پشت در مادر؟

با شنیدن صدای مادرش که روی پله‌ها ایستاده بود، تکیه از در رنگ گرفت و همانطور که چادرش را تا می‌کرد گفت:

- آروین. رفیق فرهاد.

- وا؟ رفیق فرهاد این وقت روز در خونه‌ی ما چیکار داره؟
فرناز شانه‌هایش را بالا انداخت.

- گفت اومده با من حرف بزنه.

چشم‌های پروین گرد شد و دستش را زیر چانه گذاشت.

- دیگه چی؟ می‌گفتی بفرما تو دم در بده!

فرناز کوتاه خندید و مادرش گفت:

- نخند ورپریده. سلام این جماعت رو علیک دادن هم روا نیست به‌خدا.

فرناز دوباره خندید و پروین روی پله‌ها نشست. او کنار مادرش رفت و همانجا روی زانو نشست.

ادامه... #پارت ۲۲۱

- حالا می‌ذاری برم یا نه؟

- معلومه که نه. مگه شهر هرتَه؟

فرناز فاصله‌اش را با او کم کرد و بازویش را در آغوش گرفت.

- واسه چی مخالفت می‌کنی مامان؟ یه درصد فکر کن شاید خدا یه معجزه رسونده و چشم این پسره منو گرفته. اونوقت واسه همیشه از شر اتابک و تهدیدهای بابا خلاص می‌شم.

- تو از کجا می‌دونی قصدش خیره؟ اگه تک و تنها کشوندت بیرون و خفتت کرد، من چه گلی بگیرم به سرم؟

- من مطمئنم اگه آدم چشم و دل پاکی نبود، داداش فرهاد باهاش رفت و آمد نداشت.

- چشم و دل پاکه که روز روشن پیشنهاد تنها بودن به دختر مردم می‌ده؟

- آره، چشم و دل پاکه که سر بلند نکرد یه نظر این دختر مردم رو ببینه و قد و بالاش رو درست حسابی رج بزنه.

پروین هم‌زمان با «لا اله الا الله» زیر لبش، بازویش را از فرناز دور کرد و اخمش رنگ گرفت.

- خیلی‌خب. ولی حواست به در و همسایه باشه. خودت خوب می‌دونی منتظر یه بهونه می‌گردن واسه صفحه چیدن و بی‌حیثیت کردن دخترای مردم. برو سریع حاضر شو که قبل غروب خونه باشی.

فرناز گونه‌ی مادرش را بوسید. با ذوقی که از او بعید بود از جا بلند شد و چادر را روی بند رخت انداخت.

- زیاد سرخاب سفیداب نکنی. پسر جماعت از دختر ساده خوششون میاد. مانتو دکمه‌دار هم بپوش. نه از اونا که دار و ندارت رو میندازه بیرون.

فرناز دمپایی‌های صورتی‌اش را توی جاکفشی گذاشت و همانطور که داخل می‌رفت، داد زد:

- الان که فصل مانتو نیست مامان! مانتو تنم کنم تا یه هفته می‌افتم به تب و لرز.

لحظاتی بعد، دخترک حاضر و آماده، کیفش را به شانه انداخت و از پله‌ها پایین رفت. بند کتونی‌های آل استار را می‌بست و پروین از بالای پله‌ها او را می‌پایید. با ابرو به کاپشن چهارخانه‌اش اشاره زد:

- یقه‌تو صاف کن دختر.

فرناز کلافه نفسش را فوت کرد و دستی به یقه‌اش که مرتب و منظم چفت شده بود کشید. پروین به موهای او که کمی از زیر شال معلوم بود چشم دوخت و گفت:

- این موهای ورپریده‌تم بده تو.

- مامان! توه دیگه!

- لاله‌الاالله! هرچی می‌کشم از دست اون داداشته که یه‌بار یادت نداد این شراره‌ها آتیشن و به وقتش می‌افتن به جونت.

بعد از پله‌ها پایین رفت و دستش را سمت شال فرناز برد. دخترک با استیصال پلک برهم نهاد و او شال را جلوتر کشید و از دوطرف گونه داخل زد.

- هرچی بهش میگم مادر، انقدر به این دختر رو نده! والله بالله خوبیت نداره دختر نوجوون این همه آزاد باشه. باد میندازه به غبغب و میگه بچه نیست که! خانومه! خودش عقل داره، می‌تونه خوب و بد رو از هم سوا کنه.

بعد نفسش را عاصی بیرون داد و فرناز حس کرد گلایش از بغض سنگین شد وقتی مادرش ادامه داد:

- موندم کجای راه رو اشتباه رفتم که این پسر برعکس مردهای محل بار اومده. غیرتش هوار کشیدن نیست و یکدفعه موهای تو دختره‌ی سربه‌هوا رو کوتاه نکرده، یه توگوشی بهت نزده که بفهمی اینجور رخت و لباس و مو افشون کردن نه قشنگه و نه معنی‌دار! آدم ریشه‌دار که با این کارا خودشو سبک نمی‌کنه! و پوزخند فرناز بی‌اراده بود وقتی صدادار لب‌هایش را کج کرد و با صدایی لرزان گفت:

- لابد ریشه‌ی منم بابای چُرْتی و دایی‌های چاقوکش‌مه. میون این همه آفت، یه فرهاد علف هرز نیست که اونقدر ناشکری‌شو می‌کنی دست آخر از این خونه فراری میشه و واسه همیشه می‌ذاره میره.

اخم پروین غلیظتر شد و درست وقتی که شال را تا روی پیشانی دخترک جلو کشیده بود، دستش را عقب کشید و بازوی او را نیشگون گرفت.

- خبه خبه. همین فرهاد بهت رو داده که حالا دم درآوردی واسه من! وگرنه دختر باید یه حجب و حیایی داشته باشه.

بغض دخترک در شرف آب شدن بود. مگر گناه او چه بود؟ صورت بدون آرایشش؟ یا آن دو تار موی ساده و مرتب؟ دوست داشت فرهاد اینجا بود. برادرش خوب می‌دانست چطور کلمات را مؤدبانه، اما محکم و غرا روی زبان بیاورد و فرناز... دخترک ساده و بی‌شیله، از این حُسن بی‌بهره بود. اشک‌هایش ناخواسته روی گونه جاری شدند و لرزان و آرام، با اینکه احتمال می‌داد مادرش ضربه‌ای توی صورتش بزند یا از بیرون رفتن با آروین منعش کند، با صدایی کم‌جان زمزمه کرد:

- تو ولایت ما همیشه همینه. دختر رو به چشم یه عروسک چوبی می‌بینن. یه برده‌ی چشم و گوش بسته و بدبخت که هرکی هرچی

بهش گفت بگه چشم و هی خودش رو با این پارچه‌های نکبتی
پیوشونه تا مبادا آفتاب و مهتاب یه نظر بندازن و بفهمن این
بدبخت هم جزء طایفه‌ی آدم‌هاست. فرهاد به من رو نمیده مادر
من! داداشم فقط اونقدری درک داره که بفهمه هرکسی سوای از
جنسیتش، می‌تونه یه آدم کامل باشه. اون برعکس شما خوبی رو
با ظاهر قضاوت نمی‌کنه، نگاهش به درون آدم‌هاست! شما و در
و همسایه و فک و فامیل، جای قلب یه تیکه سنگ ته سینه
ساختین و روز به روز هم سیاه‌ترش می‌کنین.

#پارت ۲۲۲

پروین هاج و واج دخترش را نگاه می‌کرد و حرف‌های فرناز که تمام
شد، گونه‌ی چپش را چنگ زد و قدمی جلو رفت. دخترک با ترس
خودش را عقب کشید و پروین همانطور که دست پشت دست می‌کوبید،
عتاب کرد:

- چشمم روشن! فکر می‌کردم فقط قدت دیلاق شده، ولی نگو زبونتم
به درازی همین قواره‌ته که همچین واسه من می‌چرخونیش و بلبل
زبونی می‌کنی. دم غروب که داداشت برگشت، ریز به ریز این
حرف‌ها رو می‌ذارم کف دستش ببینم باز جرأت ورپریدگی داری
یا نه.

و فرناز که از جانب برادرش مطمئن بود، بزاز دهانش را محکم بلعید
و میان اشک‌هایش زمزمه کرد:

- آره. بهش بگو. منم دوست دارم بدونه وقتی خونه نیست مادرش
چطوری با دردونه‌ش رفتار می‌کنه. از خدایه داداشم بفهمه
هرچقدر غیرت تو خورش می‌جوشه، بقیه بی‌غیرتی می‌کنن واسه
خواهرش و...

با احساس سوختن گونه‌اش، جلوی چشم‌هایش برای چند لحظه سیاه شد و زمانی که پروین سرش هوار کشید، تازه فهمید این درد فقط ناشی از سیلی مادر نبود، بلکه تکه شکسته‌های قلبش بودند که به جانش نیشتر زدند.

- زبون به دهن بگیر دختر. داداشت اگه غیرت داشت که تو ضعیفه‌ی ورپریده دم چشم من مهمل به هم نمی‌بافتی! دختر و این همه زبون درازی؟ دختر و این همه ادا اطوار؟ الهی به جنازه‌ات بشینم بچه که همچین من و تو در و همسایه بی آبرو کردی.

و دخترک همانطور که سربه‌زیر دست به روی گونه گذاشته بود، به هق‌هق افتاد و پروین نشنید که او توی دلش به خدا می‌گوید: «الهی آمین!» خواست بازوی دخترش را بگیرد و او را داخل ببرد که همان لحظه صدای زنگ تلفن کهنه‌کار و قدیمی‌شان شنیده شد. پروین «بر شیطان لعنت» زیرلبی گفت و فرناز اندیشید چطور مادرش به شیطان لعنت می‌فرستد، درحالی‌که خود و امثالش در قساوت و سنگدلی دست‌های شیطان را از پشت چفت کرده و حتی از بددلی و تبعیض‌هایشان او را درس می‌دهند؟

پروین سمت خانه رفت و مقابل در رسیده بود که سمت فرناز برگشت. دخترک با چشمان خیس و مظلومش چشمان برافروخته‌ی مادر را نگاه کرد و او بدون اینکه ذره‌ای به غم دخترش توجه داشته باشد، انگشت اشاره را بالا گرفت و با لحنی خشمگین گفت:

- همینجا می‌مونی تا پیام تکلیف‌تو روشن کنم. وای به روزگارت اگر برگردم ببینم قدم از قدم برداشتی.

اشک‌های دخترک شدیدتر شد و پروین که داخل رفت، همانجا کنار در کز کرد و با شدت بیشتری به گریه افتاد. صدای مادرش را شنید وقتی به فرد پشت خط می‌گفت:

- الو... سلام پسر... قربون قد و بالات بره الهی مادر، خوبی؟...
ما هم خوبیم خداروشکر... چی؟... نه مادر من چه می‌دونم...

منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش نشد. همین که فهمید فرهاد پشت خط است، متوجه شد خدا فرشته‌ی نجاتش را فرستاده که از دست پروین راحت شود. تند به سمت شیرآب گوشه‌ی حیاط رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. با چادر مادرش دست و صورتش را خشک کرد و قبل از اینکه مکالمه‌ی او تمام شود، از حیاط بیرون رفت و در را به آرامی بست. شالش را قدری مرتب کرد و گوشه‌هایش را صاف کرد. رو به سر کوچه قدم تند کرد و بدون هیچ فکری، فقط می‌خواست به سمند سورن و سفید رنگ پارک شده در آنجا برسد. بعد از صحبت با آروین هم به فرهاد زنگ می‌زد و همه‌چیز را توضیح می‌داد. خوب می‌دانست برادرش که کنارش باشد، نه پروین و نه جهانگیر جرأت ندارند اذیتش کنند. همین که سایه‌ی حمایتگر برادرش را داشته باشد و او از ظرافت و دل‌نازکی‌هایش در مقابل این قوم ظالمین حمایت کند، برای دخترک کافی بود.

پروین تازه احوال‌پرسی‌اش را تمام کرده بود که فرهاد نفسش را عمیقاً فوت کرد. نگاه از سیاوش گرفت و انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشمانش فشرد.

- گوش کن خانم جون، سپردم رفیقم بیاد دم خونه. یکی دو کلوم حرف داره با فرناز، من باب یه مسئله‌ای که... به وقتش بهت توضیح میدم. فقط بهم بگو آروین اومده یا نه؟

سیاوش نگاه عاقل اندر صفيحانه‌ای به او انداخت و با لحنی سرد لب زد:

- نه پس! رفته اونجا یه سک‌سک بزنه به خونه‌ی همسایه و بعدشم چهارتا تیک‌آف بکشه و برگرده بیاد رد کارش.

فرهاد به او چشم غره رفت و پروین تلفن به دست روی زمین نشست و یک زانویش را خم کرد.

- آره مادر یه نفر اومد. فرناز درو وا کرد. این چشم درومده که راست شو به من نمیگه، ولی انگار کی اوضاع از همین قراره که گفتی. منم بهش گفتم که...

- بهش اجازه بده بره. خودم آروین رو فرستادم.

چشم‌های پروین قدری گرد شد و بهت‌زده گفت:

- خودت گفتی؟ واویلا! یعنی خودت قبول کردی این دختر با یه پسر غریبه بره ددر دودور؟

فرهاد کلافه سرش را به طرفین تکان داد. چقدر خسته بود از جنگیدن با مادری که ذهنش هیچ‌جوره نفوذپذیر نبود.

- غریبه کدومه مادر من؟ دارم میگم رفیقمه. قرار نیست برن خوش بگذرونن که. چهار تا کلم حرف حسابیه که آروین باید بهش بزنه و خلاص!

ادامه... #پارت_۲۲۲

سیاوش ادای فرهاد را درآورد و همانطور که نوشیدنی انرژی‌زا را نزدیک لب‌هایش می‌برد گفت:

- ای چونه‌ات بخشکه پسر! این همه آسمون ریسمون بافتی، یه کلمه نگفتی این غول بیابونی خواستگار خواهرته و بحث، بحثِ امر خیره.

فرهاد محکم لب‌هایش را به هم فشار داد و با حرص از کنار او بلند شد. خودش کم اعصاب‌خرابی داشت، سیاوش هم عزم کرده بود جفت‌پا روی اعصابش برود.

ابروهای پروین به هم گره خورد و تلفن را محکم‌تر میان دستش فشرد.

- چشم روشن! از کی تا حالا برادر به خواهرش اجازه دیده با یه نامحرم بیرون بره و دم چشم در و همسایه باهاش اختلاط کنه؟

فرهاد سعی کرد لحنش را آرام حفظ کند وقتی تمام خشمش را سر تکه سنگ جلوی پایش خالی کرد و آن را با شدت به سمت چپ شوت کرد.

- خانم جون ازت خواهش می‌کنم انقدر بزرگش نکنی. من خواهرم رو طوری بار نیاوردم که احترام به بزرگتر سرش نشه.

- اونوقت امروز کجا بودی وقتی جلو چشم زبون می‌چرخوند و نکیر و منکر می‌کرد؟

- دِ لابد ناراحتش کردی مادر. اذیتش می‌کنی و مدام به جونش نیش می‌زنی، بعد توقع داری اون طفل معصوم دم نزنه؟ باز من خونه نبودم و اون خراب شده رو جهنم کردی براش؟

- ای خدا جون منو بگیر که اولادام دست به یکی می‌کنن واسه حرص دادنم. خیلی‌خب... حالا که پسر عقل‌کل و باشعورم می‌گه بیرون رفتن با یه غریبه آزاده و اشکالی نداره؛ منم می‌گم جهنم! چشم کور، دندم نرم، بچه بزرگ کردم حالا هم باید پای بدبختی‌هاش بسوزم. اما فردا پس‌فردا جواب هرچی که دور و نزدیک کنار هم گوش‌گوشک کردن رو هم خودت باید بدی!

فرهاد کلافه دستی به صورتش کشید و همان لحظه صدای سیایش بلند شد.

- چقدر زر می‌زنی دیگه فرهاد! از پیرزن‌ها بدتر شدی! فکر کنم قبل از فرناز باید تو رو شوهر بدیم.

و فرهاد همانطور که با سر کفش سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد، در پاسخ مادرش گفت:

- اولاً طوری زندگی نکردم که هر کس و ناکسی وجودش رو داشته باشه پشت سر خواهرم ناسزا ردیف کنه. دوما، اگه هم به فرض محال یه ننه قمری پیدا شد که اسم فرناز رو روی زبونش بچرخونه، اونوقته که من می‌دونم و اون! بلدم چطور بدون خون و خونریزی، سرتاپای وجود این بی‌شرف‌ها رو گل بگیرم.

پروین صدای حرص‌دار و عصبی او را که شنید، سکوت را جایز دانست و فرهاد ادامه داد:

- بذار با آروین بره. از اون‌ور هم با خودم برش می‌گردونم که تنها نباشه.

- من که کاریش ندارم. اصلاً هر جا دوست داره بره. چون دختره فکر می‌کردم زورم بهش می‌رسه و می‌تونم یه گوشه بندش کنم.

فرهاد پوزخند زد. آنقدر عمیق که صدایش را پروین به وضوح شنید.

- می‌دونی چیه مادر؟ مشکل شما دقیقا همینه! اونقدر پسرپسر قندعسل، دختر و بدیم خونه‌ی شوهر کردی و بین بچه‌هات فرق گذاشتی، که عاقبتمون شده این روزگار سیاه. من که دیگه واقعا کاری از دستم برنمیاد... ولی امیدوارم خودت فردای قیامت، وقتی خدا بابت همین طرز فکر مؤاخذه‌ات کرد، بتونی جواب تمام ظلم‌هایی که در حق این بچه روا داشتی رو بدی.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب پروین شود آیکون قرمز را کشید. و امصیبتا بر مردمی که خود با خود دشمن بودند و وای بر مادری که با علم به تمام سختی‌های یک جنس مؤنث در جامعه، خود نفت بر روی تمام این حق‌خوری‌ها می‌شد.

- تموم شد؟ اصل مطلب رو گفتی یا نه؟

با شنیدن صدای سیاوش، سمتش برگشت و به نرمی سر بالا انداخت.
او لب‌هایش را پُر و خالی کرد. مچ فرهاد را گرفت و وادارش کرد
روی نیمکت سبز رنگ بنشیند.

- درست میشه عزیز من. تو آروین رو عین مشیت باز شده
می‌شناسی. از من می‌پرسی، میگم انقدر بهشون سخت نگیر.
فرهاد سرش را به طرفین جنباند و صدایش خش داشت وقتی که پاسخ
داد:

- تو از من چی می‌خوای سیاوش؟ من اگه خواهرم رو تو این سن
و سال شوهر بدم در حقش جنایت کردم! فرناز برای این حرف‌ها
بالغ نیست. هنوز مونده تا بخواد خودش رو درست بشناسه، چه
برسه به شریک زندگیش.

بعد لبخند کمرنگی روی لب نشاند و نفسش را فوت کرد.

- من این دختر رو با دست‌های خودم بزرگ کردم. اصلا نفهمیدم
کی انقدر قد کشید که حالا وقت ازدواج و شوهر کردنش برسه.
می‌تونم راهنماییش کنم، ولی تصمیم اول و آخر با خودش.

سیاوش خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن همراه بلند
شد و او با اخم ریجکت کرد. سیاوش با نیشخند ابرو بالا انداخت.

- فرهاد ولوله، محبوب هرچی دله! طرفدار جدید پیدا کردی ناقتا؟
از بچه‌های دانشگاست؟

فرهاد سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند.

- طرفدار کجا بود؟ یکی از مؤسسه‌های کنکوره سه چهار روزه قفلی
زده رو من. مشاور می‌خوان.

- خب چرا قبول نمی‌کنی عزیز من؟ نون این مؤسسه‌ها الان به نرخ
روزه‌ها!

- قبول کنم که چی بشه؟ آخه من وقت مشاوره دارم؟ اینا یه نفر رو میخوان زنگ بزنه به بچه‌های مردم چهارتا کتاب بهشون بفروشه و آزمون ثبت‌نامشون کنه. هرچقدر هم پولش خوب باشه، من دلال این مؤسسه‌ها نمی‌شم.

سیاوش با خنده ابرو بالا برد و نوشیدنی تمام شده را روی زمین انداخت.

- رتبه دو رقیمی بودن این مشکلاتم داره دیگه دکتر! اگه مثل من بچه‌ی لات و صفروی کلاس بودی الان همچین بساطی نداشتی. فرهاد کوتاه خندید و قوطی انرژی‌زا را از زمین بلند کرد.

- خیلی بی‌فرهنگی بچه صفروی مرفه که آشغال خوراکی‌هات رو روی زمین جا می‌ذاری.

سیاوش چند لحظه مکث کرد و بعد مردد به نیم‌رخ رفیقش نگریست. براق دهانش را فرو برد و به آرامی گفت:

- میگم فرهاد... میشه یه زنگ بزنی به ماریا؟ می‌خوام چند مین صداش و بشنوم.

- خودت چرا نمی‌زنی؟

- قهره باهام. من زنگ بزنم برنمیداره ولی جواب تو رو میده.

فرهاد نفسش را بیرون داد و انگشتش روی شماره‌ی ماریا حرکت کرد. تماس را روی حالت پخش گذاشت و سیاوش پرسید:

- شما دوتا که کارد و پنیر بودین! چطور شد یهو تیرپ رفاقت برداشتین؟ ماریا کلا با مردها خوب نیست، توام که سایه‌ی دخترها رو با تیر می‌زنی.

فرهاد لب‌هایش را تو کشید و بوق دوم شنیده شد.

- رفاقت مگه به دختر و پسر بودنه؟ ماریا دختر خوبیه سیاوش. اوایل چون از دژخیم دزدیده بودیش فکر می‌کردم طعمه‌ست و اسه گیر انداختن تو. ولی حالا میگم حتی اگه تورش کردن که تو رو بگیرن، راحت از دستش نده. ادیتش نکن که فراری شه ازت.

سیاوش همانطور بی‌حرف نگاهش کرد که صدای ماریا شنیده شد. پسر جوان انگار برق از تنش گذشت وقتی سرش را جلوتر برد و چشم‌هایش را با ملایمت بست. صدای دخترک، نُت به نُت به سلول‌هایش پیچید و او دلتنگ‌تر از هر وقتی به آن صدای نازدار گوش سپرده بود. انگار ذره‌ای بغض داشت! بغضی که فرهاد متوجهش نشد، اما قلب سیاوش را به درد می‌آورد.

**

مبحث را تازه تمام کرده بود که فرناز انگشتانش را قفل کرد و با تردید نگاهش کرد.

- داداش فرهاد؟

- جانم در دونه؟

- می‌خوام یه چیزی بگم، ولی راستش خجالت می‌کشم.

فرهاد به نرمی لبخند زد. خودکار را روی جزوه‌ی زیست‌شناسی انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- اجالتا تو کلا خجالت تو وجودت پیدا نمیشه. وقتی هم اینجوری لپات گل میندازه و انگشتاتو بین هم می‌پیچونی یعنی می‌خوای یه کاری کنی که می‌ترسی باهاش مخالفت کنم.

فرناز با خنده‌ای نیم‌بند انگشت‌هایی که در هم می‌پیچاند رها کرد و با شرمی نمکین به برادرش زل زد.

- کاش همه‌ی دکترا اندازه‌ی تو باهوش بودن. اونوقت دست‌کم می‌تونستن بفهمن فرق ویروس و باکتری چیه که داروی اشتباه تجویز نکنن.

- بحث رو نییچون جوجه طلایی. بگو بدونم چیه اونکه غمبرک زده بیخ گلوت و چند روزه دست‌دست می‌کنی واسه گفتنش.

فرناز با صورتی وا رفته به فرهاد نگاه کرد و او از بُهتِ نگاه خواهرش به خنده افتاد.

- چیه چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ فهمیدنِ کسی که یه عمر باهاش بزرگ شدم همچینم سخت نیست.

نفس فرناز با خنده فوت شد و تار موی میان صورتش را پشت‌سر می‌راند وقتی سعی می‌کرد به فرهاد نگاه نکند.

- اونکه آره؛ اما قبول کن زیادی دقیقی داداش! به قول سیاوش دهن آدم صاف میشه تا بخواد یه چی رو ازت پنهون کنه.

لبخند فرهاد جان گرفت. آب پرتغال را از روی میز برداشت و به دختر بچه‌ای نگاه کرد که روی تاب نشسته بود و مادرش باملایمت او را هُل می‌داد.

- زبون تو هم دستِ کمی از سیاوش نداره! اختلال طبیعت بوده که خواهر برادر نشدین باهم.

فرناز با صدای بلند خندید و فرهاد با لبخند نگاهش کرد. منتظر بود حرف بزند و این از حالت چشم‌هایش پیدا بود.

- راستش... درمورد شب تولد ژرفاست.

- اگه سوالت درمورد من و ژرفاست، باید بگم افکارت رو کمپلت
بنداز دور. فعلا از ژرفا زن داداش واسه تو در نمياد.
- فرناز چند لحظه نگاهش کرد. چهره‌ی فرهاد حالا قدری گرفته بود.
- نه داداش درمورد شماها نيست. من فقط مي‌خواستم... مي‌خواستم
درمورد سيگار حرف بزنم!
- فرهاد که تا آن لحظه به جای ديگر نگاه مي‌کرد، با شنيدن حرف فرناز
چشم‌هايش را سمت خواهرش امتداد داد. آبميوه را پايين آورد و رو به
چهره‌ی گل انداخته‌ی او با استهزا ابرویی بالا انداخت.
- سيگار مگه حرف زدن داره؟ بریم سر بحث شیرين ژنتیک
بهتره. لااقل اکسیژن رو بيهوده هدر نمی‌ديم.
- و خودکار را برداشت و خواست درس را شروع کند که فرناز تندتند
حرف زد و مانع شد.
- خب اون شب من چیزی دیدم که تاحالا ندیدم. يعنی فقط تو فيلما
دیدم. تو اون مهمونی، بیشتر زن‌ها سيگار مي‌کشیدن.
- فرهاد با همان چهره‌ی سرد و آرام، صاف سر جایش نشست و خودکار
را میان انگشتانش چرخاند.
- نکنه می‌خوای مثل توالی و ورودی دانشگاه تفکیک جنسیتیش کنن؟
- نه نه من منظورم این نبود. می‌خوام بدونم... به نظر تو اشکالی داره
دخترها سيگار بکشن؟

ادامه... #پارت_۲۲۳

فرهاد نفسش را فوت کرد. خودکار را روی جزوه انداخت و کلافه دست به پیشانی گذاشت. مقصر فرناز نبود. محله و آدم‌هایی که اطرافش بودند این افکار سمی را به ذهن دخترک انداخته بود.

- اینکه بخوایم به‌خاطر مسائل کوچیک بین جنسیت‌ها فرق بذاریم، معنیش اونقدر مضحکه که مثل این می‌مونه تو از من بخوای روپوش نپوشم، چون سفید یه رنگ دخترونه‌ست و به مردا نمیداد! فرناز با خنده‌ای ناباور لب به سخن گشود:

- واقعا مسخره‌ست! خب لباس کارته!

- همین دیگه! تفکیک‌هایی که از روی عقل نباشه مسخره‌ست. روزانه صدها آدم رو می‌بینیم که از روی بی‌عقلی حکم صادر می‌کنن و تهش یه «چون تو دختری»، «چون تو پسری» اضافه می‌کنن. از هرکدوم هم دلیل بخوای یه استدلال عقلانی ندارن.

فرناز سرش را زیر انداخت و فرهاد دست به سینه گذاشت و با اخمی کمرنگ به خواهرش زل زد.

- من نمی‌تونم بگم کسی حق داره سیگار بکشه یا نه. اما از اونجایی که می‌دونم دود جز ضرر چیزی نداره، می‌تونم از بقیه بخوام سمتش نرن و خودمم سلامتی رو انتخاب کنم.

فرناز چند لحظه به برادرش نگاه کرد. حرفی توک زبانش بود که از گفتنش هم شرم داشت و هم واهمه. اما بهر حال، دلش را به دریا زد. سر زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و به آرامی گفت:

- یعنی... یعنی اگه من سیگار بکشم، تو مشکلی نداری؟

فرهاد لحظه‌ای به چهره‌ی پُر از ترس خواهرش نگاه کرد. می‌دانست فرناز الان توقع دارد برادرش با فریادی بلند، «غلط» و «بی‌جا» کردن به ریش او ببندد و بعد به صورتی مفتضح از آن پارک بیرونش ببرد. اما پسر جوان هم دلش به حال آن چشم‌های معصوم و طرز فکر

الغاشده می سوخت و هم به محک کودکانه‌ی خواهرش خنده‌اش گرفته بود. در نهایت دست به زیر چانه گذاشت و گفت:

- از کی سیگار کشیدن لازمه‌ی کنکور و دانشگاهه که من نفهمیدم؟
فرناز از برخورد او جا خورد. سرش را زیر انداخت و به آرامی پاسخ داد:

- لازم که نیست. ولی به قول بزرگترا... همینجوری تفریحی!

- بزرگترا اگه بیل زن بودن یه دستی به سر و روی زمین خودشون می کشیدن، نه که با دلایل غیرمنطقی اشتباهاتشون رو توجیه کنن.

- این یعنی... اجازه نمیدی! مگه نه؟

فرهاد دستش را دور چانه امتداد داد و سرش را جلوتر برد.

- اجازه نمی‌دم؟ به عنوان یه خانوم بالغ و کسی که قراره برای زندگی مشترک آماده بشه، حق ندارم تو مسائل خصوصیت تعیین تکلیف کنم.

و قبل از اینکه او حرفی بزند، صاف نشست و پای چپش را به روی پای راست حرکت داد.

- هرچند، فکر می‌کنم همون بلوغ جلوت رو بگیره و باعث بشه کمر نبندی به قتل و مریضی واسه خودت و اطرافیانت.

فرناز مبهوت و ناباور به برادرش نگاه می‌کرد. چهره‌ی فرهاد همچنان آرام بود و او دوبه‌شک لب زد:

- شوخی می‌کنی دیگه، مگه نه؟

فرهاد بیخیال‌تر از قبل شانه بالا انداخت.

- فکر نمی‌کنم شوخی به قیافه‌ام بیاد!

- یعنی اگه بخوام سیگار بکشم. تو واسه‌ام می‌خری؟

فرهاد ابروهایش را بالا برد. خودکار را لای کتاب زیست‌شناسی گذاشت و آن را بست.

- گفتم دخالت نمی‌کنم، ولی هیچ دکتر بی‌مغزی نمیره پاکت سیگار بخره و دست مردم بده. هیچ برادری هم راضی نیست خواهرش با پای خودش بیفته تو هَجَل. اگه قراره اشتباهی مرتکب بشی، ترجیح میدم بانای اون اشتباه من نباشم.

لحظاتی بعد، دخترک پاکت سیگار وینستون را روی میز گذاشته بود و مقابل چشمان بیخیال فرهاد یک نخ از آن را آتش میزد. زن میانسالی که از آنجا رد میشد با نگاهی بدریخت به فرناز نگاه کرد. فرهاد سمت او اخم کرد و زن از دیدن چشمان برافروخته‌ی او چادرش را زیر دندان گرفت و معلوم نبود چه زمزمه می‌کند وقتی از مقابل آنها می‌گذشت. فرهاد سمت خواهرش برگشت. دخترک سیگار روشن شده را مقابلش گرفته و به آن خیره بود، درحالی‌که ذهنش در جایی دیگر سیر می‌کرد و اصلاً در آن دنیا نبود.

- چی شد پس؟ نمی‌کشی؟

فرناز نفس عمیقی کشید و قدری سر جای خود تکان خورد. نگاهی اجمالی به فرهاد انداخت و بعد دومرتبه به سیگار نگاه کرد.

- کاش پول‌مو تو جوی آب می‌ریختم، ولی حروم این نمی‌کردم. و بدون اینکه به فرهاد فرصت حرف زدن دهد، نخ را زمین انداخت و با اخم زیر کفشش له کرد.

- حق با توه. آدم با دود فقط خودش رو آتیش می‌زنه. من نمی‌خوام با دست خودم خودکشی کنم.

لبخند فرهاد کمرنگ بود. دستش دور شانه‌ی فرناز افتاد و همانطور که او را سمت خودش می‌کشید، گفت:

- از بس اشتباه و بی عقلی اتفاق افتاده پیش چشمت که فکر می‌کنی
سیگار و رژلب و چه می‌دونم... چهارتا تاتو و پیرسینگ نشونه‌ی
آزادی و بزرگ شدن... اما درواقع می‌خوای با جهل اطرافت
مخالفت کنی و بجنگی که خب حق هم داری.

فرناز سر بلند کرد. چشم‌هایش که در چشمان برادر گره خورد، او با
لبخند افزود:

- هنوز مونده تا بزرگ شی دردونه. معنی بزرگ شدن خیلی
وسیع‌تره از یه نخ سیگار وینستون.

#پارت_۲۲۴

فرناز بغض کرده بود. سرش را به شانه‌ی او تکیه زد و به فضای سبز
مقابلش نگاه کرد.

- کاش همه بلد بودن مثل تو کوچیک‌تر رو بزرگ کنن.

- همیشه از همه توقع داشته باشی یه‌جور رفتار کنن. قانون طبیعت اینه
که پنج‌تا انگشت شبیه هم نباشن.

فرناز پوزخند زد. محله‌ی آنها با تمام جهان متفاوت بود. گویا اصلاً
انگشتی در آنجا وجود نداشت که یک کلام حرف حساب بزند. مردمش
آنقدر نابینا بودند که یک‌ذره نور در دلِ بقیه را هم کور می‌کردند.

- تونستی راجع به آروین تصمیم نهایی رو بگیری؟

دخترک به نرمی لبخند زد. ذهنش عقب عقب کشیده شد و روی شاخه
گل رز صورتی رنگی توقف کرد که آروین وقت خداحافظی به او داده
بود. رفتار پسر جوان متین و جالفتاده بود و فرهاد هم به حد کافی
خواهرش را راهنمایی کرده بود. شرمی دخترانه گونه‌هایش را گلگون
کرد و سرش را بیشتر از قبل پایین انداخت.

- به نظر من پسر خوبیه. اگه خودت تاییدش می‌کنی، منم حرفی ندارم.

**

صورتش درد می‌کرد. چشم‌هایش را به هم فشرده بود و با سری زیر افتاده فریادهای بهنام را می‌شنید. استخوان‌هایش از مشت‌هایی که نه می‌توانست مانع‌شان شود و نه یارای مقابله با آنها را داشت، به ذق افتاده بود اما علنا از ماریا جانب‌داری می‌کرد. سر بلند کرد و نگاهش به نگاه خون کشیده‌ی بهنام گره خورد. چشمان او هم برق می‌زد. برقی ناشی از قیام! قیامی بر علیه خود و آنچه از تیرگی آموخته بود. سینه سپر کرد و مقابل صورت خیس از عرق پدرش، هردو دستش را مشت کرد و با صدایی بلند غرید:

- آره ازدواج کردم. با دختری که همیشه عاشقش بودم. این کجاش عیبیه که نتونم جار بکشم و از واهمه‌ی تو خودمو قایم کنم یه گوشه؟ یک بار! یک بار تو این زندگی سگی خدا زد پس کله‌ام و روش آدمیت از پیش گرفتم. نمی‌خوام از دستش بدم! من ماریا رو دوست دارم. حتی بیشتر خودم.

نعره‌ی بهنام از او بلندتر بود و صدایش دیوارهای کارخانه را به لرزه انداخت.

- تو بیخود کردی کره‌خر! اگه عضو خانواده‌ای، حق تخلف از قانون نداری. همین فردا دست‌شو می‌گیری و می‌بری سه طلاقه‌اش می‌کنی! خلاص!

سیبک گلویش به شدت جنبید. سرش را بالاتر گرفت. شانه‌هایش با شدت تکان می‌خورد و چهره‌ی بهنام از خشم کبود بود. دو طرف فک سیاهش برجسته شد و صدایش خش‌دار و خشمگین از ته گلو خارج گشت.

- ترجیح میدم عضو خانواده‌ای نباشم که چیزی جز گوه‌کاری و کثافت یادم نداد. داداشم یه دم ذکر از دهنش نمی‌افته ولی با پنبه گردن می‌زنه. تو هم که صد قل هو الله اگه یه بار دستمو می‌گیری، صدجا دیگه از تنم در می‌آری بس که حمالی‌تو می‌کنم.
- بهنام بهت‌زده وسط اتاق ماند. سیاوش چشم‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد لحنش این دفعه آرام باشد.
- ماریا نور منه. اونقدر می‌خوامش که نه با مال و منال عوضش می‌کنم، نه با جایگاه و قدرت تاختش می‌زنم.
- بهنام محکم دستش را روی قلبش فشرد و حس کرد در مغزش آتشفشان روشن شده وقتی سیاوش کیف پولش را از جیب شلوار بیرون کشید.
- باکم نیست اگه من بعد زیر سایهات نباشم. اوس کریم هوامو داره. لااقل دیگه نون‌مو از تنور حی و حاضر آدم‌های بی‌گناه بیرون نمی‌کشم.
- سوئیچ ماشین و کارت‌های بانکی که از طرف بهنام پُر می‌شدند را روی زمین انداخت و به پدرش نگاه کرد که با نفرتی بی‌حد و اندازه ته‌تغاری‌اش را می‌نگریست.
- مال بد، بیخ ریش صاحبش. من سیروان نیستم که سرد و گرم شم با درجه حرارتِ روزگار. همیشه خودمم. همینقدر کله‌شق ولی... عاشق. بیراهه‌ی تو و این اسکناس‌ها رو ول می‌کنم، چون شاهراه رو پیدا کردم.
- بهنام محکم بزاق دهانش را فرو برد. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابل او تکان داد و با اولتیماتوم گفت:
- اگه پاتو از این در بذاری بیرون، باید بری شناسنامه‌تم تغییر بدی. چون من دیگه پسری به اسم سیاوش ندارم.

سیاوش لبخند زد. بی‌جان و بی‌رمق. آنقدر دردآلود که لب‌هایش
خودبه‌خودی شکلِ عزا گرفتند.

- تو می‌تونی از ارث محروم کنی و اسممو خط‌بزنی از شناسنامه‌ات.
اما من همیشه چاکرتم بهنام خان. راهمو سوا می‌کنم، ولی پدرمو نگه
میدارم تو قلبم.

- قلبی که آلوده به زن جماعت شده باشه جایی برای خانواده نداره!
لبخند سیاوش بیشتر جان گرفت و صورتش از قبل هم عزادارتر شد.
سر بلند کرد و به پدرش چشم دوخت.

- این قلب رویه زن سفید کرده. اونقدر پاک و زلال که علاوه بر
خودش، به اندازه‌ی تموم مردم این دنیا جای خالی داره. ماریا
معجزه‌ی من بود. معجزه‌ای که خدا سر مسیرم گذاشت تا سر به
راه بشم.

سیبک گلوش جنبید و بهنام روی صندلی‌اش نشست. احتمالاً فشارش
از چهارده هم رد کرده بود وقتی سیاوش سمت در رفت و زمزمه‌وار
گفت:

- حلالم کن آق بابا. من بچه‌ی خلفی نبودم برات.
دستگیره را پایین کشید و همان لحظه جمعی از کارگرهای فضول از
جلوی در گریختند.

ادامه... #پارت_۲۲۴

سیاوش برگشت و برای آخرین بار به بهنام نگاه کرد. انگشتش را
گوشه‌ی پیشانی زد و با نیشخند گفت:

- عزت زیاد بزرگ‌نیای بزرگ.

دقیقه‌ای بعد سیاوش رفته بود و بهنام اسم «سیروان» را فریاد می‌کشید وقتی پسر بزرگش آسیمه و به سرعت در اتاق را گشود و به پدرش نگاه کرد که با دستی به روی سینه دو لا شده بود. آبدارچی را برای آب‌قند صدا کرد و سوی او دوید و قرص را زیر زبانش گذاشت. بهنام سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را با خشونت بست. فکش سفت بود و به سختی زمزمه کرد:

- این پسر آخرش با کارهایش سگته‌ام می‌ده. ندونم کارش‌هایش دیوونه‌ام کرده.

سیروان لیوان آب‌قند را از آبدارچی گرفت و اشاره زد بیرون برود. نگاهش به کارت‌های بانکی و سوئیچ سیاوش بود.

- خودش پشیمون میشه. ظاهرًا اون دختره‌ی نجس با خونِ کثیفش خوب تونسته سیاوش رو پابند کنه. اما موقتیه.

بهنام آن بحث را ادامه نداد. حرف زدنِ بیشتر، فقط به حالِ بدش دامن می‌زد.

- جاسوس‌ها رو گرفتی؟

سیروان به نشانه‌ی موافقت سر جنباند.

- فهمیدی به کی وصلن؟

- ظاهرًا به هیچ‌کی. وظیفه‌شون این بوده که هر پستی رو به کسی بدن که تخصصش در اون نیست. درواقع کار کوچیک به آدم بزرگ داده شده و کار بزرگ به آدم کوچیک.

سردرد بهنام بیشتر شد. حس کرد خون با شدتی بی‌مثال در قلبش پمپاژ می‌شود وقتی چشم روی هم فشرد و زمزمه کرد:

- دقیقا همینجوری دم و دستگاه من و فلج کردن...

- سلام آقا.

سمت فروغ خانم برگشت. چادرش را پوشیده بود و با فاصله از او، با اضطراب نگاهش می‌کرد. سیاوش سعی کرد لبخند بزند، اما ناکام ماند وقتی چند قدم سمت او برگشت.

- سلام فروغ خانم. دیر وقته. شما چرا نرفتی عزیز من؟

- منتظر شما بودم. ماریا خانوم امروز خیلی بی‌قراری می‌کرد. هی می‌پرسید کی برمیگردین، منم روم سیاه جواب درست درمون نمی‌دادم. عوضش با دمنوش و حرف و درف سرش رو گرم کردم.

- خوب کردی دمت هم گرم.

- میگم آقا، خدا خودش شاهده که قصدم سوء نیست، ولی این پسرهی ریفو تازگی سر و گوشش خیلی می‌جنبه. یک دو بار دیدم اطراف ویلا پرسه می‌زنه. چند بار هم سراغ ماریا خانوم رو گرفته ازم.

چشم‌های سیاوش باریک شد. جلو رفت و فروغ خانم چادر سیاهش را مرتب‌تر کرد و بزاق دهانش را فرو برد.

- سراغ ماریا رو واسه چی می‌گرفت؟

- الله و اعلم! من چه بدونم آقا؟ می‌ترسم چیزی زیر سر خوابونده باشه.

سیاوش دستی به صورت خسته‌اش کشید. این چُغلی‌ها را غلام هم نزد او کرده بود و حالا سیاوش نمی‌دانست کدام از کارکنانش راست می‌گوید و کدام دروغ.

- این موقع از شب خطرناکه تنها بری. بگو یکی از محافظ‌ها برسوندت که خیال منم راحت باشه.

فروغ خانم «چشم» گفت و او قدمی جلوتر رفت.

- چیزی که کم و کسر نداری؟ داروهای حمید خان رو گرفتی
واسه‌اش؟ یادمه پسر کوچیکه‌ات پشت کنکوری بود. کتاب متاب کم
نیست تو دست و بالش؟

- نه آقا همه چی هست خدا روشکر.

- تعارف می‌کنی با من؟

فروغ خانم گوشه‌ی چادرش را زیر دندان گرفت و قدری توی خودش
جمع شد.

- نه آقا چه تعارفی. شما انقدر به من خوبی کردین که از سرم هم
زیاده.

سیاوش چند دسته تراول از جیب بیرون کشید و مقابل او گرفت.

- می‌دونی که من مادر ندارم. شما همیشه جای مادرم بودی. اگه به
دردتون نخورم که باس کله‌مو بذارم و بمیرم همینجا. اینم باشه...
خرجی پسرت که ایشالله سال آینده تو دانشگاهمون ببینمش.

فروغ خانم با شرم دستش را جلو برد و بعد از کلی تعارف تراول‌ها را
گرفت.

- خدا بیامرزه مادرتون رو. خدا از بزرگی کم‌تون نکنه. همیشه
محبت کردین در حقم. به والله که شرمنده‌تونم.

سیاوش لبخند محوی به لب نشانده. خواست سمت پله‌ها برود که
دومرتبه صدای او را شنید.

- آقا جسارتا، شام نخورده خوابین! واسه‌تون قرمه سبزی پختم با لیمو
و آب‌غوره‌ی زیاد. همونجوری که دوست دارین. تو یخچال نذاشتم که
سرد نشه.

- ماریا چی؟ شام خورده؟

- زورکی آقا. دل و دماغ نداشت. همش منتظر بود شما بیاین. طفل
معصوم چشمش خشک شد به در منتها نمی‌دونم چرا تا صدای ماشین
اومد عینهو جنی که بسم الله دیده دوید رفت تو اتاق خودش.

لبخند سیاوش جان گرفت. سرش را تکان داد و فروغ خانم با نگرانی
به کبودی‌های صورت او چشم دوخت.

- دستت درد نکنه فروغ خانوم. برو قربون سرت. برو دیروقته
نمی‌خوام شرمنده‌ی خونواده‌ات باشم.

تمام مدت ماریا گوشش را به در اتاق چسبانده بود و با چشمانی بسته به
صدای سیاوش گوش می‌داد. دلتنگی از پا درش آورده بود. لحظه‌ای
بعد سیاوش پشت در اتاق او بود. گل رز آبی را روی کاغذ شکری
رنگ گذاشت و آن را از زیر در داخل فرستاد. نگاه ماریا به آن چهار
خط شعر مولانا خیره شد و سیاوش پیشانی‌اش را به در اتاق چسباند.
سیبک گلویش تکان خورد و دستش را روی در گذاشت. ثانیه‌ای مکث
کرد. ماریا برگه را از روی زمین برداشت و او دستش را مشت کرد
و پایین آورد. با شانه‌هایی افتاده از پله‌ها بالا رفت و دخترک بغض‌دار
به واژه‌ها خیره شد.

«در غم حجر روی تو رفته ز کف قرار دل

گر ننمایی‌ام تو رخ وای به حال زار دل

اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم»

لبخند محو دخترک روی صورتش نشست. چشم‌هایش را بست و رز
آبی را با ملایمت بو کشید. لبخند کمرنگش به خنده‌ای نیم‌بند مبدل شد.
طبق معمول بوی گل رز نداشت، سیاوش از عطر خنک و مردانه‌ی
خودش به آن زده بود. برگه و شاخه گل را روی تخت انداخت و
لباس‌هایش را عوض کرد. شومیز سفید و جین یخی به او می‌آمد.

خواست موهایش را جمع کند، اما سیاوش موهای افشانش را بیشتر دوست داشت. به عمد پلاک خودش را به گردن آویخت و عطر یاس را میان موهایش پخش کرد. در نهایت رژلب زرشکی به لبهایش زد و از اتاق بیرون رفت. این قهر کودکانه دو هفته طول کشیده بود و دو هفته تنبیه برای سیاوش تخس و سربه‌ها کافی بود. در این مدت روزی چهارخط شعر و یک شاخه رز آبی از زیر در به اتاق دخترک می‌انداخت و هرشب با صدای باکس موزیکال و بوییدن همان شیشه‌ی عطر یاس خوابش می‌برد. ماریا پله‌ها را بالا رفت و از در نیمه‌باز اتاق وارد شد. صدای شرشر آب، او را سمت سرویس بهداشتی کشاند و با چیزی که مقابلش دید، لحظه‌ای سر جا خشک شد و دستش را جلوی دهان گرفت.

ادامه... #پارت_۲۲۵

سیاوش پیراهنش را از تن بیرون کشیده و سرش را زیر آب یخ گرفته بود. هردو دستش را لبه‌ی سینک گذاشته بود. ماریا به تاتوی گرگ وحشی پشت کمر او نگاه کرد و آرام آرام جلو رفت. بهت‌زده به صورت او نظر انداخت و تازه آن لحظه متوجه خون حاصل از زخم بینی‌اش شد که میان سینک می‌ریخت. دستش روی بازوی او نشست و سیاوش مبهوت و ناباور، زیر آب چشمانش را باز کرد.

- چی شده سیاوش؟ دعوا کردی؟ میشه... میشه ببینمت؟

سیبک گلویش به شدت جنبید. اهرم شیر را پایین داد و سعی کرد به ماریا نگاه نکند.

- دعوا نکردم. فقط خوردم. ضرب شستش هم زیادی سنگین بود.

تن ماریا لحظه‌ای لرزید. دستش را کنار صورت او گذاشت. پسر جوان عاجزانه چشم‌هایش را روی هم فشار داد و او مجبورش کرد نگاهش کند. نگاه سیاوش خجالت‌زده بود و ماریا از دیدن صورت گلگون و بینی خون‌آلود او دستش را مقابل دهان گرفت.

- هعی! کی زده تو صورتت؟

چشمان سیاوش با غمی واضح به صورت او خیره بود و قطرات آب روی پیشانی‌اش می‌غلطیدند.

- بهنام. چندتا فحش آبدار هم تحویلیم داد. نمی‌دونم کدوم حرمزاده‌ای از ازدواج من و تو بهش گفته بود که همچین شکار بود از دستم.

نیشخند زد. نیشخندی آزاردهنده که بغض ماریا را سنگین می‌کرد.

- بعد دو هفته... آد باید شبی این طلسم بشکند که ریخت آدم جماعت رو ندارم؟ لعنت به من که هیچیم به هیچی نمیاد. با این عشق یه‌طرفه دهن جفتمون رو صاف کردم.

و خواست از ماریا فاصله بگیرد که دخترک محکم‌تر بازویش را گرفت.

- کجا میری با این حال و روز؟ باید زخم‌هات رو ببندم.

سیاوش بی‌حال نگاهش کرد و با لحنی خسته گفت:

- چی میگی تو چشمه‌ی طوسی؟ بعد از خبیطی که کردم، چطور می‌تونی بهم توجه کنی؟

ماریا قدم میانشان را پر کرد. دستش روی سینه‌ی سیاوش نشست و خیره به چشم‌های او با لحنی ملایم زمزمه کرد:

- همونطوری که تو تونستی دوسم داشته باشی، درست وقتی که قلب‌تو شکستم.

قلب سیاوش به تندی تپید. لب‌هایش لرزید و قبل از خروج کلام، انگشت‌های ماریا وادار به سکوتش کردند. سیاوش ناباور نگاهش می‌کرد وقتی او آرام‌تر از قبل زمزمه کرد:

- میرم محلول رو بیارم. این همه تو زخم‌های من و بستی، یه بار هم می‌خوام این کار رو انجام بدم. حق عشق این نیست که پایمال بشه.

گلوی پسر جوان سنگین شد. صورتش بدحالی را فریاد می‌کشید. ماریا دستش را از روی لب‌های او برداشت. چشم‌هایشان خیره بود و سیاوش به نرمی لب زد:

- عشق هیچ گناهی نداره. این منم که گناهکارم.

ماریا چیزی نگفت. از سرویس بیرون رفت و لحظاتی بعد کمپرس یخ را روی گونه‌ی او می‌گذاشت. صورت سیاوش جمع شد و ماریا پنبه‌ی آغشته به محلول را زیر بینی‌اش حرکت داد.

- آروین رو یادته؟ رفیقم که تولد ژرفا اومده بود.

ماریا سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و سیاوش ادامه داد:

- نمی‌دونم فرهاد بهت خبر داده یا نه، ولی تا دو سه هفته دیگه عقد می‌کنه. با خواهر فرهاد.

ماریا با تعجب به او نگاه کرد و پنبه را پایین برد.

- ولی اون دختر که سن و سالی نداره. اختلاف سنی‌شون زیاد نیست؟

- چه می‌دونم. عشق که قاعده قانون نداره. این دختر هم علفی بود که از همون ب بسم‌الله به دهن آروین شیرین اومد.

ماریا چیزی نگفت. جعبه‌ی کمک‌های اولیه را از روی زمین برداشت و روی کنسول می‌گذاشت که صدای سیاوش را از پشت سر شنید.

- باهام می‌آی؟

دخترک ساکت بود. او قدمی جلوتر رفت و این بار گرمای نفسش به موهای ماریا پیچید.

- لطفا کریستال.

محکم بزاق دهانش را فرو برد. سیاوشی که تخس نباشد و اینچنین مقابلش سپر بیندازد، برای ماریا بیگانه بود. سمتش برنگشت ولی نگاه پسر جوان حتی یک لحظه از موهای شبگون او کنده نمیشد. دلش برای آن پرکلاغی‌های ابریشمی لک زده بود.

- می‌آم. ولی به شرطی که این دفعه لباس مو خودم سفارش بدم.

لب‌های سیاوش زاویه گرفت. لبخندش کمرنگ بود وقتی دست‌هایش از قلب فرمان گرفتند و بازوهای دخترک را گرفت. ماریا از گرمای انگشتان او پلک بست و سیاوش با یک دنیا دلتنگی عطر موهایش را به ریه فرو برد.

- دلم واسه موها ت یه ذره شده بود پدر صلواتی. بازشون گذاشتی که من و سگته بدی؟

دخترک لبخند زد. قلبش با شدت می‌تپید وقتی لب‌های سیاوش تا گونه‌ی او راه گرفت و همانجا زمزمه کرد:

- از اومدن به لونه‌ی گرگ نترسیدی دختر؟

ماریا با لبخند خودش را عقب کشید و سیاوش با یک دنیا دلتنگی بغلش کرد. جسم کریستالش از پشت‌سر در آغوشش بود و او بی‌تاب و دلتنگ عطر تنش را می‌بلعید.

- گرگ واسه من دندون‌هاش رو از ته کشیده. یادت رفته؟

فشار دست‌های سیاوش بیشتر شد. کمر دخترک منقبض شد و نفس او گردنش را قلقلک داد.

- اگه گل یاس ازش بخواد، قلبشم از برق می‌کشه.

هر دو دست ماریا روی مچ‌های سیاوش نشست و او زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود کریستال. امشب اگه نمیومدی، بعید نبود
خر بشم و یه بار واسه همیشه خودمو تموم کنم.

#پارت_۲۲۶

ماریا سمت او برگشت. بهت‌زده نگاهش کرد و سیاوش پشت دستش را
روی گونه‌ی دخترک حرکت داد.

- اگه لازم باشه، تا آخر عمر التماس و غلط کردم میگم که ماریای
من باشی. ولی بدون هر اتفاقی هم بیفته، من سیاوش تو باقی
می‌مونم.

ماریا سرش را به طرفین جنباند. دیدن سیاوش با این حال و روز
برایش از درد هم بالاتر بود. صورت او را قاب گرفت و به چشم‌های
گرفته‌اش خیره شد.

- من بخشیدمت، چون... ما چاره‌ی همیم سیاوش. تیره و روشن
باهم معنا می‌گیرن.

لبخند سیاوش کمرنگ بود. دخترک متقابلاً لبخند زد و او پیشانی‌اش
را به پیشانی ماریا چسباند.

- قاب ما کنار هم قشنگه. یه کریستال سفید، تو گردن گرگ وحشی.
دخترک سرش را به معنای تایید تکان داد. نفس گرم سیاوش صورت
او را سوزاند و زمزمه کرد:

- می‌ذاری دیو موهای دلبرِ بلا گرفته‌شو شونه کنه؟

ماریا ریز خندید. سیاوش «جان» آرامی زمزمه کرد و بدون انتظار
برای پاسخ، دخترک را بلند کرد و میان هوا چرخاند. ماریا جیغ
کوتاهی کشید و گونه‌هایش از آن تنش یک‌باره گُر گرفت. سیاوش او

را روی تخت نشاند و ماریا بهت زده به برس خودش نگاه کرد که روی تخت سیاوش افتاده بود.

- این اینجا چیکار می‌کنه؟ یه هفته‌ای میشه که گمش کرده بودم.

- فکر کن گربه دزدیدتش که خوی وحشی‌شو کنترل کنه و بی‌هوا حمله‌ور نشه به اتاق خانوم موشه.

ماریا به آرامی خندید و سیاوش پشت سرش نشست. موهای بلندش را کنار زد و یقه‌ی شومیز را پایین برد. حریص و داغ سرشانه‌ی دخترک را گاز گرفت.

- نخند دختر. نخند دیوونه‌ام کردی با همین خنده‌هات لامصب.

ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشار داد و او برس را میان تار موهای سیاه و بلندش حرکت داد.

- قبلا موهای دختری رو شونه زدی؟

سیاوش کج و یک‌طرفی لبخند زد. لحن ماریا رگ و ریشه‌ی حسادت داشت و او بی‌طاقت پشت گردنش بوسه زد.

- دختر نه. ولی موهای زنی رو بافتم و شونه زدم که کم مادری نکرده در حق. اتفاقا واجبه که ببینیش. مطمئنم ازت خوشش میاد. اصلا انقدر جذاب و پدرسوخته‌ای که همه عاشقت میشن.

ماریا سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. چشم‌هایش را بسته بود و سیاوش آرام آرام بین موهایش دست می‌کشید. پاهایش دو طرف دخترک افتاد و او با لذت چشم‌هایش را بست. حرارت تن سیاوش گرمش می‌کرد. حتی از روی شومیز هم گرمای آن سینه‌ی عضلانی و محکم قابل لمس بود وقتی سیاوش زانوهایش را دور او محکم کرد و دخترک را بیشتر از هروقتی به سینه چسباند. گردن ظریفش را گاز گرفت و انگشت‌های ماریا روی تهریش او کشیده شد.

- من نمی‌دونم آخر این قصه قراره به کجا برسه.

- هر جا که باشه، دلم می‌خواد اسم من کنار اسم تو نوشته بشه.
- حتی با خون؟
- چه بهتر که با خون. قهرمان‌ها همیشه با مرگ عشقشون رو تضمین می‌کنن.
- او صورتش را عقب برد و ماریا سمتش چرخید.
- ولی من می‌ترسم سیاوش. همه‌چیز مثل یه کابوسه.
- سیاوش طره‌ای از موهای نرم دلبرش را لمس کرد و نوازش داد.
- حتی کابوس هم با تو قشنگه. من از خدایه تو جهنم گیر بیفتم اگه تو ملک عذابم باشی.
- بغض ماریا سنگین شد. و سیاوش حلقه‌ی پاهایش را محکم کرد.
- دخترک سمت جلو مایل شد و کف هر دو دستش را روی سینه‌ی برهنه‌ی او گذاشت.
- اصلاً وقت خوبی برای شوخی کردن نیست.
- لب‌هایش کنار گوش ماریا رفت و زمزمه‌اش آنقدر ملایم بود که پلک‌های دخترک خودبه‌خود روی هم افتاد. زیاد از حد برای نفس‌های عمیق و عطر خنک سیاوش دلتنگ شده بود.
- می‌گن آدم‌ها همه همزاد دارن ولی چرت و پرت. به نظر من خدا فقط یه نسخه از تو درست کرده. اورجینالِ اورجینال! هم قد و قواره‌ی دست‌های من.
- ماریا کوتاه خندید و سیاوش کنار سرش بوسه زد. بند بند وجودش خواهان این دختر بود. صورت دخترک مقابل تپش‌های بلند قلب سیاوش بود و با چشمانی بسته عطر تن او را نفس می‌کشید.
- توئم تنها نسخه‌ی خودتی. یه اورجینالِ واقعی که تو دیوونه‌بازی لنگه نداره.

سیاوش ناخواسته و توی گلو خندید. لبخند ماریا وقتی رنگ گرفت که دست‌های گرم او دور جسم ظریفش تنیده شد. دخترک را روی پاهایش گذاشت و صورتش را میان موهای خوش‌عطر او فرو برد.

- من فقط تو دست‌های تو آروم می‌گیرم. همونجوری که تو پناهگاهی جز آغوش من نداری. ما به هم وصلیم ماری. از اول هم برای هم ساخته شده بودیم.

نفس ماریا سینه‌ی او را گرم کرد و سیاوش سر انگشتش را کنار صورت دخترک کشید.

- پررو ترین آدم این این شهر بودم، چشمت منو به زانو درآورد. باهام چیکار کردی که بی تو انگار خودمو گم کرده بودم چشمه‌ی طوسی؟

دخترک بغض داشت. سر بلند کرد و او میان چشم‌های خوش رنگش چشم چرخاند.

- هر دفعه گم بشی، خودم پیدات می‌کنم.

از آن چهره‌ی مردانه توقع لبخند داشت، اما پاسخ سیاوش یک نفس عمیق بود و بوسه‌ای روی گونه‌ی مخملی دخترک نشانده.

- تو کنار من حیف میشی. هیچوقت لیاقت خوبی‌هات رو ندارم.

ادامه... #پارت_۲۲۶

ماریا به او نزدیک‌تر شد. کیپ به سینه اش چسبید و حالا آن آغوش از زنجیر هم محکم‌تر بود. بغض دخترک شکست و شانه‌های سیاوش از اشک‌هایش رطوبت گرفت.

- تو آخرین کسی هستی که برام مونده. نمی‌خوام از دستت بدم.

سیاوش او را فاصله داد و صورتش را قاب گرفت. دخترک به هق هق افتاد و او بدون لحظه‌ای مکث صورتش را جلو برد. تن ماریا بیشتر لرزید. این بار نه فقط جسمش، قلبش هم لرزیده بود. نفس‌های داغ سیاوش در صورتش پیچید. صورتش را قاب گرفته بود و حریص و دلتنگ یکی یکی اجزای صورت دلبرش را می‌بوسید. پلک‌های دخترک روی هم افتاد و سیاوش لب‌های نیمه‌باز او را از نظر گذراند. به آرامی زمزمه کرد:

- چشمتو باز نکن کریستال. همینطوری ثابت و آروم بمون.

قلب ماریا گرومپ گرومپ می‌کوبید. خوب می‌دانست می‌خواهد چه‌کار کند. نفس‌های گرم سیاوش نزدیک و نزدیک‌تر شد و ثانیه‌ای بعد، لب‌های داغش روی لب‌های او نشسته بود. نفس دخترک ته سینه گرفت و سیاوش چشم‌هایش را روی هم گذاشت. بوسه‌اش ملایم بود و ماریا حس می‌کرد با تمام وجود نیازمند آن است. شوری اشک‌های دخترک کامش را شور کرد وقتی لب پایین او را با ملایمت مکید. ماریا با تمام وجود نیازمند حرارت و بوسه‌هایش بود. آنقدر زیاد که وقتی سیاوش عقب کشید، لب‌هایش را منتظر بوسه‌ی بعدی نیمه‌باز و خواهان نگه داشت. لب‌های سیاوش به لاله‌ی گوشش چسبید. آن را با خشونت میک زد و همانجا زمزمه کرد:

- انقدر دیوونه‌تم که برای شیرینی این بوسه می‌جنگم. تو تمام وجود منی ماری.

دخترک میان اشک‌هایش لبخند زد و او از دو طرف شانه‌هایش را گرفت. تن ظریفش را روی تخت پایین برد. حلقه‌ی دست‌های ماریا دور گردن او محکم‌تر شد و سرش روی بالش رسید. سیاوش صورتش را جلوتر برد و با زمزمه‌ی ملایمش روی دخترک خیمه زد.

- قدر تموم روشنایی‌های دنیا دوستت دارم کریستال.

دخترک فرصت نفس کشیدن نداشت. سیاوش با ولع از لب‌هایش کام می‌گرفت و ماریا پاهایش را دور کمر او قفل کرد. انگشتانش میان موهای کوتاه او کشیده شد و نفس‌های گرمش را با دلتنگی بلعید. امشب برای اولین بار همراهی‌اش می‌کرد. سیاوش از هر وقتی داغ‌تر بود و نفس او زیر تنش بند می‌آمد.

- امشب با این قرمز تیره چه آتیشی شدی بلاگرفته! عطر لب‌ات و حتی گل یاس هم نداره.

ماریا به زبان ریختن‌های او خندید و سیاوش روی هردو آرنجش تکیه زد. لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت اما دندان‌های او را که روی گردنش حس کرد، کلمه‌ها از یادش رفت و لب‌هایی که برای حرف زدن از هم فاصله گرفته بود بانی یک نفس عمیق و پرحرارت شد که پشت موهای سیاوش نشست و حالِ پسر جوان را بدتر کرد. نفس نفس میزد وقتی سرش را در گودی گلوی ماریا فرو برد و او ندانسته سر انگشت‌های گرم و ظریفش را پشت گردن سیاوش کشید.

- نکن ماریا. دست نزن به اونجا دختر. همینجوریش هم این دل زبون نفهم تسمه بریده.

اصلاً متوجه نشده بود منظور سیاوش را. شاید حتی حدس هم نمی‌زد وقتی کف دستش را پشت گردنش فشرد و او حس کرد یک گوله آتش به جاننش افکنده شده.

- من که به جایی دست نزدم.

میان آن همه هیجان و گرما، ناخودآگاه به این اعتراف مظلومانه و پر از صداقت ماریا خنده‌اش گرفت. سرش را بلند کرد و با حرص گونه‌ی گُر گرفته‌اش را بوسید.

- تورو خدا بیا و دست بزن. تعارف که نداریم. همچین بد هم نمیشه یهو دستت بیاد جلو و بره جایی که...

مشت ماریا که به شانه‌اش خورد، ادامه‌ی جمله‌اش تبدیل شد به خنده‌ای نسبتاً بلند. صدای دخترک این بار پُر شده بود از حرص.

- واقعا که بی‌حیایی سیاوش.

سیاوش به او لبخند زد و برخلاف تمام تقلاها، سفت و محکم نگاهش داشت. بوسه‌اش این‌بار چنان خیس و وحشی بود که ته دل ماریا خالی شد و حسی مثل خلأ تمام وجودش را گرفت.

ریموت را از عسلی کنار تخت برداشت و لحظه‌ای بعد اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود. خشن و عطشناک از لب‌های دخترک کام می‌گرفت و او با التهاب بوسه‌هایش را پاسخ می‌داد.

- معتادم کردی ماریا. نَسَخِ لباتم. از شکلات هم شیرین‌تری. چی صدات کنم دختر؟ کندوی عسل؟ یا نوتلای خالص؟

ماریا به شیطنت‌هایش خندید و سیاوش با خشونت گردنش را گاز گرفت.

- نمی‌فهمم... مگه دوست داشتن حد و حدود نداره که اینجوری بی حد و مرز می‌خوامت؟ کششم تمومی نداره. هرچی می‌گذره... بیشتر... بیشتر... بیشتر...

«بیشتر» سوم را وقتی می‌گفت که تنش به تن ظریف او فشرده شد. ماریا داغ و بی‌تاب نفس کشید و او دوتا دکمه‌ی پایینی شومیز دخترک را گشود. نگاهش در نگاه ماریا لرزید و پاهایش را تنگ‌تر از قبل دور پاهای او پیچاند.

- قول میدم این آغوش دنج باشه برات. اختصاصی و فول‌آپشن. مجهز به سیستم سرما گرما و بوسه‌های یه‌بارکی.

ماریا شیرین و دلربا خندید و دوباره صدای سیاوش در گوشش طنین انداخت.

- هر دفعه از ته دل می‌خندی، من از اول عاشقت میشم.

او لبخند زد و سیاوش با عطش فرق موهایش را بو کشید. تنش به تن او ساییده شد. دخترک میان دست‌هایش به رخوت افتاده بود و انگشت‌های سیاوش روی تن ماریا بود. آرام آرام زیر لباسش رفت و تن بلورینش را که بدون هیچ حجابی چنگ زد، نفس آه ماندش با ناله‌ی خفیف ماریا یکی شد. حلقه‌ی انگشتان دخترک دور گردن او تنگ‌تر شد و انگشت‌های سیاوش مشغول فتح تنش شدند. ماریا عاجزانه و نالان اسم او را صدا کرد. سیاوش گردنش را میک زد و انگشت‌هایش شکم دخترک را نوازش داد.

- جانِ سیاوش؟ اذیت نمی‌کنم ماری. تو این تاریکی... حتی نمی‌تونم ببینمت.

- ولی انگشتات خیلی داغه... سیاوش... من...

دستش پشت تن دخترک رفت. ماریا نفس‌نفس میزد و سیاوش حریص‌تر از همیشه روی او خیمه زده بود.

- اگه اذیت شدی، فقط بهم بگو... باشه عزیزم؟

دخترک حرفی نزد. بدحال‌تر از آن بود که پاسخ دهد. لباس زیر در کسری از ثانیه باز شد و دست او که سمت قفسه‌ی سینه‌اش رفت، ماریا در آغوشش نفس بلندی سر داد. تنش می‌لرزید وقتی سیاوش لب‌هایش را شکار کرد و دست دیگرش میان انگشت‌های باریک و کشیده‌ی او قفل شد. دخترک توی صورتش نفس میزد و او بدحال و بی‌قرار، از زیر شومیز تن ظریف ماریا را لمس می‌کرد.

- دیدی گفتم ترس نداره.

- من هنوزم می‌ترسم.

- از من؟

- از تو نه. از کسایی که شبیهتن.

- تو قفلِ تنِ منی. احدالناسی دستش بهت نمی‌رسه.

انگشت اشاره‌اش تا ناف ظریف دخترک پایین رفت. ماریا با رخوت پلک زد و نفس بلند او توی صورت دخترک نشست. دستش را بیرون کشید و انقباض کمر دخترک کاهش یافت. نفس آسوده‌اش با نفس گرم سیاوش یکی شد. لب‌هایش را می‌بوسید و گونه‌اش را نوازش می‌کرد. حرکتش یک باره بود وقتی از او فاصله گرفت و نفس زنان پشت به دخترک نشست.

- این فشار بی‌صاحب درجه‌اش داره میره بالا. باید برم مشت بکوبم به اون کیسه بوکس وامونده... بلکه انرژی تخلیه بشه. شده دورِ خونه رو می‌دوم ولی نمی‌ذارم این هیولا...
دست‌های ماریا دور گردنش حلقه شد. او سکوت کرد و لب‌های دخترک به گوشش چسبید.

- من این هیولا رو آرام می‌کنم.

سیاوش سمت ماریا برگشت. دخترک روی زانوی او نشست و سیاوش در تاریکی اتاق به برق چشم‌هایش خیره شد.

- آرامش نداره! ما پنبه و آتیشیم. من با تو کنترل نمی‌شم ماریا. حالم بده، می‌فهمی؟

دخترک در آغوشش تکان خورد و او داغ‌تر از قبل تن نازکش را در آغوش گرفت. ماریا دست چپ او را گرفت و روی تن ظریف خودش گذاشت.

- می‌فهمم که الان اینجا... و ازت می‌خوام اولین کسی باشی که این دکمه‌ها رو باز می‌کنه.

لب‌های سیاوش نیمه‌باز ماند. به سختی اجزای صورتش را تشخیص می‌داد. کف دستش روی برجستگی تن دخترک بود و همانجا ساییده میشد.

- من عینهو آتیشم دختر. پشیمون میشی آخرسر. بذار همینجا تموم...

با لمس لب‌های ظریف و خوش‌عطر او، دوبرتبه کلامش نصفه ماند و ماریا کمرش را تاب داد. نفس‌هایش حتی از سیاوش هم داغ‌تر بود وقتی صورت او را قاب گرفت.

- انقدر با من بحث نکن گرگ وحشی. بذار سیاه و سفید، یه امشب خاکستری باشن.

سیاوش یک دور اجزای صورتش را از نظر گذراند. نفس‌هایش آنقدر شتاب داشت که پسر جوان موهایش را چنگ زد و از جا بلندش کرد. پاهایش دور کمر او حلقه شد و سیاوش پاهایش را چنگ زد وقتی حریص و خشن از لب‌هایش کام می‌گرفت. تن ظریف او را روی میز بیلیارد گذاشت. یقه‌اش از دو طرف توی مشت‌های سیاوش جمع شد. نفس دخترک ته سینه گرفت و او با یک حرکت شومیز را پاره کرد. نقطه به نقطه از تنش را زبان میزد و گاز می‌گرفت. کمر ماریا منقبض بود و می‌لرزید. هر لرزش حال سیاوش را بدتر می‌کرد. انگشت‌هایش سوی دکمه‌ی شلوار دخترک رفت و نفس بلند او زمانی رها شد که سیاوش ناف ظریفش را گاز گرفت و کمرش سمت بالا کشیده شد...

لحظه‌ای بعد، لباس‌هایش پای میز افتاده بود و او شانه‌های پسر جوان را چنگ میزد. آنقدر نفس زده بود که لب‌های نیمه‌بازش خشک شده و چشمانش دیگر باز نمیشد. تن خیس از عرق سیاوش که کنارش افتاد، نفس بلندش را رها کرد و او محکم دست دخترک را گرفت.

- ما داشتیم چیکار می‌کردیم ماریا؟ حس می‌کنم دوباره متولد شدم.

ماریا حرفی نزد. ناتوان‌تر از آن بود که لب به سخن باز کند. سیاوش پیشانی عرق کرده‌ی دلبرش را بوسید و کیپ و محکم او را در آغوش حبس کرد. کف دست ماریا روی سینه‌اش نشست و نفس‌زنان لب زد:

- ما که رابطه نداشتیم. پس من چرا انقدر خسته‌ام سیاوش؟
- سیاوش بی‌حال خندید. پاهایش به پاهای دختر پیچیده شد و گونه‌ی ظریفش را نوازش داد.
- چون دست کمی از رابطه نداشت. من اصلا بلد نیستم دست درازی کنم دختر! کله‌خر هستم، خیلی وقت‌ها هم خواستم تا اینجاها جلو برم، ولی نشد! هیچکی بهم گره نخورد. دقیقا همونقدر که رُفقام هفت‌خط و پدرسوخته فرض می‌کنن، پلمپ و دست نخورده‌ام.

ادامه... #پارت_۲۲۷

ماریا سرش را بالا گرفت. چشم‌های سیاوش هنوز خمار و سرشار از عشق بود و نگاه دخترک گرد و بهت‌زده.

- یعنی تو هم... باورم نمیشه!
- لبخند پسر جوان غلظت بیشتری گرفت. سر انگشتش روی پلاک S کشیده شد و روی تن دخترک خط کشید.
- منم عین تو. اولین بارم بود. بی‌جنبه بازی‌هامم بذار رو حساب همین نابلدی.

ماریا لب‌هایش را به هم فشار داد و دقیقه‌ای بعد، بلند بلند می‌خندید. سیاوش روی هوا بلندش کرده بود و او را می‌چرخاند. دخترک را روی تخت گذاشت و او ملحفه را تا روی سینه بالا کشید. لب‌هایش

هنوز در اسارت لب‌های سیاوش بود و او توی صورت گلگونش
زمزمه می‌کرد:

- کاش همیشه از این قهرها نصیبم بشه. آدم مگه سیر میشه ازت
لامصب؟ لم این پسرهی لات و مخردی فقط تو دست‌های توئه.
انقدر باهات قاطی‌ام که دیگه خودمم نمی‌شناسم.

ماریا با لبخندی کمرنگ خودش را به نوازش و زمزمه‌های او سپرد و
لحظاتی بعد در آغوش گرم سیاوش چشم‌هایش را بسته بود. انگشت‌های
او میان موهای دخترک می‌پیچید و باملایمت عطر یاسش را به ریه
می‌کشید.

- همینقدر راحت؟ یعنی بابت پارگی قرنیه‌ی چشم حبس صادر می‌کنن؟

- وقتی عمدی باشه آره. عمدا زدمش. یارو سال بالایی بود، ما هم
کله‌مون باد داشت! هرچند بهنام دیه رو تمام و کمال پرداخت کرد، ولی
زیادی بدپيله بود. کینه گرفته بود ازم. شکایت‌شو پس نگرفت و ما هم
سابقه‌دار شدیم.

- ولی خودت گفتی بچه‌های اصلاح تربیت سوء سابقه‌شون ثبت نمیشه.

- تو پرونده و زونکن نیرو انتظامی، نه! اما تو ذهن و قلب‌شون تاابد
هست. مخصوصا من که شر بودم و بیشترش رو انفرادی گذروندم تاابد
دهنم صافه.

نفس عمیقی کشید. صدایش خودبه‌خود گرفته شده و حرکت انگشتانش
توقف یافت.

- از من بدتر بچه‌های یازده دوازده ساله‌ای بودن که جرمشون قتل
بود. فکر کن هرروزت با اسارت بگذره که تهش 18 ساله شی و
بری پای جوخه‌ی اعدام.

دخترک به چشم‌های او خیره شد و سیاوش به اجبار حصار دست‌هایش
را شل کرد. لبخند زد و پشت دستش روی گونه‌ی او امتداد یافت.

- درد و بلای چشمای قشنگت بخوره به جونم. چیه؟ بیشتر از این هیچی نیست که بخوام بهت بگم. الان دیگه عینهو کف دست، ریز به ریز این هیولا رو از بری.

ماریا لبخند زد. لبخندی که سیاوش برای ساختنش از جان مایه می‌گذاشت و با دیدنش جان می‌گرفت. یک دستش را به سینه‌ی او تکیه داد و حلقه را از دست دیگرش بیرون کشید و مقابل سیاوش گرفت. نگاه سیاوش از حلقه تا چشمان خوشرنگ و روشن او کشیده شد. صدای ماریا آرامش داشت. درست مثل آب به روی آتش.

- از نظر من آدمای خوشبخت اونایی نیستن که دعوا نمی‌کنن؛ اونایی که وسط دعوا از هر لحظه بیشتر عاشق همدیگه‌ان. اگه عشقی که بهش اعتراف کردی واقعیه، این حلقه رو دوباره به من بده. گناه و اشتباهات رو پاک کن سیاوش. بذار داستانمون از اینجا به بعد، یه جور دیگه نوشته بشه.

سیاوش حرفی نزد و ماریا دستش را نوازش‌وار روی تهریش او امتداد داد.

- درسته وسط دژخیم زندگی می‌کنیم، اما هیچوقت برای پیدا کردن نور دیر نیست. ماه اگه وسط سیاهی برق نمی‌زد انقدر زیبا نبود. سیاوش چند لحظه نگاهش کرد. دخترک را روی تخت نشاند و مقابلش زانو زد. دست چپ او را گرفت و پشت دستش بوسه زد. لبخند ماریا جان گرفت. سرمای حلقه به انگشتش پیچید و انگشتانش میان پنجه‌ی سیاوش قفل شد.

- تو یه هدیه از طرف خدایی که به خاطرت با همه‌ی دنیا می‌جنگم. من با تو نور رو پیدا می‌کنم ماری.

ماریا کوتاه و شیرین خندید. به شدت خوابش می‌آمد و سیاوش این را از گرفتگی صدایش فهمید.

- ازت که دور می‌شم سردم میشه.

سیاوش حلقه‌ی دخترک را بوسید. وادارش کرد روی تخت دراز بکشد و ملحفه را تا شانه‌های ظریفش بالا برد.

- پس هیچوقت ازم دور نشو.

ماریا با لبخند چشم‌هایش را بست. سیاوش روی آرنج تکیه زده بود. نوازشش می‌کرد و ماریا در آغوشش سنگین و آرام نفس می‌کشید. خواب، مزاحم آن خلوت بود اما درنهایت سایه‌اش روی چشم‌های سیاوش هم افتاد و تپش‌های قلبش با ضربان قلب ماریا جور شد و آرام گرفت. آنها در اغوای خواب بودند و ندانستند همان لحظه سایه‌ای شوم و سیاه، پشت دیوار حیاط ایستاده و تند تند پشت تلفن پیچ می‌زند:

- خیلی وقته تنهان. الان بهترین فرصته که برای فرستادن طعمه برنامه‌ریزی کنین.

صدای چک‌چک قطرات آب از همیشه آزاردهنده‌تر بود. بوی تند اسید و گازوئیل مشامش را می‌آرزد و او با صدای باز شدن در، اخم‌آلود و با فکی سفت شده سرش را بالا گرفت. موهای بلوند و بلندش خیس و نامرتب دور صورتش افتاده بود و نگهبان پوزخندزنان به سمتش می‌آمد. او را می‌شناخت. مردک سال‌ها در تالار زیردستش بود. اسلحه‌ی اچ‌کی قواره‌ی دست‌های زمختش بود، اما به لیاقتش نمی‌آمد.

- همه‌ی این سال‌ها که مثل یه احمق برات سگ‌دو زدم و جلوت خم و راست شدم مطمئن بودم یه روز به اینجا می‌رسیم. شاه دست بالا گرفته بودت، اما یادش نبود که...

#پارت_۲۲۸

سر اسلحه‌ی تهاجمی را زیر گلوی دخترک گذاشت. اخم شهرزاد رنگ گرفت و او با خنده‌ای کریه ادامه داد:

- زن‌ها هرگز نمی‌تونن رهبری کنن. چرا؟ چون همیشه به یه رئیس، به یه ارباب، به یه بزرگتر که مرد باشه نیاز مندن!

شهرزاد بی‌حرف نگاهش می‌کرد. تمام حواسش به دسته کلیدِ نقره‌ای رنگی بود که به حاشیه‌ی شلوارِ مرد آویزان بود. قدری پاهایش را حرکت داد. لااقل حالا خیالش راحت بود بعد از آن همه آزار و شکنجه، اختیارِ جوارحش را دارد. او عقب رفت و با فاصله دخترک را برانداز کرد.

- اگه فکر کردی اینجا ته خطه، باید بهت بگم در اشتباهی! همه‌ی اون خانوم گفتن‌ها و توگوشی خوردن‌ها رو قطره قطره از تنت می‌کشم بیرون.

شهرزاد نیشخند زد. نیشخندی که مرد را آزار می‌داد و عصبی می‌کرد.

- می‌دونی چیه؟ اشتباه از من بود که شیش سالِ آزارِ سگِ نگهبانِ تالارم بودی اما نتونستم خوب تربیتت کنم. چون دهن‌گشادی و واقواقِ بیش از حد همیشه جریمه‌ی گرونی داره.

مرد علنا دندان به دندان می‌فشرد. پره‌های دماغش با شدت تکان خورد و نیشخند شهرزاد رنگ گرفت. مرد اسلحه را محکم‌تر میان مشتش فشرد و از لای دندان گفت:

- می‌کشمت هرزه‌ی عوضی!

دخترک چیزی نگفت. مرد به سمتش هجوم برد و تا خواست اسلحه را به کمرش بکوبد، او قدری تکان خورد و پاشنه‌ی کفشش با شدت به مچِ مرد برخورد کرد. اسلحه با صدای مهیبی روی زمین افتاد. مرد مبهوت و درمانده به شهرزاد نگاه کرد و تا توان حرکتی دیگر داشته باشد، دخترک گلوی او را میان هردو پا محصور کرد و مردک به خرخر افتاد. به پاهای او چنگ میزد و شهرزاد محکم‌تر گلویش را فشار می‌داد و با خشم می‌گفت:

- هیچ مردی از پسِ یه زن برنمی‌آد، بلکه ازش می‌ترسه. اگه وحشت از قدرتِ یه زن وجود نداشت، هیچ مردی دست به دامن زور و قلدری نمیشد.

چشمان مرد وق زده بود. پاهایش روی زمین کشیده شد و علنا رو به مرگ بود که شهرزاد با حرص ادامه داد:

- به عنوان آخرین فرصت، می‌تونی کلید رو بهم بدی. اونوقت می‌ذارم زنده بمونی. وگرنه باید با زندگیت خداحافظی کنی.

مرد بی‌وقفه دستش را سمت کلید برد. شهرزاد نیشخند زد و او دستش را با کلید بالا گرفت. شهرزاد با دندان کلید را از او گرفت. چانه بالا کشید و حالا کلید میان انگشتانش بود. فشار پاهایش حتی ذره‌ای کم نشد وقتی مرد به او مشت کوبید و اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد. کلید را میان قفل چرخاند و زنجیر از دور دست‌هایش گشوده شد. قبل از اینکه روی زمین سقوط کند، روی پنجه و زانو فرود آمد و بی‌اینکه به مرد فرصت حرکت دهد، اسلحه‌ی تهاجمی را برداشت و مقابلش ایستاد. مردک خرناس می‌کشید و نفس نفس میزد. میان سرفه‌هایش گفت:

- اگه فکر می‌کنی با فرار به آزادی می‌رسی، بدون که راه رو بی‌راه اومدی. با نامردی در حق من فقط بیشتر تو این کثافت فرو میری.

- من با کله شیرجه زدم تو گنداب. همین حالا شم تا خرخره غرق شدم. با مرگ بیگانه نیستم که ازش بترسم.

زمزمه‌ی «نامرد» از میان لب‌های مرد شنیده شد و شهرزاد اسلحه را محکم‌تر گرفت. موهایش را پشت سر انداخت و ابرویش را بالا داد.

- واقعا هم دلم نمی‌خواد مرد باشم. از همون اول نامرد بودم. زن بودم، ولی صدتای مردها جنم داشتم که تونستم رو پای خودم وایستم. این گلوله هم شناسنامه‌ی استقلالمه.

دهان مرد باز شد و قبل از خروج کلام، دخترک نیشخند زد و ماشه را چکاند. لحظه‌ای بعد جسد بی‌جان مرد گوشه‌ی سلول بود و او اسلحه را روی شانه گذاشته، کدهای امنیتی را وارد می‌کرد که از آنجا خارج شود.

تارخ با لبخندی از سر پیروزی به مانیتور نگاه می‌کرد. شهرزاد یکی یکی با نگهبان‌ها می‌جنگید و با شلیک از پا در می‌آورد. آبتین دست‌هایش را پشت کمر گذاشت و او گفت:

- این کبوتر خیلی وقته که عقاب شده. جسارت شهرزاد رو همیشه دوست داشتم.

آبتین اخم کرد. تارخ دست‌هایش را زیر بغل گذاشت. همان لحظه شهرزاد در اصلی را باز می‌کرد.

- برو و حواست باشه حتما از مسیر فرعی بره بیرون. لوکیشن اصلی به هیچ عنوان نباید لو بره. من به اون مخبرهای احمق اعتماد ندارم اما اگه ردیاب اسلحه موقعیت طعمه رو تایید کنه، می‌تونم جعبه‌ی طلایی‌مو به دست بیارم و کلک اون پسره‌ی مزاحم برای همیشه کنده میشه.

آبتین اطاعت کرد و از آنجا بیرون رفت. شهرزاد از آن کشتارگاه منفور خارج شده بود. نگاهش به پارکینگ مقابلش بود و با شنیدن صدای قدم‌هایی پشت سرش را نگاه کرد. مردی که به او نزدیک میشد با یک گلوله نقش زمین شد و دخترک سمت او رفت. جیب‌هایش را خالی کرد. کاپشنش را پوشید و فلت کپ او را روی موهایش گذاشت. قاعدتا با آن ظاهر اگر بیرون می‌رفت کسی به اینکه در یک سردخانه‌ی سیاه اسیر بوده اهمیت نمی‌داد و مامورهای امنیتی فقط به خاطر موهای پریشان او را بازخواست می‌کردند. پشت لندکروز نشست و قفل از اینکه آبتین به او برسد پدال گاز را فشرد. با تمام قوا سمت خروجی

رفت و دستش را مقابل پیشانی گرفت وقتی در پارکینگ با صدای بلندی شکست.

ادامه... #پارت_۲۲۸

ماشین با تکان‌های شدیدی از آنجا خارج شد. تلفن مرد نگون‌بخت را از کاپشن او بیرون کشید و شماره‌ی تنها کسی که می‌توانست به او اعتماد کند را گرفت.

دست‌های دکتر زیر چانه‌اش فشرده شد و مردمک‌های سیاه و نگران او را از نظر گذراند.

- می‌خواستی باهاش رابطه داشته باشی؟

- نه. فقط یه معاشقه‌ی ساده بود.

- و متوجه شدی که... بدنش واکنش منفی نشون میده، درسته؟

سیاوش به نرمی سر جنباند.

- از رابطه لذت می‌برد؟ منظورم اینکه به میل خودش بود یا به زور متوصل شدی؟

- خواسته‌ی من بود. ولی اونم میل داشت.

دستش را میان موهایش فرو برد. کلافه بود از اینکه با یک غریبه در مورد میل جنسی ماریا نسبت به خودش حرف بزند. ادامه‌ی حرفش به هم فشردن لب‌ها بود و دستی که روی صورت ملتهبش کشیده شد.

- قبلا رابطه‌ی جنسی داشتی؟

سیاوش سرش را بالا انداخت.

- معاشقه چی؟

- دوست دختر کم نداشتم. ولی هیچکدوم اونقدری جدی نبوده که بخوام در این حد پیش برم تو رابطه.

- و این دختر... نامزدته؟

- عشقمه.

دکتر به آرامی خندید و سیاهش با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد.

- پس عاشقی که بدون هیچ تجربه‌ای فهمیدی پارتنرت مشکل جنسی داره! عاشق‌ها خوب درد همدیگه رو می‌فهمن.

سیاهش با یک تک خنده شانه بالا انداخت.

- اونقدر ا هم بی‌تجربه نیستم. بالاخره فیلمی... چیزی...

دکتر که خانم میانسالی بود، با خنده سرش را به طرفین جنباند و با زمزمه‌اش سیاهش خندید و سر به زیر انداخت.

- جوون‌های امروزی همه چشم و گوششون بازه. توئم معلومه یکی از همون پدرصلواتی‌هایی. نگفتی... نامزدته یا نه؟

سیاهش به دکتر نگاه کرد و او با نگاهی باریک ادامه داد:

- دوست دخترته؟ نامشروع؟

- هیچکدوم از اینا نیست خانوم دکتر. گفتم که، عشقمه. نامشروع هم نیست. محرمیم به هم.

دکتر یک تای ابرویش را بالا برد.

- خیلی کلکی پسر جون. از همونا که نم پس نمیدن. دلم به حال دختره می‌سوزه.

- مسخره نمی‌کنین اگه بگم تو مشتتش مومم؟

- عاشق مسخره کردن نداره.

عینک طبی‌اش را از روی چشم برداشت و همان لحظه صدای سیاهش را شنید.

- دانشجوی پزشکی‌ام، ولی این مورد تابه‌حال تدریس نشده. ببینید من خودمم نمی‌فهمم، ولی انگار بدنش از مغز دستور نمی‌گرفت. یه چیزی تو ناخودآگاهش ثبت شده بود که بدن برخلاف میل من و پس میزد. نمی‌خواست قبولم کنه. درست مثل یه اسپاسم! یه سادیسم خفیف! یا... اصطلاحی که...

- سندروم ترومای جنسی، یا جینوفوبیا.

سیاوش چشم‌هایش را ریز کرد. قلبش لحظه‌ای لرزید و دکتر در پاسخ نگاه سوالی او ادامه داد:

- این دختر سابقه‌ی تجاوز، یا آزار جنسی نداره؟

- من و چی فرض کردین خانوم دکتر؟ دیگه اونقدری بی‌شرف نیستم که بخوام اذیتش کنم.

- از طرف تو نه پسر جون. دوست پسری، پدری، غریبه‌ای... کسی آزارش نداده؟ اذیتش نکرده؟

سیاوش دستش را دور چانه گذاشت و لب‌هایش به حالت تفکر، هلالی شد. ترس‌های ماریا را به خاطر آورد. گریه‌های شبانه‌اش. لرزش تن و دانه‌های سرد عرق.

- نمی‌دونم. ولی یه فوبیای شدید از تنهایی داره. از تاریکی هم تاحدودی می‌ترسه. گاهی وقت‌ها کابوس می‌بینه و لرز میفته به جوش. یه بار حتی تا سر حد تشنج هم رفت ولی شانس آوردم زود رفتم پیشش.

- ازش دلیل نخواستی؟

- نه. نمی‌خوام فکر کنه دارم سرک می‌کشم تو کارش.

- پس اینجور مواقع چیکار می‌کردی؟

سیاوش شانه بالا انداخت و زبانش به حقیقت چرخید.

- حواس‌پرتی. سعی می‌کردم بخندونمش که از اون حال و هوا در بیاد.

دکتر سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و «عجب» آرامی زمزمه کرد. سیاوش چند لحظه به چهره‌ی متفکر او چشم دوخت. حدوداً 50 ساله بود و تار موهای سفید و سیاه از گوشه‌ی مقنعه‌اش پیدا بود. دکتر نفسش را فوت کرد و به سیاوش نگاه کرد. از جسارت و دقت او خوشش آمده بود. اکثر مردها بی‌ملاحظه بودند. حتی فانتزی‌های همسرشان را هم درست درک نمی‌کردند چه رسد به اینکه متوجه چنین چیزهای ریزی شوند.

- اسمت چی بود؟

- کوچیک شما، سیاوش.

- سیاوش؟

- بزرگ‌نیا.

- چندسالته؟

- بهمن امسال میشه 26.

- کدوم دانشگاهی؟

- علوم پزشکی.

- پس بچه زرنگی!

- شایدم بچه مایه‌دار!

دکتر خندید و سیاوش لبخند زد. دکتر دست‌هایش را در هم قفل کرد و سیاوش که متوجه شد می‌خواهد نظر اصلی‌اش را بگوید، صاف‌تر

روی مبل چرمی و سفید رنگ نشست و پای چپ را روی پای راست انداخت.

- ببین سیاوش، اینکه متوجه شدی پارتنرت در اوج لذت، نمی‌تونه با تو رابطه‌ی جنسی برقرار کنه نشون دهنده‌ی دقت بالای توه. به خصوص که میگی اصلا قصد دخول نداشتی و صرفا یه معاشقه‌ی ساده بوده. اما متاسفانه باید بهت بگم اون دختر از لمس و رابطه می‌ترسه. نمی‌دونم تو گذشته‌ی شما دو نفر چی گذشته، اما حتما مواردی هست که تو در ناخودآگاهش به عنوان یه عضو خودی شناسایی شدی و ناخواسته ترسی از تو نداره. می‌تونه کنارت آروم باشه و حتی تا هم‌بستری پیش بره. تا به حال دیدی با مرد دیگه‌ای راحت باشه؟ یا حتی یه سلام علیک ساده داشته باشه؟

#پارت ۲۲۹

شب تولد ژرفا یادش آمد. ماریا حتی از نگاه آن مردک روسی هم ترسیده بود. فاصله گرفتنش از آروین و حتی فرهاد. یا زمانی که سیروان فقط دست به سوی او دراز کرد و دخترک خودش را عقب کشید.

- اصلا نمی‌تونه با مردای دیگه ارتباط برقرار کنه. دفعه اولی که صورتشو لمس کردم... فهمیدم تنش لرزید. اما اصلا به سرم‌خطر نمی‌کرد همچین دلیلی داشته باشه.

دکتر نفس عمیقی کشید. سری با تاسف به طرفین جنباند و غم عمیقی چهره‌ی سیاوش را در بر گرفت. اینکه ماریا قربانی تجاوز باشد، بیشتر از اینکه قابل باور باشد، برایش دردناک بود.

- اما داره. همونطور که می‌دونی ما تو کشوری زندگی می‌کنیم که هرگونه رابطه رو قبل از ازدواج منع می‌کنه. علی‌الخصوص

برای دختر پارامترهای بیشتری رو عنوان می‌کنه. به‌خاطر همین اکثر جوون‌های ما دچار اختلالات و اسپاسم‌های مختلف جنسی میشن. از زودانزالی گرفته تا تروما و انواع فوبیاها که از هر ده دختر، هشت دختر ایرانی به اون‌ها مبتلا هستن. حتی اگه خودشون بی‌خبر باشن.

سیاوش نومیدانه نگاهش کرد که دکتر لبخند زد و با لحنی گرم ادامه داد:

- البته... هر دردی درمونی داره پسر. اگه واقعا عاشقشی، پس می‌تونی مشکل‌شو رفع کنی و کمکش کنی.

- نوکرشم هستم. نه بخاطر خودم، به خاطر خودش که حق داره لذت ببره از زندگیش.

دکتر عمیق‌تر لبخند زد. هرچه می‌گذشت، بیشتر از شخصیت این مرد جوان خوشش می‌آمد.

- چطوری کمکش کنم؟

- سندروم ترومای جنسی در اثر خشونت و تجاوز به وجود میاد و منجر به جینوفوبیا یا ترس از رابطه میشه. در صورت شدت یا تکرار، این سندروم تبدیل به بیماری واژینیسموس میشه که درجات مختلف داره و برای نظر قطعی باید دستگاه اون دختر معاینه بشه. گام اول در درمان اینه که سعی کنی علایق‌شو بشناسی. مثلاً کتاب، فیلم، غذا، یا هر چیزی که می‌دونی بهش علاقه‌منده رو براش تهیه کن. سعی کن با تنش در تماس نباشه. محیط زندگیش امن و آروم باشه و آزارش نده. این دختر یه روحیه‌ی تخریب شده داره که باید بازسازی بشه. قطعاً خودت متوجه‌ای که این موضوع چقدر مهمه سیاوش! درسته؟

سیاوش قدری طولانی، به معنای موافقت پلک زد و دکتر ادامه داد:

- مورد دوم اینکه باید بهش حس اعتماد و امنیت بدی. نباید ازت بترسه و تو هم نباید با خشونت جنسی آزارش بدی. هروقت مایل بود بهش نزدیک شو هروقت هم نه، سعی کن اذیتش نکنی. البته این به این معنی نیست که معاشقه رو کنار بذاری. همیشه اولین بار، آغازگر دفعات بعدیه و تو می‌تونی در هر معاشقه اون حس اعتماد رو بالا ببری.

سیاوش سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. دکتر مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ شد و چشم‌های سیاوش سر خودکار او را کاوید که صدایش را شنید:

- برای رسیدن به موفقیت در این پروسه، باید از طریق یه روانشناس آموزش ببینی. نقاط حساس و غیرحساس بدن رو بشناسی و با طرز درست معاشقه آشنا بشی.

سیاوش پشت گردنش دست کشید. این مسئله حالا برایش سنگین بود و او حتی از تصور اینکه کسی نسبت به ماریا خشونت جنسی به خرج داده است هم تا مرز سکتہ پیش می‌رفت. دکتر برگه را جدا کرد و سمت سیاوش گرفت. به نرمی از جا بلند شد و برگه را از او گرفت.

- یه روانپزشک مرد بهت معرفی کردم که باهش راحت‌تر باشی.

- دم شما هم گرم. مرسی.

دکتر چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم قصدت جدیه یا نه، اما اگه واقعا اون دختر رو می‌خوای و دوست داری کمکش کنی، باید با هر دوی ما در ارتباط باشی و تو جلسات آموزشی شرکت کنی. هم با من و هم با دکتر بهداد.

سیاوش «چشم» ملایمی گفت و با لبخندی کم‌جان به دکتر نگریست.

- اونقدر می‌خوامش که حاضرم بمیرم، ولی یه خش نیفته به صورتش. گفتم که خانوم دکتر... عشقمه.

دکتر لبخند زد. کارت مطب را مقابل او گرفت و سیاوش بعد از خداحافظی از مطب بیرون رفت. فرهاد در سالن منتظرش بود. سمت او رفت و با هم از مطب خارج شدند. تلفنش که لرزید، شماره‌ی ناشناس را از نظر گذراند و با خنده رو به فرهاد گفت:

- دِ بیا! فکر کنم اون مؤسسه از تو کشیده بیرون دسته‌شو آورده سمت ما. دوست داره چهارتا فحش آبدار تحویلش بدم که مغزش رگ به رگ شه.

فرهاد کوتاه خندید. صفحه‌ی واتساپش باز بود و برای ژرفا پیام می‌فرستاد.

- احتیاجی به بد و بیراه نیست. کنایه انداختن‌ها ت اندازه‌ی صدتا فحش معنی داره.

سیاوش بلند خندید و تلفن را کنار گوشش نگه داشت. لب‌هایش از هم فاصله گرفته بود که با شنیدن صدای شهرزاد، صورتش وا رفت و ساکت ماند. فرهاد سوالی نگاهش می‌کرد وقتی او آدرس عمارت را برای شهرزاد پیامک کرد. لحظاتی بعد، فرهاد را مقابل فست‌فودی که آنجا کار می‌کرد پیاده کرد و رُل را سمت نیاوران چرخاند. از پله‌ها بالا می‌رفت که مقابل در یاسر را دید. سر خم کرد و سیاوش سلامش را علیک گفت.

- دختری که گفتم اومد؟

- آره آقا اونم چه اومدن! کم مونده بود یه گلوله بچگونه تو مغزمون. یارو بد فازِ شکارچی‌گری برداشته.

ادامه... #پارت_۲۲۹

سیاوش کوتاه خندید و یاسر دستش را گرد کرد و دور چانه کشید.

- آقا مزدگونی بده! تیرمون خورده به هدف حتی تو تاریکی.

گوشه‌ی چشم‌های سیاوش چین افتاد و دستش را به کمر زد. یاسر کوتاه خندید و به پشت سر سیاوش اشاره زد. سیاوش سمت عقب برگشت. کمیل دو پله پایین تر ایستاده بود و با لبخندی کمجان سلام داد. خنده‌ی سیاوش بیشتر جان گرفت و چشمانش بهت زده بود وقتی جلو رفت و با سر انگشت زخم و کبودی‌های صورت کمیل را لمس کرد.

- اوخ اوخ! یاسر این بچه رو از کجا پیدا کردی که همچین آش و لاشه؟

کمیل سر به زیر افکند و یاسر از پشت دست روی شانه‌ی سیاوش گذاشت.

- این توله در حال حاضر بمب اطلاعاتی مونه. اونقدر می‌دونه که شاه و وزیر رو باهم قیونی بزنینم. ولی آقا... چاکرت نفوذی‌ها رو هم کت‌بسته نشونده رو صندلی. تخلیه اطلاعاتی هم شدن. و فلش کرمی رنگ را مقابل سیاوش گرفت.

- هرچی که باس بدونین اینجاست. هرچند این کره‌خرها خیلی هم حالیشون نبود، ولی همون یه نمه رو هم از حلقوم‌شون کشیدم بیرون.

سیاوش با نیشخند فلش را گرفت و در جیب کتش گذاشت.

- دمت زیادی گرمه یاسر. تا طلب‌هات رو صاف کنم دهن خودم صاف میشه.

یاسر دست به سینه گذاشت و هردو پشت سر سیاوش وارد عمارت شدند. شهرزاد روی کاناپه کز کرده بود. اسلحه‌ی تهاجمی هنوز میان

دستش بود که با ورود سیاوش آن را کنار گذاشت و به تندی بلند شد. چشم‌های پسر جوان برق زد. آنقدر از دیدن شهرزاد خوشحال شده بود که لباس‌های غیرعادی و صورت کبودش را فاکتور گرفت و سمت او دوید.

- تو که من و تا لبه‌ی سخته بردی بلوندی. کجا بودی آخه دختر؟ بس که خودت و قایم می‌کردی خدا شاهده تا همین الان باورم نشد بهم زنگ زدی.

شهرزاد با لبخند نگاهش می‌کرد. دست‌هایش را باز کرد و خواست سمت سیاوش برود که لحظه‌ای با احساس سرگیجه، چهره‌اش جمع شد و سیاوش متعجب نگاهش کرد. مقابلش بهت‌زده ایستاد که دخترک دست از روی پیشانی برداشت و گفت:

- یه چیزی همراهته که اذیت می‌کنه. من واسطه‌ی روحی‌ام پس این چیزا رو می‌فهمم. هرچی که هست، همین باعث شد اون شب نتونم طلسم رو اتاقت اجرا کنم. زندگی‌تو بهش مدیونی.

سیاوش چند لحظه نگاهش کرد. حرف‌هایش برای او قابل فهم نبود. دستش را در جیب شلوار فرو برد و گردنبند کهنه و قجری را لمس کرد. لب‌هایش هلالی شد و هنوز حرفی نزده بود که شهرزاد دوباره گفت:

- ماریا اینجاست؟ تو همین عمارت؟

سیاوش سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و میان موهایش پنجه کشید.

- آره همینجاست. میرم صداش کنم بیاد ببینه که...

- احتیاجی به صدا کردن نیست. دارم می‌بینم آدم‌فروشی که دوست دیروز بود مقابلم ایستاده.

هر دو سمت پله‌ها چرخیدند. نگاه سیاوش روی تن او چرخ زد و ناخودآگاه اندیشید چقدر بافت لیمویی و شلوار نود سانت به او می‌آید.

ماریا با فاصله از آنها ایستاد. چهره‌اش به اخمی کمرنگ نشسته بود وقتی به شهرزاد نگاه کرد و گفت:

- شاید حافظه‌ی خوبی نداشته باشم، ولی یادم نمیره وسط گریه‌هام دست‌مو ول کردی و هُلَم دادی ته دره‌ی دژخیم. از ژوبین توقع داشتم، اما از تو نه. سمت رفیقه ولی رَسْمِت دشمن!

سیاوش میان آنها چشم چرخاند و شهرزاد سعی کرد لحنش را آرام حفظ کند.

- تو از خیلی چیزا بی‌خبری. ساخت و پاختِ تارخ با پدِرت بود. در ازای پول یه زمین گرفت که شرطش خون تو بود.

ماریا بهت‌زده نگاهش کرد. نگاه متعجبش از صورت شهرزاد تا چشم‌های سیاوش امتداد پیدا کرد و دخترک ادامه داد:

- خودت فکر کن ماریا. تو سیاه‌ترین روزهای زندگیت تنها کسی که کنارت بود من بودم. وقتی قتل‌های روستا شروع شد اونی که به‌خاطر بقیه قربانی شد من بودم. چرا باید قَالِت بذارم وقتی الانم اینجام که نذارم اون شرط مسخره اجرا بشه؟

بغض ماریا سنگین بود. چشم‌های خوش‌رنگش می‌لرزید. سیاوش با نگرانی نگاهش می‌کرد و دخترک با قدم‌هایی لرزان سمت شهرزاد رفت. شهرزاد خواهرانه او را در آغوش گرفت و هق‌هق ماریا بلند شد. سیاوش سرش را زیر انداخت و رو از آنها گرفت. به یاسر اشاره زد و همراه کمیل از آنجا خارج شدند. ساعاتی بعد، دخترک در اتاقش راه می‌رفت ساعت از یک گذشته بود و او مردد بود سراغ سیاوش برود یا نه. درنهایت از اتاق بیرون رفت. باید در رابطه با ماریا با او حرف می‌زد. دژخیم از ماریا دست نمی‌کشید و شهرزاد این را بهتر از هرکسی می‌دانست. پشت در ایستاد و خواست در بزند که... با شنیدن صدای سیاوش، همانجا دستش مشت شد. صدای خنده‌های ریز ماریا به گوشش رسید وقتی می‌گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟
- چون زیادی خوشگلی. منم زیادی عاشقم. دلم می‌خواد تو ذهنم نقطه به نقطه نقاشیت کنم.
- این همه بهم زل می‌زنی تموم می‌شم!
- تو که پاک منو دیوونه کردی دختر. به نظر من که این لباس‌ها همش بهت می‌آد. برم از اسمال دستمالی لُنگ هم بگیرم تنت کنی بازم بهت می‌آد.
- صورت شهرزاد به در چسبیده شد.

#پارت_۲۳۰

گلایش به سختی سنگین شده بود و تمام حواسش به خنده‌های نازدار و زمزمه‌های پُر نیاز سیاوش بود. پسر جوان طوری ناز ماریا را می‌کشید و با او حرف می‌زد که بی‌کم و کاست، هر دختری آرزویش را داشت. قطره‌ای اشک از چشمش چکید و صدای سیاوش قلب کوچکش را لرزاند.

- امشب بیشتر از همیشه می‌خوامت ماریا.

ماریا ساکت بود. نه پاسخ داد و نه دیگر صدای خنده‌اش شنیده شد. نگاه شهرزاد به در نیمه‌باز خیره بود. بزاز دهانش را با شدت فرو برد. دیدن آن صحنه عذاب محض بود ولی دخترک خودش هم ندانست چرا قدم لرزانش جلو رفت. در آنقدری باز بود که بتواند به اندازه‌ی یک رج باریک به خلوت آنها سرک بکشد. محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و... همان یک ثانیه کافی بود برای اینکه دخترک تپش قلبش را حس نکند. ماریا مقابل کمد ایستاده بود و سیاوش چشم بسته و

حریص مشغول بوسیدن لب‌هایش بود. چنان وحشی و ناآرام از لب‌های او کام می‌گرفت که کمر دخترک مدام در آغوشش پیچ و تاب می‌خورد. او را به آینه قدی چسباند و یک پایش را بلند کرد و کنار کمر خودش گذاشت. زمزمه‌هایش آرام‌تر از آن بود که شهرزاد بشنود، اما لب‌خند ماریا و چشم‌های بسته‌اش، حاکی از حرف‌های عاشقانه و دونفره‌ای بود که سیاوش بلد بود چطور با زبان چرب و نرمش آنها را ادا کند. لب‌های تاپ بندی دخترک را گرفت و ماریا لای پلک‌هایش را گشود. هردو بی‌نفس و ملتهب به چشم‌های هم خیره شدند. شهرزاد حس کرد بیشتر از آن تحمل ندارد. با قدم‌هایی لرزان از اتاق دور شد و دستش را روی قلبش مشت کرد. تمام تنش یخ زده بود. اشک‌هایش شدت گرفت و تند و با سرعت سمت اتاق خودش دوید. در را محکم روی هم کوبید و وسط اتاق نشست. اشک‌های بی‌وقفه‌اش سیل شده بود و او با خودش می‌جنگید که با صدای بلند هق‌هق نکند. چقدر راحت آرزویش برای نزدیک‌ترین دوستش برآورده شده بود و او هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد...

همان لحظه سیاوش تاپ دخترک را بالا می‌کشید که ماریا به در نیمه‌باز نگاه کرد و بُهت‌زده گفت:

- سیاوش... یادت رفته درو ببندی!

سیاوش با بیخیالی و نگاهی مخمور به او نگاه می‌کرد.

- چه فرقی می‌کنه؟ فروغ خانوم رفته. جز من و تو کسی تو عمارت نیست.

- جز من و تو و شهرزاد!

با شنیدن این حرف، دست‌هایش بی‌حرکت شد و نرم نرمک رد نگاهش را تا چشمان او بالا کشید.

- اگه دیده باشه چی؟ چقدر بی‌حواسی سیاوش!

و به دنبال این حرف خواست اخم کند که سیاوش میان هردو ابروی نازکش را بوسید و مانع شد.

- اخم نکن لیدی. اخم به چهرت نمیداد.

ماریا لبخند زد و سیاوش صورت ظریف او را قاب گرفت.

- شهرزاد الان تو خوابِ هفت‌کچلونه. بیکار که نیست بیاد پشت در وایسته و فسق و فجور ما رو دید بزنه.

- می‌ترسم هنوز بیدار باشه. اگه ناغافل بیاد اینجا و...

سرش که در سینه‌ی او پنهان شد، سیاوش توی گلو خندید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- خجالتت واسه چیه موش کوچولو؟ مطمئنم نمی‌آد. طفل معصوم

اونقدر بدحال بود که خستگی از قیافه‌اش شُره می‌کرد. ولی اگه

نگرانی میرم یه سر می‌زنم که مطمئن شیم خوابیده.

ماریا با لبخند نگاهش کرد. سیاوش حرص‌دار گونه‌ی سرخش را بوسید و گاز گرفت.

- ولی جان من یه دور دیگه این قرمز تیره رو تمدیدش کن.

بی‌صاحب انگار جنشش فیکه تا میایم مزه کنیم پاک میشه.

ماریا به خنده افتاد و او همانطور که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست از اتاق خارج شد. پشت در اتاق شهرزاد ایستاد. در زد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- بدون شب‌به‌خیر خوابیدن از کی باب شده که تو بی سر و صدا

خوابیدی بلوندی؟

شهرزاد از شنیدن صدای گرم و آشنای او، به تندی سر بلند کرد و به صورت خیشش دست کشید. جای شکرش باقی بود لااقل برق‌های اتاق خاموش بودند. سمت تخت رفت و پتو را تا زیر چانه بالا برد. سیاوش

لبه‌ی پیراهنش را روی لب‌هایش حرکت داد. رژلب غلیظ ماریا قاعدتا روی لب‌هایش جا مانده بود. خواست دوباره در بزند که صدای او را شنید:

- عادت داری نصفه‌شب خوابِ بقیه رو حروم کنی بچه پررو؟

صدایش گرفته بود و سیاوش همانقدر که در شناختنِ احوالِ ماریا قهار بود، متوجه بغضِ بقیه نمی‌شد. گرفتگی را روی حساب خواب گذاشت و در را باز کرد و داخل شد.

- همیشه نه. ولی رفیقم بعد یه ماه و اندی سر و کله‌اش پیدا شده. حق دارم شب به خیر بهش بگم! ندارم؟

- گفتی دیگه. حالا می‌تونی بری. لامپم روشن نکن سرم درد می‌گیره. سیاوش یک تای ابرویش را بالا برد. دستش از پریز فاصله گرفت و با فاصله از او روی پاف نشست.

- همیشه می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم، ولی بس که اتفاق پشت اتفاق می‌افتاد هیچوقت نشد.

شهرزاد بیشتر پتو را بالا کشید. یک دور پلک زد و گفت:

- چی پرسی؟

- شبی که رفتیم گاراژ، اونا معتقد بودن می‌تونن شیطان رو ببینن، ولی تو گت من نرفت.

- اونا شیطان و می‌بینن. دعوتش می‌کنن و احضار میشه. همه بهش سجده می‌کنن و در راهش فدا میشن. این یه مرگ برای گذشته‌ی اعضا و یه تولد برای زندگی بعدی‌شون تحت سلطه‌ی شیطانیه.

ادامه... #پارت_۲۳۰

اخم کمرنگی در چهره‌ی سیاوش نشست و شهرزاد ادامه داد:

- اون آدمای دیگه از آن خودشون نیستن. تمام اعضا اول با شعار آزادی وارد دژخیم میشن، اما بعد تبدیل میشن به دست‌مایه‌ای برای اهداف پلید و سیاه. هم روح و هم جسمشون کنترل میشه و اگه یه وقت قصد خروج داشته باشن، خب... نمی‌تونن. چون یه نفر دیگه اونا رو کنترل می‌کنه. اعمالشون، افکارشون، عملکردشون، همه‌چیز القا شده و غیرواقعیه.

سیاوش چند لحظه نگاهش کرد. اتاق آنقدر تاریک بود که نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند.

- تو چطور پات به این منجلاب کشیده شده؟

- داستان‌ش طولانیه. چرا از ماریا نپرسیدی؟

- چون شهرزاد قصه‌گو تویی، نه ماریا.

شهرزاد پوزخند زد. پوزخندی آرام و بی‌صدا.

- من هیچوقت ملک جوان بختی نداشتم که براش قصه بگم.

- می‌تونی فکر کنی من ملک جوان بختتم! همون شهریار قصه‌های شهرزاد.

بغض شهرزاد دومرتبه جان گرفت و سیاوش نشنید که زیر لب می‌گوید: «تو شهریار من نیستی. سیاوش ماریایی.»

- همه‌چیز از یه شب زمستونی شروع شد. مردها برای شکار رفته

بودن که یه دختر بچه‌ی نیمه‌جون رو وسط جنگل پیدا کردن.

دختری که همه‌ی تنش پُر بود از جای زخم و شکنجه. اون دختر،

ماریا بود. هیچکس نفهمید چرا دزدیده شده و چرا این اتفاق براش

افتاده، ولی قرعه‌ی فال به اسمش دراومده بود که اولین نفر باشه.

این اول بدبختی روستا بود. بعد از ماریا، تعداد 13 دختر از

روستا دزدیده شدن و جسدشون وسط جنگل پیدا شد. همگی با سوختگی کشته شده بودن و باردار بودن.

سیاوش با اخم نگاهش می‌کرد. شهرزاد نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- همونطور که می‌دونی بکارت برای ما گناهه. به ماریا تجاوز نشد، چون پدرش با تارخ معامله کرد. قرار شد دخترش سالم بمونه و در عوض محوطه‌ی کاج رو به نام تارخ بزنه. پدرش قبول کرد، اما از هدف شومش خبر نداشت. تارخ، ماریا رو سالم گذاشت که از طریق بکارتش یه گناهکار باشه و درنهایت با رابطه‌ی یک محرم عضوی از دژخیم بشه. رابطه‌ی ماریا با پدرش شرط دسترسی تارخ به محوطه‌ی کاج بود... شاید فقط بخت با ماریا یار بود که ژوبین طمع کرد و برای دسترسی به ارث و میراث قبل از فاجعه پدر ماریا رو کشت. بعدشم یه تصادف سوری رو صحنه‌سازی کرد. ماریا هنوزم گناهکاره... چون باکره‌ست. تارخ به خاطر استفاده از محوطه‌ی کاج دنبالش میاد.

سیاوش مبهوت و ناباور نگاهش می‌کرد. دخترک به صورت خیشش دست کشید و او هردو دستش را با شدت مشت کرد.

- گوه خورده مردکِ حرومزاده. مگه من می‌ذارم؟

شهرزاد حرفی نزد. چشم‌های سیاوش خشمگین و سرخ روی هم فشرده شد و زمزمه کرد:

- تو هم جزء همون دخترها بودی؟

- قرار نبود آخرین نفر باشم، ولی به تارخ گفتم برایش کار می‌کنم. قرار شد من یه واسطه‌ی روحی باشم و در عوض اون به سایر دخترهای روستا امان بده.

شهرزاد مکث کرد. سیاوش خواست حرفی بزند که او با صدایی گرفته گفت:

- تمام ماجرا همینکه شنیدی. الانم بهتره بری و منو با خودم تنها بذاری. خسته‌ام. فقط می‌خوام بخوابم.

سیاوش چند لحظه به او نگاه کرد و بعد از جا بلند شد. یک به یک سلول‌های سرش درد می‌کرد وقتی سمت در رفت و «شب به خیر» آرامی به شهرزاد گفت. ماریا خوابش برده بود وقتی او به اتاق برگشت. پتو را روی شانه‌های دخترک بالا کشید و کنارش نشست. میان موهای سیاهش دست می‌کشید و صورت ماهش را زیر نور دیوارکوب نگاه می‌کرد. یک امشب خواب به چشمانش حرام بود. ندانست درد است یا تنفر، احساسی که آنچنان رگ‌های قلبش را می‌سوزاند و آزارش می‌داد. اما هرچه که بود، بیزاری از دژخیم در بطنش خفته بود و سیاوش را هر لحظه بیشتر از قبل به خونِ تارخ تشنه می‌کرد.

#پارت ۲۳۱

صدای باکس موزیکال در اتاق پیچیده بود. سگک کمر بند را محکم کرد و دستی میان موهای ژل خورده و بالا زده‌اش کشید. کراوات سفید و مشکی روی میز نگاهش می‌کرد و او مردد بود برای پوشیدن یا نپوشیدنش. نگاهی به پیراهن سیاهش انداخت و بی‌خیال کراوات شد. رابطه‌اش با تیپ و لباس‌های رسمی زیادی شکرآب بود. شاید حتی بلد نبود کراوات را چطور گره بزند. سمت در می‌رفت که ماریا همان لحظه داخل شد. چشم‌های سیاوش روی لباس‌های شیک و خوش‌دوختش چرخید. پیراهن مشکی با دامن راسته‌ای که از یک طرف شانه برهنه بود و طرف دیگرش چند گل رز درشت و توری به رنگ سرخ و

مشکی پیدا بود. چشمانش برای دیدن چهره‌ی زیبای ماریا بالا رفت و تازه آن لحظه بود که صورت جمع شده‌اش را دید. قدمی جلو رفت و قفل گوشواره را از میان گل‌های توری بیرون کشید. عطر خوشبوی دخترک مشامش را نوازش داد و او بلند و عمیق، نفسش را به ریه‌ها فرو برد.

- لاکردار! همچین عطر و بویی به هم می‌زنی فکرِ دلِ بی‌صاحبِ منم باش. غش می‌کنه میفته رو دستت!

ماریا کوتاه خندید. سیاوش پشت انگشتش را روی پیشانی او گذاشت و تا شیار گونه و چانه‌اش پایین کشید. لب زیرین دخترک کش آمد و او نرم‌تر از قبل ادامه داد:

- هرچی بیشتر باهاتم، بیشتر تشنه‌ام می‌کنی.

و دست دیگرش روی بازوی برهنه‌ی او کشیده شد. جایی کنار چانه‌اش را گاز گرفت و قلب دخترک لرزید. با رخوت پلک زد وقتی دست سیاوش پشت کمرش رفت. تن ظریفش را به خودش چسباند و زیپ را میان انگشتانش گرفت.

- چه کاریه اصلا بریم مهمونی؟ همینجا بمونیم من از پشت لباساتو با دندان درآرم و تا صبح موهاتو بو کنم.

صورتش به صورت ماریا نزدیک میشد که دخترک سر انگشتش را روی لب‌های او گذاشت.

- میک‌آیم خراب میشه سیاوش. همینجوریش هم دیرمون شده. بذار این چند ساعت بگذره، بعدش منم و تو و همین اتاق و یه شب طولانی.

سیاوش صورتش را عقب کشید و چشم‌هایش را کاسه چرخاند. او ادامه داد:

- تو چرا آماده نشدی؟

سیاوش دست‌هایش را از هم فاصله داد و ابروانش را بالا برد.
همانطور که خودش را برانداز می‌کرد گفت:

- دیگه از این آماده‌تر؟ نکنه توقع داری منم بشینم به شینیون و میک‌آپ؟

ماریا گوشه‌ی لبش را گزید که به خنده نیفتد و سیاوش دقیق‌تر به صورتش خیره شد. انصافاً چهره‌اش آنقدر دلنشین شده بود که او نتواند زیبایی‌هایش را بشمرد.

- پاپیون نمی‌زنی؟

- به من می‌آد اهل این جفنگ بازی‌ها باشم؟

- کراوات چی؟

- حوصله‌ی فانتزی بودن هم ندارم. همینجوری ساده چشمه مگه؟

ماریا سرش را به طرفین تکان داد. سرتاپای او را از نظر گذراند و قدری لب‌هایش هلالی شد.

- چیزیش که نیست. فقط به قول خودت زیادی ساده‌ست!

- میگی چیکارش کنم؟ گل رز بذارم تو جیب کتم ماست‌مالی شه؟

ماریا از این حرفش ناخواسته به خنده افتاد و گونه‌ی سیاوش از لبخند ملایمش گود شد. ماریا سمت کمد رفت. سیاوش به میز بیلیارد تکیه زد و دست به سینه و با لبخند نگاهش کرد. ماریا کراوات‌ها را یکی یکی نگاه کرد و درنهایت کراوات مشکی را میان دستش گرفت و به خطوط زرشکی رنگش نگاه کرد. سمت او قدم برداشت و سیاوش تکیه از میز گرفت.

- گفتم که لازم نیست. من اهل این مدل تیپ زدن‌ها نیستم.

- چقدر لج می‌کنی سیا! آدم واسه جشن عقد بهترین رفیقش نباید یه کراوات ناقابل بزنه؟

سیاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد لب زد:

- چقدر لج می‌کنی چی؟

ماریا سوالی نگاهش کرد و سیاوش که سرش را به طرفین تکان داد، دخترک باتردید گفت:

- سیا...

و تند لب‌هایش را تر کرد و تصحیح کرد:

- سیاوش!

همان لب‌بند محو، روی لب‌های سیاوش رنگ گرفت و او انتهای موهایش را دور انگشت پیچاند.

- یادم رفته بود دوست نداری اینطوری صدات کنن.

- تو چرا خودتو بُر می‌زنی با بقیه؟

ماریا سوالی نگاهش کرد و لب‌بند سیاوش رنگ گرفت. با شیفتگی میان چشمان دخترک چشم چرخاند و قدم میانشان را طی کرد.

- ماه که با ستاره‌ها یکی نمیشه؛ تو یه نفر... بگو بهم سیا. خب؟

ماریا با لب‌بندی کمرنگ سر تکان داد. کراوات را دور گردن سیاوش انداخت و مشغول گره زدنش شد. تمام مدت سیاوش او را زیر نگاه داغ و خواهانش می‌پایید و دخترک با تمام وجود سعی می‌کرد دستانش نلرزند. او کنار رفت و سیاوش مقابل آینه قدی ایستاد و دستی به کراواتش کشید.

- نه بابا؛ همچین بد هم نیست این دیلاقِ دِمدِه!

- کراوات هیچوقت از مد نمیفته. این تویی که سلیقه‌ات با عالم و آدم متفاوتِه.

سیاوش بی‌صدا و توی گلو خندید و ماریا سمت میز بیلارد رفت. چوب بلندش را برداشت و گفت:

- از کی بیلارد بازی می‌کنی؟ سخت نیست با چوب ضربه زدن به توپ‌ها؟

سیاوش ادکلنش را کنار گردن و مچ دست‌ها اسپری کرد. یقه‌ی کت و پیراهنش را مرتب کرد و سمت ماریا رفت. پشت‌سرش ایستاد. دست‌هایش را به دست‌های او پیچید و چوب حالا میان پنجه‌ی هر دو محبوس شده بود.

- بهش می‌گن کیو. اون توپ سفیده هم اسمش کیوباله. بزنی فرق سرش بازی استارت می‌خوره.

ادامه... #پارت_۲۳۱

و به دنبال این حرفش، روی تن دخترک خم شد و چوب را حرکت داد. به توپ سفید ضربه زد و توپ روی میز راه گرفت. توپ سرخ رنگ را هدف قرار داد و توپ سرخ سمت حاشیه‌ی میز زاویه گرفت. ثانیه‌ای بعد در سبد افتاده بود و سیاوش کنار گوش ماریا زمزمه می‌کرد:

- از ده دوازده سالگی بازی می‌کردم. ولی وقتی تو او مدی، تازه فهمیدم این میز کاربردش فقط واسه بازی نیست.

ماریا با لبخند سمتش برگشت و سیاوش نرم و کوتاه روی گونه‌اش بوسه زد. بارانی دخترک را روی شانه‌اش انداخت و ساعتی بعد، ماریا پشت میز در تالار نشسته بود و به سیاوش نگاه می‌کرد که میان چندتا از جوان‌ها ایستاده و معرکه گرفته بود. فرهاد کنار دخترک بود و حرف‌هایشان خیلی هم به بذله‌گویی‌های سیاوش شباهت داشت. دست فرناز دور بازوی آروین بود و او با لبخند کنار گوشش حرف می‌زد.

واژه‌ی «شادی» با تمام زوایا و معانی در آن جشن پایکوبی می‌کرد و لبخند مهمان‌ها حاصل از ردپای خوش‌آیندش بود. همان لحظه موزیک آرام شد و میان صدای دست و هیاهو، جوان‌ترها عروس و داماد را مجبور کردند وسط سِن بروند. نگاه ماریا از زوج جوان و رقص تانگوشان کنده شد و به سیاوش دقیق شد. سیاوش نگاهش را که دید، لبخندی کج و دندان‌نما روی لب نشانده و با دست به گوش‌های خودش اشاره کرد و ابرو بالا انداخت. ماریا کوتاه خندید و سر چرخاند. منظورش این بود که گوشواره‌های سرخ رنگ ماریا به او می‌آید. پسرک رسماً شرم و حیا را قورت داده بود. همان لحظه فرهاد عذر خواست و برای پاسخ به تماس تلفنی از جا بلند شد و سیاوش تندتند حرف‌هایش را خاتمه داد و سوی ماریا رفت. کنارش نشست و دستش دور شانه‌ی ظریف او حلقه شد.

- این رفیق ما بدجوری اغفالت کرده‌آ دختر! یه لحظه ازت غافل می‌شم، زرتی باهاش جی‌جی باجی میشی.
ماریا ناخواسته و کوتاه خندید و او دوباره گفت:

- جفتتون هم آرومین، هم کم‌حرف. موندم این همه اختلاط رو از کجا می‌آرین! چی‌ها می‌گفتین حالا؟

ماریا پا روی پا انداخت و به چشم‌های نافذ و یک‌رنگ او خیره شد.

- حرف‌هایی که معلوم می‌کنه دوتا آدم با نژاد و زبان‌های مختلف، تا چه حد می‌تونن یه دیدگاه و یه طرز فکر مشترک داشته باشن.

سیاوش یک تای ابرویش را بالا برد. سر انگشتش جلو رفت و طره موی ماریا را از میان صورتش کنار زد.

- هیچوقت بهم نگفتی چطوری بود که پات به ایران باز شد. چون اینجا همچین هم کیس خوبی واسه مهاجرت نیست.

لبخند ماریا جان گرفت. سیاوش موزی پوست گرفت و همانطور که با سر جواب سلام یکی از مهمان‌ها را می‌داد، حصار دستش را دور شانه‌ی ماریا محکم‌تر کرد.

- دوره‌ی جنگ جهانی دوم، مردم یهود از ترس اینکه هیتلر اونا رو نکشه یا به اردوگاه کار نفرسته دنبال راه فرار می‌گشتن. پدربزرگ منم به‌خاطر اینکه از کمونیست‌های روسیه تلقی نشه به ایران فرار کرد و همینجا موندگار شد.

سیاوش سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پوست موز را روی بشقاب انداخت و ماریا حیران به او نگاه کرد که چطور در این مدت زمان کم موز را جویده و خورده که اثری از آن باقی نبود. لحن سیاوش تخس بود وقتی صورتش را نزدیک ماریا برد و زمزمه کرد:

- دم پدربزرگت گرم. هرچند جای نرمالی نیومده، ولی با رسوندن تو به اینجا، منو تبدیل کرده به خوش شانس‌ترین آدم دنیا.

ماریا ریز و ملایم خندید و سیاوش بی‌طاقت و نرم کنار پیشانی‌اش بوسه زد. ریتم آهنگ عوض شد و حالا اکثر مهمان‌ها وسط سن می‌رقصیدند. سیاوش عطر موهای او را به ریه می‌کشید وقتی زمزمه کرد:

- با گرگ وحشی نمی‌رقصی چشمه‌ی طوسی؟

«نه» گفتن ماریا آرام بود و لحن حرص‌دار او به خنده‌اش انداخت.

- زهرمار و نه. ماری بعضی وقتا خیلی تو مخی میشی آ.

- من بلد نیستم با ریتم‌های تند برقصم. یعنی تا حالا امتحان نکردم.

سیاوش با لبخندی شر و چشم‌هایی شیطون صورت دلبرش را از نظر گذراند.

- از من به قبل رو کلهم بریز دور، چون با من قراره چیزایی رو تجربه کنی که هیچوقت نداشتی. اولیش هم قر و قمیش با یه

آهنگ تند و جدیده. پاشو نفسِ سیاوش. رقص معمولی که هیچ،
هیپ‌هاپ و زومبا رو هم خودم یادت می‌دم.

و تا ماریا بخواد پاسخ دهد، دست ظریف او را گرفت و از جا بلندش کرد. فضا تاریک بود و نورافکن باریکه‌ای از نورهای رنگارنگ روی جمعیت می‌انداخت. سیاوش با دست به دی‌جی اشاره زد و او با لبخند ترکِ موردِ نظرش را پخش کرد و میکروفون را مقابل دهانش نگه داشت. دست سیاوش دور کمر باریک ماریا افتاد و او را نزدیک خودش کشاند. لب‌هایش درست کنار گوش دخترک بود وقتی زمزمه کرد:

- اگه نمی‌تونی تند برقصی خیالی نیست. آروم برقص. ولی بمون کنار این هیولا که شیشه‌ی عمرشی.

ماریا هنوز حرفی نزده بود که او دست دیگرش را هم دور دخترک انداخت و چال گونه‌اش عمیق شد.

- فقط خودت رو بسپر به دست‌های من. با ریتم هماهنگت می‌کنم دلبر کریستالی.

یه جای خوشگل قرمز

توی سینه‌مه که جاته

خودمونی به تو میگم

دل دیوونه فداته

#پارت_۲۳۲

ماریا یک دور چرخید و دستش را روی شانه‌ی سیاوش گذاشت.
نگاهش به گره شُل شده‌ی کراواتش افتاد و زمزمه کرد:

- چرا باز شده؟

- نمی‌دونم. بی‌صاحب فکر کنم خودشم می‌دونه جاش تو گردن من نیست.

ماریا کوتاه خندید و سیاوش حظار به انحنای لب‌هایش خیره شد.
ناخودآگاه او را سمت خودش کشید و بوسه‌ای عمیق روی گردن
ظریفش کاشت. ماریا کیپ و محکم در آغوشش جا شد و گره کراوات
را محکم کرد.

من یه معشوقه می‌خواستم

مثل تو پیدا نکردم

خودمونی به تو میگم

میشه دورتون بگردم

سر بر سینه‌ی او، برخلاف ریتم آهنگ، آرام می‌رقصید. ضربان قلبش
قدری تند بود. سیاوش سر خم کرد. لاله‌ی گوش دخترک را میک زد و
زمزمه کرد:

- هنوزم باورم نمیشه اینجا، درست چفتِ قلبم و ایستادی. چطوری
شد کریستال؟ چطوری شد که هم‌نفسِ این پسرهِی شر و دیوونه
شدی؟

ماریا بیشتر به او چسبید. انگشت‌های داغ سیاوش بازوی نازکش را به
گزگز انداخته بود وقتی آرام گفت:

- شد، چون... من تو وجودت شر ندیدم. دنیای تو فقط درد بود. تو زندان‌بان من نبودی سیاوش، هم‌بندی هستی که باهم تو یه سلول زندانی شدیم.

سیاوش دخترک را از خودش فاصله داد. خیره شد به چشم‌های خوش‌رنگش و ماریا بعد از مدت‌ها توانست حرف آن گوی‌های سیاه و نافذ را بخواند. همان لحظه آهنگ اوج گرفت و دختر و پسرهای جوان آن قسمت از ترانه را بلندبلند هم‌خوانی کردند. چشم‌های سیاوش برق زد و کمر ماریا را از دو طرف محکم گرفت. قلب دخترک به شدت تپید وقتی او بلندش کرد و دلبرش را دو دور میان هوا چرخاند.

حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه او‌مده ذله کنه
خودشو یه جور به تو وابسته کنه همه رو خسته کنه
حالا بشین و ببین دلم چه کنه
حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه او‌مده ذله کنه
خودشو یه جور به تو وابسته کنه همه رو خسته کنه
حالا بشین و ببین دلم چه کنه

گونه‌های ماریا سرخ و داغ بود وقتی سیاوش حریص و بی‌تاب صورتش را جلو برد و لپ‌های گل انداخته‌ی او را عمیقاً بوسید.

- این لپ‌های گلی بد بهت می‌آد دختر. اینا رو باس گرفت چلپ چلپ و آبدار ماچ کرد.

ماریا شیرین‌تر از همیشه خندید و دل سیاوش برای او ضعف رفت. لب‌هایش را کنار صورتش برد و نرمی گوشش را گاز گرفت. داغ و اکید میان موهای دخترک نفس کشید و ماریا با رخوت پلک زد.

صورت سیاوش مقابل صورتش بود و طوری حظدار و سرشار از
تعشق نگاهش می‌کرد که دل دخترک لرزید و ناخودآگاه زمزمه کرد:

- من یه بار قلبمو امانت دادم، اما شکسته شد. نمی‌خوام دوباره
شکست بخورم. این بار اگه ببازم، بدون شک می‌میرم.

سیاوش یکه خورد. لبخندش از تک و تا افتاد و نفس گرمش به صورت
ماریا پیچید.

- دل رو اگه به دلدار بسپری نمی‌شکنه. فقط قلبه که می‌تونه حرف
قلب رو بفهمه. من با قلبم دوستت دارم ماریا.

دخترک چند لحظه نگاهش کرد. فاصله‌شان را از میان برداشت و
هر دو دستش دور گردن او حلقه شد. سیاوش مسحور و عاشق به
صورت زیبای او خیره بود. ماریا امشب با این میک‌آپ و زمزمه‌های
تازه قصد کرده بود دل و دین سیاوش را یکجا به تاراج ببرد. فشار
دست‌هایش پشت کمر دخترک بیشتر شد. ماریا محکم چشم‌هایش را
روی هم گذاشت. از اعتراف می‌ترسید اما... همیشه واژه‌ها فقط یک
بار جرأت آمدن پیدا می‌کنند. شاید اگر الان نمی‌گفت، دیگر هیچوقت
این فرصت را پیدا نمی‌کرد. چشم باز کرد و دومرتبه غرق شد در آن
شب بی‌انتها. زمزمه کرد:

- اسمت سیاوشه، چشمت هم سیاهه، اما قلبت نه! قلب تو سیاه
نیست سیاوش. اگه قرار باشه بقیه‌ی عمرم رو تو همین دنیای
یکنواخت بگذرونم، ترجیح میدم دلم رو به دلدار امانت بدم و
روزام با تو رنگ بگیره. قول میدی نشکنیش؟

دلم می‌خواد من فقط نگاهت کنم

نگاهت کنم نفس

حواست نباشه و صدات کنم

صدات کنم نفس
تو همه کسم شو
هم نفسم شو بمون برام
آروم جونم تو
من که می مونم تو بمون برام

سیاوش مبهوت و ناباور نگاهش می کرد. اعتراف شیرین و در لفافه‌ی ماریا، همانقدر که خوش آیند بود، باورناپذیر هم بود. پاهایش از حرکت ایستاد. ماریا هم ثابت ماند. اشک در حاشیه‌ی چشمانش می لرزید وقتی سیبک گلوی سیاوش به سختی جابه‌جا شد و او را سمت خودش کشید. ماریا در آغوش آشنایش فرو رفت و پیشانی سیاوش به پیشانی‌اش چسبید.

- داری با من چیکار می کنی ماریا؟ یعنی باور کنم دلبرم می خواد دل شو بسپره بهم؟ باور کنم دلدارِ یه فرشته‌ی پاک و سفید شدم؟ بغض ماریا شکست. پیراهن سیاوش را مشت کرد و با ملایمت گفت:
- فقط بگو نمی شکنیش. من دیگه طاقت باختن ندارم سیاوش.
لبخند سیاوش کم‌جان بود. یک دستش را از پشت کمر او برداشت و اشک‌های ریخته به روی گونه‌اش را زدود.
- نریز این اشک‌ها رو درد و بلات بخوره به جون سیاوش. اگه قلب تو بهم دادی، نگهش می دارم تو دست‌های قلبم که محکم بغلش کنه. قلب‌ها عادت ندارن همدیگه رو بشکنن کریستال.

ادامه... #پارت_۲۳۲

حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه او مده ذله کنه
خودشو یه جور به تو وابسته کنه همه رو خسته کنه
حالا بشین و ببین دلم چه کنه
حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه او مده ذله کنه
خودشو یه جور به تو وابسته کنه همه رو خسته کنه
حالا بشین و ببین دلم چه کنه
«آهنگ قرمز/گرشارضایی»

ماریا با لبخندی کم‌جان نگاهش کرد. لبخند سیاوش رنگ گرفت و او به چال گونه‌اش خیره شد.

- وقتی همه می‌گن ترکیب یه مسلمون با یه یهودی غلطه، قلب‌های ما قراره تا کجا با هم بمونن؟

نگاه سیاوش یک دور در سالن چرخید و ماریا رد مردمک‌هایش را دنبال کرد. در نهایت به زوج کهنسالی خیره ماند که پشت یک میز نشسته بودند. فارغ از همه‌هی جوان‌ها، مرد برای همسرش میوه پوست می‌گرفت و کنار گوشش حرف می‌زد و زن آرام آرام می‌خندید. صدای سیاوش درست کنار گوش ماریا بود و دخترک با چشم‌هایی بسته به صدای گرمش گوش می‌داد:

- تا آخر ابدیت! بذار همه‌ی دنیا بگن مرد مسلمون با دختر یهودی جور نمیشه. من قانون‌شکن تازه‌کاری نیستم. باختن هم کم تو زندگیم نداشتیم. اما این دفعه اونقدر دویدم و اونقدر جنگیدم تا این رُبان رو بریدم پس... تا نفس آخر کنارتم. حتی اگه شده با صیغه‌های موقتی و یه ساله. ولی هم‌نفس می‌مونم ماریا.

نگاه ماریا حالا به چشم‌های سیاوش بود و تهریش مرتبش را نوازش می‌داد.

- حتی اگه پیر باشم؟

سیاوش ناخودآگاه خندید. دست دخترک را گرفت و او یک دور چرخید. سیاوش تن ظریف او را روی دست خم کرد و دست‌های ماریا دور گردنش افتاد.

- پیر تو از جوونِ بقیه خوشگل‌تره پدرسوخته. تو کنار من باش... اونقدر خوش می‌گذره بهت که گذر زمان رو نمی‌فهمی.

ضربان قلب ماریا تند بود و سیاوش خیره به لب‌های سرخ و رُژ خورده‌اش ادامه داد:

- با من پیر نمیشی چشمه‌ی طوسی. عشق آدم‌ها رو جوون نگه می‌داره و من عاشق‌ترین مردِ دنیام.

پلک‌های ماریا روی هم افتاد. سیاوش لب‌های ظریفش را به کام گرفته بود و او باملایمت همراهی‌اش می‌کرد. هُرم تنش، تنِ ماریا را سوزاند و هردو صاف ایستادند. چشم‌های روشنش در تیرگیِ مردمک‌های سیاوش خیره بود. روی پنجه‌ی پا بلند شد و ثانیه‌ای بعد، پسر جوان مات و ثابت مانده بود و لب‌های او به چال گونه‌ی مردی چسبیده بود که دلدارِ دلِ عاشقش بود. سیاوش چشم‌هایش را روی هم گذاشت و زمزمه‌ی ماریا به عمق جانش رخنه کرد:

- آغاز و ختم ماجرا، لمسِ تماشای تو بود!

لبخند سیاوش جان گرفت. به آرامی ادامه‌ی شعر را زمزمه کرد:

- دیگر فقط تصویر من، در مردمک‌های تو بود...

دخترک سرش را عقب کشید و سیاوش به چشم‌های خوشرنگ او خیره شد. شاعر اشتباه نمی‌کرد. سیاوش به راحتی انعکاش خودش را در آن تپله‌های طوسی لمس کرد. لب‌هایش برای زدن حرفی لرزید که ماریا

به او فرصت نداد. کراواتش را مشت کرد و جلو کشید. سیاوش سر خم کرد و لحظه‌ای بعد... چنان عمیق و حریص از آن لب‌های سرخ و شیرین کام می‌گرفت که جای بوسه‌هایش به گزگز افتاده بود. ماریا کراوات او را رها کرد و صورتش را قاب گرفت. با تمام وجود بوسه‌ی خیس و ملتهبش را پاسخ داد و سیاوش نفس‌زنان در صورت دخترک زمزمه کرد:

- خدا بیامرز پدر و مادرِ اونی رو که گفت تو پارتی و دورهمی برق‌ها رو خاموش کنن. وگرنه معلوم نبود تا کی باید تو کفِ این شیرین عسل‌های قرمز می‌موندم.

خنده‌ی ماریا ریز و آرام بود. دستش را روی لب‌های سیاوش حرکت داد. رُژ به جا مانده را پاک کرد و گفت:

- آخرشم این قرمز تیره هم تو رو رسوا می‌کنه، هم من.

- بچه می‌ترسونی چشمه‌ی طوسی؟ ما که یه عمره زمین خوردتیم. دِ بهتر که کل شهر هم بفهمن من دلدارِ دلبرم شدم بعد چهار سال در به دری.

#پارت_۲۳۳

دخترک چیزی نگفت. سر بر سینه‌ی او با ریتم آهنگ تکان می‌خورد و سیاوش موهای سیاه او را نوازش می‌داد. دقایقی گذشته بود که فرهاد از پشت‌سر به سیاوش نزدیک شد و شانه‌ی او را گرفت. ماریا با گونه‌هایی گل انداخته فاصله گرفت و سیاوش به اجبار رهایش کرد. چهره‌ی فرهاد دماغ بود. رو به او گفت:

- ببخشید نمی‌خواستم مزاحم خلوتتون باشم. صاحب کارم زنگ زده. مجبورم برگردم.

نگاه سیاوش باریک شد.

- چرا چرت می‌گی عزیز من؟ صاحب‌کار کدوم خریه؟ ناسلامتی عقدکنون خواهرته.

فرهاد اخم کمرنگی روی صورت نشاند و میان موهایش پنجه کشید.

- زیادی بدقلقه. تقصیر خودم هم بود که مرخصی‌هام رو از قبل واسه شیفت و بیمارستان استفاده کردم. مجبور بودم امشب ساعتی بگیرم.

سیاوش لب‌هایش را پُر و خالی کرد و سمت ماریا برگشت. سرش را کنار گوش او برد. در آن شلوغی صدا به صدا نمی‌رسید.

- تا جلو در میرم و میام. بعدش منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر...

ماریا لب‌هایش را گزید که نخندد و سیاوش تخس‌تر از قبل ادامه داد:

- اینجا یه اتاق پروی خلوت داره طبقه بالا. یه توک پا می‌ریم محض عیاشی و لب‌تر کردن از این قرمز تیره‌ی لامصب. تو رو نمی‌دونم... ولی من زیادی خرابتم کریستال. تا وصلت نکنم به خودم امشبم نمی‌گذره.

و تا ماریا بخواهد حرفی بزند، گونه‌ی گرم و سرخش را بوسید و از او فاصله گرفت. دخترک با لبخند و نگاهی شرمگین بدرقه‌اش کرد. سیاوش و فرهاد دور شدند و او خواست سمت میز برود که دستش کشیده شد. بوی ادکلنی تند و آزاردهنده پره‌های بینی‌اش را آزد و «هعی» آرامی کشید. مجال حرکت نداشت وقتی یک دست مردانه جلوی دهانش را گرفت و صدای زهرآلود و آشنایی کنار گوشش زمزمه کرد:

- دوست‌پسرت اینجا رو پُر از محافظ کرده اما یادش نبود فقط سیاهی می‌تونه حسابِ تاریکی رو برسه. با شاه در افتادن عاقبتش فقط کیش و ماته!

چشم‌های دخترک تا آخرین حد گشاد شد. عرق سردی پشت کمرش نشست و به تقلا افتاد. فشار دست مرد بیشتر شد. دست دیگرش با دستمالی سرشار از رطوبت به بینی ماریا فشرده شد و پلک‌های او که روی هم افتاد، با لحنی غیظدار کنار گوش دخترک زمزمه کرد:

- به آغوش شیطان خوش اومدی دختر عمو.

سیاوش سوئیچ ماشین را مقابل فرهاد گرفت و او سوالی نگاهش کرد.

- این ابرهائی که من می‌بینم تا زمین رو آبیاری نکنن آروم نمی‌شن. این وقت شب هم کو تاکسی و اسنپ؟ بشین آتیش کن که دیر نرسی.

فرهاد سوئیچ را گرفت و قبل از اینکه سیاوش دستش را عقب بکشد، محکم انگشت‌های او را فشرد.

- خیلی مردی سیاوش. اگه یه درصد اینجا نبودى نمی‌دونستم به اعتمادِ کی باید مراسم رو ول کنم و برم.

سیاوش با خنده شانه‌ی او را فشرد و همان لحظه اولین قطره‌ی باران روی موهایش چکید.

- جای این پاچه مالی‌ها برو به فکرِ زندگیت باش رفیق.

- به قول جلال... یا باید زندگی کرد، یا فکر! جفتش باهم نمیشه.

- گمشو مرتیکه‌ی دکتر پاستوریزه! بس که کتاب خوندی مغزتم کاغذی شده.

فرهاد با خنده‌ای کوتاه از او خداحافظی کرد و پشت رُل نشست. سیاوش خواست داخل برود که کمیل دوان دوان سمتش دوید. لبخند

سیاوش از دیدن چهره‌ی هراسان او رنگ باخت. امشب که دنیا برای اولین بار بر وقف مرادش شده بود، انصافاً طاقت خبرهای ناگوار و منفی را نداشت. کمیل مقابلش بود و سیاوش صامت و با قدری واهمه نگاهش می‌کرد. توان حرف زدن نداشت و همان چند ثانیه که طول کشید کمیل دهان باز کند، برای او مثل چند ساعت گذشت.

- آقا... به عمارت شبیخون زدن تخم‌حرومی‌ها. زدن تو مغز مشتی قاسم و الفاتحه! بدبخت فروغ خانم... بدبخت بچه‌هاش که بی نون‌آور موندن...

مغز سیاوش برای یک لحظه تیر کشید. انگار نیزه‌ی داغ به گوش‌هایش فرو رفته بود. دستش را جلو برد و با گلویی سنگین شده یقه‌ی کمیل را گرفت. صدایش از بیخ چاه درمی‌آمد انگار.

- پس شما مفت‌خورها اونجا چه گوهی می‌خوردید؟ یاسر کدوم گوری رفته بود؟ هان؟

انتهای جمله‌اش را خروشید. کمیل بی‌مهابا اشک می‌ریخت و لرزان گفت:

- آقا به سرت قسم کم‌کاری از ما نبود. انگار تونل زده بودن. از بس هم زیاد بودن که عینهو مور و ملخ پیچیدن به دست و پامون. چشم‌های سیاوش سرخ شده بود. تصور جسم غرق در خون مشتی قاسم و فروغ خانم بی حد و اندازه آزارش می‌داد.

- شهرزاد! شهرزاد چی شد؟

- فراریش دادیم آقا. جاش امنه.

سیاوش او را رها کرد و میان موهای خیس از بارانش دست کشید. به همین سادگی! برای تارخ، درست مثل خوردن یک لیوان آب بود که اوقات سیاوش را تلخ‌تر از زهرمار کند. چشم‌هایش می‌سوخت. انگار به گلویش وزنه بسته بودند. اما اشک با او مراوده نمی‌کرد. لااقل یک

امشبہ قصد کرده بود نیاید و بگذارد دیوارهای وجود سیاوش در خودش خُرد و خاکشیر شوند. نگاه پسر جوان به تالار افتاد و ندانست همان لحظه پیشخدمتی با پایپون سرخ رنگ، پیامکی از یک شمارهی یک طرفه دریافت کرده و به سایر پیشخدمت‌ها علامت می‌دهد.

ادامه... #پارت_۲۳۳

پیشخدمت‌ها یکی یکی دکمهی ساعتشان را لمس کردند و لحظه‌ای بعد... صدای انفجار، قدم اول سیاوش را قبل از به دوم رسیدن متوقف کرد و نگاه بهت زده‌اش به تالاری دوخته شد که آتش از دور و اطرافش زبانه می‌کشید. قطرات عرق یکی‌یکی روی پیشانی‌اش ظاهر شد. حتی باران نتوانست ذره‌ای از التهاب آتش کم کند وقتی نقش شراره‌هایش در مردمک‌های سیاوش رقصید. ناباور و خیره سرش را به طرفین جنباند. کمیل خیره به تالار غرق در آتش میان موهای خیس از بارانش دست کشید و زمزمه کرد:

- یا قمر بنی هاشم. اینجا هم عینهو عمارت دود شد رفت هوا. با کی در افتادی که همچین لامروت و وحشی‌ان رئیس؟

سیاوش نشنید. تمام حواسش حوالی آدم‌های تالار بود. آروین... فرناز... پدر و مادر فرهاد... و در رأس آنها، ماریا! ماریا! اسم دخترک تند تند در ذهنش اکو شد. بدون هیچ فکری سمت تالار دوید و بلند فریاد کشید:

- ماریا!!

چند تن از کارکنان باغ سعی در مهار کردن آتش داشتند وقتی سیاوش بی‌باک و موهوم میان زبانه‌ها دوید. حتی خیال خاکستر شدن آن حجم از نزدیکیانش هم او را به جنون می‌کشاند. به سختی مهارش کردند و

او فریاد می‌کشید و آتش را طلب می‌کرد. تقلايش وقتی متوقف شد که یکی از ستون‌های تالار پایین ریخت و یکی از کارکنان گفت:

- بی‌فایده‌ست. کاری از دست ما بر نمی‌آید. زنگ بزنید آتش‌نشانی.

روی زانو افتاد. باران به پیشانی‌اش شلاق زد و حرارت آتش هم نتوانست از لرزش شانه‌هایش کم کند. واژه‌ی «شادی» با همان طنازی که آمده بود، رخت بر بسته بود و حالا حتی جای پایش هم روی خاکسترها معلوم نبود. صدای ماریا میان گوشش زنگ گرفت و مکالمه‌ای حتی یک ساعت از آن نمی‌گذشت را به یاد آورد. ذهنش از حرکت افتاده بود. نمی‌توانست باور نکند. نمی‌خواست بپذیرد ماریا اکنون میان خاکسترهاست. انفجار انتحاری‌ها آنقدر سریع و ناغافل بود که هیچکس توان گریختن نداشت، پس...

در یک لحظه ویران شده بود. این آتش دنیای سیاوش را هم سوزانده بود. تنهایی بدون دختری که بعد از چهار سال، امشب با او یک‌دله شده بود، کاری‌ترین زخمی بود که دنیا می‌توانست به قلبش بزند. طرح چشم‌های خوشحالِ فرناز و لبخندهای از ته دلِ آروین حتی لحظه‌ای از مقابلش محو نمیشد. شاید شکستن اگر کالبد انسانی داشت، آن لحظه سیاوش کاملاً هم قد و قواره‌اش بود.

با مشت‌هایی گره خورده از جا بلند شد. صورتش از ضربه‌ی شعله‌ها دوده و خراش برداشته بود و چشم‌هایش خونین بود. دو طرف فکش سفت بود وقتی سمت خروجی باغ رفت و با نفرت زمزمه کرد:

- قلب‌مو از جا بیرون کشیدی. دیگه هیچی واسه باخت ندارم. این دفعه فقط زوزه نیست... با چنگال‌هام می‌کشم تارخ.

همان لحظه ژوبین انفجار و آتش را گزارش می‌داد و توی تلفن زمزمه می‌کرد:

- بله جناب سروان. آتیش سوزی عمدی بوده. مقصرش رو هم می شناسم. سیاوش بزرگ نیا... که فقط اون از تالار زنده بیرون رفته و در حال حاضر متواریه.

.....

فرهاد نمای شیری رنگ برج را از نظر گذراند و کلاه کاست را زیر بغلش گذاشت. دکمه‌ی آیفون را زیر انگشت فشرد و صدایی دخترانه شنیده شد:

- بله؟

- سفارشتون رو آوردم.

نیشخندی مودبانه روی لب‌های دختر نشست. گوشی آیفون را گذاشت و ژرفا از پشت سرش گفت:

- کی بود این وقت شب؟

رها سمت او برگشت. ژرفا با خستگی میک‌آپ صورتش را پاک می‌کرد. رها به بهانه‌ی گودبای پارتی یکی از دوستانش امشب دخترک را از رفتن به مراسم عقد منع کرده بود.

- پیترامون اومده. میری بگیری؟

ژرفا کلافه نفسش را فوت کرد و شال را بی‌حوصله روی موهایش انداخت. فرهاد کلاه کاست را روی زین گذاشت و مشغول باز کردن کمربندی شد که به دور جعبه پیترها پیچیده شده بود. همان لحظه صدای باز شدن در شنیده شد. سمت عقب برگشت و با دیدن چهره‌ی آشنای آن دختر، برای یک لحظه صورتش وا رفت. ژرفا از او هم مبهوت‌تر بود. هردو بی‌حرف به هم زل زده بودند و همان لحظه رها از مانیتور آیفون نگاهشان می‌کرد. توی تلفن خطاب به امیر گفت:

- نقشه‌ات گرفته فطرت. آبروی پسره طوری ریخته شد که دیگه با کاردک هم نمیشه جمعش کرد.

نگاه فرهاد روی ژرفا بود. دخترک خواست قدمی جلو برود که او جعبه‌ها را سمتش گرفت و مانع شد. دخترک جعبه‌ها را گرفت. هیچکدام قادر به حرف زدن نبودند. نگاه فرهاد برای یک لحظه به انتهای خیابان کشیده شد و با دیدن موتور آشنای آراز، چشمانش را باریک کرد. سمتش قدم تند کرد. او که آب از سرش گذشته بود... حالا اگر به جای یک وجب، صد وجب بشود هم چه اشکالی داشت؟ دقایقی بعد روی شکم مردک نشسته بود و تا می‌خورد مشتش حواله‌اش می‌کرد. خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و شکستگی دماغ آراز و آخ و ناله‌هایش مانع از ضربه‌های او نشد. وقتی به خودش آمد که در بازداشتگاه نشسته بود. آراز رضایت نداده بود و او حالش به هم می‌خورد از نقشه‌ی مهندسی شده‌ای که باعث شده بود امشب را به انتظار بازپرسی فردا در سلول‌های نمور و کهنه‌ی بازداشتگاه بگذرانند.

#پارت ۲۳۴

هر دو دست مشتش شده‌اش روی میز فلزی کوبیده شد. تن شهرزاد لرزید و یاسر با اخم پلک‌هایش را روی هم فشار داد. چشم‌هایش از خون هم سرخ‌تر بود وقتی صدای غررش در انبار پیچید:

- من همین حالا شم مُردم! دیگه هیچی نیست که از باختنش بترسم. همین حالا شم جون‌مو گرفتن. نفس‌مو میدم، ولی نفس‌شون رو با خون می‌گیرم!

شهرزاد بی‌حرف نگاهش می‌کرد. سیاوش قابل کنترل نبود. پشت دست‌هایش رد خون نشسته بود بس که به دیوار مشتش زده بود و تنش به وضوح می‌لرزید. خشم از بند بندِ آن قامت مردانه چکه می‌کرد و

نفرت از دندان‌های چفت شده‌اش پیدا بود. کت و کراواتش همانجا روی زمین افتاده بود. یقه‌اش چاک خورده و آستین‌های پیراهن سیاهش تا آرنج بالا بود وقتی به زندانی بی‌نوا نگاه کرد و خطاب به یاسر پرسید:

- چیزی مونده که ازش بیرون نکشیده باشی؟

یاسر با یک تک سرفه گلو صاف کرد و دست‌هایش را پشت کمر گذاشت.

- نه آقا. ریق‌شو کشیدم مونده تفاله‌اش که اونم باس بیفته تو زباله.

- پس همین حالا دکمه‌شو می‌زنم.

این را گفت و سمت او قدم برداشت. پسر بی‌نوا با چشمانی وق زده نگاهش می‌کرد وقتی سیاوش پشت گردنش را گرفت و از جا بلندش کرد. فرصت اعتراض نداشت. سیاوش خشن و وحشی جمجمه‌اش را به دیوار می‌کوبید. پسرک توان چند فریاد بیشتر نداشت. شهرزاد با واهمه به او نگاه می‌کرد و یاسر بهت‌زده بود. ابروهای سیاوش گره خورده بود. چشمانش کاسه‌ی خون بود و قطرات خون از جمجمه‌ی پسر به صورتش می‌پاشید. ذره‌ای مروت به خرج نداد. دژخیم شده بود! دژخیم بلد بود شیطانک بسازد و هیولای درون آدم‌ها را راه‌اندازی کند. جسد بی‌جان پسر جوان را مقابلش انداخت و با همان چشمان عاری از احساس به جمجمه و چهره‌ای که له شده و از بین رفته بود زل زد. عصبی و عاصی نفس می‌کشید. شهرزاد به شانه‌های لرزانش نگاه کرد. سمت او رفت و شانه‌اش را گرفت و او را سمت خودش چرخاند.

- چیکار کردی روانی؟ تو که از تارخ هم شیطان‌صفت‌تری!

اینجوری می‌خواستی زندگی ماریا رو بسازی؟ هیچ فکر کردی اگه الان اینجا بود دیگه یه نگاه هم حرومت نمی‌کرد؟

سیبک گلوی سیاوش جنبید. بغضش هنوز جایی میان گلو پرسه میزد اما اشک همچنان با او بیگانه بود. شاید هم سیاوش نمی‌خواست برایش راه باز کند.

- نکته‌اش همینجاست. ماریا دیگه نیست... نه فقط الان، نه فقط اینجا، دیگه هیچوقت، هیچکجا نیست! نیست که به سیم آخر زدم و حتی برام مهم نیست اگه تا یک ساعت دیگه صد نفر آدم بکشم.

شهرزاد یقه‌ی او را گرفت و اخمی غلیظ روی پیشانی نشاند.

- این آخر حماقته! بهت گفتم دژخیم ماریا رو نمی‌کشه پس...

- چرت و پرت‌ها رو قاب کن و بزن به دیوار چون جلو چشم خودم کریستال‌مو خاکستر کردن که فیلمش روزی صدبار جلو چشمم تکرار بشه و بره و بیاد!

فریاد سیاوش گوش‌هایش را به زنگ زدن واداشت و کلامش نصفه ماند. متقابلاً یقه‌ی دخترک را گرفت و توی صورتش با خشم و نفرت غرید:

- فکر می‌کنی من بدون ماریا نفس می‌کشم؟ فکر می‌کنی می‌تونم زندگی کنم؟ من دیگه آب از سرم گذشته شهرزاد! با عطش خون می‌رم و فقط با خوردن خون آروم می‌گیرم...

شهرزاد با ناراحتی نگاهش می‌کرد. سیاوش یقه‌ی دخترک را محکم‌تر گرفت و او را سمت خودش کشید. قطرات عرق روی پیشانی‌اش پیدا بود و از لای دندان گفت:

- آدرس اون سردخونه‌ی وامونده رو بهم بده.

شهرزاد محکم بزاق دهانش را فرو برد. دستش روی مشت گره خورده‌ی سیاوش نشست و سعی کرد لحنش آرام باشد.

- تنهات نمی‌ذارم. اگه قراره جایی بری... با هم می‌ریم.

سیاوش نفس نفس میزد. او را رها کرد. سمت یاسر رفت و سوئیچ را از او گرفت. لحظاتی بعد، لباس‌هایش را با هودی و شلوار جین عوض کرده بود و باند بوکس‌های دور دستش نشان از حمله‌ی گرگ می‌داد. صورت و دست‌هایش همچنان خون‌آلود بود و او بانهایت سرعت ماشین را سمت آدرسی که شهرزاد گفته بود هدایت می‌کرد.

- بهش میگن کاخ! ولی یه لفظ فیک و مسخره‌ست. دورنماش یه خونه‌ی معمولیه و زیرزمینش ختم میشه به کلاب و سردخونه‌ی حوا. واسه این اسمش شده سردخونه که اونجا کارخونه‌ی تولید جنازه‌ست. هرکسی رو بخوان مجازات کنن واسه سلاخی و سر بریدن می‌برن اونجا.

- چرا سردخونه‌ی حوا؟ اون جهنم چه ربطی به حوا داره؟

- به‌خاطر اینکه که گروه ما معتقده حوا یه موجود نحس و عامل به وجود اومدن ازدواج و جفت‌گیریه. ما می‌گیم انسان باید بدون مرز از روابط لذت ببره و خودش رو تو چهارچوب قاعده و قانون حبس نکنه. حوا عامل خیانت بود، پس اسمش باید روی آلوده‌ترین قسمت از دژخیم گذاشته بشه.

سیاوش پوزخند زد. آنقدر ناخوش‌احوال بود که شهرزاد نمی‌دانست چه بگوید تا حالش عوض شود. بعید بود از او اما... انگار یک امشبه اصلاً قلب نداشت. گلوله‌ی خشم بود و دنبال یک قلبِ پُر تپش می‌گشت تا به آن فرو رفته و آرام بگیرد.

ادامه... #پارت_۲۳۴

نبودن ماریا، برای سیاوش مرگ بود و شهرزاد ندانست پسر جوان توی ذهنش نقشه می‌کشد که اگر امشب دژخیم او را نابود نکرد، با

آخرین گلوله‌ی اسلحه‌اش دست به قتل نفس بزند. حتی یک لحظه بدون ماریا این نفس‌های بی‌هویت را نمی‌خواست.

دستی را کشید و ماشین را متوقف کرد. نگاه شهرزاد در بیابان تاریک دوران کرد و دومرتبه به سیاوش چشم دوخت. سرش را روی رُل گذاشته و چشم‌هایش را به هم فشار می‌داد. صدایش زخمی بود و دردآلود. از هر کلمه‌اش بوی مرگ به مشام می‌رسید.

- چهار سال مُردم و زنده شدم. شب به شب عطر یاس‌شو می‌ذاشتم رو بالشم که خوابم ببره و یه لحظه تو خواب ببینمش. کریستال من... فقط کریستالِ سرد و لجبازِ من بود که زبونش نیش میزد ولی با چشم‌اش جادوم می‌کرد. یهو بعد چهار سال زندگیم زیر و رو شد. دیدمش! جایی که نباید! تو حالتی که نباید! با حروم‌زاده‌ای که نباید! ولی... دیدمش. دیدنش تلنگر شد و دقیقا خورد به احساس عمیقی که باید!

بغض شهرزاد آب شده بود. گلوی سیاوش آنقدر سنگین بود که راه نفسش را می‌گرفت اما نتوانست حرف نزند. آنقدر از عالم و آدم بریده بود که اگر نمی‌گفت، بعید نبود کلمات در مغزش خونریزی کنند!

سر بلند کرد و به شهرزاد چشم دوخت. چشمانش هنوز سرخ بود اما این دفعه خبری از خشم بود. همه‌اش غم بود. غمی سنگین و سخت و جان‌فرسا.

- بعد از چهار سال حسرت و رویابافی، به اوس کریم گفتم زندگیم مالِ تو، ولی این دختر مالِ من. دمش گرم! مردی کرد در حقم. اگه کمک‌هاش نبود، من رانت‌خوار و لالایی کجا، ماریای مغرور و صورتِ ماهش کجا، که امشب حرفی که رو دلم بود بیاد رو زبونش و بگه دلمون یکی شده با هم؟

بندِ دلِ شهرزاد پاره شد. اشک‌هایش ناخودآگاه شدت گرفت و سیاوش محکم بزاق دهانش را فرو برد.

- اون لحظه فکر کردم دنیا همه‌اش مالِ منه. گفتم شنیدنِ همین حرف یعنی شروعِ یه زندگی دوباره. ولی یادم نبود زندگی درست مثل پانتومیمه! تا حرفِ دلت رو بزنی، باختی!

گلوش سنگین شد. شهرزاد چشم‌هایش را زیر انداخت و سیاوش بی‌طاقت و عاصی از ماشین پیاده شد. وسط بیابان ایستاده بود و باران با شدتی وافر به جای او اشک می‌ریخت. هردو دستش را رو به آسمان بلند کرد و فریاد بلندش، آنقدر دردآلود و غم‌دار بود که آسمان از شدتش ترک برداشت و رعد و برق زد. فریادش از شکستن بود. از ضربه‌ای که قلبش برای آن پتانسیل نداشت. گلوش هنوز سنگین بود وقتی روی زانو نشست. صورتش رو به آسمان بود و بلندتر از قبل خدا را صدا زد:

- خدا! اوس کریم! رفیق! دِ بامرام! هنوز اینجایی؟ هنوز تو آسمونی؟ دِ اگه هستی واسه چی لوطی‌گریت ته کشیده؟ واسه چی گذاشتی بسوزه و دود بشه بره هوا هرچی که یه نمه دل بهش خوش کرده بودم؟ من جوابِ فرهاد رو چی بدم نوکرتم؟ بگم خواهرت کو؟ بگم آروین کجاست؟ بگم رفیقِ پدرسگت خانواده‌تو آتیش زد و حتی جسدشون رو سالم نگه نداشت؟ بگم سیاوش باخت؟ از نو ساقِ پاش رو بریدن و از میدون انداختنش بیرون؟ محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد. طوری فریاد میزد که طعم شور خون در دهانش پیچید و صدایش خش افتاد.

- تو که همه رو با خودت بردی، واسه چی منو درز گرفتی که زنده زنده بسوزم؟ آه آدم‌ها تموم نشد؟ کفاره‌ی کدوم گناه‌مه که یه روزم رو فُرم آدمیزاد جماعت نمی‌گذره؟ نور واسه‌ام رو کردی که با سر پرتم کنی ته چاه؟ راه رو نشونم دادی که بخورم به بن‌بست؟ چرا اوس کریم؟ انقدر کثیف و خاطی‌ام که تو هم سیاوش رو از درگاهت انداختی بیرون؟

سرش خم شده بود. این بار شانه‌هایش می‌لرزید. انگار دلِ اشک به حال او سوخته بود که می‌گذاشت برای خود و عزیزانش سوگواری کند. زمزمه‌اش ملایم‌تر از قبل روی لب‌هایش جاری شد:

- من ازت هم‌نفس خواستم که نجاست از دنیام بره. دست بردی یه شاخه گل یاس نشوندی بغل دست رز آبی. گل یاس مگه چقدر عمر می‌کنه که یه شبه پرپرش کردی؟ لااقل یه سال امتحانم می‌کردی، اگه ناخلفی در حقش کردم، اونوقت نفسِ رز آبی رو می‌گرفتی لاکردار!

با احساس دست‌هایی که روی شانه‌اش نشست، سمت چپ برگشت و نگاهش در نگاه شهرزاد گره خورد. حالِ بدِ دخترک دست کمی از او نداشت. سیبک گلوی سیاوش لرزید و لحظه‌ای بعد، پیشانی‌اش را روی شانه‌ی شهرزاد گذاشته بود. هیچکدام حرف نمی‌زدند. انگار سکوت خوب می‌دانست حس و حالشان را انتقال دهد. سیاوش در آغوش او می‌لرزید و شهرزاد در آغوش سیاوش هق‌هق می‌کرد. باران بیشتر از همیشه هم‌دردِ آنها بود و خدا در هر قطره از آن نعمت الهی شاهد سناریوهای این فیلم بی‌پایان...

دقایقی بعد، در ماشین نشسته بودند و شهرزاد می‌پرسید:

- شنیدم با خدا حرف می‌زدی. وقتی با تارخ پیمان بستم زیادی بچه بودم. الانم واسه تغییر رویه و عقیده زیادی بزرگ شدم. ولی... به نظرت تو دلِ خدا جایی واسه منی که این همه سال کنار شیطان رشد کردم وجود داره؟

سیاوش سرش را به صندلی تکیه داده بود. لبخندش کم‌جان بود و زمزمه‌اش از آن هم کمرنگ‌تر.

- به عمرم دوتا آدم حسابی بیشتر ندیدم، ماریا و فرهاد! جفتشون می‌گفتن هروقت برگردی، هروقت دلت صاف بشه، هروقت بگی اوس کریم نوکرتم، خدا می‌بخشد.

سرش سمت او کج شد. گلوی شهرزاد هنوز هم سنگین بود. انگار امشب هرچه گریه می‌کرد، اشکش تمام نمیشد.

- کافیه دلت صاف باشه. از ته قلبت پشیمون باشی. بهش بگی می‌خوای برگردی و دیگه خطاهای قبلانت رو تکرار نکنی... اونوقته که مرام می‌ذاره و می‌بخشد.

اشک‌های دخترک روی گونه‌اش ریخت. به سختی زمزمه کرد:

- هر لحظه که تو این گنداب دست و پا می‌زدم و کثافتش می‌نشست به سرتاپام، بیشتر از لحظه‌ی قبل پشیمون بودم. الانم از همیشه پشیمون‌ترم. فقط می‌خوام یه جوری این کابوس رو تموم کنم که آخرش سیاه نباشه.

سیاوش ماشین را روشن کرد. دستش روی دنده نشست و شهرزاد صدای گرفته‌اش را شنید:

- می‌تونی همینجا راه‌تو سوا کنی. بری یه گوشه و دور از چشم دژخیم یه زندگی تازه رو شروع کنی. من گندم خودم رو درو کنم، تو هم گندم خودت رو.

شهرزاد سرش را به طرفین جنباند. دستش را جلو برد و روی دنده، روی انگشت‌های سیاوش گذاشت. پسر جوان نگاهش کرد.

- شاید من و تو، تو سیاهی زندگی کردیم که آخرش با هم به جنگ تاریکی‌ها بریم. این طوفان شدید ولی... کی می‌دونه؟ شاید آخرش به رنگین‌کمون برسه.

سیاوش بی‌جان و محو لبخند زد. لبخندی که نشان از هرچیزی می‌داد،
الا لبخند!

- اگه دژخیم نبود، نه این شیطون بی پدر و مادر آدم میشد، نه تو
اوس کریم رو پیدا می‌کردی. شاید اینکه می‌گن عدو شود سبب
خیر، همچین هم خرافه نیست.

شهرزاد با ملایمت لبخند زد. هردو اسلحه‌هایشان را پُر کردند و پدال
گاز زیر پای سیاوش فشرده شد. گرگ قیام کرده بود و امشب صدای
زوزه‌اش حتی به گوش خدا هم رسیده بود. خدایی که همه در آسمان
دنبالش می‌گردند، اما خانه‌اش جایی جز قلب آدم‌ها نیست.

بدنش کرخت بود. آنقدر سنگین و لمس که نمی‌توانست سر
انگشت‌هایش را حرکت دهد. پلک‌هایش لرزید و همان لحظه عطر بلک
افغان مشامش را آزرده. ته دلش پیچ خورد. سرش یخ زد و یک‌باره و
سریع چشمانش را باز کرد. این رایحه‌ی لعنتی را خوب می‌شناخت. از
پنج سالگی ردِ سیاهش در ریه‌های او مانده بود. سایه‌ای که در تاریکی
ایستاده بود، با آرامش و طمأنینه سیگار می‌کشید و ماریا روی کاناپه
افتاده بود. نگاهی به لباس‌هایش انداخت. خبری از پیراهنش نبود و آن
را با تیشرت و شلوار عوض کرده بودند. سردش شد. تنش لرزید و
قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. حقش این نبود که بعد
از سال‌ها تنهایی و بی‌کسی، وقتی برای اولین بار به عشق اعتراف
کرده و حقیقت آن را یافته بود، زندگی‌اش به یک‌باره مچاله و نابود
شود. اشک‌هایش شدت گرفت. عطر خنک سیاوش و رد نفس‌هایش
هنوز روی صورت و میان موهای ماریا به جا مانده بود اما خودش...
گریه‌ی دخترک به هق‌هق مبدل شد. حتی نمی‌دانست گرگ وحشی‌اش
الان کجاست! حدس هم نمیزد بعد از دیدن جای خالی او و آن انفجار
یک‌باره، جهان بر سر سیاوش آوار شده بود.

سایه قدری جابه‌جا شد و تن ماریا لرزید. توی خودش جمع شد و تازه آن لحظه توانست اطرافش را کاوش کند. رنگ‌های تیره و پنجره‌هایی با پرده‌های مخمل و سیاه. مخوف بود و رعب‌آور! آنقدر که ماریا از کاناپه‌ی سیاه رنگ هم چندشش شد و بیشتر خودش را جمع کرد. تنها حُسنِ آن مکان پله‌های شیشه‌ای و شیکی بود که گرد و تو در تو سمت پایین می‌رفتند. گویا دژخیم عادت داشت کندوهایش را در زیر زمین علم کند.

- می‌دونستم ازش خوشت می‌آد. به‌خاطر همینم گفتم تو رو به کاخ بیارن.

دخترک با چشمانی باریک نگاهش می‌کرد. سایه هنوز هم سیگار می‌کشید.

- بهر حال... تو جعبه‌ی طلایی منی! حقت نیست مثل بقیه تو سردخونه بمونی.

صدای گرفته و خشن‌اش آشنا بود. آشناتر از آنکه تن دخترک نلرزد و مو به جانش راست نشود. بزاز دهانش را به سختی بلعید و بی‌جان زمزمه کرد:

- چرا خودت رو نشون نمی‌دی؟ منو آوردی اینجا که چی بشه؟

سایه قدمی جلو رفت. سیگارش را خاموش کرد و عطر بلک افغان تیزتر از قبل مشام ماریا را آزرده.

- آوردمت که یادت بیارم باارزشی و اون پسره نالایق‌تر از اینه که بهش آلوده بشی.

ماریا حرفی نزد. حالش خوب نبود. فضای آنجا زیادی ترسناک بود و صدای خشن‌دار سایه بی حد و اندازه آشنا و رعب‌آور. به سختی زمزمه کرد:

- من به سیاوش آلوده نشدم. ما با هم راه نور رو پیدا کردیم و الانم... الانم...

سایه پوزخند زد. پوزخندی که کلام ماریا را قطع و در نطفه خفه کرد. قدم‌هایش آرام آرام جلو آمد و شنل بلند و سیاه رنگش در ترکیب با کلاه شاپوی مشکی و برآقش مشخص شد. چهارشانه بود و قذبلند. زبان دخترک وقتی بند آمد که نقاب را یک طرف صورت او دید و مردمک آبی رنگ و مرموزش در چشم چپ درخشید. رنگ از چهره‌اش گریخت و پوست سفیدش بی‌رنگ و شیشه‌ای شد.

ادامه... #پارت ۲۳۵

دانه‌های عرق بر صورتش نشست وقتی با لب‌هایی خشک و نیمه‌باز خودش را عقب می‌کشید و تارخ بی‌رحم‌تر از آنکه گام به گام جلو نرود و نگوید:

- تو با اون پسر نور رو پیدا نمی‌کنی ماریا. بلکه از دستش میدی. دژخیم راه رو بهت نشون میده. اینجا می‌تونی با خود واقعیت آشنا بشی و آزادانه زندگی کنی.

تارخ از هروقتی به او نزدیک‌تر بود. دخترک حتی توان گریه هم نداشت وقتی آنقدر عقب عقب رفت که از کاناپه پایین افتاد و دردی عمیق در استخوان‌های کمرش نشست. تارخ نیشخند زد. مقابل دخترک زانو زد و او با ترس چشم‌های لرزانش را بست.

- خوبه! حافظه‌ات قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم! پس منو هنوز یادته.

ماریا به هق هق افتاد. تمام تنش می‌لرزید و یخ زده بود. آنقدر از آن چشم آبی رنگ می‌ترسید که محکم چشمانش را بسته بود و قصد باز کردنشان را هم نداشت. دست تارخ نزدیک صورتش رفت. عطش در

آن چشم درخشان پیدا بود وقتی موهای دخترک را از پشت سرش گرفت و با خشونت کشید. ماریا ناخودآگاه و بلند جیغ زد. تارخ موهایش را کشید و او را سمت خودش برد. تمام سلول‌های سر ماریا تیر کشید و او با لحنی آرام در صورتش گفت:

- من با این موها خاطرات زیادی دارم! یادته! مگه نه؟

ماریا به هق‌هق افتاد. مگر می‌شود یادش نباشد مرد وحشی و دست‌های بی‌رحم‌ش را وقتی موهای دختر بچه را کشیده و او را دورتادور کلبه می‌چرخاند؟ هنوز جرأت نداشت چشم‌هایش را باز کند. با احساس شی‌تیزی به روی پهلوی، ریشه‌ی تنش بیشتر شد و تارخ موهایش را محکم‌تر کشید. دندان‌هایش به هم قفل بود و چاقو را به پهلوی دخترک فشار می‌داد.

- اون چشم‌های لعنتی‌تو باز کن و ببینش! چاقو رو بیشتر از هر چیزی یادته. پس خوب بهش نگاه کن! نگاهش کن تا ابن ریکآوری کهنه و پوسیده تکمیل بشه.

ماریا با ترس سرش را به طرفین تکان داد. فشار چاقو بیشتر شد و وقتی لباس را درید و پوست نازکش را خش انداخت، هق‌هق ماریا حالتی هیستریک گرفت و لرزان و ترسیده گفت:

- چرا آزارم می‌دی لعنتی؟ هدف‌ت از این کارها چیه؟ همین که بیست ساله هرشب کابوس تو رو می‌بینم کافی نیست؟

فریاد تارخ ریشه به تنش انداخت. خون از پهلوی دخترک جاری شد و او چاقو را روی تنش حرکت می‌داد.

- نه! کافی نیست! چشم‌هات رو باز کن تا اصل این گنداب رو ببینی و بفهمی کابوس واقعی یعنی چی!

کمر و شکمش از جای چاقو می‌سوخت و سرش هر لحظه بیشتر از قبل درد می‌گرفت. صدای تارخ و عطرش آنقدر آشنا و رعب‌آور بود

که دخترک خودش را یک قدمی مرگ می‌دید. تنها توانست محکم چشم‌های را به هم فشار دهد و تنها اسمی که به کمکش نیاز داشت را به زبان بیاورد. می‌دانست در کنیسه نیست و آوردن آن اسم بدون پاکی و خارج از اماکن مقدس درست نیست، اما ته دل فریاد کشید:

- یَهُوه!

سیلی تارخ دردآور بود. صورت دخترک به سمت چپ کج شد و محکم گلویش را فشار داد. چاقو حالا روی دست‌های دخترک خط می‌کشید و او توی صورتش فریاد زد:

- کدوم یهوه؟ کدوم خدا؟ کجاست این توهم احمقانه‌ای که نمی‌خوای ازش دست برداری؟ یهوه وجود نداره!

ماریا چشم‌هایش را باز کرد. چشم تارخ خون کشیده بود و مردمک آبی رنگش بیشتر از همیشه می‌درخشید. صدای دخترک لرزان بود و یواش. آنقدر که بی‌شبهت به زمزمه نبود. خیره به او گفت:

- خدا هست. دقیقا همینجا... کنار من و تو ایستاده. می‌بینه. خدا همه‌چیز رو می‌بینه و بی‌جواب نمی‌ذاره.

پوزخند تارخ غلیظ بود و صدای ماریا بیشتر جان گرفت:

- همین که دژخیم علم شده، همین که تو مقابل من نشستی و با خشم میگی یهوه نیست، نشون دهنده‌ی قدرتی که ازش می‌ترسین. ازش می‌ترسین و فکر می‌کنین با این کارهای احمقانه می‌تونین باهاش بجنگین. اما یادتون رفته خدا شکست ناپذیره! شما همین حالا هم مغلوب شدین.

صدای قهقهه‌ی مرد، تمام وجود دخترک را لرزاند و او چاقو را روی ترقوه‌ی ماریا حرکت داد. اعبایی نداشت اگر همان اعمال خشونت‌باری که سال‌ها پیش انجام داده دومرتبه تکرار کند، اما می‌خواست ذهن ماریا را به بازی بگیرد.

- می‌بینی؟ یهوه همونی نیست که با قوانین بی پایه‌اش حق حیات رو از شما سلب می‌کنه و با خیالِ پاداش بهشتی که معلوم نیست وجود داشته باشه یا نه، از انسان‌ها یه مشت ربات بی‌اراده می‌سازه؟

ماریا حرفی نزد. تنش از جای زخم‌های چاقو می‌سوخت و سرش درد گرفت بود. نگاه تارخ به خونِ روی جناحِ دخترک بود. صورتش را جلو برد و او عاجزانه پلک بر هم گذاشت. صورت مرد و عطر بلک افغان آنقدر نزدیک شد که دخترک رعشه گرفت. محکم و ترسان چشم بست و او طعم خون دخترک را مزه مزه کرد. دستش از پشت سر او پایین رفت و گردن ظریفش را فشرد.

- دژخیم بهت خوشبختی و آرامش میدی! نعمت‌های دنیا رو در اختیارت می‌ذاره. درست برعکسِ یهوه که تو رو به توهم بهشت قانع کرده و با خباثتِ تمام، تو رو از زیبایی‌های دنیا منع می‌کنه.

#پارت ۲۳۶

دخترک بدحال بود. تارخ خون را با عطشی بی‌پایان مزه می‌کرد و گردن او رو به خُرد شدن داشت. چشم که باز کرد، با چشمِ آبی و خیره‌ی او رو به رو شد و انگشت‌هایش به رعشه افتاد. لب‌هایش چندبار باز و بسته شد تا توانست بگوید:

- کی گفته خوشبختی یعنی لاقیدی و آرامش یعنی گناه؟

نگاهِ تارخ باریک شد. دخترک دستش را به کاناپه بند کرد تا توانست قدری صاف بنشیند. خونریزی و دردِ سر و گردن فشارش را انداخته بود.

- قوانینی که خدا برای ما گذاشته محدودیت نیست... فقط به زندگی‌هامون نظم میدی. اگه قرار باشه هرکس، هرکاری که

می‌خواهد انجام بده و چهارچوبی برای زندگیش نذاره، پس تکلیف شرافت و حقوق اجتماعی چی میشه؟

فک تارخ سفت بود. فشار دستش بیشتر شد و صورت ماریا از درد فشرده شد. او که دهان باز کرد، رد خون بر دندان‌هایش نمایان شد و دخترک با تتمه‌ی توانش زمزمه کرد:

- ما بخاطر بهشت و پاداش یهوه رو عبادت نمی‌کنیم. اصل حرف‌های یهوه، رسیدن به انسانیته... انسانیت یعنی فرق بین آدم‌های خوب و بد! یعنی آدم بدون چشم‌داشت خوب باشه و اونوقت بشه اسم انسان رو روش گذاشت.

تارخ پوزخند زد. عصبی و حرص‌دار دخترک را از جا بلند کرد و او را روی کاناپه انداخت. استخوان‌های ماریا درد گرفت و مرد بدون مکث روی تن ظریف و لرزان دخترک خیمه زد. عطر تندش او را آزرده و ماریا دومرتبه چشم‌هایش را بست. آن صورت زمخت و ترسناک، روزگاری دخترک را به بند شکنجه گرفته و او را از عالم آدم ترسانده و به انزوا کشانده بود. دستش سمت مچ ظریف دخترک رفت و آن را پیچاند. تیریک تیریک استخوان‌های دخترک بلند شد و ابروهای او از درد به هم پیچید وقتی تارخ توی صورتش فریاد زد:

- پس بهتره از یهوه بخوای محض انسانیت دست‌های کوچیک‌تو از شکستن حفظ کنه... چون من آدم هرگز بهت رحم نمی‌کنم.

دست دخترک را بیشتر پیچاند. جیغ بلند دخترک، با سیلی محکمی که او به صورتش زد یکی شد و با توان ناچیزش قسمت کوتاهی از تورات را زمزمه کرد:

- در تنگنا هستم. بهتر است به دست خداوند بیفتم تا به دست انسان، زیرا رحمت خداوند عظیم است...

صورتش میان دست تارخ مشت شد و درد عمیقی در بینی‌اش پیچید وقتی او سرش را به کاناپه کوباند. نقاب را کشید و همراه کلاه شاپو

روی زمین انداخت. ماریا را وادار کرد روی کاناپه بنشیند و صورتش درست مقابل صورت دخترک بود وقتی خشن و بلند نعره زد:

- چشم‌ها را باز کن احمق! می‌خوام آخر گنداب کسی که سنگ‌شو به سینه می‌کوبی ببینی.

ماریا با ترس سرش را به طرفین جنباند. هر لحظه امکان داشت از حال برود و مدام از خداوند طلب مرگ می‌کرد. تارخ با خشونت پوست نازک پلک‌های او را کشید و وادارش کرد چشم باز کند. ماریا به چهره‌ی ترسناک او نگاه کرد و در کسری از ثانیه، صدای جیغ بلندش در یک به یک آجرهای کاخ پخش شد. همان لحظه سیاوش و شهرزاد وارد کلاب شده بودند. در پارکینگ از برخورد ماشین شکسته بود و سیاوش یکی از نگهبان‌ها را به عنوان پناهگاه مقابل سینه نگه داشته و از پشت او شلیک می‌کرد. صدای جیغ دخترانه برای یک لحظه تنش را لرزاند. دستش به دور قبضه شل شد و بهت‌زده به شهرزاد نگاه کرد. مردمک‌های شهرزاد لرزید و اسم «ماریا» در ذهن هردو چشمک زد. ماریا هنوز وحشت‌زده به تارخ نگاه می‌کرد. صورت سوخته و چروک افتاده‌اش، با آن زخم‌های سرخ و صورتی و کهنه، ترسناک‌تر از آن بود که دخترک به تقلا نیفتد و او با خشونت هردو دستش را قفل نکند، روی جسم لرزان و یخ‌زده‌اش خیمه نزند و داد نکشد:

- این کثافت رو پدرت رو صورتم جا گذاشته که هرگز دژخیم بودن رو فراموش نکنم. معاینه شدی... اون پسره‌ی مزاحم عرضه نداشته گناهت رو بشوره و این یعنی یه معامله‌ی یک طرفه به نفع من!

ماریا با وحشت نگاهش می‌کرد. مردمک آبی رنگ تارخ، در پوست چروک و وحشتناکش برق می‌زد و چشمان سرخش از هر لحظه

شیطانی‌تر بود. نگاهش باریک شد. مچ‌های دخترک در دست‌های او تیریک تیریک کرد و ماریا وقت شنیدن زمزمه‌ی او لرزید:

- طلسم رو اجرا می‌کنم و بعد بلایی به سرت می‌آرم که پنج سالگی مستحش بودی. نه فقط تو... همه‌ی آدم‌های دست نخورده گناهکارن. پدرت مُرد، ولی من هنوز هستم. خودم از گناه مبرات می‌کنم و خونِ کثیف‌تو می‌ریزم.

ماریا مات و ناباور نگاهش می‌کرد و ندانست همان لحظه بازوی شهرزاد اولین گلوله را خورده است. تارخ عصیانگرتر از قبل ادامه داد:

- نه پدرت، نه ژوبین، نه سیاوش، هیچکدام نتونستن این بکارت مسخره رو ازت بگیرن. اما من از پیش برمی‌آم. تو قراره برده‌ی من بشی.

ماریا بیشتر لرزید. قلب کوچکش گرومپ گرومپ می‌کرد و تارخ یک دستش را از دور دست‌های او برداشت. صورتش را با حالتی خشن و وحشیانه نوازش کرد و چانه‌اش را عصبی میان مشت فشرد.

- برده‌ی ویژه و مخصوص من. با این صورت و چشم‌ها... هرکسی نمی‌تونه هم‌وابه‌ی عروسکِ روسی من باشه!

ادامه... #پارت_۲۳۶

حرکت انگشتان تارخ آزاردهنده بود. رد نوازش لب‌های سیاوش نباید با دستان یک شیطان آلوده میشد... اما شد. ماریا با تمام وجود تقلا می‌کرد و تن منقبض از وحشتش سفت و گرفته شده بود. اسپاسم عضلانی‌اش از هروقتی بیشتر بود وقتی بلند بلند جیغ می‌کشید، به تارخ مشت می‌کوبید و زیر ضرب و شتم و گزش‌های او درد به عمق

جانش رخنه می‌کرد. مرد که لبه‌ی تیشرتش را بالا زد، دخترک با تمام وجود جیغ کشید. گلویش طعم خون گرفت. حس کرد تارهای صوتش از کار افتاده و ندانست همان لحظه قلب سیاهش دومرتبه رعشه گرفت. جسم بی‌جان مرد را روی زمین انداخت و پشت به پشت، او و شهرزاد تکیه‌گاه هم شدند. نگاهش میان فضای آلوده به خاطرات سیاه کلاب چرخید و یکی یکی چهره‌ی آدم‌های تارخ را از نظر گذراند. شهرزاد به آرامی زمزمه کرد:

- تا کجاش باهامی بچه پررو؟ نکنه جا بزنی!

دست سیاهش در امتداد تنش، دور مچ شهرزاد افتاد و صدایش از او هم آرام‌تر بود:

- باهم شروع کردیم، باهمم تمومش می‌کنیم. پیر به پیر و رفاقتی.

قلب شهرزاد دوباره شکست. واژه‌ی «رفاقت» را نمی‌خواست. عذاب‌آور بود که حتی دم مرگ هم به رفیق قدیمی‌اش حسادت می‌کرد. بزاق دهانش را محکم فرو برد و این‌بار انگشتان سیاهش به انگشتانش پیچید.

- بگیرشون به رگبار. اینا هرکسی که داشتم رو به آتیش کشیدن... پس حتی به یکیشون هم رحم نمی‌کنم.

صدای شلیک‌های پیاپی شنیده شد و همان لحظه تن ماریا از شدت ضربات تارخ لمس شده بود. او کمربندش را باز کرده و رد شلاقش روی تن دخترک پیدا بود. خون از جای زخم‌های ماریا فوران کرد و او کمربند را دور گردن دخترک انداخت. سرش را جلو کشید و توی صورتش حرص زد:

- پدرت با اسید صورت منو سوزوند. روا نیست تو هم طعمشو نجشی.

ماریا بی حال و بی جان بود. تمام تنش درد می کرد و رنگ به رخ نداشت. چهره ی زیبایش با آن همه کبودی و زخم، به چند ساعت پیش شبیه نبود و زمانی به وحشت افتاد که تارخ بطری اسید را از روی زمین برداشت و مقابل شکم دخترک گرفت. پاهای او سفت و منقبض شد و مرد با سر انگشت روی تن ظریف و لرزاتش خط کشید.

- تو... تو می خواهی با من چیکار کنی؟

نگاه تارخ به چشم های او زیادی دلهره آور بود. کثیف و شیطانی! درست سزاوار یک دژخیم.

- همون کاری که بهم آرامش میده. می خوام درد بکشی. جیغ بزنی و صدای آه و ناله ات به گوشم برسه... اونوقته که من لذت می برم.

تن دخترک را چنگ زد و در بطری را گشود. ماریا وحشت زده به دست های او و دستکش هایش نگاه می کرد و او بطری را پایین تر برد. لاله ی گوش ماریا را گرفت و پیچاند. دخترک با درد ناله کرد و او کنار گوشش زمزمه کرد:

- گفتم که... باید برده ی من باشی. این سوختگی رو بذار رو حساب زهرچشمی که باید دم حبله از گربه ی کشته شده بگیرم.

دخترک به وضوح می لرزید. تارخ گردن او را زیر دندان گرفت و ماریا به هق هق افتاد. بطری اسید هر لحظه به تنش نزدیک تر میشد و او دومرتبه از خدا تقاضای مرگ کرد. مرگی که در حال حاضر مثل یک راه نجات بود...

قطره ی اول اسید تا لبه ی بطری آمد. از انحنای آن سر خورد و ماریا با احساس سوزش شدید و وحشتناکش، چشم هایش را روی هم فشار داد و بلند جیغ کشید. حس می کرد تا عمق استخوانش سوخته و سلول به سلول تنش گزگز می کرد وقتی تارخ با لذت کنار گوشش زمزمه کرد:

- همین‌ه! ارباب‌تو راضی کن دختر کوچولو. هیچ زندانی نبوده که طعم سوختگی رو نچشیده باشه... و تو باید از همه بیشتر باهوش خو بگیری. منتها نه یک‌باره و یک‌جا! گاماس گاماس!

ماریا با ترس نگاهش کرد. عمق آن چشم‌های طوسی و روشن، سرشار از مظلومیت و التماس بود. اما تارخ ندید. از آن دختر فقط یک جسم نازک می‌دید و بس. ماریا برای او، ابزارِ طلسم زمین بود و عروسی که بتواند با اجاره دادنش ثروتی کلان به جیب بزند. ماریا هنوز از صورت او می‌ترسید. تارخ سرش را جلو برد و دخترک با تمام وجود لب‌هایش را روی هم فشار داد و به تقلا افتاد. همان لحظه دومین قطره‌ی اسید روی تن برهنه‌اش سقوط کرد. دومرتبه جیغ کشید و تارخ به جای بوسیدن، لب زیرین او را زیر انگشتش فشرد و فک و چانه‌ی دخترک تیر کشید. صدای قدم‌هایی که تند تند از زیر زمین بالا می‌آمد، مرد را آشفته کرد و بطری اسید را روی زمین گذاشت. نقابش را تنظیم کرد و همان لحظه آبتین مقابلش ایستاده بود. خبر آمدن سیلوش و شهرزاد، پوزخند مرد را روی لب‌هایش حک کرد و موهای ماریا را دور دست پیچاند و از جا بلندش کرد. دخترک حتی توان جیغ زدن نداشت. پشت سر تارخ کشیده می‌شد و از ته دل گریه می‌کرد. تارخ او را مقابل دو گماشته انداخت و صورت دخترک به زمین کوبیده شد.

- دست و پاش رو زنجیر کنید و بیاریدش به رینگ. بدم نمی‌آد امشب داستان رومئو و ژولیت از سر نوشته بشه... هرچند، داستان چرخیده و شهرزاد نقش رقیب ژولیت رو بازی می‌کنه.

ماریا بهت‌زده نگاهش کرد و او با نیشخندی رازآلود از آنجا بیرون رفت.

چهار رینگ سرخ و کهنه هنوز سر جای خود بودند. محوطه‌ی کلاب، بوی گندِ دژخیم می‌داد و لامپ‌های زردش پت‌پت می‌کردند. نگاه سیاوش سوی رینگ سوم کشیده شد و ذهنش پا تند کرد به هشت سال پیش و ضربه‌ی کاری چاقو. ساق پایش تیر کشید. گویا خاطره‌ی آن ضربه هم دردآور بود. کلاب برعکس همیشه خالی از فایتر بود. فقط او و شهرزاد آنجا بودند. دخترک با رنگی پریده به سیاوش نگاه می‌کرد و سیاوش یکی از باند بوکس‌هایش را دور بازوی او می‌پیچید که از خونریزی جلوگیری کند. جسمش آنجا بود و روحش در عمق خاطره‌ای نحس که شهرزاد از آن اطلاعی نداشت. فروریخته بود. با تمام وجود دست از خودش شسته بود و شهرزاد نمی‌دانست چند گلوله‌ی ترمیناتور به این کوه خورده‌اند که اکنون به یک مشت خاک مبدل شده است. گام‌های مردانه به آنها نزدیک میشد. شهرزاد با ترسی مشهود به تاریکی و سایه‌ی میانش چشم دوخت و تنش لرزید. زمزمه‌ی «او مد»، واگویه‌وار و زیرلبی از دهانش خارج شد و سیاوش با شنیدن صدای تارخ، تا گردن از خشم سرخ شد و با دستانی مشت شده و چشمانی برافروخته سمت او برگشت.

- ببین کی اینجاست! توله گرگ متواری کلاب! فکر می‌کنم پایان دوره‌ات قبلا امضا شده فایتر از رده به در. پس راه رو اشتباه او مدی.

فک سیاوش قُرص و برجسته بود و کلماتش را با خشونت تمام از لای دندان ادا کرد:

- آره! توله گرگی بودم که کلاب به دنیاش آورد، اما بلوغ و قد کشیدنم رو پاهای خودم بود. زدین. کاری هم زدین. جوری زدین

که آخ نگم ولی مرگ بیاد جلو چشمم. اما می‌بینی که... تیرتون
راه‌کج کرده سمت سنگ! وحشی‌تر از همیشه جلوت وایستادم.
سوک لب تارخ سمت بالا کج شد.

- آقازاده‌ای! ژنت زیادی خوبه! واسه همین سگ‌جونی و هرچی هم
نثارت کنن خش به تنت نمیفته.

فک سیاوش سفت‌تر شد. دندان‌هایش در شرف خرد شدن بود. تارخ
چشمانش را به بهانه‌ی کاوش در محوطه چرخاند و دوباره گفت:

- کو بهنام؟ حیفه بچه‌اش غریب‌گش بشه به‌خاطر پدری که اگه یه
چشم ناقابل می‌گفت، سیاوش هرگز گذرش به تونل‌های آتیش
نمیفتاد.

طاقت سیاوش تا همانجا بود. طاق شد و خواست سمت او برود که
شهرزاد محکم بازویش را گرفت. زیرلبی گفت:

- سمتش نرو سیاوش. لااقل نه الان که بیشتر از ده نفر سر
اسلحه‌شون رو سمتت گرفتن و خشابت یه گلوله بیشتر نداره.

سیاوش حرفی نزد. شهرزاد جلوتر رفت.

- ما امشب اومدیم که بُگشیم. نه اینکه کشته بشیم.

سیاوش با ثانیه‌ای درنگ، بازویش را از دست شهرزاد بیرون کشید و
چند قدم جلو رفت. حق با دخترک بود. گماشته‌های تارخ دورتادور
کلاب محاصره‌شان کرده بودند.

- به آخرین نقطه‌ی وجودم رسیدم. اونقدر پُرم که دیگه واسه یه
اپسیلون هم جا ندارم. بسه هرچی زدی. امشب... اینجا... الان...
نوبت توئه که بخوری! از همین آقازاده‌ای که آقاش هم وقتِ عمل
پا پس کشید و پشت پسرش رو خالی کرد.

تارخ سرش را بالاتر گرفت و سیاوش جلوتر رفت. گماشته‌ها
اسلحه‌هایشان را دقیق‌تر تنظیم کردند و او بی‌مهابا فریاد زد:

- خسته نشدی بس که وایستادی تو تاریکی و عین یه بختک،
سایه‌ی کثافتت افتاد رو زندگی‌های مردم؟ تو به خودت میگی
شاه، اما سرباز هم نیستی. بهت میگن ارباب، ولی رعیت هم از
سرت زیادیه. دژخیم یه دنیای پوچ و مسخره‌ست که ظاهرش
زرق و برق زیادی داره ولی تهش فقط گوه از پاچه‌هات بالا
میره.

نفس نفس میزد. تارخ همانطور ثابت و آرام مقابلش ایستاده بود اما
سیاوش در حال طغیان بود. چشمانش سرخ بود و پیشانی‌اش سرشار از
قطرات عرق. این دفعه نگاهش باریک شد.

- واسه چی باید از زالو بترسم؟ من رو زندگیم قمار نکردم که یه
شبه ازم بگیریش و بگم مفت چنگت! تقاص‌شو با خرد کردن
استخوانات پس می‌گیرم مردکِ مفت‌بر!

چشم‌های تارخ برق زد. او هم به دنبال همین بود. نگاهش سمت
شهرزاد کشیده شد. دخترک لرزید و سیاوش محکم مچ دستش را
گرفت.

- پوستِ خر گن کم نبود تو دست و بالم که آدم ریشه کنم پشت
سرم، ولی ترجیح دادم تنه‌ایم با کسی تقسیم شه که حتی دم باخت
هم دست‌مو ول نکرد.

دخترک جان گرفت انگار. جلو رفت و کنار سیاوش ایستاد و سرش را
بالا گرفت. تارخ یک تای ابرویش را بالا برد و یکی دو قدم جلو رفت.

- خوبه! وسط این آتش شلم‌شوربا، لااقل روغنش به شما دوتا
ماسیده.

و رد نگاهش را سمت شهرزاد تغییر داد:

- تموم این مدت برای این تعلیمت دادم که طلسم نهایی رو اجرا کنی، ولی تو... در عوض جبران، به دژخیم خیانت کردی. پس ازم نخواه که ببخشم.

گلوی شهرزاد لرزید. سیاوش محکم‌تر دستش را فشرد و او صدایش را مستحکم حفظ کرد.

- من واسه بخشش اینجا نیستم. اومدم که بجنگم. همین حالاشم انبارهای اسلحه‌ات به فنا رفته و آدمات کم تلفات ندیدن. تا بخوای جبران کنی، جسدت هم وسط قبر تبدیل به کود حیوانی شده. اخم تارخ رنگ گرفت. به آبتین اشاره زد ماریا را بیاورد و رو به آنها گفت:

ادامه... #پارت_۲۳۷

- بسه هرچی فرصت لغزخوندن بهتون دادم. خودتون مسیر خون رو انتخاب کردین، منم به تصمیمتون احترام می‌ذارم. دژخیم یعنی آزادی! اما... دلم می‌خواد جعبه‌ی طلاایم هم اینجا باشه. حیفه تنها تنها کشته بشین.

سیاوش آماده‌ی پاسخ شد اما صدای باز شدن یکی از درهای پشت‌سر او را منحرف کرد و سمت عقب چشم چرخاند. پاهایش برای یک لحظه سنگین شد و نفسش گرفت. چشمان خون کشیده و حیرانش روی دخترکی می‌چرخید که دست و پایش زنجیر شده بود. لباس‌های تنش پاره بود و سه نفر نگهبان به همراه آبتین او را کشان کشان جلو می‌آوردند. خون از پاهای ماریا روی زمین می‌ریخت و بی‌جان‌تر از آن بود که راه برود. نگاه بی‌رمقش به مقابل دوخته شد و... خیره شدنش در آن یک جفت چشم لرزان و سیاه، انگار خط پایان بغضش

بود که شکست و قطره قطره روی صورتش چکید. گلوی سیاوش سنگین شد. ناخودآگاه دست شهرزاد را رها کرد و خواست سمت او برود که فریاد تارخ مانعش شد:

- قدم اولت به قدم دوم برسه، حکم تیر جفتون رو صادر کردم و در دم نفستون قطعه. وایستا سر جات و کاری که به خاطرش اومدی تو دهن شیر رو تموم کن.

سیاوش سمت او برگشت. جلو رفت و او هم متقابلاً خروشید:

- باهش چیکار کردی حرومزاده؟

پاسخ تارخ به او تنها یک نیشخند بود. این بار شهرزاد را مخاطب قرار داد:

- آخر این قصه با خون شما سه نفر امضا میشه. اما از اونجایی که همیشه برام عزیز بودی، می‌خوام بهت حق انتخاب بدم. خودت سمتش شلیک می‌کنی، یا من شلیک کنم؟

شهرزاد حیران و ترسیده نگاهش را میان تارخ و سیاوش چرخاند. دست سیاوش سمت غلاف پشت کمرش رفت و قبل از کشیدن اسلحه، صدای شلیک و ناله‌ی بی‌جان دخترانه نگاه حیران و بهت‌زده‌اش را سمت عقب چرخاند. نگاهش به پای ماریا افتاد که خم شده بود و خونریزی داشت. قلبش لرزید و صدای تارخ در گوشش زنگ زدن گرفت:

- تو خطا کنی، تقاصش از اون دختر گرفته میشه. پس پسر خوبی باش.

فک سیاوش از دو طرف برجسته شد. اسلحه را بدون مکث بیرون کشید و آخرین تیرش را سمت گماشته‌ای شلیک کرد که سر اسلحه‌اش هنوز سمت ماریا بود. مرد در کسری از ثانیه روی زمین افتاد و او اسلحه را سمت تارخ گرفت. با نهایت خشم فریاد زد:

- من و تهدید نکن احمق! من از خودم بُریدم! به خاطر ماریا با تمام دنیا جنگیدم... فکر کردی تو واسه ام عددی هستی که فاکتورت بگیرم و خُرد نکنم یکی یکی استخون هات رو؟

تارخ آرام بود. آرامشش بیشتر از قبل سیاوش را آتش میزد.

- اگه واقعا دوشش داری، به شهرزاد بگو بین عشق و رقیبش، به یه نفر شلیک کنه و اون یکی و زنده بذاره.

نگاه سیاوش سو نداشت. زمزمه‌ی «بی همه چیز» اش خطاب به تارخ بود و شهرزاد میان نیم‌رخ سیاوش و چهره‌ی خیس از اشک ماریا چشم چرخاند. اسلحه را میان دست لِرزانش فشرد و چند قدم سمت تارخ رفت. آن را سمتش انداخت و تا حدودی بلند گفت:

- انقدر دوشش داشتم که به تو و دژخیم خیانت کنم، واقعا خیال کردی روش اسلحه می‌کشم؟ یا فکر کردی می‌تونم بُگشَم دختری رو که امشب به چشمای خودم دیدم بدونِ اون نمی‌تونه زندگی کنه؟

سیاوش بهت‌زده سمتش سر چرخاند و گریه‌ی ماریا برای یک لحظه متوقف شد. انگار هیچکدام نمی‌توانستند باور کنند علاقه‌ای را که دخترک بی‌مقدمه به زبان آورده بود. تارخ ابرویش را بالا برد. سر کفشش روی اسلحه‌ی شهرزاد نشست و اسلحه‌ی خودش را از زیر شل بیرون کشید.

- بسیار خب. من بهت حق انتخاب دادم اما حالا که ترجیح میدی بازم قربانی باشی... منم درنگ نمی‌کنم.

صدای جیغ بلند ماریا در محوطه‌ی کلاب پیچید و تا سیاوش بخواهد سمت دخترک برود، ماشه‌ی اسلحه چکیده شد و نفس شهرزاد ته سینه گرفت. روی زانو افتاد و سیاوش کنارش زانو زد. دخترک دست‌های خیس از خونس را از روی شکمش برداشت و سیاوش با صورتی خیس از عرق سمت تارخ فریاد زد:

- چیکار کردی پفیوز؟ چه غلطی کردی حرومزاده؟ چرا گناه من و
با خون شهرزاد می‌شوری کثافت؟

تارخ فقط نیشخند زد. بی‌رنگ و محو. شانه‌ی دخترک به سینه‌ی
سیاوش خورد و او بدون مکث جسم نیمه‌سردش را در آغوش گرفت.
گلایش از هروقتی سنگین‌تر بود و نمی‌خواست مقابل جماعت
شغال‌های دژ خیم بشکند.

- یادته... گفתי خدا همه‌ی آدم‌هایی که... پشیمون... باشن رو قبول
می‌کنه؟

لحن دخترک بی‌جان بود. سیاوش کف دستش را جای گلوله گذاشت و
با گلویی سنگین سر تکان داد. می‌دانست کارش پیامد مثبتی ندارد، اما
نتوانست برای کم کردن خونریزی تلاش نکند. شهرزاد به سختی
زمزمه کرد:

- اونا... تمام هدفشون اینه که... خدا رو نقض کنن. می‌خوان
آدم... به جایی برسه که بفهمه خدایی وجود نداره که به کمکش
بیاد. اما... خدا هست سیاوش. همین حالا... همین حالا دارم نور
رو می‌بینم.

صورت سیاوش از فرط خشم و بغض کبود بود. شهرزاد دست
خون‌آلودش را بالا آورد و سیاوش محکم انگشت‌های او را گرفت.
- چرا هیچوقت بهم نگفتی دختر؟ چرا نداشتی بفهمم؟

#پارت_۲۳۸

شهرزاد به سرفه افتاد. می‌خواست لبخند بزند، اما نتوانست. تنش هر
لحظه سردتر میشد و لحنش بریده بریده بود. با هر قطره خون از میان
لب‌هایش بیرون می‌جهید.

- می‌گفتم که... چی بشه؟ تو ماه‌تو پیدا کردی. تو و ماریا...
همدیگه رو کامل می‌کنین. تیره و روشن... با هم معنا پیدا
می‌کنن. من... من از اولم یه ضلع اضافی بودم.

سیاوش سرش را به طرفین جنباند و محکم‌تر انگشت‌های سرد او را
فشرده.

- اگه اضافی بودی من سگ‌صاحب هر دفعه سراغت نمیومدم. از
خودم بیشتر بهت اعتماد داشتم چون تو این بیغوله فقط تو بودی
که بهم خیانت نکردی. جای رفیق، همیشه زیادی دوست داشتم.

شهرزاد لبخند زد. بالاخره آن جمله را شنیده بود. آرام و ملایم
چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سیاوش به صورت بی‌جان او خیره
شد. دست دخترک از میان انگشت‌هایش سقوط کرد و او بغض‌دار
روی چشم‌هایش دست کشید.

- راحت بخواب بلوندی. دیگه مجبور نیستی به‌خاطر دفاع از
آدم‌های بی‌گناه روح‌تو به سیاهی بفروشی.

تن شهرزاد آرام گرفته بود. ماریا شدیداً هق‌هق می‌کرد. نگاهش به
دستِ خون‌آلودِ سیاوش بود وقتی صورتش را بالا گرفت و با چشمانی
سرخ فریاد زد:

- کثافت! کثافتِ رذل! چطور می‌تونی وایستی اونجا و پر و پر
تموم شدن نفس‌های یه دختر بی‌گناه رو نگاه کنی؟

تارخ یک تای ابرویش را بالا انداخت. قدمی سمت سیاوش برداشت و
با همان لبخند خبیثانه گفت:

- می‌تونی از خدات بخوای نجاتش بده. مگه بهش معتقد نیستی؟

سیاوش بی‌حرف نگاهش کرد و ماریا پلک‌های لرزانش را گشود. تارخ
پوزخند زد و ادامه داد:

- می‌بینی؟ شماها فقط به چیزی اعتقاد دارین که یک عمر بهتون دیکته کردن. خدایی وجود نداره.

لب‌های ماریا از هم فاصله گرفت. جملاتش را یکی یکی به زبان آورد و نگاه سیاوش سوی او کشیده شد که کلام تارخ را از نیمه برید.

- اگه وجود نداشت این همه واسه انکارش تلاش نمی‌کردی. شماها با دروغ و فریب بقیه گنداب‌تون رو پُر می‌کنین. قدرتون کاذبه چون خودتونم می‌دونین لقمه‌ی بزرگی برداشتین که درنهایت همه‌تون رو خفه می‌کنه.

تارخ با چشمانی وق‌زده سمت او برگشت و با خشم فریاد زد:

- دهن‌تو ببند احمق! خفه‌اش کنید دختره‌ی وراج رو!

آبتین طناب قطوری سمت لب‌های دخترک گرفت و ماریا که خواست تقلا کند، کف دستش را سمت صورت او بالا برد. دخترک محکم چشم‌هایش را بست. مچ آبتین درد گرفت و صورتش جمع شد وقتی سیاوش آن را عقب برد و پیچاند و از لای دندان، خشن و عصبی کنار گوشش غرید:

- تو این مختصات هرکی کج بره یا میفته تو چاله چوله‌های خیابون یا جوازش تو شهرداری گیر می‌کنه. گوه می‌خوری دستت رو سند می‌کنی و هرز می‌پری پفیوز بی همه‌چیز!

و اسلحه‌اش را گوشه‌ی پیشانی آبتین گذاشت. وحشی‌تر از همیشه، سپروار مقابل ماریا ایستاد و سمت تارخ برگشت. این بار بلند فریاد زد:

- به آدم‌های حمالت بگو دور شن از کریستال من. وگرنه پُر بیراه نیست همین حالا ماشه رو تو مغز سگ در خونه‌ات نچکونم و نفرستمش سرای باقی.

ماریا با صورتی خیس به شانه‌های او زل زد که چطور با شدت تکان می‌خورند. تارخ به آدم‌هایش اشاره زد که از دور ماریا پراکنده شوند. با سر به رینگ اشاره کرد و آبی چشمانش زبانه کشید.

- بسیار خب. پس برو تو قفس و به‌خاطر نجات کریستالت هم که شده، برای آخرین بار مبارزه کن. اگر برنده شدی می‌تونی برش داری و با هم از اینجا برین.

سیاوش چند لحظه نگاهش کرد. لب‌هایش از فرط خشم خشک شده و تَرک برداشته بودند وقتی آنها را با سر زبان تَر کرد. اخمش رنگ گرفت و آبتین را روی زمین هُل داد.

- قرار نیست شکست بخورم. از الان رقیب‌مو مُرده فرض کن.

و سعی کرد به چشم‌های خیس از اشک ماریا نگاه نکند وقتی باند بوکس را باز کرد و دور پای او، برای توقفِ خونریزیِ حاصل از گلوله پیچید. سر به زیر و آرام زمزمه کرد:

- شرمنده‌تم که دوا درمون ندارم، می‌دونم اگه همین حالا واسه‌ات بمیرم هم دردِ این وامونده ته نمی‌کشه. ولی بدون با هر ذره دردی که به تنت بیچه، چند برابر مکافات به قلبِ من القا میشه.

اشک‌های ماریا شدیدتر شد. سیاوش حالا مقابلش بود. اعبا نداشت اگر همین حالا، مقابلِ یک به یک افراد دژخیم، ماریا را به آغوش بکشد و آنقدر زخم‌های صورتش را ببوسد که دردشان تمام شود. اما جدا شدن از دخترک، بعد از لمسِ جثه‌ی ظریفش در این موقعیت بغرنج، بدون شک از محال‌های دنیا بود. ترجیح داد دست‌هایش را مشت کند و ماریا گفت:

- داره بهمون یه دستی می‌زنه. با این همه آدم و تشکیلات، چجوری می‌خوایم از اینجا بریم؟

سیاوش طاقت صدای لرزان او را نداشت. دست خون‌آلودش کنار صورت ماریا نشست و با حاشیه‌ی آستین اشک‌هایش را زدود.

- گریه نکن عزیزم. می‌ریم. همونجوری که از گاراژ رفتیم. خدا همیشه هست... نمی‌ذاره قصه‌ی ما هنوز شروع نشده به سر برسه.

اشک‌های ماریا شدت گرفت. لب‌هایش لرزید و سیاوش به او پشت کرد. همان لحظه صدای لرزان او را شنید:

ادامه... #پارت ۲۳۸

- من با تو تا آخر عاشقی رفتم، هیچوقت هم از این راه برنمی‌گردم. حتی اگه همینجا قصه‌مون به سر برسه، خوشحالم که وقتِ مُردن قلبم تو دست‌های قلبِ تو بود.

قدم سیاوش ناخودآگاه سنگین شد. سیبک گلویش لرزید. قلبش هم لرزید وقتی انگشت‌های مشت شده‌اش فشرده‌تر شد و سمت شهرزاد رفت. هودی‌اش را از تن بیرون کشید و روی جسم سرد و بی‌نفس او انداخت. قدم‌هایش رینگ را نشانه گرفت و با پوزخند به دستکش‌های سیاه و سفید کهنه‌ای زل زد که در آخرین مسابقه در دست‌هایش بود. ظاهراً تارخ فکر همه‌جا را کرده بود. نگاه ترسیده و مبهوت ماریا به ژوبین بود که با دندان باند بوکس‌هایش را محکم می‌کرد. لباس‌های برند ساندا و کفش‌های اوجینالش در مقایسه با شلوارچین و رکابی مشکی سیاوش، شاید یک برگ برنده به حساب می‌آمد. همان لحظه تارخ به دوتا از گماشته‌ها اشاره زد. سمت ماریا رفتند و او را قدری جلو بردند. دخترک بهت‌زده به دریچه‌ی شیشه‌ای زیر پاهایش نگاه کرد و با صدای تارخ، سیاوش سمت عقب برگشت.

- لازم نمی‌دونم قوانین رو تکرار کنم. یک ساعت فرصت داری بجنگی. اگه برنده شدی آزادی، اما اگه نه... فکر می‌کنم خودت صندوق جریمه رو یادته. با این فرق که قبل از مرگ، جریمه شدن ماریا رو جلو چشمت می‌بینی.

مردمک‌های سیاوش به وضوح می‌لرزید و ماریا با ترس نگاهش می‌کرد. جعبه‌ی جریمه را یادش بود. دریچه‌ای که به آب یخ باز میشد و اگر کسی تکدی می‌کرد در آن حبسش می‌کردند. ژوبین با نیشخند وسط رینگ رفت. مقابلش ایستاد و دستی دور دهان کشید.

- موش شدنت زیادی مَلسه. خوب بلدی متواری شدن و تو سوراخ چپیدن رو، اما می‌بینی که! تهش رسیدیم به هم!

ابروهای سیاوش مماس با مژه‌هایش بود. ژوبین عزم کرده بود جفت پا روی اعصابش برود.

- آدم از بخت و اقبالش نمی‌تونه فرار کنه. تکرار سوگ سیاوش همچین هم بد نیست! تو که ایرانی‌الاصلی باید قصه و افسانه‌هاشم از بر باشی.

- ببند چاک دهن تو مردک پفیوز. سرنوشت سیاه، اسم سیاه و روزگار سیاه، می‌ارزه به کم آوردن مقابل شیطان.

دست‌هایش مشت شد. ژوبین اخمش را در هم کشاند و سیاوش از لای دندان ادامه داد:

- آرزوی سوگ سیاوش رو به گور می‌بری حرومزاده. تو واسه من تونل آخری. می‌سوزونمت و خاکسرتم فوت می‌کنم که اسم نحست هم اینجا نمونه.

دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت. ژوبین متقابلاً گارد گرفت و سیاوش روی پاهایش، رقص پا را آغاز کرد. پوزخند حاشیه‌ی لبش بی‌صدا بود وقتی انگشت‌هایش را سمت خودش انحنا داد و لب زد:

- بیا جلو نوکر دژخیم.

و ژوبین ابرو در هم کشید و روی پاهایش چرخید و به سمت او حمله کرد. ضرباتشان وحشیانه و کشنده بود. آنقدر که ماریا سرش را پایین انداخت و محکم چشم‌هایش روی هم فشرد. نمی‌خواست صورت زخمی و خون‌مرده شده‌ی سیاوش را نگاه کند وقتی خاطرات چند سال پیش در مخیلات او زنده شده بود... آخرین مبارزه‌اش با یک مرد هیכלی بود. آنقدر بدون آخ گفتن مشتش خورد تا در نهایت به کمر روی زمین افتاد. مرد ساق پای چپش را گرفته و جوان هفده ساله را بیشتر از پنج دور میان رینگ چرخانده بود. هنوز هم تصاویر نامفهوم از مردمی که هو هو کشان شعار می‌دادند به او ذهن‌کجی می‌کرد. صدای هیاهو بالا گرفته بود وقتی از خستگی مرد سوءاستفاده کرد. او با فخر فروشی به سینه مشتش می‌کوبید و سیاوش از پشت سر غافلگیرش کرد. چیزی به لحظه‌ی بُرد نمانده بود که... دومرتبه ساق پایش تیر کشید. طعم تلخ آن ضربه‌ی کاری هنوز زیر زبانش بود. همان لحظه ضربه‌ی ژوبین صورتش را هدف گرفت و سیاوش محکم به حصار رینگ برخورد کرد. ژوبین امانش نداد. سیاوش به وضوح رمق نداشت و او نفسش هنوز تازه بود. ماریا شدیداً هق‌هق می‌کرد و ذهن سیاوش به زمانی کشیده شد که دکتر به بهنام خیره شد و آبِ پاکی را روی دست‌های ریخت: «ضربه به عضلات پشت ساق، مسبب پارگی رباط صلیبی قدامی شده. متأسفم که این‌و میگم اما... آسیب‌های مفصل زانو و پارگی منیسک، خبر از این میده که پسر شما به هیچ عنوان نباید ورزش رو ادامه بده. هر ورزشی که دویدن و تحرک داشته باشه، من بعد برای سیاوش ممنوعه...»

مشت محکم ژوبین و صدای جیغ ماریا، سیاوش را به خودش برگرداند. دیگر صدای دکتر را نمی‌شنید و روپوش سفیدش را نمی‌دید. حالا او وسط رینگ بود. رینگ کهنه‌ای که پسر نوجوان را از رویای قهرمانی و بلند کردن کاپ‌های طلا دور کرد و به زندان پولشویی و زمین‌خواری‌های بهنام انداخت. الان فقط باید می‌جنگید. به خاطر

گذشته‌ی سوخته شده‌اش. به‌خاطر ماریا که منتظر حرکتی از جانب او بود...

صدای نفس‌های بلندش میان نوروں‌های مغزش اکو شد. ژوبین نیشخند زد و او پشت دستش را روی دماغش کشید و خونش را زدود. دندان‌هایش روی هم فشرده شد. گرگ درونش، دوباره وحشی شد و با فریادی بلند سمت ژوبین خیز برداشت. حالا او بود که بهت‌زده و حیران ضربات سنگین و ممتد سیاوش را تحمل می‌کرد.

#پارت ۲۳۹

سیاوش دست از قوانین بوکس شسته بود. با تمام وجود، حتی با نقض اصول، به ژوبین ضربه می‌زد و تنها تمرکزش این بود که او را از میدان به در کند. ژوبین به عینه ترسیده بود. گردنش میان دست او بود و سیاوش با حرص پیشانی‌اش را به میله می‌کوبید و از لای دندان می‌گفت:

- تونه کثافت بودی که بهم چاقو زدی. از پشت زدی چون ذاتت روباه‌صفت و رذل، ولی کور نبودم، دیدم دست‌های شکسته‌تو که بهم خیانت کردی. تو از پشت زدی که خورد، ولی من رو به رو و از مقابل دخل‌تو می‌آرم. ریز ریزت می‌کنم ژوبین. قیمه قیمه و هم قد و قواره‌ی آتش شعله قلم‌کار!

ژوبین مجال دفاع نداشت. جسم خون‌آلودش کف رینگ افتاد و سیاوش روی او نشست. بدون مکث به صورتش ضربه می‌زد. نگاهش به او خصمانه بود و ماریا وحشت‌زده به تن بی‌جان ژوبین خیره شد که زیر مشت‌های سیاوش تکان تکان می‌خورد. نفرتش بیشتر از آن بود که حتی دست از سر مُرده‌ی ژوبین هم بردارد. تارخ با نیشخند به ساعت

مچی‌اش نگاه کرد. یک ساعت تمام شده بود. به آبتین شاره کرد و او اهرم دریچه را کشید. صدای جیغ بلند ماریا و فرو رفتنش در آب، تن سیاوش را لرزاند و با چشمانی سرخ به جای خالی او نگاه کرد. جسم بی‌جان ژوبین را رها کرد و از روی طناب‌های رینگ پرید. برایش مهم نبود اگر وسط راه سمتش شلیک کنند. نمی‌توانست غرق شدن دخترک را ببیند. ماریا شنا بلد نبود. اگر هم بلد بود، در آن آب یخ زده و با زنجیرها و پای زخمی‌اش، چیزی جز دست و پا زدن از توانش برنمی‌آمد. سیاوش مقابل دریچه بود. آبتین کنار گوش تارخ گفت:

- تتمه‌اش یه اشاره‌س تا کلکش واسه همیشه کنده شه.

- فعلا نه پسر. بذار دلخوش باشه. می‌خوام بدونم جَنَم گرگی که خودم تربیتش کردم چقدره.

اخم آبتین جمع شد و سیاوش بدون مکث توی دریچه شیرجه زد. دمای آب آنقدر پایین بود که دندان‌هایش به هم کوبیده شد و با بدبختی دهانش را سفت نگه داشت که آن را نبعد. هردو دستش دور تن بی‌جان ماریا افتاد و محکم او را در آغوش گرفت. سر از آب بیرون آورد و نفس بلندش بخار مانند از میان لب‌ها خارج شد. حس می‌کرد تنش از سرما بی‌حس شده وقتی دخترک بی‌رمق به سینه‌اش چسبید و زمزمه‌ی بی‌جان‌ش شنیده شد:

- سیاوش...

سیاوش محکم‌تر او را به سینه گرفت. صورت ماریا به سینه‌اش چسبید و دخترک در اوج برودت، نیازمند و عطشناک عطر او را به ریه کشید.

- جان سیاوش؟ همینجا کنارتم نفسِ سیاوش.

- فقط محکم بغلم کن. من... من بدون تو، از این دنیای سیاه و دژخیمش می‌ترسم.

صدای بی‌جانش حال سیاوش را بدتر کرد. با گلویی سنگین به چهره‌ی زخمی و موهای خیس او نگاه کرد و سمت لبه‌ی دریچه رفت. نفس‌زنان دخترک را از آن مخمصه خارج کرد و خودش را به سختی بیرون کشید. تمام تنش کوه یخ بود وقتی دوبرتبه و این‌بار بی‌طاقت و حریص دخترک را میان بازوانش حبس کرد. پیشانی ماریا به سینه‌ی سیاوش چسبید و در آغوشش جمع شد. آخرین نگاهش به چشمان خون‌کشیده‌ی او سرشار از حرف بود. دست سیاوش با همان دستکش بوکس حاشیه‌ی صورت ماریا نشست و گونه‌ی ظریف و زخمی‌اش را نوازش داد.

- از هیچی نترس چشمه‌ی طوسی. دوتایی با هم می‌ریم از این مرداب. خیلی مونده تا این دیو مخردی رو آدمش کنی. من هنوز تو کفِ اون لباس‌خواب سفیده و دید زدنای از پشت‌سر موندم آ کریستال! وقتی می‌پوشیش، درست هم‌رنگ و قیافه‌ی فرشته‌ها میشی. مگه می‌ذارم اینجا از هم جدامون کنن؟

ماریا سعی کرد لبخند بزند، اما مگر اشک می‌گذاشت؟ تارخ قدم قدم نزدیک می‌آمد و اخم سیاوش در هم قفل شد. او را کیپ‌تر از قبل به سینه گرفت و دخترک با احساس درد استخوان‌هایش، ناله کرد و به هق‌هق افتاد. سیاوش مبهوت نگاهش کرد. ماریا چشم‌هایش را بست و سیاوش رو به تارخ فریاد کشید:

- باهاش چیکار کردی حروم‌لقمه‌ی نامرد؟

تارخ نیشخند زد. حالا مقابل آنها ایستاده بود.

- کاری که باید می‌کردم! اون دختر متعلق به دژخیمه، نه تو!

فک سیاوش سفت شد و از دو طرف برجستگی گرفت. دخترک را روی دست بلند کرد و مقابل او ایستاد. سینه‌اش با شدت پُر و خالی میشد و اشک‌های ماریا روی تنها پناهگاهش سُر می‌خورد.

- گوه خوردی که حتی اسمشم می‌آری بی پدر و مادر! مرد نمی‌بینم انگشت تو شیره بزنه واسه کریستالِ سیاوش. هم می‌شکنم، هم از جا در می‌آرم دستِ کثیفی رو که کج رفته باشه سمتش.

تارخ یک تای ابرویش را بالا برد. با سر اسلحه گوشه‌ی ابروی دیگر را خاراند و گفت:

- پس منتظر چی هستی؟ بیا جلو پسر! منم بدم نمیاد اینجا آخرین برگ از داستان تو باشه.

سیاوش کوتاه و گذرا به ماریا نگاه کرد. جسم نحیفش مقابل سینه‌ی او می‌لرزید و بی‌حال بود. شاید سر جمع تا ده دقیقه‌ی دیگر از حال می‌رفت.

- حالا نه! باشه طابت تا جاش و مکانش! الان فقط می‌خوام برم. ژوبین رو نمده وسطِ رینگ پهن شده، این یعنی من آزادم.

ادامه... #پارت ۲۳۹

تارخ نیشخند زد. دو قدم جلو رفت و سیاوش نامحسوس پایش را سمت عقب سر داد.

- لااقل مرد باش و سر حرفت بمون. این دختر نمی‌تونه نفس بکشه. پاش یه‌بند خونریزی داره. منم اینجا هیچ امکاناتی ندارم. باید ببرمش درمونه‌گاه.

راست می‌گفت. سینه‌ی دخترک خس‌خس می‌کرد. بزاق دهانش را فرو برد و جمله‌ی بعدی را خش‌دار ادا کرد:

- بیخیال ماریا شو. قول میدم با پای خودم برگردم و بازم بجنگم. قول‌های من توفیر داره با ادعاهای تو.

- کجا می‌خواهی بری احمق؟ پاتو از اینجا بذاری بیرون مأمورا بهت امون نمیدن. ژوبین سابقه‌ی عضویتت تو کلاب رو بهشون لو داده بود. با عکس و مدارک محکمه پسند! آتیش‌سوزی تالار هم کردن تو افتاده. صورت سیاوش خیس بود از عرق. ماریا روی دست‌هایش می‌لرزید. فکش از هروقتی سفت‌تر بود و رنگ پوستش به کبودی می‌زد. تارخ جلوتر رفت و دور آنها چرخید. سیاوش ناخودآگاه ماریا را بیشتر به خودش فشرد. تن دخترک باز هم درد گرفت. خواست ناله کند... اما جان نداشت. فقط صورتش جمع شد و سیاوش با بغض نگاهش کرد. صدای تارخ شنیده شد:

- اگه من جای تو بودم، قید ماریا رو می‌زدم و همین حالا با یه تیم حرفه‌ای می‌رفتم کشوری که بهم پناه بده و آب هم از آب تکون نخوره.

لای پلک‌های ماریا باز شد. غمگین و افسرده‌حال به سیاوش می‌کرد وقتی او خیره به چشم‌های دخترک زمزمه کرد:

- شاید بتونم قید زندگی‌مو بزنم و لهش کنم زیر پا، اما بیخیال ماریا نمی‌شم.

لب‌های ماریا لرزید. سیاوش نگاه از او گرفت و سمت عقب چرخید. با ابروهایی گره خورده به تارخ خیره شد.

- یا با نفسم از اینجا میرم، یا همینجا کنارش می‌مونم.

- حتی اگه جفتون از پا دربیاین؟

گلوی سیاوش سنگین بود و صدایش زخمی.

- براش می‌میرم که زنده بمونه. اینو قبلا به خودشم گفتم.

ماریا حس کرد سرش سنگین شده. چشم‌های سرخ و افسرده‌ی سیاوش را تار و دوتایی می‌دید. دست ظریفش را بالا برد. سیاوش با ملایمت پلک‌هایش را روی هم گذاشت. بیش از اندازه به نوازش آن دست

ظریف محتاج بود اما... دست دخترک قبل از رسیدن به گونه‌ی او
بی‌حال شد. چشم‌های روشن و خوش‌رنگش بسته شد و دستش روی
شانه‌ی سیاوش سقوط کرد.

هر لحظه حالم بدتره تو این روزا
امروز اگه اینه که ای وای از فردا
دلگیرم از تموم دنیا فقط بیا
بیا که زندگی‌مو این دوری سوزوند
چه خاطراتی از تو پیش من جا موند
قصه‌ی غمگین‌مو جز تو کسی نخوند

سیاوش چشم گشود و وحشت‌زده نگاهش کرد. چندبار با خشونت و
محکم تکانش داد. بلند و پشت‌سر هم اسمش را صدا می‌کرد که تارخ
بطری را میان دستش چرخاند و گفت:

- از حال رفته. ناراحتم که وقت مجازات فریادش رو نمی‌شنوم و
فقط غرش‌های تو نصیبم میشه.

بی هم می‌میریم شبیه زنجیریم
یه لحظه دور از هم آروم نمی‌گیریم
بارون دیوونگی داره
عاشق که بی عشقش طاقت نمیاره

نگاه سیاوش هیچ حالتی نداشت. دیگر حتی خشمگین هم نبود. تارخ بطری را گشود و او بازویش را سپروار مقابل صورت ماریا گذاشت. مردمک‌های آبی رنگِ مرد برق زد و سیاوش کم‌سو و بی‌جان نگاهش کرد.

- زمین زیادی گرده. پدرت چند سال پیش زد زیرِ پلِ شراکت و حالا پسرش هیزم آتیشی شده که قراره رو تن و بدنش هک کنم. باور کن قلبا راضی نیستم اما... دژخیم اهل فراموش کردن نیست!

نگاه سیاوش به بطری بود. ماریا را بیشتر در آغوشش جمع کرد و صورت او را کاملاً پنهان ساخت.

- من تمام زندگی‌مو تو این کلاب معامله کردم. یه عمر با جهنم و سیاهی خو گرفتم. دیگه نه از مرگ می‌ترسم، نه از آتیش! تارخ دستش را بالا برد. او با وقت‌شناسی روی پنجه‌ی پا چرخید و قطرات اسید یکی یکی از دهانه‌ی بطری بیرون جهید.

تو بی من و من بی تو چی مونده از ما

بیا یه مرهمی بذار رو این دردا

نیستی و من دل تو دلم نیست

فقط بیا

غرورم و هیچی به جز اشکت نشکوند

بهم بگو چی آخه چشمت و ترسوند

بی تو واسه نفس کشیدن هوا نموند

سر شانه‌اش برای یک لحظه سوخت و تیر کشید. سوزش عضلات بازویش تا عمق استخوان رخنه کرد و تمام دردش را با فشردن جثه‌ی رنگ پریده‌ی ماریا و به هم فشردن چشم‌هایش نشان داد. صدای شلیک، آزاردهنده‌تر از درد سوختگی نبود. دو شلیک پیاپی پشت زانوهایش خورد و او بیشتر از آن نتوانست روی پا بایستد. نفسش ته سینه گرفت وقتی کنار دریچه زانو زد و ماریا را مقابلش گذاشت. پوست تنش ملتهب بود و نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمد. دست تارخ با اسلحه مقابلش بود و سر سیاوش گیج می‌رفت. کلاب دور سرش دوران می‌کرد و هر لحظه رو به سقوط بود. تارخ انگشتش را به ماشه نزدیک کرد. چشم‌های سیاوش بسته شد و ندید قبل از شلیک تارخ، گلوله‌ای به پشت سرش اصابت کرد و نفس مرد، در اوج ناباوری، برای همیشه قطع شد.

بی هم می‌میریم شبیه زنجیریم
یه لحظه دور از هم آروم نمی‌گیریم
بارون دیوونگی داره
عاشق که بی عشقش طاقت نداره
«زنجیر/گرشا رضایی»

آبتین دود اسلحه‌اش را فوت کرد و آن را سمت سیاوش گرفت.

#پارت ۲۴۰

- شاهِ قلبی آخرشم نتونست ضربه‌ی آخر رو بزنه، ولی من این بازی مسخره رو تمومش می‌کنم.

دستی سر شانه‌اش نشست. سمت عقب برگشت و مشت گره خورده‌ی مردی درشت هیکل به صورتش کوفته شد. روی زمین افتاد و اسلحه از دستش سُر خورد. صدای پاشنه‌های زنانه در کلاب اکو شد و آبتین بهت‌زده به او نگاه کرد که با نگاهی سرد و بی‌حالت می‌گفت:

- نمی‌دونم کجای قوانین رو اشتباه جا انداختم که فکر کردی می‌تونی پنبه‌ی پسرَم رو بزنی. تن لَش تو جمع کن و برو سراغ شهره. به اندازه‌ی کافی طی این سال‌ها بچه‌هام رو اذیت کرده. دلم می‌خواد به روش خودت زجرکشش کنی.

آبتین محکم بزاق دهانش را بلعید و از جا بلند شد. نگاه زن سمت سیاوش حرکت کرد. چشم‌هایش بی‌شباهت به سیروان نبود اما صدای گرمش، درست گرمای صدای سیاوش را داشت.

- یاسر؟ این همه سال اجیرت کردم مراقبِ پسرَم باشی که حالا بِر و بِر نگاهش کنی تا از خونریزی تلف بشه؟ جفتشون رو از اینجا ببر. هم خودش، هم دختری که نطلبیده آبِ حیات شده واسه‌اش.

یاسر سر خم کرد و لحظه‌ای بعد، کلاب پُر شده بود از جنازه‌ی گماشته‌هایی که پلیس را بیشتر از قبل گمراه می‌کرد. ژوبین احمق‌تر از آن بود که برای انتقام از سیاوش دم و دستگاه تارخ را لو ندهد، اما تیارا آنقدر باهوش بود که تمام اثرانگشت‌ها و مدارکِ حاصل از حضورِ پسرش در کلاب را پاک کند و از بین ببرد.

بوی کافئین رایحه‌ای بود که همیشه خوش‌آیند و اعتیادآور تلقی میشد، اما آن لحظه از زهر هم تلخ‌تر بود. نگاهش از دیوارهای طرح چوب تا کارسون‌های شیک و پیکی که سینی را روی یک دست حمل می‌کردند کشیده شد. ظاهراً همه‌چیز آنقدر تمیز و مرتب بود که کسی شک نکند طرح دوتا شاخ روی فنجان‌ها و تک چشم‌های هک شده بر

دیوارکوب‌ها، نشانگر دژخیم باشد. خواننده‌ی آلمانی موزیک را آرام و ملایم می‌خواند. مرد و زن‌ها و حتی کودکان با لذت به صدای او گوش سپرده بودند. باز هم هیچکس متوجه دعوت‌های پنهانی در جملات او نشد.

بهنام دست‌هایش را زیر چانه گذاشت. نگاهش به زن، اخم‌آلود بود. اخم، تقریباً جزئی جدانشدنی از آن چهره‌ی حق به جانب شده بود.

- این پسر تموم عمر زیر سایه‌ی خودم بوده. با اخلاق و تربیتِ خودم بارش آوردم که بشه یه تیکه از وجودم. توقع داری بگذرم ازش؟ اونم با این حال و روز؟

تیارا پا روی پا انداخت. قاشق را از فنجان قهوه بیرون کشید و آن را سمت لب‌هایش برد.

- تو همین حالا هم از بچه‌ها ت گزشتی. سرت خیلی وقته بالای دار رفته، منتها صداش رو درنمیاری. همه رو می‌تونی دور بزنی، ولی من دور زنِ بهتری‌ام که فهمیدم سیروان رو عمدا فرستادی سمت ریا و ریاکاری که وقتِ نیاز عصای دستت باشه. اما پسر کوچیکه‌ی من فقط و فقط یه قربانی بود! قربانیِ دستی که سمتت دراز شد و نگرفتیش.

ابروهای بهنام در هم گره خورد. با نگاهی بُراق سرش را جلوتر برد و از لای دندان گفت:

- کدوم دست؟ دستی که ازش حرف می‌زنی فقط به طناب پوسیده بود. من برعکس تو قاعده‌ی خوبی با خیانت ندارم وگرنه همین الان که جلو روت نشستم به پیام‌های رگباری و پیشنهادهای جاسوسی و مخبری چراغ سبز می‌زدم.

تیارا فنجان قهوه را پایین آورد. دستمال سفید را از روی میز برداشت و رطوبت لب‌هایش را زدود.

- واسه من ادای آدم خوب‌ها رو در نیار. بهتر از هرکسی می‌دونم چه جونوری هستی. بچه‌هامو ازم گرفتی که یکی‌شون درس ریا و دروغ از بر بشه و این یکی استاد مکتب زمین‌خواری و کلاهبرداری از آب دربیاد. تموم این سال‌ها دندون سر جیگرم گذاشتم، ولی از اینجا به بعد اجازه نمی‌دم از پسرهای من اهریمن بسازی.

بهنام نیشخند زد. سرش را به طرفین جنباند و به صندلی تکیه داد.

- تازه دارم می‌فهمم چرا شاه دژخیم درواقع تویی، نه تارخ که آدمت بود.

تیارا سوالی یک لنگه از ابروانش را بالا انداخت و او چشمانش را باریک کرد.

- چون تو خود شیطانی. اهریمنی مثل من، باید هم از شیطان رودست بخوره.

لبخند تیارا لب‌هایش را انحنا بخشید. دست‌هایش را درهم قفل کرد و لحنش متکبر شد.

- بیا قبول کنیم یه دختر کوچولوی بختیاری و شهرستانی، فقط بابت پول و پله و تیپ و قیافه‌ات پیشنهاد ازدواج‌تو قبول کرد، اما عاشقت نبود. بعدا عاشق شد که...

بهنام با اخم نگاهش می‌کرد. دندان‌هایش روی هم چفت بود وقتی لبخند تیارا محو شد و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- که بچه‌شو به محض دنیا اومدن از آغوشش گرفتی. می‌دونستی بچه‌ی خودته، ولی به مادرش تهمت زدی. خوشحالم حالا که بزرگ شده قیافه‌اش فریاد می‌زنه چیزی سوای ژنتیک تو نیست.

بهنام کلافه به صورتش دست کشید. یادآوری آن روزها عذابش می‌داد. تیارا تازه زایمان کرده بود. دکتر گفته بود بچه به مراقبت احتیاج دارد،

اما او بها نداد. نوزاد را برداشت و با حق قیومیتی که همیشه از مادر سلب بود، سرپرستی‌اش را گرفت و تیارا را به عنوان یک مُرده برای پسرها جا انداخت. واکنشی مردانه به خیانتِ همسر که خیلی هم خلاف رویه‌ی جامعه نبود.

ادامه... #پارت_۲۴۰

نگاه تیارا به او خصمانه بود. فنجان را میان مشتش فشرد و زمزمه کرد:

- هیچکس با پای خودش سمت جهنم نمیره. من باید شیطان می‌شدم تا بتونم پوزه‌ی اهریمن رو به خاک بمالم. وقتی بچه‌مو ازم جدا کردی به حدی کوچیک بود که حتی نفهمیدم پسره یا دختر... مکث کرد. گلویش ناخودآگاه سنگین شده بود. طی این سال‌ها آنقدر جنایت دیده و معصیت انجام داده بود که دل‌سنگ شود. اما احساسات مادرانه، حتی دل‌سنگ را هم آب می‌کند.
- اما الان اونقدر بزرگ شده که بلد نیستم چطور باید بغلش کنم. پسری که حق من بود، نه ماه با جون و دل لمسش کردم و از وجودم بارش آوردم، بعد از عذاب زایمان و بیهوشی، به جای آغوش خودم حق سرپرستیش به پدرش داده شد. چرا؟ چون واژه‌ی مسخره‌ی طلاق من و تو رو از هم جدا کرد.
- قطره‌ی اول از اشکش چکید. بهنام خواست حرف بزند که او انگشت اشاره‌اش را بالا برد. صدایش می‌لرزید، اما لحنش را محکم حفظ کرد.
- من بعد نمی‌ذارم حتی سایه‌ات هم بهش نزدیک بشه. سیاوش تک و تنها جنگید. یکه و بی‌کس از آتیش گذشت. خودش بود و خودش وقتی اسید یه نصف از تن‌شو سوزوند و آخ نگفت!

لحظه‌ای که می‌خواستن تیر خلاص رو بهش بزنن، پدرش گرم عیاشی بود اما مادرش نجاتش داد. مثل وقتی که تارخ خواست بکشدش و من ژوبین رو اجیر کردم که از کلاب بیرونش کنه، بلکه این بچه زنده بمونه. مثل وقتی که بچه‌ام حبس کشید. فکر کرد تو دیه دادی اما درواقع من بودم که پول اون مفت‌خورها رو دادم و بعدا یاسر رو انداختم بین آدمات که بادیگاردش باشه.

بهنام در سکوت به حرف‌های او گوش می‌داد. تیارا اکنون بی‌مهابا اشک می‌ریخت. دژخیم از او مجرم ساخته بود، اما قبل از مجرم شدن، مادر بود! مادری که حتی اگر حق و حقوقش پایمال شود، باز هم روحش وصل است به نفس‌های کودکی که با تمام وجود او را پرورده است.

- سیاوش به مرگ تهدید شد، اما دست از ماریا نکشید. مردی که بیشتر از نفس‌هاش یه دختر رو بخواد واقعا عاشقه و اون عشق اونقدر ارزشمنده که حتی منم درکش کردم و نداشتم دختره رو بکشن. برعکس تو که از خودت روندی و طردش کردی.

بهنام کلافه به صورتش دست کشید. بعد از این همه سال، وسط کافه و پشت میز چوبی، در آستانه‌ی شصت سالگی نشسته بود و اصلا دوست نداشت تیارا اخلاق مستبدانه‌ی همسر سابقش را سیلی کند و به گوش او بزند. او هم بیش از این حوصله‌ی نبش قبر نداشت. هردو دستش را با خشونت زیر چشم‌هایش کشید و به دو نفری که مقابل پیشخوان کافه بودند اشاره زد.

- دوره‌ات سر اومده بزرگ‌نیا. تو به مسندت خیانت نکردی، اما دژخیم بلده زورکی هم شده تخت و تاجت رو صاحب بشه. امیدوارم وصیت‌نامه‌ات رو پلمپ شده دست سیروان سپرده باشی وگرنه اون بچه مودی‌تر از این حرفاست که تا همین حالا سهم خودش و سیاوش رو یه جا هاپولی نکرده باشه.

نگاه بهنام روی دو گماشته‌ای که دو طرفش ایستاده بودند چرخید.
مردی قوی پنجه و دختری جوان، هردو با شلوارهای چریکی و کت
جین ذغالی.

- اگه آدم آوردی بهشون بگو سروصدا نکنن. هرچند... مطمئنم
اونقدر هم آماتور نیستی که وسط کافه‌ی من معرکه راه بندازی.

نبض گوشه‌ی پیشانی بهنام به تندى پريد. با صدایی خشن‌دار گفت:

- فقط می‌خوام برای آخرین بار ببینمش. سیاوش پسر منم هست.

تیارا پوزخند زد. جعبه‌ی سیگار را گشود و یک نخ بیرون کشید.
دودش را با طمأنینه از میان لب‌ها خارج کرد و گفت:

- بیست و پنج سال جلو چشمت بود و ذره ذره آبش کردی. از

اینجا به بعد بذار مستقل باشه. سایه‌ی نحس‌تو بردار و بذار

سیاوش با دست‌های خودش زندگی‌شو بسازه. همونطور که

می‌خواد... کنار ماریا و یه علاقه‌ی دوطرفه.

بهنام کلافه به پیشانی‌اش دست کشید و تیارا نگاهش کرد.

- خودت میری یا بگم بیرنت؟

او چند لحظه به چشم‌های تیارا نگاه کرد. دخترک ساده و سربه‌زیر

همسایه کجا، این زن مرموز و قدرتمند کجا! گویا زندگی بلد بود

چطور از پنبه، سنگ بسازد و آدم‌ها را بزرگ کند. از جا بلند شد و

تیارا از پشت‌سر به شانه‌های ورزیده‌ی او نگاه کرد که با وجود سن و

سالش در پالتوی کرم رخ‌کشی می‌کردند. نفس بلندش را فوت کرد و

سیگار را روی جاسیگاری فشار داد. همان لحظه، سیاوش کنار ماریا

نشسته بود و روی موهای تیره‌ی او دست می‌کشید.

- مطمئنید دستیار احتیاج ندارید؟ آخه خانوم گفتن...

- چقدر حرف می‌زنی تو دختر! شق‌القمر که نمی‌خوام بکنم. یه

گلوله‌ست و چهارتا دونه خط و خش.

از جا بلند شد و همانطور که محتویات سرنگ را در سِرُم ماریا خالی می‌کرد، به دختر نگاه کرد.

- تو عاشق شدی بچه؟

دختر سرش را بالا انداخت و او نیشخند زد. دومرتبه کنار ماریا نشست و شلوارش را تا زانو پایین کشید.

- همینِه دِ! عاشق نیستی که بفهمی هرکدوم از این زخم‌ها داره پدر من و درمیاره.

آستین‌هایش را بالا زد و مشغول شد.

- برو بچه. برو بذار یه نمه آروم بگیره عذاب وجدانم.

دختر چند ثانیه نگاهش کرد و بعد سمت در اتاق به راه افتاد.

#پارت_۲۴۱

روی زمین نشسته بود و بی‌حوصله کتاب کهنه‌ای را زیرورو می‌کرد که گوشه‌ی بازداشتگاه افتاده و یک‌نفر با چند صفحه‌ی اولش قوهای کاغذی ساخته بود. روی یکی از قوها نوشته بود: «من مایکل اسکافیلد ایرانم! بپا دم‌پرم نشی که پرات کنده‌ست!» پوزخند زد و چشمش دومرتبه خیره شد به عنوان کتاب. سووشون! آنقدر اسم سیاوش در یک قسمت از کتاب تکرار شد که کلافه آن را کنارش انداخت و روی پیشانی‌اش دست کشید. چشمش به صفحه‌ی نیمه‌باز خیره شد و شعر را دومرتبه خواند:

«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما، سبکیاران ساحل‌ها»

پورخندی بی‌صدا، دومرتبه سوک لبش نشست و کتاب را بست. با خود اندیشید، بیت بی‌راه هم نمی‌گوید! او گوشه‌ی بازداشتگاه بود و سیاوش غرق در خوشگذرانی با ماریا! باید هم وقتی در دفتر بازپرسی با رفیقش محض یک سند ناقابل تماس گرفته بود، او تماس فرهاد را ریجکت کند و پاسخ ندهد. پسر جوان نمی‌دانست همان لحظه پرستار زخم‌شانه‌ی سیاوش را تیمار می‌کرد و او بعد از دیدن اسم فرهاد، بغض میان گلویش نشسته و به اجبار آیگون قرمز را کشیده بود. حواس فرهاد هنوز در اتاق بازپرسی بود و چهره‌ی آراز به‌هم‌ریزش می‌کرد وقتی گفته بود تا دیه‌ی دماغش را نگیرد، به هیچ عنوان رضایت نمی‌دهد.

همان لحظه درچه گشوده شد و چهره‌ی خسته‌ی سرباز وظیفه در چهارچوب آن هویدا گشت.

- فرهاد کامرانی! کامرانی کیه؟

نگاه هم‌بندها یکی یکی سمت فرهاد کشیده شد و یکی از آنها با نئشگی گفت:

- کامرانی و هُناق! یارو دکتره! صدتای من و تو چیز میز حالیشه. دیشب همچین چک افسری به میثم انگل زد که دکوراسیون صورتش تا الام‌شالله عمل زیبایی شد.

هم‌بندها ریشخند زدند. سرباز خسته‌تر از آن بود که بخندد. فرهاد هم حوصله‌ی خنده نداشت. از جا بلند شد و کوتاه گفت:

- کامرانی منم.

سرباز بی‌توجه نگاهش کرد. گویا نه به دکتر بودنش بها می‌داد و نه چکی که به آن غول‌تشن زده بود برایش مهم بود. کسی که با آن سن کم قید زندگی را بزند، کنکور و فقر مقابلش قد علم کنند و او به جای

درس و دانشگاه خدمت را به عنوان راه فراری موقتی انتخاب کند، مسلماً دانشجویهای ممتاز را زیاد هم دوست ندارد.

- وسایل تو جمع کن بیا بیرون. شاکیات رضایت داده. آزادی.

صدای هیاهوی همان مرد نئشه بلند شد. فرهاد اخم کرد و با تعجب از آنجا بیرون رفت. یک جای کار لنگ می‌زد. جواب معمایش را وقتی گرفت که سیروان را مشغول صحبت با بازپرس دید. آراز گوشه‌ای ایستاده بود و زنجیر دور انگشتش می‌پیچاند. نگاهش با شعف خیره به چک‌پول میان انگشتانش بود. آریا روی صندلی نشسته بود که با دیدن او از جا بلند شد و سمتش رفت. امضای فرهاد روی برگه‌ای نشست که سیروان به آن اشاره کرد و هرسه زیر نگاه معنادار آراز از پاسگاه خارج شدند.

دقایقی بعد، بی‌حالت و گنگ به سه‌تا سنگ قبری خیره بود که اسم اعضای خانواده‌اش روی آن نقش داشت. تمام طول مسیر، آریا رانندگی می‌کرد و سیروان مشغول شرح ماقوع بود. نگاه فرهاد روی اسم فرناز تعلل کرد و سمت سیروان برگشت. نگاهش باریک بود و صدایش عصبی:

- دروغه! شک ندارم دروغه! من همش سه روز نبودم! اونوقت دست‌مو گرفتی آوردی بهشت زهرا بالاسر این قبرها که چی رو ببینم؟ اصلاً سیاوش خودش کجاست که برادرش رو فرستاده قصه‌ی حسین کورد واسهام بگه و آخرشم دست به سرم کنه؟ سیروان نفسش را کلافه فوت کرد. دستی به یقه‌ی دیپلماتش کشید و لبه‌های پالتوی مردانه را به هم نزدیک کرد.

- سیاوش فرار کرده. پلیس دنبالشه چون فکر می‌کنن آتیش‌سوزی تالار زیرسر اونه.

فرهاد سرش را به طرفین جنباند. کلافه بود و سیروان سعی کرد لحنش آرام باشد وقتی دو قدم جلو رفت و چین به پیشانی انداخت.

- آقای کامرانی، من با شما خصومت شخصی ندارم. سر جمع یکی دوبار بیشتر همدیگره رو ندیدیم، پس دلیلی نداره دروغ بگم. بابت خانواده‌ات متاسفم اما... واقعیت همینه که داری می‌بینی.

دستی سرشانه‌اش نشست. آریا بود که اشک در حاشیه‌ی چشمانش می‌لرزید.

- شریک غمتیم مرد. کسی که مصیبت دیده باشه، درد مصیبت‌دیده رو می‌فهمه.

سیبک گلوی فرهاد به سختی جنبید. به خوبی می‌دانست چه اتفاقی افتاده، اما نمی‌خواست باور کند. توانِ باور از سلول‌های تنش گریخته بود. انگار هیچ‌کدام قصد نداشتند بپذیرند یک شبه فرهاد به تنهایی مطلق رسیده و تنها دلخوشی‌اش برای زندگی، دیگر هرگز نفس نمی‌کشد. صدای فرناز و مکالمه‌ی آخرش در ذهن او زنگ زدن گرفت:

«- داداش فرهاد داری انقدر زود میری؟ امشب مهم‌ترین شب زندگی منه!»

- زود برمی‌گردم در دونه. تقصیر خودمه که مرخصی رو ساعتی گرفتم.

- یعنی امشب دوباره می‌بینمت؟

- معلومه که می‌بینی. ندیدی هم فدای سرت. فردا می‌بینی. درسته میری تو یه خونه‌ی دیگه، ولی ما قرار نیست هیچوقت از هم جدا بشیم...»

آریا که او را تکان داد، از آن شب لعنتی بیرون آمد و خودش را نزدیک به شانه‌های لرزان آریا یافت که برادرانه در آغوشش گرفته بود.

توان حرف زدن نداشت. به سختی مقابل ابراز همدردی‌های آنها سر تکان داد و لحظه‌ای بعد، آنها از بهشت‌زهر را خارج می‌شدند و آریا شماره‌ی ژرفا را می‌گرفت.

فرهاد روی زانو نشسته بود. روی اسم خواهرش دست کشید. یکی یکی آن خنده‌های کودکانه و صدای نازدار در ذهنش تکرار میشد. بی‌پناهی و مظلومیتِ فرناز چیزی نبود که بخواد با اشک بیانش کند. تنهایی خودش هم وسعتِ بیشتری از جمله‌اش داشت وقتی اشک از تیغهی فک‌اش گذشت و زمزمه کرد:

- مگه قرار نبود هیچوقت از هم جدا نشیم؟ انقدر زود رفتی و پشتِ داداش‌تو خالی کردی دردونه؟

دستی دخترانه روی شانه‌اش نشست. سر بلند کرد و نگاه بارانی‌اش در نگاه خیس ژرفا گره خورد. لب‌های دخترک لرزید و کلمه‌ای بی‌صدا، شبیه به «متاسفم» از میان‌شان خارج شد. فرهاد سرش را پایین انداخت و زمزمه‌اش به اشک‌های ژرفا شدت بخشید.

- یه عمر رو چشم‌ام گذاشتمش. انقدر نازش و خریدم و هرچی خواست گفتم چشم که آب تو دلش تکون نخوره. یه شب... فقط یه شب پیشم نبود... ببین دست‌آخر کجا دارم پیداش می‌کنم.

دخترک هق‌هق می‌کرد وقتی کنار او نشست و بازویش را در آغوش گرفت. سر بر شانه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- سرنوشت همیشه زمانی ضربه می‌زنه که فکرشم نمی‌کنیم.

فرهاد زیر چشم‌های خیسش دست کشید. همان لحظه آسمان به شدت غریب و دی‌ماه اشک‌هایش را با آنها همراه کرد. ژرفا دسته‌گل رزهای صورتی را روی سنگ قبر گذاشت و لب زد:

- رز صورتی رو خیلی دوست داشت. خودش شب تولدم بهم گفت.

گلوی فرهاد سنگین‌تر شد. خوب بود باران با اشک‌هایش یکی شده و کلیشه‌ی بدبیلای مرد که گریه نمی‌کند را به آن لحظه پیوند میزد. نگاه گرفته‌ی فرهاد در چشم‌های سیاه دخترک گره خورد. دست ژرفا روی انگشت‌های کشیده‌ی او نشست و محکم دستش را گرفت.

- حتی اگه دنیا بخواد تو تنها بمونی، من تنهات نمی‌ذارم فرهاد. همونقدر که خنده‌هات رو دست دارم، وقت گریه هم شونه به شونه باهاتم.

نگاه فرهاد بین چشم‌های او حرکت کرد. دخترک نزدیک‌تر رفت و هم‌زمان با صدای رعدوبرق، پسر جوان او را سمت خودش کشید و جسم ظریفش را محکم میان بازوانش گرفت. سرش سمت شانه‌ی دخترک خم شد. ژرفا سر انگشت‌هایش را نوازش‌وار روی تهریش مرتب او کشید و شانه‌های فرهاد با شدت لرزید. حلال و حرام رعایت نکردن در مرامش نبود اما... گاهی درد تنهایی، تابلوی ورود ممنوع را زیر پا می‌شکند و ممنوع تنها راه حل می‌شود برای مسئله‌ای که پیچیدگی‌اش را فقط یک قلب شکسته می‌فهمد...

ولوم آهنگ را کم کرد و هردو دستش را دور رُل پیچید. خسته نبود، اما ذهنش کند کار می‌کرد و از هر گوشه به گوشه‌ای دیگر جهش می‌گرفت. آهنگ بی‌کلام Love Story را همیشه دوست داشت، الا الان که ذهن او را سمت آخرین مکالمه‌اش با تیارا می‌کشاند. مکالمه‌ای که خیلی هم دوستانه نبود. نفس بلندش را فوت کرد. آهنگ روی تکرار بود، برای بار چندم Play شد و همان لحظه صدای نفس بلند ماریا را شنید. تند سرش را سمت او چرخاند. دخترک با صورتی جمع شده قدری تکان خورد و چند بار پلک زد تا توانست چشم‌هایش را باز کند. قاب سیاه مقابلش حاکی از جاده‌ی شب بود. لبخند کمرنگ سیاوش و چال گونه‌اش تشویش او را آرام کرد.

- صحبت بخیر چشمه‌ی طوسی! خوش گذشت عالم بی‌هوشی و
بی‌خیالی؟ درد که نداری؟

ماریا دست مشت شده‌اش را روی چشم‌هایش مالید. تمام تنش کرخت
بود و لبخند سیاوش جان گرفت وقتی دخترک با صدایی گرفته گفت:

- یه ذره دلم درد می‌کنه. سرگیجه هم دارم.

دستش را سمت دخترک برد و انگشتانش را میان انگشت‌های ظریف
او قفل کرد.

- محض گرسنگی و بی‌هوشیه. الکی نیست که... بیشتر از یه هفته
تو این دنیا نبودی.

ماریا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و او با خنده نگاه از دخترک
گرفت.

- چشمات و اینجوری نکن ورپریده. این چشما همینجوریشم دمار از
روزگار من درآوردن.

ماریا منتظر پاسخ بود و سیاوش با تک سرفه‌ای گلو صاف کرد.

- گلوله خوردی قربون سرت. جای بدی هم خورده بود. باس یه جوری
دردت رو کم می‌کردم یا نه؟

- اینجوری؟ من و یه هفته بین زمین و هوا معلق نگه داشتی که...

سیاوش محکم دستش را فشرد و با لحنی تخس کلامش را قطع کرد.

- که تهش بیفتی تو بغل خودم و وسط جاده با حداقل امکانات
ساندویچ سرد بیکن بزنیم.

و با چشم به کنسول ماشین اشاره زد. نگاه ماریا به نایلکس و
ساندویچ‌های پیچیده شده‌ی میانش خیره شد.

- بی تو مگه پایین می‌رفت؟ باس زودتر خوردش تا از دهن نیفتاده.

- مگه ساندویچ سرد هم از دهن افتادن داره؟
- آره که داره! هر چیزی که واسه رسیدن بهش دست دست کنی، از دهن میفته.

ماریا لبخند زد و چشم‌های سیاوش از انحنای لب‌های او درخشید.
بی‌طاقت پشت دست ظریفش بوسه زد. ته دل دخترک خالی شد وقتی او دست ماریا را کنار صورت خودش گذاشت و زمزمه‌وار گفت:

#پارت_۲۴۲

- نمی‌دونم اگه الان اینجا نبودی، بازم رمقی واسه رو پا وایستادن داشتم یا نه. تو همه‌چیز منی ماریا. نفسات وصله به جونم. به خدا چی می‌گفتین شما؟ یهوه؟
آخر جمله‌اش را وقتی می‌پرسید که سوالی به دخترک نظر انداخت و او سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند. سیاوش دومرتبه دستش را بوسید و نفس ماریا از زمزمه‌ی گرمش بند آمد.

- به همون یهوه قسم، یه دقیقه نباشی، منم دیگه وجود ندارم. من بدون تو بلد نیستم چجوری خودمو جمع و جور کنم. مثل پناهگاهی برام. من شبم، تو عین روز دست می‌کشی رو سرم هرچی سیاهی با خودت می‌بری.

سیاوش با لبخند نگاهش کرد و دخترک به سختی با بغضش جنگید. سر انگشتش را نوازش‌وار روی تهریش سیاوش حرکت داد و زمزمه کرد:

- کجا داریم می‌ریم؟

- اندیمشک!

- چی؟ اهواز؟

- خودِ اهواز که نه، اندیمشک چند کیلومتر فاصله داره.

- واسه چی باید بریم اونجا؟

- نگفته بودم بهت؟ اندیمشک عینهو شناسنامه‌ست واسه‌ام. مادر بزرگم بچه‌ی اندیمشک بوده. بابابزرگم هم لنگه‌ی بهنام تو کار خرید و فروش ملک و زمین! اتفاقی میره اونجا و دل می‌ده به تاج‌الملوک. وقتی میره خواستگاری، پدر تاج‌الملوک می‌گه نمی‌ذارم دخترمو ببری شهر غریب. اونم میگه چشم و همونجا موندگار میشه. چند سال بعد هم بهنام به دنیا میاد. پشت بندشم بهزاد و بهرام که ما ازشون بی‌خبریم. فقط می‌دونیم دو تا دونه عمو کوچیکه داریم و والسلام! چند سال بعد، بابابزرگم وقتی می‌میره که بهنام زن گرفته و دنبال کسب و کار رفته تهران و زنشم دو ماهه بارداره.

ماریا در سکوت نگاهش می‌کرد. سیاوش دنده را عوض کرد و ادامه داد:

- خلاصه... سیروان به دنیا میاد و بعدشم من. بعد از تیارا، بهنام هرچی به خاتون گفت بیاد تهران، قبول نکرد که نکرد. موند اندیمشک و شد تنها قوم و خویش ما.

- خاتون؟!

- مادر بررگم. به زبون بهنام و باقی اهالی صداش می‌کنم خاتون. ماریا ابروهایش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا برد و سیاوش نفسش را از عمق سینه بیرون داد.

- الان باید وسط دربند نشسته بودیم. یه دیزی مشتی جلو دستمون بود. بهنام از موفقیت کاریش می‌گفت. من دستش مینداختم. سیروان با اون جمله‌های عربیش علیکم و الله اکبر می‌گفت و تیارا بلندبلند به پسرای خل و دیوونه‌اش می‌خندید... ولی ببین دنیا چجوری چرخیده که بهنام داره از گود میفته بیرون، سیروان

رفته تو فازِ بچاپی و بالا کشیدنِ کارخونه، تیارا نقشِ خودِ شیطان
رو گرفته و دژخیم رو انداخته به جون همه‌ی ما.

به صورت ماریا نگاه کرد. چهره‌ی دخترک در تاریک و روشن ماشین
سایه افتاده بود.

- منم اینجا بغل دست تو نشستم، در به در دنبال جایی می‌گردم که
خودم و گم و گور کنم و پلیس رو دور بزنم.

ماریا حرفی نزد و او دومرتبه به جاده‌ی تاریک خیره شد.

- شکست و خیانت، از پدرم عقبی ساخته بود که خودشم نمی‌دونست
به کی باید زهر بزنه. آخر سر هم تیارا تونست زخمی که کاشته بود رو
بشکافه. بد هم شکافتش! اونقدر بد که از در و دیوار دژخیم خون بزنه
بیرون و همه‌مون رو غرق کنه.

- ولی من... من فکر می‌کردم مادرت و دوست داشته باشی!

- گاهی وقت‌ها تصورِ آدم‌ها از خودِ واقعیشون دوست داشتنی‌تره.

ماشین که متوقف شد، ماریا از سیاوش چشم گرفت و به جاده‌ی فرعی
نگاه کرد. صورتش گرم شد. دست سیاوش مثل همیشه گرم بود. نگاه
دخترک به لبخند ملایم او خیره شد و سیاوش زمزمه کرد:

- ولی راضی‌ام. از این بدتر هم سرم بیاد، اگه آخرش تو رو بدن
دستم و بگن برو پی سرنوشت، محکم بغلت می‌کنم و می‌گم دم
شما هم گرم.

ماریا به نرمی لبخند زد. کف دست سیاوش پشت گردنش رفت و
صورتش را جلو برد. نفس ملتهبش به صورت دخترک پیچید.

- من و تو و شب و جاده‌ی عاشقی! تو مسیری که ختم بشه به دوتا
فنجون چایی دیشلمه که زیر برف و بارون سر بکشیم! از این
بهتر فانتزی چی می‌شناسی کریستال؟

بوسه‌ی سیاوش از لحنش بی‌تاب‌تر بود. گونه‌ی دخترک داغ شد و زمزمه کرد:

- من و تو و صندلی‌های ماشین و... بوسه‌ای که بعد از این همه سودا، یه ذره آرامش بهمون بده.

سیاوش با خنده صورتش را عقب کشید و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- باریک‌الله! راه افتادی آچشمه‌ی طوسی! فکر می‌کردم فقط منم که هر لحظه و هر جا دلم قل می‌خوره سمت کارای بی‌تربیتی با تو!

ماریا به خنده افتاد و او بدون مکث صورتش را جلو برد. نفس دخترک ته سینه گرفت. بوسه‌ی سیاوش دلتنگ بود و داغ‌تر از همیشه لب‌های ظریف او را میک میزد. دستی به پیشانی‌ش تبارش کشید. ضربان قلب ماریا تند بود وقتی او از ماشین پیاده شد.

- بوسه که هیچی، اونقدر دلتنگتم که پتانسیل دارم همینجا یه باره و یه لقمه‌ای قورت بدم.

ماریا هنوز در شوک لب‌های او بود. سیاوش روی صندلی عقب نشست. دست او را کشید و دخترک خنده‌اش گرفته بود به او که قصد داشت از میان دوتا صندلی عبورش دهد. ثانیه‌ای بعد، سیاوش کلاه و پافر را از تن او بیرون کشیده و روی صندلی جلو انداخته بود.

ادامه... #پارت_۲۴۲

ماریا میان بازوهای گرم و محکمش زنجیر شده بود و انگشت‌های او شانه‌وار در تارموهای ابریشمی و سیاه دخترک می‌لغزید. دست دیگرش که روی تن او کشیده شد، صورت ماریا از درد جمع شد. به

نرمی ناله کرد و صورتش را به سینه‌ی سیاوش فشرد. سبیک گلوی
سیاوش جنبید و عاجزانه دستش را از او فاصله داد.

- چیکار کردن اون حرومزاده‌ها با کریستال من که دیگه نمی‌تونم
نازت کنم؟

بغض ماریا شکست و نفس گرم سیاوش را میان موهایش حس کرد.

- تمام تنم درد می‌کنه. همه‌ی وجودم می‌سوزه. من جهنم رو به
چشمام دیدم و... تو آتیشش جز غاله شدم.

گلوی سیاوش از صدای او سنگین شد. دخترک را از خودش فاصله داد
و صورت ظریفش را قاب گرفت. سر انگشتش روی اشک‌های او
حرکت گرفت و پیشانی‌اش را با ملایمت بوسید.

- همه‌ی درد و بلاهات بیاد بخوره به جون من. مگه من مُردم که تو
درد بکشی کریستال سیاوش؟ بازم یادت رفت دکترم؟ متخصص...

- آرامش و دیوونگی و عشق!

این را ماریا زمزمه‌وار گفته بود. لب‌های سیاوش روی گونه‌ی دخترک
خم شد و او با ملایمت پلک‌هایش را بست.

- تو اوج بدحالی شیطون میشی و واسه‌ام زبون می‌ریزی بلاگرفته!
بعد توقع داری دکمه‌ی ترموستاتم فعال نشه؟

ماریا با لبخندی کمرنگ به بازوی او مشت زد.

- تحت هر شرایطی منحرفی سیاوش.

سیاوش گردن ظریفش را بو می‌کشید. همانجا را داغ و خیس، با
بی‌قراری مکید و زمزمه کرد:

- انحراف فقط یه لحظه‌شه... تو سر طناب رو بده دستم، من تا خود
قله سینه‌خیز میرم.

لبخند ماریا رنگ گرفت و گردنش زیر دندان‌های سیاوش گزگز کرد.
با لذت چشم‌هایش را بسته بود و او برخلاف میل، با تمام وجود سعی می‌کرد حرکاتش ملایم باشد.

- منم جهنم رو جلو چشمم دیدم. هر جا که تو نباشی جهنمه! هر دقیقه ده بار مرگ رو تجربه کردم.

با حرص از گردن تا چانه‌اش را گاز گرفت و دخترک کف دستش را کنار صورت او گذاشت. سیاوش مات حرکاتش بود. لب‌های دخترک روی پیشانی گرم و تب‌دار او نشست و تار موهایش را عقب راند. صورتش کنار گوش سیاوش رفت. سیاوش بی‌طاقت لاله‌ی گوش او را میک زد و دست‌هایش دور کمر ظریف دلبرش افتاد.

- من سال‌ها از یه جمله می‌ترسیدم، چون معنی‌شو نمی‌دونستم. ولی حالا که دارم با تو تجربه‌اش می‌کنم، دوست دارم بگم که...

سیاوش چشم‌هایش را بست. زبان درازش دوباره قفل کرد. مقابل این دختر بی‌دفاع بود. نفس‌های ماریا به گوش و گردن او پیچید و زمزمه کرد:

- اون شب تو کلاب، من سیاه‌ترین لایه‌ی وجودت رو دیدم. اما درست همون لحظه، بیشتر از هروقتی دوستت داشتم سیا...

لبخند سیاوش، گونه‌ی سمت راستش را چال انداخت و گرم‌تر از هروقت به چهره‌ی زیبای ماریا و چشم‌های روشنش زل زد.

- پدرسوخته‌ی پدر درآر، هر دفعه اینجوری میگی سیا، یه جون به جون‌های سیاوش اضافه میشه.

ماریا کوتاه و بی‌صدا خندید و او کمرش را محکم‌تر گرفت.

- موندم چرا رو زبون بقیه بدریخت و بدقواره‌ست، اما رو لبای تو که می‌آد... همچین رنگ و لعاب می‌گیره و خواستنی میشه که حال می‌کنم از شنفتنش.

ماریا دومرتبه خندید و انگشتان سیاوش روی کمرش کشیده شد. حتی از روی لباس، انگشت‌های سرکش او تبش را بالا می‌برد. صورت سیاوش را قاب گرفت و لحظه‌ای بعد، با تمام وجود لب‌های مردی را می‌بوسید که به دوست داشتن او اعتراف کرده بود. سیاوش با عطش لب‌هایش را میک میزد و ماریا با دلتنگی بوسه‌هایش را پاسخ می‌داد. لب‌هایش سیر شده و اکسیژن در آن زنجیر ناگسستگی کم بود، اما چه کسی اهمیت می‌داد؟ انگشت‌های سیاوش زیر لباسش رفت و کمر برهنه‌اش را نوازش داد. سمت گردن ماریا رفت و پوست نازک دخترک را با ولع به کبودی نشاندد. ماریا نفس‌نفس میزد. چشم‌های تبار سیاوش، سرشار از نیاز و خواهان به چشم‌های خمار او دوخته شد.

- وسط تعقیب و گریز، رو صندلی عقب ماشین، تو مشیت پلیس و متواری از باقی مونده‌های دژخیم... انقدر کله‌خرم که می‌خوام تو بهم بگی وقتِ خوبیه این لباس‌های مزاحم رو بکشم بیرون و ماهمو بغل کنم یا نه؟!

انگشت‌هایش ماهرانه روی تن او کشیده میشد. انگار بلد بود با هر نوازش حال ماریا را بدتر کند. دخترک میان نفس‌های مقطعش لب زد: - چه فرقی می‌کنه کجا و چطوری؟ کریستال همیشه منتظر فرصته که بند شه به گردنِ گرگ وحشی.

سیاوش ناخودآگاه لبخند زد. صورتش جلو رفت و چشم‌های ماریا بسته شد. حریص و عاشق لب‌های او را میک میزد و کمر ماریا در آغوشش تاب می‌خورد. نفس‌زنان جسم ظریف او را روی صندلی خواباند و بافت را با یک حرکت از تنش بیرون کشید. دست‌های لرزان دخترک سمت کت او رفت. کت چرم روی صندلی جلو افتاد و دکه‌های اول پیراهنش را گشود. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و تنش

کرخت شد. لب‌های سیاوش سرکش‌تر از همیشه روی بالاتنه‌اش بود.
دندان‌هایش در پوست نازک او فرو رفت و با تخیسی زمزمه کرد:

- اوِه اوِه! عروسکِ قشنگِ من قرمز پوشیده؟ کی میاد این فشار
بی‌صاحب رو کنترل کنه حالا؟

#پارت_۲۴۳

ماریا کوتاه خندید و انگشت‌هایش میان تار موهای او پیچید.

- من پوشیدم یا تو تنم کردی؟ بس که قرمز به چشمت میاد می‌ترسم
بدعادت شی رنگ‌های دیگه رو دوست نداشته باشی.

خنده‌ی سیاوش شدت گرفت و تن سفید و نازک او زیر دندان‌هایش جمع
شد. نفس آه مانند دخترک را زیادی دوست داشت. بی‌تاب از لب‌هایش
کام گرفت و لب زد:

- تو هرچی بپوشی چشم‌های من ستاره‌بارون میشه... ولی قرمز
تیره که رو تنت می‌شین، همچین خوشگل موشگل میشی که خدا
باید رحم کنه به حال من.

ماریا با لبخند روی تهریش او بوسه زد و انگشت‌های سیاوش روی
تنش حرکت کرد. انگشت اشاره‌اش دور ناف ظریف دخترک دوران
کرد و کنار گوشش لب زد:

- ماریا... کاش خودت می‌دونستی چقدر خوشگلی. پدر آدمو
درمیاری لامصب. مریضت شدم! مریض!

ماریا ملتهب و نفس‌زنان به چشم‌های خمار او خیره شد. لب‌های
سیاوش سمت پایین راه پیدا کرد. در اوج لذت بودند که ماریا بقیه‌ی
دکمه‌های پیراهن او را گشود. پیراهن کف ماشین افتاد و... نگاه
مبهوت و ناباور دخترک به شانه و سینه‌ی سوخته و باندپیچی شده‌ی

سیاوش خیره ماند. لب‌های نیمه بازش لرزید که سیاوش انگشت اشاره‌اش را روی آنها گذاشت.

- از همون روز اول گفتم حاضرم به جات بمیرم، ولی باورت نشد. لبه‌ی تیغ رو گذروندم. اسید که سهله، پاش بیفته از آتیش جهنم هم باک ندارم ولی نمی‌ذارم یه تار کم شه از موها. می‌پرستم ماریا... نه به جای خدا، ولی به جای نفسم، هر لحظه می‌میرم برات.

پیاله‌ی چشم‌های دخترک پُر شد. صورتش را جلو برد و بوسه‌ی آرامش روی سینه‌ی باندپیچی شده‌ی او نشست.

لحظه‌ای بعد، شرشر باران به سقف ماشین می‌خورد و دخترک در آغوش داغ و سوزاننده‌ی سیاوش تقلا می‌کرد. نفس‌های حریص او به کشاله‌ی رانش می‌خورد و انگشت‌های ماریا میان تار موهای لخت و سرکش سیاوش کشیده میشد. پسر جوان نفس زنان او را سمت خودش کشید و لب‌های کبود و خیشش را برای دفعه‌ی چندم به کام کشید. بی‌مهابا می‌بوسید و لب‌های دخترک هر لحظه بیشتر از قبل به سوزش می‌افتاد.

- فکر می‌کنی... فکر می‌کنی بتونیم همینجا...

دندان‌های سیاوش تیز بود و گردن او نازک. ادامه‌ی حرفش به نفسی بلند مبدل شد و او زمزمه کرد:

- تو این یه کف دست جا، نه! لااقل نمی‌خوام اولین رابطه‌مون رو صندلی ماشین باشه. ناسلامتی شوهرت آقازاده‌ست ها کریستال خانوم! رو صندلی ماشین، تو بیابون برهوت، وقتِ فرار از دست پلیس...

سر بلند کرد و با خنده‌ای نیم‌بند به چشم‌های خمار ماریا نظر انداخت.

- حضرت عباسی به هرکی بگی هرهر به ریشمون می‌خنده.

دخترک به خنده افتاد. او لب زیرینش را میان ردیف دندان گرفت و با عطرش کشید.

- بذار این بگیر و ببندها تموم بشه. یه عمارت می‌خرم برات، چهار برابر عمارتِ نیاورون. رو یه تخت دو نفره، پُر از گلبرگ‌های رز آبی... چفتت می‌کنم به تنِ خودم.

ماریا لبخند زد و سیاوش با حظ به انحنای لب‌های او نگاه کرد.

- ولی من عمارت چند هزار متری نمی‌خوام. اون مهریه چی بود تو عقدنامه نوشته بودی؟

- 1300 و خورده‌ای. سال تولدت بود.

- من اندازه‌ی سال تولدم سکه نمی‌خوام. مال و املاکتُم اگه واجب نبود، هیچوقت قبول نمی‌کردم به اسمم زده بشه.

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کرد. منظور دخترک واضح بود، اما او متوجه نمیشد.

- اون وکالت‌نامه و مهریه‌ای که واسه من هیچ‌جوره سنگین به حساب نمی‌آد یه درصد هم هربه‌ام واسه پابند کردنِت نبود. از اولشم دلی می‌خواستمت.

ماریا سرش را به طرفین جنباند. رد نگاهش را تغییر داد و سعی کرد به سیاوش نگاه نکند.

- برداشتت درست نیست. نمی‌خوام بگم تو منو با ثروت به خودت پابند کردی. فقط میگم پول خوشبختی نمیاره.

و به چشم‌های او خیره شد. زمزمه‌اش آرام بود و ملایم.

- لازمه‌ی خوشبختی و آرامش، عشقه!

انگشت‌های سیاوش کنار صورت ظریف ماریا کشیده شد.

- تا دلت بخواد پُرم از عشق! ثروتم شاید یه روز تموم بشه، ولی هرچقدر عشق بریزم به پات ته نمی کشه.

دخترک لبخند زد و او جسم ظریفش را از پشت سر میان هردو پای خودش گذاشت و سفت نگه داشت. موهای بلند او را یک طرف سرش انداخت و کنار گوشش گفت:

- گشنه‌ات نیست عزیزم؟

بود. دخترک زیادی ضعف داشت. سرش را به نشانه‌ی تایید جنباند و چند دقیقه بعد، در همان پوزیشن نشسته بودند و به آرامی ساندویچ سرد را گاز می‌زد. نگاهش به قابِ تلفنِ سیاوش و عکس پسر بچه‌ای بود که با لباس آرنال کنار توپ فوتبال ایستاده بود. سیاوش به آرامی کنار گوشش می‌گفت:

- این هفتمی‌شونه. انقدر تخسه که پدر صلواتی انگار واقعا از تیر و طایفه‌ی خودمه. زبونش همچین درازه که میشه زمین رو باهاش آسفالت کرد.

ماریا کوتاه لبخند زد و او گونه‌ی ظریفش را بوسید.

- خواستم اسم‌شو بذارم رایان، ولی تو شناسنامه قبلی مسعود بود. نگو مادرش وصیت مصیت کرده همین مسعود بمونه، ما هم گفتیم جهنم و ضرر.

ماریا کاور ساندویچ را در باکس پشت صندلی انداخت و گفت:

- تو رو از نزدیک می‌شناسن؟

ادامه... #پارت_۲۴۳

- بگی نگی. یه جورایی بابالنگ‌دراز شونم. با همه‌شون از نزدیک حشر و نشر داشتم، ولی نمی‌خوام بدونن سرپرستی‌شون با منه.

دخترک سرش را عقب برد و به چهره‌ی سیاوش نگاه کرد. دستش حاشیه‌ی صورت او نشست و از آنجا تا پشت گردنش کشیده شد. نگاه سیاوش روی جزء به جزء اجزای صورت او چرخید. با سر انگشت گونه‌اش را نوازش داد و خیلی آرام لب زد:

- من بدون تو می‌میرم آ ماریا.

صورت دخترک لحظه‌ای وا رفت و بهت‌زده دستش را برداشت.

- الان چه وقت این حرفاست؟

سیبک گلوی سیاوش لرزید. بی‌طاقت او را سمت خودش برگرداند و سرش را به سینه گرفت. نفس‌های ملتهبش به موهای دخترک پیچید. عطر یاس، مشامش را نوازش داد و زمزمه کرد:

- تنهام نذاری یه وقت کریستال.

- نمی‌دارم.

- هیچوقت؟

- هیچوقت.

- دیگه ازم ناراحت نیستی؟ یا هنوزم به چشم یه هیولا نگاه می‌کنی؟ ماریا با سر انگشت قفسه‌ی سینه‌اش را نوازش کرد.

- دیگه ناراحت نیستم.

- یعنی من و می‌بخشی؟

دخترک از او فاصله گرفت. در تاریک و روشن ماشین، نگاه روشنش به چشم‌های تاریک سیاوش گره خورد.

- همون وقتی که از نفس‌هات گذشتی و تو آب یخ شیرجه زدی تا من زنده بمونم، بخشیدمت. تو ناجی قلب منی سیاوش، منم وارث قلب تو.

نگاه سیاوش بین چشم‌های او دوران کرد. از دو طرف شانه‌هایش را گرفت و روی تن ظریفش خیمه زد.

- هر جا نفس کم آوردی بیا سراغم. غم‌هاتو بذار رو شونه‌های من. من از قلبم بیشتر دوستت دارم ماریا، از مرگ نمی‌ترسم اگه لازمه‌ی زندگی تو باشه.

لب‌های دخترک لرزید. انگشت اشاره‌ی سیاوش، وادار به سکوتش کرد و از آنجا تا چانه‌ی دخترک کشیده شد. پلک‌های ماریا بسته شد. تنش زیر لب‌های سرکش او نبض میزد و نفس داغ و آسوده‌ی سیاوش جایی کنار ناف ظریفش فوت شد. مشخصاً آن نقطه از تن دخترک را بیشتر دوست داشت و بس که مکیده بود هاله‌ای سرخ از جای دندان‌هایش پیدا بود. سر بر سینه‌ی ماریا آرام گرفته بود و انگشت‌هایش روی پهلوی او خط می‌کشید وقتی دخترک به آرامی گفت:

- سیاوش... نکن. قلقلکم میاد.

- عه؟ نمی‌دونستم قلقلکی هم هستی!

و ادامه‌ی حرفش انگشت‌هایی بود که روی پهلوی و شکم ماریا نشست و لحظه‌ای بعد دخترک چنان از ته دل قهقهه میزد که سیاوش بی‌خیال او را روی پا گذاشته بود و بدون توجه به درد زانوهایش، پابه‌پای خنده‌هایش می‌خندید.

از فرط خنده نفس نفس میزد وقتی صورتش را میان موهای کوتاه سیاوش فرو برد.

- بسه... تورو خدا بسه. دیگه نفس نمونده برام سیاوش. آخ... پهلوهام درد گرفت. سیا...
...

و او که لب‌هایش را قفل کرد، صدای دخترک خاموش شد و سیاوش خیره به صورت گُر گرفته‌اش زمزمه کرد:

- حق با تو بود. اصلا همیشه حق با توه. پول فقط باعث بدبختی بود واسهام، ولی عشق راه رو نشونم داد. زندگی یعنی همین خنده‌های شیرین و پدرسوخته‌ی تو... وسط یه خونه‌ی پنجاه شصت متری تو شهرک غرب.

گونه‌های ماریا سرخ بود. لبخند زد و سیاوش باحرص صورت ظریفش را بوسید.

- من بهای خوشبختی رو دادم. لنگیدن جفت زانوهام تا آخر عمر و سوختگی شونه‌ام، کافی نیست واسه دنیا که دست از سرم برداره و بذاره با تو بتازونم سمت یه جرعه آرامش و خوشبختی؟

ماریا صورت او را قاب گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی سیاوش تکیه داد.

- یه جا شنیدم اگه با اولین برف زمستون دعا کنی، آرزوهات برآورده میشه. دعا می‌کنم خدا از اینجا به بعد آجرهای دنیامون رو کج نذاره.

نگاه سیاوش به شیشه‌ی ماشین خیره شد. دانه‌های ریز و درشت برف، نازدار و پاورچین پاورچین روی زمین می‌غلطیدند. لبخندش کمرنگ بود. ماریا سر بر سینه‌ی او گذاشت و سیاوش میان موهای دلبرش دست کشید.

- منم دعا می‌کنم خدا ماه رو از آسمون شب نگیره. تنها آرزوم اینه هرروزم با تو بگذره. همینجا... کیپ تنم. وسط خونه‌ی شهرک غرب! انقدر ببوسمت که لبات از حالا هم کبودتر بشه.

ماریا ریز و کوتاه خندید و سیاوش فرق موهایش را بو کشید.

- بعد از خونه‌ی شهرک غرب چیکار کنیم؟

- بعدش... چمدونمون رو جمع می‌کنیم و می‌ریم مسکو. آب و هواش عالیه این فصل از سال. خوراک اسکی روی یخ.

- بعدش چی؟

#پارت_۲۴۴

سیاوش میان موهای او دست کشید. ماریا چشم‌هایش را بست و انگشت او تا گونه‌ی ظریف دخترک پایین رفت.

- بعد می‌برمت اوکلند. بزرگترین شهر نیوزلند. قبلا یه دفعه رفتم، باید ببینیش ماریا! ریز به ریزش و با هم می‌گردیم. کلوپ‌های شبانه و غذاهای رستورانش حرف نداره. آخرشیم می‌ریم یه قایق می‌گیریم. من کنار تو اصلا نمی‌فهمم کی شب گذشت و به صبح رسید!

ماریا کوتاه خندید و لبخند سیاوش رنگ گرفت.

- دیگه بر نمی‌گردیم ایران؟

- هر وقت تو بخوای بر می‌گردیم. بغل خونه‌مون یه مطبِ مجانی می‌زنم واسه آدم‌های بی‌بضاعت.

- بالاشم یه طبقه می‌سازیم، اون پسرات که هیجده سالشون شده رو میاریم و سر و سامون می‌دیم. دختر کوچولو رو هم خودمون بزرگش می‌کنیم.

لبخند سیاوش جان گرفت. ماریا قدری در آغوشش جابه‌جا شد و او زمزمه کرد:

- کاش همیشه رو صندلی ماشین بخوابی تو بغلم. این چفت شدن و نزدیکی... زیادی حال داره کریستال خانوم.

ماریا کوتاه و شیرین خندید. بوسه‌ی سیاوش روی پیشانی‌اش نشست. او هنوز بی‌حال و کرخت بود. تأثیر آرام‌بخش‌های سیاوش زیادی دیرپا بود. از شیشه‌ی ماشین به هوای گرگ و میش نظر انداخت.

- خوابم میاد سیاوش. ولی... اگه تو پیشم نباشی کابوس می‌بینم.

- کیه که نباشه؟ من تا قیامت چسبیدم بهت دختر. الانم اگه لباساتو تنت کنم، بریم جلو و سرتو رو پام بذاری، کابوس بی‌جا می‌کنه بیاد پشت پلکات.

- میام. به شرطی که love story رو باکلام پخش کنی و تا وقتی می‌رسیم دستت تو موهام باشه.

سیاوش توی گلو خندید و ماریا که از او فاصله گرفت، عطشناک و حریص‌تر از قبل لب‌هایش را به کام گرفت.

دقایقی بعد دخترک سر روی پای او گذاشته بود. یک دست سیاوش به رُل بود و دست دیگرش در تار موهای او می‌لغزید. طلوع به آرامی جایگزین شب می‌شد و جاده‌ی اهواز با نفس‌های ماریا دلنشین‌تر جلوه می‌کرد. صدای خواننده در اتاقک ماشین می‌پیچید. آن موسیقی نوستالژیک، زیادی حرف دل سیاوش بود. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ زیبای ماریا انداخت و آرام آرام کلمات را هم‌خوانی کرد.

#پارت_۲۴۵

پُراش را روی گردنش حرکت داد و سیاوش دست به سینه و خیره خیره نگاهش کرد.

- اگه به من بود که می‌گفتم رد پای لاو ترکوندمون همونجا بمونه. ولی خاتون بو بیره افسار پاره کردم حسابم با کرام‌الکاتبینه.

ماریا لبخند زد و رژلب را از کیف آرایش بیرون کشید. انگشت‌های
سیاوش روی دستش نشست. صدایش تخس و شیطون بود وقتی
انگشت‌های دخترک را زیر انگشتانش فشار داد: «این انگشت‌ها
امتحان‌شون رو پس دادن، نه؟ بده من بزنم برات. قول میدم یه خط هم
بالا پایین نشه.»

لبخند او پررنگ شد و سیاوش انتهای رُژ را پیچاند و غلیظتر از
هروقتی روی لب‌های دخترک حرکت داد.

- انصاف نیست انقدر بهت بیاد. نروم حساس شده به قرمز تیره.
جار و جنجالی تو قلبمه بیا و ببین! چه مرضی گرفتم که هر
لحظه خرابتم ماری؟

ماریا خنده‌اش گرفت و نگاهی به چهره‌ی خودش در آینه انداخت. رد
کبودی‌ها زیر کرم‌پودر و رژلب مدفون شده بود.

- تو دکتري، چرا از من مي‌پرسی؟

- تو این یه مورد باس بریم تو کار مهندسی معکوس. نسخه‌م چسبیده به
لبای تو.

خنده‌ی ماریا جان گرفت. زیپ کیف آرایش را کشید و گفت: «لازمه
یادت بیارم تیغ خاتون تیزه و گردن تو از مو باریک‌تر! رد قرمز تیره
بمونه رو لبات، من مسئولیت‌شو گردن نمی‌گیرم.»

سیاوش با خنده دنده را جابه‌جا کرد و دومرتبه راه افتاد.

- همین‌ه می‌گن زن‌ها نامردن دیگه. هنوز نیومده داری پشت من و
خالی می‌کنی میری تو تیم خاتون.

ماریا با خنده سر چرخاند و وارد تونل بعدی شدند. سیاوش ولوم
موزیک را بالا برد. خواننده می‌خواند:

"می‌میرم واسه چشمت

که عزیزن که عجیب که دیوونن

چشمام خورده به چشما

که مریضن که حریصن که دیوونه‌ان"

و او تندتند روی پیشانی‌اش دست می‌کشید. سرعت ماشین را کم کرد و تا ماریا حواسش جمع شود، لب‌های سرخش را به کام گرفت و با حرص مکید. یک برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و همانطور که رد رژ را پاک می‌کرد، مقطع گفت: «به خودت قسم ما بی‌جنبه نیستیم اوس کریم، ولی لعبتی که ساختی زیادی شیرینه. نه میشه ازش چشم برداشت، نه میشه کنارش بی‌خیالی طی کرد.»

صدای خنده‌ی ماریا باعث شد سیاوش نیم‌نظری به او بیندازد و بینی‌اش را میان دو انگشت بگیرد و بکشد: «اینجوری واسه‌ام ناز می‌کنی، نمیگی فشارم میره بالا؟ این دفعه لقمه‌پیچ می‌کنم می‌خورمت‌آ!»

خنده‌ی دخترک شدت گرفت: «من کجا ناز می‌کنم دیوونه؟»

سیاوش شانه‌هایش را بالا انداخت. دستش سمت دست دخترک رفت و محکم انگشت‌هایش را قفل کرد: «اینجوری میگی دیوونه، واقعا دیوونه می‌شم.»

- اگه دیوونه‌ات کنم؛ چی می‌تونه درمونت کنه؟

پشت دستش، نوازش‌وار روی گونه‌ی دخترک کشیده شد.

- یه دیوونه رو فقط کسی می‌تونه درمون کنه که دیوونه‌اش کرده!

ماریا لب باز کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، او به تابلوی اول شهر اشاره زد: «ورودتون به اندیمشک رو خیلی تبریک میگم لیدی ماریا. خاتون همونقدر که به من شمشیر می‌زنه، با بقیه مهربونه. تو هم که خدای جذابیتی. خواسته ناخواسته قل می‌خوری تو دل آدم. مطمئنم بهت بد نمی‌گذره.»

لحن ماریا آرام بود و سرشار از معنا: «هرجا کنار تو باشم، بهم بد نمی‌گذره.»

سیاوش با لبخند نگاهش کرد. بی‌طاقت پشت دست دخترک بوسه کاشت: «بمیرم واسه اون زبون نرم و نازکت یا نه؟ ما که همینجوریشم خل و چلت شدیم. دیگه دلبری نمی‌خواد که کریستال خانوم.»

ماریا از شیشه‌ی ماشین محیط شهر را نگاه کرد. خیابان‌هایی ساده و کوتاه. تمیز و عاری از دود. نفس بلندی کشید و محکم انگشت‌های سیاوش را میان انگشتانش فشار داد: «تو دنیایی که مرگ همیشه یه پله بالاتر از ما وایستاده از مُردن حرف نزن سیاوش.»

سمت سیاوش برگشت. همان لحظه سیاوش هم نگاهش کرد. دخترک گفت: «کنارم زنده بمون. برام زندگی کن. اگه واقعا دوسم داری، همیشه هم‌نفسم باش.»

سیبک گلوی سیاوش لرزید. ماشین را حاشیه‌ی خیابان نگه داشت و به چشم‌های خوش‌رنگ دلبرش خیره شد: «همیشه هم‌نفست می‌مونم چشمه‌ی طوسی. به شرطی که پیاده شی و اون پیرهن محلی طوسی که چشم‌مو گرفته بپوشی همین حالا تو تنت ببینمش.»

نگاه ماریا سمت ویتترین مغازه و لباس‌های محلی و بختیاری حرکت کرد. لبخندش جان گرفت و کمر بند را گشود. ساعتی گذشته بود و سیاوش پاکت‌های خرید را در جعبه‌ی ماشین می‌چید. گویا عادت نداشت دست خالی مهمان خاتون شود. از کوچه‌های ساده گذشت و خانه‌های آجری را یکی یکی پشت‌سر گذاشت. مقابل در خاکستری ترمز گرفت. نگاه کنجکاو هردو نفرشان به در طاق‌باز و زن‌هایی که هله‌ه می‌کشیدند و می‌رفتند و می‌آمدند خیره شد.

- عروسیه انگار!

سیاوش نیشخند زد: «دست راست‌شون بالاسر ما!»

ماریا با خنده‌ای نیم‌بند نگاهش کرد و او چشمک زد: «شبِ حجله که بی عروسی نمیشه. دیو هنوز تو کفِ دلبر مونده ها خانوم خانوما!»

ماریا رو گرفت و «بی‌ادب» زیرلبی تحویلش داد. سیاوش تخس و توی گلو خندید و کمر بندش را باز کرد.

- بیا پایین عروسِ روسی. تو رو ببین، ریز تا درشت به خط میشن فقط قد و بالات رو نگاه کنن.

ادامه... #پارت_۲۴۵

خنده‌ی ماریا جان گرفت. دستگیره را کشید و بند کیف را از گردن رد کرد و مقابل در خاکستری ایستاد. سیاوش اهالی را می‌شناخت.

احوال‌پرسی می‌کرد و زن و دخترها یکی یکی قبل از سلام به ماریا، یک نظر با دقت صورتش را نگاه می‌کردند. سیاوش کنار گوشش پچ زد: «نگفتم! آتیشی تو دختر! زن‌ها هم نمی‌تونن ازت چشم بردارن، خدا به منِ مرد رحم کنه.»

ماریا با دلخوری نگاهش کرد: «یعنی اگه پسر ا خیره نگاهم کنن، برات مهم نیست؟»

- چپ و معنادار نگاهت کنن، یا بخوان اذیتت کنن، در دم چشم‌شون کوره و دست‌شون بلوکه! من بخاطر تو با دژخیم در افتادم. این بچه ريقوها که هیچ‌کجای اون غول‌تشن‌ها هم نیستن. نگاه‌های گذری مهم هست، اما نه اونقدر که بخاطرش زندگی‌مون رو جهنم کنم. تو بهرینی، پس بهترین رو برات فراهم می‌کنم. به درک که یه مشت آدم بی‌عرضه، محض سست‌عنصری و کم‌ظرفیتی کنترول رو چشم‌شون ندارن و می‌چرخوننش رو ناموسِ بقیه. تو انقدر بالایی، که هیچ‌کدوم خاک کف پاتم نیستن. وقتی می‌دونم مالِ منی، چرا سرِ نگاهِ چهارتا اسکل زندگی رو به کام جفت‌مون زهر کنم؟

ماریا در سکوت نگاهش کرد. چیزی نگفت و سیاوش صورتش را به صورت او نزدیک کرد. از دور، به زن کهنسالی که پشت پنجره ایستاده بود اشاره زد و گفت: «اون که از همه خوشتیپ‌تره، خاتون منه.»

نگاه ماریا دقیق شد و سعی کرد از لای نرده‌های آبی، لباس لُری سرخ و مشکی و سربند و گلونی او را تشخیص دهد. تاحدودی تپل بود با قد متوسط. همان لحظه سر چرخاند. سیاوش دست به سینه خم شد و تا قامتش راست شود، پیرزن لبه‌ی دامنش را بالا گرفت و با لبخند سمت حیاط راه افتاد. سیاوش با دست ماریا هدایت کرد: «بفرمایید کریستال خانوم. خونه‌ی خودتونه!»

ماریا لبخند کمرنگی زد و قدم اولش که از آستانه‌ی در گذشت، نگاه‌ها روی آنها دقیق‌تر شد. عده‌ای آب و جارو می‌کردند و عده‌ای مراقب دیگ‌های غذا بودند. بوی خوش پلو و زیربرنجی و ترش‌او در هوا ترکیب شده بود. حوض فیروزه‌ای کوچکی وسط حیاط بود و یک گوشه تختی با روکش مخمل و گل‌های زرد و سفید بود که دو نفر از زنها روی آن نشسته و کیک و میوه بسته‌بندی می‌کردند. نگاه ماریا به دختر کم سن و سالی افتاد که گوشه‌ی حیاط کز کرده و با ترس به زنی با مانتوی خردلی نگاه می‌کرد. سر انگشتش را روی لباسش می‌کشید و سعی می‌کرد لکه‌ی سرخ رنگش را پنهان کند. چشم‌های دخترک لرزید و به تندی سمت او رفت. دختر مبهوت به او که غریبه بود نگاه کرد. ماریا سعی کرد لحنش آرام باشد وقتی مقابل دختر ایستاد و او را از دید بقیه پنهان کرد. لب زد: «اولین بارته؟»

دختر لرزید. بزاز دهانش را فرو برد و به گریه افتاد: «بخدا من هیچ کاری نکردم. می‌گن این برا شب عروسیه. من دوست‌پسر ندارم خانوم.»

چهره‌ی ماریا جمع شد. دردِ افکارِ نادرست، خدا می‌دانست قرار است چند نسل را پاسوز خود کند. کیفش را باز کرد و در همان حال گفت: «ربطی به عروسی نداره عزیزم. برای همه‌ی دخترها هست. مامانت بهت نگفته؟»

دختر سر بالا انداخت. او دوباره پرسید: «چند سالته؟»

دختر عدد 12 را به آرامی زمزمه کرد و بغض ماریا سنگین‌تر شد وقتی دختر گفت: «اگه بابام بفهمه سرم رو می‌بره. بخدا من هیچ کاری نکردم.»

قطره‌ی اشکش دست خودش نبود. او نیز تازیانه خورده‌ی همین پدرهای دست به سر بریدن بود. دست دختر را گرفت و سمت زیرزمین برد. سیاوش با نگاهی باریک دنبالشان کرد. همان لحظه دستی روی بازویش نشست و صدایی زنانه به گوشش پیچید: «می‌گم از صبح چرا پلکم می‌پره، نگو در خونه‌ام لق و لوق شده و ته‌تغاری بهنام اومده واسه سیر و سیاحت. اونم نه تنها، که دست یه ناز دختر رو گرفته و... آی پدرسوخته!»

سیاوش خندید و خم شد پشت دست او را بوسید.

- امون بده خاتونم. نمک پرورده شدم بس که اومدم و رفتم.

تاج‌الملوک، لبخند کمرنگی میان صورت گرد و تپش‌نشاند و او دوباره گفت: «چه خبره؟ تیتیری تاتار راه انداختن!»

- عروس‌کشون داریم. سی‌چی‌چی آوردی دختره رو؟ بی‌اذن و اجازه عقدش کردی بچه؟

سیاوش بلندتر خندید: «خدا من و مرگ بده اگه آب بی‌اجازه‌ی شما بخورم. یه ماچ خواستم بندازم رو لپاش، از ترس شما زهره‌ام ترکید!»
- بهنام خدانکنه یادت نداده که قبل از لعن و نفرین خودت رو لب بیاریش؟

سیاوش نفسش را فوت کرد و کنار گوش تاج‌الملوک پچ زد: «بالا غیرتا
بریم بیرون حرف بزنیم. لای این همه زن و دختر، شدم عین
خواجه‌های حرمسرا!»

لب‌های تاج‌الملوک به خنده‌ای کمرنگ گشوده شد و دم در ایستادند.
همان لحظه ماریا از زیرزمین خارج شد و سمت زنی رفت که مانتوی
خردلی پوشیده بود. نگاه تاج‌الملوک به موهای بلند او خیره شد که از
زیر کلاه بیرون افتاده و روی شانه‌هایش ریخته بود. سیاوش آرام پچ
زد: «از رو ظاهر قضاوت می‌کنی خاتونم؟»
ماریا همراه زن سمت زیرزمین رفته بود.

#پارت_۲۴۶

تاج‌الملوک سمت او برگشت و سیاوش ادامه داد: «نکن عزیز من. از
قَبْلِ همین قضاوت‌های بی پایه‌ست که خودی افتاده به جون خودی و
ناخودی‌ها تو عمق فاجعه جولون میدن.»

تاج‌الملوک ابروهایش را بالا داد. سیاوش لب‌هایش را تو کشید و او
گفت: «من اگه می‌خواستم خودی رو از خودی سوا کنم، این دختر رو
محضِ یهودیت تو خونه‌ام راه نمی‌دادم. نه بخاطر موهایی که اصلا
اختیارش با من نیست. قشنگ هم بود اتفاقا.»

جمله‌ی آخرش را با لبخند گفته بود. همان لبخند، لب‌های سیاوش را هم
کج کرد و سر گونه‌اش چال افتاد. تاج‌الملوک مقابل نوه‌اش ایستاد و
یقه‌ی کاپشن او را مرتب کرد.

- پس بالاخره عقدش کردی.

- موقت. دائمی راه نداشت.

- بهنام خبر داره؟

- اوایل نه، فکر کردم اگه رک و حسینی بگم تنبون مو می‌کشه بالا سرم.

خاتون چشم‌غره رفت و سیاوش با «شرمنده» ای آرام، دور چانه دست کشید و ادامه داد: «ولی کلاغ‌ها گذاشتن کف دستش. اونم دُم رو گرفت و گفت هری! منم دست‌مو گذاشتم تو دست ماریا و زدم به جاده، بلکه شما بهمون پناه بدی.»

این را گفت و دماغش را بالا کشید. لبخندی کمرنگ روی لب‌های خاتون نقش گرفت.

- به اولادم، به روشنی این سرای تاریک پناه ندم، به کی پناه بدم مادر؟

پسر جوان با لبخند نگاهش کرد. همانجا، روی زمین زانو زد و پشت دست چروکیده‌ی خاتون را بوسید. پیرزن با مهر لبخند زد. دست دیگرش میان موهای شب‌رنگ او کشیده شد و گفت: «ای پدر سوخته. هنوزم عین بچگی‌هات خودشیرین و مارموزی.»

سیاوش توی گلو خندید و بلند شد. نگاه خاتون رنگ غم گرفت و روی زن‌ها چرخید. زمزمه کرد:

- تو این دنیا، عاشقی رو جار نکش. اینجا قیمتِ عشق رو نمی‌شناسن. قدرش رو نمی‌دونن. یا صدات می‌کنن بی‌غیرت، یا بهت میگن زن ذلیل.

سیاوش با پوزخند سر به طرفین جنباند.

- نمی‌دونم از ازل کدوم خری این کلمه رو سرِ زبون انداخت که الان هرچی کره‌خره تکرارش کنن. زن، ذلت نیست خاتون. من اگه یه جو قُرب و احترام دارم، صدقه سر ماریاست.

تاج‌الملوک نگاهش کرد. چشم‌های سیاوش حالا خیره به دختری بود که قدم قدم سمت شان می‌آمد. لب زد: «اگه زن وجود نداشت، مرد هیچوقت آدم نمیشد.»

صدای «سلام» گفتن دخترانه، رد نگاه تاج‌الملوک را تغییر داد و با لبخند چشم‌های طوسی و صورت کشیده‌ی دخترک را از نظر گذراند. لبخند کمرنگش، لبخند رضایت بود و نفس آسوده‌ی سیاوش را از عمق سینه خارج کرد. زیر چشم‌های ماریا یک رج اشک، خشک شده بود و نگاه بغض‌دارش به تار موهای یک‌دست سپید و چین‌های پیشانی و چشم پیرزن بود. رنگ نگاهش، هیچ فرقی با سیاوش نداشت. فقط ظرافت زنانه بود که حتی در آن سن و سال، چشمان سیاهش را زینت می‌انداخت. قدمی جلو رفت. مادرانه دست ماریا را فشرد و او را در آغوش گرفت.

- علیک سلام نازخانوم. هزار الله‌اکبر. یه سر و گردن از عکس‌هات بالاتری. قدمت رو جفت تیام.

ماریا لبخند کمرنگی زد و به آرامی تشکر کرد. همان لحظه یکی از زن‌ها جلو رفت و گفت: «چه مهمون قدم‌خیری! معرفی نمی‌کنی خاتون؟»

خاتون نگاه از ماریا گرفت و رو به زن پاسخ داد: «عروسمه. عروس تازه‌پسند واسه ته‌تغاریم. شیرینی و مراسم‌شون هم سر فرصت محفوظه.»

زن‌ها کل کشیدند و دست زدند و همان زن جلو آمد و صورت دخترک را بوسید: «مبارکه چه بی‌خبر! آقا سیاوش روزی سه بار سی زنت دینشت دود کن. چشم کف پاش عینهو قرص قمر می‌مونه.»

سیاوش با لبخند نگاهی به ماریا انداخت و او با خجالت از یکی یکی تبریک گفتن‌ها تشکر می‌کرد. صدای ساز و دهل که شنیده شد، همه از حیاط بیرون رفتند و ماریا چند قدم رو به جلو برداشت. نگاهش با

لبخند به دختر و پسرهای جوانی بود که با لباس محلی و لُری، در دو ردیف ایستاده بودند و به سبک سنتی می‌رقصیدند. نفر اول هر ردیف دستمال رنگی دست گرفته بود و مقابلشان مرد میانسالی آهنگ بختیاری می‌خواند. زن‌ها شروع به دست زدن کردند و ماریا صدای یکی از آنها را شنید که به بغل دستی‌اش می‌گفت:

- از آفتاو زنون سپردن خلعتی‌پوش‌ها بیان. میرزا یعقوب خوب سی پسرش خرج می‌کنه!

- حق داره. سه سال کوچه رو صاف کردن تا اوس خلیل قانع شد دخترش رو بده.

خاتون دوتا شکلات از سینی پسر بچه‌ای که می‌گشت و شیرین‌کامی پخش می‌کرد، برداشت و گفت:

- دَسِت آزا روله. (دستت درد نکنه پسر م).

یکی از آنها را مقابل سیاوش گرفت. دست سیاوش از پشت‌سر، میان انگشت‌های ماریا قفل شد. حواس او جمع شد و سیاوش دانه‌ی شکلات را مقابلش نگه داشت.

- آلبالویییه. قسمت اینه هر جا می‌ریم این رنگ قبل ما اونجا باشه.

ماریا با خنده شکلات را از او گرفت و نصف کرد. یک نصفش را مقابل سیاوش گرفت و گفت: «نمی‌فهمم خواننده چی میگه. ترجمه می‌کنی برام؟»

صورت سیاوش کنار گوش ماریا رفت. او از گرمای نفسش پلک زد و سیاوش به نرمی زمزمه کرد:

ادامه... #پارت_۲۴۶

- شهر مو دریا نداره په چطو مو غرقتم؟
(شهر ما دریا نداره، پس من چطوری غرق شدم؟)

رو به رو آینه نهامی تا قیومت محوتم.
(مثل آینه رو به رو می‌ذارمت، تا قیامت محوتم.)

ایقدر فکر وه تو کردم که دلت مین دل منه.
(انقدر بهت فکر کردم که دلت تو دل منه.)

رو به رو آینه نهامی ار نه عشقه په چنه؟
(مثل آینه رو به رو می‌ذارمت، اگه این عشق نیست، پس چیه؟)

ماریا با لبخند نگاهش کرد. زمزمه کرد: «لحجه‌تون خیلی قشنگه.»
نگاه سیاوش یک دور بین چشم‌های او چرخید.

- صدای تو خیلی قشنگ‌تره. یحتمل مراسم‌شون رو همینجا خونه‌ی
خاتون بگیرن. اون لباس طوسی محلیه رو بپوش، پشت چشما تم
از اون خط چشم پهنا بزن. خب؟

ماریا با خنده سر جنباند و سیاوش طره موی میان صورت دخترک را
زیر کلاهش هدایت کرد. - فعلا زنونه مردونه جداست مجبورم برم
خونه‌ی میرزا یعقوب. شب میام می‌بینمت.

ماریا سر تکان داد و او از دخترک فاصله گرفت. دستش را در جیب
شلوار فرو برد و مقابل خاتون گرفت. نگاه تاج‌الملوک، از گردنبند
قجری تا چهره‌ی سیاوش بالا آمد.

- شرمنده‌تم خاتونم. پسرت دست‌کج نیست، محض التیام دلتنگی همون پنج شیش سالگی این رو کش رفت که عطر و بوت رو فراموش نکنه.

پیرزن لبخند زد. انگشت‌های باز شده‌ی او را جمع کرد و دستش را میان هردو دست گرفت.

- یه کف دست بچه بودی که من قنداقی‌تو بستم. می‌دونم قصدت حتی از کار شر هم خیره. بذار تو جیب‌ت بمونه. این یادگار مادرمه، بده به زنت، اونم بده به دخترتون. دورش وان‌یکاد نوشته. روشنی و برکت میاره به زندگی.

سیاوش محو و کمرنگ لبخند زد. خریده‌ها را از جعبه‌ی ماشین خارج کرد و سمت خانه‌ی میرزا یعقوب می‌رفت که نیمه‌ی راه، صدای پیامک مانع از قدم بعدش‌اش شد. تلفن را بیرون کشید و پیامک سیروان اخمش را جمع کرد.

«حکمت اعدامه. بدون بخشش و تخفیف. اما اگه به حرفم گوش کنی، می‌تونم هماهنگ کنم کسرش کنن. کجا رفتی بی‌خبر اخوی؟»

با همان اخم تایپ کرد: «یه جای امن. اومدم خودم رو گم و گور کنم بلکه آب‌ها از آسیاب بیفته. نمی‌خوام سرم رو به باد بدم.»

«این سر خیلی وقته که رفته بالای دار. مدارک رو آماده کردم. فقط مونده بیای برای شروع همکاری. بهم اعتماد کن سیاوش. بهنام پاش سر خورده و تیارا لب تیغه. اثبات بی‌گناهی‌ت به اعتراف خودت هم احتیاج داره. با قانون باش تا این شهر بی‌قانون ریز و درشت دژخیم رو به پات ننوشته.»

کلافه میان موهایش دست کشید. نگاهش را در کوچه چرخاند و با سر کفش تکه سنگی را سمت جلو پرتاب کرد. برای سیروان نوشت: «جهنم و ضرر! برمیگردم تهران. ولی قبلش باید تیارا رو ببینم. گفت از بهنام خبر داره.»

راه رفته را برگشت و پشت رُل نشست. استارت زد و سر انگشتش را روی شماره‌ای کشید که سال‌ها آرزو داشت به اسم «مامان» لمسش کند، اما الان فقط «تیارا» بود. صدای زنانه، اخمش را رنگ داد و از شهر خارج شد.

- می‌دونستم هوش و ذکاوتت به خودم کشیده. عاقل شدی، نه؟

- سیاستم ذاتیه، وگرنه تو و بهنام جز وراثت بدذاتی و کینه و گناه چیزی واسه من و داداشم نداشتین. کجا باید بیام؟

تیارا پاکت خرید را دست بادیگاردش داد و کارت ویزیت را مقابل فروشنده‌ی بوتیک گذاشت. ظاهراً معامله‌اش برای واردات لباس‌های پُر از جملات لاتین و معنادار، جوش خورده بود. خیلی طول نمی‌کشید تا جوان‌ها و ستهایی با مفهوم دعوت به دژخیم و آزادی‌های مطلق به تن کنند. خطاب به سیاوش گفت:

- آدرس رو برات می‌فرستم. یادت باشه تنها بیای.

او پوزخند زد. رُل را با شدت چرخاند و پدال گاز را فشار داد.

- سیاوش عادت داره تک و تنها بره تو تونل‌های آتیش. تنها میام. ولی دلم می‌خواد آخرین دفعه‌ای باشه که چشمم به چشمت می‌افته.

#پارت_۲۴۷

گماشته چشم‌بند را برداشت و او چشم‌های جمع شده‌اش را بعد از چند مرتبه پلک زدن گشود. انگشت شست و اشاره‌اش را پشت پلک‌ها مالید و تیارا با سر به گماشته اشاره زد بیرون باشد. نگاه سیاوش روی دیوارهای قرمز و تخت گوشه‌ی اتاق چرخ زد. دستگاه لرزاننده و شلاق چند سر، دهان‌بند و چشم‌بند و انواع گیره‌ها و بوهای نامطبوعی

که از اتاق می‌آمد، اخم او را جمع کرد و نگاهش سمت زنی کشیده شد که روی صندلی نشسته و نیشخند زنان، با سر انگشت‌ها روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفته بود.

- چرا ردِ هر کثافتی رو می‌گیرم، تهش ختم میشه به شماها؟
می‌دونی چند نفر آدم این کلیپ‌ها رو دیدن و تبدیل شدن به یه متجاوز بی‌همه‌چیز یا یه برده که نمی‌دونه واسه چی داره حراج می‌زنه به تن و بدنش؟

نیشخند تیارا غلیظ شد. از جا بلند شد و چرخ و ارتنبرگ را از زمین برداشت.

- پسر من بعد پنج ترم، دست کم نیمه‌دکتر شده و اینو خوب می‌شناسه. وقتی رو ریز به ریز پوست کشیده بشه و بچرخه، اعصاب رو طوری تحریک می‌کنه که صدای آخ و ناله‌شون اول کار بلند شه. اونوقت دیگه افراد من نیستن که از قربانی‌ها استفاده می‌کنن، اشتیاقِ خودشونه که اونا رو برده‌ی دژخیم می‌کنه.
سیاوش پوزخند زد. عصبی بین موهایش دست کشید و با انگشت آن دم و دستگاه را نشانه گرفت.

- با این چرت و پرت‌ها، فقط از آدم‌ها شیطان می‌سازین! یه مشت مرد و زن بی‌سواد که نه دنبال علم و دانشگاهن، نه چهارتا دونه حرف و درفِ درست درمون. همه‌ی زندگیشون شده ردِ روم و بی‌دی‌اس‌ام و تور کردن یه پارتتر که بیشتر از زندگی واقعی دورشون کنه! چرا؟ چرا لعنتی؟ چرا جز چاه، هیچی واسه مردم نمی‌کنین؟

قسمت آخر جمله‌اش را حرص‌دار غریده بود. تیارا اما آرام بود. سمت سیاوش قدم برداشت و به چشم‌های سرخ از خشمش زل زد.

- ما چاه نمی‌کنیم. فقط عکس چاه رو نشون می‌دیم! اونا با پای خودشون سقوط می‌کنن و ناخواسته جزئی از گروهی میشن که از اصلش بی‌خبرن.

نگاهش سمت میله‌ی پاگیر، که گوشه‌ی اتاق افتاده بود سوق داده شد و رد نگاه سیاوش هم سوی آن رفت. نیشخند تیارا جان گرفت: «عین فلزهای همین میله! ما فقط سازنده‌ایم، اونا خودشون وارد اتاق میشن و تو زندانش گیر میفتن.»

سیاوش عصبی بود. رگ گوشه‌ی پیشانی‌اش می‌پرید و گردنش به عرق نشسته بود. خشم، امانش را بریده بود و گلایه داشت از خدا. گلایه‌ای که تتمه‌اش واژه‌ی «چرا» بود بابت اینکه برای چه این اهریمن، هم‌خون و مادر او نام‌گذاری شده بود! جواب سوالش را خیلی زود فهمید و روی زبان جاری کرد.

- الحق که طایفه‌ی بزرگ‌نیا، فقط تو و تشکیلات تو کم داشت. عینهو در و تخته‌این با بهنام. یه قطره از خون هر جفت‌تون کافی بود واسه ساختن دوتا هیولا که زمین رو کثیف‌تر از قبل کنن. یه مشت کثافت دور هم جمع شدیم. هرکی به رسم خودش گناه می‌کنه، ولی اسم هر چهار نفرمون یه کلمه‌ست... دژخیم! دژخیم سیاهی که هرچی آب بگیری روش، بازم خون از دستش چیکه می‌کنه.

سمت تیارا چرخید. حالا آن نگاه خشمگین، غمگین هم بود. لب زد: «همیشه فکر می‌کردم بهشت زیر پاهاته، اما تو ملکه‌ی جهنمی. کاش هیچوقت نمیومدی... کاش نمیومدی که تصویر واقعیت طناب نمیشد و دور گلوم حلقه نمیزد.»

نیشخند تیارا به لبخندی دندان‌نما مبدل شد. دستش را سرشانه‌ی سیاوش فشرد و وقتی دورش می‌چرخید، صدای بوت‌های پاشنه‌بلندش در گوش پسر جوان پیچید.

- بد بزرگ شدی پسر کوچولوی من. تو پتانسیلِ این رو داشتی که وارثِ جهنم باشی، اما بهنام طوری بزرگت کرد که بعد از مرگش حتی نتونی به سهم خودت از کارخونه بررسی.

سیاوش به تندى سمت او چرخید. سرش را ناباور به طرفین جنباند. الحق که کمرش برای چشیدنِ یک مصیبتِ تازه، زیادی شکننده شده بود. تیارا سمت استندی کوتاه در گوشه‌ی اتاق رفت و با صدای بسته شدنِ دربِ فلزی، قلب سیاوش لرزید و کف پایش افتاد. نگاهش به پاکت پلاستیکی بود که تیارا آن را میان دو انگشت گرفته و به سیاوش نزدیک می‌کرد.

- وصیت‌نامه‌ی خوبی داشت، نصف نصف! اما سیروان دوست نداشت داداش کوچیکش به حق و حقوقی برسه. همه رو مصادره کرد. پسرهای طماع قصد داره مقام و جایگاه پدرتم برداره. می‌دونی که... با سر و تیپ و دم و دستگاہی که داره، این کار واسه‌اش عین آب خوردنه.

سیاوش بزاق دهانش را فرو برد. صدایش جان نداشت.

- من به پول و پله‌ی پدرم چشم ندارم. مقام و مال مفت چنگش!

تیارا پاکت پلاستیکی را سمت سیاوش پرت کرد. پسر جوان، با دست‌هایی یخ‌زده آن را روی هوا قاپید.

- همونقدر که بهنام سفت و سخت بود، سیروان شُل و انعطاف‌پذیره. بوی پول و رفاه به مشامش بخوره، اطلاعاتی که می‌خوام رو لو میده و برای افرادم راه باز می‌کنه. یه عامل نفوذی تو دم و دستگاهِ عالیه از یه مملکت، یعنی یه تاس جفت‌شیش واسه دژخیم!

حواس سیاوش به حرف‌های او نبود. شنودی که در دکمه‌ی پیراهنش کار شده بود، حرف‌ها را به گوش پلیس می‌رساند و آنها خود می‌دانستند باج دادن‌های سیروان محض همکاری با تیارا نیست و راپورت‌هایش تله است. تیارا قدم قدم جلو رفت. حالا نگاه او هم به محتویات پاکت بود.

- دلم زیادی ازش پُر بود. نتونستم تیکه تیکه‌اش نکنم. اما از اونجایی که به دموکراسی معتقدم، اجازه دادم چهارتا انگشتش سالم بمونه بلکه بتونین خاکش کنین.

سیبک گلوی سیاوش لرزید. اشک دومرتبه قهر کرده بود و گلوی سنگینش، چشم‌های شب‌رنگش را می‌سوزاند. نگاهش از آن چهار انگشتِ خونین و سیاه شده و انگشتِ عقیق بهنام بالا آمد و به تیارا دوخته شد که باز هم مقابل استند ایستاده بود. ریکآوری آن عقیق خوش‌رنگ و رکابِ نقره‌اش، وقتی با دست سنگین بهنام به صورتش سیلی زده بود، وزن آن بغض و امانده را بیشتر کرد و سیاوش پاکت را میان انگشتانش فشرد. بهنام با تمام خوبی و بدی‌هایش، پدرش بود. پدری که نه کهنه می‌شود، نه تکراری.

- چرا این همه سال خودت رو تو تاریکی قايم کردی که کسی شاه اصلی رو نبینه؟

- یه شاه خوب، فقط وقتی می‌تونه تاجشو نگه داره که نیمه‌ی تاریک و روشنش رو مشخص کنه. درست مثل لحظه‌ی محاق! سایه رو هیچکس نمی‌تونه دستگیر کنه، اما جسم به راحتی گیر می‌افته.

نگاه سیاوش بین دیوارهای قرمز چرخید و فکر کرد این سلطنت پوشالی، ارزش سادیسم‌های مختلف و تاثیرات روانی کلیپ‌ها و نوشته‌های حاصل از این اتاقکِ مسخره را دارد؟ چند قدم جلو رفت. توان حرف زدن نداشت. حوصله‌ای برای بحث هم نداشت، اما حالا که زمانش بود، نمی‌توانست یک سوال ناقابلِ نپرسد و تیارا که سمتش

چرخید، به آرامی زمزمه کرد: «چرا؟ چرا باید بعد این همه سال،
همچین جایی پیدات کنم؟»

تیارا دست به سینه مقابلش ایستاد: «چون باید قدرت می‌گرفتم که شما
دوتا رو از بهنام پس بگیرم!»

- اینجوری؟ از راه صاف و صوف هم می‌تونستی بزرگ شی،
نمی‌تونستی؟

- طول می‌کشید. میونبر همیشه سریع‌تره. اگه می‌خواستم از راه برم،
هنوز تو نقطه‌ی اول و ایستاده بودم و دور خودم می‌چرخیدم.

سیاوش پوزخند زد. بلند و پر سر و صدا. صدایش بلند و لحنش عصبی
شده بود.

- این فقط یه توجیه مسخره و اسه گناهییه که می‌دونی چقدر بزرگه،
اما عدا می‌خوای مسئولیت‌شو قبول نکنی.

تیارا بیخیال شانه بالا انداخت. برگه‌ای روی استند گذاشت و نگاه
سیاوش تا نوشته‌های آن سوق پیدا کرد.

- سهمت از کارخونه رو قبلا بهنام به نام سیروان زده و تو عملا
دست‌خالی موندی. این برگه رو امضا کن، که سایر سهم‌الارثت
به من برسه. در عوض منم قول میدم اون دختر چشم‌طوسی
که... چی بود اسمش؟

سیبک گلوی سیاوش لرزید. دستش مشت شد و لحنش
تهدیدکننده: «هرجا رو بخوای امضا می‌کنم. فقط... کاری با ماریا
نداشته باش. نباید حتی سایه‌تم بهش نزدیک بشه.»

تیارا پوزخند زد و روان‌نویس را میان انگشت چرخاند: «بیهوده‌ترین
واژه‌ی زمین، عشقه! و احمق‌ترین آدم بین کائنات، یه عاشق! این
حماقت چه دلیلی داره سیاوش؟ تو با عشق و ازدواج فقط پسرفت
می‌کنی.»

- ازدواجی که علاقه پشتش باشه، هیچوقت آدم رو به بدبختی نمی‌کشه.
ماریا یه ذره بین داد دستم که فقط خودم رو نگاه نکنم، بقیه رو هم ببینم
و بفهمم قرار نیست خون بریزم و سهم مردم رو بالا بکشم و اسم‌شو
بذارم پیشرفت! نفس‌های من خلاصه میشه تو یه کلمه... ماریا!

- حرف‌ها ت بوی باخت میده! فکر نمی‌کردم بهنام انقدر پسرامو خرفت
بار آورده باشه.

- من تنها با تونل‌های دژخیم جنگیدم، ولی ماریا بهم انگیزه داد که
باخت صد قدمیم نیاد. اگه صد بار دیگه هم دنیا بیام، فقط میگم ماریا.
تیارا با اخم نگاهش کرد. سیاوش برگه را جابه‌جا کرد و روان‌نویس را
روی قسمت سفیدش گذاشت.

- یه عهدنامه بنویس. تعهد بده در ازای پول و پله‌ی بهنام، با
کریستال من کاری نداشته باشی.

انگشت تیارا سمت روان‌نویس رفت. شروع به نوشتن کرد و
گفت: «یهودی بودنش، نژادش، این همه اختلاف و تفاوت بین‌تون...
هیچکدوم برات مهم نیست؟»

- با همه‌ی کله‌خری و گناهکاریم، انقدری حالیم هست که دین ما،
دین احترامه. نژاد و دین و مذهب هرچی باشه توفیر نداره،
اسلام میگه همه یکی و برابرن!

تیارا غیظدار جملات را می‌نوشت و سر روان‌نویس را روی برگه
فشار می‌داد. سیاوش نزدیک‌تر به او ایستاد و متن را خواند. تیارا
امضا زد و او خواست امضا کند که تیارا مچ دستش را چسبید.

- ما به امضای خودکار راضی نمی‌شیم، فقط با خون!

سیاوش پوزخند زد. چاقوی جیبی در جیب شلوارش بود. دستش را خراش داد و آن را سمت تیارا گرفت. خون هر دو نفر، هر دو طرف کاغذ نشست. سیاوش کنار گوش او به آرامی زمزمه کرد: «هرچقدر دلت می‌خواد تلاش کن، ولی اسلام به این راحتی‌ها از پا درنمی‌آید. می‌دونی چرا؟ چون گناهکارترین آدم‌ها هم ته دلشون خدا رو باور دارن. از بیراهه رفتی ولی... تا ابد دور خودت می‌چرخي. این پست و مقام و پیشرفت‌ها، همش مشقیه!!»

سمت در رفت. اخم تیارا هنوز جمع بود. دو نفر از گماشته‌ها را صدا زد و سعی کرد از دری وارد شود که اکثر جوان‌ها با آن هربه جذب دژخیم می‌شدند. چرخ وارتتبرگ را مقابل او گرفت و ابرو بالا انداخت: «اینو با خودت ببر. هر لحظه، تو تختی که اون دختر رو تو بغلت جمع می‌کنی، به دردت می‌خوره که بیشتر ازش لذت ببری.»

اخم سیاوش و چشم‌های سرخش، حاصل از فریادی بود که ته گلو خفه‌اش کرده بود. گماشته دست‌هایش را از پشت سر می‌بست و او خیره به چشم‌های تیارا، زمزمه کرد: «همه‌ی این دم و دستگاه، محض دو ساعت از شب‌هاس. من ماریا رو واسه ثانیه به ثانیه از بیست و چهار ساعت می‌خوام. بخاطر لذت و رابطه انتخابش نکردم که ابزار به حسابش بیارم و با این وسایل بیفتم به جوش. من با دستام... با آغوشم... بلدم به زخم امنیت بدم... رابطه‌ی ما عیاشی و تخلیه و کثافت‌کاری نیست. با هر دفعه نزدیکی، هر دوماه دوباره متولد می‌شیم... و مغز تو انقدر کوچیکه که نمی‌تونه این احساس رو درک کنه.»

تیارا با اخم، وسیله را کف دست دیگرش کوبید و گماشته چشم‌بند را روی چشم‌های سیاوش گذاشت. تیارا به هر دو دختر جوان نگاه کرد و

گفت: «دم در دوباره بگردینش. کنار ماشینش پیادهش کنین و همونجا گوشی شو پس بدین.»

لحظاتی بعد، آنها سیاوش را برده بودند و تیارا روی رد خون پسری دست می‌کشید که انگار دیگر میلی به قبول کردن آن به عنوان فرزندش نداشت.

.....
هشدار پیامک، دخترک را هوشیار کرد و همانطور که چشم‌هایش را می‌مالید، دست برد و از کنار تشک تلفن را برداشت. چشمش روی اسم «سیاوش» زوم شد و به تندی نیم‌خیز نشست. انگشتش روی قسمت حسگر قرار گرفت و خواندن همان نیم‌خط پیام، لبخند دخترک را روی صورتش نشانده.

- «بیداری ماه قشنگم؟»

انگشت‌هایش تندتند روی کیبورد لغزید و تلفن را روی سایلنت گذاشت که هشدارهای بعدی خاتون را بیدار نکنند.

- «خواب بودم ولی... انقدر بدون تو سبک بود که بیدار شدم. در جریانی که؟ کریستال جایی جز بغلِ گرگ وحشی خوابِ آروم نداره.»
- «همچین زبون می‌ریزی واسه‌ام، دلم می‌خواد از این یه وجب صفحه بکشم بیرون بچسبونمت به خودم یکی شی با قلبم.»

لبخند ماریا جان گرفت و پیامک بعدی روی صفحه نقش بست.

- «لباس بپوش بیا پیشم تو حیاط. دلم برات تنگ شده خانوم موشه.»

ماریا ساعت سه بعد از نیمه‌شب را از نظر گذراند و بی‌توجه به نامعقول بودن آن لحظه، بافت و شال زیتونی رنگش را پوشید. چراغ نفتی را برداشت و پاورچین پاورچین از اتاق و پذیرایی گذشت. هوای اندیمشک آنقدرها هم سرد نبود، اما دست‌های دخترک از استرس

می‌لرزید. یازده روز دوری، چیز کمی نبود! دمپایی‌های سفید رنگ را می‌پوشید که نگاه متعجبش به او دوخته شد.

ادامه... #پارت_۲۴۸

شانه‌های سیاوش زیر درخت پرتقال خم خورده بود و باد میان موهای سیاه و صافش می‌پیچید. پشت‌سرش ایستاد و صدا زد:

- سیاوش؟

پسر جوان قدری تکان خورد. سمت عقب برگشت و دخترک در مه و تاریکی شب، رطوبت چشم‌های او را در پناه نور چراغ تشخیص داد. چراغ را بالاتر برد. سیبک گلوی سیاوش لرزید. انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌ها گذاشت و محکم دماغش را بالا کشید. ماریا صورت او را لمس کرد.

- صورتت چرا خیسه سیاوش؟

بدون هیچ حرفی، چراغ را از او گرفت و پای درخت گذاشت. قدمی جلو رفت و تا ماریا سر بلند کند، کمر باریکش را گرفت و دخترک را میان دست‌های گرمش حبس کرد. ماریا با نفسی عمیق، عطر خنک و خوشبوی او را به ریه کشید و سیاوش شال دخترک را عقب برد. فرق موهای او را بوسید و زمزمه کرد:

- اگه همین یه بار، ازت بخوام فعلا نپرسی چی بوده و چی شده، قبول می‌کنی؟

ماریا بیشتر به او چسبید. بوسه‌اش نرم و دل‌تنگ، درست روی تپش‌های آشفته‌ی قلب سیاوش نشست.

- اگه عزم کردی تنهایی بارِ غصه‌ها رو به دوش بکشی، نه. قبول نمی‌کنم.

سیاوش نفسش را عمیق و آهمانند از عمق سینه بیرون داد. نفس ماریا روی گردنش نشست و بوسه‌اش همانجا، آرام و نرم گلوی سیاوش را گرم کرد. او میان موهای دلبرش دست می‌کشید وقتی زمزمه کرد:

- انگار خنده به من حرومه ماریا. تا میام با یه بدبختی کنار بیام، مصیبت‌های دیگه آوار میشن سمتم. خسته‌ام. دیگه کم آوردم.

ماریا قدری از او فاصله گرفت. خیره به چشم‌هایش زمزمه کرد:

- هر جا شونه‌ها ت درد گرفت، خستگی‌ها ت رو بذار رو شونه‌های من. قول میدم همونقدر که تو سیاوش منی، ماریای تو باشم و پابه‌پای نفس‌ها ت با دژخیم بجنگم.

سیبک گلوی سیاوش تکان خورد. صورتش جلو رفت و ماریا پلک روی هم گذاشت وقتی او پیشانی‌اش را به پیشانی دخترک تکیه داد.

- دلم واسه‌ها ت لک زده بود ماری. وُیس و عکس‌ها ت نبود، هیچ‌جوره نمی‌تونستم سر کنم این چند روز و امونده رو.

ماریا لبخند زد. دستش روی قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش نشست و تپش‌های وحشی قلب او انگشت‌های ظریفش را لرزاند.

- با خون امضا کردم پای قراردادی رو که گفته نفس‌هام رو بدم واسه تارِ موها ت. من از خودتم بیشتر دوست دارم چشمه‌ی طوسی.

ماریا بهت‌زده نگاهش کرد. سیاوش صورت دخترک را قاب گرفت. لبش روی پیشانی او نشست و از آنجا تا انحنای بینی ظریفش پایین رفت. لب‌های ماریا از هم فاصله گرفت و ثانیه‌ای بعد، لب‌هایش در اسارت لب‌های داغ و سرکشی بود که در اثنای غم هم با عطش او را

می‌بوسیدند. پلک‌هایش روی هم افتاد و نفسش ته سینه گرفت. دستش پشت گردن سیاوش رفت و نفس گرم و اکید او به صورت ماریا پیچید.

- بهش گفتم هر بار می‌بوسمت، دوباره زنده میشم. گفتم از نفس‌های تو نفس می‌گیرم. گفتم انقدر می‌خوامت که گور بابای مال و اموال و جاه و مقام! همه رو میدم ولی... احدالناسی حق نداره حتی به سایه‌ات نزدیک بشه.

ماریا گنگ و متعجب، میان چشم‌های سرخ و خمار او چشم چرخاند. بهت‌زده پچ زد: «یعنی چی؟ تو چیکار کردی سیاوش؟»

سر انگشت شست سیاوش روی لب زیرین او کشیده شد. ماریا با نفس‌هایی تند شده پلک زد و او محو شد در تپله‌های طوسی و اغواگر چشم‌هایش.

- یعنی آخرین تونل آتیش رو رد کردم و پرونده‌ی دژخیم رو گذاشتم کنار. یعنی از وجودم گذشتم، ولی نداشتم قلب‌مو از سینه بکشن بیرون. یعنی می‌پرستم. یعنی می‌میرم برات. یعنی تو همه‌ی زندگی منی دختر.

ماریا هنوز متعجب بود. صورت سیاوش جلو رفت و این بار بی‌طاقت و حریص، آن لب‌های شیرین و صورتی را میک میزد. لب‌های دخترک به گزگز افتاده بود وقتی سیاوش او را روی دست بلند کرد و با همان حال خراب، سمت زیرزمین برد. آنقدر یک‌باره که ماریا حتی فرصت نداشت چراغ را بردارد.

#پارت_۲۴۹

او را به دیوار چسباند و بی‌قرارتر از هر وقتی، خشن و حریص بین موهای سیاه و ابریشمی‌اش نفس کشید. صورت ماریا به دیوار چسبیده

بود و تندتند نفس میزد وقتی سیاوش از عقب به تن ظریفش چسبید.
هر دو دستش روی شکم دخترک قفل شد و لب زد:

- امشب بیشتر از هر وقتی بهت نیاز دارم. به نفسات. به چشمت.
به نوازشات. آروم کن ماریا. من آرامش مو فقط از تو می‌خوام.

ماریا سمت او برگشت. در تاریکی زیرزمین، چیزی جز چشم‌های
خمار او مشخص نبود. سیاوش در را نیمه‌باز رها کرده بود. انگار کلا
عادت به در بستن نداشت. ماریا نفس‌زنان گفت: «اگه خاتون یه
دفعه...»

لب‌های سیاوش طاغی بود و بوسه‌اش خشن. پهلوی دخترک را چنگ
زد و ناله‌ی خفیف او در دهان سیاوش خنثی شد. یک پای دخترک را
کنار کمر خودش گذاشت و با دست دیگر موهای بلندش را چنگ زد.

-مردم سریلانکا ماه کامل رو مقدس می‌دونن. میگن روشنگری و
رسیدن به نیروانا موقع ماه کامل اتفاق میفته. بخاطر همین هر شبی که
ماه کامل باشه، کسب و کار و تعطیل می‌کنن و حتی مشروب و الکل
نمی‌فروشن.

ماریا نفس‌نفس میزد. بین موهای او دست کشید و سیاوش او را روی
زانو خم کرد. لبش جناغ دخترک را نوازش داد و ادامه داد: «خیلی‌ها
هم معتقدن شبی که ماه کامل باشه، آدم‌ها تبدیل به گرگینه میشن. ولی...
من که چهار سال با تصور ماه کامل خوابیدم و الان نزدیک‌تر از نفس
بغلش کردم، واقعیت رو بهتر می‌دونم.»

او را بلند کرد. صورت ظریفش را قاب گرفت و نگاهش از لب‌های
ملتهب و نیمه‌بازش، تا چشم‌های روشن و مخمورش بالا آمد.

- ماه کامل تویی و گرگ وحشی من. نیروانا از وجود تو گرفته
شده، چون فقط تو این گرگ رو آدم می‌کنی. تو منو پیدا می‌کنی
و وصل می‌کنی به خودم. تو نقطه ثقل دنیای منی.

ماریا لبخند زد. سیاوش سوک پله‌ها نشست و دخترک را کنارش گذاشت. پشت دستش نوازش‌وار روی گونه‌ی او کشیده شد.

- انقدر صورتت ماهه که هرچی نگاهت می‌کنم سیر نمی‌شم. تو یه فرشته‌ای ماری.

صورتش جلو رفت. شال دخترک را از دور گردنش برداشت و با هر کلمه، قسمتی از صورت ظریف او را بوسید.

- زیبا! ساده! معصوم! بی شילה پيله!

ماریا تسلیم بوسه و نوازش‌های او بود اما... فکر فرار رهایش نمی‌کرد. خاتون خوابش سبک بود و هر آن امکان داشت متوجه غیبت دخترک شود. انگشت اشاره‌ی سیاوش، از گوشه‌ی چشم تا چانه‌ی دخترک پایین رفت و او عاجزانه پلک روی هم گذاشت.

- حالم خوب نیست سیاوش. هوا داره گرم میشه.

- حال منم خوب نیست. صد دفعه از تو داغ‌ترم. کاش میشد تا ابد همینقدر نزدیک بچسبونمت به خودم.

- من هنوزم یه دختر یهودی‌ام! یه دختر یهودی که همسایه‌های خاتون بخاطر حضور من باهاش سرسنگین شدن. یه دختر یهودی که برادرت چشم دیدن‌شو نداره.

- هیچکس نمی‌تونه تو رو محض یهودیت از من بگیره. من عاشقتم... و عشق، یعنی کامل‌ترین دین جهان.

گلوی ماریا لرزید. جلوتر رفت و سیاوش او را کیپ‌تر از هر وقتی در آغوش گرفت. ضربان قلب ماریا، درست هم‌جوار قلب بی‌قرارش بود.

- دلم برات تنگ شده بود سیاوش. دنیا بدون تو خیلی سیاهه. آدما خیلی بی‌رحمن. همه‌شون منو بخاطر چیزی که هستم پس می‌زنن.

لب‌های سیاوش کنار گوشش رفت. لابه‌لای موهایش دست کشید و زمزمه کرد: «اما من بخاطر چیزی که هستی دوستت دارم. خود واقعی‌تو دوست دارم. توفیر نداره مسلمون یا یهودی، هرچی که باشی، تهش ماریای منی! جای تو فقط تو همین بغله! بگو خب...»

دخترک لبخند زد. «خب» آرامی گفت و او دو پله پایین رفت. لبه‌ی بافت دخترک را گرفت. سرش زیر لباس رفت و نفس گرمش به شکم او خورد. کمر ماریا منقبض شد و تنش به آنی گر گرفت. آه گرم و ملایم دخترک از میان لب‌هایش خارج شد و او با حرص ناف کوچک و ظریفش را مکید.

- چه بوی خوبی می‌ده تنت امشب. با چی دوش می‌گیری ماریا؟
ظرف نوتلا؟

ماریا خنده‌اش گرفته بود. دستش پشت سر سیاوش نشست و لب‌های او تا لباس زیر دخترک بالا رفت. پوست نازکش را گاز گرفت و ران نرم و خوش‌تراشش را چنگ زد.

- دیوونه‌ام می‌کنی دختر. تهش یه نشست با خدا می‌ذارم بلکه فهمیدم تو رو از چی خلق کرده که همچین خواستنی و خوشمزه شدی!

در آن موقعیت و تاریکی، ماریا نمی‌دانست بخندد یا نه. سیاوش به وضوح حالش خوب نبود و او هر لحظه داغ‌تر از قبل میشد. دستش زیر لباس رفت و بین موهای کوتاه او انگشت کشید.

- حالت خوب نیست سیاوش. اگه خاتون بیاد ببینه... آخ...

دندان‌های او دومرتبه روی تن دخترک بود. تن نازکش را با ولع می‌گزید و او تند و بی‌طاقت نفس می‌کشید. سیاوش سرش را بیرون کشید و لبش به لاله‌ی گوش دخترک چسبید.

- نفسِ سیاوش. عمرِ سیاوش. آره حالم خوب نیست. زمین و زمان کوبیده شده تو سرم و داغ پشتِ داغ کمرم رو شکسته. همه تنهام گذاشتن. یکی یکی رفتن جایی که برگشتن نداره. ولی می‌خوام... می‌خوام تو دستات، لابه‌لای عطر و بوی تنت... آروم بگیرم. میشه؟

چشم‌هایش حالا خیره به چشم‌های ماریا بود. دخترک گلو خشک بزاق دهانش را فرو برد و روی پیشانی عرق کرده‌ی او دست کشید.

- همه‌ی تنهایی‌هات رو بیار پیش من. قول میدم یکی یکی خلاهای زندگی‌تو پُر کنم.

زیر نگاه داغ و تب‌آلودِ سیاوش، بلند شد و درِ زیرزمین را بست و قفل کرد. هنوز سمت عقب برنگشته بود که شال دور کمرش افتاد و قبل از اینکه فرصت جیغ زدن داشته باشد، شانه‌اش به شانه‌ی سیاوش خورد و روی پاشنه‌ی پا، سمت عقب مایل شده بود. سیاوش دستش را جلوی دهان او گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد: «هیش! جیغ بزنی خاتون که هیچ، در و همسایه هم می‌ریزن سرمون نمی‌ذارن به کارمون برسیم.»

ماریا کوتاه خندید. دست سیاوش سمت پلاک S رفت و آن را از گردن دخترک کشید و کف زیرزمین انداخت. در حالتی که ایستاده بود، تعادل نداشت و به اجبار دستش را به پیراهن سیاوش بند کرد. او به نرمی گفت: «این پلاک بوی دژخیم میده. می‌خوام چیزی گردنت باشه که شبیه منه. گرگ وحشی و دیوونه‌ای که خودت آدمش کردی. قاتلِ سیاهی که سفیدی‌های زندگی‌شو از تو داره.»

دستش سمت جیب شلوار رفت. ضربان قلب ماریا هنوز تند بود. سیاوش گردنبند را مقابلش گرفت و او در نور اندک زیرزمین، بهت زده به شیشه‌ی لوزی شکلِ آبی و سفید و طرح گرگ وحشی که تک و تنها، بر فراز قله‌ی کوه زوزه می‌کشید نگاه کرد. دست سیاوش از جلوی دهانش کنار رفت و او زمزمه کرد: «خیلی قشنگه سیاوش. شیشه‌ست؟»

- کریستاله. از جنس و فلز خودت. ولی شرمنده به قشنگی تو نیست، شاید یه نموره زار بزنه به گردنت.

لبخند ماریا جان گرفت. دستش را جلو برد و انگشت‌هایش روی انگشت‌های سیاوش نشست.

- به نظر من که واقعا خوشگله. مرسی گرگ وحشی.

لبخند سیاوش کج و کم‌رنگ، سر گونه‌اش را چال انداخت و دخترک با کمک او صاف ایستاد. بندهای گردنبند را پشت گردنش گره زد و ماریا گرگ وحشی را توی مشتش گرفت. لب‌های سیاوش به شقیقه‌اش چسبید و هردو دستش دور کمر او حلقه شد.

- به آغوش گربه‌ی همیشه گشنه خوش اومدی خانوم موشه. دیگه حتی خاتون هم نمی‌تونه از دست من نجات بده.

خنده‌ی ماریا، شیرین و خواستنی روی لبش نشست و در دم شکار بوسه‌ی دلتنگ و عمیق سیاوش شد. دست او زیر لباس دخترک رفت و قفل لباس‌زیر بین انگشتانش «تق» آرامی گفت. پلک‌های ماریا بسته شد و نوازش‌های سیاوش گرم‌تر از هروقتی، تن برهنه و ظریفش را گرم کرد. ماریا در آغوش سیاوش تسلیم تسلیم بود و سیاوش از آغوش ماریا نفس می‌گرفت. شاید به تیارا دروغ نگفته بود که بعد از هر نزدیکی، هردو از نو متولد می‌شوند...

تازه از بیمارستان بیرون زده بود. سوک پیاده‌رو، از یخ‌های حاصل از برف دیروز مصون نبود و او با احتیاط، با شانه‌هایی خم شده قدم برمیداشت. روزهای اول اسفند بود و سرمای بیدادگر به جای اتمام، یخ و برفی تازه سوی تهران کشانده بود. نگاهی به مردی افتاد که روی تکه‌ای کارتن، کنار بوتیک مردانه نشسته بود و دانه‌های برف بر ریش‌های پرپشت و سفید و سیاهش زار میزد. دستش را از جیب کاپشن بیرون کشید و اسکناس سبز رنگ را توی کاسه‌ی جلوی دست او انداخت. مرد اصواتی نامفهوم به زبان آورد. گویا تشکر می‌کرد. راهش را ادامه داد و در همان حال اندیشید، شاید او تنها مصیبت‌زده‌ی دنیا نیست! این خیابان‌ها، پُر بود از آدم‌های بدبخت و ناامید، اما انسان عادت دارد تنهایی و رنج خود را بیش از محنت دیگران به حساب آورد. فرهاد هم از این قاعده مستثنی نبود.

برف دومرتبه شهر را نوازش می‌کرد که صدای بوق ماشین، او را از عالم خیال بیرون کشید و نگاهی با یک جفت چشم دخترانه و سیاه تلاقی کرد.

- فرهاد! معلوم هست حواست کجاست؟ یه ساعته دارم بوق می‌زنم! نگاهی از BMW سفید تا طول خیابان کشیده شد. شاید حواسش در خطوط همان خیابان گم شده بود. چند قدم سمت او رفت و پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

- از دم بیمارستان تعقیبت کردم که بین راه کسی مزاحمت نشه. غیرتم قبول نمی‌کرد ناموس مو تک و تنها ول کنم. بهر حال دیروقت و خیابون پُر از گرگ‌های وحشی و گرسنه!

سوک لبش قدری بالا رفت و ژرفا با صدای بلند خندید. با سر به صندلی شاگرد اشاره زد: «بیا بالا دیگه آقای دکتر. نمی‌خوای که تو این برف و سرما یخ بزنی!»

سر فرهاد سمت همان پیرمرد چرخید. حالا روی کارتن دراز کشیده و توی خودش جمع شده بود. دستش سمت دستگیره رفت و ژرفا شیشه‌ها را بالا کشید. دست او را گرفت و اخمش در هم قفل شد.

- من اگه جای استاد‌های تو بودم، هیچوقت بهت مدرک و پایان‌دوره نمی‌دادم. دکتر هم انقدر بی‌ملاحظه؟ یخ زدی فرهاد!

فرهاد سرش را به صندلی تکیه زد و انگشت‌های او را بین انگشت‌های خودش قفل کرد.

- توفیرم چیه با آدمای دیگه؟ منم یه دهک‌پایینی‌ام عین همینا که هرروز و هرشب دور و اطراف خیابون یخ می‌زنن و می‌میرن و هیچکی هم ککش هم نمی‌گزه.

ژرفا نفس عمیقش را بیرون داد و پخش را روشن کرد. دنده را عوض کرد و راه افتاد. صورت فرهاد سمت شیشه چرخید و ژرفا فلکه را دور زد.

- شام که نخوردی؟ اتفاقاً یه فست‌فود همین اطراف هست، چیلی‌فود هاش عالیه! تو این هوا هم می‌چسبه.

- فعلاً میل ندارم.

و قدری جابه‌جا شد و گلو صاف کرد: «از سیاوش خبر داری؟»

ژرفا با تعجب نگاهش کرد. بعد از دو ماه، اولین مرتبه بود که سراج سیاوش را می‌گرفت. یک‌بار او را قاتل خانواده‌اش خوانده بود اما این دفعه، لحنش عاری از نفرت و معمولی بود. سر سمت او چرخاند و دخترک شانه بالا داد: «بی‌خبر نیستم. از آریا شنیدم تحت تعقیبه.»

- حکمش چیه؟

- اعدام. ولی سیروان تخفیف‌شو گرفته و رسونده به ابد. بعدم لابد همکاری و عفو و همون قضایای همیشگی که ابد به سه چهار سال تنزل پیدا کنه.

فرهاد سری جنباند و بحث را ادامه نداد. ژرفا پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

- خونه‌مون. سپردم صاحب‌خونه بیاد ودیعه رو پس بده و خونه رو تحویل بگیره.

ژرفا با تعجب نگاهش کرد. او دستش را از میان انگشت‌های دخترک بیرون کشید و دست به سینه، به مقابلش زل زد.

- دارم سرسام می‌گیرم. تنهایی تو اون خونه عذاب محضه.

ژرفا سعی کرد لحنش را آرام حفظ کند: «خواستی محرم باشیم، گفتم باشه. اما برام عحیه که هنوزم ازم فاصله می‌گیری. چرا از من فرار می‌کنی فرهاد؟»

فرهاد سمت او سر چرخاند. چند لحظه به نیم‌رخش خیره شد و بعد، آهسته و غمگین لب زد: «چون تا اومدم کسایی که دوست دارم رو نزدیک خودم نگه دارم، سرنوشت چرخید و لای آسیاب له‌شون کرد. فرناز، پدر و مادرم، آروین، حتی ماریا!»

گلوی ژرفا سنگین بود وقتی نگاه کوتاهی به او انداخت. فرهاد عمدا اسم سیاوش را نگفته بود. از او دل‌خوشی نداشت و رفاقت سابق، حالا جایش را به کینه و دلخوری داده بود. دستش را جلو برد و طره موی دخترک را از صورتش کنار زد و زیر شال بافتنی هدایت کرد. آرام‌تر ادامه داد: «حالا که فقط کنار تو آرومم، به هیچ قیمتی نمی‌خوام از دستت بدم.»

اولین قطره‌ی اشک دخترک، وقتی چکید که فرهاد سر به سمت شیشه چرخاند و بدون اینکه حواسش سر جا باشد، به خیابان‌های یخ‌زده و

آسمان سفیدپوش نگاه کرد. ژرفا ترجیح داد سکوت کند. ولوم آهنگ را بالا برد و فرهاد بیشتر از هر وقتی، غم یکی یکی از واژه های ترانه را با مغز استخوان درک کرد.

ادامه... #پارت_۲۵۰

می گذره ماه و سال همش درگیر کار و بار
نمی دونم پس کی وقتِ زندگی ماس
غرق میشه دونه دونه آرزو هام زیر آب
برش دار ببینم چیه پشتِ این نقاب
که تنگ نمیشه اون دلِ تو بس که یه دنده ست
خیلی وقته این لبام لنگ یه خنده ست
همیشه اونی که بی رحمه برنده ست
بیا خونه شهر پُر گرگِ یه دنده ست
هیچکی نمی فهمه من و مثل یه رازم
این منِ بی تو رو ببین شکل جنازم
تا کی واسه اومدنت قصه بسازم
این همه دست و پا زدم حیفه ببازم
(نقاب/علی یاسینی)

کلید برق را زیر انگشت فشرد و نگاهش با لبخندی کمجان به ژرفا خیره شد که حیاط جمع و جور و سنتی خانه را نگاه می کرد.

- نه اهل تعارفی، نه غریبه. اینجا خیلی هم قابل‌دار نیست که بخوام دعوت کنم.

ژرفا با لبخند نگاهش کرد و او ادامه داد: «بیا تو عزیزم. خونه‌ی خودته.»

دخترک شالش را از روی موها برداشت و دور گردن انداخت. روی پنجه‌ی پا بلند شد و کنار گوش فرهاد زمزمه کرد: «کجای کاری دکتر کامرانی؟ تو دیگه خودتم مال منی!»

لبخند فرهاد قدری جان گرفت و او همانطور که دکمه‌های پالتوی کوتاه و شیری رنگ را باز می‌کرد، قدم به خانه گذاشت و بین دیوارهایش چشم چرخاند.

- از خونه‌های سنتی خوشم میاد.

و با نفسی عمیق، سمت فرهاد سر چرخاند که زیپ کاپشنش را باز می‌کرد و روی دست می‌انداخت. لحنش قدری شیطننت داشت وقتی ادامه داد: «مخصوصا اگه عطر تو رو داشته باشن. آخرشم اسم ادکلن‌تو بهم نگفتی!»

فرهاد چند قدم جلو رفت. پالتو و شال دخترک را از او گرفت و انگشت‌هایش سمت موهای بلند و سیاهش رفت. صورتش را جلو برد و پلک‌های ژرفا روی هم افتاد وقتی نفس گرم فرهاد به تار موهای سیاه و خوش‌عطرش پیچید و زمزمه کرد: «دوست دارم برات مبهم باشه، که فقط با آغوش من بشناسیش.»

دخترک ریز و نخودکی خندید. نفس گرم او تا گونه‌اش راه پیدا کرد و ژرفا لب زد: «از اینجا که رفتی، بیا پیش من. باشه؟ روح‌ت از قلب به من نزدیک‌تره، ولی جسمت... گاهی وقتا که چند روز بینمون فاصله میندازی، حس می‌کنم جنون میاد سراغم.»

صورت فرهاد فاصله گرفت. نگاه ژرفا بین چشم‌های درخشان او چرخید و لب زد: «میای دیگه! مگه نه؟»

فرهاد نفس عمیقی کشید. دستش کنار صورت دخترک نشست. نوازش انگشت‌هایش، حتی از گرما و متانت صدا و حرف زدنش هم آرام‌تر بود: «پول پیش اینجا رو پس می‌گیرم. یه مقدار سپرده هم تو بانک دارم. اگر کم اومد، درخواست وام مسکن دانشجویی از وزارت بهداشت میدم. اونوقت می‌تونم سرم رو بالا بگیرم و پیام با پدرت حرف بزنم.»

ژرفا سر به طرفین جنباند: «داری الکی سختش می‌کنی! این همه تشریفات اصلاً واجب نیست.»

لبخند فرهاد محو بود. سر انگشتش تا چانه‌ی او رفت و لب زد: «من یه مرد سنتی‌ام. با تفکرات خاص خودم. باید آداب و رسومش اجرا بشه و بعد...»

لبش روی پیشانی دخترک نشست. او با رخوت پلک زد و فرهاد ادامه داد: «حتی یه لحظه تعلل نمی‌کنم که ازت «بله» ی آخر رو بگیرم. اونوقت حتی نفس‌هاتم نمی‌تونه بین ما فاصله بندازه.»

ژرفا لبخند زد. صدایش از فرهاد هم کم‌جان‌تر بود: «تا اون موقع، از دوریت دیوونه میشم.»

- می‌تونی دیوونه شی اما... محاله دوزش به حدی برسه که تو منو دیوونه‌ی خودت کردی.

ژرفا با لبخند نگاهش کرد و او سمت اتاق رفت. پالتو و شال ژرفا و کاپشن خودش را آویزان کرد و ساک باشگاهی و سیاه‌رنگی کف زمین گذاشت. تقریباً همه‌چیز را جمع و جور و بسته‌بندی کرده بود، جز چندتا کتاب دانشگاهی و خرت و پرت شخصی. حواس ژرفا پرت کتاب «خسرو و شیرین» شده بود که لبه‌ی طاقچه، با جلدی صحافی

شده و نونوار دلبری می‌کرد. سر انگشتش روی اسم «شیرین» کشیده شد. کتاب را باز کرد و قسمتی از اشعار را خواند. ناخودآگاه و بلند گفت: «فرهاد؟ به نظرت طبیعیه که از شیرین خوشم نیامد؟»

لب‌های فرهاد زاویه گرفت. کتاب قطوری کف ساک گذاشت و پاسخ داد: «می‌خوای بگی حسادت‌های دخترونه سراغت اومده؟ باورم نمیشه!»

ژرفا شانه بالا انداخت. کتاب را بست و سمت فرهاد رفت.

- هرکی به تو نزدیک باشه حسادت منو تحریک می‌کنه. فرقی هم نداره یه افسانه‌ی قدیمی، یا یه آدم واقعی!

فرهاد کتاب کهنه را از او گرفت و توی ساک گذاشت.

- کسی که از همه سر تره، با حسادت بیگانه‌ست.

ژرفا ابروهایش را بالا برد: «من بزرگ شده‌ی ایران نیستم! فکر نکن می‌تونی مثل دختر بچه‌های دبیرستانی با این حرفا گولم بزنی!»

لبخند فرهاد جان گرفت. از جا بلند شد و مقابل او ایستاد. دست دخترک را گرفت و سمت چپ سینه گذاشت. ضربان قلبش برعکس رفتار و حرف زدنش، اصلاً آرام نبود. انگشت‌های ژرفا نبض گرفت و گرم شد. با تعجب به چشم‌های فرهاد نگاه کرد و او صورتش را جلو برد. در کمترین فاصله از صورت دخترک، زمزمه کرد: «حرف‌های من از اینجا‌ست! قلب دروغگوی خوبی نیست که بخواد کسی رو گول بزنه. کسی که می‌تونه وسط غم و تنهایی‌های فرهاد، لبخند رو لباش بکاره، از شیرین هم شیرین‌تره.»

#پارت_۲۵۱

ژرفا لبخند زد و او دست دخترک را از روی سینه برداشت و مقابل لب‌هایش گرفت. نفس گرمش به انگشت‌های او پیچید و پلک روی هم گذاشت. زمزمه‌وار گفت: «هیچکس منو مثل تو نمی‌شناسه. تو خط به خط منو از حفظی ژرفا. وقت غصه، آروم می‌کنی... وقت خنده، باعث میشی صدای خنده‌هام بلندتر باشه. کنار تو آدم بهتری‌ام. شاید... شاید برای اولین بار تو زندگیم، وقتی کنار می‌کنم خوشبختم.» او که پلک گشود، دخترک با بغض لبخند زد و فرهاد ادامه داد: «تو به لحظه‌های بی‌رنگ من روح میدی، کاری که هیچکس نتونست انجام بده. اگه هنوزم زنده‌ام، نفس‌هام رو از تو دارم.»

دست دخترک تا پشت موهای او رفت و نفس گرم فرهاد به صورتش پیچید: «از اولین لحظه‌ای که دیدمت، با همه‌ی دخترا فرق داشتی. دختر ریزه میزه‌ای که عطر مردونه میزد ولی موهایش رایحه‌ی گل پلومریا داشت! هیچوقت سعی نکردی نقش بازی کنی، ادا نمیومدی، همیشه خودت بودی. از همون وقتی که یه شاخه رز سرخ گرفتی سمتم، دوستت داشتم ژرفا.»

ژرفا به آرامی پلک زد. لذت دوست داشته شدن از طرف کسی که دوستش داشت، با آن صدای گرم و لحن مردانه، آنقدر زیاد بود که طنین قلبش ریتم تندتری گرفت. دست چپ فرهاد دور کمرش حلقه شد و او با ملایمت گفت: «فکر می‌کنم این جملات آنقدر مقدسه که... بخوام چیزی رو که فقط واسه تو خریده بودم همینجا بهت بدم.»

فرهاد سوالی نگاهش کرد. او سمت پالتو رفت و لحظه‌ای بعد، نگاه متعجب فرهاد روی باکس باز شده‌ی مخملی و رینگ مردانه‌ای بود که در میان آن برق میزد. با چشمانی تنگ شده، به چشم‌های دخترک زل زد و گفت: «معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟»

یک تایی ابروی ژرفا بالا رفت: «تابو می‌شکنم! معلوم نیست که دوست داشتن قوی‌تر از همه‌ی قانون و ممیزهای دنیاست؟»

نگاه فرهاد، بین چشم‌های او و رینگ چرخید و ژرفا با صدایی آرام‌تر ادامه داد: «اونجا که من زندگی می‌کردم، فرقی نداره کی پیشنهاد ازدواج بده، مهم احساس دوطرفه‌ست که برای من و تو صدق می‌کنه.»

- ولی اینجا، همچین کاری درست نیست.

- پس درستش چجوریه؟ چرا تو این کشور مردم برای هر کار کوچیکی سختگیری می‌کنن؟ بهم گفتی فقط در صورتی این محرمیت موقت، دائمی میشه که ازدواج کنیم. منم به پیشنهادات فکر کردم و... و محکم بزاق دهانش را فرو برد که آن بغض بدموقع، قدری هم شده سبک شود.

- حالا این منم که می‌خوام بگم، حاضری تا ابد کنارم بمونی؟

فرهاد با لبخندی کمرنگ، سر به طرفین جنباند و سر انگشتنش را زیر اشکی کشید که در شرف چکیدن بود. گویا بغض ژرفا، گلوی او را هم سنگین کرده بود. انگشت‌هایش روی بازوی دخترک نشست و همانطور که او را سمت خودش می‌کشید، زمزمه کرد: «بخدا که تو دیوونه‌ای دختر. چی تو من دیدی که فکر کردی لیاقت این حرفا رو دارم؟»

ژرفا در آغوشش بود. نفس گرمش از اثنای گلو خارج شد و از روی پیراهن، درست روی ضربان‌های پُرشتاب و ریتمیک قلب فرهاد بوسه زد.

- قلب‌تو دیدم... می‌دونم وجودت چقدر زلال و پاکه. باور کن برای اینکه از خودت تو ذهنم یه آدم پست و شرور بسازی خیلی دیره دکتر کامرانی!

از او فاصله گرفت. صورت دخترک خیس از اشک بود و ردی از رطوبت، یک طرف صورت فرهاد دیده میشد. ژرفا آرنجش را به

قفسه‌ی سینه‌ی او تکیه داد و خیره به چشم‌هایش، با صدایی لرزان و بغض‌دار زمزمه کرد:

- منم قلب‌مو بهت سپردم! همه تو بیمارستان می‌گن کارت زیادی خوبه پس.... درمونش می‌کنی؟

کف دست فرهاد روی گونه‌اش نشست. دخترک پلک روی هم گذاشت و ناخواسته به هق‌هق افتاد. او با ملایمت اشک‌هایش را می‌زدود و به ثانیه نکشیده، انگشت‌هایش از اشک‌های تازه خیس میشد. سیبک گل‌وبش لرزید. قطره‌ای اشک از حاشیه‌ی چانه‌اش چکید وقتی صورتش را جلو برد و لبش به پیشانی ژرفا چسبید. دخترک برای یک لحظه لرزید. فرهاد همانجا، با صدایی خش‌دار و آرام لب زد:

- قلب تو، مرهم همه‌ی دردهای منه. این دفعه من دکتر نیستم، تویی که باید روح‌مو ترمیم کنی.

باکس از دست ژرفا سقوط کرد. همه‌ی تنش انگار کرخت و گرم شده بود. هردو دستش دو طرف صورت فرهاد نشست و خیره به چشم‌های خیس او، مژه‌های به هم چسبیده‌اش را نزدیک کرد و یک دور پلک زد.

- یعنی قبول می‌کنی؟

فرهاد به سختی سعی کرد ماهیچه‌های صورتش را تکان دهد، بلکه لب‌خند در آن چهره‌ی مردانه و موقر بنشیند. اما نتوانست. سوک لبش قدری سمت بالا کشیده شد و دست‌هایش دو طرف کمر دخترک نشست.

- جز تو هیچی از این دنیا نمی‌خوام. اگه من دست‌خالی رو همینجوری که هستم قبول کردی، من قبولت نمی‌کنم...

چهره‌ی دخترک لحظه‌ای وا رفت. دست‌هایش تا شانه‌ی فرهاد سُر خورد و صورت او نزدیک‌تر رفت. کنار گوشش زمزمه

کرد: «می‌ذارمت رو چشمام. فقط قلب‌مو بهت نمیدم، همه‌ی وجودم مال توئه.»

ژرفا لبخند زد. لب‌خندی که در حصار آن همه اشک، از هروقتی شیرین‌تر بود. لب‌های پسر جوان زیر گوشش چسبید.

ادامه... #پارت_۲۵۱

دخترک پلک روی هم گذاشت و بوسه‌های او تا گونه‌ی خیس از اشک ژرفا راه یافت. دست‌های ظریف او دور گردنش حلقه شد و به آرامی زمزمه کرد:

- گذشته‌ام برات مهم نیست؟ من قبل از تو، با چند نفر بودم که... رابطه‌مون حد و مرزی نداشته. تو یه مرد سنتی هستی با افکار مخصوص و متفاوت! می‌تونی باهاش کنار بیای؟

نگاه فرهاد، به نگاه مردد و ترسیده‌ی او گره خورد. دست چپش جلو رفت و تار موهای او را پشت گوشش هدایت کرد. دستش همانجا، حاشیه‌ی صورت دخترک نشست و یک دور بین چشم‌های درشت و سیاهش چشم چرخاند.

- جایی که تو بزرگ شدی، قوانین و اقتضاش فرق می‌کنه با جایی که من بزرگ شدم. چرا باید بابت گذشته‌ای از دستت بدم که حتی روح‌ت هم خبر نداشته آدمی به اسم فرهاد کامرانی رو این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنه؟ گذشته‌ی تو و زندگی شخصیت هرچی که بوده، تموم شده و فقط هم به خودت مربوطه.

دست دیگرش پشت کمر دخترک رفت. او همانطور ساکت و منتظر نگاهش می‌کرد. سر انگشت فرهاد، قوس کمر باریک ژرفا را نوازش داد و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- اما از اینجا به بعد، صفر تا صد مربوطی به من. ژرفا... من می‌خواهم آینده‌تو بسازم، نه اینکه بابت اتفاق‌های تموم شده همین حالا رو هم به کام جفتمون تلخ کنم.

اشک‌های دخترک، شدیدتر از قبل روی صورتش ریخت و لحظه‌ای بعد، روی پنجه‌ی پا بلند شده بود. پلک‌های فرهاد روی هم افتاد و لب‌هایش برای اولین بار در زندگی، قفل لب‌های دختری شد که شرعا و قانونا و قلبا! محرم روح و هم‌تراز با تکه‌های شکسته و زخمی قلبش بود...

حلقه‌ی دست‌های دخترک دور گردنش محکم‌تر شد و او تن ظریف و ریزنقشش را از زمین بلند کرد. اختلاف قد بلند و کشیده‌ی او با جثه‌ی ظریف و ریز دخترک، گردن او و پاهای ژرفا را خسته کرده بود. دخترک به آرامی چشم باز کرد و فرهاد توی صورتش نفس زد: «نمی‌تونی تصور کنی، چقدر دوستت دارم!»

نفس‌های دخترک از او تندتر بود. پاهایش دور کمر فرهاد افتاد و لب‌های او به گلوی دخترک گره خورد.

- یک هزارم اونقدر که من می‌خواهم.

فرهاد سر بلند کرد. حواس ژرفا پرت یکی دوتا تار موی آشفته‌ای شد که میان پیشانی او ریخته بود.

- هزار برابر بیشتر از معیاری که ذهنت قادر به محاسبه‌اش باشه.

ژرفا کوتاه خندید. پیشانی‌اش به پیشانی او نزدیک شد و زمزمه‌وار، نفسش به صورت فرهاد پیچید.

- چطوری می‌تونی انقدر جنتلمن باشی؟ تصورم از مردهای

ایرانی، همه‌ی اون ویژگی‌هایی بود که تو حتی یه‌دونه‌شون رو هم نداری!

کمرش به دیوار چسبید. حلقه‌ی پاهایش را تنگ‌تر کرد و فرهاد او را چفت‌تر از قبل میان بازوانش نگه داشت. موهای ژرفا دو طرف صورتش ریخته بود وقتی فرهاد پرسید: «مگه تصورت از ما چی بود؟»

سر انگشت ژرفا از ته‌ریش او تا پیشانی‌اش بالا رفت. بین تارموهایش دست کشید و لب زد:

- خب، با وجود این همه محدودیت و سختگیری به دخترها، من مردهای ایرانی رو آدمایی سست‌عنصر تصور می‌کردم که حتی با دیدن دو تار از موهای زن هم نمی‌تونن خودشون رو کنترل کنن. می‌ترسن حقوق زن رو رعایت کنن، چون دوست دارن همیشه قدرت تو دست خودشون باشه. همیشه زن و دختراشون رو کتک می‌زنن و با سختگیری می‌خوان ثابت کنن کی از همه قوی‌تره!

فرهاد بی‌حرف نگاهش می‌کرد. اخم ژرفا از حرف‌های خودش در هم رفت و کلافه به زبان آلمانی ادامه داد:

- Wirklich, warum sind sie so gemein und feige?

(واقعا چرا انقدر بدذات و ترسو هستن؟)

سر انگشت‌های فرهاد، پایین موهای او را نوازش داد. نفس عمیقی کشید و گفت: «جمله‌ی آخرت رو متوجه نشدم اما... معنی مرد بودن رو هر مذکری درک نمی‌کنه. مردهای اینجا رو با حاشیه‌هایی که برامون می‌سازن قضاوت نکن. ما خیلی وقته پاسوز قوانین شدیم. خیلی از مردها، فرقی هم نداره ایرانی یا غیرایرانی، با همه‌ی وجود تلاش می‌کنن برای خواهر یا همسرشون قفس بسازن و زندانش کنن. اما من یاد گرفتم مرد اگه تکیه‌گاه زن شده، باید پر پروازش باشه. نه یه ترمیناتور خطرناک که عزیزاش رو از خودش متنفر کنه.»

ژرفا لبخند زد. کج و ملایم. سر انگشتش روی تهریش او کشیده شد و لب زد: «تو یه آدم متفاوتی. یه مرد واقعی! کاش همه‌ی مذکرها بلد بودن مثل تو مرد باشن.»

صورت فرهاد جلو رفت. پلک‌های دخترک روی هم افتاد و لب‌های او به چانه‌ی گرد و ظریفش چسبید.

- مرد ایرانی با همه‌ی خصوصیات خوب و بدش، عشق رو خوب می‌شناسه! مخصوصاً من که فرهادم و... پاش بیفته بخاطرت تیشه به کوه می‌زنم.

لب‌های ژرفا به لبخندی پررنگ گشوده شد و ثانیه‌ای بعد، در التهاب نفس‌های فرهاد نفسش بند آمده بود. انگشت‌هایش میان موهای او کشیده میشد و با همه‌ی وجود بوسه‌های گرم و تبادارش را پاسخ می‌داد. آنقدر در آن خلسه‌ی سیال و داغ غرق شده بود که ندانست کی پاهایش روی زمین نشست. نفس‌نفس می‌زد. به هیچ عنوان نمی‌خواست از آن بوسه‌های شیرین و ملایم دل بکند.

#پارت_۲۵۲

پشت انگشت‌های فرهاد روی گونه‌ی گُر گرفته و سرخ او کشیده شد و باکس را از روی زمین برداشت و بست. آن را کف دست ژرفا گذاشت و انگشت‌های ظریفش را دورش چفت کرد و دستش را بین هردو دست خودش گرفت.

- هرچقدر از بقیه‌ی مردها سوا باشم، این ویژگیم فرقی نداره که اول باید من پا پیش بذارم. باشه پیش‌ت تا وقتی زمان مناسبش برسه.

دخترک با لبخندی پت و پهن ابرو بالا انداخت و گفت: «به افکارت احترام می‌ذارم، به شرطی که زودتر بریم محضر و این عقد موقت رو دائمیش کنیم.»

فرهاد کوتاه و ناخواسته خندید. ژرفا سر انگشتش را روی پیراهن او کشید و لب‌هایش قدری هلالی شد: «البته با پیراهن سیاه نمیشه. باید لباس عزا رو دربیاری، بعد! یادمه رنگ سفید روپوش بیمارستان خیلی بهت میومد!»

- می‌خوای روپوش تن بزنی، کلمپ و لوله ساکشن دستم بگیرم و آخرسر با تیغ جراحی عقدنامه رو امضا کنم؟

ژرفا با صدای بلند به این حرف او خندید و لب‌های فرهاد به لبخندی کمرنگ گشوده شد. نگاهش زوم انحنای لب‌های او بود. رسماً وقتی می‌خندید، با زیبایی‌هایش دلبری می‌کرد.

- بعد از ازدواج، می‌ریم آلمان دیگه! مگه نه؟

با مکثی کوتاه، طره‌ای از موهای نرم او را گرفت و عطرش را با یک نفس عمیق به ریه کشید.

- می‌ریم، منتها برای همیشه نه. ازم نخواه تا ابد تو کشوری زندگی کنم که حتی زبون‌شون هم برام بیگانه‌ست. من از جنس همین مردمم. از دلِ جامعه! جایی که کمتر کسی تونسته از زیر پوستش قد صاف کنه و جایی وایسته که من ایستادم.

ژرفا چند لحظه نگاهش کرد. گوشه‌ی چشمش چین افتاد و دو به شک لب زد: «این جمله رو چی تعبیر کنم؟ یعنی می‌خوای اینجا زندگی کنی؟ با این امکانات کم و فرهنگ پایین؟ فرهاد! حتی نفس کشیدن تو تهران منو خفه می‌کنه، چه برسه به زندگی!»

فرهاد مکث کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و نگاهی به چشم‌های او که حالا قدری عصبی شده بود، خیره گشت. لحن فرهاد برعکس او آرام بود و کوچکترین پرخاشی نداشت.

- فکر می‌کنی زندگی تو شهری که بدترین خاطره‌ها رو ازش دارم، واسه من آسونه؟

ژرفا شانه بالا انداخت و لبخند زد: «پس حرفی نمی‌مونه. در اسرع وقت عقد می‌کنیم. بعدش رزرو بلیط و... کارهای اقامتت زیاد طول نمی‌کشه. پدرم تو سفارت کم آشنا نداره. اگر هم نتونست کاری کنه، سیروان بزرگ‌نیا دستش بازه. یه هفته‌ای درستش می‌کنه.»

فرهاد سرش را به طرفین جنباند. صورت ظریف دخترک را قاب گرفت و آرام‌تر از قبل گفت: «زندگی بین آدم‌هایی که هم‌خون و هم‌بونم نباشن، کار من نیست. نمی‌دونم گرفتن مدرک و تکمیل تحصیلاتم چقدر طور می‌کشه اما... ژرفا، گوش کن به من... عزیزم، خودت بگو بین این مردم، چند نفر مثل من پیدا میشه که رو پای خودش بزرگ شده، با فقر و بدبختی درس خونده، که آخرش وایسته نوک قله و بگه بدون سرمایه و سهمیه و پارتی، منم تونستم!»

ژرفا بی‌حرف نگاهی می‌کرد. سر انگشت فرهاد، نوازش‌وار روی گونه‌ی او کشیده شد و ادامه داد: «خودت همین چند دقیقه پیش گفتی من یه مرد سنتی‌ام. همون سنت، باعث میشه عقلم به چیزی فرمان بده که بتونم دست چهارتا آدم مثل خودم رو بگیرم. حالا که همه‌ی پزشک‌ها دنبال مزایا و زیرمیزی‌ان و مردم رو محض مسافرت‌های گاه و بی‌گاه تو مطب‌هاشون معطل می‌کنن، من یکی می‌خوام واسه آدمایی که از جنس خودمن و به سوادم نیازمند، رایگان کار کنم.»

لب‌های ژرفا از هم فاصله گرفت. بهت‌زده سر به طرفین جنباند و نگاهی بین چشم‌های فرهاد چرخید: «از چیزی که حق خودته بگذری که چی بشه؟»

سیبک گلوی فرهاد جنبید. لحظه‌ای پلک خواباند و بعد دومرتبه به ژرفا نگاه کرد.

- که انسانیت زنده بمونه. همون کلمه‌ای که خیلی وقته لای دست و پای پول و قدرت لِه شده.

قلب ژرفا برای یک لحظه لرزید. لب‌هایش از هم فاصله گرفت و قبل از اینکه حرفی بزند، صدای زنگ حیاط شنیده شد. فرهاد از او فاصله گرفت و دستی به پیشانی تب‌آلودش کشید. سمت در می‌رفت که صدای ژرفا را از پشت سر شنید:

- انقدر قلبت بزرگه که من تو یه گوشه از مویرگ‌هاش گم میشم. به داشتنت افتخار می‌کنم فرهاد.

لبخند فرهاد کم‌جان بود. برگشت و نگاهی به چهره‌ی او انداخت.

- یحتمل صاحب‌خونه‌ست اومده کلیدها رو تحویل بگیره. می‌تونی تا میام ساک رو جمع و جور کنی؟

ژرفا با لبخند سر تکان داد و گفت: «بعدش می‌ریم فست‌فود تند بخوریم؟»

فرهاد کوتاه خندید و بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. ژرفا ساک را بست و بعد از پشت پنجره، شانه‌های مردی را نگاه می‌کرد که روزگار کم سنگینش نکرده بود، اما محکم‌تر از کوه ایستاده و از قلبی به وسعت دریا نگهداری می‌کرد.

ادامه... #پارت_۲۵۲

لحظاتی بعد، در رستوران مکزیکی حوالی خیابان شیراز نشسته بودند و ژرفا سعی می‌کرد صدای خنده‌ی بلندش را کنترل کند وقتی فرهاد با

دستمال دهانش را تمیز کرد و با صورتی جمع از سرفه لیوان نوشابه را سر کشید.

- اینجوری که معلومه همین اول پیاله به بدمستی خوردیم!

فرهاد با همان اخم کمرنگ، دست مشت شده‌اش را جلوی دهان گرفت.

- اینم شد غذا؟ رسماً فلفل رو بیک و سوخاری کردن و گذاشتن تو بشقاب. تو مطمئنی آلمان بزرگ شدی؟ حس شیشم می‌گه به اسم آلمان، متواری شدی سمت مکزیک یا هند!

ژرفا بلندتر خندید و چنگال را سمت دهانش برد. با ولع لقمه‌اش را جوید و قورت داد و فرهاد با نگاهی ناخوش‌آیند به او زل زده بود.

- همه‌جا از این فلفل‌های بیک شده پیدا میشه. منتها گاو نر می‌خواد و مرد کهن! که من سعی کردم هر جفتش باشم.

فرهاد کوتاه خندید و او تکه‌ای از فاهیتای مکزیکی را سمتش گرفت.

- بزنی آقای دکتر! هرچی سوختی و اذیت کرد اشکال نداره، درمونش با من!

بعد با شیطننت لب‌هایش را تو کشید و چشمک زد. فرهاد سری به طرفین جنباند و خندید. ژرفا لقمه را سمت لب‌های خودش برگرداند و دوباره گفت: «با اینکه ما رسم نداریم مراسم نوروز و هفت‌سین چیدن برگزار کنیم، ولی این روزای سال که می‌رسه دلم بدجور هوایی میشه واسه خرید ماهی‌گلی و سبزه‌ی تر و تازه‌ی عید!»

لبخند فرهاد قدری رنگ باخت. پارسال همین موقع، فرناز سبزه‌ی عید را خراب کرده بود و او برای اینکه مادرش دخترک را توبیخ نکند، سبزه‌ای از دست فروش‌های حومه‌ی خیابان خریده و به جای هنر فرناز جا زده بود. همان وقت دخترک قول داد سبزه‌ی سال بعد را تمیز و مرتب رشد دهد اما...

با بشکنی که جلوی صورتش خورده شد، نفس عمیقی کشید و بازدمش را بلند و از ته سینه بیرون داد. صورت ژرفا کلافه بود: «طی الارض می‌کنی فرهاد؟ تو چندتا بعد از زمان زندگی می‌کنی که مدام غرقی تو فکر و خیال؟»

فرهاد به صورتش دست کشید. امیدوار بود خیس از اشک نشده باشد و بخت این دفعه با او یار بود.

- ببخشید. یه لحظه حواسم پرت شد. چیزی گفتی؟

- می‌گم غذاتو نمی‌خوری؟ اگه نمی‌خوری، خب... من هستم! چرا بذاریم کارمندا خالیش کنن تو سطل زباله؟

فرهاد نگاه کوتاهی به بشقاب خالی ژرفا و بشقاب پر خودش کرد. ناخودآگاه خندید. دخترک عادت داشت هر لحظه لب‌های او را به خنده آغشته کند. حتی در اوج غم، کنار ژرفا خوشحال بود. بشقاب‌ها را جابه‌جا کرد و گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم دختر ظریفی به قد و قواره‌ی تو، این همه اشتها داشته باشه. به خصوص واسه یه غذای مکزیکی و تند!»

ژرفا با خنده قدری نوشابه خورد و دومرتبه دستش سمت چنگال رفت.

- فلفل نبین چه ریزه آقای دکتر! بشکن ببین اوه اوه! تند و تیزه بدتر از همین فاهیتا!

فرهاد دومرتبه خندید و حدود یک ساعت بعد، ژرفا با اصرار از روی جدول‌کشی‌های خیابان راه می‌رفت و او کنارش قدم برمیداشت. یک دستش به دست فرهاد بود و دست دیگرش را روی هوا بالا گرفته بود. انتهای خیابان، روی برف‌های باقی مانده پرید و کف دست‌هایش را به هم مالید. دماغش را بالا کشید و لب زد: «سردمه! هوا خیلی بدجنسه که برف و سرما رو تموم نمی‌کنه.»

فرهاد کاپشنش را از تن بیرون کشید. دست چپش دور شانه‌های او حلقه شد و کاپشن را روی شانه‌های هردو نفرشان انداخت.

- گاهی وقتا تو سردترین شب‌های زمستون، میشه گرم‌ترین خاطره‌ها رو ساخت.

ژرفا چند ثانیه نگاهش کرد. هردو دستش را زیر بغل گذاشت و همانطور که راه می‌رفتند، به آرامی پرسید: «این یعنی... بالاخره طلسم شکسته و... امشب میای پیش من؟»

فرهاد محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد که با صدای بلند نخندد. خدا می‌دانست چندمین دفعه است که دخترک در لفافه چنین پیشنهادی می‌دهد.

- منظورم این نبود. فعلا باید مرحله‌ی ازدواج بگذره، بعد به شب‌های دونفره هم می‌رسیم.

ژرفا با اخم نگاهش کرد. روی زمین خم شد و یک مشت برف که تخت سینه‌ی فرهاد کوبید، او بهت‌زده نگاهش کرد و دخترک پرخاش کرد: «یه‌جوری رفتار می‌کنی حس می‌کنم من یه متجاوزم و تو یه پسر چشم و گوش بسته که قراره واسه دو سه ساعت تورش کنم.»

جفت ابروهای فرهاد بالا پرید و دخترک با عصبانیت و گام‌هایی بلند از او جلو زد. نگاه فرهاد با خنده‌ای نیم‌بند روی راه رفتن حرص‌دار او بود. نگاهی به اطراف کرد. خیابان خلوت بود، پس... چند قدم بلند دوید و کاپشنش را دور تن ظریف او انداخت. تا ژرفا بخواهد پیش بزنند، او را سمت خودش چرخاند و صورتش را جلو برد. نفس ژرفا ته سینه گرفت و او این دفعه با خشونت و محکم از لب‌های ظریف دخترک کام گرفت. بوسه‌اش کوتاه بود و عمیق! صورتش را که عقب کشید، نفس بخار مانندش به نفس ژرفا گره خورد و توی صورتش لب زد: «نه تو متجاوزی، نه من یه پسر چشم و گوش بسته. یه عمر سر به

زیر بودم و غریزه‌ای نسبت به هیچکس نداشتم اما با تو... فکر نمی‌کنم چیزی بهتر از یه رابطه‌ی دوطرفه برام وجود داشته باشه.»

#پارت_۲۵۳

ژرفا خواست چیزی بگوید که انگشت اشاره‌ی او روی لب‌هایش نشست.

- خیلی بیشتر از تو راغبم و اگه وقتش بود، همین حالا می‌بردمت تو یکی از اتاق‌های هتل روبه‌رو و همونجا... تا مغز استخون یکی می‌شدم باهات.

در آن هوای سرد، تن ژرفا گُر گرفت و سمت تابلوی سبز و سنگ‌های سفید هتل برگشت. گردن سفیدش که پیدا شد، فرهاد دومرتبه اطرافش را پایید و در یک حرکت کوتاه، گاز ریزی از گلوی او گرفت. تن دخترک میان دست‌هایش لرزید و او کنار گوشش لب زد: «ولی تا رابطه‌مون رسمی نشده، نمی‌خوام هیچ اتفاقی بین من و تو بیفته. قرار بود به افکار هم احترام بذاریم، پس... این دفعه نوبت توئه که به طرز فکر من رکاب بدی!»

ژرفا پوفِ کلافه‌ای کشید و کاپشن را از روی شانه‌هایش برداشت و روی شانه‌ی فرهاد انداخت.

- فعلا که این طرز فکر سنتی و چموش تو داره بد می‌تازونه. ولی فکر نکن راحت میشه از من سواری گرفت. سر فرصت همه رو جبران می‌کنم.

فرهاد کوتاه خندید و دستش دور کمر او حلقه شد. عرض خیابان را در پیش گرفتند و آرام‌تر از قبل زمزمه کرد: «این روزا هم می‌گذره، راهمون که هموار شد، تا دلت می‌خواد بتازون.»

دستی به شومیز کوتاه و سیاه رنگش کشید و از اتاق بیرون رفت. یک دور میان پذیرایی چشم چرخاند و وقتی خاتون را ندید، سمت آشپزخانه گام برداشت. زیر کتری را کم کرد و ماگ همیشگی او را مملو از چای کمرنگ با یک کاسه کشمش روی سینی گذاشت و روی میز قرار داد. با لبخندی محو، روی اسم «سیاوش» که بر تنِ ماگ حک شده بود دست کشید. گویا تاج‌الملوک نوهی تخس و شیطونش را زیادی دوست داشت. او که «لا حول و لا قوه الا بالله» گویان از درگاه آشپزخانه گذشت، ماریا با لبخند گفت: «سلام خاتون.»

نگاهش به چهره‌ی دخترک گره خورد و روی صندلی نشست: «علیک سلام نازدختر. چه عطر و بویی راه انداختی روله!» ماریا سمت قابلمه‌ی غذا رفت و قرمه‌سبزی را هم زد.

- می‌دونم به خوش‌مزگی دستپخت شما نمیشه، ولی دیدم نیستین، گفتم غذا رو بذارم برگشتین استراحت کنین.

تاج‌الملوک دست‌هایش را دور ماگ حلقه کرد و نگاهش همانقدر مهربان و مادرانه به دخترک دوخته شد.

- سیاوش برنگشت؟ سی چهار قلم وسیله سالاد فرستادمش، پدرسوخته لابدکی عزم کرده هست و نیستِ اوس ایوب بقال رو بار بزنه.

ماریا کوتاه خندید و در قابلمه را گذاشت. تاج‌الملوک خیار و گوجه‌ها را از یخچال بیرون برد و مشغول شستن‌شان شد.

- ممنوع‌القدمش کردم، ولی مگه از رو میره؟ تا کار بهش نسپری، هی می‌شینه جلو روت و یه بند حرف می‌زنه. مردِ وراج نداشتیم تو تیر و طایفه، ای شیر پاک خورده نمی‌دونم به کی رفته!

لبخند ماریا قدری از رنگ افتاد. با شرم لب زد: «اینجا خونه‌ی امیدشه. پیش شما نیاد، کجا بره؟»

تاج‌الملوک خیار و گوجه را روی میز گذاشت و چاقو و ظرف را کنارشان قرار داد.

- من که نمیگم پا ببره. ولی تا نازدختری با تنِ تُتک و ساقه‌ی تُرد امونته دستم، اعتمادی به این پسر نیست. یهو افسارش دست دل میفته و... نگم مادر! نگم که این بچه شیطون رو هم درس میده!

ماریا لب گزید و او آگاهانه ادامه داد: «امروزم حالیم شد تا فهمید رفتم سفره‌ی بی‌بی ملکزاد، هوای دیدن یار زده به سرش و پا کج کرده. پدرسوخته همچی با عطر و ادکلن دوش می‌گیره و ژل می‌سابه تو موهاش که بوش از هفت فرسخی دیاره!»

گونه‌های ماریا گل انداخت و برای فرار از آن بحث هم که شده، چاقو را از دست خاتون گرفت و خودش مشغول سالاد شیرازی شد.

- شما چرا خاتون؟ بدین به من. چایی‌تون سرد میشه.

تاج‌الملوک ماگ را از روی سینی برداشت و «بسم الله» آرامی گفت.

- انگار کی دم ایواره قراره برارش بیاد.

چاقو برای یک لحظه از دست دخترک افتاد و تاج‌الملوک با لحنی محتاط و نرم ادامه داد: «از جَلَب بودنش کم نشنیدم. خدا رحمت کنه بچه‌ام رو، هرچی سی سیواش بابا نبود، سیروان رو عینهو خودش تراشید و چاقو کرد. می‌ترسم این رفت و اومدا قدم سیواش رو از حونه‌ام قطع کنه.»

ماریا با گلویی خشک شده براق دهانش را فرو برد و تاج‌الملوک از جا بلند شد. لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب نشاند. مادرانه بین موهای دخترک دست کشید و گفت: «غم نخوری گیس‌گلابتون. سیروان که هیچ، کوه هم

بخواد بین شما دوتا فاصله بندازه، من قبلِ قدمش دستِ تو رو بند کردم
مین دستِ گُزام.»

ماریا لبخند کمرنگی زد. تاج‌الملوک ماگ را شست و دومرتبه روی
صندلی نشست.

- سیاوش پسر سرب‌راهی بود، ولی دنیا باهاش کژدار تا کرد. یا
امتحان الهی بوده، یا بداقبالی ای بچه که با ضرب‌یه یه از خدا
بی‌خبر، برای همیشه مسیر زندگیش سوا شد و افتاد مین دم و
دستگاه بهنام.

ماریا با تعجب سرش را سمت او که حالا قاشق و چنگال‌ها را می‌چید
چرخاند و تاج‌الملوک لب زد: «سی تو نگفته؟»

دخترک سرش را به طرفین جنباند و او دوغ محلی را از یخچال
بیرون آورد.

ادامه... #پارت_۲۵۳

- از بچگی چابک و فرزند بود و زبون دراز! تا ولش می‌دادی، از
دیوارِ راست می‌کشید بالا. تا شیش سالگی تو دامن خودم بزرگش
کردم، اما بعد بهنام اومد با بونه بهونه‌های یک درمیون بچه رو
گرفت و برد. دل نگرونش بودم. نمی‌دونستم زن دومیه بهنام
چطور تا می‌کنه با اون دوتا طفلِ بی‌مادر. بهنام می‌گفت راضیه،
منم می‌گفتم شکر. اما همش ورد زبونم بود که سیاوشم خوب
می‌خوره؟ خوب می‌پوشه؟ بچه عادت داشت شبا سر بذاره رو
پام. براش قصه می‌گفتم و همچین موهاشو ناز می‌دادم تا خوابش
بیره. ولی اونجا...

نفس بلندش مساوی شد با بازدم عمیق ماریا.

- هر روز زنگ می‌زد. بد بی‌قرار بود. انگار شهره منعش می‌کرد که هر دفعه تندتند می‌گفت تا شهره نرسیده باید برم اتاقم.

ماریا ریز کردن خیارها را تمام کرده بود. گوجه‌ی اول را به دست گرفت و تاج‌الملوک به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

- می‌گفت ورزش می‌کنم. می‌پرسیدم، چه ورزشی روله؟ می‌گفت همه‌چی! می‌دونستم آخر میره دنبال علاقه و استعدادش. اما... چند سال بعد، یه مدت دیدم سیاوش بهم زنگ نمی‌زنه. ته دلم آشوب بود. مادره دیگه، دل می‌بنده به اولاد. یه‌باره گفتم بذار با خود بهنام حرف بزنم به بونه‌ی احوال‌پرسی، حال و روز پسر مم جویا شم.

دخترک با سر چاقو مشغول هم زدنِ سالاد شد. پیازی که گوشه‌ی سینی بود میان دست گرفت و پوست کند و تاج‌الملوک پرِ روسری‌اش را زیر چشم کشید.

- گفتم حال پسر مم چطوره؟ اول یه‌کم من من کرد، بعد گفت بیمارستانه. رفته بود سمت بوکس. اون موقع باب شده بود بین جوون‌ها. خدا سی‌شون نسازه که بچه‌مو زمین‌گیر کردن. نمی‌دونم کی تیزی کشیده بود به پاش که شد بهونه‌ی اینکه پاش باز بشه به بساطی که... تف سر بالاست مادر. آدم عیب اولاد فوت شده‌اش رو نمی‌گه. ولی تو که غریبه نیستی، بهنام از اول هم دستش به حروم بود. من سیاوش رو با نون حلال بزرگ کردم، اما صاحب و قیم این بچه پدرش بود. بردنش همان و روزگار سیاه پسر مم همان...!

ماریا دست‌هایش را شسته بود. او هم هم‌پای تاج‌الملوک اشک می‌ریخت وقتی صندلی را بیشتر سمتش کشید و شانه‌های لرزان پیرزن را در آغوش گرفت. جعبه‌ی دستمال کاغذی را مقابلش گرفت و او با لبخندی محو یک برگ بیرون کشید.

- دَسِت آزا روله. تو فرشته‌ی راه سیاوشمی. اینو از همون روز اول و نگاه‌های بی‌قرارش مین حیاط فهمیدم.
- دخترک با گونه‌هایی گل انداخته سر به زیر انداخت و تاج‌الملوک دستمال کاغذی را کف دست مچاله کرد.
- سه تا اولاد داشتم. اما نه می‌دونستم کجان، نه حالیم بود چندتا بچه دارن. هنوزم نمی‌دونم! ولی دلم روشن بود لای ای همه بی‌وفا، سیاوش و فاپیشه‌ست. یه روز رفته بودم سر خاک فریبرز خدابیامرز، از اون‌ور هم خرید و بازار. زنبیل به دست می‌رفتم سی خونه که یهو یه دست نشست رو دسته‌ی زنبیلم. سر که بلند کردم، دیدم یه جوون رعنا و قد و قامت‌دار جلو چشمم وایستاده. صورتش همچین آشنا میزد. گفتم آشنایی روله، اما اندیمشک ندیدمت. یه‌باره که خندید... همون چال رو گونه‌اش بس بود که بفهمم پسر تیاراست. اولادِ خودم.
- ماریا لبخند کمرنگی روی لب نشاند و او دستمال را زیر چشمش کشید.
- بهش گفتم من بوی تو رو از هفت فرسخی می‌شنفتم. عین پیرهن یوسف که عطر و بوش به کوه و بیابون هم رخنه می‌کرد.
- بعد رو به ماریا لبخند زد و انحنای لب‌های دخترک پررنگ‌تر شد.
- از اون وقت به بعد، هر ماه می‌اومد پیشم. یکی دو روز می‌موند و می‌رفت. همیشه خستگی بود که از سر و روش شُرّه می‌کرد. می‌گفت بهنام خیلی اذیتش می‌کنه. مدام مال مردم‌خوری و سالوسی‌گری یادش می‌ده. می‌گفت نمی‌خواد تو دم و دستگاهش بمونه، ولی چاره نداره... منم نمی‌تونستم حرف بزnm مادر.
- بهرحال پدر و پسر بودن. اینا دست روی هم بلند می‌کردن یا اختلاف می‌فتاد بینشون، لعن و نفرینش دامن من رو می‌گرفت. فقط راهنماییش می‌کردم که حواس جمع خودش باشه. آخرم شکر خدا همین حرف‌ها سی دلش افاقه کرد. با سرمایه‌ای که جمع

کرده بود، یه کارخونه‌ی پتروشیمی علم کرد واسه مردم
شهرستان. هم کارآفرین شده بود، هم درآمد خودش و داشت. الهی
بمیرم، طفل معصوم از واهمه‌ی بهنام اونجا رو زد به اسم من و
درآمدش سر ماه به حسابی که برام باز کرده واریز میشه. هنوزم
اهالی فکر می‌کنن بنیان‌گذار من بودم و سیاوش فقط به امور
رسیدگی می‌کنه. بچه‌ام از طفولیت مرد بود. هنوزم هست. تنها
اولادی که لا گُزراه‌ای فریبرز خدارحمت لایق تقدیر و تحسینه،
فقط همین پسره و بس!

ماریا همانطور که آبلیمو و آب غوره را به سالاد اضافه می‌کرد،
لبخندی روی لب نشانده. با پودر پسته مشغول تزئین سالاد بود که
صدای مردانه و آشنا از پذیرایی شنید:

#پارت ۲۵۴

- یاالله! خاتونم؟ نیستی صاحب‌خوبه؟ بیا ببین پسرت از شیر مرغ تا
جون آدمیزاد ردیف کرده و ده‌تای لیستی که سیاهه کرده بودی
هله‌هوله آورده. دم عیدی باس بودی می‌دیدى حتى تو این شهر
کوچیک هم سگ صاحب خودش رو نمی‌شناسه! می‌گن فردا سال
تحویله، ولی اینکه کی و ساعت چند؟ الله و اعلم!

سیاوش هنوز حرف می‌زد که تاج‌الملوک با خنده‌ای نیم‌بند دست به زانو
گرفت و همانطور که بلند میشد، گفت: «پدر سوخته ببین نیومده چه
ولوله‌ای راه انداخته! برم مادر... برم تا خونه رو نداشته رو سرش.»
ماریا کوتاه خندید و شانه بالا انداخت. خاتون از آشپزخانه بیرون رفت
و او برنج را روی دیس ریخت و ظرف غذا را روی میز گذاشت.
سیاوش سالاد شیرازی و قرمه‌سبزی با لیموهای درشت را زیادی
دوست داشت. دل او هوس سفره‌ی عید کرده بود، اما ترجیح داد

سکوت کند. لباس‌های سیاه و لفظ «عزادار»، مانع از چیزهای ساده‌ای شده بودند که کوچکترین ربطی به عزاداری نداشت. اولین قربانی رسوم کهنه هم همان سفره‌ی هفت سین و خوش رنگ و لعابی بود که دخترک یهودی برای اولین بار دوست داشت طبق آیین ایرانی‌ها و مسلمان‌ها پای آن بنشیند و از ته دل آرزوهایش را از خدا بخواهد. لحظاتی بعد، سیاوش پشت میز نشسته بود و کاسه‌اش را برای سومین بار پُر از سالاد شیرازی می‌کرد.

- ورد رو غذات خوندی خاتون؟ همچین خوشمزه شده که شیطونه بیخ گوشم ور می‌زنه میز رو کلهم بفرستم سمت معده‌ام!
ماریا لبش را تو کشید که نخندد و خاتون نگاهش را میان آنها چرخاند.
- یه لیوان آب بخور، قبل غذات هم بسم‌الله بگو، اونوقت شیطون خودش پا میشه میره از سفره بیرون. یواش‌تر بخور نپره گلوت مادر.

سیاوش کوتاه خندید و همانطور که لیوان را پُر از دوغ می‌کرد، گفت: «راستی این عصمت خانوم همسایتون، بنده خدا بچه‌اش افتاده به دل پیچه. می‌گفت از سر ظهر یه پوشک سالم نداشت. همه رو زرد و قهوه‌ای تحویلشون داده. خونه‌شون هم بوی...»

خاتون قاشقش را توی بشقاب گذاشت و قدری چین به پیشانی انداخت.
- لاله‌الاالله! چه طرز حرف زدن پسر؟ سر سفره‌ی غذا حرف از خرابکاری بچه می‌زنن؟

ماریا ناخودآگاه و کوتاه خندید و سیاوش تخس و دندان‌نما لبخند زد.

- دروغ که نمی‌گم قربون سرت. بچه‌ست دیگه! بچه هم کارش ویرون کردن خودش و خونواده! لامصب‌ها جز شیر چیزی نمی‌خورن، ولی نمی‌دونم این همه پتانسیل واسه تخلیه از کجا میاد!

- قصد کردی همین دو لقمه غذا رو هم به کاممون تلخ کنی پدرسوخته؟

- من غلط بکنم خاتونم. اومدنی جلو در دیدمش، گفت به خانوم جوننت بگو یه دوا داشته پارسال داده واسه پسر پنجمم، بیاره بده بریزم تو حلق این یکی. فکر کنم سالی دو سه شکم می‌زاد که هنوز پنجمی بزرگ نشده این یکیش شیرخواره.

ماریا محکم دستش را جلوی دهان گذاشت که صدای خنده‌اش بلند نشود و خاتون همانطور که سعی می‌کرد نخندد، به سیاوش که راحت و بی‌خیال دوغش را می‌خورد چشم‌غره رفت.

- من سی تو چی بگم پسر؟ سر سفره‌ی ناهار، جلو نعمت خدا، غیبت در و همسایه رو می‌کنی؟ نمیگی خدا قهرش می‌گیره؟ سیاوش لیوان خالی را روی میز گذاشت و پشت دستش را به عادت معمول پشت لب‌ها کشید.

- حقیقت رو باس گفت دیگه عزیز من! از من می‌شنفی، زودتر این دوا رو بسپر دست‌شون تا اون بمب ساعتی دیوار و سقف ما رو هم نیاورده پایین.

ماریا با گونه‌هایی سرخ از خنده، سر به زیر انداخت و خاتون همانطور که می‌خندید، «استغفرالله» زیرلبی گفت. سیاوش لیوانش را دومرتبه پُر کرد و مقابل ماریا گرفت. دخترک نگاهش نکرد. تخس بازی‌های سیاوش در مقابل نگاه‌های سنگین خاتون، شرم میشد و ته دل ماریا می‌نشست و دخترک را از همیشه ساکت و آرام‌تر نشان می‌داد. با تشکری آرام، لیوان را از او گرفت و سمت لب‌هایش برد. سیاوش همانطور که بلند میشد، خطاب به خاتون گفت: «دست و پنجه‌ات طلا خاتونم. یادت نره دارو رو ببری! بنده خدا منتظره.»

تاج‌الملوک کوتاه خندید و سر به طرفین جنباند. او که از آشپزخانه بیرون رفت، زیرلب گفت: «شیر پاک خورده فکر کرده نمی‌دونم می‌خواد با این دختر خلوت کنه. و الا این بچه کی به فکر دل و روده‌ی مردم بوده که نوبه‌ی دومش باشه!»

ماریا شنید و سرش تا یقه پایین افتاد. حس می‌کرد گونه‌هایش گر گرفته وقتی زیر نگاه خاتون با مکافات دوغش را می‌نوشتید. تاج‌الملوک چشم از دخترک گرفت. از جا بلند شد و لحظه‌ای بعد، وقتی دارو گیاهی را به دست گرفته و از خانه بیرون می‌رفت، ماریا ظرف‌ها را از روی میز برداشت و وسط ظرفشویی گذاشت. مشغول شستن بشقاب‌ها بود که ردی از گرما کنار پهلویش نشست و پشت‌بندش دستی مردانه دور کمر باریکش حلقه شد. تا فرصت واکنش داشته باشد، دست دیگر سیاوش طره موهای او را یک طرف صورتش انداخت و بوسه‌ی نرم و ملتهبش، درست روی شاهرگ گردن دخترک نشست.

ادامه... #پارت_۲۵۴

نفس ماریا بند آمد. لب او تا چانه‌ی دخترک راه رفت و حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد. دست‌های ماریا از حرکت افتاد. سرش را سمت شانه‌ی سیاوش خم کرد. نگاه سیاوش در چشم‌های خوش‌رنگ او چرخید و با لبخندی کج، سرش را جلو برد و پلک‌های دخترک روی هم افتاد. گردنش را بالا کشیده بود و بوسه‌های حریص و وحشی او را همراهی می‌کرد. سیاوش عقب کشید و نفس گرمش صورت دخترک را به التهاب انداخت.

- قربون خاتون برم که می‌ذاره کاسه‌ی صبرم برسه به مرز شکستن، بعد پا میشه بره کمک کنه به خلق خدا.

ماریا کوتاه خندید و سر چرخاند. موهایش که در صورت سیاوش پخش شد، او با نفسی عمیق عطر یاس را به ریه کشید و گل رز آبی را مقابل دخترک گرفت.

- رو گرفتن و شرم‌ت تو جمع یه‌جور قشنگه، نفس زدن و دل‌دل کردن‌ت تو خلوت یه جور دیگه. دلم زیادی بنده به ناز و اداهات ماریا. انگار خدا تو رو خلق کرده که با هر حالتت سیاوش بمیره برات.

دخترک «خدانکنه» ییواشی گفت و گل را بو کشید. سیاوش ساقه‌ی گل را کوتاه کرد و آن را کنار موهای ماریا، درست پشت گوش سمت چپش گذاشت و کنار گوش دیگرش زمزمه کرد: «می‌دونی افسانه‌ی این گل چیه؟»

ماریا سر به طرفین جنباند و دست او دیکتاتورانه زیر لباسش رفت. لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت. انگشت‌های سیاوش، ماهرانه پهلوی نرم و نازکش را نوازش می‌دادند و او در خلسه‌ی صدای گرمش، سرمای کف و آب را از یاد برده بود.

- یه روز یه جادوگر عاشق یه زن زیبا می‌شه، ولی اون زن بخاطر طاعون می‌میره. جادوگر انقدر دوشش داشته که بخشی از روح اون زن رو توی یه قلم مخفی می‌کنه و هر موقع دلش برای معشوقه تنگ میشه، با اون قلم روی کاغذ شعر می‌نویسه.

نفس‌های ماریا تند شده بود. لب سیاوش درست به گوشش چسبیده و تن ملتهبش هیچ فاصله‌ای با جسم ظریف او نداشت. دستش را که از زیر لباس بیرون کشید، نفس عمیق دخترک از لب‌های نیمه‌بازش بیرون جهید.

- هر دفعه از جوهر اون قلم، رز آبی بیرون می‌زنه و اینطوری جادوگر با روح معشوقه‌ش آروم می‌گیره. از اون روز، گل رز شد معنی عشق‌های اسرارآمیز و دست نیافتی... و رنگ آبی هم شد نماد آرامش.

ماریا پلک زد. دست‌هایش زیر آب سر شده بود و همه‌ی تنش نبض می‌زد. سیاوش از پشت شومیزش را بالا داد. ترقوه‌ی دخترک را میک

زد و لبش تا چال کمر او پایین رفت. همانجا را گزید و ماریا محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد. سیاوش پشت سرش نشست و دست چپش روی ساق پای برهنه‌ی دخترک نشست. سرمای پابند، نگاه ماریا را سمت پایین کشید و سیاوش قفل پابند را چفت کرد. رزهای آبی و ظریف، یکی یکی از اطراف زنجیر نقره آویزان شدند و او پاچه‌ی شلوار نود سانت را بیشتر بالا کشید. دخترک لب زد: «چیکار می‌کنی سیاوش؟»

سیاوش داغ و سرکش، ساق سفید و خوش‌تراش او را بوسید و گاز گرفت. همانجا زمزمه کرد: «دارم خط به خط می‌پرستم. می‌فهمی ماریا؟ خط به خط! یعنی سلول به سلول! یعنی جایی از تنت نیست که دل نبره ازم. یعنی می‌خوام نقشه‌ی وجودت رو بزنم به حافظه‌ی لب‌هام.»

بلند شد و پشت سر ماریا ایستاد. دستش را با تلفن همراه مقابل صورت هردو نفرشان گرفت و دخترک با لبخند قدری سر کج کرد. رنگ آبی رز، به پوست سفید و موهای شب‌رنگ او می‌آمد. سر سیاوش به سرش نزدیک شد و دست دور کمرش انداخت. صدای کلیک، نشان از سلفی‌دو نفره‌ای بود که سیاوش بعد از گرفتن آن، تلفن را توی جیب عقب شلوارش گذاشت و آهسته گفت: «حالا دیگه یه پارچه رز آبی شدی. هم اسرارآمیز، هم اثاث آرامش!»

دستش دومرتبه زیر لباس دخترک رفت. لب‌های ماریا از هم دور شد و او شومیزش را تا زیر سینه بالا داد. دست دیگرش سمت ناف دخترک رفت و نگاه ماریا به پیرسنگ نقره‌ای خیره شد که گل رز آبی، ظریف و نازدار از آن آویزان شده بود. سیاوش کنار گوشش لب زد: «دستبندش رو وقت «بله» گرفتن چفت کردم دور دستت. بقیه رو هم ست خریدم که خودم بندازم برات. این یکی هم... قراره بخوره به محرض‌ترین قسمت از بدنت.»

ماریا با صدایی لرزان لب زد: «خیلی قشنگه سیاوش. هر دفعه رز آبی می‌بینم، یاد تو می‌فتم.»

لبخند سیاوش جان گرفت. لاله‌ی گوش او زیر دندانش جمع شد و پیرسینگ را بیشتر به ناف دخترک فشار داد: «پس حالا دیگه همیشه به فکر می. تو فکر و خیال تو رژه رفتن، عالمی داره کریستال خانوم!»

ماریا کوتاه خندید. نگاهش هنوز به پیرسینگ بود و چشم‌های سیاوش روی بالاتنه‌ای می‌چرخید که با نفس‌های تندِ ماریا بالا پایین می‌شد.

- پیرسینگ رو کی بزنی؟

- سر فرصت خودم می‌زنم برات.

- اینجا؟

- نه. یه جا که امکاناتش باشه.

- قبلا هم... پیرسینگ زدی واسه دختر؟ پیرسینگ ناف!

سیاوش کوتاه و توی گلو خندید. گردن ماریا را گاز گرفت و همانجا لب زد: «می‌دونستی وقتی حسود میشی، صدات می‌لرزه؟ چشمت هم خوشگل‌تر از همیشه‌ست. همچین مظلوم میشی که یه باره فنرم در میره و... فکر کنم اگه جاش بود و وقتش، یه لقمه‌ای قورت می‌دادم.»

#پارت_۲۵۵

ماریا محکم لب‌هایش را به هم فشار داد. قطرات آب هنوز روی دستانش می‌ریخت.

- حسودی نکردم. فقط برام سوال شد. همین!

لب‌های سیاوش از گلو تا چانه‌ی دخترک بالا رفت. او با استیصال پلک روی هم گذاشت و لب‌هایش از هم فاصله گرفت. سیاوش داغ و حریص، نرمی گوش دخترک را میک زد و کنار گوشش لب زد: «من آدم کم تو زندگیم ندیدم. پارتتر هم کم نداشتم. خودت می‌دونی و کتمان‌ش هم نمی‌کنم ولی... تو بودی که کثافت رو از زندگیم شستی و محو کردی. بی قید و بند بودم، ولی بی‌شرف و لاشی نبودم! خواستم باشم ولی... نتوانستم. ذاتم بد بود، ولی نه اونقدر که به یه بی همه‌چیز تبدیل بشم.»

- پس... پس رابطه‌ها با خاطر چی بود؟

دست دیگرش از کنار تن ماریا بالا آمد. کنار صورت ظریفش نشست و واردارش کرد سر روی شانه‌اش بگذارد. با لحنی به خصوص و خش‌دار، خیره به آن چشم‌های روشن و زیبا زمزمه کرد: «محض این بود که یه نفر، فقط یه نفرشون چشم و ابروی تو رو داشته باشه. از دور عطر یاس بده و از نزدیک، عطر موهاش رو هیچ‌جا نشه پیدا کرد. من دیوونه‌ی یه فرشته شدم، اما آخرسر تو مسیر شیطان خودمو پیدا کردم.»

ماریا بی‌حرف نگاهش می‌کرد. لب او جلو رفت و دخترک پلک روی هم گذاشت. دست سیاوش از مقابل سینه‌اش رد شد. تنگ و محکم دخترک را در آغوش گرفت و روی پیشانی‌اش بوسه زد.

- من از دژخیم سوا نبودم. سیاه سیاه! به قاعده‌ی شب‌های سرد زمستون. اون‌ی که بهم هویت داد، قرص ماه بود! رنگ سفید تو، سیاهی‌های من رو پاک می‌کنه چشمه‌ی طوسی.

نفس ماریا تند شده بود، اما تپش‌های قلب سیاوش آرام بود. محکم، ولی ریتمیک و منظم! دخترک آن را پشت شانه‌اش حس می‌کرد وقتی لب زد: «توانستی کسی رو شبیه من پیدا کنی؟»

سیاوش نفس عمیقی کشید. صورتش را فاصله داد و حالا آن نگاه تیره، در روشنی چشم‌های ماریا حل شده بود. سر به طرفین جنباند و آهسته گفت: «هیچکس! هیچکس اینجا، به تو مانند نشد...»

قلب ماریا فرو ریخت و صورت سیاوش جلو رفت. لبش در کسری از ثانیه به لب دخترک چسبید. نفسش به نفس ماریا پیچید و دهان که باز کرد، لب‌های داغ و صدای آرامش، نفس دخترک را تندتر کرد: «جانشین تو در این سینه، خداوند نشد...»

ماریا منتظر بوسه بود و او با عطش، سر بینی‌اش را روی صورت دخترک حرکت می‌داد و عطرش را بو می‌کشید. حلقه‌ی دستش دور سینه‌ی ماریا تنگ‌تر شد. انگار می‌خواست حل شود در آن صنم بلورین و خواستنی. انگشت‌های دست دیگرش، بیشتر به ناف دخترک چسبید و لب روی رگ گردنش گذاشت. ماریا نفس زد و کف دست داغ او شکمش را به گزگز انداخت.

- بین این شهر شلوغ، تو آرامش زندگیم شدی ماریا. هر خط از تنت رو اگه صدمبار هم ببوسم خسته نمیشم. تنها دختری که خلوت‌مو شکست و فهمید چی ته دلم می‌گذره، تو بودی و خودتی کریستال. پیرسینگ زدن رو از آروین یاد گرفتم. اولین نفری نیستی که واسه‌اش پیرسینگ می‌زنم، ولی تنها دختری که قراره به نافش رزابی وصل کنم، چرا!

ماریا حالش خوب نبود. همه‌ی تنش داغ شده بود و بانگ شرشر آب، تنها چیزی بود که به صدای نفس‌های او و سیاوش گره می‌خورد. حالا حتی پیرسینگ هم داغ بود. دست سیاوش روی پهلوی او و شکمش راه می‌رفت و گلوی دخترک را طوری می‌بوسید که کمر او مدام در آغوشش تاب می‌خورد و جمع میشد. دکمه‌ی اول شومیز دخترک را باز کرد. نگاهش به چاک سینه‌ی او حریص بود و دندان‌هایش از نگاهش هم سرکش‌تر. ماریا را بیشتر به خودش چسباند و تن نازکش

را بالا کشید. بینی‌اش را همانجا گذاشت و با نفسی عمیق، عطر تن دخترک را بلعید. زیر لب زمزمه کرد:

- وقتی که من عاشق شدم، شیطان به نام سجده کرد.

آدم زمین‌تر شد و عالم به آدم سجده کرد...

ثانیه‌ای بعد، لبش به لب ماریا گره خورده بود. خشن و پُر عطش او را می‌بوسید وقتی دست‌هایش را شست و اهرم ظرفشویی را پایین داد. دلبرش را سمت خودش چرخاند و درحالی‌که صورتش را قاب گرفته بود، او را سمت اتاق کشاند...

#پارت ۲۵۶

دخترک را روی تخت گذاشت و همانطور که نفس میزد، روی تن ظریف او خیمه زد. دکمه‌های شومیز را یکی یکی گشود و ماریا هردو دستش را به تاج تخت بند کرد و کمرش قوس گرفت وقتی او رج به رج تن سفیدش را به کبودی می‌نشاند. با لب‌هایی نیمه‌باز، زمزمه کرد: «سیا... هنوز کاردستی دیشبت خوب نشده. می‌خوای از نو نقاشیش کنی؟»

دکمه‌ی شلوار دخترک را گشود و رد لب‌هایش مسیر رفته را تا گردن او سمت بالا برگشت. قفسه‌ی سینه‌ی ماریا با شتاب تکان می‌خورد. دست او پایین رفت. دخترک محکم چشم روی هم گذاشت و سیاوش گردنش را گاز گرفت. همانجا لب زد: «آره! تا تن تو تابلو باشه، من می‌شم داداش کوچیکه‌ی ونگوک و هی طرح می‌زنم رو نقطه به نقطه‌ش.»

ماریا محکم‌تر تاج تخت را فشار داد. ناله‌ی آرامش شکارِ لب‌های سیاوش شد و دست او تا پهلوی دخترک بالا آمد. کنار گوشش گفت: «چرا ازت خسته نمی‌شم دختر؟ مریضی پریضی نداشته باشم؟ سندروم دست و لب و فشار بی‌قرار! یه تنه توده‌ی سرطان پروستات به حساب می‌آم!»

ماریا به نرمی خندید. سیاوش «جان» یواشی گفت و نگاه او تا در نیمه‌باز امتداد پیدا کرد. با صدایی کم‌جان گفت: «بازم درو نبستی! الان خاتون برمیگرده میب...»

هر دو دست سیاوش روی شکمش نشست و قبل از تمام کردن جمله، تن ظریف دخترک را تا زیر بغلش قلقلک داد. ماریا با صدای بلند می‌خندید وقتی او باخشونت و حریص لاله‌ی گوشش را گاز گرفت و عصبی گفت: «هر هر و زهر مار! بغل گوشت دارم جون می‌گنم واسه اینه بفهمی قبل از اومدن خاتون باید رو این تخت دل‌مو بگیری تو دستت و آرومش کنی، بعد تو دست می‌داری رو آژیر خطری که ر به ر می‌خواد از خونه پرتم کنه بیرون؟»

با هر کلمه، حرکت دست‌هایش تندتر میشد و ماریا بلندتر می‌خندید. گونه‌هایش گل انداخته بود وقتی بازوهای سیاوش را چنگ زد و مقطع گفت: «باشه... باشه اصلا هرچی تو بگی... شکم درد گرفت دیوونه... با توئم سیا...»

سیاوش دوباره گوشش را گاز گرفت و کف دست‌هایش را روی پهلوی او گذاشت: «اینجوری بهم میگی سیا، توقع داری دل و دین واسه‌ام بمونه؟ سنگ هم باشه به والله که آب میشه جلو این همه ناز و ادا!»

- آبرو حیثیت برامون نمونده. رسوا شدیم جلو خاتون.

سر انگشت سیاوش روی تن او راه رفت. نفس‌های دخترک به سختی از ریه‌ها خارج میشد. پوست سفیدش، قرمز و ملتهب شده بود و همه‌ی

تتش نبض میزد. دست سیاوش تا قفسه‌ی سینه‌اش بالا رفت. لبش به گوش دخترک چسبید و زمزمه کرد:

- عشق رسوایی محض است که حاشا نشود!

عاشقی با اگر و شاید و اما نشود...

ماریا لبخند زد و تا سیاوش بخواهد حرف دیگری بزند، هردو دستش را تخت سینه‌ی او کوبید و پسر جوان به کمر روی تخت افتاد. یک تایی ابروی سیاوش بالا افتاد و ماریا روی شکمش نشست و صورتش را جلو برد. لب‌هایش به لب‌های سیاوش گره خورد و پُر عطش‌تر از او لب‌هایش را بوسید. دکمه‌های پیراهن سیاوش را یکی یکی باز کرد و نفس گرمش روی عضلات قفسه‌ی سینه‌ی او حرکت گرفت. پنجه‌های سیاوش در موهای دخترک فرو رفت. چشم‌هایش را بسته بود وقتی تن ظریف ماریا، مماس با عضلات او شد. از لمس پوست گرم و عرق کرده‌ی دخترک، سیاوش نفس ملتهبش را فوت کرد و ماریا طناز و ملایم، زاویه‌ی فک او را بوسید و همانجا لب زد: «تو با همه‌ی دیوونه بازیات، تنها پناهگاه منی.»

قلب سیاوش برای یک لحظه لرزید. لرزشش را ماریا زیر انگشتانش حس کرد. دست دیگرش نوازش‌وار روی تهریش سیاوش کشیده شد و خیره به چشم‌هایش لب زد: «باور می‌کنی اگه بگم تو همین چند ساعت، قدر چهل سال دلم برات تنگ شده بود؟»

سر انگشت سیاوش صورت ظریف ماریا را نوازش داد. آهسته لب زد: «حالا چرا چهل سال؟»

ماریا کنارش دراز کشید و سیاوش روی شانه‌ی چپ جابه‌جا شد. موهای دخترک را به آرامی دور انگشت اشاره پیچاند و او خیره به سقف، لب زد: «میگن چهل سالگی نقطه‌ی عطف زندگیه. جایی که با هر بادی نمی‌لرزی و احساساتت تثبیت شده‌ست. دیدگاهت به زندگی

عمق گرفته، نه سطحی و هر دمبیل. خواسته‌هاست دست یافتنی‌تره و هدفات عاقلانه‌تر. انتخاب‌های چهل سالگی، همیشه دائمی‌ان.»

سر کج کرد و نگاهش از سقف، تا چشم‌های شب‌رنگ و منتظر سیاوش حرکت یافت. آرام‌تر ادامه داد: «درست شبیه تو... که برای زندگی ابدیم انتخابت کردم. همه‌ی عمر پدرم و ژوبین بخاطر اعتقاد به خدا و نماز و دعاهاام مسخره‌ام می‌کردن. ولی الان، خدا جواب ایمانم رو با آغوش تو بهم داده. یه لبخند خشک و خالی، همیشه تو زندگیم حسرت بود اما... من کنار تو واقعا خوشحالم سیاوش. فقط وقتی با توئم از ته دل می‌خندم.»

سیاوش خواست لبخند بزند، اما بغض اجازه نداد. سبیک گلوش لرزید و قطره اشک ماریا را قبل از چکیدن، با سر انگشت زدود. آرنج هردو دستش از دو طرف ماریا روی تخت نشست و صورتش را جلو برد. گوشه‌ی چشم دخترک بوسه زد و همانجا گفت: «گریه نکن درد و بلات به جون سیاوش. همه‌جوره خوشگلی‌آ، ولی خنده بیشتر به صورتت می‌آد.»

ادامه... #پارت ۲۵۶

ماریا لبخند زد. سیاوش چند چین ریز به پیشانی انداخت و با حالتی متفکر پرسید: «چقدر مونده وقت صیغهمون تموم شه؟»

- نمی‌دونم. شاید هفت هشت ماه!

- کارم در اومد! باید همین امروز فردا گل و شیرینی بخرم، وایستم جلو قلعه و داد بزنم گیسو کمند موهاتو بنداز پایین!

ماریا با تعجب خندید. او کف دست‌هایش را روی تخت گذاشت و با حرکتی مثل شنا، از ماریا فاصله گرفت و دوباره نزدیک شد و گونه‌اش را بوسید.

- فقط می‌ترسم قبل موهای تو، خاتون ازدهای آتشین به جونم بندازه و عینهو ننه‌ی گیسو کمند از شهر به درم کنه.

ماریا دوباره خندید و او دوباره شنا رفت و طرف دیگر صورتش بوسه زد.

- فکر می‌کنی خاتون تو رو می‌ده به من؟

- درواقع من باید این سوال و بپرسم. چون تو نوه‌ی خاتونی، نه من!

سیاوش توی گلو خندید. دوباره شنا رفت و این بار چانه‌ی دخترک را میک زد.

- اصولاً خاتون اعتقادی به نسبت خونی نداره. فعلاً تو شدی سوگلیش و من بخت برگشته شیطان رجیم!

ماریا با خنده دستش را کنار صورت او گذاشت و با سر انگشت، تهریش نرم و کم‌پشتش را نوازش کرد.

- البته خودش خبر داره اگه از در بیرون‌ت کنه، از پنجره می‌آی تو که از اتاق من سر دربیاری.

خنده‌ی کوتاه سیاوش، سر گونه‌اش را چال انداخت و نگاه ماریا همانجا زوم شد. سیاوش روی آرنج‌ها تکیه زد و خیره به چشم‌های دخترک، با مکثی کوتاه لب زد: «خودت چی؟ خودتو میدی به من؟»

نفس ماریا بند آمد. لب‌هایش لرزید و لب‌های سیاوش روی پیشانی‌اش نشست. هردو دست ماریا دور شانه‌های او پیچید و زمزمه کرد: «همون وقتی که با عقد یه‌ساله موافقت کردم، خودم رو سپردم به تو.»

لبخند سیاوش رنگ گرفت. لب‌های دخترک را به نرمی مکید. لبش روی لب او ساییده شد وقتی گفت: «دلم می‌خواد به فاصله‌ی پلک زدن هات، ببوسمت.»

ماریا با آرامی پلک زد و زمزمه کرد: «پس باید یاد بگیرم هر ثانیه پلک بزنم...»

انحنای لبخند سیاوش غلیظ شد و با عطشی وافر از لب‌های دخترک کام گرفت. روی تن او پایین می‌رفت و در همان حال، از دو طرف شلوار دخترک را گرفت و وقتی پایین تخت نشست، آن را مثل پر کاه درآورد و گوشه‌ای رها کرد. دخترک نیم‌خیز شد و او از همان پایین به چشم‌های طوسی و خمارش زل زد.

- گفتم خط به خط می‌پرستم. هنوزم سر حرفم. یه دور بشه صد دور توفیر نداره، با بوسه‌هام طوافت می‌کنم.

نفس ماریا ته سینه حبس شد. او که رانش را چنگ زد، ملحفه بین چنگ‌های دخترک جمع شد. سیاوش پایند را با دندان تکان داد و ساق ظریف دخترک را گاز گرفت. نفس‌های ماریا شدیدتر شد. تن داغش ضربان گرفت و لب‌های حریص او از ساق پا تا زانوی دخترک بالا رفتند. دستش سمت کمر بند خودش می‌رفت که ماریا بهت‌زده گفت: «اینجا؟ تو اتاق خونه‌ی خاتون؟ ولی من نمی‌تونم...»

سیاوش کوتاه و کج لبخند زد. چشم‌هایش خمار شده بود. رابطه نمی‌خواست، قصدش فقط معاشقه بود. زانویش روی تخت نشست و دخترک ناخواسته خود را عقب کشید. دست سیاوش سمت تنش رفت. ماریا شانه‌اش را عقب کشید و سر کج کرد. موهایش پخش صورتش شدند. حس و حال سیاوش کمرنگ شد و لبخندش رنگ باخت. دستش نزدیک بازوی او مشت شد. زمزمه کرد: «چرا از من فرار می‌کنی ماریا؟»

ماریا کمی لرزید. چانه‌اش تکان خورد. دست سیاوش جلوتر رفت. می‌ترسید لمسش کند اما... دلش مگر طاقت داشت؟ بازوی او را گرفت و ماریا دو مرتبه لرزید. این بار حس سیاوش کاملاً رفت. دیگر خبری از آن التهاب و فشار نبود. بازوی او را فشرد و گفت: «من و ببین ماریا. می‌ترسی ازم؟ آره کریستال؟»

ماریا سکوت کرد. لب روی لب می‌سایید که هق هق نکند. سیاوش کلافه شد. با دست دیگر، موهای او را کنار زد و یک رج اشک که بر چهره‌ی او پیدا بود، احساساتش را لرزاند. به نرمی او را تکان داد و گفت:

- باهام حرف بزن ماریا. دِ واسه چی گریه می‌کنی آخه دختر؟ به خودِ خدا قسم نمی‌خواستم کاری کنم. ماریا... نگام کن عزیزم. باشه... باشه... اصلاً می‌پوشم شلوارم. ببین من و ماریا. با توئم دختر! واسه‌ات قسم خوردم دست از پا خطا نکنم، دیگه اشکات واسه چیه آخه؟

ماریا با غمی وافر هق زد و سیاوش متعجب ماند وقتی او بازویش را کشید و لبه‌ی تخت، طوری که به او دید نداشته باشد نشست و صورتش را پوشاند و گریه کرد. سیاوش به صورت خیس از عرقش دست کشید. نگاهش به شلوار جین تیره‌ی خودش افتاد و بی‌حوصله آن را پوشید. سمت در رفت و هنوز از اتاق خارج نشده، صدای ظریف و لرزانِ ماریا وادار به توقفش کرد.

- من همه‌چیز رو می‌دونم. نمی‌خواد بیشتر از این نقش بازی کنی. این صیغه‌ی موقت... دیگه هیچوقت تمدید نمیشه. لااقل نه با یه دختر ساکت و سرد و مریض.

سیاوش سر جایش لرزید. سمت عقب برگشت و نگاهِ خیسِ ماریا، نگاهِ تیره و ترسیده‌اش را لرزاند. «چی داری میگی» را آنقدر آرام پرسید که خودش هم نشنید، چه رسد به ماریا. قدمی جلو رفت و ماریا بلندتر

گفت: «آره! می‌دونم! از مشکل خودم، تا صبوری و سرکوب‌های تو و مشاوره‌های دکتر...»

#پارت_۲۵۷

سیاوش بی‌حالت نگاهش می‌کرد. مات مانده بود و ماریا این را فهمید. آب دهانش را قورت داد و موهای شلخته‌اش را پشت سر انداخت.

- پریشب وقتی رفتی خونه‌ی آمرتضی واسه جا انداختن پای پسرش، حواست نبود، گوشی‌تو پیش من جا گذاشتی. نخواستم چک کنم ولی... وقتی اسم خودم رو تو پیامک دکتر دیدم، بازش کردم.

سیاوش دستش را به در گرفت. چه غفلت ناب‌جایی! توان حرف زدن نداشت. صدای ماریا هم بی‌جان بود.

- اون موقع بود که فهمیدم، کلمه‌ی «غیرت»، یعنی خودِ تو!

سیبک گلوی سیاوش لرزید. اشک در حاشیه‌ی چشم‌های ماریا می‌لغزید. به سیاوش نگاه نمی‌کرد وقتی که گفت: «مردهای مسلمون برای ازدواج آزادی زیادی دارن. فرقی هم نداره دائم و موقت. بی‌خیال من شو و برو با یه آدم سالم که لااقل بتونه نیازهای اولیه‌تو...»

او که عصبی سمتش قدم برداشت، ماریا هراسان سر بالا گرفت و چانه‌اش در انگشت‌های قوی و محکم سیاوش جمع شد. چشمش که به چشم‌های خون کشیده و فکِ سفتِ سیاوش افتاد، کلامش نصفه ماند و سیاوش با دست دیگر لباس زیرش را از وسط سینه‌ها مشت کرد و او را سمت خودش کشید. از لای دندان، با صدایی که با بدبختی بالا می‌آمد، گفت: «بسه! بسه ماریا. تو منو چی فرض کردی؟ یه حیوون بوالهوسِ حرومزاده که چشمش دنبال تن و بدنِ می‌دوه؟ من اگه می‌خواستم یه بی‌ناموسِ بی‌همه‌چیز باشم، برام کاری داشت همون شب

اول، وقتی بیهوش و نیمه‌جون از وانِ حموم کشیدمت بیرون، کارو یه سره کنم و آتیشِ دل‌مو خاموش؟»

ماریا با ترس نگاهش می‌کرد. انتهای حرف سیاوش، فریاد شده بود. فریادی که آن را خاتون هم که تازه برگشته بود، از آن سوی دیوار شنید و لبش را زیر دندان گرفت.

هر دو دست سیاوش روی شانه‌های ماریا نشست. با خشونت هر دو شانه‌اش را فشرد و صورت او از درد جمع شد. سیاوش با حرص ادامه داد: «بهت نگفتم، چون نخواستم خم بیفته به ابروت و غصه‌ی الکی بخوری. تنهایی کمر بستم به درمان، چون همه‌چیزم تو بودی و هستی. سکوت کردم و خط به خط، هرچی دکتر و مشاور به خیکم بستن گفتم چشم که تو این رابطه لذتش واسه تو باشه و لذتِ من نه از تن تو، از خنده‌هات قند شه و تلخیِ زندگی‌مو کور کنه.»

ماریا هق‌هق می‌کرد. سیاوش عصبی زانوش را بین پاهای او گذاشت. دخترک را قدری عقب برد و با چشم‌هایی ریز شده، خیره به نگاه ترسیده‌ی او لب زد: «کجای قانونِ عشق رو واسه‌ات اشتباه جا انداختم که فکر کردی کثافت‌کاری هم جزء تبصره‌هاشه؟»

هق‌هق ماریا هیستریک شد و شدت گرفت. خاتون یک لحظه ترسید. می‌خواست مداخله کند که صدای فریاد سیاوش، هم ستون‌های خانه را لرزاند، هم تنِ ظریفِ ماریا... و هم قدم‌های او را سست کرد.

- انقدر فهمیدنِ این احساس برات سخته که تا میام قبول کنم تو هم من رو می‌خوای، گوه می‌زنی به حس و حالم؟ من کی ازت زناشویی خواستم؟ هان؟ کی گفتم ته رابطه‌ی ما تخت‌خوابه که فکر کردی از یه آشغال کمترم؟ گرگ کی از جفتش محضِ هوس گذشته که تو گمون کردی رفتم تو گله‌ی شغال‌ها؟

ماریا با ترس دستش را به یقه‌ی او گرفت. سیاوش خودش نبود. قطرات عرق روی پیشانی‌اش، دیگر از حسِ خوبِ چند لحظه پیش

نشأت نمی‌گرفت. از خشم بود و... شاید قدری غم. لب‌های ماریا لرزید. آهسته لب زد: «من شاید هیچوقت درمان نشم.»

«به درک» گفتنِ سیاوش، غریو و وحشتناک بود. نبض پیشانی‌اش تند می‌کوبید و ماریا بی‌پناه و ترسان، سرش را جلو برد و روی شانه‌ی او گذاشت. ضربان قلب سیاوش وحشی بود. همه‌ی وجودش افسار گسیخته بود. دست‌هایش را دور تن ماریا پیچید و دخترک را با نیازمندی، سفت و محکم در آغوش گرفت. ماریا به آرامی لب زد: «فکر نکن تو این دوست داشتن تنهایی، اما...»

سیاوش محکم‌تر او را به خودش فشار داد. زانویش جلوتر رفت و کنار گوش ماریا، با صدایی مرتعش گفت: «اگه من و دوست داری، هیچوقت، به هیچ قیمتی، حرف از جدایی زن. تا ابد همینجا، چفت قلبی که به نفس‌هات گره خورده بمون.»

اشک‌های ماریا شدید شد. سیاوش می‌لرزید و دخترک در آغوشش مرتعش بود. بغض‌آلود گفت: «همه‌ی مرده‌ها به تمکین جنسی نیاز دارن...»

لب‌های سیاوش گوشه‌ی چانه‌اش رفت. صدایش بعد از آن همه فریاد، زیاد جان نداشت: «مردی که بخاطر تمکین جنسی زن بگیره، مرد نیست. دسته جاروی متحرکه! من ازت آرامش می‌خوام ماریا. هیچوقت بخاطر نیاز جسمیم انتخابت نکردم.»

ماریا از او فاصله گرفت. سیاوش به چشم‌های خیس و روشنش زل زد و او صورت منقبض و خشن سیاوش را قاب گرفت.

- چرا می‌خوای تو این آتیش بسوزی؟ من تو این رابطه، فقط یه مجسمه‌ام.

سیاوش دست‌های او را از دور صورتش برداشت و پشت کمرش هدایت کرد. دست دیگرش کنار صورت ماریا نشست. با شیفتگی بین

اجزای صورتش چشم چرخاند و سر انگشتش گونه‌ی خیس او را نوازش داد.

- من سیاوشم! تقدیرم گره خورده به آتیش. از همه‌ی تونل‌ها گذشتم، اینم رد می‌کنم. قدیم رسم بوده کافر ها بت‌پرستی می‌کردن. اگه تو مجسمه‌ای، من حاضرم تا ابد کافر باشم و بیرستمت.

ادامه... #پارت_۲۵۷

نگاه ماریا در نگاهش لرزید. سیاوش او را سمت عقب خم کرد. وادارش کرد روی تخت دراز بکشد و بعد، در کسری از ثانیه، لب‌های ظریف او را به اسارت گرفت و ماریا فشارِ پایین‌تنه‌اش را احساس کرد. مبهوت به چشم‌های سیاوش خیره شد. او مچ دست‌های ظریف ماریا را میان هردو دست خودش فشرد و بالای سرش، روی تشک نگه داشت. نفس داغش به صورت او پیچید و زمزمه کرد: «اولِ حرفات، گفتم من معنی غیرتم. ولی نیستم. اگه یه جو غیرت داشتم، نمی‌داشتم زخم با علم به اینکه قدرِ دنیا می‌خواشم، ازم بخواد عشق رو کنار بذارم و بیفتم دنبالِ هوس.»

- این رابطه جز زخم، هیچی واسه زندگی تو نداره. نمی‌خوام جورِ گذشته‌ی من رو بکشی.

سیاوش پوزخند زد. بلند و عصبی. پایین‌تنه‌اش را بیشتر به او فشرد و پاهای ماریا دور کمرش حلقه شد. سیاوش خیره به چشم‌های او، نفس زد و زمزمه‌وار گفت: «من زخم تو را، به هیچ مرهم ندهم...»

و لب‌های دخترک را برای بار چندم، وحشی و اکید به کام کشید. صورت ماریا از درد جمع شد. سوک لبش چاک خورد و سیاوش از همانجا خون جاری شده را زبان زد. یواش‌تر ادامه داد: «دیشب نداشتم بخوابی، الان کنج بغلم جمعت می‌کنم که چشمت و تو دستای من ببندی.

دکتر گفته احتمالاً تا یه هفته‌ی دیگه، مراحل اولیه تموم میشه و می‌ریم تو دوره‌ی جدید. اونوقت ببین کیه که تو یه اتاق خلوت، رویه تخت دونفره با گلبرگ‌های رز آبی، با همین پوزیشن تو رو با خودش یکی نکنه.»

این را گفت و خودش را طوری سمت دیگر تشک انداخت که صدای فنرهایش شنیده شد. ماریا نشست و مبهوت نگاهش کرد. سیاوش دکمه‌هایش را نبسته بود. سینه‌ی عریان و تپش‌های بلند قلبش، وقتی قابل لمس شد که شومیز دخترک را از تنش کشید و تن برهنه‌ی او را با یک ست گپیور و مشکی، چفت و محکم در آغوش گرفت. عصبی و حرص‌دار کنار گوشش نفس میزد و ماریا جمع شده در آغوش او، چسبیده به سینه‌اش، از هُرم تن سنگین و مردانه‌اش نفس‌تنگی گرفته بود. پای سیاوش دور پاهایش افتاد و با عطش حاشیه‌ی پیشانی‌اش را بوسید.

- آروم بگیر و آروم کن این گرگ وحشی رو.

ماریا نفس عمیقی کشید. با آغوش سیاوش بیگانه نبود. دستش روی حلقه‌ی دست‌های او نشست و لحظه‌ای بعد، میان بازوان گرمش، پلک روی هم گذاشته و سنگین و ملایم نفس می‌کشید. سیاوش از پشت سر به او چسبیده بود و صورتش بین موهایش بود. گل رز آبی، بین دست ظریف و پنجه‌ی مردانه‌ای که به هم گره خورده بودند، لِه شده بود. چهره‌ی سیاوش اخم داشت و عصبی بود. نخوابیده بود، اما حوصله‌ی چشم گشودن هم نداشت. قطرات اشکش، سلانه سلانه و در خفا، پشت سر هم جاری و لابه‌لای موهای دخترک گم می‌شدند. آهسته و بی‌صدا زمزمه کرد: «دیگه باید چیکار کنم که بفهمی می‌میرم برات؟ قلب‌مو در آرم بگیرم جلوت خوبه؟ چی بگم به عقلت دختر... چرا فکر می‌کنی تو رو با رابطه‌های دو ساعته تاخت می‌زنم؟»

حلقه‌ی دستش دور تن ماریا تنگ‌تر شد. دخترک لرزید. در آغوش داغ سیاوش سردش نبود، پس یحتمل کابوس می‌دید. پتو را باز کرد و تا چانه‌ی دخترک بالا کشید. حالا از آن کریستال بلورین، چیزی جز صورت ماه و موهای شب‌رنکش پیدا نبود. سر بینی‌اش روی شقیقه‌ی او نشست. پلک بست و با نیازی بی‌حد، عطر ماریا را به ریه کشید. این رایحه قابلیت داشت دائم‌الخمرش کند.

همان لحظه، تاج‌الملوک از آن طرف در، بغض‌آلود به دستگیره‌ی در نیمه‌باز نگاه می‌کرد. ته‌تغاری‌اش با یک عالمه تخی و شیطنت، هنوز با محیط‌های بسته زاویه داشت. دردی که زندان به جانش انداخته بود، بعد از سال‌ها کمرنگ چرا، اما درمان نشده بود. خوب به یاد داشت پسر جوانی را که سر به زیر زمزمه می‌کرد: «جهنم بود. هر یه دقیقه انفرادی، عین یه سال می‌گذشت. می‌مردم تا نفس می‌کشیدم. در رو که می‌بستن، قدم سنگین ملک‌الموت رو جلو پیشونیم حس می‌کردم.» و کلاستروفوبیا نام معضلی بود که همچنان بیخ گلوی زندگی سیاوش جولان می‌داد.

نگاهش از لای در، به نوه‌ی سر به هوایش افتاد که موهای دخترک یهودی را بو می‌کشید و در بالین او از هروقتی آرام‌تر بود. سوی اتاق خودش گام برداشت. نماز ظهرش زیادی به تعویق افتاده و دل پُر او را فقط خدا می‌توانست تسکین دهد.

سیاوش از ماریا فاصله گرفت. یواش از تخت پایین رفت و همانطور که سمت در گام برمیداشت، یکی یکی دکمه‌های پیراهنش را چفت کرد. صورت و موهایش خیس از آب یخ بود وقتی میان چهارچوب، قامت خاتون و چادر سفید و گلدارش را از نظر گذراند. او که روی زمین نشست و سلام داد، سیاوش چند قدم جلو رفت. تاج‌الملوک تسبیح فیروزه را میان انگشت گرفت و مشغول زمزمه‌ی تسبیحات حضرت زهرا بود که سیاوش کنارش نشست و بی هیچ حرفی، سر روی پای او گذاشت. بوی گل میخک مشامش را پُر کرد و با ملایمت گوشه‌ی چادر

مادر بزرگش را بوسید. تاج الملوک همانطور که «سبحان الله» می گفت،
میان موهای تهتغاری اش دست کشید.

- حیرونی بهت نمی آد آتیش پاره ی خاتون.

#پارت_۲۵۸

دو طرف فک سیاوش، از هجوم یکباره ی بغض سفت شد و می جنگید
با خودش که آن دانه های سرکش، لجام پاره نکنند و روی چادر
تاج الملوک نریزند.

- یه جای بدی گیر افتادم خاتون. معلم بین زمین و هوا. چرا عشق
اینجوریه؟ چرا تا میاد دوطرفه شه، زمین و زمان عناد می کنن که
سنگ بندازن جلو پات؟ چرا تا بابای آدم رو نیاره جلوی چشمش
خیالش تخت نمی شه؟

نفس خاتون، بلند و دردآلود از عمق سینه خارج شد. به آرامی
گفت: «قاعدهش همینه مادر! عشق اگه جور و بغض و فراق نداشته
باشه که عشق نیست! گیر افتادی تو کوره ی درد، ولی درمونش هم
همون زندونه و بس!»

بالاخره شکست. بغض، اسمش سه حرف است و قدرتش جمله های
پی درپی. راحت نمی شود نگهش داشت. گوشه ی چشم سیاوش خیس شد
و خاتون با لحنی ملامت گر ادامه داد: «چهار سالِ آزرگار
خاطرخواهی شو کردی. این مدت هم با جفت تیام دیدم نفست بنده به تار
موهاش. حالا که محرم دل و دینت شده، مشکل تون چیه که نمی سازین
مادر؟»

- واسه من و ماریا، درد این کوره ی عاشقی تمومی نداره. از یه مرحله
می گذریم، مرحله ی بعد شاق تر از قبل گردن می کشه.

- واسه همین سرش عربده می کشیدی؟

لب‌های سیاوش روی هم قُرس شد. چانه‌اش بیشتر لرزید و صدای خاتون محکم‌تر به گوشش پیچید: «مردی که صداش و رو زنش بلند کنه، بویی از شرف نبرده. من تو رو بی‌شرف بار نیاوردم سیاوش!»

سر بلند کرد. دستی به صورتِ خیشش کشید و چشم‌های سرخش، از تسبیح فیروزه تا نگاهِ دلخورِ خاتون بالا آمد. او با مکثی کوتاه، تسبیح را دورِ تربتِ کربلا پیچید و گفت: «از روز اول که یه‌باره گذاشتی رفتی و یه زنگِ ناقابلِ نزدی خبر بدی، همین در و همسایه‌ی از گس و کار نزدیک‌تر نمی‌دونی با زبونشون چه نیش‌ها که به جون این دختر بی‌گناه نزدن. بعدم که با خبر فوت بابات اومدی، تا چهل روز بساط شیون و مرثیه بود و این طفل معصوم پابه‌پای من دست تنها، از همه‌ی آدمایی که پشت‌سر کافر و نجس خطابش می‌کردن با چای و خرما و خیرات پذیرایی کرد. هنوز تا هنوز، پای رسوم ما و ایستاده و سی احترام رخت سیاه تنشه.»

با قدری مکث، نگاهش را تا چشم‌های سیاوش بالا کشید.

- محضِ صبوری‌ها و دم نزدنش هم که شده، حق نداری باهاش تندى کنی سیاوش! حق نداری وقتی باهاش حرف می‌زنی صدات رو بندازی رو سرت و هوار بکشی.

سیاوش سر به زیر انداخت. لب زد: «فقط نمی‌خوام از دستش بدم.» نگاهِ خاتون باریک شد: «به چه قیمتی؟ با آزار و اذیتش؟ زن ضعیف نیست، ولی از بدو خلقت، خدا وجودش رو با ظرافت تراشیده. اگه همچین گل ظریفی به دست‌های زمختِ مرد افتاده، سی امتحانِ لیاقته! از آران و بیدگل و شرع و کفر، قانونِ غلطِ نوشتن که عرصه رو به زن تنگ کنن. این وسط اگه شوهرش هم بخواد های و هوار راه بندازه، چاره‌ی زن چیه به نظرت؟»

سیاوش سر بلند کرد. سبیک گل‌ویش لرزید و خاتون با اخم‌هایی جمع شده، انگشت اشاره‌اش را مقابل او حرکت داد: «زن ناز داره! وقتی

شوهرش شدی، باید نازشم بخری. اگه نازکش خوبی نبودی، بی‌جا کردی زن گرفتی.»

سیاوش دومرتبه سر به زیر شد. حق را به خاتون می‌داد. نگاه تاج‌الملوک به سوختگی‌های گردن سیاوش خیره شد و با مکث بلند شد. او قامت نماز عصر می‌بست و سیاوش سوک دیوار کز کرده بود. کاش یک نفر با یک کاسه آب سر می‌رسید، مکافات گذشته‌ی او و ماریا رو می‌شست و برای همیشه از بین می‌برد. کاش نه او پسر بهنام بود، نه ماریا هم‌جوارِ تارخ و ژوبین. می‌دانست همه‌ی این حرف‌ها تا ابد «کاش» باقی می‌مانند، ولی آدم است دیگر! گاهی دوست دارد با خیالاتِ بیهوده خودش را گول بزند، بلکه چاره‌ای دست و پا کند. نگاهی به دست‌هایش انداخت و جمله‌ی خاتون در ذهنش تکرار شد: «اگه همچین گل ظریفی به دست‌های زمختِ مرد افتاده، سی امتحانِ لیاقته!»

شاید چاره‌ی که دنبالش می‌گشت، بین همین دست‌ها بود. نگاهش به سجاده‌ی خاتون گره خورد. انگار در آن اتاق و بین «الله‌اکبر» گفتن‌های تاج‌الملوک، خدا را نزدیک‌تر از همیشه احساس می‌کرد. چشم بست و توی دلش اسم او را زمزمه کرد. خدا می‌شنید. تنها کسی بود که همیشه حرف‌هایش را می‌شنید و هرگز خسته نمیشد.

دقایقی بعد، تاج‌الملوک جانمازِ ترمه را تا می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. چادر و روسری سفید را سر طاقچه گذاشت و نیم‌نگاهی به سیاوش انداخت: «خبه حالا، آب ریخته رو همیشه جمع کرد. جای کاسه‌ی چه کنم دست گرفتن، فکر این باش که زودتر بری از دلش در بیاری.»

سیاوش از جا بلند شد. خاتون مقابل آینه ایستاده و سربندِ محلی را روی سر مرتب می‌کرد. سیاوش آهسته گفت: «دعام کن خاتونم. دعا کن کم نیارم. نیازم حالا که چیزی به خط پایان نمونده.»

خاتون سمت او برگشت. بازویش را فشرد و گفت: «دعا می‌کنم عاشق باشی. اونجور که حق عشق ادا بشه. نه اونجور که دست به داد و هوار ببری تا اون دختر بی‌گناه مجبور به خواسته‌ی تو بشه.»

سیاوش با همان چشم‌های غمگین نگاهش کرد. لبش لرزید. خواست حرفی بزند که زنگ بی‌موقع در مانع شد.

ادامه... #پارت_۲۵۸

خاتون قبل از او گام برداشت و در همان حال گفت: «یحتمل سیروانه. کله‌ی صبح زنگ زد گفت میاد واسه شور و مشورت. خودت رو جمع و جور کن روله. نمی‌خوام کسی شکست اولادمو ببینه. حتی اگه برارش باشه!»

سیاوش به سختی لبخندی کج روی لب نشانده و سر تکان داد و خاتون ندانست او که از اتاق بیرون رفت، سیاوش سر انگشتش را روی قرآن قدیمی کشید و دومرتبه اسم «خدا» توی دلش تکرار شد.

سیروان روی مبل نشست و کت سیاه رنگ را کنارش گذاشت. نگاهی در پذیرایی مربعی و قوری و سماور برنجی گوشه‌ی سالن چرخاند. خانه‌ی خاتون با پرده‌های دست‌باف و مکرومه‌های سنتی، الحق که عطر و بوی اصالت و آرامش داشت. لبخند محوی سوک لب نشانده و گفت: «قبلا خونه‌تون اومده بودم. یه مرتبه با سیاوش، محض انحصار وراثت و...»

- وکالتنامه‌ی تام‌الاختیار و بلاعوضی که جفت برادری پا تو یه کفش کردین از وراثت سواشم و ارثیه‌ی اولادم بمونه واسه پسرش.

سیروان محکم لب به هم فشرد و فکش سفت شد. خاتون حافظه‌ی خوبی داشت. پَر لباس محلی سیاه را گرفت و کنار او نشست. سرشانه‌اش را فشرد و گفت: «نمیومدین هم من سهم‌الارثم رو می‌بخشیدم. حونه‌ی من جای حروم و مال مردم نیست.»

سیروان سر بلند کرد. خاتون دستش را برداشت و آگاهانه ادامه داد: «حواس‌تو جمع کن روله. دین و دیانت به یخه‌ی چفت و موی آنکار نیست! به تسبیح لا انگشتت هم ربط نداره. وقتی به حق خودت قانع شدی و قدر خودت واسه خلق خدا خواستی، اونوقت مؤمنی! همه می‌تونن ادعای مسلمونی کنن، اما مسلمون‌های واقعی انگشت‌شمارن.»

سیروان حرفی برای پاسخ نداشت. دانه‌های سندلوس را مشت کرد و دومرتبه سر به زیر انداخت. هرشب قبل از خواب، همین جملات خاتون پشت پلکش رژه می‌رفت. گویا انسان در خلوت خود، به حقایقی اعتراف می‌کند که حتی پای جوخه هم روی لب نمی‌آورد. خلوت، درون انسان است و اجتماع، بیرون بشر. سیروان خود بهتر از هرکسی می‌دانست شالوده و سیمایش تا مثبت بی‌نهایت متفاوت‌اند.

همان لحظه سیاهش از آشپزخانه خارج شد و نگاه سیروان و تاج‌الملوک سوی او کشیده شد که با اخمی ملایم سینی را گرفته و مراقب بود تعادل سه تا چای لیوانی را حفظ کند. سیروان دستی به دور چانه کشید و لب‌های خاتون به لبخندی دندان‌نما گشوده شد. سیاهش قدم‌های کوتاه برمیداشت و زیر لب به لیوان‌ها ناسزا می‌گفت. سیروان لب‌هایش را به هم سایید و صدایش با رگه‌ای از خنده بلند شد: «خدا قوت اخوی. خوبه از الان این تمرین‌ها رو انجام بده، ایشالله مجلس خواستگاری رو سفیدمون کنی.»

سیاهش با گيجی سر بالا گرفت و سیروان کوتاه خندید. او با همان اخم نیم‌بند تشر زد: «درد بی‌درمون! نیش‌تو ببند مرتیکه‌ی لندهور. تو که

بیل زنی برو این حاتم بخشی ها رو واس باغچه‌ی خودت سق بزن! من از پس خودم برمیاوم.

سیروان عمدا اذیتش می کرد: «بله! تاریخچات گویاست.»

سیاوش حرص دار سینی را عقب برد و طوری که می خواهد سمت او پرت کند روی هوا گرفت. سیروان سر کج کرد و دومرتبه دور ریش های پریشانش دست کشید. خاتون با همان لبخند نیم بند، دستی به زانو گرفت و با «یا علی» یواشی که گفت، سمت سیاوش رفت.

- بده من بیارم مادر. چایی رو چرا تو لیوان سرریز کردی تو بچه؟ هزار الله اکبر به رنگ و روش! همچین چای خشک تو قوری انداختی که لعاب قیر گرفته به خودش!

سیروان این دفعه نتوانست خودش را کنترل کند. کوتاه خندید و سیاوش حیران بین موهایش دست کشید و شانه های بالا داد.

- چه می دونم خاتون. گفتم می شینیم دو کلم حرف بزنیم، یه بند محض چایی و تدارکات پا نشی زحمت بیفتی. کار خانوما هم سخته ها!

بعد بین چهره‌ی تاج الملوک و سیروان چشم چرخاند و یواش تر گفت: «خیلی گند زدم؟»

هر دو به آرامی خندیدند و تاج الملوک نخواست به روی او بیاورد چای هایی که ریخته اصلا قابل خوردن نیستند.

- نه روله. دست آزا. میشه خوردش، ولی زیاد غلیظه. چند قطره آبجوش کفاف می ده سر حال بیاد. نه مادر؟

مقصود سوالش سیروان بود که صورتش از خنده سرخ شده بود. شانه های بالا انداخت و به چهره دست کشید.

- چی بگم خاتون؟ حرف شما سنده. ولی از نظر من، اخوی ما خواست ریش دربیاره، سیبیل شم تو آشپزخونه جا گذاشت.

این دفعه سیاوش خودش هم به خنده افتاد. روی کاناپه‌ی تک نفره نشست و رو به سیروان ابرو بالا انداخت: «چته حاجی؟ کیفیت زیادی کوکه! زن صیغه کردی یا کله‌ات خورده به کوزه‌ی عسل بلاگرفته!»

سیروان برای بار چندم به صورتش دست کشید و تاج‌الملوک به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و «استغفرالله» گفت. سیروان گلو صاف کرد.

- هیچکدوم اخوی. قاب این فقره‌ها واسه وکیل جماعت نقش نمی‌بنده. آخرتش آفته. اما خبرهای خوبی دارم.

گوشه‌ی چشمان سیاوش چین افتاد و خاتون گفت: «خیر باشه روله! چه خبرایی؟»

سیروان رو به او لبخند کمرنگی سوک لب نشانده: «خیره خاتون. انشاالله که خیره.»

#پارت ۲۵۹

و سمت سیاوش گردن چرخاند و ادامه داد: «گروه دژخیم شناسایی شده. ریشه دارن، ولی میشه تا حدودی پاک‌سازی‌شون کرد. فهمیدیم چندتا زیرشاخه‌ان که فعالیت هرکدوم مربوط میشه به یکی از پایه‌های مملکت. اجتماعی، سیاسی، حتی مذهبی! این از خدا بی‌خبرها از هر کاهی کوه ساختن و فقط خدا می‌دونه چطوری مویرگی و بی‌سر و صدا واسه خودشون تبلیغ می‌کنن.»

خاتون دست پشت دست کوبید و او ادامه داد: «چندتا بوتیک به جرم همدستی و تبلیغ تخته شدن. یه عده از معلم‌ها رو هم شناسایی کردیم. مدارک تکمیل و سر فرصت راهی اطلاعات میشن. چندتا از آرتیست و هنرپیشه و خواننده‌ها هم با حمایت آدمای دژخیم رشد کردن. به قول امروزی‌ها، اسپانسرشون بودن! باید یه مدت تحت تعقیب باشن تا سر

فرصت تار و مارشون کنیم. تو هر صنف و قشری عضو و آدم دارن، ولی به امید خدا رفع و رجوع میشه.»

- اینجور که تو میگی، این مصیبت حالا حالاها گریبانگیر مردمه. کی قراره ریشه‌شون رو بزنین مادر؟

با صدای خاتون، سیروان سرش را زیر انداخت و قدری جنباند: «خدا عالمه. اینا تموم‌شدنی نیستن حاج خانوم. نه تو ایران، نه هیچ‌کجای دنیا. خیلی از شخصیت‌های بزرگ دنیا تو هر زمینه‌ای، عضو پایه‌گذار همین مرته‌دهان. یه جهان دست به دست هم بدن از پس‌شون برنمیان.»

- فقط یه نفر هست که زورش به دژخیم بچربه!

سیروان سوالی نگاهش کرد و نگاه خاتون متعجب شد. سیاوش میان آن دو چشم چرخاند. لب زیرینش را تر کرد و صدایش خش‌دار و یواش، از عمق گلو خارج شد: «کسی که ماریا بیشتر از من بهش معتقده. یکی دو روز پیش عین همین حرف‌ها رو تحویل داد، ته‌شم گفت یه نفر تو این دنیا هست که فقط اون می‌تونه بیخ و بُن دژخیم رو بزنه... قائم! منجی! یا به قول اونا، مسیحا یا ماشیح!»

خاتون صلوات آرامی فرستاد و سیروان با بدعُنقی اخم کرد. حرف ماریا را قبول داشت، اما نمی‌خواست اعتراف کند پایه‌ی همه‌ی ادیان الهی، به اعتقاداتی یکسان و باورهای مشترک می‌رسد. انگار زیادی برایش سخت بود باور اینکه ماریا نه کافر است و نه خدانا‌باور. گاهی وقت‌ها تعصب بی‌جا، بدجوری با عقل به جدال می‌افتد و سیروان رسماً کمر به قتل حقیقتی غیرقابل انکار بسته بود.

لحظاتی در سکوت گذشت. سیاوش لب‌هایش را پُر و خالی کرد. می‌خواست بپرسد، «پس تیارا چه؟» اما روی زبانش نیامد. نگاه گویای او را برادرش ترجمه کرد. زیرچشمی خاتون را پایید و وقتی دید توی فکر فرو رفته، سر چهار انگشتش را زیر گلو کشید. سیاوش محکم پلک بست. خودکشی او خیلی هم غیر قابل حدس زدن نبود.

تاج‌الملوک دستی به گوشه‌ی مبل گرفت و نگاه پسر‌ها سمت قامت خم خورده‌اش دوید. پیرزن زانودرد داشت و دردِ استخوان در آن سن آزارش می‌داد. به هیچکدام از نوه‌هایش نگاه نمی‌کرد وقتی که گفت: «ماریا دختر معقولیه. حرف‌هاش هم الحق والانصاف همه به قاعده‌ست. اعتقاداتش از صدتای ما به اصطلاح مسلمون‌ها که واسه صلاة صبح به زور چک و لگد هم بلند نمی‌شیم کامل‌تره. دختر من حق مطلب رو ادا کرده که گفته ما هرچی بتراشیم، باز رشد می‌کنه. تا خودِ امام عصر که جونم به فداش نیاد، دو صد نیم‌من از ظلم و کافری باقیه.»

سیروان خون خودش را می‌خورد. خاتون واکنش‌های او را زیر نظر داشت و عمداً این حرف را زده بود. دوطرفِ سینی را گرفت و همانطور که چای‌های سرد شده را سمت آشپزخانه می‌برد، با خود گفت:

- آساریای شهر مو شویا اسِر می باره

منتظرن که یه شویی روش بوون دُواره

(ستاره‌های شهر من شب‌ها اشک می‌ریزن)

و منتظرن که شبی دوباره روشنایی و نور داشته باشن)

او که دور شد، سیروان با غضب برادرِ کوچکش را در تیررس نگاه قرار داد: «زنّت انگار مُهره‌ی مار داره! هنوز نیومده شده دخترِ خاتون!»

سیاوش با تخیسی نیشخند زد و پا روی پا انداخت: «شده تا چِشِت در آد. بپا مارش نیسِتِ نزنه.»

سیروان تسبیح سندلوس را دور انگشت چرخاند. سیاوش با سر انگشت روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت و گفت: «خبر خوبت فقط همین بود؟ اینو که خودمونم از بر بودیم.»

سیروان نفسش را کلافه فوت کرد.

- فقط این نبود. حکمت از اعدام، شده بود ابد که اونم تخفیف خورد. بیشتر هم تخفیف می‌خوره، به شرطی که وقتِ حبس خوش‌خلق و سر به زیر باشی. فعلا گفتن پنج سال، تا سه سال هم می‌تونم کسرش کنم.

سیاوش دستی دورِ چانه کشید و لب زد: «دمت هم گرم. پنج سال خوبه، ولی حس می‌کنم کفاره‌ی گناهام همون ابد رو برمی‌داره.»

سیروان چیزی نگفت و سیاوش بعد از چند ثانیه مکث، آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و سمت جلو مایل شد. همان وقت خاتون از آشپزخانه بیرون آمد و سیاوش با دقتِ بیشتری به چای‌های خوش رنگ و لعاب نگاه کرد و رو به سیروان گفت: «یه زحمت مورچه‌ای واسه‌ات دارم حاجی. گرهش دستِ خودته، اما حضرت عباسی واسه وا کردنش طاقچه‌بالا نذار.»

ادامه... #پارت_۲۵۹

سیروان لحظه‌ای دست از ذکر برداشت و دانه‌های سندلوس بین انگشتانش ثابت شد.

- چه گره‌ای؟ همه‌چی حل شده دیگه.

- نوچ! یه چی هنوز مونده که... پایه‌اش تو دلِ منه و باس با جفت دستام حلش کنم.

خاتون و سیروان نگاهی رد و بدل کردند. سیاوش به پشتیِ مبل تکیه داد و به پیشانی‌اش دست کشید.

- می‌خوام از ایران برم. بعد از سال تحویل، تعطیلات عید و یه هفته بعدش رو آزادی می‌خوام. یه کار ناتموم دارم که بیست روز فرصت لازم داره. بعدش می‌تونین کت بسته راهی بندم کنین.

خاتون چشم ریز کرد و سیروان گفت: «همچین چیزی ممکن نیست. تو ممنوع‌الخروجی. رفتنت از ایران، رسماً فرار تلقی میشه.»

- اگه ردیاب الکترونیکی کار بذارین و حواستون بهم باشه و جناب‌عالی وساطت کنی، دیگه اسمش فرار نیست. اگه بعد بیست روز برنگشتم، مختارین چهار میخ آویزونم کنین.

سیروان نفس عمیقی کشید. «ببینم چیکار می‌تونم بکنم» را به آرامی گفت و استکانی چای از روی سینی برداشت.

- مراقب مال و املاکت باش. ممکنه دارایی‌هات مصادره شه.

سیاوش با بی‌خیالی شانه بالا داد و چای‌اش را هورت کشید: «من جز لباسای تنم هیچی ندارم. سهمم از ارث بهنام رو دادم به تیارا و حالا افتاده دست تو. ملک و املاکم کمپلت زدم به نام یه آدم امین که... از گرفتن اسمش معذورم. می‌مونه کارت بانکیم که این دو سه تومن هم مفت چنگ‌شون.»

دست سیروان روی هوا خشک شده بود. گلویی صاف کرد و استکان را روی سینی گذاشت: «بسیار خب. برای خروجت از کشور تلاش می‌کنم، اما تضمین نمیدم.»

بعد دستی به یقه‌ی دیپلماتش کشید و کت را برداشت. عزم رفتن کرده بود که خاتون به تندى چادر سیاهش را پوشید و درحالی‌که می‌گفت: «ما رسوم بدی داریم که مرده‌پرستی می‌کنیم و یه سال رختِ عزا به تن می‌ذاریم، ولی گناه ماریا چیه که عیدش سوت و کور باشه؟ من و تا یه جا برسون مادر. خوبیت نداره واسه نو عروس سفره‌ی سال نو پهن نکنیم. اقلاً یه ماهی قرمز که می‌تونم بخرم.»، با او همراه شد. سیاوش در حیاط را پشت سرشان بست. به خانه برگشت و استکان‌ها را به

آشپزخانه برد و با وسواس زیر آب گرفت و دو سه مرتبه کف زد. مدام زیر لب غر میزد. یکبار به خودش بیراه می گفت، یک بار به آن استکان های بی نوا که گمان می کرد باید کوچکترین خشی هم رویشان نماند.

دقایقی بعد دستش را با شلوار خشک کرد. دلش برای دختری که هنوز روی تخت خوابیده بود بی قراری می کرد. باید از دلش درمی آورد. هم از دل او، هم از دل خودش. دلخوری او برای سیاوش، درست مثل مرگ بود. با نفسی عمیق دکمه ی اول پیراهنش را گشود. دستش روی دستگیره نشست. آن را به آرامی پایین کشید و وارد اتاق شد...

#پارت ۲۶۰

دستش روی دستگیره نشست. آن را به آرامی پایین کشید و وارد شد. نگاه متعجبش سمت دختری کشیده شد که سوک طاقچه نشسته و موهایش صاف و خوش حالت، تا استخوان ترقوه اش پایین ریخته بود. کتاب می خواند و به جای لباس خودش، یکی از پیراهن های سیاوش را تن زده بود. پیراهن چهارخانه ای که ترکیب رنگ های سبز و طوسی و سیاه بود. نگاه سیاوش از پاهای برهنه ی او، تا قوس کمر و حالت موها و در نهایت، چشم هایی که حالا سمتش برگشته بودند حرکت کرد. سبیک گلوش جنبید و دستی پشت گردن کشید.

- فکر می کردم خواب باشی!

ماریا کتاب را بست. رو از سیاوش گرفت و از پنجره به ماهی های وسط حوض نگاه کرد. نامحسوس دماغش را بالا کشید و سر انگشتش را زیر چشم ها حرکت داد.

- از اولشم خواب نبودم، خواستم آروم بمونم که گرگ وحشی آروم شه. بعدم که... خودت می‌دونی معاشرت با سیروان آخرین اولویت زندگی منه.

بغض صدایش از گوش سیاوش دور نماند. چند قدم جلو رفت. پشت سر او ایستاد و برای اینکه حرفی زده باشد، پرسید: «چی داشتی می‌خوندی نفس سیاوش؟»

ماریا نفس عمیقی کشید. کتاب را زیر بغل گذاشت و در آغوش گرفت.
- نفرین زمین، نوشته‌ی جلال آل احمد. از کتاب‌هایی که فرهاد بهم داده.

سیاوش دوباره پشت گردنش دست کشید. نگاه ماریا به ماهی‌های حوض بود، اما حواسش به نفس‌های بی‌قراری که پشت سرش دم می‌گرفتند و می‌سوختند. سیاوش از عطر یاس مست شده بود. دستش سوی کمر ماریا رفت و صورتش اتوماتیک‌وار، رد آن رایحه را گرفت و پشت سر دخترک را بو کشید. ماریا لرزید و سیاوش لب زد: «حتی وقتی قه‌ری، با این همه زیبایی دیوونه‌ام می‌کنی. رحم تو دست و بالت نداری، لااقل دلت به حال دلم بسوزه.»

ماریا بزاق دهانش را قورت داد و محکم‌تر کتاب را در آغوشش فشرد: «قه‌ر نیستم.»

بازدم سیاوش، داغ و سوزاننده به موهایش پیچید و لب‌هایش پشت گردن ماریا نشست. موهای او را یک طرف انداخت و گردنش را به نرمی می‌بوسید و می‌گفت: «شبی که دل به دلم دادی، عهد بستم نمی‌شکنم قلبی رو که قراره با قلبم مراقبت کنم ازش. عهدشکنی اگه کردم شرمنده‌تم ولی... گفتم و بازم میگم، من بدون تو می‌میرم ماریا! به‌الله که بلوف نیست... واقعا می‌میرم.»

ماریا سر به زیر شد و بغض سنگینش، بانی سکوتی شد که دلدارش را آزار می‌داد. سیاوش با نفسی عمیق کنارش نشست. ماریا خواست خودش را جمع کند که سیاوش نگذاشت. کتاب را از او گرفت و پای پنجره گذاشت و دست زیر چانه‌اش زد. نگاه او از سیبک گلو تا چشم‌های سیاه و مه‌آلود سیاوش بالا رفت. نگاه پسر جوان به سرخی بینی و چشم‌های نیمه‌خیس ماریا بود: «می‌دونی تحمل اشک‌هات رو ندارم، می‌دونی دق می‌کنم از اینجوری دیدنت و گریه می‌کنی؟ می‌خوای دستی دستی سگته‌ام بدی؟»

ماریا دومرتبه سر به زیر انداخت. چانه‌اش لرزید و اولین قطره‌ی اشک، به جای چشم‌های او، سوک چشم سیاوش را تر کرد. چهره‌ی دخترک را قاب گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد: «اینجوری عذابم نکن دختر. من واسه لمس این صورت کریستالی... قلب‌مو گرو گذاشتم.»

ماریا لب‌هایش را به هم فشار داد. دستش روی میچ سیاوش نشست و او با فکی سفت، روی پیشانی دلبرش بوسه زد. اشک‌هایش از تیغ‌هی چانه، تا ابروی ماریا پایین ریخت و لب بر پیشانی او دل زد: «بدون دادگاه و قاضی، داری محاکمه‌ام می‌کنی. این عادلانه نیست چشمه‌ی طوسی.»

صدای ماریا می‌لرزید. لرزشی که قلب سیاوش را به گرومپ‌گرومپی غریو انداخته بود.

- اینکه حق زندگی تو سلب کنم چی؟ عادلانه‌ست؟

سیاوش نیشخند زد. سر انگشت شستش روی گونه‌ی ماریا حرکت کرد و گفت: «زندگی؟ کدوم زندگی؟ همون دنیای سیاهی که شباش مستی و ملنگی بود و روزاش کثافت‌کاری و رانت‌خواری؟»

لبش از پیشانی تا شقیقه‌ی ماریا پایین رفت. ماریا دست دیگرش را هم روی میچ دیگر سیاوش گذاشت. سیاوش به چشم‌هایش خیره شد. چند

ثانیه همان رنگ روشن و دیوانه‌کننده را رصد کرد و بعد گفت: «دروغۀ آگه بگی هنوز نفهمیدی تو، خودت، همه‌ی زندگی منی!»

گریه‌ی ماریا می‌رفت که تبدیل به هق‌هق شود. آغوش سیاوش را می‌خواست و او بی‌معطلی تن نازک و خواستنی دلبرش را سمت خود کشید. ماریا سر بر شانه‌ی او به هق‌هق افتاد و سیاوش گرم و محکم، با تعشقی آمیخته با بغض، ماریا را کیپ‌تر از همیشه در آغوش گرفته بود. دانه‌های اشک یکی یکی از چشمش می‌ریخت و بین موهای ماریا گم میشد. او پیراهن دلدارش را چنگ زد و صدای نازدار و آمیخته با بغضش گلوی سیاوش را سنگین‌تر کرد: «این حق تو نیست. این رابطه‌ی یه طرفه حق تو نیست.»

لب‌های سیاوش سمت گونه‌ی ظریف و برجسته‌ی او رفت. سه بار پشت سر هم، روی رد اشک‌هایش بوسه زد و با صدایی خش‌دار گفت: «تو حق منی. چند اپیزود زندگی با تو، وسط این همه سناریوی مرگ، حق منه.»

ماریا محکم چشم روی هم گذاشت. نفس سیاوش حالا بین موهایش بود.

ادامه... #پارت ۲۶۰

آن پرکلاغی‌های نرم و خوشبو را نوازش می‌داد و می‌بوسید و با ملایمت می‌گفت: «به خاطرت جنگیدم ماریا. با پدرم، با عُرَف، با قانون، با دژخیم، با همه‌ی شهر! حالا که پاش افتاده، با خودم هم می‌جنگم. ولی حق مو از این دنیا می‌گیرم.»

ماریا از او فاصله گرفت. نگاهش غصه داشت و چشم‌های سیاوش، از مژه‌های بلند او هم خیس‌تر بود. پشت دستش نوازش‌وار روی گونه‌ی

ماریا کشیده شد و پیچ زد: «تو تعمیرم کردی. تو باعث شدی تغییر کنم. هر وقت خواستی حرف از جدایی بزنی، فقط به این فکر کن منی که زندگیم از اسمم سیاه‌تره، بدون چشمای قشنگِ تو، نور واسه قلبم از کجا پیدا کنم؟»

ماریا سرش را پایین انداخت. دست سیاوش را گرفت و از صورتش دور کرد. پشت به او، وسط اتاق ایستاد و دست‌هایش را زیر بغل گذاشت. سیاوش از پشت سر نگاهش می‌کرد. دخترک با انتهای احساس و از عمق قلبش حرف می‌زد.

- هیچوقت هیچی از گذشته‌ام نپرسیدی، چون قرار بود هم‌نفست باشم، نه ابزار شکنجه. حالا که گذشته‌ی نحس من پای تو رو هم به این گنداب باز کرده، می‌خوام بدونی دختری که الان جلو روت وایستاده، فقط قربانی یه نفر نیست. دست‌های زیادی به تنش خوردن. انقدر زیاد که... تعدادشون دیگه یادم نمیاد.

سیاوش مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. از جا بلند شد و ماریا سمتش برگشت. سیاوش حیران و ناباور، سر به طرفین جنباند و چهره‌ی خیس از اشک ماریا قلبش را لرزاند. دخترک رنگ‌پریده و غم‌زده بود. می‌لرزید و گریه می‌کرد. ادامه داد: «خونه‌های شمالی اکثراً زیرزمین دارن. خونه‌ی ما هم تو یه روستای کوچیک و دور افتاده، برای یه دختر ساکت و منزوی و پدر ورشکسته‌اش ساخته شده بود. زیرزمین داشت. زیرزمینش کوچیک و تنگ بود، ولی کفاف تن یه دختر بچه رو می‌داد.»

حالتی برق‌آسا از تن سیاوش گذشت. شوک‌زده به دختری نگاه می‌کرد که با حالتی هیستریک می‌لرزید و با شدت گریه می‌کرد. خواست یک قدم جلو برود که او کف دستش را بالا گرفت: «بذار بگم سیاوش. بذار تو یه نفر که از خودم به من نزدیک‌تری، حقیقت رو بدونی. بذار

بفهمی خاکستری که امروز تو زندگیت افتاده، از تنوری اومده که جسم منو سوزوند و برای همیشه نابود کرد.»

سیاوش زیر چشم‌های خیشش دست کشید. خواست حرفی بزند، اما ماریا به او فرصت نداد. با همان صدای کم‌جان گفت: «روزی چندان مرد سی چهل ساله، همه با دک و پز و قیافه‌های تحصیل کرده و آدم‌حسابی، به واسطه‌ی پدرم می‌ومدن تو اون زیرزمین. سه سالم بیشتر نبود وقتی تبدیل شدم به یه برده‌ی دهن دوخته که هرروز و هرشب زیر دست مردای مریض تنبیه میشد و هر لحظه مرگ رو جلو چشماش می‌دید. می‌ترسیدم. گریه می‌کردم. ضجه می‌زدم و التماس‌شون می‌کردم... ولی هیچکس منو نمی‌دید.»

سیاوش بی هیچ حالتی، با یک مشت اشک خشک شده بر صورت، نگاهش می‌کرد. ماریا سرش را میان هردو دست گرفت. موهای صاف و سیاهش از دو طرف صورتش را پوشاند و صدای لرزانش تحلیل رفت: «تو همیشه از زیبایی‌هام تعریف می‌کنی، ولی نمی‌دونی همین چشما و همین پوست سفید باعث عذابِ هرروزه‌ی من بود. بهم تجاوز نمی‌کردن، ولی... ولی یه جوری رفتار می‌کردن انگار اسباب‌بازی اونام. وادارم می‌کردن بهشون دست بزنم. با خودم ور برم. ذغال و تنباکو رو تنم می‌داشتن، پاهام رو با زنجیر می‌بستن و کتکم می‌زدن و همین که صدای جیغم بلند میشد، شروع می‌کردن به خودارضایی. مجبورم می‌کردن همه‌جاشون رو با لبام...»

بازویش که کشیده شد، هق‌هق لرزان و هیستریکش شدید شد و سیاوش تن لرزان او را در آغوش گرفت. ماریا میان بازوان او می‌لرزید و سیاوش با فکی سفت شده، چشم‌های سرخش را روی هم فشار می‌داد و اشک‌هایش یکی یکی بین تهریش نرم و کم‌پشتش گم میشد. ماریا از گریه‌ی زیاد به سرفه افتاده بود وقتی صورتش را در یقه‌ی سیاوش پنهان کرد و با صدایی خشن‌دار گفت: «پدرم از عذاب کشیدن من خوشش می‌اومد. وقتی اونا اذیتم می‌کردن، یه گوشه وامیستاد نگاهشون

می‌کرد و از صدای ناله‌هام لذت می‌برد. فکر کردی چرا من اولین نفری بودم که به دست تارخ افتاد؟ چرا بهم تجاوز نکرد؟ همه‌اش به‌خاطرِ اون زمینِ نحس و طلسمِ لعنتی نبود، من از بچگی تا پونزده سالگی، قربانی بیمارهای پدوفیلی بودم... چهار سال بعدم بدون هیچ احساس و علاقه‌ای مجبور شدم نامزدِ پسرخونده‌ی پدرم بشم که به اسمِ یه پسر عموی قلبی باهامون زندگی می‌کرد.»

سیاوش لحظه‌ای سر بالا گرفت. ماریا مثل بید می‌لرزید وقتی او بین موهای خودش پنجه کشید و با صدایی شکسته، خیره به سقف فریاد کشید: «خدا!!»

اشک‌هایش از ماریا هم شدیدتر بود. تن لرزان و سرد دخترک، میان دست‌هایش فشرده میشد و او حتی نمی‌دانست چه بگوید که حال ماریا را بهتر کند. به اسم «خدا» پناه برده بود، بلکه خدا ظلم زمانه را ببیند. ماریا دست‌های لرزانش را دور سیاوش حلقه کرد. نا داشت سر پا بایستد. سرش گیج می‌رفت و بی‌حال بود.

#پارت ۲۶۱

خودش را به سینه‌ی محکم او تکیه داد و یواش لب زد: «وسط خونه‌ای که همه به اسمِ مأمن و پناهگاه ازش یاد می‌کنن، به دست مردی که مردم با لقبِ پدر و قهرمان می‌شناسنش، یه دختر بچه برای همیشه کشته شد. به ژوبین وابسته شدم. فکر کردم مصیبت‌هام رو جبران می‌کنه. فکر کردم مرهم میشه رو دلِ تیکه تیکه شدم، ولی اونم فقط زخم بود. یه زخم عمیق که بدتر از پدرم وجود رو نابود کرد و از بین برد.»

سیاوش روی فرق موهایش بوسه زد. سعی کرد صدایش را در پایین‌ترین حد ممکن، ملایم نگه دارد وقتی که گفت: «درد و بلای گریه‌هاست به جونم. تموم شده ماریا... همه‌ی اون روزا تموم شده. گور بابای هرکی که اذیتت کرده. خودم همه رو جبران می‌کنم برات. مرد نیستم اگه یه تنه هرچی که این نامردا نابود کردن رو از نو بازسازی نکنم.»

ماریا بیشتر به او چسبید. سرمای تنش سیاوش را ترسانده بود. برای یک لحظه از خودش بدش آمد که تمام این مدت، حتی یک‌مرتبه نپرسیده بود مشکل او و پایه‌ی این همه ترس و واهمه چیست. ماریا با انگشتی لرزان دو تا از دکمه‌های پیراهن او را باز کرد. پیشانی‌اش را به سینه‌ی برهنه‌ی سیاوش سایید و همانجا را نرم و ملایم بوسید. سبیک گلوی سیاوش جنبید وقتی او سر بلند کرد و خیره به چشم‌هایش زمزمه کرد: «می‌ترسم یه لحظه چشم‌ام رو ببندم و باز کنم، ببینم دنیا تو رو ازم گرفته. قلب من، تو سینه‌ی منه، ولی ضربانش تویی! تو سپر زندگی منی. بین همه‌ی مردها، فقط تو بودی که تکیه‌گاهم شدی. بهم نگفتی یهودی کافر. به چشم لعبت و هرزه و یه دستگاه زنونه برای تخلیه‌ی مردونگی نگاهم نکردی. بی‌توقع، من و بخاطر وجود خودم دوست داشتی. کاری که هیچکس در حقم نکرد. همه فقط به فکر منفعت خودشون بودن، اما تو...»

با حق‌ها سکوت کرد. لب‌های سیاوش لرزید. کف دستش را روی صورت او گذاشت و یواش لب زد: «همیشه بخاطر خودت دوستت دارم. گور بابای زنونگی و مردونگی. تو مال منی، منم مال توئم. چی از عشق بالاتره که بخوام باهات عوضت کنم؟»

گریه‌ی ماریا هر لحظه شدیدتر میشد. صورت سیاوش را قاب گرفت و نالید: «ولی من... نمی‌خوام عمرت رو پای دختری بذاری که یه عمر برده‌ی جنسی آدمای مریض بوده، بدترین شکنجه‌ها رو از تارخ دیده و... ممکنه هیچوقت نتونه برات یه زن کامل باشه.»

ماریا می‌لرزید. تنش یخ زده بود و سیاوش با ترس نگاهش می‌کرد. او را روی دست گرفت و بی‌توجه به حرفش، سوک تخت نشاند و روی پیشانی سرد و یخ‌زده‌اش بوسه زد. هراسان گفت: «حالت خوب نیست ماری؟ چرا یخ زدی عزیزم؟ فشارت افتاده؟»

ماریا نای حرف زدن نداشت. از استرس و فشار عصبی، آفت فشار گرفته بود و از گریه‌ی زیاد رنگ به رخسار نمانده بود. سیاوش نفهمید چطور پیراهن را از تن او بیرون کشید و مانتو و شلوار را تنش کرد. سمت کمد رفت و شال را برداشت. ناله‌ی ماریا یوازش و بی‌جان بود. اسم سیاوش را صدا می‌کرد. سیاوش که «جانم» گفت و سمتش برگشت، پلک‌های دخترک روی هم افتاد و روی تخت رها شد. فریاد بلند سیاوش دیوارهای خانه را لرزاند. شانه‌های ماریا را هراسان تکان می‌داد. اسمش را با وحشت صدا می‌کرد وقتی شال را روی موهایش انداخت و او را روی دست بلند کرد. وسط پذیرایی بود که صورت عرق کرده و خیس از اشکش با چشم‌های مبهوت خاتون تلاقی کرد. نگاه حیران تاج‌الملوک تا دخترک نیمه‌هوشی که روی دست سیاوش بود، پایین رفت. نایلونی که ماهی‌های سرخ را با قدری آب در بر گرفته بود، از دستش روی زمین افتاد و با دست دیگر توی صورتش کوبید.

- یا باب‌الحوائج! این دختر چش شده سیاوش؟

لب‌های سیاوش مثل دوتا تکه چوب، خشکیده و سفت شده بود. ماریا را بیشتر به خودش فشار داد و به سختی گفت: «ماریا ضعیف عصبی داره. فشارش افتاده ولی با شکلات و آب قند خوب نمیشه. باید ببرم بیمارستان واسه‌اش سرُم مغذی وصل کنن.»

خاتون دومرتبه توی صورتش زد. سیاوش سمت حیاط دوید و او چادر سیاه را از کمر بالا کشید و روی سرش انداخت. لحظه‌ای بعد، تاج‌الملوک در حیاط را محکم روی هم می‌کوبید و ماهی‌های سرخی که

قرار بود سر سفره‌ی عید وسط تُنگ برقصند و بازیگوشی کنند، روی فرش افتاده بودند و برای کشیدن آخرین نفس‌هایشان جست و خیز می‌کردند.

.....

حواسش به صدای جیرجیرک‌ها بود. نگاهش به چفتِ در خیره شده و ذهنش روزهای بیشتر از بیست سال قبل را می‌کاوید. ماگ سفید را که مقابل صورتش دید، نفس بلندی کشید و سر چرخاند. لبخند کمرنگ و چال گونه‌ی سیاوش مقابلش بود. متقابلاً لبخند کم‌جانی زد و ماگ را از او گرفت. بوی دارچین و شاخه نبات میان چای گرم، مشامش را نوازش داد و آن مایع سیال را همانطور داغ سمت لب‌هایش برد.

ادامه... #پارت_۲۶۱

- داغ داغ نخور عزیزم. من با اون لب‌ها کار دارم. نسوزونیشون یه وقت!

لبخند ماریا جان گرفت. او شنل بافت را روی شانه‌های ظریفش انداخت و ماریا پرسید: «خاتون خوابید؟»

سیاوش سر تکان داد. کنارش نشست و دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد: «آره ولی به زور. نگرانته بود، آرام‌بخش بهش دادم تا خوابش برد.»

- همه رو نگران کردم. گاهی وقت‌ها حس می‌کنم یه موجود بدیمنم که هر جا میرم نحسیم هم دنبال...م.

سر انگشت سیاوش روی لب‌هایش نشست. صورتش را جلو برد و زمزمه‌وار گفت: «درسته دوستت دارم، ولی دلیل نمیشه نگم لطفاً شر و ور تحویل من نده! انقدرم حالا رو به چوب گذشته زن. همه‌ی اون روزا تموم شده و رفته. جوریدنش هم دردی رو دوا نمی‌کنه. مهم اینه

الان هم حالت خوبه، هم تو بغل منی! جا از این دست‌ها گرم و امن‌تر می‌شناسی؟»

ماریا لبخند زد. او انگشتش را از روی لب‌های ماریا برداشت و بدون مکث صورتش را جلو برد. پلک‌های دخترک روی هم افتاد و سیاوش به نرمی لب‌هایش را مکید. ماریا خواست عقب بکشد که او دستش را پشت گردنش گذاشت، خودش را جلوتر کشید و با خشونت و محکم از آن لب‌های نرم و صورتی کام گرفت. نفس‌های ماریا از ریتم خارج شده بود وقتی بازدم گرم و عمیق سیاوش به صورتش پیچید و گفت: «سیروان می‌گفت پنج سال حبس بریدن واسه‌ام.»

قلب ماریا لرزید. بین چشم‌های او چشم چرخاند و سیاوش کج و یک‌طرفی لبخند زد: «دلت برام تنگ میشه؟»

ماریا بغض کرده بود. ماگ را گوشه‌ی تخت گذاشت و به سیاوش نزدیک شد. سر روی سینه‌اش گذاشت و با صداقت و مظلومیت، یک کلمه لب زد: «خیلی زیاده!»

انگشت‌های سیاوش به تار موهایش پیچید. سر روی سر ماریا خم کرد و گونه‌اش به فرق موهای او چسبید: «امروز ظهر، یهو کنترلم در رفت و... هم‌سنگ با ارزش‌ترین رفتار نکردم. گرگم! وحشی وحشی! گرگ نور ماه می‌بینه رم می‌کنه. حق بده وقتی میگی ازت دل بکنم، دلم طاقت نیاره و در بره از کوره. شرمنده‌ی چشمای قشنگتم. منو ببخش عزیزم.»

نفس ماریا به گلوی او خورد: «تو رو به خودم می‌بخشم.»

و لبش تا سوختگی گردن سیاوش حرکت کرد. همانجا بوسه زد و به آرامی گفت: «بخاطر دردی که رو تن و قلبت مونده، این منم که باید بگم ببخشید.»

لب‌های ظریفش، گرم بودند و دلنشین. سیاوش نوازش آنها را سوک گردنش خیلی دوست داشت. کنار گوشش گفت: «چاییت سرد نشه. معمولاً همچین ترکیبی رو بعد از اعمال خاکبرسری به خوردِ دختر میدن، ولی از اونجایی که شیرینیش محضِ بالا رفتن فشار هم کاربرد داره، از الان دادم بخوری عادت کنی به مزه‌اش.»

ماریا کوتاه خندید و لبش را زیر دندان گزید. فاصله گرفت و سیاوش وادارش کرد پشت به او بنشیند. خودش چهارزانو نشست و ماریا که ماگ را سمت لب‌هایش برد، انگشت‌های سیاوش باملایمت و شانه‌وار تار موهایش را نوازش داد. ماریا پلک روی هم گذاشت. حرکت دست‌های سیاوش با نرمش و ریتم خاصی، از بالا تا پایین می‌رفت و می‌آمد و آرام زمزمه می‌کرد:

- دل من ضربه دیده‌ست، پُر وصله پینه‌ست، تو واسه‌اش یه تکیه‌گاه نابی

تو خودِ نوری مئه مهتابی، وقتی تاریکه همه‌جا تو فقط می‌تابی

آره تو می‌تابی هم دوست دارم هم تویی دلیل بی‌خوابیم

واسه آتیش دلم غیر خودت نیست آبی

فکر پروازم تو واسه‌ام شکل یه پرتابی، الماسی، کمیابی

نفس ماریا ته سینه گرفت. بوسه‌ی سیاوش درست پشت موهایش نشست

و همانجا گفت: «موهات بلندتر شده ماهِ قشنگم... بلند و سیاوش‌کش!»

ماریا لبخند زد. سیاوش موهای او را به دو نیم تقسیم می‌کرد وقتی

صدایش را شنید:

- گفتند که او عاشق موهای کمند است

موهای من از عصر همان روز، بلند است

سیاوش کوتاه و توی گلو خندید. موهای دخترک را به هم می‌بافت و او آرام آرام چای نباتش را می‌نوشت.

- شعر حفظ کردی لیدی! این زبون شیرینت، بد خوردنیه ها کریستال خانوم!

ماریا به آرامی خندید. صدای خنده‌اش لبخند سیاوش را پررنگ کرد. دو رج باریک از جلوی موهای ماریا را نبافته بود و همان دو طره به زیباترین نحو ممکن در دست‌های باد می‌رقصیدند و با صدای صاحب‌شان دل از پسر جوان می‌بردند.

- این همه تو واسه من شعر نوشتی و خوندی، یه بارم من حفظ کردم پر به پر بشیم. این به اون در!

سیاوش کمر او را گرفت و به تندى سمت خودش کشید. ماریا «هعی» آرامی گفت و قبل از اینکه ماگ روی یقه‌اش کج شود، سیاوش آن را گرفت و انگشت‌هایش روی انگشت‌های ماریا نشست. قلب کوچک دخترک به تندى می‌تپید و قتی او لاله‌ی گوشش را زبان زد، بعد با ملایمت مکید و گاز گرفت و گفت: «من و تو، لابه‌لای این همه تفاوت، چه خوب چفت دل هم شدیم دختر!»

#پارت_۲۶۲

ماریا حرفی نزد. سیاوش او را کیپ به سینه چسباند. پشت گوشش زبان زد و دخترک با رخوت پلک روی هم گذاشت و باز کرد. یک دست سیاوش دور کمرش بود و انگشت‌های دست دیگرش را دور ماگ، روی انگشت‌های ظریف او می‌سایید.

- فرشته و شیطان، وارث و ناجی، آروم و تخس، ماه و گرگ
وحشی، سفید و سیاه، روسی و ایرانی، یهودی و مسلمان! از هر
خطمون تفاوت چیکه می‌کنه!

لبخند ماریا جان گرفت. صورتش را جلو برد و ملایم و یواش، پشت
دست سیاوش بوسه زد. سیبک گلوی او بالا پایین رفت و ماریا
گفت: «تهش فقط یه نفریم، سیاوش و ماریا!»

- سیاوش و ماریا که دو نفرن!

ماریا سر به طرفین جنباند. حلقه‌ی دست سیاوش دور کمرش محکم‌تر
شد و او سرش را عقب برد و روی شانه‌ی سیاوش گذاشت.

- اگه از هم دور باشن دو نفرن. تو سیاوش، من ماریا. ولی وقتی
باهمن، یه نفر میشن... تو سیاوش ماریا، من ماریای سیاوش!

سیاوش یک تای ابرویش را با شیطنت بالا برد و به چشم‌های
خوشرنگ او زل زد: «شب عیدی با این حرفا گربه‌ی عاشق‌پیشه رو ز
به راه نکن خانوم موشه! یهو دیدی دندوناش تیز شد، فشارش رفت بالا
و... از اینی که هستیم رسواتر شدیم.»

ماریا تا حدودی بلند خندید و سیاوش یهویی و حریص، از لب‌های
صورتی و نرم او کام گرفت. هر دفعه لب‌هایش را میک میزد ته دل
دخترک کوهی فرو می‌ریخت. دوباره وحشی و خشن شده بود و ماریا
ندانست همان لحظه فکر می‌کند باید بیشتر از پیش دختری را دوست
داشته باشد که یک عمر با پدری بیمار در یک خانه‌ی کوچک سر
کرده است. در مورد آن سادیسم قبل خوانده بود. مردانی که محارم خود
را به چوبِ حراج می‌زنند و اگر اغیار آنها را اختیار کنند، لذت
می‌برند. کم ندیده بود سایت و صفحه‌های اینستاگرامی را که مردها
عکس زن و دختر و خواهرشان را هر چند کم‌سن، با محرک‌ترین
لباس‌ها به نمایش می‌گذارند که چشمان حریص مردم نادان و طماع تن
و بدنشان را رج بزنند. گاهی هم پیش می‌آمد والدینی ناخواسته و از

روی سادگی، عکس کودک را بی قصد و غرض نشر می‌دادند، برایش صفحه راه‌اندازی می‌کردند و... وای از وقتی که ویروس شهوت و گناه، نگاه بیمارگونه‌ای را سمت آن عکس‌ها می‌کشاند و کودک‌های بی‌گناه مورد آزار و تعرض‌های گاه و بی‌گاه بیمارانِ پدوفیلیا واقع می‌شدند.

با خشونت ماریا را سمت خودش چرخاند، گردنش را میک زد و با حرص بوسید و همانجا با نفسی مقطع زمزمه کرد: «بیست روز فرصت گرفتم. دوتایی می‌ریم یه جای دور... دور از همه‌ی این دغدغه‌ها. اصلاً می‌ریم هر جا تو بخوای. بسه هرچی مشکل و سختی‌ها دهنمون رو صاف کردن، این دفعه انقدر باهاشون می‌جنگیم تا یکی یکی کرک و پرشون بریزه پایین. دوره‌ی دوم درمان بیست روزه‌ست و تا اونجایی که یادمه پریودت همین دو روز پیش تموم شد. اگه مزاحمون نشه، سر بیست روز طلسم می‌شکنه. دلمون یکی شده پس... جسممون هم می‌تونه گره بخوره.»

تن ماریا برای یک لحظه لرزید. با شرم نگاهش را منحرف کرد و سر تکان داد. سیاهش ماگ را از او گرفت و سمت لب‌های خودش برد. به عمد از رد لب‌های دخترک قلوی نوشید و او گفت: «شنیدم خاتون گفت می‌خواد سفره‌ی عید بچینه. ولی باهاش حرف بزن... منصرفش کن از این تصمیم. جنگیدن با خرافات و رسوم چندساله، یهویی و بی‌مقدمه نمیشه.»

سیاهش ماگ را پایین برد. ماریا با سر انگشت، رطوبت سوک لب او را پاک کرد و ادامه داد: «بهش بگو شادی من، ارزش درافتادن با زبونِ سرخ مردم رو نداره. آخرش ور افتادنه. همینجوری هم واسه‌اش شدم باعث و بانی غیبت و نگاه‌های معنی‌دار، لااقل علتِ ناسزای جلو صورت نباشم.»

سیاوش ماگ را کنار گذاشت. ماریا روی زانو، جلو جلو رفت و مقابل نگاه متعجب سیاوش، چیزی از جیب شلوارش بیرون کشید. در آغوش او جا شد و دست‌هایش پشت گردن سیاوش رفت. عطر یاسش مشام سیاوش را نوازش داد. گلوی دخترک را گاز گرفت و او با خنده قفل گردنبند را دور گردن سیاوش چفت کرد و به آرامی لب‌های نرم و ظریفش را پشت گردنش گذاشت. نبض گوشه‌ی پیشانی سیاوش به تندی پرید و پهلوی ماریا را چنگ زد: «نکن ماریا! انقدر دکمه‌ی ترموستات منو انگولک می‌کنی نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. روت زیادی حساسم. نمی‌دونی با این کارا چقدر وحشی می‌شم؟»

ماریا ناخواسته و با صدای بلند خندید. از او فاصله گرفت و نگاه سیاوش تا گردنبندی که دور گردنش افتاده بود پایین رفت. پلاک هلال ماه، از جنس کریستال بود و به رنگ سفید.

- کادوی تولدت بود. باید بیست و شیشم بهمن بهت می‌دادم ولی چون درگیر مراسم پدرت بودیم فرصتش پیش نیومد. یه بار خودت گفتی، "قاب ما کنار هم قشنگه، یه کریستال سفید، تو گردنِ گرگ وحشی." می‌خواستم این کریستال همیشه همراهت باشه تا هر لحظه نگاهی کردی، یاد من بیفتی. با تاخیر... تولدت مبارک ناجی قلبم.

ادامه... #پارت_۲۶۲

سیاوش با لبخند نگاهش می‌کرد. حرفش که تمام شد، بی‌هوا سمتش خیز برداشت. چشم‌های ماریا درشت شد و سیاوش او را روی تخت خواباند. هردو دستش از زیر شومیز روی پهلوی و شکم دخترک نشست. صورتش را جلو برد و لبش از پیشانی، تا گونه‌ی ماریا و از آنجا تا لب‌های نیمه‌بازش حرکت کرد. دست ماریا بین موهای او کشیده شد و سیاوش حریص و نفس‌زنان لب‌های نرم و شیرین او را زیر

دندان می‌گرفت و دستش نوازش‌وار تن سفید و نازکش را نوازش می‌داد.

- تولد من وقتی مبارک شد که خدا تو رو گذاشت تو سرنوشتم. نیازی به کادو نبود ولی... همین که می‌بینم قلبت یکی شده با قلبم، نمی‌دونی چه کیفی داره کریستال. چجوری تشکر کنم؟

ماریا خودش را زیر تن سنگین و ملتهب او بالا کشید. خیره به چشم‌های نیمه‌سرخش به آرامی گفت: «فقط من و ببوس. هرچی بیشتر، تشکرت پذیرفتنی‌تره!»

سیاوش با صدای بلند خندید و سنگینی پایین تنه‌اش روی ماریا افتاد. حریص و پر عطش لب‌های او را بین لب‌هایش گرفت و وحشی‌تر از همیشه نفس‌هایش را به نفس‌های دخترک گره زد. ماریا زیر نوازش‌ها و تن ملتهب او به نفس زدن افتاده بود. شانه‌اش را از روی پیراهن چنگ می‌زد وقتی سیاوش بی‌قرار و ملتهب دکمه‌های شومیز او را باز کرد و دندان‌هایش از گردن تا خط سینه‌ی ماریا پایین رفت...

#پارت_۲۶۳

دستش را روی استخوان گونه، درست در جایی که ردِ سیلی به رویش ذوق می‌کرد، نگه داشت و چشم‌های مبهوتش به یک جفت چشم عسلی دوخته شد که روزگاری او را بهترین رفیقش می‌دانست و حالا... همان مردمک‌های آشنا، خون کشیده بودند و درست مثل قاتل‌ها به سیاوش بُراق نگاه می‌کردند. ماریا با وحشت دستش را مقابل دهانش گرفته بود که سیاوش با صدایی کم‌جان گفت: «چیکار می‌کنی فرهاد! من سیاوشم! رفیقت!»

- تو رفیقی؟ تو از هزارتا نارفیک هم بدتری. یه نگاه به من بنداز!
من کجا و ایستادم سیاوش؟ رها شدم وسط پوچی.

نگاه سیاوش هنوز مبهوت بود. یقه‌اش بین انگشتان فرهاد جمع شد و دستش بی‌هوا پایین افتاد. فرهاد با خشم بیشتری داد زد: «تک و تنهام، می‌بینی؟ دیگه هیچ هویتی ندارم!»

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کرد. غم نگاهش، سوزان بود و فرهاد به عمد پا روی دریچه‌ی محبت قلبش گذاشته و از در محنت وارد میشد.

- تو آدمکشی. قاتل همه‌ی اون آدم‌ها تویی. قاتل دکتر سماوات و کادر بیمارستان. قاتل آروین. قاتل فرناز. اگه گندکاری‌های تو نبود هیچ اتفاقی برای هیچکس نمی‌افتاد.

قفسه‌ی سینه‌اش باشتاب می‌جنبید. چشمانش خون دوانده بود و سیاوش همچنان بی‌حرف نگاهش می‌کرد. فرهاد یقه‌ی او را حرص‌دار رها کرد. سیاوش دو قدم عقب رفت و فرهاد هردو دستش را میان موهایش برد. نبض گوشه‌ی پیشانی‌اش تند میزد و ماریا با نگرانی به صورت بی‌حالت و صامت سیاوش خیره شده بود. این حالتش را خوب می‌شناخت... پسر جوان عادت داشت قلبش را به تلمباری از حرف‌های نزده تبدیل کند و بعد با نقاب لبخند، روی زخم‌هایش کاور بکشد و همه را چاقویی تیز کند تا هرشب و هرروز به قلبش ضربه بزنند و آن را شرحه‌شرحه کنند.

صدای زخم خورده‌ی فرهاد از لای دندان‌ها شنیده شد: «همه‌ی دلخوشیم، سرمایه‌ام، امیدم به آینده، نفسم، همه‌ی وجودم فرناز بود و تو اینو بهتر از هرکسی می‌دونستی. برایش فقط برادر نبودم که الان خواهرمو بخوام، پدر و مادرش بودم. رفیقش بودم. پناهش بودم. سپر شدم که اگه از آسمون سنگ هم بارید، بخوره به من و خط به خواهرم نزنه. گذاشتمش رو چشم‌ام که یه وقت سختی نکشه. تو ناز و نعمت، لای پَر قو، بین همین دستام بزرگش نکردم... که یه روز از

نزدیک‌ترین رفیقم تیر غیب نازل بشه، اسمش بشه دژخیم و درست بخوره به خواهر من!»

قطره‌ای اشک، سوک چشم ماریا را نمناک کرد. خواست قدمی به جلو بردارد که فریادِ غریو فرهاد، قدمش را سست کرد و دید که سیاوش سر به زیر انداخت.

- الان ثمره‌ی عمرمو می‌خوام... کجاست؟؟!

قطرات عرق یکی یکی روی پیشانی فرهاد می‌نشست و قطره‌ای درشت از اشک، از مرز مژه‌های سیاوش گذشت و روی زمین خاک گرفته‌ی خانه افتاد. سیبک گل‌پیش تکان خورد و به آرامی سر بلند کرد. نگاهِ غمگین ماریا به چهره‌ی یکنواختِ سیاوش بود وقتی او با صدایی خش‌دار، خیره به فرهاد لب زد: «تصور نکن دردتو تنهایی تحمل می‌کنی. مصیبتِ تو، غصه‌ی منم هست. شرمنده‌تم رفیق.»

گلوی فرهاد سنگین شد. این روزها از اشک دل خوشی نداشت. آنقدر به چشم‌هایش نزدیک میشد و صورتش را خیس می‌کرد که فرهاد در هجوم آن همه غصه، فرصت نفس کشیدن نداشت. دومرتبه بین موهایش دست کشید. چندبار بزاق دهانش را قورت داد تا توانست بگوید: «برای این حرفا دیره. هزاری هم نوش‌دارو بیاری بعد مرگ سهراب، چه فایده؟ دردی رو دوا می‌کنه؟»

- دوا نمی‌کنه، ولی تسکینه. لااقل می‌تونه تلاشی باشه که...

سرش را سمت ماریا چرخاند که جلو آمده و این حرف را زده بود. با جمله‌اش، کلام دخترک ناقص ماند.

ادامه... #پارت_۲۶۳

- تلاشی که به پیروزی نرسه، در جا زنده. همون بهتر که نباشه.
چون نه پذیرفته میشه، نه به درد کسی میخوره.

ماریا با دلخوری نگاهش می‌کرد. سیبک گلوی فرهاد تکان شدیدی خورد. به سیاوش نگاه کرد و او به آرامی زیر چشمش دست کشید. نگاهش به کفش‌های فرهاد بود و با جمله‌اش، یواش یواش تا یقه‌ی او بالا آمد.

- فرناز فقط یه بچه بود. بچه‌ای که تازه داشت یاد می‌گرفت زندگی رو سوای تحمیل‌هایی که شب و روز به گوشش می‌خوندن نگاه کنه، اما حتی فرصت پیدا نکرد خودش رو بشناسه. هیچی از این دنیا نفهمید و رفت.

نگاه سیاوش، یک لایه اشک نریخته داشت. برق میزد وقتی از یقه تا چشم‌های فرهاد بالا رفت و او با گلویی سنگین، ملایم و غمدار، انگشت اتهامش را بالا برد و آخرین جمله‌اش را به زبان آورد.

- از الف تا یا، همه‌ی این مصیبت‌ها تقصیر توئه. تو فقط خواهرمو ازم نگرفتی، همه‌ی وجودمو به آتیش کشیدی. نه توقع بخشش داشته باش، نه من بعد دور و اطرافم پیدات بشه. نه الان، نه هیچوقت دیگه، نمی‌خوام جلو چشمم ببینمت سیاوش.

لب‌های سیاوش از هم دور شد و فرهاد منتظر کلامش نماند. به او پشت کرد و سمت در قدم برداشت. ماریا منتظر کلامی از جانب سیاوش بود. منتظر بود حرفی بزند، بلکه رفیقش از میانه‌ی راه برگردد، اما سیاوش ساکت بود. نگاهش بی هیچ حالتی قدم‌های فرهاد را نشانه گرفته بود و با دست‌هایی مشت شده، سر جا ایستاده بود و شانه‌هایش انگار می‌لرزید.

ماریا دوان دوان جلو رفت. دست فرهاد هنوز به دستگیره نرسیده بود که او کنارش ایستاد و محکم آستینش را گرفت.

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ من... من ازت خواستم حرفاش و گوش بدی، بعد قضاوت کنی.

چشم‌های فرهاد مرطوب و سرخ بود. به نگاه حیران و غم گرفته‌ی دخترک زل زد و گفت: «تو حرفی ازش شنیدی که من نشنیده باشم؟» ماریا نگاهی به سیاوش انداخت. هنوز در سکوت سر جایش ایستاده بود. سر به زیر و با دست‌هایی مشت شده، قفسه‌ی سینه‌اش شتاب گرفته بود و بلند نفس می‌کشید. چشم‌های دخترک سمت فرهاد برگشت و او بی‌صدا پوزخند زد.

- خودشم می‌دونه حرفی برای گفتن وجود نداره. وگرنه اون زبون شیش متری، بی‌دلیل و غرض، یه‌باره قفل نمی‌کنه.

دستگیره را کشید. همان لحظه سیاوش محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. ماریا خواست پشت سر فرهاد برود که او اجازه نداد.

- لازم نیست، خودم راه رو بلدم. بمون پیش سیاوش.

ماریا سر جایش ایستاد. تا زمانی که قامت بلند فرهاد آخرین موزائیک حیاط را گذراند، میان چهارچوب ایستاده و به شانه‌های او و پیراهن سیاهش نگاه می‌کرد. فرهاد در حیاط را بست و ماریا سمت سیاوش برگشت. او سوک کاناپه‌ی کهنه و شیری رنگ کز کرده بود. سرش را میان هردو دست گرفته و آرنج‌هایش را به زانو تکیه زده بود. ماریا کنارش نشست و دستش را روی پای سیاوش گذاشت.

- چرا هیچی بهش نگفتی؟ این رفتن، دیگه برگشتی نداره سیاوش!

سیبک گلوی سیاوش جنبید. دست‌هایش را پایین برد و نگاهش با همان سرخی و غم، توأم با استیصالی واضح به نگاه ماریا گره خورد. قطره‌ای اشک تا چانه‌ی دخترک پایین رفت و بدون مکث خودش را

جلو کشید و سر او را به سینه گرفت. سیاوش چشم روی هم گذاشت و ماریا با ملایمت بین موهای کوتاه او بوسه زد. سیبک گلوی پسر جوان لرزید و خشدار گفت: «چقدر خوبه که لابه‌لای تنهایی‌هام، تو کنار می.»

حلقه‌ی دست‌های ماریا دور شانهاش تنگ‌تر شد.

- اسمت تو شناسنامه‌ی منه، جات وسط قلبم. هر اتفاقی هم بیفته، قرار نیست من و از دست بدی.

دست‌های سیاوش دور کمر او افتاد و با نفسی عمیق، دوست داشتن ماریا را زمزمه کرد و دخترک با قلبی آرام از آن صدای گرم و خش‌گرفته، کمرنگ و ملایم لبخند زد. لبخندی که میان آن همه اشک، از همیشه زیباتر بود. سیاوش بعد از سکوتی کوتاه، از ماریا فاصله گرفت و با لبخندی که به زور حفظش می‌کرد، گفت: «پس حاضری با این آدم طرد شده و تنها، قبل از سابقه‌دار شدن، بیست روز جایی بیای که خودت انتخاب کردی؟»

لبخند ماریا جان گرفت. سر تکان داد و سیاوش با ملایمت اشک‌های او را از صورتش پاک کرد.

- بلیط‌ها رو همون دیشب رزرو کردم. پروازمون امشب ساعت هشته. چمدون و وسایل رو هم بستم همه رو گذاشتم صندوق ماشین.

ادامه... #پارت_۲۶۴

ماریا سر تکان داد و او از جا بلند شد. دستی به صورتش کشید و گلایش را صاف کرد. دستش را مقابل ماریا گرفت. سعی کرد این بار لبخندش واقعی‌تر به نظر برسد. ماریا دستش را بین دست او گذاشت و سیاوش مثل همیشه، پشت دست ظریف دخترک بوسه زد و تا او

بخواهد بلند شود، با یک خیز بلند کمر باریکش را گرفت و دخترک را روی شانه انداخت. ماریا با صدای بلند، اما کوتاه خندید وقتی سیاوش سعی کرد همان پوسته‌ی شیطننت‌دار را بپوشد و آرام آرام زمزمه کرد:

- آه چشمه‌ی طوسی

آه چشم ویروسی

بعد از این به هر دردی

مبتلا بشم خوبه

مبتلا بشم مُردم

مبتلا نشم مُردم

از تو درد لذت‌بخش

هرچی می‌کشم خوبه...

لبخند ماریا رنگ گرفت و این دفعه او بود که دوست داشتن را کنار گوش سیاوش پیچ میزد. سیاوش دلبرش را وسط حیاط روی زمین گذاشت. انگشت‌هایش محکم به انگشت‌های باریک او قفل شده بود وقتی هردو از خانه بیرون رفتند و ملکِ کهنه‌سازِ سیاوش، مرتبه‌ای دیگر در سکوتی طولانی فرو رفت.

#پارت_۲۶۵

روی شکم دراز کشیده بود. تکیه‌گاه آرنج‌هایش ورودی چادر بود و همانطور که ماگ قهوه را بین دو تا دستش گرفته بود، با لبخندی کمرنگ به سیاوش نگاه می‌کرد. یقه‌ی پیراهنش تا وسط سینه باز و

پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود. با فاصله از او روی شن‌ها نشسته و هیزم‌های آتش را جابه‌جا می‌کرد. ذهن دخترک به روزهای قبل کشیده شد. خریده‌ها و دویدنشان وسط بازارهای رنگارنگ تایلند. خوراکی‌هایی که سیاوش به اجبار می‌خرید و به زور و با خنده و شوخی تا تکه‌ی آخر در دهان ماریا می‌گذاشت. دیسکو و کنسرت‌ها. هتلی که تخت خوابش، مأمنِ شب‌های آنها بود. شب‌هایی که ماریا قادر نبود حد و حدودی برای التهابش در نظر بگیرد. تن گرم سیاوش، بلد بود تن او را گرم کند و تمرین‌های چند ساعته شاید از خودِ رابطه هم محرک‌تر بود. آنقدر که همه‌ی سلول‌های تنِ دخترک خواستنِ او را فریاد بزنند اما دستگاهش همچنان لجبازی کند و بترسد. دیشب تا نزدیکی دخول پیش رفتند، اما سیاوش عمداً عقب کشیده بود. می‌گفت تا آخرین شب نمی‌خواهد امتحانش کند و امشب... همان آخرین شب بود.

همان لحظه سیاوش سمتش چرخید. نگاه ماریا به تار موهای بازیگوش و نیم‌رخ او خیره شد که شعله‌های آتش سایه‌اش می‌انداختند. ماگ را پایین آورد و پاسخ لبخندِ پهن و شیطون سیاوش را با تبسمی ملایم و زیبا داد. سیاوش تکه چوب را کنار آتش انداخت و سمت ماریا رفت. شن و ماسه با هر گام فاصله‌ی بین انگشت‌های پاهای برهنه‌اش را پُر می‌کردند. مقابل او، جلوی چادر زانو زد و دستش سمت موهای بلند دلبرش رفت. طره‌ای از آن پُر کلاغی‌های خوش‌عطر را بین انگشتانش گرفت و به آرامی بوسید.

- سردت نیست ماهِ سیاوش؟

ماریا سر به طرفین جنباند: «کنار تو سردم نیست.»

سیاوش کوتاه خندید: «حق داری. می‌بینمت داغ می‌کنم. من آتیش می‌گیرم، ولی تو هم توی شعله‌هاش می‌سوزی.»

ماریا به لحن تخس او خنده‌اش گرفت. سیاوش گوشه‌ی لبش بوسه زد و ماگ را از او گرفت. تتمه‌ی قهوه را سمت لب‌های خودش می‌برد که

دخترک گفت: «بلوف می‌زنی گرگ وحشی؟ این آتش سوختن نداره. همش زندگیه.»

سیاوش ماگ را پایین آورد. پشت دستش را روی لب‌هایش کشید و صورتش را جلو برد. نفس گرمش به صورت ماریا پیچید و به آرامی گفت: «اینجوری باهام حرف می‌زنی، فشارم بالا پایین میشه و افسارم میفته دست دل. دلم هم که در جریانی، کلا تربیت تو دست و بالشت پیدا نمیشه. بهش رو بدی، میره تا ته لاو ترکوندن و... تاوقتی تا الا ماشالله باهات یکی نشه آروم نمیشه.»

ماریا غش‌غش به حرف‌های او می‌خندید. سیاوش با حرص سر بینی او را گاز گرفت. صدای خنده‌ی ماریا بلندتر شد و او دو طرف شانهاش را گرفت و او را از چادر بیرون کشید.

- زهرمار! منو مسخره می‌کنی؟ دختره‌ی نوتلای عسلی اگه می‌دونستی چقدر شیرین و خوشمزه‌ای جای اینکه بهم بخندی دلت به حالم می‌سوخت. حضرت عباسی تحمل این همه ناز و ادا و خوشگلی سخته. خدا همه‌ی بنده‌هاشو ول کرده، آد چسبیده به تو یه نفر و هرچی خوبی و خوشگلی و ظرافت تو دخلش داشته ریخته تو وجودت که پدر منو دربیاره.

ماریا روی شن‌های ساحل خوابیده بود و با صدای بلند به حرف‌های حرص‌دار او می‌خندید وقتی سیاوش با حرص پهلوه‌ای او را قلقلک می‌داد و توی صورتش حرف می‌زد. تاپ دخترک مشکی رنگ و از یک طرف شانها برهنه بود. تا زیر سینه بالا رفته بود وقتی دست چپ سیاوش کنار صورتش نشست و با دست راست، مشغول نوازش کمرش شد. ماریا با نفس نفس و گونه‌هایی سرخ نگاهش می‌کرد. مقطع گفت: «واقعا که دیوونه‌ای سیا.»

سیاوش لب پایش را تو کشید. چانه‌ی او را گاز گرفت و همانجا گفت: «خودت که نمی‌دونی چقدر ماهی. حق بده دیوونه‌ات بشم کریستال.»

و قبل از اینکه به ماریا فرصت حرف زدن دهد، دستش را گرفت و بلندش کرد و مجبورش کرد پشت سر او بدود: «بدو بریم تو آب.» ماریا با خنده و نفس‌زنان می‌گفت: «ولی... ولی من شنا بلد نیستم.»

آب سرد دریا پاها را برهنه‌اش را نوازش داد. نگاه سیاوش از انگشت‌های او تا شلوارک جین و از آنجا تا کمر پیدا و موهایی که در دست باد جابه‌جا می‌شدند بالا آمد. پیراهنش را از تن بیرون کشید و همانجا روی ساحل انداخت. لبه‌ی تیشرت دخترک را گرفت و او را سمت خودش کشید. ماریا آرنجش را به سینه‌ی او تکیه داد و سیاوش تا تخیلی گفت: «تو بلد نیستی، من که بلدم. حواسم بهت هست.»

و تیشرت دخترک را با یک حرکت بیرون کشید و روی پیراهن خودش انداخت. ماریا سرش را به سینه‌ی داغ او چسبید و لب زد: «سردم نشه؟»

سیاوش کوتاه و توی گلو خندید. روی موهای دلبرش بوسه زد: «انقدر داغم که هیچوقت سردت نمیشه. فقط بچسب به من. خب؟»

ماریا سر تکان داد. سیاوش محکم دستش را گرفت و لحظه‌ای بعد، دخترک جیغ آرامی کشید و تا چانه در آب فرو رفت. سیاوش با تخیلی آب به سر و صورتش می‌پاشید و او شیرین و دلربا می‌خندید. موهایش را با هر دو دست پشت سرش انداخت و سیاوش به سمت او شنا کرد.

ادامه... #پارت ۲۶۵

نگاهش به صورت خیس دخترک، آنقدر حظدار و سرشار از عشق بود که ماریا ناخودآگاه لبخند زد. دست سیاوش از حاشیه‌ی کمر، تا برآمدگی سینه و از آنجا تا گلوی دخترک بالا رفت و در نهایت کنار صورتش نشست. زمزمه کرد: «خوابم یا بیدارم ماری؟ هنوز باورم نمیشه. حس می‌کنم یه رویای شیرینی که تا چشم ببندم و باز کنم ازم دور میشی.»

لبخند ماریا قدری رنگ باخت. هردو دستش دور گردن سیاوش حلقه شد و دست دیگر سیاوش دور کمرش افتاد.

- حتی اگه رویا باشه، من دارم تو قشنگ‌ترین رویام زندگی می‌کنم. هیچوقت انقدر حالم خوب نبوده سیاوش.

سیاوش لبخند زد. غلیظ و پررنگ. انگار فقط می‌خواست همان جمله را بشنود. در کسری از ثانیه، دخترک را بی هیچ فاصله‌ای به سینه چسبانده بود و با چشم‌هایی بسته از لب‌های خیس و شیرینش کام می‌گرفت. لب‌های او را با ملایمت میک میزد و سر انگشت‌های ماریا عمدا و نوازش‌وار پایین موهای سیاوش را لمس می‌کرد. لب‌های او که سمت گردنش رفت، ماریا سرش را سمت دیگر کج کرد و سیاوش با عطش گلوی خیس و نرم او را گاز گرفت. نگاه دخترک به قرص ماه افتاد و به آرامی گفت: «ماه امشب چقدر قشنگه!»

دست سیاوش کنار صورتش نشست. نگاه ماریا دوباره به چشم‌های تب‌آلود او خیره شد و سیاوش لب زد: «خودشو خسته می‌کنه. ماه واقعی، اینجا تو بغل منه.»

و تا فرصت ری‌اکشن داشته باشد، سیاوش کمرش را گرفته و او را زیر آب برده بود. همانجا با نفسی حبس، چند لحظه به چشم‌های درشت شده‌ی دخترک چشم دوخت و بعد با خشونت و ولع لب‌هایش را به لب‌های دلبرش گره زد. ماریا در آغوشش جا شد و او دخترک را به خودش چسباند و از آب بیرون کشید. ماریا نفس نفس میزد. کمی سرفه

کرد و بعد به سینه‌ی سیاوش مشت کوبید و گفت: «داشتم خفه می‌شدم...
دیوونه‌ی مخ ردی!»

سیاوش تقریباً بلند خندید.

- مگه من می‌ذارم یه تار کم شه از موها ت پری دریایی سیاوش؟

این را گفت و لبخند شیرین ماریا شکار بوسه‌ی وحشی و پُر از
خشونتش شد. طوری آن لب‌های صورتی را می‌بوسید که انگار
می‌خواست تا مغز استخوان با ماریا یکی شود. تن او را به تن خودش
چسباند و قدری کمرش را بالا کشید.

#پارت_۲۶۶

لب‌هایش را با عطشی وافر میک زد و دقایقی بعد، تن ظریف او روی
ساحل بود، چشم‌هایش را بسته بود و سیاوش همانطور که کنار گوشش
حرف می‌زد، بین موهایش دست می‌کشید. صدای موزیک از دیسکوی
همان نزدیکی پخش میشد، اما ماریا صدای خواننده را نمی‌شنید.
حواسش به صدای گرم مردی بود که روی آرنج تکیه زده و هردو با
ملایمت موسیقی را لب می‌زدند.

Cause I wanna touch you baby -

چون عزیزم من می‌خوام تو رو لمس کنم

And I wanna feel you too -

و منم می‌خوام حسست کنم

I wanna see the sun rise -

من می‌خوام طلوع آفتاب رو ببینم

- On your sins just me and you

که به گناه‌های تو می‌تابه، فقط من و تو

ماریا روی شانه‌ی چپ چرخید. لب‌های سیاوش به پیشانی‌اش چسبید و او پلک روی هم گذاشت. مشت پُر شده‌ی سیاوش کنار صورتش بود. شن‌ها به آرامی از لای انگشتانش، بین موهای ماریا ریخت و او خیره به چشم‌های دلبرش لب زد:

- Light it up! On the run! Let's make love tonight

روشنش کن! در حال فرار! بیا امشب رو عاشقانه بسازیم

Make it up! Fall in love! Try... Baby I'm right here

جبران‌ش کنیم! عاشق بشیم! سعی کنیم... عزیزم من همینجا پیستم
ماریا نیم‌خیز نشست. خیره به چشم‌های مسحور او، با صدای کم‌جانی گفت: «بهت قول میدم تا جایی که بتونم تلاش کنم. ولی می‌ترسم. اگه... اگه نتونیم چی؟»

سیاوش لبخند زد. کج و یک‌طرفی. سر انگشتش روی گونه‌ی او حرکت کرد و شن‌ها را از صورتش زدود.

- می‌تونیم. اگه نشد هم نشد. فدای یه تار از این موها که نفس‌مو گرفتن.

گلوی ماریا سنگین شد. خواست سر کج کند که سیاوش مانع شد. دست زیر چانه‌اش گذاشت و او به چشم‌های مخمور و پُر حرفِ سیاوش خیره شد. نگاه او بین چشم‌های روشن و لب‌های نیمه‌باز ماریا در گردش بود. بندی که در دیسکو اجرا می‌کردند، گیتارهای برقی را با نهایت قدرت به صدا درمی‌آوردند و اوج ترانه را سیاوش با لحنی به خصوص، مقابل ماریا زمزمه کرد و گرمای نفسش به صورت دخترک پیچید.

But you'll never be alone -

اما تو هیچوقت نمی‌مونی

I'll be with you from dusk till dawn

من از طلوع آفتاب تا غروبش کنارتم

I'll be with you from dusk till dawn

من از طلوع آفتاب تا غروبش کنارتم

Baby I'm right here

عزیزم من همینجا نزدیکتم

I'll hold you when things go wrong

حتی وقتی شرایط به هم ریخت بغلت می‌کنم

I'll be with you from dusk till dawn

من از طلوع آفتاب تا غروبش کنارتم

I'll be with you from dusk till dawn

من از طلوع آفتاب تا غروبش کنارتم

Baby I'm right here

عزیزم من همینجا نزدیکتم

پلک‌های ماریا روی هم افتاد و او به آرامی لب‌هایش را به لب‌های

دخترک نزدیک کرد. با ملایمت لب زیرینش را میک زد و سر

انگشتش نوازش‌وار روی پیرسینگ رزآبی کشیده شد. ماریا نفس

عمیقی کشید و او گفت: «تا چادر و وسایل رو جمع می‌کنم، لباس تو

بیوش برگردیم هتل.»

ماریا سر جنباند و او از جا بلند شد. دخترک تیشرتش را تکاند و همانطور که آن را می‌پوشید، از پشت سر به شانه‌های سیاوش خیره شد. همانقدر که امشب را دوست داشت، از لمس هر لحظه‌اش می‌ترسید.

* * * *

روی دست‌های سیاوش بود و لبش را گاز می‌گرفت که به شیطننت و حرف‌هایش نخندد. سیاوش مقابل در ایستاد و بینی او را گاز گرفت و کشید: «کلید رو از جیبم در بیار و کن این درو. خدا می‌دونه امشب پشت این در و روی اون تخت، چه بهشتی منتظر منه...»

ماریا لب گزید و زیر نگاه ملتهب او دستش را سمت جیب شلوارش برد. در که باز شد، سیاوش او را روی زمین گذاشت و ماریا با نگاهی متعجب، دستش را مقابل دهانش نگه داشت، یواش‌یواش قدم برداشت و سمت اتاق خواب رفت. شمع‌های سفید ریز و درشت، دورتادور اتاق چیده شده و گلبُرگ‌های رزآبی از کف زمین تا روی ملحفه‌ی تخت ریخته شده بود. ریشه‌های نور، در ترکیب با سایه‌ی شمع‌ها، جای لامپ را پُر کرده بودند و رایحه‌ی گل رز حاصل از فنگشویی‌ها تمام اتاق را در بر گرفته بود. یاد شب‌های قبل و عطر یاس و گیاهان دارویی و آرام‌بخش افتاد. تمام طول روز سیاوش او را در خیابان‌ها می‌چرخاند و از غوغای جهان فارغ می‌کرد و شب که برمیگشتند... هر نوبه با دیزاین و برنامه‌ای جدید رو به رو میشد. از انواع ماساژها گرفته، تا روغن و ژل‌های تن و نوازش‌هایی که او ماهرانه روی تن دخترک کار می‌گرفت و یکی یکی توصیه‌های دکتر را روی وایت‌بورده سوک اتاق تیک میزد. امشب هم الحق که سنگ تمام گذاشته بود.

ادامه... #پارت_۲۶۶

دخترک کمی جلو رفت. ابتدای راهی که گلبرگ‌های رز آبی ساخته بودند، ایستاد و به صدای لئونارد کوهن و آهنگ A Thousand Kisses Deep گوش سپرد که از پنجره‌ی نیمه‌باز به اتاق می‌آمد. بغض بیخ گلایش لانه کرد و سمت سیاوش برگشت که تکیه بر چهارچوب، با لبخندی کج و دست به سینه او را نگاه می‌کرد. چشم‌های دخترک برق میزد و حالت صورت او آرام بود. چند لحظه که خیره شدند، تکیه از در برداشت و قبل از اینکه سمت ماریا برود، او دوید و خود را به آغوش سیاوش انداخت. هردو دست سیاوش دور تن ظریف او حلقه شد و ماریا با صدایی لرزان زمزمه کرد: «چطوری خوبی‌هات رو جبران کنم؟»

سیاوش لبخند زد و دستش نوازش‌وار کنار کمر ماریا کشیده شد. موهایش را کنار زد و لبش را به گوش او چسباند. با آرام‌ترین تُن صدای ممکن گفت: «تو شاهکارِ خدایی و من خاطی‌ترین بنده‌اش. حالا که خودِ اوس‌کریم سفیدی رو سرِ راهِ این مردِ سیاه گذاشته، اجازه بده سر به راه شم، از یه عمر دژخیم بودن فاصله بگیرم و... همه‌ی لحظه‌های باقی مونده از عمرم بپرستم. جز خودت، هیچی ازت نمی‌خوام ماریا.»

قطره‌ی اشک ماریا سوک چشمش را تر کرد. صورتش را فاصله داد و لحظه‌ای در چشم‌های تیره‌ی او چشم چرخاند. سیاوش پلک بست و صورتش را جلو برد. نرم و ملایم لب‌های او را بوسید و میک زد. بوسه‌هایش به تدریج شدت می‌گرفت. دستش سمت بندِ تاپِ ماریا رفت و آن را از سر شانه‌اش سُر داد پایین. لب‌هایش سرکش‌تر از آن بود که از لب تا گونه و از آنجا تا شانه‌ی ماریا نرود. دخترک با چشم‌هایی بسته نفس میزد. قبل از اینکه سیاوش تاپ را از تنش بیرون بکشد، بین موهای کوتاه و لَختِ او دست کشید و خیره به چشم‌هایش لب زد: «برو یه دوش بگیر سیاوش. تا برگردی، منم آماده می‌شم.»

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت و او لبخند زد: «بهر حال شب نهایی، یه مقدماتی داره که نمی‌خوام حتی یه‌دونه‌شو از دست بدی.»

سیاوش کوتاه خندید و پشت دستش را به آرامی روی شانه‌ی او حرکت داد: «خدا به دادم برسه امشب. نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی باهام ولی همین حالا شم ضربان قلبم رو هزاره. نکشی من و جنازه‌ام بمونه رو دستت دختر!»

ماریا با اخمی شیرین، چپ‌چپ نگاهش کرد. یقه‌اش را مشت کرد و او را کشید و سمت حمام برد. سیاوش با خنده میان چهارچوب ایستاد و ماریا دکمه‌هایش را یکی یکی باز کرد: «کم کم نیم‌ساعت طول بکشه ها!»

سیاوش لب‌پایینش را تو کشید و نگاه معنادارش را روی او چرخاند: «این همه صبر کردم، این نیم ساعت روش.»

لبخند ماریا رنگ گرفت و در حمام را بست. صدای شرشر آب که بلند شد، سمت میز آرایش رفت و برای یک لحظه به تصویر خودش خیره شد. امشب هر طور که شده، باید این طلسم را می‌شکست! این را به خودش قول داده بود...

#پارت_۲۶۷

با شنیدن صدای چفت حمام، دیسپانسر را از میان موهایش بیرون کشید و همه را عقب انداخت. از آینه به پشت سرش نگاه کرد. سیاوش شلوارش را پوشیده بود و با حوله‌ای سفید و کوچک موهایش را خشک می‌کرد. عطر یاس مچ دستش را تمديد کرد و از جا بلند شد.

- هرچقدرم آب گرم رو وایرال کنن، هیچی مته دوش آب یخ نمیشه. مخصوصا تنها تنها! آدمی که تو هتل پنج ستاره‌ی بانکوک یکه و یه نفره نیم ساعت حبس شه زیر آب، همون بهتر که آب سرد بریزه پس سرش بلکه چند بات دخل و خرج اضافه‌ش...

سر که بلند کرد، حوله بین دست‌هایش خشک شد و لب‌هایش همانطور نیمه‌باز ماند. نگاهش خیره و مبهوت روی ماریا حرکت می‌کرد و بدون پلک زدن به تماشای او ایستاده بود. لباس خواب سفید فقط قسمت سرسینه را پوشانده بود و دامن توری‌اش تا ران دخترک پایین رفته و درنهایت یک لایه ساتن دورش دوخته شده بود. موهای فر شده و حالت گرفته‌ی او، در ترکیب با دستبند و پابند و پیرسینگ رزآبی، نفس سیاوش را بیخ سینه بند آورده بود. سیبک گل‌وش جنبید و نگاهش تا چهره‌ی دلنشین دلبرش بالا رفت. رژلب زرشکی و خط چشم پهن و ریمل حجم‌دهنده، خط قرمزهای سیاوش بود و ماریا به عمد روی هرسه مورد دست گذاشته بود.

او که قسمتی از موج موهایش را دور انگشت پیچاند و لبخند زد، حوله از دست سیاوش افتاد. نگاهی به پیرسینگ ناف او انداخت، پشت گردنش دست کشید و نگاه تبادارش تا چشم‌های ماریا بالا آمد. سر زبانش را روی لب پایین حرکت داد و گفت: «بلا نگیری تو دختر. آد می‌دونی رو چیا حساسم، صاف دست گذاشتی رو نقطه ضعیفم و... چه بهتم میاد پدرسوخته!»

لبخند ماریا رنگ گرفت. موهایش را یک طرف انداخت و سیاوش زلزله را به تمام معنا در قلبش احساس کرد. ماریا بین موهایش دست می‌کشید و با ناز می‌گفت: «واقعا خوب شده؟»

سیاوش محو او بود. می‌خواست جلو برود، اما انگار پاهایش سنگین شده و چسبیده بودند به زمین.

- یه چی بهتر از خوب. کمرم... درد گرفته از دست خوشگلیات
بلاگرفته.

ماریا با خنده‌ای کوتاه نگاهش کرد. سیاوش کج و یک‌طرفی لبخند زد و دخترک سمتش قدم برداشت. نگاه سیاوش زوم پاهای برهنه‌ی او بود. بلد بود طوری ساق‌های سفید و کشیده‌اش را طناز و خرامان خرامان فاصله دهد که حالِ پسر جوان دگرگون شود. مقابلش که ایستاد، سیاوش تار موهای او را از صورتش کنار زد، دستش حاشیه‌ی صورت ماریا نشست و او گوشه‌ی لبِ زیرینش را زیر دندان گرفت. انگشت شست سیاوش از چانه تا لب او کشیده شد و لبش را از حصار دندان رها کرد. با شیفتگی و حظ چشم‌های میک‌آپ شده‌ی او را نگاه می‌کرد.

- عین فرشته‌ها شدی. پاکی و زیبایی، تو خط به خط از تنت هست.

قطرات آب یکی یکی از تار موهای شیطون و لختِ وسط پیشانی‌اش توی صورتش می‌ریخت و ماریا با چشمانی خمار نگاهش می‌کرد. انگشتانش را بین انگشتان داغ او سوق داد و زمزمه کرد: «من هنوزم نمی‌تونم بفهمم تو چطور تونستی یه دخترِ سرد و افسرده و منزوی رو دوست داشته باشی...»

سیاوش لبخند زد. کج و کمرنگ. چشم‌هایش هر لحظه روی بخشی از صورت ماریا تمرکز می‌کرد. قدمی فاصله گرفت و با سر انگشت، به سینه و شانه‌ی سوخته‌ی خودش اشاره زد: «همونطور که تو تونستی گرگی رو دوست داشته باشی که قاتله و نصف تنش به وحشتناک‌ترین حالت ممکن درومده و دیگه هم درست نمیشه.»

ماریا محکم انگشتان او را فشرد. سیاوش آرام‌تر ادامه داد: «شیطانی که با خون بزرگ شده رو فرشته‌ای درمون کرد که اشک جزئی از زندگیش بود. به شرافتی که خودت بهم دادی قسم می‌خورم نذارم اشک دیگه صد قدمیت هم پا بذاره. درست همونجوری که تو خون رو از زندگیم شستی و بردی.»

طرحی مثل لبخند، با رنگی ملایم لب‌های دخترک را قوس داد. سیاوش قدم دور شده را جلو رفت. لب روی پیشانی دلبرش گذاشت و همانجا پیچ زد: «می‌خوام از این به بعد، به جای سیاه و سفید، فقط خاکستری باشیم...»

لحظاتی بعد، لب‌هایش در اسارت لب‌های سیاوش بود و او با ملایمت جسم ظریفش را روی تخت می‌گذاشت. نفس‌های داغ و حریصش با ضربان قلب ماریا یکی شده بود وقتی لباس خواب را روی زمین انداخت و انگشت‌های ماریا سمت لب‌های شلوار او رفت. تمام وجودش انگار چشم شده بود برای دیدن دخترک ظریف و نرم و نازکی که پوست تنش زیر نور شمع و ریشه‌های نور از فرط سفیدی برق می‌زد. سیبک گل‌پیش به شدت جنبید و تنش از برخورد آن تن ظریف به عضلات گره خورده‌اش، گر گرفت و پیشانی‌اش به عرق نشست. پاهای ماریا دور کمرش چفت شده و او دیوانه‌وار و حریص رج به رج بالاتنه‌اش را زیر دندان می‌گرفت و نوازش می‌کرد... صورت عرق کرده‌اش مقابل چشم‌های خمار ماریا قرار گرفت و او با لب‌هایی نیمه‌باز تارموهای سرکشی را نگاه می‌کرد که در پیشانی سیاوش ریخته بودند. دست سیاوش کنار صورتش نشست. زمزمه کرد: «امشب، ماریای من میشی؟»

ادامه... #پارت_۲۶۷

نگاه ماریا لرزید. ترس نداشت، اما استرسش زیاد بود. بوسه‌ی سیاوش، مسکن بود وقتی که گفت: «همه‌چی مهیاست. درجه‌ی تبم رو هزاره. اگه تا فرداشب هم باهات باشم خسته نمی‌شم اما... می‌خوام قلبا راضی باشی. می‌خوام با همه‌ی وجودت قبولم کنی.»

نفس‌های ماریا شدت گرفته بود. لب‌های نیمه‌بازش جنبید و سیاوش با تاکید بیشتری به نگاه روشن او خیره شد.

- من و به عنوان همراه همیشگی‌ت قبول می‌کنی کریستال؟

هر دو دست ماریا دو طرف صورتش نشست. نفس نفس میزد و صدایش کمی می‌لرزید. موهای سیاوش را بالا زد و خیره به چشم‌هایش گفت: «این یکی شدن، تقدیری بود که با قلبم انتخابش کردم. امشب، تن من به تن تو گره نمی‌خوره... روحم قراره پای قصه‌ی عشق امضا بزنه! پس... آره. قبولت می‌کنم. بیشتر از هر وقتی، بدون مرز می‌خوامت سیاوش...»

سیاوش مات و بی‌رنگ لبخند زد و از لب‌های سرخ و شیرین او کام گرفت. نفس نفس میزد وقتی بسته‌ی بنفش رنگ را از کشوی عسلی بیرون کشید. با دندان بسته را پاره کرد و ماریا با صدایی کم‌جان لب زد: «واجبه؟»

لحنش خاص بود وقتی به چشم‌های ماریا زل زد: «به من اعتمادی نیست! از قدیم گفتن پیشگیری کن تا به دوا درمون نیفتی.»

ماریا کوتاه خندید و او با سر انگشت گونه‌اش را نوازش کرد. دخترک مضطرب بود و تنش نبض میزد. نبضی که سیاوش به خوبی آن را با تن برهنه‌اش می‌فهمید. خیره به چشم‌هایش زمزمه کرد: «چشماتو ببند ماریای من.»

لب‌های ماریا لرزید و سیاوش به آرامی گفت: «بهم اعتماد کن کریستال. نمی‌دارم اذیت شی، ولی اگه درد داشتی یا... نمی‌دونم، به هر دلیلی نخواستی ادامه بدیم، فقط بهم بگو. باشه ماه قشنگم؟»

ماریا سر جنباند. از التهاب تن سیاوش تب کرده بود. چشم‌هایش را به آرامی بست و بوسه‌ی ملایم سیاوش پشت پلک‌های ظریف دلبرش نشست. سیاوش مچ دست‌های ظریف او را میان دستش فشرد و بالای

سرش نگه داشت. تن ماریا منقبض بود و نفس‌های گرم سیاوش به صورتش می‌پیچید. تمام مدت صورت ظریفش را نوازش می‌کرد و کنار گوشش از دوست داشتنی می‌گفت که ماریا آن را از حفظ بود ولی از شنیدنش خسته نمیشد. گرمای میانشان زمانی به آخرین حد رسید که صدای پایه‌های تخت با ناله‌های نازدار ماریا و نفس‌های بی‌قرار سیاوش یکی شد. در هر لحظه ماریا را می‌پرستید... و در آن ثانیه، شاید دلبرش را از همیشه بیشتر دوست داشت. صورت ماریا جمع شد، ناخن‌های بلندش در شانه‌های سیاوش فرو رفت و او نفس‌زنان لاله‌ی گوشش را مکید...

#پارت ۲۶۸

اینکه چند ساعت گذشته بود را هیچکدام نمی‌دانستند... زمانی به خودشان برگشتند که ماریا تمام تنش کرخت بود و با پیشانی عرق کرده و چشمانی بسته، بی‌حال سر بر بازوی سیاوش گذاشته بود و او روی کمر کنارش خوابیده و همانطور که قفسه‌ی سینه‌اش با ملایمت بالا پایین می‌رفت، موهای سیاه و خوش‌عطر ماریا را دور انگشت می‌پیچاند و می‌گفت:

- تو اوج آرامش، از هر لحظه بیشتر بهت محتاجم ماری.

ماریا می‌خواست لبخند بزند، اما جان نداشت. همه‌ی تنش خسته و کرخت شده بود. حتی نا نداشت پیشانی عرق کرده‌ی سیاوش را نگاه کند وقتی او سمتش برگشت و با نگرانی زمزمه کرد:

- نفس سیاوش... خوبی؟ جاییت درد می‌کنه؟

ماریا بی‌حال دستش را روی پرزهای کمپشت سینه‌ی او کشید. لب زد:

- دل‌درد دارم و... سردمه. لرز گرفتم انگار. از درون کوره‌ی
آتیشم ولی دست و پام یخ زده.

سیاوش سر انگشت‌های دخترک را مقابل لب‌هایش گرفت و ماریا
تسلیم‌وار و طناز سر بر شانه‌اش گذاشت.

- بخاطر اینکه که دفعه‌ی اولت بود. هرچی انرژی و پتانسیل داشتی
ازت گرفته. خودم گرم‌ت می‌کنم عزیزم.

ماریا حرفی نزد. او به آرامی خودش را بالا کشید و پیشانی دخترک را
به سینه گرفت. ملحفه را روی تن خیس از عرق او بالا برد و دستش
را زیر شکمش گذاشت. همانجا را یواش یواش و ملایم ماساژ می‌داد و
تار موهای شلخته‌ی ماریا را از پیشانی به عرق نشسته‌اش عقب
می‌راند. درد ماریا کم شده بود. چشم باز کرد و سرش را بالا گرفت.
نگاه آرام سیاوش به چشم‌های مخمور و صورت رنگ پریده‌اش گره
خورد و پیچ زد:

- میشه بزنی تو گوشم؟ می‌خوام ببینم خوابم یا بیدار! تو و این همه
التهاب و آرامش... بهشتی بود که من گناهکار فقط می‌تونستم تو
رویاهام داشته باشم.

دست ماریا کنار صورتش نشست. سیبک گلوی سیاوش تکان خورد و
او زمزمه کرد:

- بیدار بیداری. گناهات بخشیده شده. دیگه هیچی نمی‌تونه من و تو
رو از هم دور کنه... هیچی!

لبخند سیاوش روی لبش نقش بست. سرش را پایین برد و ماریا
خواست برای بوسیدن او خودش را بالا بکشد که همان لحظه زیر دلش
تیر کشید. «آخ» آرامی گفت و سیاوش کلافه و اخم‌آلود به صورتش
دست کشید.

- خاک بر سر من که کنترل دست خودم نیست. جون به جونم کنی
مخ ردی‌ام. ببین چی به سرت آوردم... برم... برم یه چی بیارم
بخوری رو به راه شه حالت...

خواست از تخت پایین برود که مچ دستش میان انگشت‌های دخترک
اسیر شد. سمت ماریا برگشت. او به آرامی لب زد: «نرو... فقط بغلم
کن سیاوش. هیچی مثل دوری تو آزاردهنده نیست.»

سیاوش لبخند زد و سمت او برگشت. تخس و شر ابرو بالا انداخت و
سر انگشتش روی صورت دخترک خط کشید.

- همچین بغلت می‌کنم که نفهمی خودتی یا من! ازم فسق و فجور و
لاو ترکوندن بخواه، نامرد اونه که بگه نه.

ماریا کوتاه خندید. درد بدی ته دلش پیچید و صورتش جمع شد.

- من و نخندون دیوونه.

لب سیاوش کنار گوشش رفت و زمزمه کرد: «این دیوونه پیش مرگت
بشه. خودم اذیتت کردم، خودمم خوبت می‌کنم.»

ماریا با لبخندی بی‌جان نگاهش کرد. دستش روی تهریش او کشیده شد
و سیاوش کوتاه از لب‌های کبود دلبرش کام گرفت. موهای او را بالا
زد و لبش به پیشانی ماریا چسبید. نرم و ملایم زمزمه کرد: «ناراحت
نمیشی اگه بهت بگم خانوم بزرگ‌نیا؟»

حسی متفاوت، نرم نرمک و جرعه جرعه، ته دل ماریا پیچید.
بزرگ‌نیا! نام‌خانوادگی بود که روزگاری با نفرت و غیظ آن را روی
زبان می‌آورد. همین را گفت و سیاوش با لبخندی تلخ زمزمه
کرد: «کاش میشد گذشته رو قیچی کرد و ریخت تو سطل زباله.»

از دخترک فاصله گرفت. ماریا مخمور نگاهش کرد. لب‌های او روی
انگشت‌های دخترک نشست. از آنجا تا مچ ظریفش راه رفت و از مچ تا

آرنج و بازویش کشیده شد. ماریا پلک روی هم گذاشت. به آرامی گفت: «گذشته با همه‌ی بدی‌هاش، بهترین داستان رو برای ما رقم زد.» لب‌های سیاوش سمت جناغش رفت. از زیر به چشم‌های خمارش نگاه کرد و صورتش را پایین برد. نفس گرم ماریا از میان لب‌هایش خارج شد. سیاوش از او خسته نمیشد. پیرسینگ را زیر دندان گرفت و کشید. کمر ماریا منقبض شد و سیاوش پرسید: «دردت کمتر شد؟»

ادامه... #پارت_۲۶۸

- نمی‌دونم. لحظه‌ایه. اول خیلی شدید بود، یهو می‌پیچه به دلم. لب‌های سیاوش، راه رفته را روی تنش برگشتند. توی صورتش دل زد: «میرم و زود میام. اینجوری می‌بینمت، دلم می‌خواد کله‌مو بکوبم به دیوار و خودمو به فحش ناموسی و مثبت هیجده بکشونم.» ماریا با تعجب نگاهش کرد و او ملحفه را روی تن ماریا بالا برد. شلوارش را پوشید و سمت آشپزخانه رفت... کمی بعد، ماگ را دست سیاوش می‌داد و او با چشمانی خمار تن برهنه‌اش را رج میزد. تا ماریا خواست حرف بزند، انگشت اشاره‌اش را روی لب دخترک گذاشت و با نگاهی سرشار از تمنا به چشمانش زل زد. نگاه ماریا آنقدر گویای موافقت بود که سیاوش منتظر پاسخش نماند. گلوی او را چنگ زد و دخترک را روی جسم عرق کرده و داغ خودش کشید.... ماریا دومرتبه در همان حس و حال گس و سیال فرو رفته بود... سیاوش ملتهب و وحشی کنار گوشش نفس میزد. رد ناخن‌های دخترک شانه و بازوی او را به خون انداخته بود وقتی صدای «تق» گفتن پایه‌ی تخت شنیده شد...

تن خسته‌ی سیاوش کنارش روی زمین افتاد و انگشت‌هایش سمت او حرکت کرد. انگشت‌های ماریا را پیدا کرد، در پنجه‌ی خودش قفل کرد و با لبخندی نرم، سیبک گلویش قدری جنبید. با صدایی خشن‌دار زمزمه کرد: «خدا می‌دونه چه آرامشی می‌گیرم ازت ماریا. تنت... تنت یه دریاست! دریایی که هرچی بیشتر نزدیکشم، بیشتر تشنه‌ام می‌کنه. ماریا... تو یه موجود مقدسی. می‌پرستم کریستال.»

ماریا چشم‌هایش را بسته بود. او که پاسخ نداد، سیاوش سمتش سر چرخاند و محکم و گرم، دلبرش را در آغوش کشید و میان بازوانش حبس کرد.

- من... من چرا ازت خسته نمی‌شم سیاوش؟

لبخند سیاوش عمیق‌تر شد. موهای او را از صورتش کنار زد و با لحن تخیسی گفت: «بگو تو بمیری؟»

- دیوونه! من هیچوقت اینو نمی‌گم.

#پارت_۲۶۹

سیاوش کوتاه خندید. سر انگشت ماریا روی گونه‌ی سمت راستش نشست و همانجا زمزمه کرد:

- چال گونه‌تو دوست دارم.

سیاوش کنار صورتش دست کشید. صدایش ملایم بود.

- ولی من همه‌ی وجودت رو دوست دارم.

ماریا با لبخند نگاهش کرد. به آرامی روی چال گونه‌اش بوسه زد و یواش گفت: «یه افسانه هست که میگه چال گونه‌ی آدم‌ها، رد بوسه‌ی فرشته هاست!»

- میگم من و تو از اول واسه هم خلق شده بودیم، میگی نه! ببین تو
چقدر جَلَبی که هنوز دنیا نیومده چشمت دنبالم بوده. تا چشم خدا
رو دور دیدی، یه ماچ زدی سرِ لپ ما و در رفتی!

ماریا به خنده افتاد و انحنای لب‌هایش در دم شکار بوسه‌ی سیاوش شد.
لب‌های دخترک سوخت و صورتش قدری جمع شد.

- همه‌ی تنم درد می‌کنه سیاوش. من و تو با هم کنترل نمی‌شیم.
تهش همه‌ی دردهاش واسه منه.

بوسه‌ی سیاوش روی پیشانی‌اش نشست. لب زد: «همه‌ی دردهات
بخوره به جونم. تو درد بکشی، من می‌میرم ماری.»
ماریا بی‌حرف نگاهش کرد. او دوباره تخس شده بود.

- ولی خداوکیلی فکر نمی‌کردم اون دختر آروم و سربه‌زیر، تو
رابطه اینجوری وحشی باشه! از منم هات‌تری دختر! وسط کار
خواستم فرار کنم بهم تجاوز نکنی!

ماریا به سختی خنده‌اش را کنترل کرد. به سینه‌ی او مشت کوبید و
سیاوش توی گلو خندید. او را نزدیک سینه کشید و ملحفه را تا روی
شانه‌اش بالا برد. موهایش را نوازش کرد و گفت:

- دیگه دل‌درد نداری نفسم؟

- نه. خوبم.

- ضعف چی؟ گرسنه‌ات نیست؟

- نه.

- ته استخون‌هات ذق‌ذق نمی‌کنه؟

- نه.

- خب این یعنی خوشبختی که شوهرت با این همه وحشی بازی هوات رو داشته. هرچند تخت رو شکستیم و خرج اضافی رفت تو پاچه‌مون...

ماریا لبخند زد و او ادامه داد: «فردا که تسویه کنم، صاحب هتل میگه شیرینی بچه‌های شیش قلو ت رو کی بخوریم؟ منم جای اینکه بگم پونزده ماه دیگه، میگم روم سیاه سپر دفاعی گذاشتم فعلا بند و بساط تخم و ترکه کساده! یارو هم یه «بی‌عرضه» بهم میگه و تا یه سال می‌شیم سقز دهن اینا.»

ماریا غش غش به او می‌خندید و حرفش که تمام شد، گفت: «این چیه میگی سیا؟ شیش قلو تو پونزده ماه؟ مگه من زرافه‌ام؟»
سیاوش توی گلو خندید و ماریا دوباره گفت:

- بگیر بخواب. ساعت خوابت گذشته هذیون میگی.

سیاوش با خنده‌ای کوتاه او را جلوتر کشید. تا وقتی خوابش ببرد، کنار گوشش شیطنت کرد و دخترک با لبخندهای پی‌درپی، درنهایت پلک‌هایش روی هم افتاد و نفسش سنگین شد...

#پارت_۲۷۰

همان لحظه با اختلاف سه ساعت و نیم در ایران به وقت 00:00 شب، فرهاد در ارتفاع ایستاده و نگاه عمیقش به خانه‌های شهر بود. آنقدر عمیق که گرمای واژه‌ی «خانواده» به سرمای تنهایی‌اش پیچید. پیراهنش هنوز سیاه بود. شاید زیر پوست شهر هم همین رنگ را داشت. عقب‌گرد کرد. ژرفا زانوهایش را جمع کرده بود و او که سمتش قدم برداشت، صاف روی صندلی نشست و نگاهش کرد.

- این نیمکت سبز، قبلا پاتوق من و سیاوش و آروین بود. دلمون که می‌گرفت می‌اومدیم اینجا می‌نشستیم و سیاوش انقدر از این در و اون در می‌گفت و شوخی می‌کرد که غم و غصه‌ی عالم یادمون بره.

لبخند ژرفا کمرنگ بود. سر انگشت فرهاد روی نیمکت سبز کشیده شد و ادامه داد: «همیشه دوست داشتم با کسی که دوستش دارم بیا اینجا. یه بار که با بچه‌ها مطرح کردم، سیاوش خندید گفت تو مریم مقدسی، مگه اینکه تهش خودِ خدا دست به کار بشه و یه بچه بندازه تو دامنِت بلکه از تنهایی در بیای. اونوقت می‌تونی دست‌شو بگیری بیاری اینجا.»

لبخند ژرفا به خنده‌ای نیم‌بند مبدل شد. این بار فرهاد هم لبخند زد. کنارش نشست و ناخودآگاه دقیق نگاهش کرد.

- چقدر وقتی می‌خندی خوشگل‌تری ژرفا!

ژرفا مات ماند. شاید توقع این حرف را نداشت. به شالی که دور گردنش افتاده بود دست کشید و سر به زیر انداخت.

- مسخره‌ام می‌کنی؟

فرهاد نزدیک‌تر رفت. دستش زیر چانه‌ی دخترک نشست و او نرم نرمک نگاهش را بالا کشید. چشم‌های فرهاد همیشه دلش را می‌لرزاند.

- خنده‌ها رو دوست دارم. هر دفعه که می‌خندی، یادم میاد زندگی هنوز تموم نشده. تو بهم قوت قلب میدی.

ژرفا جلوتر رفت. دست فرهاد حالا کنار صورتش بود و چشم‌هایشان در کمترین فاصله به هم گره خورده بود.

- زندگی زمین کشاورزی نیست که هر تیکه‌اش شخم خورده و حاضر و آماده واسه ارائه‌ی محصول باشه. زندگی دره‌ست! یه دره‌ی شیب‌دار و بدقواره که باید صاف و هموارش کنیم. اگه پیشنهاد ازدواج تو قبول کردم، اگه الان به عنوان محرم همیشگی

کنارت نشستم، بخاطر اینکه که زورِ دوست داشتنت به همه‌ی سختی‌ها چربید.

لبخند فرهاد کمرنگ بود. دست دیگرش دور کمر او افتاد و ژرفا بدون مکث در آغوشش فرو رفت.

- هنوزم فکر می‌کنم من و گذشته‌ام، برای تو و جایگاه خانوادگیت، خیلی ناقابلیم.

ژرفا از او فاصله گرفت. این بار اخم کرده بود. کمرنگ و شیرین.

- نمی‌دونم چرا دوست داری نیمه‌ی خالی رو بیشتر از نیمه‌ی پُر ببینی. حرف از واقعیت می‌زنی، اما خودت هیچوقت حقیقت رو درک نمی‌کنی. اسمت، فامیلیت، خانواده و اقوام و جایی که زندگی می‌کردی، هیچکدوم انتخابِ تو نبودن.

فرهاد سر به زیر انداخت. سیبک گل‌پیش لرزید و ژرفا صورتش را قاب گرفت. بوسه‌اش روی تهریش او، ملایم و نرم بود وقتی زمزمه کرد: «من تو رو با قلبت می‌شناسم. با طرز فکر و عقلِ کاملی که شاید فقط ده درصد از جامعه به چنین کمالی رسیده باشن. تو، دکتر فرهاد کامرانی، نخبه‌ی ردیف اول علوم پزشکی و سخنران هشتاد درصد از کنگره‌های دانشجویی هستی. تو همون مغز متفکری هستی که تو 17 سالگی ثبت اختراع داشت. همون نابغه‌ای که از سرتاسر دنیا دعوت‌نامه داره و خیلی‌ها از خدشونه دو دقیقه باهاش حرف بزنن.»

فرهاد سر بلند کرد. لبخند ژرفا پررنگ بود و عمیق وقتی یک تای ابرویش را بالا برد: «کافیه یا بازم بگم؟»

فرهاد ناخواسته خندید: «کی میره این همه راه رو؟ اول و آخرش، برای تو فقط فرهادم. معمولی‌ترین آدم دنیا که حتی یادش نمیاد نخبه‌ی این مملکته.»

انحنای لب‌های ژرفا جان گرفت. دست فرهاد هنوز کنار کمرش بود. نرم‌نرمک بالا آمد. روی بازوی او نشست و نفس‌های دخترک شدت گرفت. فرهاد جلوتر رفت. ژرفا پلک زد و لب او به پیشانی‌اش چسبید. لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت. صدای فرهاد مثل همیشه گرم بود و ملایم.

- قلب همیشه صبر می‌کنه. صبر می‌کنه تا کسی بیاد که ابدی باشه. مهمون نباشه، صاحب‌خونه باشه و تا آخرش لونه کنه تو دهلیز چپ سینه‌ات.

لبش تا قوس بینی او پایین رفت. نفس گرم دخترک به صورتش پیچید و دست دیگر فرهاد کنار گردن او نشست.

- من صبورترین قلب دنیا رو دارم. تو جواب همه‌ی سختی‌ها و صبوری‌هامی. من هیچوقت دنبال زن و دوست‌دختر نبودم، همسر می‌خواستم... و خدا بهترین همراه رو سرِ راهم گذاشت.

ژرفا لبخند زد. لب فرهاد روی گونه‌اش بود و نفس‌های دخترک از لمس نفس‌های او تندتر از هر وقتی میشد. دستش به یقه‌ی او بند شد و صورت فرهاد جلو رفت. گردن دخترک را بوسید و ژرفا سرش را سمت عقب خم کرد. فرهاد که محکم در آغوشش گرفت، ژرفا کنار گوشش زمزمه کرد:

- همونقدر که دژخیم می‌خواست تو تنها بمونی، تنهایی‌هات رو پُر می‌کنم. محاله بذارم دستات خالی بمونه فرهاد. از حالا تا نفس آخر، کمر من جای دست‌های توه.

ادامه... #پارت_۲۷۰

خنده‌ی فرهاد کوتاه بود و ژرفا با شیطننت خندید. نگاه مخمور فرهاد به لب‌های نیمه‌باز و رژلب بنفش او بود. صورتش جلو رفت و پلک‌های ژرفا روی هم افتاد. یک میلی‌متری صورتش زمزمه کرد: «دوستت دارم شیرین فرهاد.»

لب‌های دخترک به لبخند نشست: «من بیشتر دوستت دارم فرهاد شیرین.»

دست گرم فرهاد کنار صورتش نشست. دخترک سرش را بالاتر گرفت و یک ثانیه بعد، چشم‌های فرهاد بسته شد و لب‌هایش به لب‌های نرم و ظریف او گره خورده بود. یقه‌ی پیراهن بیشتر از قبل در مشت دخترک مچاله شد. خودش را جلو کشید و صورت فرهاد را قاب گرفت. حتی وقت بوسیدن، تواضع و وقار در حرکاتش لمس میشد و با ملایمت از لب‌های دخترک کام می‌گرفت.

صورتش را عقب برد و با لبخند نگاهش کرد. ژرفا متقابلاً لبخند زد و گونه‌هایش گل انداخت. شرم به چهره‌ی دخترانه‌اش دوید و خواست سرش را زیر بیندازد که فرهاد زیر چانه‌اش زد و مانع شد. ژرفا که نگاهش کرد، سر انگشت فرهاد نوازش‌وار روی گونه‌ی او حرکت کرد و تا لب زیرینش پایین رفت. نفس داغ دخترک به انگشتش خورد و صورتش را دومرتبه جلو برد. التهاب تنش بالا رفت، اما بوسه‌اش هنوز ملایم بود. متواضع و آرام، لب‌های نرم او را میک میزد و ژرفا هردو دستش را دور گردن او حلقه کرد و بی‌تاب‌تر از قبل همراهی‌اش کرد...

ژرفا دست برد و پلاک را از یقه‌ی مانتو بیرون کشید. نگاه فرهاد روی انعکاس نور در شیشه‌ی آن خیره ماند و لبخند زد. دخترک آگاهانه و فرصت‌طلب گفت: «من هنوزم رویاتم فرهاد؟ همونقدر شیرین؟ یه وقت تلخ و زننده نشم بعد از ازدواج!»

لبخند فرهاد رنگ گرفت. لحظه‌ای میان چشم‌های سیاه و درشت او چشم چرخاند و به آرامی زمزمه کرد: «تو همه‌ی وجودِ فرهادی. تلخی با تو بیگانه‌ست ژرفا، آگه شیرین نبودی، خدا تو رو به قصه‌ی فرهاد وصل نمی‌کرد. اومدی که دنیای منم شیرین کنی.»

ژرفا ریز و نمکین خندید. بوسه‌ی فرهاد روی پیشانی‌اش نشست و دخترک با نفسی بلند، عطر او را به عمق ریه‌ها کشید. حالا اسم ادکلنش را از حفظ بود. بوی چوبِ درخت‌های شمالی از آن رایحه‌ی مردانه می‌آمد و ژرفا بی‌اندازه خواهانش بود.

- تصمیم گرفتم سیاوش رو ببخشم.

ژرفا در سکوت نگاهش کرد. فرهاد سر به زیر، تکه سنگی را با لبه‌ی کفشش جابه‌جا کرد و ادامه داد: «نه بخاطر خودش، نه بخاطر خودم، بخاطر رفاقتی که دوست ندارم دژخیم زمینش بزنه. دژخیم سال‌های سال دویده که آدم‌ها رو از قلب‌شون دور کنه، اما من به عنوان کوچکترین بخش از جهان، سر جای خودم دژخیم رو زمین می‌زنم.»

نگاهش سوی ژرفا رفت. انگار تاییدیه‌ی او را روی تصمیمش می‌خواست و لبخند و سر تکان دادنِ دخترک، مصمم‌اش کرد تلفن همراه را از جیب شلوارش بیرون بکشد و روی شماره‌ی ماریا تأمل کند. پیامکی که برای دخترک تایپ کرد، نشان از رشته‌ی قویِ انسانیتی بود که خدا با حوصله و دست‌های سفیدش، ساخته بود تا سیاهی هر قدر هم قُوت بگیرد، نتواند گره‌ای از گره‌هایش باز کند.

به هلال ماه نگاه کرد. شب بود، اما... سفیدیِ امید تیرگی را در هم می‌زدود. انگار خدا همان حوالی بود و لبخند می‌زد. درست در روشناییِ ماهِ آسمان و در حاشیه‌ی هر تپش از قلبِ بنده‌هایش.

پلک‌های بسته‌اش لرزید و به آرامی چشم باز کرد. نفس بلندش مملو از
عطر سیاوش شد و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. رایحه‌ی سردِ
ادکلن با بوی تنش ترکیب شده بود و ماریا را وادار می‌کرد سر جایش
بماند و بین موهای مردی دست بکشد که سر بر سینه‌ی او، آرام‌تر از
هر وقتی خوابیده بود. ملحفه را از کمر سیاوش تا شانه‌ی او بالا کشید و
نگاهش از لباس‌های شلخته‌ی روی زمین، تا تختی که با یک پایه‌ی
شکسته کج شده بود حرکت یافت. طرح لبخند، دومرتبه روی لبش
نشست و باملایمت بین موهای سیاوش بوسه زد. دستش نوازش‌وار تا
گردن و شانه‌ی او پایین رفت و موهای سیاه او را بو کشید. همان
لحظه بینی سیاوش میان برجستگی‌های تنش را نوازش داد.

- صحبت بخیر خانوم موشه.

ماریا با صدای آرام به لحن خواب‌آلود و صدای خش افتاده‌ی او خندید.

- صبح تو هم بخیر گربه‌ی دست به دیزی.

حلقه‌ی دست‌های سیاوش دور کمرش تنگ‌تر شد و خودش را روی تن
او بالا کشید.

- آخ که دیزی‌شم همچین چاشنی وُدکا داشت. لعنتی بد ما رو
گرفت... دست که هیچی، با کله رفتم تا عمقِ ماجرا و... موندم
تو کفِ فرشته‌ای که نمی‌تونم بگم خدا چند روز واسه تراشیدنش
وقت گذاشته تا انقدر ناز و ظریف بشه...

ماریا بلندتر خندید و ندید که سیاوش مخمور و کج لبخند زد.

- صدات مثل معتادا شده سیا. نشه‌ای انگار.

سر سیاوش کنار سر او، روی متکا نشست. چشم‌های خمار و
خواب‌آلودش به قرنیه‌های آینه‌ای و خوشرنگ ماریا زل زد.

- نیستم مگه؟ هر لحظه خمارِ توئم. چیکار کردی باهام دختر؟
چیکار کردی که اینجوری جلدت شدم؟

لبخند ماریا رنگ گرفت. دستش کنار صورت سیاوش نشست و ملحفه کنار رفت. نگاهِ سیاوش تا تن برهنه‌ی او کش پیدا کرد. «اوه اوه»
یواشی گفت و صورتش را در متکا فرو برد. ماریا غش غش به حرکت یک باره‌اش خندید.

- چیکار داری می‌کنی دیوونه؟

سیاوش از بغلِ چشم نگاهش کرد. دهانش به متکا چسبیده بود و صدایش خفه به گوش می‌رسید.

- معلوم نیست؟ خجالت می‌کشم مثلاً.

ماریا بلندتر از قبل خندید و سیاوش دوباره صورتش را پنهان کرد.

- یعنی باور کنم خجالت تو وجود تو هم پیدا میشه؟

سیاوش سر بلند کرد. ملامت‌گر به چهره‌ی خندان او زل زد و با دلخوری گفت:

- دست شما درد نکنه خانوم خانوما. مگه من سیبزمینی پشندی‌ام؟

ماریا بلندتر خندید و او لب‌هایش را به هم فشرد.

- حیف... حیف که نمی‌تونم قلقلکت بدم... وگرنه همچین انتقام می‌گرفتم دیگه نتونی اینجوری به من بخندی پدرسوخته.

ادامه... #پارت_۲۷۱

ماریا با همان لبخند غلیظ نگاهش می‌کرد. سیاوش پشت دستش را روی گونه‌ی او حرکت داد. صدایش آرام بود و لحنش هنوز قدری گرفتگی و خش داشت.

- درد نداری عزیزم؟

ماریا سر به طرفین جنباند. سیاوش صورتش را جلوتر برد و با تاکید پرسید:

- مطمئن باشم؟

ماریا «او هوم» آرامی گرفت و او نرم پیشانی‌اش را بوسید. ملحفه را روی تن ظریفش بالا کشید و ماریا آن را بالای سینه نگه داشت. سیاوش کِش و قوسی به تنش داد و همانطور که شلوارش را بالا می‌کشید، با خنده به تخت اشاره زد.

- این بیچاره رو ببین! نوزده شب سرویس داد، آد شبی که باس ما رو به خونه‌ی آخر می‌رسوند دهن خودش سرویس شد. اُور دوز کرد، من و تو رو هم ول داد کف زمین.

ماریا دندان‌نما و غلیظ لبخند زد و خواست بلند شود که سیاوش دستش را مقابل او نگه داشت.

- کجا کجا؟ بمون همینجا عزیزم. یه امروزه صبحونه رو دربست مهمون منی. شیر گرم و نوتلا با تست میارم واسه‌ات همینجا بزنی تو رگ رنگ به صورتِ ماهت برگرده.

ماریا با لبخند نگاهش کرد. سیاوش همانطور که سوت می‌زد، آخرین مرحله را هم روی وایت‌برد تیک زد و قهوه‌ساز را روشن کرد. ماریا تلفنش را چک کرد و به محض خواندن پیامک فرهاد، به سختی از جا بلند شد و با لبخند سمت آشپزخانه رفت.

#پارت_۲۷۲

ساعتی بعد، چمدان‌ها و وسایل را جمع کرده و گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند. ماریا پشت میز آرایش نشسته بود. او موهایش را شانه میزد و صدای آب، نشان از دوش گرفتن سیاوش می‌داد. دستش را روی صفحه‌ی تلفن حرکت داد و صدای خواننده که در اتاق پیچید، از جا بلند شد و سمت حمام رفت.

سیاوش با چشم‌هایی بسته، سرش را بالا گرفته بود و قطرات آب یکی یکی از پیشانی تا چانه‌اش می‌غلطیدند. صدای چفت حمام که شنید، بوی عطر یاس را شناخت و لبخند زد. ماریا قدم قدم در آن هوای بخار گرفته جلو رفت و یک ثانیه بعد، تن ظریفش از پشت سر به سیاوش چسبیده و هردو دستش دور کمر او حلقه شده بود. صورتش نیم‌رخ تاتوی گرگ وحشی را پوشانده بود وقتی به آرامی گفت:

- حوله‌تو آوردم.

سیاوش نفس عمیقی کشید. سمت او برنگشت و در همان حالت لب زد:

- حس می‌کنم آزمون پاکی رو رد کردم. احساس سبکی می‌کنم. با هر قطره‌ی این آب، سیاهی‌های وجود منم می‌ریزه کف زمین.

لب‌های ظریف دخترک پشت شانه‌ی سیاوش نشست و او با نفسی عمیق، ادامه داد:

- ماری، اگه تو نبودی، من هنوز رو مرکز پرگار دژخیم وایستاده بودم...

حلقه‌ی دست‌های ماریا تنگ‌تر شد. هردو دست سیاوش روی انگشت‌های ظریف دلبرش نشست و صدای او را شنید:

- من و تو سختی‌ها رو گذروندیم. مهم اینه الان، با کمترین فاصله بغلت کردم و می‌دونم قرار نیست هیچ طلوع و غروبی رو بدون تو بگذرونم.

سیاوش ناخواسته لبخند زد. گرمای حمام، حال و هوایش را گرم کرده بود و لمس تن نازکِ ماریا حس و حالش را قلقلک می‌داد. سمت او برگشت و بی هیچ حرفی به چهره‌اش خیره شد. قطرات آب یکی یکی از گونه‌ها تا چانه‌ی دخترک می‌غلتیدند. نگاهِ سیاوش پرتِ نیم تنه‌ی او شد که قدری بالا رفته خیس از آب به تنش چسبیده بود وقتی ماریا زمزمه کرد:

- بیشتر از خودم دوستت دارم. هراتفاقی هم بیفته فرقی نمی‌کنه، مثل یه گرگ برام جنگیدی، مثل یه کریستال نور رو به زندگیت می‌تابونم.

نگاه سیاوش تا چشم‌های ماریا بالا رفت و بین مردمک‌های او چشم چرخاند.

- تا حالا هیچوقت انقدر جسور ندیده بودمت!

ماریا قدمی جلو رفت. نگاه سیاوش روی تن او می‌چرخید و قطراتی که از پیرسینگ تا پاهای دخترک سُر می‌خوردند را نگاه می‌کرد. سیبک گلویش جنبید و ماریا گفت:

-چون تا حالا هیچوقت تا این اندازه از احساسم مطمئن نبودم. من گذشته رو شکستم. از اینجا به بعد، می‌خوام فقط برای آینده بجنگم.

دست سیاوش جلو رفت. قوسِ کمرِ دخترک را لمس کرد و از همانجا عقب رفت. لب‌های ماریا لرزید و به آرامی پلک زد. انگشت‌های او حتی از قطرات آب هم داغ‌تر بود وقتی کمر ماریا را به آرامی نوازش می‌داد و با صدایی خشن‌دار می‌گفت:

-من کجای این آینده وایستادم؟ اصلا منم قراره تو زندگیت بمونم؟

ماریا جلوتر رفت. فاصله‌ی تنش با تنِ گر گرفته‌ی سیاوش به صفر رسید و زمزمه‌ی ملایمش، فقط خدا می‌دانست چقدر دوست داشتنی بود:

- تو دلیل محکم من، برای جنگیدن و حفظ این آینده‌ای.

سیاوش لبخند زد. دست ماریا روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و سیاوش دست دیگرش را کنار گردن او گذاشت. پلک‌های دخترک بسته شد و لب‌هایش از هم فاصله گرفت. قد بلند او، اختلاف ناچیزی با قامت متوسط سیاوش داشت و سر که بالا گرفت، لب‌های سیاوش جز یک حرکت کوتاه برای بوسیدن لب‌های او نیاز نداشتند. سیاوش تن او را بیشتر به خودش چسباند. لغزنده شده بود و پوست سفیدش دلبرتر از همیشه برق میزد. صورتش را جلو برد و در فاصله‌ی یک سانتی از صورت ماریا زمزمه کرد:

- ما لرها به اصطلاح داریم که میگه، دردت مین تیام! یعنی درد و بلات بزنه به چشمام.

لب‌های ماریا به لبخند آذین شد و سیاوش با نفسی داغ و اکید ادامه داد:

- ببین چیکار کردی با این گرگ وحشی که رام شده و تو رو قدر چشماش دوست داره...

لبخند دخترک جان گرفت و سیاوش با حظ و تعشق نگاهش کرد. هنوز چشم باز نکرده بود. قطرات آب، شرشرکنان روی تن‌های بی‌قرار آنها می‌ریخت و ماریا آنقدر در آن حالت زیبا بود که پسر جوان ناخودآگاه محوش میشد.

ادامه... #پارت_۲۷۲

دستش سمت خرمن موهای دلبرش رفت و تار موهای او را بین مشتش جمع کرد. سر ماریا حالا کاملاً سمت بالا بود و او خمار و حریص توی صورتش می‌گفت:

- دلم می‌خواد تا ابد تو همین حالت بمونی... می‌خوام فقط نگات کنم. چطور می‌تونی انقدر خوشگل باشی دختر؟

ماریا حرفی نزد. ضربان قلبش بالا رفته بود و حمام هر لحظه گرم‌تر میشد. صدای ملایم سیایش دومرتبه بانگ قطرات آب را در هم شکست:

- آروم آروم، شدی همه‌ی زندگیم. تخس‌ترین هیولای تهران، رانت‌خواری که خون مردم رو بالا می‌کشید و خدا رو فراموش کرده بود، تبدیل به پسر بچه‌ای کردی که کنارت آروم آرومه... می‌پرستم... به خود خدا قسم که با اجازه‌ی خودش به پاکی‌های وجودت سجده می‌کنم ماریا.

لب‌های ماریا لرزید و او پیشانی‌اش را جلو برد. پیشانی دخترک، حالا از قطراتی خیس شده بود که از تار موهای لخت و سرکش سیایش توی صورتش می‌ریخت. موهای دخترک را رها کرد و دستش را پشت سر او گذاشت. نفسش داغ‌تر از آن بود که قلب دخترک را بی‌قرارتر از قبل وادار به گرومپ گرومپ نکند.

- تا یه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم، ولی من از خدومه یکی دو ساعت تاخیر داشته باشیم و روی تخت شکسته هم که شده، تو رو گره بزنم به تن خودم... یه گره‌ی کور!

دست ماریا روی سینه‌ی داغ و پرشور او حرکت کرد، روی قلبی که سمت چپ تنش با شدت می‌کوبید و دیوانگی می‌کرد مشت شد و گفت:

- همینجا که نزدیکت وایستادم، انجامش بده... من همین حالا می‌خوامت سیایش.

سیایش کمی فاصله گرفت. نگاهش روی چشم‌های بسته و چهره‌ی افسونگر دلبرش می‌رفت و می‌آمد. صورتش را که جلو برد، نفس‌های تند شده‌ی ماریا به لب‌هایش پیچید و بدون مکث لب‌های صورتی و نم‌گرفته‌ی دخترک را به کام گرفت. دست ماریا تا پشت گردنش رفت و

درست لحظه‌ای که لب‌های آنها وحشی و طغیانگر پیکار می‌کردند،
خواننده با صدای بلند می‌خواند:

- من و تو به غیر هم هیچکی رو نداریم

من و تو بدونِ هم دووم نمی‌اریم

من و تو بدونِ هم می‌میرم

ما دوتا بدونِ هم می‌میریم

ما دوتا آخرِ عاشق‌های قصه‌هاییم

ما دوتا با همیم اما اگر جداییم

من و تو بدونِ هم می‌میریم

ما دوتا بدونِ هم می‌میریم

عشق! یعنی تو، یعنی ما، با هم...

«پایان»

«امیدوارم از خواندن رمان لذت برده باشید... نسخه‌ی کامل و اصلی
رمان به زودی به چاپ می‌رسد و بعد از چاپ کتاب، مطالعه‌ی فایل
مجازی غیرقانونی به حساب می‌آید. حالِ دلتون همیشه سبز...»

رحمان درخیم به قلم نیلوفر اسنہی